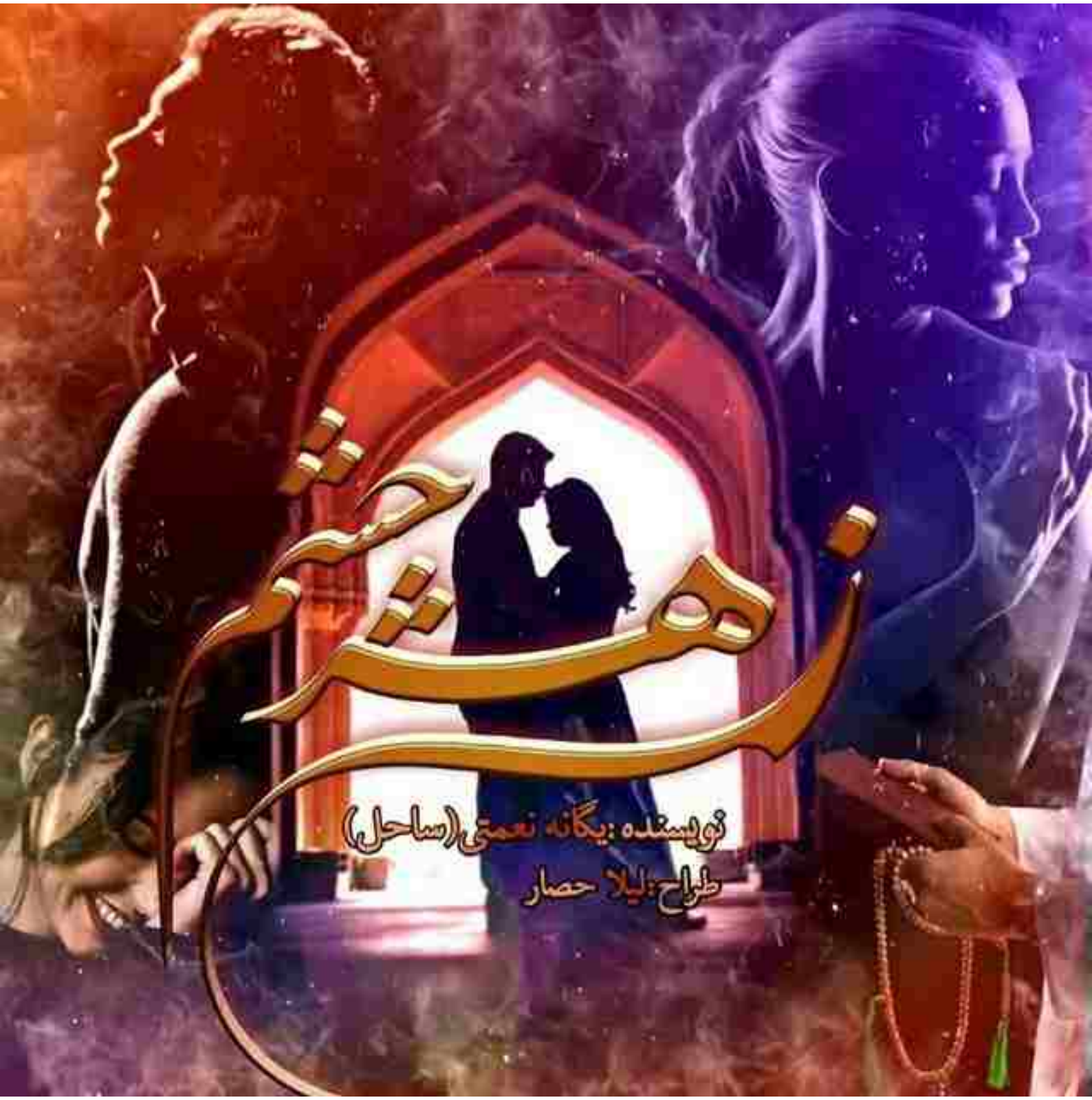

شهر گفتگو


زهرچشم
نویسنده :یگانه نعمتی (ساحل)
طراح :لیلا حصار

زهـــرچشـــم

به قَلم یِگانه نعمتی(ساحل)

خلاصه:

ماهک دختَری آزاد و بی‌پروا که به خاطر یِک ســـوءتفاهم مجبور می‌شود با سیِد علی، پسر مستَبد و متَعصب حاج محمد که یِه محل به اسمش قَسم می‌خورن عقَد کنه....

@Shahregoftegoo

بِسْمِ اللهِ الرَّحمٰن الرَّحیم

#زهرچشم

#پارت1

****

صـــدای جیغ‌هـای بلنـد عروسی کـه بـا لبـاس عروس پف‌دارش میان مهمـانـان آبروداری نمی‌کنـد، ســوزنـاک است.

قلبم را به درد می‌آورد اما...

دسـتم مشـت می‌شـود و با دلبری قری به گردنم می‌دهم و اینجا ته خط استوارها بود...

ســمت دامادی که ســعی دارد عروســش را آرام کند نگاه می‌گردانم و ته دلم قنج می‌رود با دیدن درماندگی‌اش...

برادر و دوســـتش ســـعی دارنـد جنجـالی کـه من بـه راه انداخته‌ام را آرام کنند و آرام شـدنی نیسـت وقتی تک تک مدارک رسـوایی اسـتوارها روی پرده‌ی سـینما خانگی پخش می‌شــود و حتی با قطع کردن فیوز برق هم پروژکتور از کار نمی‌افتد...

گیلاس نوشـــیدنی بـدون الکل را از روی میز پـایـه بلنـد برمی‌دارم و با لذت بیشـتری به رسـوایی و جنجال روبرویم نگاه می‌کنم.

- می‌دونی اگه بفهمن زیر سر توعه چی می‌شه؟!

هوم غلیظی می‌گویم و سرم را برای حس نکردن نفس‌های داغش روی گردنم کج می‌کنم.

اولین کسی- هسـت که قبل از هر کس، حتی قبل از داماد حیران و مبهوت میان مجلس، متوجه حضـور منی شـده که عامل اصلی جنجال بعد از خطبه‌ی نمادین عقدم.

- دخالت نکن سید...

- آبروی خودت رو بردی بدبخت... فکر کردی نهال دنبال زنی که تو بغل شوهرش وول می‌خوره نمی‌گرده؟!

بالاخره نگاه از عروسی که دور خودش می‌چرخد و آرام نمی‌شود و بد و بیراه نثار دامادش می‌کند می‌گیرم و قفل چهره‌ی گوشی‌ام را باز می‌کنم.

پیام آماده را سند می‌کنم

« بفرست به سرگرد احسانی. »

موهای فر شده‌ام را از روی شانه‌ام کنار می‌زنم و نگاه خمار و دلربایم از آن نگاه لجنی رنگش می‌کنم

- همین الآن، همین مدارک می‌رسه به دست پلیس، به نظرت نباید الآن به جای بحث کردن با زالویی مثل من، دنبال یه راهی برای آروم کردن این بی‌آبرویی باشی؟

نگاهم سمت استوار بزرگ کشیده می‌شود و رنگ به رو ندارد...

- قراره بابای دوستت رو پلیس‌ها دستبند به دست ببرنا...

جرعه‌ای از نوشیدنی بدون الکل می‌نوشم و چشمکی به نگاه عاصی‌اش می‌زنم.

- یه صحنه‌ی فوق تماشایی!

گیلاس را روی میز می‌گذارم و دستی به مانتوی جلو باز و طوسی رنگم می‌کشم و شالم همچنان، دور گردنم قرار دارد و من قصدی برای روی سرم کشیدنش ندارم.

دلم می‌خواهد موهای مشـــکی و فردارم، بیشـــتر دلفریبی کنند.

- ماهک...

اولین بار اســـت اســـمم را به زبان می‌آورد و این مرد هیچ نقشی در نقشه‌هایم نداشت...

- به پر و پای من نپیچ سید.

#زهرچشم

#پارت2

دلم می‌خواهد موهای مشـــکی و فردارم، بیشـــتر دلفریبی کنند.

- ماهک...

اولین بار اســـت اســـمم را به زبان می‌آورد و این مرد هیچ نقشی در نقشه‌هایم نداشت...

- به پر و پای من نپیچ سید.

مقـابلش می‌ایســـتم و خیره در نگاه رنگی‌اش، سرم را کج می‌کنم.

اگر عماد استوار بود، با همین دو تکان سرم و تاب موهایم طاقت از کف می‌داد و قصـد کام گرفتن از لب‌های سرخ و آتشینم می‌کرد.

اما این مرد...

این مرد مردانگی نداشت...

- دخالت نکن تو کار من و استوارها.

لبخند دل فریب دیگری می‌زنم و لعنت به دل اویی که حتی یک تکان کوچک هم نمی‌خورد.

- خدانگهدار سید...

دلم می‌خواهد کنار کلمه‌ی سید یک واژه دیگر اضافه کنم...
شاید بی بخار...
یا شاید هم غیربااینری.

خرامان از کنارش عبور کرده و گوشی دیگرم را از توی کیفم بیرون می‌کشم.
اسم عامر را لمس کرده و صفحه‌ی چتش را باز می‌کنم

« های لاو
حیف که فکر کردی اگه برم زیر خاک از دستم خلاص می‌شی عامر...

می‌بینی؟! خیلی راحت می‌تونم تو جشـــن عقـد برادرت مهلکه درست کنم...

یه مهلکه‌ی جنجالی...

عشقت ماهلی»

انتهای پیام ایموجی بوســه می‌چســبانم و ســند می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

این حس خوب را دوست داشتم...

صدای همهمه و پچ پچ‌های مهمانان را دوست داشتم...

حس آرامش داشت...

آرامشی که قرار بود تقدیم قلب تکه پاره‌ی ماهلی شود.

با کشیده شدن بازویم نفسم بند می‌آید و قبل از اینکه به خود بیایم به ماشین بزرگ و مشکی رنگ غریبه‌ای کوبیده می‌شوم...

نگاهم بند نگاه شـــخصی_ می‌شـــود که چشـــمانش هیچ شباهتی به قبل ندارد و صدایش، نفسگیر است.

- ماه کوچولو...

در ماشـــین را باز می‌کند و تن لرزانم را که شـــوکه بودنم را نشان می‌دهد، توی ماشین پرت می‌کند و من نگاهم می‌لرزد وقتی عمق ماجرا را درک می‌کنم.

داشت چه غلطی می‌کرد؟!

#زهرچشم

#پارت3

*

« دوماه قبل »

- واقعاً با استاد استوار رابطه داری ماهک؟

آرنجم را به نیمکت تکیه داده و آدامســـم را باد می‌کنم، بی‌تابی عماد استوار در برابر زیبایی‌هایم اعتماد به نفسم را بیشتر می‌کرد.

- هنوز باور نداری؟ باید یه فیلم جنجالی از خودم و استادِ هات دانشگاه برات رو کنم تا باورت شه؟

با نگرانی نگاه در اطراف می‌چرخاند، می‌ترســـد کسی حرف‌های محرمانه‌مان را بشـــنود و اما من بی‌خیال همانطور که پا روی پا انداخته‌ام، آدامســـم را دوباره باد می‌کنم

- ماهی اون نامزد داره، همین هفته‌ی پیش نامزد کرده. نامزدش هم دختر یه کله‌گنده‌س که اگه اراده کنه من‌و تو رو با هم می‌خره و می‌فروشه.

قری به گردنم می‌دهم که نگاهم قفل چشـــمان وحشی عماد می‌شود و چشمکی به نگاه مشکی‌اش می‌زنم.

- برام مهم نیست. فقط دارم باهاش خوش می‌گذرونم و حال می‌کنم. نمی‌خوام زن دومش بشم که!

عماد با نگاه اشاره می‌کند و من با دلبری نگاه می‌گیرم، انگار باز دلش کام گرفتن می‌خواست.

- نمی‌دونی که چه کیفی می‌ده پر از ترس و استرس با یکی حال کنی رها...

چهره‌اش را جمع می‌کند و من لبخند دلفریبی می‌زنم، از همان‌هایی که به گفته‌ی عماد پدر درآر بود و سکسی.

از روی نیمکت بلند می‌شوم و دکمه‌ی ابتدایی مانتویم را باز می‌کنم.

- من یه دور برم و برگردم، انگار کمر استاد هات و جذابمون داره می‌ترکه.

با خنده و عشوه می‌گویم و او اما با استرس دوباره نگاه در اطراف می‌چرخاند

- نرو ماهی، اگه حراست بفهمه بدبخت می‌شی.

شانه بالا انداخته و چشمک ریزی به نگاه پر از نگرانی رها می‌زنم

- کسی ــ که داره از دانشــجوی کم ســن و ســالش اســتفاده‌ی جنسی ــ می‌کنه اســتواره، من چرا باید بدبخت بشم؟

با بغض ساختگی خم می‌شوم و دستانم را دو طرفش به پشتی نیمکت تکیه می‌دهم

- آقای ماجد، من به خدا بی‌گناهم، اســتاد اســتوار تهدیدم کرد، گفت اگه خواسته‌های غیر اخلاقیش رو قبول نکنم حذفم می‌کنه. منم که می‌شــناســین، یه دختر تنها و بی‌کس توی این کشــور که مردهاش همه دندون تیز کردن برای یه طعمه، چه غلطی می‌تونستم بکنم؟!

#زهرچشم
#پارت4

سرش را با تأسف تکان می‌دهد و من خم می‌شوم، گونه‌اش را نرم می‌بوسم و فاصله می‌گیرم

- چیزی نمونده تا تموم بشه، نباید خرابش کنم رها.

لب‌هایش را روی هم فشـــار می‌دهد و با نگاهی براق لب می‌زند

- می‌دونی به خاطر این هدف چیا رو از دست دادی؟!

او هم بلند می‌شـــود و من هیچ علاقه‌ای به ادامه‌ی این بحث ندارم.

- تو معصومیتت رو از دست دادی ماهی.

جمله‌اش را نشـنیده می‌گیرم و بعد از چشـمکی که نثار نگاه اشکی‌اش می‌کنم، سمت ساختمان قدم برمی‌دارم و تنها به عماد استواری فکر می‌کنم که با وجود همسرش، تشـنه‌ی رابطه با من بود.

وارد انباری که می‌شـــوم بازویم به طور ناگهانی کشـــیده می‌شـــود و کمرم محکم با دیوار برخورد می‌کند. پر از ناز و عشوه می‌خندم و دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم.

- می‌دونی که این خشـــونتت چقدر تو رو ســـکسی‌ـــتر می‌کنه عماد؟!

چانه‌ام را چنگ می‌زند و همانطور که از عطش نفس نفس می‌زند، می‌غرد

- این کارها برای چیه ماهک؟!

لبخند دلفریبی می‌زنم و حس ســـســـت شـــدنش، خروار خروار خوشی توی دلم سرازیر می‌کنـد. انگشـــتـانم را بـا مهارت بین موهای پشـــت سرش می‌چرخانم و خمار لب می‌زنم

- کدوم کارها؟!

نفس‌هایش تندتر می‌شود

- قرار بود تمومش کنیم...!

سرم را جلوتر می‌برم، درســـت چند میلیمتری لب‌هایش با اغوا پچ می‌زنم

- مطمئنی همین و می‌خوای عشقم؟!

تنش را بیشتر به تنم می‌چسباند و من ادامه می‌دهم

- تو عاشق منی عماد، غیر از اینه؟!

دست راستم را از روی شانه‌اش پایین سر می‌دهم و دکمه‌ی بالای پیراهن مردانه‌اش را باز می‌کنم، همانطور که انگشتانم را روی سینه‌اش می‌کشم، خمار و پر از ناز زنانه پچ می‌زنم

- برای من مهم نیست که زن داری. تو...

طاقت از کف می‌دهد و بین کلامم، لب‌هایش محکم روی لب‌هایم کوبیده می‌شوند و او حتی فرصت همراهی نمی‌دهد.

عماد استوار همین بود...

اراده‌ی قوی برادرش را نداشت و همین باعث شده بود برای زودتر رسیدن به هدف، او را انتخاب کنم.

#زهرچشم

#پارت5

درست وقتی که دستانش پیشروی می‌کنند و انگشتان مردانه‌اش راه ممنوعه‌هایم را پیش می‌گیرند، مثل همیشه خودم را عقب می‌کشم.

- باید برم عماد...

موهای بافته شده‌ام را از پشت چنگ می‌زند و با خشونت صورتم را مقابل خود نگه‌می‌دارد.

- خوشت میاد هر روز بیشتر از دیروز تنشه‌ت می‌شم؟!

با دلبری می‌خندم و لبم را می‌گزم، تشنه کردن عماد استوار کار خاصی نداشت، فقط دو تاب به سرم و جمع کردن لب‌های رژ خورده‌ام کافی بود.

- وقتی تشنه‌ی من می‌شی خیلی جذاب‌تری استاد.

نفس‌هایش تند است و قفسه‌ی سینه‌اش محکم بالا و پایین می‌شود و او نمی‌داند قرار است چه بلایی سر خاندان استوارش بیاید با این تشنه شدنش.

تن ظریفم را میان تن درشت و مردانش اسیر می‌کند و همانطور که ته‌ریش مردانه‌اش را به گونه‌ام می‌مالد، پچ می‌زند...

- من اینطوری نصف و نیمه نمی‌خوام.

چانه‌ام را میان انگشتانش می‌گیرد و خمار ادامه می‌دهد

- تمام و کمال می‌خوامت، بدون مانع، فقط و فقط برای خودم.

زیادی خودش را دست بالا نگرفته بود؟! یا مست بود که با وجود نامزدش، مرا هم تمام و کمال می‌خواست؟! زیادی شبیه عموی گور به گور شده‌اش نبود؟!

کف دســـتم را روی گردنش می‌گذارم و نفســـم را توی صورتش می‌فرستم

- هنوز وقتش نیست عماد.

با اخم عقب می‌کشد

- کی قراره وقتش بشـــه؟! دو ماهـه دارم برای بودن باهات به هر دری می‌زنم و تو...

میان کلامش دسـتانم را دور گردنش حلقه می‌کنم و خودم را بالا می‌کشم

- منم می‌خوامت، ولی هنوز آماده نیستم.

بـا خشـــونـت کمرم را چنـگ می‌زنـد و تنم را بـه خودش می‌چسـباند، حس گرمای تنش نفرت‌انگیز بود و من روزها با این نفرت زندگی کرده بودم.

- پس من اینجا چی‌ام؟! خودم آماده‌ت می‌کنم.

#زهرچشم
#پارت6

طول می‌کشد عماد را راضی کنم و از آن انباری نفرت‌انگیز بیرون بزنم، بدون اینکه به دیر شـــدن کلاســـم فکر کنم خودم را به سرویس بهداشتی می‌رسانم.

نگاه به تصـــویر خودم توی آینه می‌دوزم و جمله‌ی رها توی مغزم پژواک می‌شود. درست در مرکز سرم...

«- تو معصومیتت رو از دست دادی ماهی. »

نمی‌توانستم درکش کنم. استوارها گند زده بودند در زندگی من و صـدها انسـان دیگر و کسی ـ که معصـومیتش را از

دست می‌داد، من بودم! کسی. به شرف و غیرت نداشته‌ی آن‌ها کاری نداشت.

نگاهم توی چشم‌های مشکی‌ام قفل می‌شود و قفل شدن دندان‌هایم غیرارادیست.

- نباید ببازی خودت رو ماهی.

خشمی که توی نگاه تاریکم غوطه می‌زد، یک شکست بزرگ بود و هنوز وقتش نرسیده بود. من باید همچنان خشمم را توی خودم می‌ریختم.

بی اهمیت به مژه‌های ریمل زده‌ام آبی به صورتم می‌زنم و سپس دست‌های خیسم را روی گردنم می‌کشم؛ همان جاهایی که نفس‌های کثیف و چندش‌آورِ عماد استوار لمسشان کرده بود. انگار قرار نبود حتی با شستن هم، ردشان از بین برود.

وقتی به کلاس می‌رسم استاد با نهایت احترام، بخاطر دیر کردنم، عذرم را می‌خواهد و من، بلاتکلیف، روی همان نیمکتی که با رها نشسته بودیم، منتظر اتمام کلاسی می‌شوم که حضور نداشتم.

انگار انتظارم ساعت‌ها طول می‌کشد اما بالاخره تمام می‌شود و رها همراه با کوله‌ی مشکی رنگ من و خودش، با قدم‌های آرام سمتم می‌آید.

از روی نیمکت بلند می‌شوم و حس و حال نصیحت‌های رها را ندارم وقتی دست سمتش دراز کرده و اشاره می‌کنم کوله‌ام را تحویل دهد.

- اگه یکم قیافه‌ی مظلوم به خودت می‌گرفتی و اصرار می‌کردی استاد ولایتی نرم می‌شد.

بدون حرف هر دو بند کوله را روی شانه‌هایم می‌اندازم و دست به جیب از کنار رها عبور می‌کنم

- بیخیال رها...

خودش را به من می‌رساند

- کجا می‌ری؟ علی قراره بیاد دنبالم، اگه خونه می‌ری می‌رسونیمت...

#زهرچشم
#پارت7

شنیدن اسمش هم می‌تواند مرا از تصمیمی که دارم بازدارد و همه چیز می‌توانست صبر کند جز این موقعیتی که برای روبرویی با اویی که چند روزی می‌شد ندیده بودمش و انگار ناپدید شده بود، پیش آمده بود.

قدم‌هایم دیگر سرعت و قدرت قبل را ندارند و یاد آخرین دیدارمان توی همین محوطه می‌افتم.

یاد روزی که رازم برایش فاش شـــده بود و این خیلی ترسناک بود. فاش شدن راز فروپاشی عماد و عامر استوار برای رفیق فابشان ترسناک بود.

لبم را تر می‌کنم و نگاه سمت رها می‌چرخانم

- یه چیزی...

برای جلب توجه بیشـــترش کمی مکث می‌کنم و او روی پاهایش جابه‌جا می‌شود.

- در مورد من حرفی زده؟!

چشم باریک می‌کند و متعجب می‌پرسد

- کی؟! علی؟!

نقش بازی کردن را بلد بودم اما حالا نمی‌دانم چرا دست و پایم را گم کرده‌ام، رها کسیـــ بود که از تاریک‌ترین

لحظه‌هایم برایش گفته بودم؛ اما دلم نمی‌خواهد بداند علی هم رازم را می‌داند.

- آره، چیزی بهت نگفته؟!

شانه بالا می‌اندازد و همزمان لب‌هایش را کج می‌کند

- نه، هیچ وقت در مورد تو حرف نمی‌زنه.

اخمی کم‌رنگ بین ابروهای مرتبم می‌نشیند و دوباره قدم‌های تند برمی‌دارم، آن مرد پخمه اگر می‌خواست هم نمی‌توانست در مورد من حرف بزند. چه در خودش دیده بود که حتی حرف زدن در مورد من را هم عیب می‌دانست و گناه کبیره؟!

- هی ماهی! از این طرف...

با اینکه هیچ علاقه‌ای به همنشینی با برادر خودشیفته‌ی رها ندارم، بخاطر هدفم هم شده قدم سمت پژو پارس سفید رنگش برمی‌دارم.

رها روی صندلی شاگرد جای می‌گیرد و من با همان اخم‌ها که هیچ تلاشی برای پاک کردنشان ندارم، روی صندلی عقب می‌نشینم.

با همان صدای خش‌دارش که خواب‌آلود نشانش می‌داد، جواب سلام رها را می‌دهد و من اما بدون اینکه حرفی بزنم، دست به سینه به صندلی تکیه می‌دهم و نگاهم را به آینه می‌دوزم.

- چه خبر داداش؟!

حس کردن سنگینی نگاهم سخت نبود و او اما مثل همیشه، حتی نگاهم هم نمی‌کند. طوری رفتار می‌کند که انگار اصلاً منی وجود ندارم.

#زهرچشم

#پارت8

- خبر خاصی نیست، تو چه خبر؟! کجا می‌رین؟

فعل جمعش باعث می‌شود روی صندلی جابه‌جا شوم و انگار جناب علی خان کور نبودند و می‌توانستند منِ به این گندگی را ببینند.

رها از بین صندلی نگاهم می‌کند و من، بی‌اراده پشت چشمی برایش نازک می‌کنم، نمی‌توانست کنار این برادر بسیجی‌اش کمی بیشتر هوایم را داشته باشد؟!

- خونه می‌ری عشقم؟!

نگاهم دوباره سمت آینه کشیده می‌شود و دندان‌هایم روی هم قفل می‌شوند.

- می‌خواستم برم مرکز شهر، ولی خب راهتون رو دور نمی‌کنم، همین جاها نگه‌دارید من با تاکسی می‌رم.

رها دهانش را کج می‌کند و اما اخم‌های کور من بخاطر چشم‌های بدرنگ و بدقواره‌ی برادرش هست که حتی نیمچه نگاهم هم نمی‌کند که اشاره کنم، باید حرف بزنیم.

- نه بابا این چه حرفیه ماهی؟!

سمت برادرش می‌چرخد و اضافه می‌کند

- داداش من‌و برسون خونه، بعد ماهی رو ببر جایی که می‌ره، این وقت ظهر تنها راه نیوفته تو خیابون‌ها.

یک بوسه‌ی محکم حق رها بود. علی که سر تکان می‌دهد، با خیالی راحت به صندلی تکیه داده و نگاه به بیرون می‌دوزم.

دوباره رهاســـت که با صـــدایش پارازیت محکمی میان سکوتمان می‌اندازد و دوباره مخاطبش برادرش است.

- باشگاه بودی داداش؟!

دلم پوزخند زدن می‌خواهد و رها تلاش می‌کند فقط حرفی بزند و دخترک ساده نمی‌دانست وقتی برادر خود متشکرش را می‌بیند، چقدر جوگیر می‌شود.

- آره عزیزم.

و جمله‌ی کوتاه علی خان، نشان می‌دهد بر خلاف استرس بچه‌گانه‌ی رها، او هیچ علاقه‌ای به حرف زدن ندارد.

علی رها را که به خانه می‌رســاند، تا وارد شــدنش به خانه صبر می‌کند و من به محض بسته شدن در خانه‌شان، در ماشین را باز می‌کنم.

بالاخره با حرکت غیرمنتظره‌ام توجهش را جلب می‌کنم و تعجب بیشـــتر در چهره‌اش نمایان می‌شـــود وقتی من، بی حرف روی صندلی شاگرد جای می‌گیرم.

#زهرچشم

#پارت9

نگاهش حتی به دو ثانیه هم نمی‌کشد و با خونسردی نگاه به مسیر می‌دوزد.

- باید باهات حرف بزنم.

اخمی بین ابروهـایش می‌نشـــیند و من نگـاه از نیم‌رخ مردانه‌اش نمی‌گیرم. از اینکه مجبور بودم با کسی‌ـ مانند او حرف بزنم و قانعش کنم، خوشم نمی‌آمد.

خونسرـــدی‌اش نفرت‌انگیزتر از اخلاقش بود و من دلم می‌خواهد تک تک موهایش را از سرش بکنم و زبانش را از حلقومش بیرون بکشم تا چیزی نتواند بگوید.

- گوشم با شماست...

لبم را کج می‌کنم و ســـمتش خم می‌شـــوم، کناره‌گیری‌اش اصلاً برایم مهم نیست.

- اون روز چی شنیدی؟

- متوجه منظورتون نمی‌شم خانم.

دندان روی هم می‌ســـایم و هر دو دســـتم را به داشـــبورد ماشینش تکیه می‌دهم.

- نگه‌دار ابوقراضه‌ت رو...

بی هیچ حرفی ماشـــین را حاشـــیه‌ی خیابان پارک می‌کند و من کمرم را به در چسبانده و کامل سمت او می‌چرخم.

- با من بازی نکن.

با همان اخم‌ها سرش را بالا و پایین می‌کند

- اصـلاً کنجکاو شـما و هدف‌ها و طرز زندگی کردنتون نیسـتم، اما به عنوان یه انسـان فقط بهتون هشـدار می‌دم.

بدون اینکه نگاه از مسیر بگیرد، شـیشـه‌ی ماشـین را پایین می‌کشد و ادامه می‌دهد

- دارید اشتباه می‌کنید.

لبم را تر کرده و سـمتش خم می‌شـوم، نگاهم نمی‌کند و همین به اندازه‌ی کافی موجب اعصاب خوردی‌ام می‌شد.

- خب که چی؟! قراره چیکار کنی؟!

حرفی نمی‌زند و من با حرص دســـتم را بند بازویش می‌کنم و حرکت غیرمنتظره‌ام باعث می‌شود سمتم برگردد

- نباید به کسی چیزی بگی.

#زهرچشم

#پارت10

باز هم چیزی نمی‌گوید و من نفرت دارم از اینکه مجبورم قانعش کنم چیزی به کسی نگوید...

- من و ببین...

نگاهش را چند لحظه‌ی کوتاه بند نگاهم می‌کند و من دستم را مشت می‌کنم.

- عامر اســـتوار یه بیمار روانیه، می‌دونم عماد رفیقته ولی هیچکدوم از استوارها آدم نیستن. باور کن کاری

که من دارم باهاشون می‌کنم یک هزارم کثافت‌کاری‌های اونا نیست.

با اخم، بدون هیچ حرفی تنها گوش به حرف‌هایم می‌سپارد و من اضافه می‌کنم

- اونا باعث شدن زندگیم زیر و رو بشه و تنها کسم رو از دست بدم. هیچ مدرک و شاهدی هم نداشتم که ازشون شکایت کنم، تنها راه پیش روم همین بود.

با انزجار چهره‌اش را جمع می‌کند

- تنها راه پیش روتون رابطه با یه مرد متأهل بود؟! اون هم به خاطر انتقام؟! فکر نمی‌کنید کسی ـ که آسیب جدی می‌بینه شما هستید نه عماد؟!

دندان‌هایم را روی هم می‌سایم و بالاخره نگاه از نیم‌رخ پر از اخمش می‌گیرم

- این حرف‌ها بین خودمون می‌مونه یا نه؟!

نفس عمیقی می‌کشد و نگاه من اینبار سمت دستش که روی دنده قرار می‌گیرد، کشیده می‌شود. پیراهن مردانه‌ی طوسی رنگی تنش بود که آستین‌هایش را تا آرنج تا کرده بود.

- خواهرم خبر داره؟!

لب‌هایم را توی دهانم می‌فرستم و اصلاً مهم نیست اگر رژ لبم پخش می‌شود و من نگاه از دستان بزرگ و رگ‌های برآمده‌ی پشت دستش می‌گیرم.

- خیلی بیشتر از تو می‌دونه.

ماشین را به حرکت درمی‌آورد و من به صندلی تکیه می‌دهم، هنوز جواب سؤالم را نداده و من دلم نمی‌خواهد بار دیگر سؤالم را تکرار کنم. اما خونسردی بیش از حد او

و طولانی بودن سـکوتش، مجبورم می‌کند با اخم و حرص نگاهش کنم.

- خب؟!

نفس عمیقی می‌کشد و کوتاه لب می‌زند

- چیزی نمی‌گم اگه هر چه زودتر تمومش کنید.

مکث کوتاهی کرده و اینبار می‌پرسد

- کجا باید برم؟!

من اما بی‌اهمیت به سؤالش، دوباره سمتش خم می‌شوم و محکم می‌گویم

- نمی‌خوام تهدیدت کنم ولی اگه استوارها قبل از اینکه من بخوام خبردار بشـن پای رها هم میاد وسـط. رها

خیلی کارها کرده که تو ازش خبر نداری... پس به خاطر خواهرت هم که شده لالمونی می‌گیری و تو کار من و استوارها، هر چقدر هم که طولانی شد، دخالت نمی‌کنی.

#زهرچشم

#پارت11

مکالمه‌ام با علی خانِ بسیجی آنقدر که می‌خواستم خوب پیش نرفت، اما من از تهدیدم پشیمان نیستم.

هیچ گاه قرار نیست رها را وارد بازی کنم اما گاهی می‌شود با اسمش افسار علی را به دست گرفت دیگر...

- کجایی ماهک؟! نظرت چیه؟!

نگاهم روی عکس‌ها می‌چرخد، تک تک عکس‌ها را ورق می‌زنم و با کلافگی آن‌ها را روی میز پرت کرده و نگاه طلبکارم را بند نگاه سینا می‌کنم.

- می‌شـــه بگی اینا دقیقاً چیه؟! مگه نگفتم نمی‌خوام چهره‌ام تو عکس‌ها دیده بشه؟ هزار بار باید یه حرف رو بزنم؟

کلافگی من باعث می‌شـــود عکس‌ها را از روی میز بردارد و نگاهی جزئی به تک تکشان بی‌اندازد.

- خب خواهر من، عزیز من، منم روزی هزار بار می‌گم جایی وایسا که جلوی دوربین نباشی، تو که خبر نداری تـایم آویزون بودنم از اون پنجره‌ی کوچیـک چقـدر طولانی و خسته کننده بود.

عصـــبی چنگی به مقنعه‌ام می‌زنم و آن تکه پارچه‌ی دودی رنگ را از روی موهایم برمی‌دارم.

- دیگه کلافه شـــدم ســـینا، وقتی فکر می‌کنم همه‌ی اتفاقات امروزم بین عماد فقط یه هیچ بوده حالم به هم می‌خوره، می‌تونی بفهمی یا نه؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و از روی مبل رنگ و رو رفته‌اش برمی‌خیزد. حس مضخرفی دارم که هر چقدر تلاش می‌کنم پسش بزنم، بیشتر یقه‌ام را می‌چسبد.

- برات قهوه درست می‌کنم، آرومت می‌کنه.

با حرص جوابش را می‌دهم

- من آرومم سینا.

بی هیچ حرفی وارد آشپزخانه‌ی کوچکش می‌شود و من بعد از اتکای سرم به پشتی مبل، پلک می‌بندم.

دلم برای دختری که برایم مادری می‌کرد آنقدرها تنگ شده که گاهی نفسم را هم تنگ می‌کند...

دلتنگی حس عجیب و قدرتمندی بود.

بیشـــتر اوقـات دل تنگم تمـام مرا تحـت کنترل خودش می‌گرفت و به تنفرم دامن می‌زد.

مانند پیچک ســمی در تمام وجودم می‌پیچید و مرا بیشــتر به راهی که انتخاب کرده بودم هل می‌داد.

اما؛ گاهی وقت‌ها دلم با غمی بزرگ، با مظلومیت زانو به بغل می‌گرفت و کودکانه خانواده می‌خواســت. خانواده‌ای که حق من بود و با بی‌رحمی تمام آن را از من گرفته بودند.

استوارها تمام خانواده و امید مرا تار و مار کرده بودند.

#زهرچشم

#پارت12

صـدای پاهای سـینا را که می‌شـنوم، تکیه از مبل گرفته و پلک‌هایم را آرام باز می‌کنم. چشمانم می‌سوزد؛ انگار ماسه داخلشان فرو رفته.

ماگ‌ها را روی میز می‌گذارد و عکس‌ها را با آرامش از روی میز جمع می‌کند.

- خیل دوست دارم هر چه زودتر همه چی رو بشه و به سامان ثابت کنم که منم یه کارهایی بلدم.

همانطور که ماگ طوسی رنگ را از روی میز برمی‌دارم، سرم را تکان می‌دهم و با اینکه قرار بود، اتمام این بازی من هم تمام شوم، نمی‌ترسم. من توی این دنیا چیزی برای از دست دادن و امیدی برای دل بستن و زندگی کردن نداشتم.

- کم مونده... خیلی کم...

انگشتانم را دور ماگ می‌پیچم و نگاهم را به کف روی قهوه می‌دوزم، سینا خیلی ماهرانه قهوه درست می‌کرد.

- داداش رها فهمیده یه دردی با استوارها دارم.

بدون اینکه نگاه از قهوه بگیرم، کمی از کف رویش را می‌نوشم و سینا متعجب ماگش را روی میز می‌گذارد

- چی؟! چطور؟ رها چیزی بهش گفته؟

سرم را به چپ و راســـت تکان می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشـــم، در جریان اینکه علی یک ریســـک بزرگ بود، هستم ولی از اینکه کاری نمی‌کند اطمینان دارم.

- نه رها چیزی نگفته، وقتی من داشـــتم با تو حرف می‌زدم حرف‌هامون رو شـــنیده. از اصـــل ماجرا خبر نداره و فکر می‌کنه به کاری که دارم با عماد می‌کنم ختم می‌شه.

با اخم و جدیت دستی به صورتش می‌کشد و من انتهای موهایم را به بازی می‌گیرم.

- علی نقشی‌ـــ تو نقشـــه‌ی ما نداره ســـینا. به خاطر خواهرش هم حرفی نمی‌زنه، پس نیازی به نگرانی نیست.

شـــانه بالا می‌اندازد و می‌خواهد خودش را بی‌خیال نشـــان دهد در حالی که می‌شود نگرانی را در نی نی چشمانش دید.

حضـور سـینا در زندگی‌ام یک پوئن مثبت بود. اگر او نبود نفوذ به عماد تقریباً ممکن نبود.

- با عامر روبرو نشدی هنوز؟

سرم را به چپ و راسـت تکان می‌دهم و جرعه‌ی دیگری از نوشـیدنی‌ام می‌نوشـم. عادت داشـتم قهوه را داغ بنوشـم و سینا این را می‌داند و حس بازپرسی‌اش گل کرده.

- نه، هنوز زوده.

خودش را جلو می‌کشد و بی‌توجه به علاقه نداشتن من به حرف زدن، دوباره می‌پرسد.

- من نگران اینم که به محض دیدنت بشـناسـتت، تو شـبیه خواهرتی ماهک، مطمئناً می‌شـناسـتت و اون موقع دست رو دست نمی‌ذاره.

#زهرچشم

#پارت13

بی تفاوت نوشـیدنی نصـفه را روی میز برمی‌گردانم و به مبل تکیه می‌دهم.

- خسـته‌م سـینا، حال خونه رفتن هم ندارم، اینجا یکم می‌خوابم تو هم کارات رو بکن.

- اوکی.

روی کاناپه دراز می‌کشـم و بلند شـدن او و رفتنش را به سـمت اتاقش حس می‌کنم. با اینکه دلم نمی‌خواهد فعلاً به استوارها فکر کنم، اما با خودم نیست که افکار بی‌پدرم مرا سمت آن‌ها می‌کشد و دردهایم را یادآوری می‌کند.

خواب راحت، واژه‌ای بود که ســـال‌ها با من غریب بود. اوایل که به جرم دیوانگی در یکی از اتاق‌های سرد و تاریک بیمارســتان روانی بســتری بودم به لطف قرص و تزریقاتی که به زور به خوردم می‌دادند، می‌توانســتم کمی بدون فکر بخوابم.

روی کاناپه در خودم جمع می‌شـــوم و سردم می‌شـــود با یادآوری آن اتاق کور و سرد، بدون هیچ روزنه‌ی نوری...

خسـتگی با بی‌رحمی تمام خوابی را نسـیب چشـمانم می‌کند که پر است از کابوس و درد و وحشت...

صـدای زنانه‌ای توی خواب، با زجه اسـمم را می‌نالد و من توی تـاریکی هر چـه می‌گردم پیـدایش نمی‌کنم. دلم می‌خواهد صدایش کنم اما انگار زبانم فلج شده است.

صـــدای زنانه بلند و بلندتر می‌شـــود، تا جایی که صـــدای مردانه جایگزین می‌شـود و من با وحشـتی انکار نشـدنی از خواب می‌پرم.

سینا لیوانی آب سمتم می‌گیرد و کمک می‌کند حین نیم‌خیز شدن، جرعه‌ای بنوشم.

- خوبی؟

دستی به گونه‌های خیسم می‌کشم و سؤالش را با حرکت سرم جواب می‌دهم که کلافه موهای چسبیده به صورت و گردنم را به عقب هل می‌دهد.

- داروهات رو می‌خوری؟

دستش را پس می‌زنم، از اینکه کابوس‌هایم را که در اصل حقیقت زندگی‌ام بودند به داروهایم ربط می‌دهد، خوشم نمی‌آید.

- ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت بسته شده دور مچش می‌اندازد و با جدیت جوابم را می‌دهد.

- پنج عصر.

کامل روی کاناپه می‌نشینم و سرم را بین دستانم می‌گیرم؛ شقیقه‌هایم طبق معمول تیر می‌کشند و چشمانم می‌سوزند.

- باید برم دیگه، یه مسکنی چیزی بیار سرم داره می‌ترکه.

#زهرچشم

#پارت14

**

امنیت و اعتماد درون انسان‌ها ربطی به خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، نداشـت، اهالی آن خانه بودند که امنیت و زندگی را فراهم می‌کردند.

خانه‌ای گرم با پدری مهربان و معمولی، مادری فداکار که گاهی بر سر پدر و فرزند خانه غر می‌زند و اما از ته دلش برای خانواده‌اش جان می‌دهد. فرزندانی پر از شور و نشاطِ زندگی...

بدون خانواده، هیچ چهاردیواری و ویلایی خانه نمی‌شود و زندگی واقعی در آنجا وجود ندارد.

زندگی من هم سال‌ها بود تمام شـده بود؛ درسـت وقتی ده سالم بود خانواده‌ام را زیر خاک‌ها دفن کرده بودند.

نگاه آن روزهای مردم به من و خواهرم را هیچگاه فراموش نکردم. نگاهی پر از ترحم و دلسوزی و غم.

اما همه‌ی درد دو دختر بی‌پناه درست از وقتی شروع می‌شود که روزها می‌گذرد و مردم یادشان می‌رود و عادت می‌کنند.

دو دختر بی‌پناه و شکسته می‌فهمند هیچ‌کس را جز خودشان ندارند و باید برای همدیگر پدر و مادری کنند.

دختری که با یازده سال بزرگ می‌شود و با از خودگذشتگی خانه و خانواده‌ی دختر کوچک می‌شود.

دستم با نفرت مشت می‌شود و استوارها با رذلی تمام، خانه و خانواده‌ام را از هم پاشیدند.

به محض ورودم به واحد، مکس تند خودش را به من می‌رساند و خودش را به پاهایم می‌مالد. بی حوصله سمت مبلمان قدم برمی‌دارم و انگار دیوارها سمتم هجوم می‌آورد...

تنهایی یک نفرین بود که ســـال‌ها روی زندگی‌ام چمبره زده بود. مکس کوتاه نمی‌آید، به لوس کردن خودش تا وقتی که در آغوشـــم می‌گیرمش، ادامه می‌دهد و من، همراهش روی کاناپه می‌نشینم.

- چطوری پسرم؟!

نوازشش می‌کنم و او به لوس کردن خودش ادامه می‌دهد.

چشمانم می‌سوزد.

شـقیقه‌هایم تیر می‌کشـند و دلم می‌خواهد یک مافیا میان زندگی‌ام ظاهر شـــود و بعد از رســـیدن به هدفم، قبل از استوارها یک گلوله توی مغزم بفرستد.

استوارها حتی لیاقت کشتنم را هم ندارند.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و دیدن اسـم عماد روی صـفحه‌ی گوشی محتویات معده‌ام را می‌جوشاند.

دلم نمی‌خواهد جوابش را بدهم، دلم نمی‌خواهد صدایش را بشنوم و اما انگشتم روی آیکون می‌لغزد و تماس وصل می‌شود.

- سلام استاد، چطوری؟

بی‌مقدمه می‌پرسد

- کجایی؟

نگاهم توی واحد می‌چرخد و همچنان دیوارهای خانه سمتم هجوم می‌آورند.

- چیزی شده؟! پیش دوستمم.

انگشـــتانم با اســـترس بین موهای بلند مکس می‌چرخد و عماد، با حرص جواب می‌دهد.

- اون‌جا چیکار می‌کنی؟ من داشتم می‌اومدم خونه‌ت!

#زهرچشم
#پارت15

اخمی بین ابروهایم می‌نشیند

- چیزی شده؟

کلافگی حتی از ریتم تند نفس‌هایش هم پیداست و من از روی مبل بلند می‌شوم.

- می‌شـــه جایی بری که تنها باشی؟! باید باهات حرف بزنم.

لبم را تر می‌کنم و مکس خودش را دوباره به پاهایم می‌مالد و دلش بازی کردن می‌خواهد. سمت اتاقم قدم برمی‌دارم و توی گوشی آرام و پر از هیجان لب می‌زنم

- اومدم توی اتاق، می‌گی چی شده یا نه؟!

- ماهی من نمی‌تونم.

گیج و پرت روی تخت می‌نشینم و عصبانیت کم کم توی وجودم می‌جوشد

- چیو نمی‌تونی؟! چی شده؟! می‌شه واضح بگی؟

صدای شکستن می‌آید و من با دو انگشت گوشه‌ی چشمانم را ماساژ می‌دهم، دلم می‌خواهد دست توی گوشی فرو کنم و گلوی عماد را بدرم.

- نه می‌تونم ازت دل بکنم، نه می‌تونم باهات باشم. دارم عذاب می‌کشم ماهی.

دندان‌هایم روی هم چفت می‌شـــود و دســـتم ملحفه‌ی یاسی رنگ اتاق را چنگ می‌زند.

- باز هم می‌خوای بگی تمومش کنیم!

حرفی نمی‌زند و تنها صـــدای نامتعادل نفس‌هایش کافی است برای نشان دادن حال خرابش.

- اگه تو این‌و می‌خوای اوکی...

صـدای او لرز دارد و صـدای من اما پر اسـت از خشـم و عصبانیت و نفرت... دارد همه چیز را به هم می‌ریزد با این بلاتکلیفی‌اش...

- نهال اگه دختر خوبی هم نباشه حقش خیانت نیست ماهک، من نمی‌تونم.

دستم را میان موهایم می‌برم، قطعاً خواستن مرگش طبیعی بود.

- اما می‌تونی از من دست بکشی... نهال حقش نیست، اما ماهک حقشه، آره؟!

صدای مرتعشش بالا می‌رود و من اما فقط خشم است که قورت می‌دهم و توی گلویم گیر می‌کند.

- فکر کردی برای من آسونه؟! من عاشقتم روانی...

از روی تخت بلند می‌شوم، داشت همه چیز به هم می‌خورد و من هنوز به هدفم نرسیده بودم.

- عاشقمی اما ازم دست می‌کشی، چرا؟! چون نهال باباش پولداره، خانواده داره، اما ماهک چی؟ هیچکس رو نداره، کارخونه مارخونه نداره...

با عجز می‌نالد

- نکن ماهی...

پر از عصبانیت و با تن صدایی بالا می‌گویم

- نکن ماهی... ماهی حتی حق اعتراض هم نداره، چرا؟! چون نهال نیســـت، چون ماهک حتی از اون دختر روانی هم کم‌تره، آره؟!

#زهرچشم

#پارت16

مکس روی تخت می‌نشـــیند و با توپش بازی می‌کند، انگار او هم پی به حال خراب و وحشـــتناک من برده اســـت که دیگر اصراری به بازی با من ندارد.

- ماهی...

میان کلامش می‌پرم، دلم نمی‌خواهد صدایش را بشنوم و اما میلیون‌ها درد توی دلم رسوب کرده است.

- انسانیت تازه یادت افتاده؟! نهال حقش نیست بهش خیانت بشه و ماهی حقشه مثل یه دستمال کاغذی استفاده شده پرت بشه تو سطل آشغال؟! ماهی حقشه بازیچه شدن؟

حرفی نمی‌زند و من با خشم تماس را قطع می‌کنم، گوشی را کنار مکس روی تخت پرتاب کرده و از اتاق خارج می‌شوم.
دندان‌هایم روی هم فشرده می‌شوند و درونم انگار موادی مذاب می‌جوشند.

وارد آشپزخانه می‌شوم و پشت میز غذا خوری می‌نشینم. باید فکری می‌کردم و اما هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسد، ذهنم پوچ پوچ است و تنها جملات عماد توی سرم چرخ می‌خورند، درست در مرکز مغزم.

صـدای زنگخور گوشی‌ام را از توی اتاق خواب می‌شـنوم و اما با خشم سرم را بین دستانم می‌گیرم.

- هیچ مدرکی علیه عامر نداری ماهک... تو این دو ماه هیچ غلطی نکردی و داری به پوچی می‌رسی.

شـقیقه‌هایم همچنان تیر می‌کشند و صدای زنگ گوشی‌ام که قطع و دوباره به صـــدا درمی‌آید، مانند آهن زنگ خورده‌ای می‌ماند که روی هم کشیده می‌شود.

- مدارکی که داری فقط پدرشـون رو می‌فرسـته زندان و این انتقام تو نیســـت... عامر باید بمیره ماهک... همونطوری که تو رو کشـــتن، عامر اســـتوار هم باید بمیره.

انگشـــتـانم بین موهـایم چنـگ می‌شـــود و تـک تـک استخوان‌هایم می‌لرزد از خشمی که توی وجودم می‌جوشد. از اینکه به آن قرص‌های لعنتی برای کم کردن دردم نیاز دارم، متنفرم.

- آروم باش ماهک...

آرام شدنی نبودم و اما دلم نمی‌خواهد از آن قرص‌هایی که مرا توی عالم بی‌خبری فرو می‌برند مصرف کنم.

- یه راه دیگه پیدا می‌کنی... عماد برمی‌گرده.

بی‌طاقت و ناگهانی از روی صـــندلی بلند می‌شـــوم و درد آنقـدرها قـدرت دارد کـه مجبورم کنـد از آن قرص‌هـای آرامبخش استفاده کنم و ساعت‌ها روی کاناپه‌ی فیروزه‌ای رنگ سالن به خوابی پر از کابوس بروم.

#زهرچشم

#پارت17

صـــدای پی در پی مشـــت‌هایی که به در می‌خورد باعث می‌شود به زور پلک‌های سنگین شده‌ام را باز کنم و اما نور خورشـید مجبورم می‌کند با انگشـت گوشـه‌شـان را فشـار دهم.

صدای دوباره‌ی زنگ واحد کلافه‌ام می‌کند و من به زور از روی کاناپه برمی‌خیزم، تنم انگار از زیر غلتک بیرون آمده و مغزم پر است از یک هیچ بزرگ.

انگار کسی ــ توی سرم وجود دارد که توی مغزم چنگ می‌اندازد و با پتک توی شقیقه‌هایم می‌کوبد.

در را که باز می‌کنم، رها خودش را توی واحد پرت می‌کند و جیغ می‌کشد

- چرا باز نمی‌کنی روانی؟!

پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم تا از نفوذ جیغش به مغزم جلوگیری کنم و اما نمی‌شود. انگار صدای جیغش توی مغزم را زخم می‌کند و او خیلی خوب می‌دانست نباید وقتی از خواب بلند می‌شوم، با صدای بلند با من حرف بزند.

- علی یه چیزیش شده ماهک!

اسم علی هم نمی‌تواند کنجکاوم کند و بعد از بستن در، همانجا می‌نشینم و کف دستانم را روی چشمانم که می‌خواهند بخاطر سوزش زیاد از حدقه دربیایند، فشار می‌دهم.

- ماهی باتوام، داداشم دیروز اصلاً باهام حرف نزد و امروز صبح بهم گفت هیچ وقت حاج‌بابام رو تو وضعیت بد قرار ندم، گفت مواظب باشم که کار اشتباهی....

جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد و صدای قدم‌های تندش را سمت خودم می‌شنوم. انگار آن قدم‌ها را با تمام قدرت توی سر من می‌کوبد.

- چی شده؟!

دلم می‌خواهد دســـت دراز کنم و موهایش را از جایشـــان بکنم و امـا قـدرت نـدارم، مغزم انگار در حـال فروپاشی است و نبض رگ‌های سرم را حس می‌کنم...

- هی ماهی؟! چی شدی؟! خواب بودی؟

صـــدای مرتعش و گریانش گویای ترســـش اســـت و من، نمی‌توانم با درد وحشـــتناکی که یکهو توی سرم ســـایه می‌اندازد مقابله کنم.

- ماهی؟! وای خدای من، چی شدی خواهری؟

صـدایش انگار از ته چاه به گوشـم می‌رسـد، انگار سرم را کسی‌ــ محکم توی آب فرو می‌برد و گوش‌هایم پر از آب می‌شوند.

#زهرچشم

#پارت18

.....

- ام دی اف هایگلاس روکشش از جنس پلکسی‌گلاس هستش که ظاهر شفاف و شیشه‌ای داره.

فرهاد همانطور که کف دستش را به بدنه‌ی چوب می‌کشد، رو به مشتری با چرب زبانی ادامه می‌دهد

- این نوع کابینت‌ها به‌خاطر شفافیتشون فضای آشپزخونه رو با انعکاس نور روشن‌تر نشون می‌دن.

مشتری هم به تبعیت از حرکت فرهاد کف دستش را روی چوب شفاف و نوک‌مدادی رنگ می‌کشد و سر تکان می‌دهد.

- قیمتش چی؟! فرق داره؟

زنگخور تلفن همراهش باعث می‌شود حواسش از فرهاد و مشتری پرت شود و خودکار آبی رنگ را روی میز می‌گذارد و نگاهش را به سمت صفحه‌ی گوشی‌اش می‌چرخاند.

اســـم رها روی عکس خندانش نقش می‌بندد و او با اخم، از روی صـــندلی بلند می‌شـــود. با عذرخواهی کوتاهی وارد اتاق کوچک که مخصوص استراحت بود می‌شود و تماس را وصل می‌کند.

- بله؟!

صـــدای فین فین رها باعث کور شـــدن اخم و نگرانی‌اش می‌شود و بدنه‌ی گوشی بین انگشتانش فشرده می‌شود..

- داداش؟

نگرانی بیشـتر توی دلش می‌جوشـید و دسـتی به صـورتش می‌کشد

- چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟!

رها هق کوتاهی می‌زند و او با بی‌طاقتی دوباره می‌پرسد

- چی شده عزیز دلم؟! چرا گریه می‌کنی؟

رها آنسوی خط، به گریه می‌افتد و او با عصبانیت از گنگی به موهایش چنگ می‌زند

- داداش... ماهی نمی‌دونم چه‌ش شد... سرش رو گرفته بود، یهو از حال رفت. من خیلی می‌ترسم.

تصـــویر دختری کـه روز قبـل بـا بی‌پروایی نگاهش را در چشـــمانش قفل کرده بود و می‌تازید توی ذهنش نقش می‌بندد و اخم‌هایش بیشتر در هم فرو می‌روند.

- کجایی تو الآن رها؟!

#زهرچشم
#پارت19

رها باز فین فین می‌کند و او عصـــبی در اتاق را باز می‌کند، تک کت مردانه‌اش را از روی صندلی برمی‌دارد.

- تو بیمارستانم...

با سر به فرهاد اشاره می‌کند و از بین کابینت‌ها رد می‌شود، به بوی فوق‌العاده‌ی چوب دیگر عادت کرده بود.

- کدوم بیمارستان؟!

رها اسم بیمارستان را می‌گوید و او سوار ماشینش می‌شود.

- باشــه، من دارم می‌آم عزیز دلم، نترس و نگران نباش، باشه؟! دوستت خوب می‌شه.

رها بیشـــتر هق می‌زند و او با کلافگی سرعت ماشـــینش را بالاتر می‌برد، رها در آن دخترک بی‌پروا و سبک‌سر چه دیده بود که اینگونه دوستش داشت؟!

تماس را تا وقتی که به بیمارستان برسد قطع نمی‌کند و سعی دارد با حرف‌هایش، رها را آرام کند و اما رها ترسیده است.

وقتی او را از دور می‌بیند، تماس را قطع می‌کند و با قدم‌های بلند خودش را به خواهر کوچک و ترسیده‌اش می‌رساند. دست راستش را دور شانه‌های نحیف و لرزان خواهرکش می‌پیچد و بوسه‌ای روی شال فیروزه‌ای رنگش می‌زند.

- اومدم عزیزم...

کمک می‌کند دخترک روی صندلی بنشیند و نگاهش در اطراف می‌چرخد، انسانیتش تشر می‌زند حال آن دختر را بپرسد و دستی به صورتش می‌کشد.

- چی شده دوستت؟!

رها با چشمانی پر اشک نگاهش می‌کند

- مطمئنم قرص آرامبخش مصرف کرده، دکترش گفته بود اصـــلا نباید بخوره. قرص‌های خودش قویه و نباید با اون‌ها از آرامبخش هم استفاده کنه.

اخمی بین ابروهایش می‌نشـیند و دسـتش را روی شـانه‌ی رها می‌گذارد.

- قرص‌های خودش؟! چه جور دارویی مصرف می‌کنه مگه؟

رها لب‌هایش را روی هم می‌فشـــارد و با پشـــیمانی از حرف‌هایی که زده، دستی به گونه‌های خیسش می‌کشد.

- هیچی، مهم نیست.

مهم نبود و روی تخت بیمارســـتان افتاده بود؟ خواهرش دروغ می‌گفت و مســـببش آن دخترک ســـبک‌سر بود و رازهایش.

#زهرچشم

#پارت20

چیزی نمی‌گوید؛ اما افکار بی‌پدرش اجازه‌ی راحتی به مغزش را نمی‌دهد. حرف‌های روز قبل دخترک توی سرش چرخ می‌خورد و رها کجای بازی‌های آن دخترک سبک سر بود؟!

دکتر که از اتاق خارج می‌شود، رها مانند فنر از جا می‌پرد و او هم با خونسردی کنارش می‌ایستد.

- آقای دکتر حالش خوبه؟!

دکتر نگاه کوتاهی به علی می‌اندازد و رو به رها می‌پرسد

- من باید با پدر یا مادرشـــون حرف بزنم... شـــما چه نسبتی با بیمار دارید؟

رها با بغض گونه‌های خیسش را پاک می‌کند

- پدر و مادرش در قید حیات نیستن...

نگاهش را به برادرش می‌دوزد و خیلی سریع دستش را دور بازوی علی حلقه می‌کند و رو به دکتر لب می‌زند

- اما داداشم شوهرشه...

دکتر عینک طبی‌اش را از روی چشم‌هایش برمی‌دارد و بعد از جمع کردنش، توی جیب روپوش سفید رنگش می‌گذارد

- شما خبر داشتید از بیماری همسرتون؟!

علی با خشـــم نگاهش را به خواهر کوچکش که با نگاهش التماس می‌کند، همکاری کند، می‌دوزد و او دندان‌هایش را روی هم چفت می‌کند. تنها سر تکان می‌دهد.

دکتر دست روی شانه‌اش می‌گذارد و کوتاه می‌گوید

- با من تشریف بیارید، باید تنها باهاتون حرف بزنم.

رها مداخله می‌کند

- منم باید باشم دکتر. من بیشتر از داداشم می‌دونم.

دکتر با تردید نگاه بین خواهر و برادر می‌چرخاند و روی پاهایش جابه‌جا می‌شود.

- می‌دونستید همسرتون «MAOI» مصرف می‌کنن؟!

#زهرچشم

#پارت20

رها ناخودآگاه به بازوی برادرش چنگ می‌زند و او عصبی از موقعیتی که گرفتارش شده، دستی میان موهایش می‌فرستد و صدایش سخت از ته گلویش بیرون می‌آید

- نه.

دکتر سرش را با تأسف تکان می‌دهد

- یه دکتر ممکن نیست همچین دارویی رو با داروی «SSRI» تجویز کنه و اما همسرتون این داروها رو مصرف کردن.

رها هق می‌زند و او با مغزی گر گرفته از دکتر می‌پرسد

- یعنی چی؟! الآن چه مشکلی داره؟ حالش خوب می‌شه؟

دکتر باز روی پاهایش جابه‌جا می‌شود و او دلش می‌خواهد بر سر خواهرش فریاد بکشد.

- یعنی به احتمال زیاد همسرـــتون، به خاطر اختلال دارویی دچار مسمویت سروتونین شدن.

صدای ریز گریه‌های رها توی مغزش کشیده می‌شود و او جان می‌کند تا عصبی نشود.

- راه درمانش چیه؟!

دکتر نگاه دیگری به رها می‌اندازد و دخترک از ترس رنگ به رو ندارد.

- به دکترشون اطلاع بدید بیان اینجا، باید ایشون هم جواب آزمایشـــاتشـــون رو ببینن و داروهایی که قراره براشون تجویز کنیم رو تأیید کنن، به احتمال زیاد باید فعلاً مصرف داروهاشون رو قطع کنن.

سرش را بالا و پایین می‌کند و چیزی ندارد که بگوید، آرام از دکتر تشـکر می‌کند و دسـت رها را از روی بازویش پس می‌زند.

صدای خواهرش برای اولین بار آزاردهنده است.

- داداش؟!

دست بر صورتش می‌کشد و اما حریف خشمش نمی‌شود، توی صـــورت دخترک ترســـان خم می‌شـــود و از بین دندان‌های کلید شـده‌اش، با صـدای کنترل شـده‌ای غرش می‌کند

- معلوم هست داری چیکار می‌کنی رها؟!

دخترک بیشـــتر می‌لرزد و نگاه فراری می‌دهد و او اما... پر اســـت از بلاتکلیفی و خشـــم و نگرانی برای خواهر لجوجش...

#زهرچشم
#پارت21

- می‌دونی من‌و تو چه موقعیتی گذاشـــتی؟! من تا حالا چند بار دروغ گفتم که حالا توی نیم وجبی وجبورم کردی به دروغ بگم شوهر یه دختر روانی‌ام؟

رها گونه‌هایش را پاک می‌کند و شاکی می‌گوید

- تو مردی نیستی که یه دختر رو به این زودی قضاوت کنی داداش، ماهک دیوونه نیست.

بازوهای نحیف خواهرکش را می‌گیرد و ســـعی دارد به او بفهماند با چه کسی_ دوســتی می‌کند و آن دختری که توی اتاق بود، دختر نجیب و پاکی نبود.

- این اشـــتباهه که اون با عماد رابطه داره؟ حتی با دونستن اینکه عماد نامزد کرده؟!

سـینه‌اش از شـدت خشـم بالا و پایین می‌شـود و گریه‌های رها همچنان ادامه دارد

- این که داروی ضـــد افسرـدگی قوی اســـتفاده می‌کنه چی؟! دیگه چی باید ببینم که بفهمم این دختر مشکل داره؟!

با تأکید بیشتری اضافه می‌کند

- و مشکلش حاده.

رها سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و سـعی در قانع کردن برادرش، از ماهکی دفاع می‌کند که در چشم برادرش چیزی جز یک دختر سبک‌سر و روانی نیست.

- داداش ماهک دختر بدی نیســـت، خودش هم داره اذیت می‌شه با این اوضاع. اون...

علی با عصبانیت از رها فاصله می‌گیرد و میان کلامش، با همان لحن آرام و ترسناک، می‌گوید

- دوســتیت با این دختر همینجا تموم شــد رها، دیگه نمی‌خوام شــماره‌ش رو تو گوشــیت ببینم، نمی‌خوام اســمش رو از زبونت بشــنوم، نمی‌خوام دور و برت ببینمش، وگرنه مجبور می‌شــم حاج بابا رو هم در جریان بذارم.

رها ناباور، با چشــمانی گرد شــده نگاهش می‌کند و علی با تحکم بیشتری می‌گوید

- به هوش که اومد نگرانیت رو برطرف می‌کنی، بعد باهاش در مورد تموم شدن دوستیتون حرف می‌زنی. خب؟!

- داداش...

با صدای بلندی کلمه‌ی آخر جمله‌اش را تکرار می‌کند

- خب؟!

دخترک با گریه سرش را بالا و پایین می‌کند و او دمی عمیق می‌گیرد

- خوبه.

#زهرچشم

#پارت22

صـــدای زنگ‌خور گوشی همراهش باعث می‌شـــود نگاه از نگاه اشـــکی خواهرکش بگیرد و با دیدن اســـم مادر روی صـفحه‌ی گوشی، نگاه شـماتت‌بارش را دوباره بند نگاه رها کند.

- حاج خانم داره زنگ می‌زنه.

چانه‌ی رها می‌لرزد و او کلافه از دخترک فاصـــله می‌گیرد و تماس را وصل می‌کند.

- سلام مامان جان...

زن پشت خط، قبل از هر چیزی قربان صدقه‌اش می‌روند و او تکیه به دیوار بیمارستان می‌دهد.

- مامان قربون صدای خسته‌ت، سلام، کجایی مادر؟!

دمی عمیق می‌گیرد... همچنان کلافه است و اما نمی‌خواهد فرشته‌ی پشت خط، پی به آن کلافگی ببرد.

- دوســـت رها از هوش رفته بود این دختر ته‌تغاری تو هم از ترس زنگ زده به من، الآن توی بیمارســـتانیم ولی زود میایم.

مادرش مادرانه نگران می‌شـــود و نگاه سرزنش گونه‌ی او دوباره سمت خواهرش می‌چرخد.

- ای وای من، حالش الآن خوبه مادر؟

دستی به صورتش می‌کشد و باز هم دروغ می‌گوید، دروغ که کوتاه و بلند نداشـــت؛ حتی با یک کلمه هم می‌شـــد بزرگ‌ترین دروغ را گفت.

- خوبه مامان.

- خدا رو شکر، به خانواده‌ش خبر دادین؟!

گوشه‌ی چشمانش را با دو انگشت می‌فشارد و نفسش را با خشم بیشتری بیرون می‌فرستد، دروغ‌هایی که پشت سر هم ردیف می‌کند مســـببش خواهر کوچک و نازش بود یا آن دخترک سبک‌سر؟!

- آره مامان، خبر دادیم.

- ایشـــالله که هر چه زودتر مشـــکلش حل بشـــه... برو دیگه مادر، معطل نشو. رَهام رو به تو و تو رو به خدا سپردمت.

#زهرچشم

#پارت22

تماس را که قطع می‌کند سمت رها بازمی‌گردد و با آرامشی که به زور حفظش می‌کند، می‌پرسد

- خانواده‌ی این دختره کجاست رها؟!

رها خیسی ـ گونه‌هایش را با آستین مانتویش می‌گیرد و پچ می‌زند

- پدر و مادرش سال‌هاست از دنیا رفتن...

علی با عصبانیت و بلاتکلیفی دست بر صورتش می‌کشد.

- این دختره که تنهایی به این نقطه نرسیده، یکی باهاش بوده دیگه، عمو، خاله، دایی، عمه‌ای چیزی نداره بهش خبر بدیم؟!

رها به جای جواب باز هق می‌زند و علی بی‌طاقت صدایش را بالا می‌برد. از این بلاتکلیفی و سردرگمی متنفر است...

از این موقعیت و دختری که توی اتاق حالش خراب است، بیشتر متنفر است.

- رها با توام.

تن صدایش که بالا رفته، حجم کوچکی از خشمیست که توی دلش می‌جوشد و بروزش نمی‌دهد.

- نداره، هیچ‌کس رو نداره. اون تو این شـــهر به این بزرگی تنهاست داداش. تنهای تنها...

اهل سرزنش کردن نبود...

اهل بالا بردن صدایش بر سر یک دختر نبود...

اهل شـکســتن دل خواهرکش اصـلاً نبود و اما موقعیت مانند یک چاقوی کند بیخ گلویش کشـــیده می‌شـــود و نمی‌برد...

- می‌دونی من الآن تو چه موقعیتیم رها؟!

رها در خود جمع می‌شود و چانه‌ی لرزانش خون علی را به جوش می‌آورد

- می‌دونی چقدر از اینکه سرزنشت کنم بیزارم و تو من‌و تو این موقعیت انداختی رها...

دخترک باز گونه‌هایش را پاک می‌کند، اشـــک‌هایش تمام شدنی نبودند.

- حق با توعه داداش، نباید بهت زنگ می‌زدم.

#زهرچشم
#پارت23

عصبی نگاه از چشمان دلخور دخترک می‌گیرد و نفسش را بیرون پرت می‌کند.
دخترک مغرور و لجوج رگ لجبازی و غرورش گل کرده بود.

- وای رها... من چیکارت کنم آخه؟!

رها با بغض نگاهش می‌کند و او خم می‌شـــود، بازوهای خواهرکش را می‌گیرد و ادامه می‌دهد

- من مگه گفتم چرا بهم زنگ زدی؟!

بغض رها بیشـتر می‌شـود و علی با انگشـت شـسـت قطره اشک روی گونه‌ی خواهرش را می‌گیرد

- این دختر آدم درستی برای دوستی نیست رها... اما تو باهاش دوســتی می‌کنی به کنار، به خاطرش دروغ هم می‌گی.

دخترک لب‌های لرزانش را روی هم می‌فشـــارد تا چیزی نگوید و علی خم می‌شـــود، پیشـــانی سرد خواهرش را آرام می‌بوسد و عقب می‌کشد

- حاج‌بابا ما رو اینطوری تربیت نکرده رها...

نمی‌تواند مقابل زبانش بایســـتد و با دلشـــکســـتگی برای دوست درد کشیده‌اش، آرام می‌پرسد

- مگه حاج‌بابا نگفته کسی ـ رو نباید قضاوت کنیم؟! از کجا می‌دونی ماهک دختر خوبی نیســـت داداش؟! تو ازش جز اینکه با عماد دوسته چی می‌دونی؟

عقب می‌کشـد و خیره توی نگاه سـبز رنگ برادرش با گریه ادامه می‌دهد

- ماهک دختر خوبی نیســـت چون با عماد دوســـته و عماد به نظرت آدم خوبیه؟! اصـــلاً تو از ســـابقه‌ی درخشان خانواده‌ی دوست عزیزت خبر داری؟!

با اخم به عصیان خواهرکش چشم می‌دوزد و به خاطر آن دخترک سبک‌سر روبرویش ایستاده؟!

- تو با عماد دوســـتی، منم با ماهک... با تفاوت اینکه من همه چیز رو در مورد زندگی دوســـتم و خانواده‌ش می‌دونم و تو نه.

- رها...

دخترک اما اجازه نمی‌دهد، برای اولین بار است با برادرش بحث می‌کند و دیگر طاقت رازداری ندارد. باید تمام دنیا می‌فهمیدند ماهک یک قربانی بود که تمام خودش را کوبیده و از نو ساخته بود تنها برای عدالت...

#زهرچشم

#پارت24

- داداش بالاخره یه روز می‌فهمی حق با ماهک بوده و امیدوارم اون روز دیر نباشـــه. چون ما با این اعتقاد بزرگ شدیم که نباید دل یه مظلوم رو بشکنیم.

می‌گوید و بی‌تفاوت به علی و حال خرابش وارد اتاق می‌شود. علی دستی میان موهای مواج و پرپشتش می‌کشد و کلافه روی صندلی می‌نشیند.

پلک می‌بندد و دست روی سینه‌اش می‌گذارد و آیه‌ای زیر لب نجوا می‌کند..

«الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» «سوره‌ی رعد، آیه‌ی 28»

«(هدایت شدگان) کسانی هستند که ایمان آورده ودلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. بدانید که تنها با یاد خدا دلها آرام می‌گیرد»

چندین و چند بار همانطور که پایش روی زمین ضرب گرفته آیه را می‌خواند و می‌ایستد. تقه‌ای به در اتاق می‌زند و وارد اتاق می‌شود، نگاهش بدون اینکه بخواهد، روی جسم نحیف روی تخت کشیده می‌شود.

- ممکنه شب هم بستری بمونه، من با پرستار حرف می‌زنم و می‌گم که شب کسی همراهش نیست و بیشتر حواسشون بهش باشه.

دل رها توی سینه‌اش مچاله می‌شود و نگاه پربغض و اشکی‌اش را در چشمان برادرش قفل می‌کند

- چی داری می‌گی داداش؟!

نگاهش لحظه‌ای کوتاه سمت دختری که روی تخت دراز کشیده و موهای بلند مشکی‌اش دورش رها شده سر می‌خورد و اما خیلی سریع نگاه می‌گیرد.

- می‌گم شب رو نمی‌تونی این‌جا بمونی.

رها آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و نگاه می‌گیرد

- تو برو من خودم زنگ می‌زنم از حاج بابا اجازه می‌گیرم، اون مثل تو بی‌رحم نیســـت که اجازه نده یه دختر رو بدون همراه توی بیمارستان ول کنم و برگردم خونه.

#زهرچشم

#پارت25

دندان روی هم می‌ســـاید و عصـــبانیت بار دیگر توی وجودش آوار می‌شـــود. یک‌دنـدگی رهـا امری بود انکار نشدنی.

- باشـه تا عصر_بمون، اگه قرار شـد شـب رو بسـتری بمونه تو برگرد خونه من تو بیمارستان می‌مونم.

رها دوباره ســـمتش برمی‌گردد و لب به اعتراض باز می‌کند که او با اخم مانع می‌شود.

- اعتراض نکن رهـا... وقتی گفتم من می‌مونم یعنی می‌مونم.

مکث کوتاهی می‌کند

- تو نگران نباش، حواسم بهش هست.

می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود، گوشی همراهش را از توی جیبش بیرون می‌کشد و با فرهاد تماس می‌گیرد.

- الو داداش؟! کجا رفتی یهو نگرانت شدم!

روی صندلی‌های انتظار می‌نشیند و گوشه‌ی چشمانش را با دو انگشت می‌فشارد

- مجبور شـــدم از کارگاه بزنم بیرون، فرهاد من امروز شاید اصلاً نتونم بیام کارگاه، حواست هست تو؟!

- چیزی شـــده داداش؟ صـــدات یه جوریه! حاج آقا و حاج خانم حالشون خوبه؟!

دســـتش را از کنار گوشـــش رد داده و پشـــت گردنش می‌رســـاند، انگار رگ‌های متورم پشـــت گردنش، نبض می‌زنند.

- همه چی خوبه فرهاد، نگران نباش.

- باشـــه داداش، اگه چیزی لازم داشـــتی بهم زنگ بزن، نگران اینجا هم نباش من حواسم هست کلاً...

- ایولا... می‌بینمت، یاعلی.

تماس را که قطع می‌کند، رها پیش چشـــمانش ظاهر می‌شـــود و او نگاهش را ســـؤالی بین نگاه سرخ خواهرش می‌چرخاند.

- من باید برم خونه‌ی ماهک، مکس تو خونه تنهاست ممکنه گرسنه‌ش باشه.

اخمی بین ابروهایش می‌نشـــیند و از روی صـــندلی بلند می‌شـــود این که مکس کیســـت و رها چگونه می‌خواهد گرســـنگی‌اش را برطرف کند، مثل خوره به جان مغزش می‌افتد.

- مکس؟!

#زهرچشم
#پارت26

رها حین تکان دادن سرش می‌گوید

- سگِ ماهک، توی خونه تنهاست و منم همینجوری ولش کردم اومدم، می‌رم بهش سر بزنم حیوون از بین نره.

- امیدوارم نخوای سگش هم با خودت بیاری تا مواظبش باشی.

رها حرفی نمی‌زند، تنها سر تکان می‌دهد و از برادرش دور می‌شود. دوباره تن خسته‌اش را روی صندلی می‌اندازد و به حرف‌هایی فکر می‌کند که دخترک زده بود.

« باید عماد به پام بیوفته، باید از هم بپاشن، باید تاوان کارشونو بدن.»

سرش را بین دستانش می‌گیرد و موهایش را چنگ می‌زند

« از اینکه مجبورم عشقم و عزیزم صداش کنم حالم به هم می‌خوره سینا... دلم می‌خواد عماد رو با همین دست‌های خودم خفه کنم.»

پلک‌هایش را محکم روی هم فشـــار می‌دهد و یک اســـم توی مرکز سرش چرخ می‌خورد...

سینا که بود؟!

صـاف می‌نشـیند، از این نابهنجاری‌ها و کشـمکش‌هایی که با خود و خواهرش دارد، متنفر اســـت، از به هم ریختگی برنامه‌ریزی‌های روزانه‌اش هم همینطور.

جملات کوبنده‌ی خواهرش مثل یک پتک می‌ماند که با هر بار یادآوری، توی سرش کوبیده می‌شود.

بـا تردیـد گوشی‌اش را از توی جیبش بیرون می‌کشـــد و شـــماره‌ی عمـاد را می‌گیرد. او چـه چیزهـایی از عمـاد و خانواده‌اش نمی‌دانســـت که خواهرش با اطمینان و نفرت در موردشان حرف می‌زد؟!

صـــدای عماد بعد از چندین بوق انتظار به گوشـــش می‌رسد..

- جانم سیّد؟!

لبش را تر می‌کند و خبر دادن به عماد کار اشـــتباهی بود؟ نمی‌دانست!

به صندلی تکیه می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد.

- دوست رها تو بیمارستانه...

#زهرچشم

#پارت27

صـدای دسـت‌پاچه‌ی عماد بیشـتر به حال خرابش دامن می‌زند و هیچ وقت نمی‌تواند عماد را درک کند.

- چی؟! کدوم بیمارستان؟ چه‌ش شده؟ الآن خوبه؟

احســـاســـات ضـــد و نقیض عماد به نظرش کثیف‌ترین احســـاسی بود که می‌شـــناخت و اما دلش دخالت کردن نمی‌خواست.

جوابی که نمی‌دهد، عماد با صدای نالانی می‌گوید

- همه‌ش تقصیر منه، من دارم اون دختر رو نابود می‌کنم.

از تماسش پشیمان می‌شود و اما کاری از دستش برنمی‌آید...

- علی؟!

نفس عمیقی می‌کشد تا عصبانیت و خشمش را توی خودش بریزد و آرام لب می‌زند

- تا کی قراره ادامه بدی عماد؟! وقتی که عقد کردی؟! یا بعدش هم قراره ادامه پیدا کنه؟

عماد با حالی خراب و صدایی مرتعش می‌پرسد

@shahregoftegoo

- حال ماهک چطوره سید؟! چرا تو بیمارستانه؟!

دستی به صورتش می‌کشد

- دارو خورده.

صدای عماد سخت به گوشش می‌رسد

- چه دارویی؟! خودکشی کرده؟ وای خدای من!

اینکه نمی‌تواند حرف بزند و حقیقت را بگوید عصبی‌اش می‌کند و او خشمگین از روی صندلی بلند می‌شود

- تمومش کنید عماد، این وضعیت مسخره رو تموم کنید تا بیشتر از این آسیب ندیدین.

- دیشب گفتم تمومش کنیم، عصبی شد، بد و بیراه گفت، ولی فکرش هم نمی‌کردم بخواد دست به خودکشی بزنه علی... اگه می‌دونستم...

ادامه نمی‌دهد و بعد از نفس عمیق و لرزانی که توی گوشی می‌کشد، لب می‌زند.

- من نمی‌تونم بیام پیشش علی، نگرانشم، دارم می‌میرم از نگرانی...

اخمی پر رنگ بین ابروهایش می‌نشیند و عماد بیشتر می‌نالد

- نمی‌تونم بیام و دوباره شروع کنم، رها پیششه دیگه؟!

#زهرچشم

#پارت28

.....

- تو چطور می‌تونی همچین کاری با ماهک بکنی داداش؟ چطور می‌تونی زنگ بزنی و به استاد استوار بگی ماهک به خاطر مصرف قرص تو بیمارستانه؟!

صدای نسبتاً بلند رها نگاه چند نفر را سمتشان کشانده بود و علی با اخم بی‌اهمیت به نگاه‌های اطراف، از خواهر عصیان کرده‌اش پرسید

- عماد هم خبر نداره از بیماری دوستت، مگه نه؟!

عصبی می‌خندد

- معلومه که خبر نداره... اگه خبر داشت که اینقدر از عشقش نمی‌مرد.

رها با چشمانی گرد و عاصی نگاه به برادر عصبی‌اش می‌دوزد و علی پوزخندی عصبی می‌زند

- این دختره الآن چه فرقی با نهال داره جز اینکه نهال مشکلش رو از کسی مخفی نکرده؟!

رها با بغض جواب می‌دهد

- می‌دونی فرقش به چیشه؟! به اینکه ماهک مثل نهال کسی رو نداره که پشتش باشه، ماهک تکیه‌گاه نداره.

- بس کن رها، حمایتت از این دختره‌ی سبک‌سر رو بس کن. این آدم‌ها ذاتشون همینه، از ترحم و دلسوزی بقیه سوءاستفاده می‌کنن و باور کن عماد هم همینطوری خام حرف‌ها و حرکاتش شده.

اشک رها می‌چکد و علی با همان خشم توی چهره و نگاه روشنش، خم می‌شود

- این دختره از استوارها چی می‌خواد رها؟! هدفش چیه؟ برای چی بخاطر اینکه از عماد جدا نشه دست

به خودکشی ــ زده؟! می‌تونی خودت رو قانع کنی که این کار احمقانه‌ش به خاطر جلب توجه عماد نیست؟

قبل از اینکه رها بتواند چیزی بگوید، صـــدایی زنانه مانع می‌شود و علی بعد از دستی که بین موهایش می‌برد، از رها فاصله می‌گیرد.

- چه خبرتونه شما؟! یادتون رفته اسنجا بیمارستانه؟!

علی آرام عذرخواهی می‌کند و رها اما تخس، بدون هیچ حرفی روی صندلی می‌نشیند. پرستار که با اخم هشدار می‌دهد و دور می‌شـــود، روی صـــندلی کنار خواهرش می‌نشیند.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

رها با تحکم جوابش را می‌دهد

- نه، چون من دیگه هیچ وقت در مورد ماهک با تو حرف نمی‌زنم.

#زهرچشم

#پارت29

با عصـــبانیتی آشـــکار نگاه به دخترک می‌دوزد و رها اما آنقدری توی تصـمیمش مصرـاســت که او را از هر گونه اجباری باز دارد.

دکمه‌ی ابتـدای پیراهن مردانـه‌اش را بـاز می‌کنـد و نفس عمیقی می‌کشـــد. امروز برای اولین بار با خواهرش بحثش شـــده بود و او ســـال‌ها تلاش کرده بود که به این نقطه نرسند.

حال اما دختری از راه رسـیده و داشـت رابطه‌ی خواهر و برادریشان را به هم می‌ریخت.

- من زنگ می‌زنم حاج بابا، ازش اجازه می‌گیرم تا شـــب همینجا پیش ماهک بمونم، تو اگه بخوای می‌تونی

بری، اگه نه همین‌جا بمون و به قضـــاوت کردنت ادامه بده داداش... چون برای دختری که الآن روی تخت بیمارســـتانه اصـــلاً مهم نیســـت کی، چی در موردش فکر می‌کنه.

نیش کلام دخترک باعث قفل شدن دندان‌هایش می‌شود و اما حرفی نمی‌زند، رها از روی صـندلی‌ها که بلند می‌شـود، می‌پرسد

- من می‌رم پیش ماهک، کاری نداری؟!

نگاهش را بالا می‌کشـد و با یادآوری اسـم سـینا، می‌ایسـتد. گوشی‌اش را که توی جیبش می‌لرزد نادیده می‌گیرد و آرام می‌پرسد

- تو شخصی به اسم سینا می‌شناسی؟!

رها آب دهانش را فرو داده و با قلبی تپنده، پچ می‌زند

- چطور؟!

- میشناسی یا نه؟!

رها نفس عمیقی می‌کشد و ناچار لب می‌زند

- می‌شـــناســـم، ولی نمی‌تونم بهت دروغ بگم، پس در موردش نپرس.

عصبی و پر از حرص و غیرت می‌خندد

- در مورد حال دوســـتت هم نمی‌خوای چیزی بهش بگی؟!

رها در اتاق را باز می‌کند و با صدای آرام‌تری پچ می‌زند

- ســـینا اگه زنگش هم بزنم نمی‌آد، پس نگران کردنش چیزی رو عوض نمی‌کنه.

علی با چشـمان باریک شـده خم می‌شـود و با لحن ملایمی می‌پرسد

- اگه نگران می‌شه، چرا نمی‌آد؟!

#زهرچشم

#پارت30

رهـا آب دهـانش را فرو می‌دهـد و نگـاهش برای چنـد لحظه‌ی کوتاه می‌لرزد...

علی موشکافانه نگاهش می‌کند و حق با ماهک بود.

خیلی چیزها بود که رها آن‌ها را پنهان کرده بود و به لطف آن دخترک ســـبک‌سر، خواهرش حـالا یـک دروغ‌گوی قهاری بود.

- داری ازم حرف می‌کشی داداش؟!

علی کمر صاف می‌کند

- نه! دارم به دروغ‌هایی که تا حالا بهمون گفتی فکر می‌کنم، انگار حجمشـــون اونقدر زیاده که نمی‌تونی خودت رو از زیرشون بیرون بکشی خواهر کوچولو.

رها لب‌هایش را توی دهانش فرو می‌برد و با بغضی که بیخ گلویش چسبیده، وارد اتاق می‌شود. با کلافگی و عصبانیت دوباره روی صندلی‌ها می‌نشیند.

تلفن همراهش دوبـاره توی جیبش می‌لرزد و او کلافـه از توی جیبش بیرونش می‌کشد.

چطور باید رها را از آن دخترک مشکل‌دار دور می‌کرد؟!

اسم عماد روی صفحه‌ی گوشی بیشتر به حال بدش دامن می‌زند و او بدون اینکه تماس عماد را وصـل کند، گوشی را دوباره به جیبش برمی‌گرداند.

شـــاید باید منتظر به هوش آمدن دخترک می‌ماند و با خودش حرف می‌زد؛ یا باید برای فاصله گرفتن از خواهرک عاصی‌اش، آن دخترک را تهدیدش می‌کرد.

سرش را بین دسـتانش می‌گیرد و نفس سـنگین شـده‌اش را بیرون می‌فرسـتد. این دخترک از کدام آسـمان مانند بلای زمینی روی سرش نازل شده بود؟!

تلفن همراهش کـه برای بـار سـوم توی جیبش می‌لرزد، خشـمگین می‌ایسـتد و همانطور که سـمت خروجی بیمارستان حرکت می‌کند، تماس عماد را وصل می‌کند.

- بله...!

عماد شاکی می‌پرسد

- چرا جواب نمی‌دی علی؟!

مغزش نمی‌توانســت این حجم از راز و پنهان‌کاری و دروغ را هضم کند، در عرض چند ساعت انگار همه چیز عوض شده بود. حتی خواهرش...

- مساعد نبودم، چیزی شده؟!

- نگرانم سید، حال ماهک چطوره؟!

#زهرچشم

#پارت31

.....

دســتم که فشرـده می‌شــود، نگاه از پنجره و هوای دلگیر عصر پاییزی می‌گیرم و سمت رها می‌چرخم.

ســاعتی هســت به هوش آمده‌ام و همچنان شــقیقه‌ها و رگ‌های پشت گردنم نبض می‌زنند.

- خیلی ترسیدم ماهی...

پلک روی هم می‌گذارم و معده‌ام می‌جوشد، رها خودش را جلوتر می‌کشد و گونه‌ام را آرام می‌بوسد.

- فکر از دست دادنت دیوونه کننده‌س.

شیلنگ اکسیژنی که به بینی‌ام وصل بود اذیتم می‌کند اما آرام و با صدای خفه پچ می‌زنم

- اینقدر به من وابسته نشو رها... اگه هویتم آشکار بشه بالاخره زندگی خفت‌بارم تموم می‌شه و دلم نمی‌خواد اون روز پشت سرم اذیت بشی.

صدای ضعیفم حالم را به هم می‌زند و انگار ساعت‌ها از ته هنجره‌ام جیغ کشیده‌ام.

گلویم انگار زخمیست...

- نگو ماهی...

صدای پر بغض و نگاه اشکی‌اش باعث می‌شود پلک ببندم و نبینم غم نگاهش را...

- این اتفاق بالاخره می‌افته رها، بیا خودمون رو گول نزنیم. عامر بالاخره می‌فهمه من خواهر ماهلی‌ام.

رها بی‌حرف هق می‌زند و می‌داند حق با من است.

استوارها به محض فهمیدن حقیقت گم و گورم می‌کردند و رها هم این را می‌داند و پا به پایم می‌آید.

- رها...

با بغض، بی‌اهمیت به صدای ضعیفم، لب می‌زند

- سینا اجازه...

اخمی بین ابروهایم می‌نشیند و با صدایی ضعیف که سعی می‌کنم محکم باشد، میان کلامش می‌پرم.

- این هدف، هدف منه، انتقام منه، تنها قربانیش هم قراره من باشم. نه تو، نه سینا قرار نیست آسیبی از این جریان ببینین رها... این تنها خواسته‌ی من از شماست رها.

#زهرچشم

#پارت29

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و چیزی نمی‌گوید، سعی می‌کنم لبخند بزنم و نمی‌دانم تا چه حد موفق هستم.

- نمی‌خواستم بترسونمت، نمی‌دونم یهو چه‌م شد.! شاید بخاطر این بود که زیاد خوابیدم.

می‌بینم که بزاق دهانش را قورت می‌دهد و نگاه لرزان و فراری‌اش باعث می‌شود اخمی بین ابروهایم بنشیند.

- چی شده رها؟

نفســـش را تکه تکه بیرون می‌فرســـتد و نگاهش را بند چشمانم می‌کند.

- دکتر فکر می‌کنه می‌خواستی خودت رو بکشی.

گیج و پرت، با کمک از آرنج‌هایم تنم را روی تخت بالا می‌کشم

- چی؟ خودکشی؟!

انگار خودکشی یک واژه‌ی غریبه، به زبان ناشناخته است. معنی‌اش را ثانیه‌ها طول می‌کشـــد درک کنم و به محض درک کردنش، مسخره به نظر می‌آید.

سینه و گلویم می‌سوزد اما پر از بهت تکخندی کرده و لب می‌زنم

- من خودکشی کنم! اونم قبل از رسیدن به هدفم!

نگاهم تیز و برنده قفل چشمان رنگی رها می‌شود و شاکی می‌پرسم

- تو این شر و ورها رو باور کردی؟

سرش را چند بار به چپ و راست تکان می‌دهد

- نه! مگه می‌شه باورش کنم؟ ولی دکتر در مورد یه سری دارو حرف زد که مصرفشون با داروهای خودت خیلی خطرناکه...

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم و مغزم انگار زنگ زده است.

- من داروهام رو یه هفته‌ای می‌شـــه مصرف نمی‌کنم. این... این...

دارویی که خورده بودم را مهسا هم گفته بود بسیار قوی است و باید قبل از مصرف بروشور داخل بسته‌اش را مطالعه کنم.

- تو داروهای خودت رو قطع کردی و یه داروی قوی‌تر شروع کردی، اون هم بدون اجازه و مشـــورت با دکترت.

#زهرچشم

#پارت32

جوابی توی سرم پیدا نمی‌کنم، حماقت کرده بودم و خودم هم این را می‌دانم. رها اما با همان صـــدای لرزان و تو دماغی‌اش ادامه می‌دهد.

- ببین قرص‌ها چقدر قوی هستن که با وجود یه هفته فاصله‌ی زمانی با قرص‌های خودت تو رو مسموم کردن! اصلاً چطور اون دارو رو بدون نسخه خریدی؟ چطور تونستی مصرف داروهای خودت رو خود به خود قطع کنی؟

مغزم بیشتر جیغ می‌کشد...

درست مانند یک شیء آهنی زنگ زده...

نگاهم بین چشم‌های شاکی و اشکی‌اش می‌چرخد و لب می‌زنم

- خودت هم می‌دونی من بیمار نیستم رها.

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و بغض توی گلویش مانند یک بیماری مسری به من هم سرایت می‌کند.

چیزی نمی‌گوید و سکوتش مانند یک سیخ سمی می‌ماند که توی قلبم فرو می‌رود...

- من مریض نیستم، اون داروها فقط به خاطر اینه که کم‌تر درد بکشم، کم‌تر صدای جیغ ماهلی رو بشنوم، که کم‌تر فکر کنم.

به دستم فشاری وارد می‌کند و من نگاه از چشمان اشکی‌اش می‌گیرم

- اما این روزها باید درد رو حس کنم تا روی هدفم تمرکز کنم، نباید یادم بره حس اون درد و.

- اما اینطوری که خودت رو می‌کشی! قبل از اینکه عامر به سزای کارش برسه.

بغض توی گلوی بی‌پدرم بیشتر چنگ می‌زند و نفسم سخت‌تر بالا می‌آید...

- من تازگی‌ها طاقت اون درد رو ندارم رها...

لب‌ها و چانه‌ام می‌لرزد و اما چشمانم تر نمی‌شود.

- و این برای من یعنی فاجعه.

#زهرچشم
#پارت33

فاجعه همان حس مضـــخرفی بود که نمی‌دانم کی توی وجودم ریشه انداخته بود. حس مضحکی که با سماجت و خودخواهی مجبورم می‌کرد برای زندگی...

من سال‌ها پیش زندگی را بوسیده و کنار گذاشته بودم.
زیبایی‌ها و اتفاقات خوب را هم همینطور...
اما حالا یک حس مضحک داشت تمام معادلات و نظم مغز موریانه زده‌ام را از هم می‌پاشید و مقابله با آن روز به روز سخت‌تر می‌شد.

من برای پس زدن آن حس مخوف به دردی که قبلاً بارها تجربه کرده بودم نیاز داشـــتم و حالا اما ســـخت بود تحملشان.

و این، یک فاجعه بود برای منی که همه چیزم را برای انتقامم باخته بودم و از این باخت راضی بودم.

- چی شده ماهی؟!

چه شده بود؟!

نمی‌دانم و اما پنهان کردن احساساتم را خوب بلد بودم.

- هنوز اینجاست؟

گیج و پرت نگاهم می‌کند و من نفســـم را مرتعش بیرون فرستاده و پلک می‌بندم... می‌توانم حضورش را حس کنم و او هیچ نقشی توی بلبشوی زندگی من ندارد و اما... دارد.

- داشِت و می‌گم.

- آره، اینجاست.

دســـت چپم مشـــت می‌شـــود و دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم. کسی انگار معده‌ام را چنگ می‌زند.

- وقتی دکتر داشـــت چرت و پرت می‌گفت شـــنید حرف‌هاش رو؟!

مهم نبود شنیدنش...

مهم نبود افکار لعنتی‌اش...

مهم نبود اما او دوســت عماد اســتوار بود و... اصــلاً چرا نمی‌رفت همه چیز را بگوید؟!

چرا دارد رازداری می‌کند و...

یادم می‌آید که من تهدیدش کرده‌ام.

#زهرچشم

#پارت34

صـــدای آرام و ضـــعیف رها مانند جیغی تیز و برنده توی گوش‌هایم صدا می‌دهد و ناخن‌های بلندم بخاطر محکم‌تر شدن مشت دستم، توی پوستم فرو می‌روند.

- شنید...

پلک‌هایم را باز نمی‌کنم، از آن مردی که حضورش را حس می‌کنم، نفرت دارم و ندارم.

- اما یه چیز مهم‌تر هم هست...

جمله‌ی آرام و ضـــعیف رها نگاهم را دوباره ســـمت چشمانش می‌کشد و سخت است خیره شدن به چشمانی که شباهت زیادی به چشمان برادرش دارد.

- چی؟!

- داداشـــم در مورد ســـینا هم می‌دونه، نمی‌دونم از کجا می‌دونه، من چیزی بهش نگفتم.

پوست لب خشکیده‌ام را می‌کنم و آرام پچ می‌زنم

- اون روز که اومده بود دنبالت دانشـگاه من داشـتم با سینا حرف می‌زدم، حرف‌هامون رو شنید.

چشم گرد می‌کند و من نگاه به بیرون می‌دوزم، بیرون پنجره مـه گرفتـه بود و دل من هم حـال امروز هوای شـــهر را داشت.
خفه و گیر و مه‌گرفته...

قبل از اینکه رها سؤالی بپرسد خود ادامه می‌دهم.

- چیز زیادی نمی‌دونه... البته در مورد ماهلی و جریانات عامر چیزی نمی‌دونه.

محتوای معده‌ام می‌جوشـــد و دندان‌هایم ناخودآگاه روی هم کلید می‌شوند

- به نظرم فکر می‌کنه با عماد رابطه دارم تا ازش اخاذی کنم، یا همچین چیزی.

- من نمی‌فهمم ماهک...

بی‌توجه به جمله‌ی رها، زبانی روی لب‌های خشـــکیده‌ام کشیده و ادامه می‌دهم.

- بذار هر طور که می‌خواد فکر کنه، برام مهم نیســـت افکار داداشـــت. اما برای اینکه چیزی به کسی‌ـــ نگه تهدیدش کردم... با تو تهدیدش کردم.

#زهرچشم

#پارت35

.....

با تمام سادگی کودکانه‌ام فکر می‌کردم بعد از بیمارستان و پرداخت تمام مخارجش توسط علی، دیگر هیچ وقت قرار نیست ببینمش. شاید هم خودم را به راه انکار زده بودم.

اسم سیدعلی هیچ‌وقت قرار نبود از لغت‌نامه‌ام حذف شود و سایه‌ی لعنتی‌اش از روی سرم کنار برود تا وقتی که به گفته‌ی خودش، پای مرا از زندگی خواهرش کوتاه نکند.

درست روزی که از بیمارستان مرخص می‌شدم، در غیاب رها، به من نزدیک شده و با محکم‌ترین و آرام‌ترین صدا تهدیدم کرده بود.

هنوز هم می‌توانستم نفس‌های پر از خشمش را در حوالی گوش راستم حس کنم و من آن روز انگار کر و لال شده بودم.

او اصـــلاً نگاهم هم نکرده بود و اما من، نمی‌دانســـتم چه حالی دارم.

صدای باز شدن در مرا از کوه افکاری که به سیدعلی ختم می‌شود بیرون پرت می‌کند و نگاه خسته و خمار خوابم، در اجزای صورت عماد می‌چرخد.

گفته بود تمامش کنیم...

برای تمام کردنش بارها تلاش کرده و اما تمام تلاش‌هایش به محض دیدنم توی کلاسش، بیهوده شده بود.

حرف‌ها و قول‌های عماد اســـتوار هم مانند خودش تنها یک حباب توخالی بود...

او اگر می‌خواست هم نمی‌توانست مرا نخواهد...

- چیکار کردی با خودت ماهی؟!

گاهی، فقط گاهی اوقات که ضعف تمامم را چیره می‌شود، دلم برای عماد استوار هم می‌سوزد.

گناه او تنها استوار بودنش بود...

آب دهانم را فرو داده و سخت نفس می‌زنم، این فضای خفه و نگاه غمگین عماد حالم را بد می‌کند.

- چرا گفتی بیام اینجا استاد؟

قدم سمتم برمی‌دارد و من با همان حال وخیمم، گستاخانه نگاهش می‌کنم.

- نگرانت بودم...

مکث می‌کند و به محض رسیدن به تن خسته و از هم پاشیده‌ی من، اضافه می‌کند

- از نگرانیت داشتم می‌مردم لامصب.

#زهرچشم
#پارت36

کف دســـتش روی گونه‌ام می‌نشـــیند و خیره توی نگاه خسته‌ام، نگاهش مه می‌گیرد...
درست مثل هوای دلگیر شهرمان...

- نگرانی مثل زهر می‌مونه که با هر بار نفس کشـــیدن وارد تنت می‌شه... دیگه این کار و با من نکن ماهک.

مچ دستش را می‌گیرم، بی‌حالم و ضعیف...
هنوز اثرات دارو در تنم حس می‌شـــود و من از ضـــعف بیزارم.

- تمومش کردیم استاد.

نگاه مه‌گرفته‌اش طوفانی می‌شـــود و دســـتانش پیچک‌وار دور شـانه‌هایم می‌پیچد. لب‌هایش را درســت بیخ گوشـم چسبانده و آرام پچ می‌زند

- معذرت می‌خوام ماهی...

حصار سخت بازوانش فرصت هر مخالفتی را می‌گیرد و او پر از احساس، توی گوشم نفس می‌زند

- من بخاطر یه تار موت دنیا رو به هم می‌ریزم ماهک... اما خودم اذیتت کردم.

نفس‌های داغ و صدای شکسته‌اش حالم را بد می‌کند و او اما به پچ‌های سنگین و لعنتی‌اش ادامه می‌دهد

- تو زندگی منی ماهک...

بالاخره با جمع کردن پس‌مانده‌ی نیرویم، دستانم را روی سینه‌اش گذاشته و فشاری وارد می‌کنم که بدون مخالفت عقب می‌کشد.

نگاه تاریکش چشمان خسته و اشکی‌ام را طواف می‌کند و من با صدای لرزانی که او نمی‌داند به خاطر ضعفم است می‌نالم.

- راحتم بذار عماد. تموم شد، مگه همین و نمی‌خواستی؟

گونه‌ام را نوازش می‌کند و سپس صورتم را با دستان بزرگ و مردانه‌اش قاب می‌گیرد...

- من غلط بکنم همین چیزی بخوام... من فقط نمی‌خواستم بیشتر از این اذیت شی ماهک...

پوزخند می‌زنم و صدایم بیشتر می‌شکند...

- اما تا جایی که من یادمه علت تموم شـــدنش من نبودم، نهال بود.

#زهرچشم
#پارت37
سیبک گلویش تکان می‌خورد و بغضی سخت بیخ گلوی من چمبره می‌زند.

- گفتی حق نهال نیســت، نگفتی به خاطر خودت باید تموم کنیم.

بیشتر فاصله می‌گیرم.
از عطر تنش که مخلوطی از سیگار و ادکلن است بیزارم.
امروز بیشـــتر از هر وقـت دیگری حـالم از او و اســـم فامیلی‌اش به هم می‌خورد.

- من بـایـد برم. تو هم مثـل مرد پـای حرفی کـه زدی بمون.

درست موقع عبور کردن از کنارش، ساعد دستم را می‌گیرد و سمت صورتم خم می‌شود

- چرا خواستی خودت رو بکشی ماهی؟ من و حرف‌هام اینقدر روت تأثیر گذاشته بود؟!

نفرت‌انگیزتر از خودش، حرف‌هایش بود.

دندان روی هم می‌ســـایم و از اینکه نمی‌شـــود حقیقت را توی صورتش بکوبم، نفرت دارم.

با خشـــونت بازویم را از بین انگشـــتان مردانه‌اش بیرون می‌کشم و توی صورتش تغیر می‌کنم

- احمق بودم... بودن با تو کلاً یه حماقت بود برام که هر بار داره مثل چاقوی کند گلوم رو می‌بره.

با نفس‌هایی تند از انباری بیرون می‌زنم و از ضـــعفی که داروها به جانم ریخته‌اند نفرت دارم.

ضعفی که مجبورم می‌کند کسی- باشم که ماه‌ها در خودم دفنش کرده بودم.

در واقع، کسی که در من قتل‌عام شده بود.

خودم را به کلاس می‌رسانم و بی‌اهمیت به اشاره‌های رها، در دورترین نقطه به او می‌نشینم. او اما طولی نمی‌کشد که کیفش را روی میز کناری من پرت می‌کند.

- چته روانی؟ چرا داری ازم فرار می‌کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم به صندلی تکیه می‌دهم

- من از کسی‌ـــ فرار نمی‌کنم رها، این‌و تو خیلی خوب می‌دونی.

#زهرچشم

#پارت38

درســـت وقتی که دهان باز می‌کند چیزی بگوید، یکی از بچه‌ها سراسیمه وارد کلاس می‌شود و خبر آمدن استاد را می‌دهد.

رها چیزی نمی‌گوید و من سعی می‌کنم سمتش برنگردم.

« رها با شما فرق داره، شما و دوستیتون داره روی تموم رها بودنش تأثیر می‌ذاره. »

صدایش هنوز هنوز توی گوش‌هایم پرسه می‌زند و من آب دهانم را فرو می‌دهم. صدای خش‌دار و خسته‌اش را انگار مغزم ضبط کرده بود.

« اگه یه ذره براتون مهمه ازش فاصله بگیرین. »

می‌خواستم از رها فاصله بگیرم و این ربطی به حرف‌ها و تهدید پایانی سیدعلی نداشت. به خاطر خود رها و احساسات ظریفش بود.

تمام تایم کلاس را با افکار پیچیده‌ام طی می‌کنم و به محض اتمام درس، جزوه‌ها را جمع کرده و زودتر از رها از کلاس بیرون می‌زنم.

صدایم می‌زند و اما من بی‌اهمیت سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم.

- ماهی کجا داری می‌ری؟ صبر کن کارت دارم.

صدای تند قدم‌هایش را روی پله‌ها می‌شنوم و او با سماجت بالاخره خودش را به من می‌رساند. با نفس نفس پشت چشمی نازک می‌کند و بریده بریده می‌نالد

- می‌شه بگی چی شده تا منم بفهمم علت این بی‌محلیت رو؟

لب تر می‌کنم و بند کوله‌ام را روی شانه جابجا می‌کنم.

- عجله دارم. چی شده؟

بازویم را می‌گیرد و من ناچار نگاه به نگاه رنگی‌اش می‌دوزم. رنگ چشمانش را دوست ندارم.

- داداشم چیزی بهت گفته؟

ابرو بالا می‌اندازم و لب‌هایم کج می‌شوند. از پر رنگ بودن ناخودآگاه داداشِ رها توی روتین زندگی‌ام بی‌زارم.

- داداشت؟! مگه چیزی قرار بود بگه؟

#زهرچشم

#پارت38

با دستپاچگی سرش را تکان می‌دهد

- نه خب... اما... چیزه...

نگاه از چشـــمانش می‌گیرم و به قدم‌هایم ادامه می‌دهم که با عجله خودش را به من می‌رساند

- ماهک چند لحظه صبر کن...

کلافـه می‌ایســـتم و مردمـک چشـــمـانم را توی حـدقـه می‌چرخانم، کلافه هستم و عصبی...
حرف زدن با عماد به کلی ته مانده‌ی انرژی‌ام را گرفته بود و من در موقعیتی نبودم که خوب فکر کنم.

- چیه رها؟

- می‌گم علی چیزی بهت گفته؟

علی... علی... علی...

هر چه می‌خواهم او و اســم و تمام چیزهای مرتبط با او را از خودم دور کنم نمی‌شود...

انگار به اسم علی نفرین شده‌ام.

سرم را تکان می‌دهم و من، به تنهایی مجبور به تحمل نبودم، انداختن رها به جان برادر عقل کلش فقط یک شیطنت کودکانه محسوب می‌شود.

- بهم گفت مثل یه زالو می‌مونم که می‌چسبم به مردم و خونشون رو می‌مکم.

می‌خندم و خنده‌ام هیچ شــباهتی به خنده‌ی واقعی ندارد، بیشتر شبیه ناسزاهایی است که توی دلم نثار سید علی می‌کنم.

- گفت از خواهر کوچولوش دور باشــم چون دارم رو رفتار و گفتار و کردار جنابعالی تأثیر منفی می‌ذارم و

ممکنـه مـاذالله از من تقلیـد کنی و بخوای بـا مرد نومزددار بریزی رو هم.

نگاهش گردتر می‌شـود و می‌توانم بغضی ـ که توی گلویش به آنی قد می‌کشـــد را حس کنم، شـــاید به خاطر حرف‌های برادرش به دوست قرتی و زالویش معذب است.

- ماهک...

با کلافگی میان کلامش می‌پرم، شرمندگی و خجالت رها هیچ یک از حرف‌های تحقیر کننده‌ی برادرش را از ذهنم نمی‌شـــوید و من ترجیح می‌دهم به بی‌خیالی طی کنم. مثل همیشه...

#زهرچشم

#پارت39

- رها...

با بغض نگاهم می‌کند و من دست روی شانه‌اش می‌گذارم و با تحکم لب می‌زنم

- من ناراحت نیستم، اتفاقاً خیلی هم خوبه که داداش عتیقه و بسیجیت حواسش بهت هست.

اشک توی نگاهش حلقه می‌زند و من لبخند مضحکی روی لب می‌نشانم.

- حرف‌های اون بچه بسیجی هم برام مهم نیست که پاشم بخاطرشون ماتم بگیرم و بگم حاجی یکی در موردم اشتباه فکر می‌کنه و قضاوتم می‌کنه و غیره... برای من نه داداشت و حرف‌هاش مهمه، نه بقیه و حرف‌هاشون... برای من فقط هدفم مهمه و تو و سینا.

با انگشت قطره اشک آویزان از پلکش را می‌گیرم و سر تکان می‌دهم

- پس الکی زر زر نکن و بچســـــب بـه خونوادەت و درست، اوکی؟

- اگه حقیقت رو به داداشـم بگیم اونم می‌فهمه اشـتباه کرده ماهی... ما...

از این که این گفت‌وگو دارد طولانی می‌شـود اصـلاً خوشـم نمی‌آید و با جدیت بیشتر رو به رها می‌گویم

- دیگه داری شر و ور می‌گی رها... من اگه بخوام بشـینم واسـه هر کی که در موردم بد فکر می‌کنه سـفره‌ی دلم رو باز کنم که کلاهم پس معرکه‌س...

- اما...

- اما و مما نداره... اون داداش عتیقه‌ت هر طور که می‌خواد فکر می‌کنه و تو برای رم نکردنش ازم دور می‌شی... چون نمی‌خوام به خاطر تعصب احمقانه‌ی داداشت تموم تلاشم به باد بره.

حرفم را می‌زنم و بی‌تفاوت به نگاه اشکی و متعجبش از او فاصله می‌گیرم و از ساختمان دانشگاه بیرون می‌زنم.

- بدرود رها... اما کارم با داداش عقل کلت هنوز تموم نشده، یه تنبیه کوچولو رو حق خودم می‌دونم.

#زهرچشم

#پارت40

انگشتم را روی زنگ می‌فشارم و طولی نمی‌کشد که در آهنی ساختمان سه طبقه باز می‌شود. وارد ساختمان می‌شوم و با دیدن برگه‌ی آ چهاری که خبر از خرابی آسانسور می‌دهد، پای راستم را بر زمین می‌کوبم و راه راه‌پله را پیش می‌گیرم.

وقتی به طبقه‌ی ســـوم می‌رســـم به خاطر قدم‌های تندم نفس نفس می‌زنم و در باز واحدش، مرا داخل واحدش دعوت می‌کند.

در را که می‌بندم، ضربه‌ای به شـقیقه‌ام می‌کوبد و با اخم و شاکی می‌گوید

- دفعه‌ی بعد که خواســـتی خودکشی‌ـــ کنی بیا پیش خودم، قول می‌دم بدون اذیت شـــدنت جونت رو بگیرم.

خودم را روی کاناپه‌ی رنگ و رو پریده‌اش پرت می‌کنم و نگاه به قامت بلند و لاغر اندامش می‌دوزم.

- شر و ور نگو سـینا، مگه اوسـکلم که خودم و بکشـم؟ قاصدت هر کی هست اشتب اطلاعت داده...

با سر به مبل روبه‌رویی‌ام اشاره می‌کنم

- بیا بشین باید حرف بزنیم.

مقابلم که می‌نشـــینـد، پاهایم را روی میز می‌گذارم و با پوزخند لب می‌زنم

- از عماد و عامر و استوارها خسته شدم سینا.

با جدیت، بدون هیچ حرفی نگاهم می‌کند و من مقنعه‌ام را از روی سرم برمی‌دارم و ادامه می‌دهم

- مدارکی که ماهلی برام جا گذاشـته فقط باباشـون رو می‌فرســته زندان و من این و نمی‌خوام. می‌خوام عامر دردهایی که من تجربه کردم رو تجربه کنه. عماد باید بمیره.

اخم بین ابروهایش کورتر می‌شـود و من نفس می‌زنم، قلبم انگار توی ســینه‌ام مچاله می‌شـــود و نفرت مانند لوبیای جک، تمامم را احاطه می‌کند.

- نهال باید عماد رو بکشه.

- اینا رو که می‌دونیم ماهی... ولی چیزی که نهال رو تا این حد دیوونه کنه تو دست و بالمون نیست.

دستی به صورتم کشیده و خیره توی نگاهش آرام لب می‌زنم

- اما در واقع این هم نمی‌خوام.

چشم باریک می‌کند

- پس چی می‌خوای؟

بزاق دهانم را قورت می‌دهم، خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم و از این سردرگمی و بلاتکلیفی، بیزارم.

- این‌و نباید بگم ولی دلم نمی‌خواد تاوان کثافت کاری‌های عامر و عمادی بده که کوچیک‌ترین نقشی‌ـ نداره. از این خواستن و نخواستن‌ها خسته‌م و می‌خوام کمک کنی انتخاب کنم.

#زهرچشم
#پارت41

آرنج به زانوهایش تکیه می‌دهد و چشم باریک می‌کند، نگاهش توی چشمانم نگاه کسی‌ـ است که می‌خواهد رنگ نگاه بیگانه‌ام را معنی کند.

- تو حالت خوبه؟

آرام می‌پرسد و اما قبل از اینکه به من مهلت جواب دادن بدهد، ولوم صدایش را بالا می‌برد.

- مطمئنی قرص‌هات رو الآن درست مصرف کردی؟

اخمی کور بین ابروهایم می‌نشیند و دستم مشت می‌شود.

- با من درست صحبت کن سینا، می‌زنم دهنت رو سرویس می‌کنما...!

دستی به صورتش می‌کشد، نه یک بار، نه دوبار، بار ها کف دستش را بر صورتش می‌کشد و در آخر صدایش بالاتر می‌رود

- من جر خوردم از بس بهت گفتم بیا و بی‌خیال عماد شو، اما تو چی گفتی؟

دهانش را کج می‌کند و به خیال تقلید صدای من، با دهان کجی می‌گوید

- مگه خواهر من گناهکار بود؟! گناه خواهر من فقط دوست داشتن اون حرومزاده بود.

از روی مبل برمی‌خیزد، دقیقاً رفتار کسی ــ را دارد که حق همیشه با او بوده.

- تو خواســـتی این و ماهک... ما برای اینجا بودنمون نزدیک یه ســـال زحمت کشـــیدیم و حالا تو چون یه شب تا پای مرگ رفتی نظرت عوض شده؟

با اخم می‌پرسم

- مگه تو نبودی که ازم می‌خواستی فکر کشتن عماد رو از سرم بیرون کنم؟ حالا چی عوض شده من نمی‌فهمم سینا.

بازویم را می‌گیرد و از روی مبل بلندم می‌کند، نگاهش خشمگین است و حرکاتش جنون‌آمیز...

تنم را سمت اتاق کار می‌کشد و به محض ورودمان، نگاهم قفل روزنامه‌ای می‌شـــود که خبر مرگ تنها کســـم را ثبت کرده...

#زهرچشم

#پارت42

- هیچی عوض نشده، ببین!

می‌گوید ببین و من اما انگار پرت می‌شوم توی گذشته‌ای نه چندان دور...

حکم اعدام یک دختر بیسـت و پنج سـاله بیشـتر از تجاوز وحشیانه‌ی ماهان استوار به دخترک بی‌پناه و بی‌کس برایم سخت و وحشتناک بود.

یکی انگار توی شـقیقه‌هایم میله‌ی داغ فرو می‌کند و سـینا بیخ گوشم ادامه می‌دهد

- همه چی همونه، بلایی که ماهان و عامر سر خواهرت آوردن، کشته شدن ماهان به دست ماهلی، زندانی شدنش، حکم اعدامش، خودکشیش تو زندان قبل از تاریخ محاکمه... بستری شدن تو تو بیمارستان روانی بخاطر شهادت دروغ عموت... همه و همه سر جاشه و من هنوزم می‌گم عماد حقش نیست.

بازویم را می‌کشد و صدایش از پس جیغی که توی مغزم کشیده می‌شود، به زور به گوشم می‌رسد...

- من هنوزم مخالفم، اما تو چرا نظرت عوض شده ماهک؟ دل باختی به عماد، مگه نه؟!

انگار کسی با پتک بر سرم می‌کوبد و از گذشته بیرون پرتابم می‌کند، نگاه سرخم از عکس‌ها و مدارکی که سینا به دیوار شیشه‌ای اتاق چسبانده، کنده می‌شود و این اتاق بوی خون می‌دهد... بوی مرگ...

- با توام ماهک... تو می‌دونستی و پا تو این راه گذاشتی، تو جونت رو کف دستت گذاشتی تا انتقام بگیری ماهک، اون هم از استوارهایی که هیچ کس جرأت چپ نگاه کردن بهشون رو نداره، اما حالا دل به ته تغاری همون استوارها باختی؟

بزاق دهانم را قورت می‌دهم، درد همچنان توی شقیقه‌هایم می‌کوبد و دهانم طعم زهرمار می‌دهد.

- من عاشق نیستم.

عاشق بودن من همراه مرگ بود و من حق عاشقی نداشتم. من تصمیمی گرفته بودم که هیچ راه بازگشتی نداشت.

مقابلم می‌ایستد و با اتکای دستانش روی شانه‌های سنگینم، سرش را کج می‌کند...

- الآن به من جواب دادی یا برای خودت انکار کردی؟

نگاهم توی نگاه نافذ و تیره‌اش می‌چرخد و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود.

دردی وحشـــتناک دوباره مهمان سرم شـــده و توی سرم نبض می‌زند...

- چرند نگو سینا... من عاشق نمی‌شم.

#زهرچشم

#پارت43

اخم کور بین ابروهایش بغض را توی گلویم بزرگ‌تر می‌کند و چانه‌ام می‌لرزد

- نباید بشی_ ماهک... عاشق عماد استوار شدن یعنی مرگ تدریجی برای تو... با هر بار کوبیدن دلت براش از خودت متنفر می‌شی و من این و نمی‌خوام ماهک.

من عاشق عماد نبودم.

هیچ وقت هم نمی‌شـدم اما... باید ولی و امایش را از توی مغزم می‌تراشیدم.

من ماه‌های سختی را برای ساختن یک ماهک بی‌احساس و سنگی گذرانده بودم و حق عاشق شدن نداشتم.

برمی‌گردم تا اتاق را ترک کنم که مانعم می‌شود. سینا خوب می‌داند فضـــای این اتاق درد را ذره ذره توی قلب و روحم تزریق می‌کند و همچنان اصرار دارد تحمل کنم.

- ماهک...

نگاهش می‌کنم و از قطره اشـــکی که روی گونه‌ام می‌لغزد، نفرت دارم.

- چرا نظرت عوض شد؟ چرا حالا؟!

بغضی که دارم شباهت زیادی به طناب دار دارد... طناب داری که دور گردن یک بی‌گناه، پای چوبه‌ی دار حلقه شده و محکوم با چشمان بسته صدای جیغ و شیون مادرش را می‌شنود.

بیچاره‌وار تنها می‌شکند و می‌داند قرار نیست کسی به داد مادرش برسد و او فرزندش را به او ببخشد.

خودم را همان اندازه بیچاره حس می‌کنم و هیچ چیز طوری که برنامه داشتم، پیش نمی‌رفت.

- برادر رها... سیدعلی...

صدای بغض دارم عجیب حال و هوای غروب جمعه‌ی بارانی را دارد و نفسم تنگ‌تر از قبل بالاتر می‌آید.

- در جریان چیزهایی که نباید باشه هست، فکر می‌کنه من می‌خوام از عماد اخاذی کنم، اگه عماد بمیره هیچ وقت خودش رو به خاطر پنهون کاری نمی‌بخشه.

#زهرچشم
#پارت44

خشک می‌شود، نگاهش با گنگی بین چشم‌های خسته‌ام می‌چرخد و گیج و پرت می‌پرسد

- سیدعلی؟!

لب‌هایم را روی هم فشـــار می‌دهم و می‌خواهم از اتاق خارج شوم و او اینبار مخالفتی نمی‌کند.

طول می‌کشد تا به خودش بیاید و صدای قدم‌های تندش را پشت سرم می‌شنوم.

- ماهک صبر کن ببینم.

نمی‌خواهم صـــبر کنم، می‌خواهم هر چـه زودتر از این فضای بدون اکسیژن بیرون بروم و سینا اما مانعم می‌شود.

دست دور بازویم حلقه کرده و می‌پرسد

- سیدعلی چه ربطی داره؟

عصبی بازویم را از بین انگشتان مردانه‌اش بیرون کشیده و تیز نگاهش می‌کنم. شمرده شمرده دستور می‌دهم.

- سینا، ولم، کن.

بازویم را رها کرده دست به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌آورد اما کوتاه نمی‌آید، سؤالش را دوباره تکرار می‌کند...

- خیلی خب، فقط ســؤالم رو جواب بده، ســید علی چه ربطی به ما و هدفمون داره؟

دست بر صورتم می‌کشم و او ادامه می‌دهد

- احســـاس گناه کردنش چه ربطی به من و تو داره ماهک؟

نفسم سخت بالا می‌آید و چشمانم می‌سوزد، با بغض لب روی هم می‌فشارم و پچ می‌زنم

- راحتم بذار سینا... داری بهم فشار می‌آری.

با چشمان گشاد شده تنها نگاهم می‌کند و من، مقابل نگاه گنگش از آپارتمانش بیرون می‌زنم.

انگار دنیا با تمام آدم‌هایش دور سرم می‌چرخد وقتی از ساختمان بیرون می‌زنم و نگاهم را به سوی آسمان بلند می‌کنم.

آسمانی که این روزها عجیب حال و هوای دل مرا دارد.

#زهرچشم

#پارت45

خودم را با افکار بی در و پیکری که به جان مغزم افتاده بود به خانه رساندم. خانه‌ای که برایم حکم قفس را داشت و از در و دیوارش، تنهایی و بیچارگی چکه می‌کرد.

دیدن عماد روی پله‌ها آنقدری شوکه کننده بود که مرا از قعر افکارم بیرون پرت کرده و ده‌ها علامت سؤال توی مغزم بکارد.

از روی پله بلند می‌شود و دست توی جیب‌های شلوار کتانی‌اش فرو می‌کند.

- منتظرت بودم.

کم پیش می‌آمد به خانه‌ام بیاید. در اصل بعد از نامزدی‌اش اصلاً پا توی محله‌ام هم نگذاشته بود.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهش رو با اکراه از چشـــم‌هام می‌گیره و اطراف راه‌پله می‌چرخونه. حال اون هم خراب بود.

- اینجا بگم؟

لبم رو تر می‌کنم و کلیدم رو از توی جیب کوله‌ام بیرون می‌آرم

- ممکن بود کسی‌ــ ببینتت، واســـه چی اومدی اینجا عماد؟ داری واســـه خودت دردسر درســـت می‌کنی یا من؟

در رو با کلید باز می‌کنم و اون به جای داخل شـــدن، درست کنارم می‌ایسته و توی گوشم، آروم پچ می‌زنه

- نگران منی؟!

نفس عمیقی می‌کشـــم و قبل از او، وارد واحد می‌شـــوم. مکس خیلی زود خودش را به من می‌رســـاند و من، برای فرار از آغوش‌های عماد، مکس را به بغل می‌گیرم.

- می‌شه طفره نری و بگی واسه چی اومدی؟

در را می‌بندد و نگاهش بین من و مکسی ــ که خودش را به سینه‌ام می‌مالد، می‌چرخد.

- اومدم حرف بزنیم.

پوزخند صداداری می‌زنم و سمت مبلمان قدم برمی‌دارم.

- من و تو حرفی واســـه گفتن نداریم عماد، تمومش کردیم، یادت رفته؟

- می‌خوام از نهال جدا بشـــم. با عامر حرف می‌زنم تا کمکم کنه از پسش بربیام.

#زهرچشم
#پارت46

ابرویم بالا می‌پرد و همانطور که مکس را با انگشتانم، آرام نوازش می‌کنم، سر تکان می‌دهم.

برای اســـتوارها مخالفت با لیدرشـــان، اعلان یک جنگ محســـوب می‌شـــد و عماد می‌خواســـت به خاطر من، تن بدهد به این جنگ نابرابری که از همین حالا، بازنده‌اش خودش بود.

- مطمئنی عامر کمکت می‌کنه؟

فکر می‌کند نرم شـده‌ام، فکر می‌کند توانسـته قانعم کند و من مخالفتی با این افکار او ندارم.

روی مبل می‌نشـــیند و با گرفتن کمر من، مرا هم دعوت به نشستن می‌کند، شقیقه‌ام را آرام می‌بوسد و پچ می‌زند.

- اگه بهش بگم بدون تو نمی‌تونم، کمکم می‌کنه.

خم شـــده و مکس را روی زمین می‌گذارم، بی‌حرف دســـت روی پوزه‌اش کشیده و از روی مبل بلند می‌شوم.

- چی می‌خوری بیارم؟

اجازه نمی‌دهد دور شـــوم، دســـت دور کمرم حلقه کرده مقنعه‌ام را از روی سرم برمی‌دارد

- هـیچی، فـقـط تـو رو می‌خـوام مـاهی، خـیـلی زیـاد می‌خوامت.

لب تر می‌کنم و او نگاهش روی لب‌هایم سر می‌خورد، از اینکه این روزها این بازی برایم سخت شده بی‌زارم.

جواب بوسه‌ی کوتاهش را روی لب‌هایم، با بوسه‌ی ریزی می‌دهم و برای بلند شدن از روی پاهایش، تقلا می‌کنم

- نکن بذار یه چیزی بیارم بخوریم.

مخالفتی نمی‌کند و من از بین بازوهای شل شده‌اش آرام بیرون می‌خزم و خودم را داخل آشپزخانه پرتاب می‌کنم.

بغضم می‌گیرد از حجم نفس تنگی و ناچار شیشه‌ی مشروبی از توی کابینت بیرون می‌کشم، از همان شیشه‌های سبز رنگی که خود عماد خریده بود.

سرکی از بالای اوپن کشیده و گوشی‌ام را از توی جیبم بیرون می‌کشم، دوربینش را روشن کرده و روی اوپن، به شکلی قرارش می‌دهم که کاناپه کاملاً در کادر باشد.

قلبم با هیجان و نفرت می‌کوبد و بعد از برداشتن جام‌های بلوری و شیشه‌ی مشروب از آشپزخانه خارج می‌شوم.

#زهرچشم

#پارت47

شیشه‌ی مشروب و جام‌ها را روی میز می‌گذارم و اما قبل از هر کاری عماد دست بند مچ دستم کرده و مرا سمت خود می‌کشد.

- بیا مانتوت رو دربیاریم.

با لبخند خودم را روی کاناپه پرت می‌کنم تا چهره‌ی او کاملاً دیده شود و می‌پرسم.

- مطمئنی عامر کمکت می‌کنه تا از نهال جدا بشی؟

دکمه‌های مانتوی مشکی رنگم را آرام و بدون مکث باز می‌کند و بی خبر از همه جا جوابم را می‌دهد.

- نهال مثل یه کالای قیمتیه که داره بین دو تا خانواده معامله می‌شه، من علاقه‌ای بهش ندارم.

نفس عمیقی می‌کشـــم و کمک می‌کنم تا مانتو را از تنم دربیاورد و او با دیدن تاپ مشـــکی رنگ توی تنم، با خشونت مانتو را روی مبل کناری پرت می‌کند.

- من چرا اینقدر می‌خوامت تو رو دختر؟!

لبم را با اغوا می‌گزم و با انگشت اشاره‌ام روی سینه‌اش که مقابل صورتم است، خطوط فرضی می‌کشم.

دلم می‌خواهد بیشتر حرف بزند... بیشتر گند بزند...

- بابات چی عماد؟ من می‌ترسم...

دســـت پشـــت گردنم می‌برد و لب‌هایش را طولانی روی پیشانی‌ام می‌گذارد و من سخت نفس می‌کشم.

- نترس تو، مجبوره قبول کنه پسرـش قربانی نیســـت، باید قبول کنه نهال و نمی‌خوام.

عقب که می‌کشـــد چشـــمانش برق می‌زند و خیره توی نگاهم، آرام‌تر از قبل ادامه می‌دهد

- من تو رو می‌خوام، حتی اگه قراره به خاطرت عقایدش رو زیر پاهام له کنم.

همین...

همین جمله‌ی آخر عماد برای پاره کردن طناب‌های اعتماد خانواده‌ی استوار کافی بود و من لبم را تر می‌کنم.

مخالفت با استوار بزرگ جرأت می‌خواست که عماد با زره فولادی داشت خط و نشان جنگ می‌کشید.

- نهال و تیر و طایفه‌اش برای من ذره‌ای اهمیت نداره.

#زهرچشم

#پارت48

نگاهم بین چشمان خاکستری رنگش می‌چرخد و انگشتانم ته ریش مردانه‌اش را لمس می‌کند...

- نوشیدنی بخوریم؟

عقب می‌کشـــد، دســـت میان موهایش می‌برد و کنارم می‌نشیند، مرا به خود می‌چسباند و دستانش سخت دور تنم می‌پیچد...

- من کنار تو، بدون نوشـــیدنی هم مســـتم، حالا اگه نوشیدنی بخورم که نمی‌تونم مراعات حالت رو بکنم.

بزاق دهانم را قورت داده و سرم رو روی سینه‌اش جابه‌جا می‌کنم تا چهره‌اش را نبینم و ضربان قلب کر کننده‌اش، حالم را بیشتر به هم می‌ریزد...

- بابات چرا می‌خواد تو با نهال ازدواج کنی عماد؟ اونم با دختری که دو بار اقدام به قتل کرده؟!

نفس عمیقی که می‌کشد، تکان سختی به سینه‌ی پهن و مردانه‌اش می‌دهد و من نگاه بالا می‌کشم

- ممکنه دوباره کارش رو تکرار کنه!

پلک می‌بندد و پیشانی‌اش را روی سرم می‌گذارد، حس هرم نفس‌هایش روی پوستم سخت است و او آرام پچ می‌زند

- نهال درمان شده... البته اینطوری می‌گن.

دستانش با مهارت روی شکمم می‌لغزد و من پیراهن مردانه‌اش را به خاطر هجوم احساسات سخت و جدید، چنگ می‌زنم.

- قبلاً کـه بهـت گفتم ازدواج من و نهـال یـه جور معـاملـه‌س بین دو خونواده. اگـه این ازدواج بـه هم بخوره واسه بابام خیلی بد می‌شه.

به دســتانش که پیشرــوی می‌دهد، تکانی به تنم می‌دهم تا ادامه ندهد و او اما انگشــتانش را زیر تاپم می‌برد و شــکمم از حس گرمای انگشتانش منقبض می‌شود

- داری... داری به خاطر من... من با بابات در می‌افتی عماد؟

نفس‌هـای مقطع و صـــدای لرزانم بـه خـاطر حرکـت انگشــتان مردانه‌اش روی شــکمم اســت و حالم منقلب می‌شود...

- همونطور کـه من برای اون مهم نیســتم، اون و کارهاش و بیزنســش هم برای من مهم نیســت... چرا اینقدر سفت گرفتی خودت‌و؟

#زهرچشم

#پارت49

نفسم سخت‌تر بالا می‌آید و او دستش را از زیر تاپم بیرون می‌کشد.

- تو از رابطه‌ی نزدیک می‌ترسی؟

من از رابطه‌ی نزدیک نمی‌ترسیدم، و اما احساسات جدیدم، مانند زنجیر فولادی ترس را به جانم وصل کرده بود...

افکار بی سر و ته و اسمی که انگار روی مغزم حک شده و پاک نمی‌شد.

او با اخم عقب‌تر می‌کشد و من لباسم را مرتب می‌کنم، عرقی سرد که پشت کمرم نشسته و مانند تیزی روی پوستم می‌لغزد، از همان احساسات ضد و نقیض نشانه می‌گیرند.

- آمادگی ندارم عماد...

- فکر کردی من به زور مجبورت می‌کنم؟!

بزاق دهانم را قورت می‌دهم، نفسم با خس خس بالا می‌آید و میل شدیدم به مصرف داروهایم، دوباره مانند تیشه به جانِ ریشه‌ی مغزم می‌افتد.

- نه عماد، من فقط...

- فقط چی ماهک؟ تو تو مغزت من و به یه متجاوز تشبیه کردی که قراره مجبورت کنه به چیزی که نمی‌خوای.

از روی مبل بلند می‌شوم، ضربانم قلبم بالا رفته و مغزم انگار با درد نبض می‌زند...

- عماد...

او هم می‌ایستد و من انگار نمی‌دانم قرار است چه بگویم... جملات علی توی مغزم پژواک می‌شود، بدون اینکه چیزی بفهمم، تند و بی وقفه توی مغزم حرف می‌زند...

- ماهک... چی شد؟

بازوهایم را می‌گیرد و توی صـــورتم خم می‌شـــود و نگرانی توی نگاهش، می‌جوشد...
کمک می‌کند روی مبل بنشینم و دستش را روی گونه‌هایم می‌کشد

- چه‌ت شد قربونت برم؟!

#زهرچشم
#پارت50

پلک می‌بندم تا اسمش را، حرف‌هایش را، نگاه پر انزجارش را، بدون احتیاج به دارو از ذهنم دور کنم و بدون اینکه موفق شوم، دوباره پلک باز می‌کنم.

- خوبم، چیزیم نیست.

موهایم را کنار می‌زند و نگاهش، پر از نگرانی در تک تک اعضای چهره‌ام می‌چرخد.

- اما داری می‌لرزی!

نگاه از چشمانش می‌گیرم و اقدام به بلند شدن می‌کنم که مانع می‌شود.

- بشین چند لحظه، ممکنه فشارت افتاده باشه.

دو انگشتش را روی رگ تپنده‌ی مچ دستم می‌گذارد و با جدیت نگاه به ساعت بسته شده دور مچش می‌دوزد...

- آخه من چند بار خواستم اذیتت کنم که ازم ترسیدی ماهک؟!

سـؤالش را بی‌جواب می‌گذارم و او بعد از نفس عمیقی که می‌کشـد، نگاه از سـاعتش می‌گیرد و انگشـتانش بین انگشتانم گره می‌خورند

- طپش قلب داری... از هیجانه.

لب تر می‌کنم او با فشـاری که به شـانه‌هایم وارد می‌کند، مجبورم می‌کند روی کاناپه دراز بکشـم و سر روی پایش بگذارم.

- هیچ‌وقت در مورد خودت حرف نمی‌زنی برام ماهک!

پلک می‌بندم و انگشـتان او با مهارت بین موهای بلندم می‌لغزد.

- کی و چطور خانوادەت رو از دســـت داری؟ چطور اومدی نیشابور؟

لب تر می‌کنم و انگار قطره به قطره‌ی آب تنم را با سرنگ تخلیه کرده‌اند. حس دردی که توی دلم مانند ســـیخ داغ عمل می‌کند، مجبورم می‌کند کوتاه جواب بدهم.

- تصادف کردن...

#زهرچشم

#پارت51

- فامیل دیگه‌ای نداشـــتین؟ تو تنهایی چطور تا حالا دووم آوردی؟

دلم را انگار کسی‌ــ میان چنگش می‌گیرد و با تمام توان فشارش می‌دهد، جگرم را هم همینطور...

صـــدای عربده‌ی مردانه توی گوش‌هایم می‌پیچد که مغزم را آزار می‌دهد و دلم نمی‌خواهد به یاد بیاورم آن صـــدای آزاردهنده‌ی منحوس را...

- یه عمو داشتم.

مکث می‌کنم و نفرت توی دلم می‌جوشد

- که اونم مرد. هیچ کس رو نداشـتم و خودم خواسـتم بیام نیشابور، چون تهران برام نحس بود.

بی‌اهمیت به انگشتان مردانه‌اش که بین موهایم می‌رقصد، از روی پایش بلند می‌شوم.

- حرف زدن در موردشون حالم رو بد می‌کنه.

می‌ایسـتم و دسـتی به لباسـم می‌کشـم، فعلاً کارم با عماد استوار تمام شده بود.

- من لباس عوض کنم.

مخالفت نمی‌کند و من او را روی کاناپه‌ای که برایم نفرت‌انگیزترین مبل شده بود تنها گذاشته و بعد از برداشتن گوشی‌ام، وارد اتاق خواب می‌شوم.

فیلم را متوقف کرده و گوشی را توی کشوی پاتختی جای می‌دهم، توی اتاق دور خود می‌چرخم و هنوز هم حس عذاب گلویم را می‌فشارد.

حس زنی را دارم که با وجود تعهد به مردش، با مرد دیگری روی هم ریخته و از این احساسات ضد و نقیض نفرت دارم.

از تعهدی که ندارم و اما دست و پایم را به زنجیر کشیده نفرت دارم.

تاپ مشکی رنگ را با خشونت از تنم درآورده و روی تخت پرتابش می‌کنم و صدایی توی مغزم پژواک می‌شود.

« دلم نمی‌خواد رها با زالویی مثل تو دوستی کنه...»

#زهرچشم
#پارت52

لباس عوض می‌کنم و نزد عمادی که نوشـــیدنی‌ها را توی جام‌های بلوری ریخته، برمی‌گردم.

هیچ میلی به نوشـــیدن محتوای قرمز رنگ ندارم و عماد اما به محض جلب شدن توجهش به من، لبخند روی لب می‌نشاند و دست سمتم دراز می‌کند.

- بیا اینجا...

بدون مخالفت کنارش جای می‌گیرم و او دســـت دور کمرم حلقه کرده و تنم را بیشتر به خود می‌چسباند.

- دور بودن از تو و عطرت مثل نفس کشـــیدن توی هوای مسمومه.

جام نوشـــیدنی را به دســـتم می‌دهد و خود، جرعه‌ای می‌نوشد

این فضـــا آزارم می‌دهد و اما ناچار، به مبل تکیه می‌دهم و جام را بین انگشتانم می‌چرخانم که بوسه‌ای روی شقیقه‌ام می‌نشاند.

- می‌دونم اذیتت کردم ماهک، خیلی هم پشـــیمونم، ترک کردن تو حماقت محض بود که همون لحظه فهمیدم و اما کاری از دستم برنمی‌اومد.

بـاز هم حرفی نمی‌زنم و او ســـکوتم را پـای دلخوری‌ام می‌گذارد. حلقه‌ی دسـتش دور تنم تنگ‌تر می‌شـود و نفس

عمیقش توی گردنم باعث می‌شود شانه‌ام را بالا بدهم و او کوتاه می‌خندد.

- هر چقدر ناز کنی خریدارم عزیز دلم. هر غُری هم که می‌زنی بزن.

لب‌هایم سخت‌تر از قبل روی هم چفت می‌شوند و پلک‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم تا آرام بمانم و اما نمی‌شود با حس مضخرف توی وجودم مقابله کنم.

مورچه‌ها به جان مغزم می‌افتند و من خم می‌شوم، گیلاس نوشیدنی را روی میز برمی‌گردانم و می‌ایستم.

- چیزه... عماد من...

نفس عمیقی می‌کشد و او هم از روی مبل بلند می‌شود و مقابلم می‌ایستد، دستانش صورتم را قاب می‌گیرند و نگاهش بند نگاه لرزانم می‌شود.

- می‌فهمم هنوز ازم دلخوری، می‌دونم نیاز داری به فکر کردن و من دوست دارم ماهک.

انگشتان شستش گونه‌هایم را نوازش می‌کند و نگاهش بین چشمانم رفت و برگشت می‌کند.

- من تموم مانع‌های بینمون رو برمی‌دارم. این و بهت قول می‌دم ماهکم.

#زهرچشم

#پارت53

عماد می‌رود و من برای نرفتن سراغ قرص‌هایم، آن‌ها را توی کاسه‌ی توالت می‌ریزم و سیفون را می‌کشم.

شبم درست مثل این چند شب گذشته، با مرور حرف‌های علی می‌گذرد و گاهی ناسزایش می‌گویم و گاهی دل بی‌پدرم، میلغزد و می‌لغزد...

صبح که می‌شود، بدون اینکه علاقه‌ای به خواباندن پف زیر چشمانم داشته باشم، دخترک شکسته، ظریف و پر بغض را زیر حجم ملایمی از آرایش دفن می‌کنم و راهی دانشکده می‌شوم.

اما خدا آنقدر دوستم دارد که حضور علی و حرف‌هایش را توی ذهنم کافی نمی‌داند و او را درست میان محوطه‌ی دانشکده مقابلم می‌اندازد.

می‌خواهم بدون توجه به او از کنارش عبور کنم که صدایم می‌کند، صدای لعنتی‌اش بیست و چهار ساعته توی گوش‌هایم ضبط شده بود انگار.

صدایش خسته است، انگار از خواب بیدار شده که اینقدر صدایش خش دارد، یا شاید هم سرما خورده است.

- خانم؟!

نه از خواب بیدار شـــده، نه سرما خورده اســـت. او مدل صدایش همین است.

نگاهش می‌کنم و او اما مردمک‌های لجنی رنگش را هیچگاه بند نگاهم نمی‌کند. کوتاه تنها چتری‌های ریخته شده روی پیشـــانی‌ام را از نظر می‌گذراند و چیزی زیر لب می‌گوید که نمی‌شنوم.

- چیزی شده علی؟

از قصد اسمش را می‌گویم. تا برای چند لحظه‌ی کوتاه هم که شده حرص بخورد و موفق هم می‌شوم.

دســت راســتش مشــت می‌شــود و من بند کوله‌ام را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم.

- رها از دیشب پیداش نیست. باهاتون تماس نگرفته؟

شوکه و نگران فاصله‌ی بینمان را پر می‌کنم و کینه‌ام از او، دود شده و به هوا می‌رود.

- از دیشب پیداش نیست؟ یعنی چی؟ مگه می‌شه؟ به پلیس خبر دادی؟

اخم بین ابروهایش می‌نشیند و جواب می‌دهد

- به حاج خانم زنگ زده گفته پیش یکی از دوست‌هاش می‌مونه، گفته گوشیش شارژ نداره و اگه خاموش شد نگرانش نشیم.

نگاهش کوتاه توی چشمانم قفل می‌شود و سیبک آدمش تکان می‌خورد.

- با شما تماس نگرفته؟

#زهرچشم
#پارت54

سرم را به چپ و راســـت تکان می‌دهم و نگاهم از موهای نامرتبش، تا پیراهن مردانه‌ی اتو نخورده‌اش سر می‌خورد.

آشفتگی‌اش نمایان بود و چند تار مویی که روی پیشانی‌اش ریخته جذاب‌تر از همیشه‌اش کرده است.

- خب زنگ زده خبر داده دیگه، برای چی نگرانی الآن تو علی؟

اصرار دارم توی هر جمله‌ام اســمش را بگویم و او نگاهش اصلاً بند نگاهم نمی‌شود. انگار قرار بود با نگاهم اغوایش کنم.

- رها از این کارها نمی‌کنه.

ابرو بالا می‌اندازم و فاصـــله‌ی بینمان را از بین می‌برم، اختلاف قدی‌مان مجبورم می‌کند سر بالا بگیرم و عطر ادکلنش، نفوذ می‌کند در منی که نفس‌های عمیق می‌کشم.

- از کدوم کارها؟ پیش دوستش موندن جرمه؟ یا خطا؟

میبینم که سیب آدمش تکان می‌خورد و او فاصله می‌گیرد...

- انگار شما هم ازش خبر ندارین!

لبخند دلفریبی می‌زنم و دستی به چتری‌های کوتاهم می‌کشم.

- راستش ممکنه خبر داشته باشم!

اخم بین ابروهایش می.نشیند و گیج نگاهم می‌کند که فاصله‌ی بینمان را برای بار دوم از بین می‌برم.

- ولی ترجیح می‌دم اطلاعاتم رو توی گوشت بگم سیدعلی...

نفس هم نمی‌کشـــد و من کیفور ابرو بالا انداخته و لبم را می‌گزم، حرص دادن علی بیشـتر از آنچه فکرش را می‌کردم لذت‌بخش بود.

اخم بین ابروهایش کورتر می‌شـــود و نفســـش پر از حرص بیرون می‌آید و نگاه من روی سینه‌اش سر می‌خورد.

سر گذاشـتن روی این سـینه‌ی سـتبر و حرکت انگشـتان او بین موهایم جزو محالاتی بود که بیشـــتر به خیال تشـــابه داشتند.

#زهرچشم

#پارت55

سرش را تکان می‌دهد و بعد از تشـــکری که زیر لب می‌کند قصد دور شدن می‌کند که می‌گویم.

- بهش گفتم تو دوســت نداری خواهرت با زالویی مثل من بگرده...

نگاهش اینبار توی چشـــمانم قفل می‌شـــود، برای چند لحظه‌ی کوتاه اما آنقدری هســت که ضربان قلب مرا بالا ببرد خیرگی آن دو گوی رنگی.

حرفی نمی‌زند و من، لب‌هایم را جمع می‌کنم

- به نظرت ممکنه از این قضیه ناراحت باشه علی؟!

با اخم نگاه می‌گیرد و ذکری زیر لب می‌گوید که توی گلو می‌خندم. داشت از شر منی که زیادی شبیه شیطان بودم، به خدا پناه می‌برد انگار...

- اگه باهاتون تماس گرفت بگین من نگرانشـــم، باهام تماس بگیره... روزتون خوش.

می‌گوید و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشـــد، دور می‌شود.

بند کوله‌ام را بین مشـــتم می‌فشـــارم و تا وقتی که از در محوطه بیرون می‌زند، تماشـــایش می‌کنم به امید اینکه برگردد و نگاهش را غافلگیر کنم و او اما تمام معادلاتم را به هم می‌ریزد.

با حرص برمی‌گردم و ســـمت ســـاختمان دانشـــکده قدم برمی‌دارم.

- بشین و ببین چطوری ماتت می‌کنم سیدعلی...

وارد کلاس که می‌شـوم کوله‌ام را روی انتهایی‌ترین صـندلی ســـالن پرت می‌کنم و گوشی‌ام را از توی جیبم بیرون می‌کشم.

با سـینا تماس می‌گیرم و طبق حدسـیاتم، رهایی تماسـش را جواب می‌دهد که برادرش نگران اوییســت که خانواده‌اش را پیچانده و شب را کنار یک مرد گذرانده است.

- سلام...

اخم بین ابروهایم می‌نشیند

- سلام و زهرمار، کجایی تو داداشت اومده سر وقت من؟

#زهرچشم
#پارت56

خشک شدنش را حس می‌کنم و عصبی دندان روی هم می‌سایم که بعد از چند لحظه وحشت زده می‌پرسد.

- چی گفتی بهش؟!

عصبی‌تر از چیزی هستم که رها و احساساتش برایم مهم باشد و با اخم می‌توپم.

- تو پیش ســـینا چه غلطی می‌کنی رها؟ اون هم تمام دیشب و؟!

بغض کرده جوابم را می‌دهد

- مریض شـــده بود، تموم دیشـــب رو تب داشـــت نتونستم تنهاش بذارم. به داداشم چی گفتی ماهی؟

لعنتی به خودم و رها و سینا می‌فرستم و عصبی لب می‌زنم.

- گوشی رو بده سینا کارش دارم.

- حالش خو...

بی‌حوصله میان کلامش می‌پرم و تقریباً فریاد می‌کشم.

- بده گوشی رو به اون شـــاغال اعصـــاب من و خطی نکن رها.

چیزی نمی‌گوید و طولی نمی‌کشـــد که صـــدای خش دار سینا به گوشم می‌رسد.

- جانم ماهک؟!

- تو اینقدر بی‌ناموسی که اجازه دادی یه دختر آفتاب مهتـاب نـدیـده شـــب و تو خونـه‌ت بمونـه و بـه خانواده‌ش دروغ بگه سینا؟

منتظر جواب می‌مانم و اما صـــدای او را آرام‌تر از قبل می‌شـنوم که از رها می‌خواهد تنهایش بگذارد و بعد از چند لحظه توی گوشی می‌گوید.

- چی داری می‌گی ماهک؟ من حالم خوش نیســـت تو خراب‌ترش نکن لطفاً.

دندان روی هم می‌سایم و عصبی‌تر از قبل می‌گویم.

- رها به مامانش دروغ گفته، بعد اون گوشی لامصبش رو خاموش کرده که دیگه مجبور نباشه دروغ بگه... این بود قول و قراری که با هم داشتیم؟

- ماهک...

- ماهک و مرگ، من بهت گفتم این دختره با تو فرق داره، شبیه هیچ کدوم از اون داف‌هایی نیست که شبا تختت رو گرم می‌کنن و تو داری باهاش چیکار می‌کنی سینا؟

#زهرچشم

#پارت57

صدای او هم بالا می‌رود

- بابا یه دقیقه آروم بگیر منم زرمو بزنم بعد قضـــاوت کن.

دلم اما نمی‌خواهد حرف‌ها و توجیه‌هایش را بشـــنوم، آشفتگی علی کار خودش را کرده و مرا تا مرز عصبانیت از این دو فرد بی‌عقل کشانده بود.

- نمی‌خوام زرات‌و بشنوم سینا، همین الآن شال و کلاه اون دختر بی‌عقل توی خونه‌ات رو می‌دی دستش و تا وقتی آدم نشـدی و با خانواده‌ت نرفتی از خانواده‌اش بخوایش، نزدیکش نمی‌شی. رها بیشـــتر از اینا ارزش داره که بخواد رابطه‌ی پنهونی داشته باشه.

حرفم را می‌زنم و تماس را بدون اینکه منتظر جوابی از جانب او باشم قطع می‌کنم. عصبی از بین دندان‌های کلید شـــده‌ام ناسزایی نثار جفتشـــان می‌کنم و به صـــندلی تکیه می‌دهم.

کلاسـمان با اسـتاد نامداری طولانی‌تر از هر وقت دیگری می‌شـود و به محض خروجش سر و صـدا و شـکایت دانشجویان بلند می‌شود.

حوصـله‌ی خروج از کلاس را ندارم و همانجا تکیه می‌دهم و بچه‌ها یک به یک از کلاس خارج می‌شـوند و دو سـه نفر اما مانند من خودشان را بلاتکلیف مشغول کاری می‌کنند.

گوشی‌ام که زنگ می‌خورد نگاهم قفل اسـم رهایی می‌شـود که روی صفحه خودنمایی می‌کند و پوزخندی می‌زنم.

دخترک بی‌عقل...

جواب نمی‌دهم و او اما مصرـانه دوباره زنگ می‌زند و مجبورم می‌کند، تماسش را وصل کنم. با بغض و صدایی گریان، به محض وصل تماس می‌پرسد

- چی به سینا گفتی که اینقدر به هم ریخت ماهک؟

پلک می‌بندم و بر خلاف درون پر آشوبم، با آرامش جواب می‌دهم.

- فقط گفتم داداش جونت چقدر نگرانته و نمی‌دونه که دردونه‌ی حاج‌محمد یه شـــب و پیش دوســـت پسرش گذرونده.

صدای بغض‌دارش بالا می‌رود و شاکی می‌گوید

- ماهک ســـینا دیشـــب مریض بود، داشـــت تو تب می‌ســـوخت، هزیون می‌گفت... نمی‌تونســـتم تنهاش بذارم.

- تو رو سننه؟! زنشی یا نشون کرده‌ش؟! سه تا داداش نره غول داره یه بابای گردن کلفت، مطمئن باش نمی‌ذاشتن بمیره.

#زهرچشم

#پارت58

چیزی نمی‌گوید و من، با کلافگی از روی صـــندلی بلند می‌شـــوم و کوله‌ام را چنگ می‌زنم. دخترک بی عقل چرا نمی‌فهمید اشتباهِ پشت اشتباهاتش را؟

- ببین رها...

از کلاس خارج می‌شـــوم و هیچ علاقه‌ای به حضـــور در کلاس بعدی ندارم.

- ســینا رو دوســت داری؟ رواله. اونم دوســت داره؟! اینم رواله، ولی تو خانواده هم داری، یه خانواده‌ی مقید که بهت اعتماد دارن، به اینکه می‌گی شـــب رو پیش دوستت می‌مونی اعتماد می‌کنن.

چیزی نمی‌گوید و من با دلشکستگی ادامه می‌دهم

- خانواده چیزی نیســـت که بشـــه اینور و انور پیداش کرد، تو داری، قدرش رو بدون و اعتمادشـــون رو از دست نده.

باز حرفی نمی‌زنـد و امـا من پرم از حرف‌هـایی کـه انگار رسوب شده‌اند میان دلم.

- من و ببین رهـا... بـاور کن خیلی درد داره هیچکس نگرانم نباشـه، که منتظرم نباشـه، که عصر-وقتی دارم می‌رم خونه در و دیوار سمتم هجوم بیاره.

چیزی ســفت و ســخت به گلویم می‌چســبد و قصــد جدا شــدن هم ندارد. حرف‌هایم مانند زهرماری اســت که بالا می‌آورم و دوباره قورتشان می‌دهم.

- قدر داشـــته‌هات رو بدون رها... قدر پدرت، مادرت، داداشـــت... اگه دنیا زیر و رو هم بشـــه یکی مثلشـــون پیدا نمی‌شه، باور کن.

صدای تکه تکه‌اش نشان از گریه‌های بی‌صدایی می‌دهد که پشت گوشی می‌کند و من اما دلم نمی‌سوزد...
دل من برای آشفتگی علی سوخته و جزغاله شده بود.

- من... من سینا رو دوست دارم...

از ساختمان دانشگاه که بیرون می‌زنم، هوای مه‌دار پاییزی را نفس می‌کشم

- اون هم دوست داره، خیلی هم می‌خوادت. اما قبل با تو بودن باید مشکلات بین خودش و پدرش رو برداره، داره تلاش می‌کنه رها... فقط بهش زمان بده.

مکث می‌کنم و نگاهم توی محوطه بی‌دلیل می‌چرخد. شاید هم دلیل محکمی دارد که من، انکارش می‌کنم.

- حالا زنگ بزن بهش و بگو داری می‌ری خونه. به خاطر اینکه نگرانش کردی معذرت بخواه و دیگه این کار و نکن.

#زهرچشم

#پارت59

رها که تماس را قطع می‌کند، تن خسته‌ام را تا کافه‌ی مقابل دانشکده می‌رسانم و روی صندلی مقابل پنجره‌اش جای می‌گیرم.

حضورم توی این کافه و نشستنم روی همین صندلی، بارها تا دو ساعت هم طول کشیده بود و فضای این کافه، پر بود از غم و حسرت‌هایی که من در اینجا پنهانشان می‌کردم.

حسن، پسر نوجوانی که مرا می‌شناخت کنار میزم می‌ایستد و آرام می‌پرسد

- چی میل دارین آبجی؟!

اینکه آبجی صـــدایم می‌کند، پر اســـت از حس حسرـــتی بی‌پایان و من با بغضی‌ـ فرو خورده ســـفارش قهوه‌ی ترک می‌دهم.

سرش را تکان می‌دهد و دور می‌شـود من اما دلم برای آبجی کوچیکه گفتن‌های ماهلی تنگ می‌شود و می‌ترکد.

هر دو دسـتم را به طور سـایه بان روی پیشـانی‌ام می‌گذارم و با انگشتان شستم، شقیقه‌هایم را فشار می‌دهم.

حافظه، خطرناک‌ترین سم جهان بود...

سمی فلج کننده...

سـفارشـم که می‌رسـد، با صـدای خفه‌ای از حسـن تشـکر می‌کنم و اون بعد از لبخندی که تحویل نگاه خســـته‌ام می‌دهد، دور می‌شود.

نگاهم روی محتوای تیره‌ی داخل فنجان چینی می‌لغزد و تار می‌شود.

داغی بغض بـالاخره کـار خودش را می‌کنـد و حرارتش، چشمانم را تر می‌کند.

تنهایی حس بیچاره‌واری بود.

انگشـــتانم دور لبه‌ی فنجان می‌چرخند و بدون اینکه میلی به نوشـــیدن قهوه داشـــته باشـــم، دقیقه‌ها روی همان صندلی می‌مانم و با گذشته‌ام می‌جنگم...

با گذشته‌ای که مانند سمی زهرآگین می‌ماند و نمی‌گذشت.

#زهرچشم

#پارت59

با حس نگرانی‌ام ساعت‌ها می‌جنگم و اما حریفش نمی‌شوم وقتی خودم را مقابل ساختمان مرکز شهر سینا می‌یابم و انگشتم با حرص روی زنگ خانه‌اش می‌نشیند.

در بدون سؤال و جواب باز می‌شود و من به محض رسیدن به داخل واحدش، می‌توپم.

- خاک تو اون مخت سینا...

از راهروی کوتاه واحدش عبور کرده و روی کاناپه، با سر و وضعی آشفته می‌بینمش که دراز می‌کشد و جوابی نمی‌دهد.

مقابلش که می‌ایستم، کوله‌ام را روی مبل تک نفره پرت می‌کنم و دست به کمر نگاهش می‌کنم.

- چه‌ت شد یهو؟! دیروز که من اینجا بودم چیزیت نبود!

مچ دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و بی‌حوصله جواب می‌دهد

- واسه اینکه رها رو بکشونم خونه‌م نقش بازی کردم.

دستش را با خشونت برمی‌دارد و تیز نگاهم می‌کند

- همین و می‌خوای بشنوی دیگه، درسته؟!

نفس عمیقی برای کنترل خشمم می‌کشم و دست روی پیشانی خیس از عرقش می‌گذارم و با حس دمای بالای تنش، با نگرانی لب تر می‌کنم.

- می‌گم چرا هزیون می‌گی انگار تبت بالاست، پاشو بریم درمونگاه.

دستم را پس می‌زند

- نمی‌خواد، سرما خورده‌ام دیگه، خوب می‌شم.

بی‌تفاوت به او و حرف‌هایش وارد اتاق خوابش می‌شـــوم و صدایم را برای رساندن به گوشش بالا می‌برم

- ازت سؤال نپرسیدم، گفتم می‌ریم درمونگاه.

شـــلوار جین و تیشرـــت ســـفید و کت چرمش را از توی کمدش بیرون می‌کشم و از اتاقش بیرون می‌زنم.

- در مورد موندن رها اینجا هم خودت می‌دونی که حق با منه. پس هر چی گفتمت کِمِت بود.

#زهرچشم
#پارت60
لباس‌ها را روی پشتی کاناپه پرت می‌کنم

- پاشو بپوش وگرنه خودم میام تنت می‌کنم.

با کلافگی و کمی خشم نگاهم می‌کند و نگاه سرخش حالم را بدتر می‌کند

- این همه اصرارت برای چیه ماهک؟

نگاهم بین چشـــمان ملتهبش طولانی می‌شـــود و بی دلیل بغضم می‌گیرد.

- چون نگرانتم اوسکل. چون غیر و از تو و رها من کسی رو ندارم و نمی‌تونم ببینم الآن توی این حالی. پاشـــو اعصابم رو به هم نریز سینا.

وارد آشـــپزخانه می‌شـــوم تا او راحت لباس‌هایش را عوض کند و برای خودم از تنک توی یخچال آب می‌ریزم.

دســـتانم محســـوس می‌لرزند و بغض همچنان بیخ گلویم فشار می‌آورد و من اما سخت با گریه‌هایم می‌جنگم.

سینا که لباس می‌پوشد از آشپزخانه خارج می‌شوم و کیفم را از روی مبل چنگ می‌زنم، کت چرم و تیشرت سفید، عجیب به هیکل و چهره‌ی شرقی‌اش می‌آید.

- خوبم من ماهک، نیازی به دکتر نیست ناموسا.

روی پنجه‌ی پا می‌ایستم و انگشتانم را بین موهای نامرتبش فرو می‌کنم.

- منم از آمپول می‌ترسم، ولی شخصا از دکتر خواهش می‌کنم برات آمپول و سرم ننویسه، اوکی؟

کوتاه می‌خندد و من بعد از مرتب کردن موهایش عقب می‌کشم.

- دیوونه‌ای به خدا...

نیشخند می‌زنم...

او به شـــوخی گفته بود و مرا اما کلمه‌ی دیوانه به آن اتاق‌های سرد و بی روح بیمارستان روانی پرت کرده بود...

آنجا طور دیگری سرد و وحشتناک بود...

همانطور که همراهش ســـمت در خروجی قدم برمی‌دارم، می‌پرسم

- چرا؟! چون مثل تو ترســـو نیســـتم و دارم اعتراف می‌کنم از آمپول زدن می‌ترسم؟!

- نه، این یه جور ابراز احســـاســـات بود. وقتی می‌گم دیوونه‌ای، یعنی دوست دارم آبجی کوچیکه.

#زهرچشم

#پارت61

از مطب دکتر که بیرون می‌آییم، بر خلاف مخالفت‌های ســینا، مجبورش می‌کنم روی صـندلی‌های انتظار درمانگاه بنشـــینند تا من داروها و سرم‌هایی که دکتر تجویز کرده بود را تهیه کنم.

با اخم موافقت می‌کند و من از درمانگاه خارج می‌شوم.

کنار خیابان منتظر سبز شدن چراغ عابر پیاده می‌مانم و در این فاصله کوله‌ام را باز می‌کنم تا کیف پولم را بیرون بکشم اما؛ یک موتور سوار، همانطور که تند و فرز از کنارم عبور می‌کند، کیف پولم را چنگ می‌زند.

با وجود مقاومت‌هایم برای ندادن کیف پول روی زانوهایم می‌افتم و صدای جیغم بین بوق ماشین‌ها گم می‌شود.

موتورسوار که دور می‌شود، با درد می‌ایستم و اما بدون توجه به زخم زانوهایم، توی خیابان، به دنبال موتور سوار می‌دوم و فریاد می‌کشم.

- بگیرین اون دزد بی ناموس رو...

موتوری با مهارت و سرعت خیلی زودتر از اینکه کسی اقدام به گرفتنش کند، دور می‌شود و من با بغض به مسیر رفتنش خیره می‌شوم.

کسی بازویم را می‌گیرد

- خانم خوبه حالتون؟ انگار زخمی شدین...

دندان‌هایم روی هم کیپ می‌شوند و نگاه از خیابان قطور لعنتی می‌گیرم...
کوله‌ام را که نمی‌دانم کی روی زمین انداخته بودم سمتم می‌گیرد و دلجویانه لب می‌زند...

- ممکن بود ماشین بهتون بخوره.

توی صورت زن چادری براق می‌شوم و چه اهمیتی دارد بی‌گناهی او؟

همه‌ی دار و ندار و مدارکم توی آن کیف پول لعنتی بود که دزد از دستانم قاپیده و فرار کرده بود.

چقدر بی‌عرضه بودم و خبر نداشتم.

- کاش ماشین بهم می‌زد و همین جا جون می‌دادم...

بی تفاوت به نگاه گردش، کوله‌ام را از دستش چنگ می‌زنم و نگاهم را اطراف می‌چرخانم.
حتی نسخه‌ی داروها را هم گم کرده بودم.

#زهرچشم
#پارت62
قبل از اینکه از زن چادری دور شوم، صدایش را می‌شنوم و جمله‌اش باعث می‌شود دوباره نگاهش کنم

- این هم نسخه‌ی داروهاتون...

بدون اینکه به خاطر رفتار غیر دوستانه‌ام معذب باشم یا احساس پشیمانی کنم، تنها تشکر آرامی زیر لب زمزمه می‌کنم و نسخه را از دستش می‌گیرم.

سمت ساختمان درمانگاه قدم برمی‌دارم و باید برای تهیه‌ی داروها از سینا پول می‌گرفتم.

زیر لب هر چه ناسزا و فحش بلدم نثار موتور سوار می‌کنم و قدم‌های پر حرص و عصبانیت برمی‌دارم.

باید شکایت می‌کردم و بدون آن مدارک حتی یک روز هم نمی‌توانستم زندگی کنم.
کارت ملی، کارت‌های بانکی، کارت دانشجویی و همه چیزم توی آن کیف پول لعنتی بود.

سینا را روی همان صندلی انتظار می‌بینم که دست مقابل سینه‌اش قلاب کرده و سرش را به دیوار تکیه داده است.

تشخیص دکتر آنفلوآنزا بود.

به او که می‌رسم نفس عمیقی می‌کشم و اما قبل از اینکه چیزی بگویم، پلک‌هایش را باز می‌کند.

با دیدن چهره‌ی آشفته‌ی من تکان تندی می‌خورد و گره‌ی اخم‌هایش کورتر می‌شود.

- چی شده؟!

- کیفم رو زدن، کارتت رو بده برم داروهات رو بگیرم بیام من همه چیزم رو بردن. پول فلان ندارم.

#زهرچشم

#پارت63

حریف عصبانیت سینا نشدم و بعد از پانسمان زانوی زخمی‌ام، بدون گرفتن داروهای او راهی کلانتری شدیم.

انتظار روی صـــندلی‌های محلی که سر و صـــدایش حتی بیشـتر از بیمارسـتان روانی اسـت، اخم بزرگی بین ابروهایم می‌نشاند و سمت سینا برمی‌گردم.

با پایش روی زمین ضرب گرفته و رگ شـــقیقه‌اش نبض می‌زند. حال خوشی ندارد و حضـــورش توی این کلانتری بیشتر به حال بدش دامن می‌زند.

- دلت برای اینجا تنگ می‌شه؟!

سرش را بلند می‌کند و با همان اخم ناشی از حال بدش، نگاه به چشمانم می‌دوزد.

- برای جایی که با بی‌رحمی اخراجم کردن؟! تو چی فکر می‌کنی؟

نیشـخندی می‌زنم و نگاه از او می‌گیرم، کمی آن‌طرف‌تر زنی التماس می‌کند اجازه یدهند پسرش را ببیند و روی صندلی

روبرویی ما، دختری رنگ پریده نشـــســـته که با اســـترس انگشتانش را در هم می‌پیچد...

اینجا قطعاً برای من جایی نبود که دل تنگش شـــوم. اما برای سینا...

برای او شغلش، همه چیزش بود.

- من کـه اگـه از همچین جـایی اخراج هم بشـــم می‌رم خدام رو شکر می‌کنم.

می‌خندد...

مردانه و تب دار...

دستم را سمت پیشانی‌اش دراز می‌کنم و پشت انگشتانم را روی پیشـانی خیس از عرقش می‌گذارم، هنوز هم تب دارد و نگرانی سر تا سر وجودم را در بر می‌گیرد.

- کاش قبل از اینکه بیایم اینجا داروهات رو می‌گرفتیم.

- سینا؟!

صـــدای مردانه باعث تکان شـــدید تن ســـینا می‌شـــود و انگشتان من، آرام از روی پیشانی‌اش برداشته می‌شود.

ســـمت مرد قد بلندی که روی اتیکت لباســـش نام خانوادگی ملک‌پور دهان کجی می‌کند، میچرخم.

اخم بزرگی که بین ابروهای پرپشـــت مردانه‌اش نشـــسـته مجبورم می‌کند بایستم و سینا هم از روی صندلی انتظار بلند می‌شود.

- سلام.

#زهرچشم

#پارت64

جواب سلام سینا را با تکان سرش می‌دهد و نگاهش کوتاه و پر اخم سمت من می‌چرخد.

- چیزی شده؟! اینجا چیکار می‌کنی؟

سرمای بینشان به حدی بود که من به خود می‌لرزیدم، چه برسد به سینایی که تب و لرز هم داشت.

- من خودم حل می‌کنم داداش.

سینا اهل کینه نبود اما اینجا، توی این خرابشده‌ای که هنوز هم عشق او بود، او را خانواده‌اش باور نکرده بودند.

او را اخراج شدن نه، اعتماد شکسته‌ی پدر و برادرش از هم پاشیده بود.

سامان ملک‌پور سرش را تکان می‌دهد و اخم بین ابروهایش کورتر می‌شود.

- رنگ و روت چرا پریده؟!

بغضم می‌گیرد، نه به خاطر رنگ پریده‌ی سینا.! به خاطر حس برادری بینشان که با وجود حصارهایی که سینا دور خود پیچیده بود، همچنان وجود دارد.

- یکم سرما خوردم، خوبم داداش.

- می‌خوای قبل رفتن یه سر به آقام بزن، امروز تو اداره‌س.

می‌بینم که مشت دست سینا محکم‌تر می‌شود و نگاه خمار و تبدارش کدر می‌شـــود... اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید سامان از کنارمان عبور کرده و می‌رود.

به محض دور شدنش دست روی بازوی سینا می‌گذارم و نگاهش می‌کنم

- خوبی؟!

نگاه تار و تبدارش بند نگاهم می‌شـــود و چیزی نمی‌گوید، انگار روزها دویده و به جایی نرسیده است.

خسته به نظر می‌رسد، از همان خستگی‌هایی که با خواب و استراحت رفع نمی‌شود.

دوباره روی صـــندلی می‌نشـــیند و ضرب پاهایش را از سر می‌گیرد و من نگاهم ســـمت جایی که ســـامان رفته بود می‌چرخد.

در چند قدمی هدفمان بودیم و به زودی همه می‌فهمیدند اخراج ســینا ناعادلانه‌ترین تصــمیمی بود که گرفتند و من مشتاق‌تر از خود سینا، انتظار آن روز را می‌کشیدم.

#زهرچشم

#پارت65

اقدامات شـــکایت خســـته کننده بود و وقت گیر، اما به خاطر مدارکم، مجبورم اقدام کنم و در واقع تمام کارهایش را سینا با آن حال بدش انجام می‌دهد.

انگار خوب می‌داند فضاهای شلوغ و پر سر و صدا سمتم هجوم می‌آورند و مغزم را می‌جوند.

از آن پلیس جوانی که چیزی توی برگه یادداشـــت می‌کند، انتظار دارم لباس بتمنی بپوشد و همین الآن کیف پول مرا پیدا کند.

ســـینا دســـت روی کمرم می‌گذارد و کنار گوشـــم آرام پچ می‌زند

- بریم ماهک...

گیج و پرت ســـمتش برمی‌گردم و نگاه کوتاهی ســـمت مرد جوانی که لباس فرم سبز رنگ به تن دارد می‌اندازم

- اما مدارکم رو هنوز پیدا نکردن که!

لبخند می‌زند و نگاهش همچنان تب‌دار است و خسته...

- خبرمون می‌کنن عزیزم، بریم.

سری تکان می‌دهم و به محض خروجمان از اتاق پلیس جوان کوتاه می‌خندد.
سمتش می‌چرخم و لبخند روی لب‌هایش باعث نشستن لبخند روی لب‌های من هم می‌شود.

- چی شده دیوونه؟! واسه چی می‌خندی؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و شیطنت نگاهش اخمی بین ابروهایم می‌نشاند.

- باید از اون دزد ممنون باشـــم که توی ســـونامی رو تبـدیـل کرده بـه یـه بچـه‌ی تخس و مظلوم... آخـه ندیدی خودت‌و...

خود به جمله‌اش می‌خندد و با خنده، بریده بریده ادامه می‌دهد

- عینهو این گربه ملوسای ناناس شده بودی...

چهره‌ام جمع می‌شود و مشتی به بازویش می‌کوبم.

- مضـــخرف نگو ســـینا، من الآن توانایی این و دارم که این کلانتری رو خـراب کـنـم، فـقـط دارم آبـروداری می‌کنم مثلا تو محـل کار ســـابق تو ســـلیطه بازی درنیارم.

#زهرچشم

#پارت66

.....

پاکت شیرینی را روی دستم جابه‌جا می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم اما ضربان کر کننده‌ی قلبم را نمی‌دانم چطور باید با یک نفس عمیق به حالت نرمال برگردانم.

انگشتم روی زنگ قدیمی می‌نشیند و صدای زنگ ریتم نفس‌هایم را نیز تندتر می‌کند.

به این خانه قبلاً هم آمده بودم، اما حالا انگار قرار بود توی خانه قلبم را از توی سینه‌ام بیرون بکشند.

صدای مردانه یاالله گویان نزدیک می‌شود و من با ضربان قلبی تند شده از در فاصله می‌گیرم و شالم را جلوتر می‌کشم.

حاج محمد، پدر رها در را باز می‌کند و قامت بلندش با آن عبای مشکی رنگ و عمامه‌ی هم رنگ عبایش مقابل نگاه منی که می‌لرزد ظاهر می‌شود.

دستی به محاسنش می‌کشد و با لبخند از مقابل در کنار می‌کشد...

- سلام دخترم، خوش اومدی...

خجالت زده گونه‌هایم داغ می‌شود و حتی سلام هم نداده بودم. روی پاهایم جابه‌جا می‌شوم

- سلام خوب هستین حاجی؟!

لبخندی می‌زند و نگاه من روی تسبیح تربت بین انگشتانش سر می‌خورد. رها گفته بود این نوع تسبیح را از از غبار قبر امام حسین می‌سازند.

- شکر خدا دخترم، شما چطوری؟! درس و دانشگاه چطور پیش میره؟!

قبل از اینکه من جواب دهم، صدای حاج خانم از داخل حیاط به گوشم می‌رسد، از پشت آن پرده‌ی آبی رنگی که برای دیده نشدن حیاط، کنار در آویخته بودند.

- کیه محمد؟! علی اومده؟!

دلم تکان سختی می‌خورد و حاج محمد با همان دستی که تسبیح بین انگشتانش پیچیده به داخل اشاره می‌کند

- بیا برو داخل دخترم، من میرم مســـجد. رها و حاج خانم هم که تنهان.

با بغضی که بی‌دلیل بیخ گلویم می‌چسبد، از در حیاط عبور می‌کنم و حاج محمد، جواب همسرش را می‌دهد

- علی نیســـت حاج خانم، شـــب چله‌ای بیا ببین چه مهمونی برات اومده.

#زهرچشم

#پارت67

حاج خانم با دیدنم گل از گلش می‌شکفد و با قدم‌هایی تند تن نسبتاً چاقش را سمتم می‌کشاند و این خانه، شبیه خانه‌های قصه‌ها بود و اهالی‌اش انگار از توی قصه‌ها پا توی این دنیا گذاشته بودند.

گونه‌ام را آرام می‌بوسد و با خنده رو به همسرش می‌گوید

- همیشه خوش خبر باشی کربلایی.

حاج محمد مردانه می‌خندد و برای رفتن به مسجد و رسیدن به نمازش، خداحافظی می‌کند و می‌رود.

- چرا دیگه نمیای دخترم؟! می‌دونی چند وقته نیومدی؟

ماه‌ها از آخرین باری که پا توی این خانه‌ی جادویی و گرم گذاشته بودم می‌گذشت و اما انگار همه چیز سر جایش بود.

درخت خرمالوی وســـط حیاط، حوض کنارش و تخت کنـار ایوان. تنهـا چیزی کـه سر جـایش نبود، گلـدان‌هـای شمعدانی کنار حوض و پله‌ها بود.

فصـــل سرما آن شـــمعدانی‌های زیبا را هم به داخل خانه کشانده بود.

- من که همه‌ش اینجام حاج خانم!

می‌خندد و دست روی کمرم می‌گذارد

- آره، تو که راست می‌گی مادر...!

همراهش وارد خانه‌ی رویاییشـان می‌شـوم و رها را وسـط خـانـه، حین تزئین هنـدوانـه می‌بینم و لبخنـدی روی لبم می‌نشیند.

این خانه و اهلش خروار خروار حسرت توی قلبم سرازیر می‌کردند. انگار خودخواه بودم.

رها با دیدنم، ناراحتی‌اش را فراموش می‌کند و با جیغ بلندی از روی زمین بلند می‌شود و خودش را به من می‌رساند...

- بیشور چرا نگفتی میای اینجا؟!

به خاطر آویزان شدن رها از گردنم، با خنده پاکت شیرینی و آجیل را به دست حاج خانم می‌دهم.

- نمی‌دونستم از دیدنم اینقدر ذوق می‌کنی!

فاصله می‌گیرد و نگاه بی پدر من سمت قاب عکس روی دیوار ظلع شمالی می‌چرخد.

- خیلی خوش حال شـــدم ماهی. کار خیلی خوبی کردی اومدی پیشمون.

نگاه از قامت بلند سرباز توی عکس می‌گیرم و لبخندی به نگاه رها می‌زنم.

انگار دلخوری دیروزش از بین رفته بود.

#زهرچشم

#پارت68

کنار رها می‌نشـینم و همراهش انارهای دانه شـده را توی سلفون می‌پیچم.

سال‌ها بود یلدایم مثل تمام شب‌های سال توی تنهایی و سکوت می‌گذشت و اما امسال تصمیم گرفته بودم خودم را به خانه‌ی گرم و دلنشین حاج محمد دعوت کنم.

آخرین یلدایم باید با تمام یلداهای ســـال‌های قبل فرق می‌کرد.

رها با سـلیقه‌ی تمام و ظرافتی خاص، میوه آرایی می‌کند و من تمام حرکات ریز و درشت دست‌هایش را دنبال می‌کنم.

گوشــه‌ی ســالن، کنار پشــتی قرمز رنگ، میزی گذاشــته بودند که رویش را با پارچه‌ی ســاتن قرمز رنگ پوشــانده بودند.

روی میز ســماور زغالی زرد رنگ می‌جوشــد و کنار ســماور اســتکان‌های کمر باریک قاجاری و ظرف نبات زعفرانی دلبری می‌کند.

هندوانه‌ی قاچ شـده و سـبد میوه‌های زمسـتانی کنار میز، کدو تنبلی که رها با سـلیقه‌ی تمام رنگامیزی‌اش کرده بود، عجیب خواستنی بودند.

حاج خانم دیوان حافظ را هم کنار ظرف کشـمش و بادام می‌گذارد و رو به رها، با تحسین می‌گوید

- کم و کسری نداره دخترم، سفره‌ی یلدای امسالمون یه طور دیگه می‌درخشه...

رها ریز می‌خندد و ظرف مسی مخصوص انارها را روی میز جابه‌جا می‌کند

- به خاطر اومدن ماهیه...

حاج حانم با لبخند نگاهم می‌کند و روسری قرمز رنگش را روی سرش جلو می‌کشد.

ست قرمز و مشکی لباس‌هایشان عجیب به سفره‌ی دلنشین یلدایشان می‌آید...

- البته که همینطوره...

با همان لبخند رو به رها اضافه می‌کند

@shahregoftegoo

- الآن داداشـــت و حاج‌بابات هم می‌رســـن، بیاین کمک کنین سفره‌ی شام رو آماده کنم دخترا.

#زهرچشم

#پارت69

کنترل ضربان کر کننده‌ی قلبم، کار سختی بود که از توانم خارج بود.

چندین بار نزدیک بود به خاطر لرزش دستانم، ظرف‌ها را بیاندازم.

وســـط ســـالن، روی زمین ســـفره‌ی زیبایی پهن می‌کنیم و ظروف چینی گل سرخ و ســـالاد و مخلفات را توی ســـفره می‌چینیم.

من اصـــلاً به یاد ندارم کی، مقابل یفره غذا خورده‌ام. غذاهای من خلاصه می‌شد توی خوردن پیتزا یا ساندویچ روی کاناپه‌ی خانه‌ام به حالت لم داده.

من به تک تک حرکات کوچک این خانواده که به نظرشان عادی بود، حسرت داشتم.

با بغضی که توی گلویم چنگ می‌زند، نگاه به سفره‌ی آماده می‌دوزم و اما رها ضربه‌ی نسبتاً محکمی به شانه‌ام می‌کوبد.

- کجا غرق شدی ماهی؟!

آه عمیق و پر حسرتم، بعلاوه‌ی ریه‌هایم، دلم را هم می‌سوزاند.

- حتی نمی‌تونی تصور کنی به خاطر داشتن همچین خونه و خونواده‌ای چقدر خوش‌شانسی رها...

سمتش برمی‌گردم و بغض توی گلویم بیشتر قد می‌کشد، حسادتی که پیچک وار دور تنم پیچیده بود، دست خودم نبود.

- قدرش رو بدون...

لب‌هایش را روی هم چفت می‌کند...
انگار او هم بغض دارد...

صدای زنگ خانه باعث می‌شود دست دراز کرده و شال افتاده روی شانه‌ام را روی موهایم بیاندازم و صدای یاالله حاج محمد لبخندی روی لب‌هایم می‌نشاند.

رها به استقبال پدرش می‌رود و حاج خانم با اشتیاق و نگاهی براق از آشپزخانه خارج می‌شود.

صدای جیغ و داد رها برایم عجیب نبود، اما صدای خسته و مردانه‌ی مردی که آرام صحبت می‌کند، هر بار بند دلم را پاره می‌کند.

دم عمیقی می‌کشم و اما با دیدن اویی که دست دور شانه‌های حاج خانم حلقه کرده، نفسم توی سینه‌ام گم و گور می‌شود.

#زهرچشم

#پارت70

شانه‌هایم سنگین می‌شوند و دلم با تب و تاب خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

غبطه می‌خورم به حاج خانمی که بین بازوان قدرتمند اوست و سر روی سینه‌اش گذاشته.

- سلام دخترم...

دستم مشت می‌شود و خجالت زده نگاه پر حسرتم را از او و مادرش می‌گیرم و بند چهره‌ی حاج محمد می‌کنم.

باز هم فراموش کرده بودم سلام بدهم و به خود و بی‌عقلی‌ام لعنتی می‌فرستم.

- سلام، خوش اومدین.

لبخند می‌زند و خوش آمدید جمله‌ی مناســـبی بود برای منی که فقط برای ساعتی میهمان این خانه بودم؟!

نگاهم دوباره سـمت علی کشـیده می‌شـود و سـعی می‌کنم خودم و احساسات گور به گورم را جمع کنم.

- سلام...

بدون اینکه نگاهم کند، کوتاه و آرام جواب ســـلامم را می‌دهد و حاج خانم بالاخره از آغوش پسرش جدا می‌شود.

جای او بودن، میان بازوان قدرتمند علی بودن رویایی بود که باید با خودم به گور می‌بردم و اما دل نفهمم این روزها عجیب خودسری می‌کرد.

- چه سفره‌ای! حاج خانم باز که سنگ تموم گذاشتین بانو؟!

نگاهم سمت حاج محمدی که عمامه‌ی مشکی رنگش را از روی سرش برداشته کشیده می‌شود و بزاق دهانم را قورت می‌دهم.

- من یلدای امسال رو می‌خواستم کنار یه خانواده باشم، سرزده اومدم ولی...

رها میان جمله‌هایی که به زور کنار هم می‌چینم می‌پرد

- این چه حرفیه؟! مگه من و تو داریم؟ تو هم جزوی از خونواده‌ی مایی دیوونه...

قبل‌ترها کلمه‌ی دیوانه اینقدر اذیتم نمی‌کرد. شاید هم پذیرفته بودم که دیوانه‌ام، اما حالا، با هر دیوانه‌ای که رها و سینا به شوخی حواله‌ام می‌کنند، مرا به آن اتاق‌های سرد بیمارستان می‌برد.

#زهرچشم

#پارت71

حاج محمد ســـمت اتاق قدم برمی‌دارد و حاج خانم و رها دوباره خودشان را به آشپزخانه می‌رسانند.

علی می‌ماند و منی که به محض تنها شـــدنمان، انواع و اقسام افکار شیطانی به سرم می‌زند.

قدمی سمتش برمی‌دارم.

- علی!

با ناز و عشوه صدایش می‌کنم و او زیر لب چیزی می‌گوید که به گوش من نمی‌رسد.

- معمولاً شـــب یلدا آدما به همدیگه تبریک می‌گن، نمی‌خوای شـــب یلدای مهمونتون رو بهش تبریک بگی؟!

نفسش را پر خشونت بیرون می‌فرستد و می‌بینم که دست راســتش را مشــت می‌کند. این حالت حرص خوردنش را دوست دارم.

- می‌خوای من تبریک بگم اول؟!

امان نمی‌دهم جواب بدهد، با لبخندی که بی‌اراده روی لب‌هایم نشسته، پچ می‌زنم.

- فقط بگم تبریک گفتن‌های من با ماچ و بغل همراهه، باهاش که مشکل نداری؟!

فک مردانه‌اش که قفل می‌شــود، لبخندم به خنده‌ی ریز تبدیل می‌شــود و او نگاه خشــمگینش را تا چشــمانم بالا می‌کشد.
چیزی نمی‌گوید اما نگاهش فریاد می‌کشــد نارضــایتی‌اش را از حضورم.

سر کج می‌کنم، با عشوه و دلبری...

دلش اما انگار از ســـنگ اســـت که تکان کوچک هم نمی‌خورد...

- باشـــه حالا، اینطوری نگام نکن که انگار قراره تیکه پاره‌ام کنی... این‌جا، پیش خانواده‌ت معصـیت داره، بذار بمونه واسه خلوت... من پایه‌ام.

چشـــمکی به انتهای جمله‌ام می‌بندم و با خنده از اوی خشـــمگین فاصـــله می‌گیرم. نفس‌های خرناس مانندش را حتی از پشت سر هم حس می‌کنم و دلم می‌خواهد برگردم، برگردم و یک بار دیگر نگاهش کنم.

#زهرچشم

#پارت72

بی اهمیت به خواسته‌ی دلم اما وارد آشپزخانه می‌شوم، رها را درگیر با لیوان‌هایی که توی آنها ژله درست کرده بود می‌بینم و از حاج خانم می‌پرسم:

- کمک می‌خواین؟!

رها به جای حاج خانم جواب می‌دهد

- آره بیا اینا رو تزئین کن من دهنم سرویس شد...

حاج خانم به خاطر طرز گفتارش تشر می‌زند و من با خنده کنارش می‌ایستم، گفتار چاله میدانی را رها از سینایی یاد گرفته بود که جای مهمی توی قلبش داشت.

مشغول چیدن شکلات چیپسی‌ها توی لیوان‌ها می‌شوم و حاج خانم بعد از دقایقی می‌گوید

- بچه‌ها بیاین بریم، شام آماده‌س.

رها سینی برنج تزئین شده با خلال پسته و زعفران و زرشک را از مادرش می‌گیرد و من لیوان‌های ژله را توی سینی می‌چینم

- ماهی اومدنی ژله‌ها رم بیار بذار تو ســـفره‌ی یلدا... پارسال یادمون رفته بود.

با خنده سینی را برمی‌دارم و همراه حاج خانم از آشپزخانه خارج می‌شـــوم. حاج محمد کنار بخاری با لباس‌های معمولی نشـسـته و با لبخند به سـفره‌ی تزئین شـده نگاه می‌کند و علی اما پیدایش نیست.

نگاه توی سالن می‌چرخانم و وقتی پیدایش نمی‌کنم، نفسم را کلافه بیرون می‌فرستم.

ممکن بود به خاطر ندیدن من، برود؟!

لیوان‌های ژله را توی سـفره می‌چینم و رها سـؤال من را از پدرش می‌پرسد.

- داداش کجا رفت بابا؟!

گوش تیز می‌کنم و ریتم نفسم تندتر می‌شود.

- رفت وضو بگیره دخترم، الآن میاد.

نفس آســـوده‌ام را بیرون می‌فرســـتم و کنار رها، مقابل سفره‌ی شام می‌نشینم. آمدن علی طول می‌کشد و مادرش غر می‌زند.

حاج محمد اما با آرامش توی بشقاب‌های پلوخوری برنج می‌ریزد و به غر زدن‌های ریز حاج خانم، ریز می‌خندد.

علی که به ناچار روبروی من می‌نشـــیند، ضربان قلبم بالا می‌رود و نگاهم روی دست‌هایش سر می‌خورد.

پیراهن مردانه‌اش را تا آرنج تا زده بود و رگ‌های دســتانش عجیب دلبری می‌کند. چند تا مویی که روی پیشـــانی‌اش افتاده، خیس اســت و دلم می‌خواهد انگشــتانم را بین آن موهای لخت و مشکی رنگ فرو ببرم.

#زهرچشم

#پارت73

بعد از شـام، علی و رها کمک می‌کنند حاج خانم سـفره‌ی غذا را جمع کند و من هم به جمع زیبایشان می‌پیوندم.

حین گرفتن ظرف‌ها از علی چشـــمکی به نگاه کوتاهش می‌زنم که بی‌خیال جمع کردن ســـفره می‌شـــود و کنار حاج محمد می‌نشیند.

فراری بودنش از من، مرا بیشتر سمت او می‌کشد...

رها اجازه نمی‌دهد در شـــســـتن ظرف‌ها کمک کنم و مرا با قوری چینی به سالن می‌فرستد تا چای دم کنم.

کنار سماور زغالی می‌نشینم و نگاه کوتاهی به داخل قوری می‌اندازم، رها هل و دارچین و چای را داخل توی قوری ریخته بود.

- اجازه بدین من درست می‌کنم...

نگاه بالا می‌کشم و علی را بالا سرم می‌بینم، نگاهم ناخودآگاه سمت حاج محمد کشیده می‌شود و ضربان کر کننده‌ی قلبم را نمی‌دانم چه کنم.

فکر کرده یک چای درست کردن ساده هم بلد نیستم. قوری را سمت خود می‌کشم و نگاهم را توی نگاه رنگی‌اش براق می‌کنم.

- بلدم...

چیزی نمی‌گوید، تنها سر تکان می‌دهد و سپس، بدون آنکه چیزی بگوید از ساختمان خارج می‌شود. چای را دم می‌کنم و قوری را با احتیاط روی سماور می‌گذارم.

نگاهم سمت در کشیده می‌شود و امشب را به خودم قول داده بودم به دور از انتقام و استوارها و فکر کردن به هر چیز دیگری خوش بگذرانم.

لبم را تر می‌کنم، حاج خانم با سینی استکان‌ها کنارم می‌نشیند و من اما سمت گوشش خم می‌شوم...

- حاج خانم من باید برم سرویس بهداشتی...

لبش را می‌گزد و با گونه‌های سرخ شده آرام در گوشم پچ می‌زند.

- دخترم توی حیاطه، می‌خوای باهات بیام؟

قلبم تند و بی‌وقفه می‌کوبد وقتی سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و تشکر می‌کنم. خودم را با همان ضربان کر کننده‌ی دلم توی حیاط می‌اندازم و با نگاه دنبال علی می‌گردم.

#زهرچشم

#پارت74

دروغ گفته بودم و حس عذاب وجدان هم داشتم، اما من امشب را به خودم بدهکار بودم.

از پله‌ها پایین می‌روم و اویی که صـــدای قدم‌هایم را می‌شـــنود، نگاه ســـمتم می‌چرخاند، با دیدن من از لبه‌ی حوض بلند می‌شود و دست توی جیب‌های شلوارش فرو می‌کند

- هوا سرده...

نگاهم روی پیراهن مردانه‌ی دودی رنگش سر می‌خورد و اضافه می‌کنم

- حضور من توی این خونه اذیتت می‌کنه علی؟!

نگاهم نمی‌کند. اخم کم‌رنگی بین ابروهای پرش نشسته که چهره‌اش را توی فضای نیمه تاریک حیاط جذاب‌تر نشان می‌دهد و من، یک دل سیر نگاهش می‌کنم.

- اگه بگم نه دروغ گفتم.

بغض توی گلویم می‌نشـــیند و به آنی تا آســـمان‌ها قد می‌کشد... قدم سمتش برمی‌دارم و اما نیشخندی می‌زنم.

- چرا اذیتـت می‌کنـه؟! چون یـه زالوأم؟ یـا چون فکر می‌کنی خواهرت با من تباه می‌شه؟!

نفس عمیقش نگاه مرا روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشاند و دلم ضعف می‌رود...
بدون اینکه به سوالم جواب بدهد قصد رد شدن از کنارم می‌کند که با جسارت، ساعد دستش را می‌گیرم...

خیلی سریـع دستش را پس می کشد، اما همان لمس کوتاه، برای لرزاندن دل بی‌جنبه‌ی من کافی است.

- دارین چیکار می‌کنین؟!

نگاهش می‌کنم، به اخم غلیظ بین ابروهایش...

- به سؤالم جواب ندادی علی...

فشرده شدن فکش کاملاً آشکار است و او از بین سایش دندان‌هایش می‌غرد.

- شاید نمی‌خوام باهات همکلام بشم.

دستم مشت می‌شود و اما نیشخندم را حفظ می‌کنم.

- شاید هم دیدن من حالی به حالیت می‌کنه... هوم؟! تا حالا کسی لمست کرده؟

دستم را با جسارت و خشمی که توی وجودم می‌جوشد روی شکمش می‌گذارم و فاصله را از بین می‌برم

- تا حالا یه دختر و بوسیدی؟

مچ دستم را چنگ می‌زند تا مانع حرکت انگشتانم بشود و من اما تنم را بالا می‌کشم...

درست مقابل لب‌هایش، نفس می‌زنم

- گمونم می‌ترسی عاشقم بشی سید... مگه نه؟!

#زهرچشم

#پارت75

فشار انگشتانش دور مچ دستم باعث نشستن اخمی بین ابروهایم می‌شود و او با خشونت و نفس نفس، پچ می‌زند.

- عشق مقدس‌تر از اون چیزیه که تو لایقش باشی.

انگار قلبم را با جمله‌اش از توی سینه‌ام بیرون می‌کشد و زیر خشم و جنونش له می‌کند...

حتی نفس هم نمی‌کشم وقتی او دستم را محکم رها می‌کند و عقب می‌کشد.

او حرفش را می‌زند...

سهم زبانم را، شیطنت کودکانه‌ام را می‌دهد و می‌رود...

من می‌مانم و هوایی که زیادی سرد است...

من می‌مانم و نفس‌های یکی درمیانی که به زود بالا می‌آید.

گفته بود لیاقت عشـــق را ندارم بی آنکه بداند روزها عاشـــقانه توی خیالم با او قدم می‌زنم و شـــب‌ها با رویای لمس انگشتانش به خواب می‌روم.

اشتباه بود...

آمدنم به این خانه و جدا کردن تنها یک شـــب برای دلم، یک اشتباه محض بود.

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم، می‌تپد؟! نمی‌دانم.

شاید هم همان لحظه، جان داده بود میان سینه‌ام.

دم عمیقی که می‌گیرم ریه‌هایم را می‌سوزاند، سرسختانه با بغض گلوله شده‌ی توی گلویم می‌جنگم و بارها با خودم تکرار می‌کنم که هیچ گاه قرار نبود میان من و او، حسی باشد.

شالم را شل می‌کنم...

نفس مقطعی بیرون می‌فرستم و برمی‌گردم. هیچ ردی از خودش نیست اما جمله‌اش بارها توی گوش هایم زنگ می‌زند.

خودش نیست و اما بوی سرد عطر مردانه‌اش هنوز هم توی مولکول‌های هوا جریان دارد.

دستم را روی گلویم می‌گذارم. یک جمله تمامم را زیر و رو کرده بود و من کی اینقدر ضعیف شده بودم که اینگونه منقلب شوم؟!

#زهرچشم

#پارت76

رها از روی ایوان صدایم می‌کند.
دستی به گونه‌هایم می‌کشم، خیس نیست اما انگار یخ زده.

نفسم را سخت‌تر از قبل بیرون می‌فرستم و سمتش برمی‌گردم، لبخندی احمقانه و مضحک روی لب می‌نشانم و حین قدم برداشتن سمت پله‌ها می‌گویم

- این درخت خرمالو میوه هم داشت؟!

نگاهش سمت درخت کشیده می‌شود و می‌خندد.

- درخت به این گندگی! البته که میوه داشت.

از پله‌ها بالا می‌روم و برایش شانه بالا می‌اندازم.

- به گندگی نیســـت، بعضی‌ـــ وقتا چیز چیز اونطور که نشون می‌ده نیست.

جمله‌ام را نه تنها برای رها، بلکه برای تنبیه دل بی‌جنبه‌ام گفته بودم و همراه رها وارد خانه می‌شوم.

ســـعی می‌کنم اصـــلاً به علی نگاه نکنم و کنار حاج خانم مقابل سفره‌ی تزئین شده می‌نشینم.

حاج محمد با لبخند در مورد گذشـــته و شـــب‌های یلدای طولانی و شـــلوغ حرف می‌زنـد و من امـا حرف‌هـایش را می‌شنوم و نمی‌شنوم.

آن کور سـوی روشـنایی توی قلبم خاموش شـده و باز هم غرقم توی سیاهی زندگی از هم پاشیده‌ام.

حاج خانم توی اسـتکان‌های کمر باریک شـاه عباسی چای ریخته و به دســـتمان می‌دهد و من با لبخندی مضـــحک

روی لب‌هایم وانمود می‌کنم علاقه‌ی وافری به شـــنیدن حرف‌های دلنشین حاج محمد دارم.

رها با جیغ و داد از پدرش می‌خواهد با فالنامه‌ی حافظ فالمان را بگیرد و من در جایم جابه‌جا می‌شوم.

- از دختر گلمون شروع کنیم، نیت کن دخترم.

مخاطبش رها نیسـت و از پشـت عینک طبی دور مشـکی مرا نگاه می‌کند. لب‌هایم را روی هم می‌فشـــارم و حتی نمی‌دانم چگونه باید برای یک فال نیت کنم.

#زهرچشم

#پارت77

توی دلم تنها حمد و ســـوره‌ای برای حافظ می‌خوانم و با لبخند می‌گویم.

- کردم.

با لبخند دیوان را به دستم می‌دهد و از منِ پر از احساسات ضد و نقیض می‌خواهد صفحه را باز کنم.

لبم را تر می‌کنم و با نگاهی که می‌خواهد سمت او کشیده شود سخت می‌جنگم.

صفحه را باز می‌کنم و دیوان را دوباره به دست حاج محمد می‌دهم...

لبخندی پهن روی لب‌هایش می‌نشیند. دستی به محاسن جوگندمی‌اش می‌کشد و می‌خواند

«دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت

در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون می‌خورم مدام
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

@shahregoftegoo

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود»

چیزی از غزل نمی‌فهمم، با اشـــتیاق نگاه به حاج محمد می‌دوزم تا خودش فالم را معنی کنم و او نگاهش را ســمت علی می‌کشاند

- تو معنیش کن پسرم.

ضربان قلب بی‌پدرم دوباره بالا می‌رود و نگاهم، ســـمت اویی کشـیده می‌شـود که اسـتکان‌های قرمز رنگ قاجاریرا توی دستش می‌چرخاند.

- من؟!

#زهرچشم
#پارت78

حاج محمد با خنده تأیید می‌کند و رها با هیجان روی زانوهایش، خودش را به من می‌رساند.

- فکر کنم بلد نیست حاج بابا...

خود به جمله‌اش می‌خندد و علی اســـتکان چایش را نیمه تمام، توی سینی می‌گذارد.

هیچ علاقه‌ای به هیچ چیز در مورد من ندارد و این، اذیتم می‌کند.

دستی به ته ریش مردانه‌اش می‌کشد و حتی نگاهم نمی‌کند.

- توی رویای شـیرین دیدم که پیاله‌ای شراب در دسـت دارم و تعبیر خواب من این بود که کار و بارم به اقبال نیک واگذار خواهد شد.

ابرو بالا می‌اندازم و رها با هیجان رو به من می‌گوید

- این معنی بیت اوله...

سپس رو به برادرش اضافه می‌کند

- خب بقیه‌اش؟!

قفسه‌ی سینه‌ی علی بالا و پایین می‌شود و نگاه من، روی رگ تپنده ی شقیقه‌اش سر می‌خورد...
عصبی‌تر از چند دقیقه پیش توی حیاط به نظر می‌رسد.

- چهل سال رنج و غصه کشیدیم و سرانجام، چاره کار ما به دست شراب کهنه دو ساله بود.

تک تک اجزای چهره‌اش را از نظر می‌گذرانم، با وجود جمله‌ی زهرآگینش توی حیاط، همچنان دلم برایش می‌لرزد و می‌لرزد...

کلافه دســـتی میان موهایش می‌برد و بعد از دم و بازدمی عمیق رو به پدرش می‌گوید

- تفسیر کلی بگم.

نگاهش کوتاه سمت من کشیده می‌شود و سیبک گلویش را می‌بینم که تکان می‌خورد

- سالهاست که امکانات مناسب رو تو دست داری ولی ازش به نحو مطلوب اســتفاده نکردی. حالا که چاره کار رو می‌دونی بهش عمل کن، چون به زودی به موفقیتهای بزرگ مالی و کاری می‌رسی و حاصـــل زحمات چند ساله خودت رو می‌بینی. برای رسیدن به آرزوهات از همین امروز شروع کن.

#زهرچشم

#پارت79

آن فال کذایی حالم را خوب کرده بود. آنقدر خوب که طولانی‌ترین شب سال را، بی تفاوت به جمله‌ی زهرآگین علی، همراه خانواده‌اش خوش بگذرانم.

یلداهایی که سال‌ها توی تنهایی گذرانده بودم، طولانی‌تر بودند و اما امشب انگار عقربه‌ها عجله داشتند برای طی کردن شب.

ساعت دوازده شب قصد رفتن می‌کنم و حاج محمد علی را برای رساندنم بسیج می‌کند. علی با وجود بی‌میلی‌اش تا پژو پارس سفید رنگش همراهی‌ام می‌کند و من، با گستاخی صندلی شاگرد را اشغال می‌کنم.

پشت فرمان جای می‌گیرد و فضای فلزی اتومبیلش هم بوی عطر او را می‌دهد.

نگاه به نیمرخش می‌دوزم.

- بچه بســـیجی‌ها هم از این عطرها می‌زنن؟! نمی‌ترسی خدات به خاطر ور رفتن با احســاســات دخترا قهرش بگیره باهات؟!

شـیشـه‌ی ماشـین را پایین می‌دهد و بین نفس‌های عمیقش ذکر می‌گوید...
خنده‌ام می‌گیرد.

- تکبیر نگو حاجی... راســـت می‌گم دیگه، این عطرت زیادی اسمش‌و نبره، اصلاً آدم و انگولک می‌کنه.

- می‌شه ساکت شی؟!

کمر به در ماشـین می‌چسـبانم و با تفریح نگاهش می‌کنم، اینکه حرصش را درمی‌آورم، برایم خوشایند است.

- متأســـفانـه این انگولکـه فقط بـا حرف زدن حـل می‌شــه... چون من هر چی ســاکت می‌شــم، این بوی عطرت شیطون توی وجودم رو بیدار می‌کنه.

برزخ سمتم برمی‌گردد و من شانه بالا می‌اندازم

- شیطون کثافت همه‌ش وسوسه‌م می‌کنه... به نظرت چطوری باهاش مقابله کنم سید؟

- ساکت باش لطفا...

- سر وقت تو اصــلاً نمیاد ســید؟! یه وســوســه‌ای، انگولکی، چیزی...

کلافه دســت بر صــورتش می‌کشــد و من برای کنترل خنده‌ام، لب‌هایم را روی هم می‌فشارم.

- من همه‌ش می‌خوام به راه راســت هدایت بشــم این شیطون بی‌شرف نمی‌ذاره ناموساً.

#زهرچشم

#پارت77

الله اکبری زیر لـب زمزمـه می‌کنـد و من لبم را می‌گزم، سمتش خم میشوم که کوتاه نگاه از مسیر می‌گیرد.

- داری چیکار می‌کنی؟!

به عمد لب‌هایم را جمع کرده و پاسخ می‌دهم

- می‌خوام چیزت رو ببینم.

برای چند لحظه کنترل ماشـین را از دسـت می‌دهد و من، برای تصـادف نکردنمان هم که شـده عقب کشـیده و می‌خندم...

پره‌های بینی‌اش تکان می‌خورد و پلک راستش به وضوح می‌پرد...

دست سمت دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش که می‌برد با عشوه‌گری هین بلندی می‌کشم...

اذیت کردن این مرد با خدا، عجیب دلم را حال می‌آورد...

- هیع... می‌خوای لخت شی؟! من کا نامحرمم سید... معصیت داره.

از بین دندان‌های کلید شده‌اش، ترسناک می‌غرد

- خفه شو...

شالم روی شانه‌ام سر می‌خورد و من،هیچ اقدامی برای بالا کشیدنش نمی‌کنم.

- خب حالا... اینقدر سرخ و سفید نشو منظور من رنگ چشمات بود نه اون چیز خصوصیت.

ناگهانی روی ترمز می‌زند که دستم را وحشت زده روی داشبورد می‌گذارم و نگاه به مسیر می‌دوزم...

- پیاده شو برات تاکسی می‌گیرم...

موقعیت را که درک می‌کنم و از تصادف نکردنمان مطمئن می‌شوم، متعجب می‌خندم

- چی؟!

نگاهم بیرون می‌چرخد و سپس، سمت ساعت کوچک دیجیتالی ماشین سر می‌خورد

- این وقت شب می‌خوای من و وسط خیابون ول کنی؟

#زهرچشم

#پارت78

از نگاه لجنی رنگش آتش زبانه می‌کشد وقتی درست توی چشمانم غرش می‌کند

- اگه نمی‌خوای همینجا پیاده‌ت کنم، ساکت شو... نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

ابرو بالا می‌اندازم

- چرا حرف‌هام اذیتت می‌کنه؟! نکنه به خودت اعتماد نداری و فقط با چند تا کلمه حالی به حالی می‌شی؟!

در ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شود...

با ابروی بالا پریده به عصبانیتش نگاه می‌کنم و او با کوباندن در ماشین باعث بالا پریدن شانه‌هایم می‌شود...

قرار نبود به این زودی کوتاه بیایم...

او مرا تحقیر کرده بود...

با من مانند زنان خیابانی صحبت کرده بود و من قرار بود با نقطه ضعفش کمی، فقط کمی تلافی کنم.

در ماشین را باز کرده و پیاده می‌شوم.

ماشین را دور می‌زنم و کنار اویی که کف دستانش را به کاپوت ماشینش تکیه داده و سرش پایین است، می‌ایستم.

- من عادت دارم به اینکه آدما ازم بدشون بیاد، پس حرف‌های مضخرفشون اذیتم نمی‌کنه... ولی انگار تو به تنها موندن با یه دختر عادت نداری که اینهمه به هم می‌ریزی...

نگاهم نمی‌کند، اما من می‌بینم که دستش مشت می‌شود...

- مضخرف؟!

منتظر جواب از جانب خودش می‌مانم و او صاف می‌ایستد...

- خودت هم می‌دونی چه آدم مضخرفی هستی یا برات یادآوری کنم؟

به ماشین تکیه می‌دهم و همانطور که با بی‌خیالی ساختگی نگاه به ماشین‌ها می‌دوزم، دست مقابل سینه قلاب می‌کنم.

- از دید تو آدم مضخرف چطوریه؟! حجاب نداشتن؟! نماز و قرآن نخوندن؟! تو ماه رمضون تو ملع عام روزه خوردن؟! چی؟

صدایش با کمی مکث، بین بوق و صدای موتور ماشین‌ها به گوشم می‌رسد و قلبم خراش برمی‌دارد.

- هیچکدوم... آدم مضخرف دختریه که با یه آدم متعهد رابطه داره...

#زهرچشم

#پارت79

.....

همانطور که فایل روی لپ‌تاپ را کپی می‌کنم، از بین دندان‌های کلید شده‌ام می‌غرم

- کی عقد کردن سینا؟! من چرا خبر ندارم؟

دستم مشت می‌شود و نفسم پر از خشم از توی ریه‌هایم بیرون می‌آید

- من و بازی داده... اون عماد بی‌شرف من و بازی داده...

- آروم باش یکم... بیا اینجا نباید بی فکر کاری کنیم ماهی.

فایل که کپی می‌شـــود پر از جنون گوشی را از روی پاتختی برمی‌دارم و حالت اسپیکر را غیر فعال می‌کنم

- آروم باشـــم؟! عماد همین یه هفته پیش داشـــت التماســـم می‌کرد... قرار نبود عقد کنن. عقد کردن و منِ احمق نفهمیدم...

- تو رو ارواح خواهرت کاری نکن ماهی... زحمات چند ماهه‌مون رو به باد نده. بیا حرف بزنیم.

تماس را قطع می‌کنم، شـــالم را با بی قیدی روی موهایم می‌اندازم و با فلش مموری کوچکی که بین مشـــتم فشرده می‌شود، قصد خروج از واحدم را می‌کنم.

به محض باز کردن در سینه به سینه‌ی عمادی می‌شوم که مقابل در، بلاتکلیف ایســـتاده و نگاه سرخش بی مقصـــد می‌چرخد.

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

صدایم بالا می‌رود...

بدون اینکه اهمیتی به دیگر ســـاکنین ســـاختمان بدهم، تقریباً فریاد می‌کشم

- زنت خبر داره اینجایی استوار؟!

اســـمم را زیر لب، می‌نالد و من، از بی‌نتیجه ماندن ماه‌ها شب بیداری دندان روی هم می‌سایم.

- ماهک و مرگ... چرا نمی‌میری عماد؟! چرا نمی‌میری که من احمق اینقدر احمق نباشـــم که هر بار باورت کنم؟

- ماهک آروم باش یکم، بریم داخل...

دست به سینه‌اش می‌کوبم...
از او و نام خانوادگی‌اش نفرت دارم...

- برو گمشـــو از زنـدگیم عمـاد... نمی‌خوام ببینمـت عوضی... نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

#زهرچشم
#پارت80

صدای او هم بالا می‌رود...
پر از آشفتگی و درماندگی، می‌نالد...

- مجبور بودم ماهک...

بی‌اهمیت به جمله‌اش قدمی به عقب برمی‌دارم و اما قبل از بستن در پایش را لای در می‌گذارد و اجازه‌ی بسته شدن نمی‌دهد

- عامر مجبورم کرد ماهک... اگه رابطه‌م باهات رو تموم نکنم پیدات می‌کنن.

با نفرت و چندش به درماندگی‌اش نگاه می‌کنم. از همان ابتدای دیدارمان، ضعفش حالم را به هم می‌زد.

- من دوست دارم ماهک... جز تو کسی رو نمی‌خوام.

در را رها می‌کنم، عقب رفته و دســـتانم را به طرفین باز می‌کنم. درونم را انگار آتش زده‌اند...
می‌سوزد و جزقاله می‌شود...

- چی می‌خوای ازم؟ می‌خوای بشم معشوقه‌ت؟

داخل می‌شود و در را می‌بندد... من اما صدایم بالاتر می‌رود

- می‌خوای شـــب‌ها رو با زنت بخوابی و روزها با من لاس بزنی؟

قدم سمتم برمی‌دارد و اخم کوری بین ابروهایش نشسته

- گفته بودی با این قضـــیه مشـــکل نداری... یادت رفته؟!

جمله‌هایش جنون آور نبود؟!

دستم مشت می‌شود تا توی دهانش کوبیده شود و اما به زور کنترلش می‌کنم.

باید عصبی شده و دهانش را پر خون کنم؟!

یا بخاطر خوش خیالی‌هایش ساعت‌ها با تمسخر بخندم؟

- مشکلی نداشته باشم با اینکه بشم هم‌خوابه‌ت؟!

- می‌گم دوست دارم لعنتی...

- اما من از کسی که عرضه نداره خودش برای زندگیش تصمیم بگیره حالم به هم می‌خوره..

دستم را به سمت در نشانه می‌گیرم. عصبانیت توی تمام رگ‌های عصبی‌ام نبض می‌زند...

- حالا گورت رو از خونه‌ام و زندگیم گم کن بیرون که دیگه نمی‌خوام ریخت نحست رو ببینم.

#زهرچشم

#پارت81

عماد که می‌رود، شالم را از دور شانه‌هایم برمی‌دارم و روی زمین پرتابش می‌کنم.

- نباید دلم برات می‌سوخت عماد... نباید...

با ســـینا تماس می‌گیرم و برای اولین بار از او می‌خواهم بیاید. حق با او بود، نباید با بی‌فکری عمل می‌کردم.

آمدنش زیاد طول نمی‌کشـــد. به محض رســـیدن، با اخم کلاه لبه‌دار مشکی‌اش را برمی‌دارد و می‌توپد.

- دهن آدم و سرویس می‌کنی ماهی...

کش مویم را باز کرده و موهایم را سفت‌تر از قبل بالا سرم می‌بندم و او روی کاناپه می‌نشیند.

- نمی‌ذاری آدم زرشو بزنه بعد آتیش بشی...

بی تفاوت به غر زدن‌هایش، مقابلش می‌نشـــینم و لپتاپ را روی میز سمتش، هل می‌دهم

- ببین مدارک همیناس؟!

با اخم و طلبکاری لپ‌تاپ را سمت خود می‌کشد.

- فردا جشـــن دارن... به نظرم فردا تموم کنیم این کار و...

متعجب نگاهش می‌کنم و او اما نگاه جدی‌اش را از صفحه‌ی لپ‌تاپ نمی‌گیرد

- این مدارک فردا، همزمان که به دست پلیس می‌رسه، توی جشن هم پخش می‌شه...

با پوزخند روی فیلم من و عماد مکث می‌کند

- خونواده‌ی نهال از این مدارک و خوشـــمزه بازی‌های تازه دومادش اصلاً خوشش نمیاد.

زبانم را با اســـترس و هیجان روی لب‌هایم می‌کشـــم و متعجب به او و پوزخند روی لب‌هایش خیره می‌شوم.

- قبل از پلیس، کار استوارها رو ملک‌پورها تموم می‌کنن.

انگشت شستش را به نشانه‌ی لایک نشانم می‌دهد

- دقیقاً...

دوباره نگاه به صفحه‌ی لپ‌تاپ دوخته و ادامه می‌دهد

- فقط قبلش باید تموم ردهای تو رو از این مدارک پاک کنیم و تو، امشب یه پرواز داری به ترکیه... بلیطت آماده‌س، خونه و تموم امکاناتش هم همینطور. با یکی از دوستام تو ترکیه صحبت کردم، اونجا تو امنیتی.

#زهرچشم

#پارت82

خودم را روی مبل جلو می‌کشم

- چی داری می‌گی سینا؟

لپ‌تاپ را می‌بندد و با خونسردی تمام به مبل تکیه می‌دهد

- نمی‌خوای ازم پذیرایی کنی؟

اخم بین ابروهایم کورتر می‌شود و با عصبانیت می‌گویم:

- چی داری می‌گی سینا؟ من هیچ گورستونی نمی‌رم.

او هم اخم می‌کند، اما همچنان خونسر_ـدی‌اش را حفظ می‌کند

- کارهات رو کردی، این مدارک کافیه برای زندانی شدن عامر و باباش، اســتوارها رو از هم پاشــوندی، دیگه کافیه، می‌ری ترکیه و باقی کارها رو می‌سپری به من.

عصبی تک خنده‌ای می‌کنم

- تو زده به سرت...

- این کارها برای الآن نیست ماهی... من از همون اولش هم قرار نبود اجازه بدم تو آتیش استوارها بسوزی.

از روی مبل بلند می‌شوم...
انگار سینا یه بمب ساعتی را درونم فعال کرده است...
صدای نزدیک شدن به افجارش را می‌شنوم...

- این انتقام منه احمق...

با بی‌خیالی شانه بالا می‌اندازد

- کاری از دستت ساخته نیست ماهی، یا خودت با خواست خودت سوار اون هواپیما می‌شی، یا من به زور می‌فرستمت...

صدایم از عصبانیت می‌لرزد وقتی از بین دندان‌هایم می‌غرم

- من همچین کاری نمی‌کنم... من فرار نمی‌کنم.

پا روی پا می‌اندازد...
این همه خونسرد بودنش عصبی کننده است...

- منم اجازه نمی‌دم استوارها تیکه تیکه‌ت کنن و جنازه‌ت رو توی کیسه زباله بندازن... تصمیمت رو بگیر... یا با هم میمیریم، یا با نقشه ی من پیش می‌ریم و کسی نمیفهمه نابودی استوارها کار ماست.

#زهرچشم
#پارت83

کار سختی بود مخالفت با سینا، برای همین شب خودم را به فرودگاه رسانده بودم و با ادعای سوار شدن به آن هواپیما، او را به این باور رسانده بودم که چیزی که او می‌خواست را انجام داده‌ام.

تمام شب را توی یکی از مسافرخانه‌هایی فکر کرده و به این نتیجه رسیده بودم که نباید آن جشن عقد را از دست می‌دادم.

برای خواباندن پف چشمانم، ناشی از ساعت‌ها فکر کردن و شب بیداری، از بریده‌های خیار استفاده می‌کنم و موهایم را به زیبایی فر می‌کنم.

تمام روز خودم را توی اتاق مسافرخانه می‌گذرانم و وقت مهمانی که می‌شود، با هیجان و استرس مانتوی مجلسی-فیروزه‌ای رنگ را تن می‌کنم.

شالی سفید بی‌قیدانه روی موهایم می‌اندازم و از مسافرخانه بیرون می‌زنم.

در طول مسیر لواسان سیمکارت جدیدی توی گوشی می‌اندازم و بارها انگشتم روی صفحه‌ی گوشی سمت اسمش سر می‌خورد و اما خیلی زود پشیمان می‌شوم.

قلبم با بیچارگی زانو به بغل می‌گیرد و مظلومانه پچ می‌زند « فقط همین یه بار، آخرین باره»

سخت است فکر به اینکه دیگر قرار نیست صدایش را بشنوم...
سخت است فکر به این که دیگر قرار نیست صدای خسته و خش‌دارش را بشنوم.

دلم با بیچارگی می‌نالد« برای آخرین بار»
و من خیلی زود تسلیم آن آخرین باری می‌شوم که زیادی تلخ است و طاقت فرسا...

انگشتم روی شماره‌ی سیو شده‌اش می‌لغزد و تماس می‌گیرم با اویی که می‌دانم هیچ حسی- به منی که به گفته‌ی خودش مثل زالو می‌ماندم، نداشت.

تماس وصل می‌شود و صدای خسته و خش‌دارش بارها توی ذهنم پژواک می‌شود.

دلم هوایش را می‌کند و مغزم آن شب توی خیابان را مرور می‌کند..

#زهرچشم

#پارت84

همان اندازه نزدیک...

- بله؟!

بغض را همراه آب دهانم پایین می‌فرستم و دستم روی بدنه‌ی گوشی محکم‌تر چنگ می‌شود...

او و خانواده‌اش زیباترین چیزی بود که بعد از سال‌ها دیده بودم.

- بفرمایید...

آب دهانم را قورت می‌دهم و با لبخند خســـته و از دنیا بریده ای پچ می‌زنم

- سلام علی...

صـدای بوق ماشـین‌ها ثابت می‌کند توی خیابان اسـت و او، بعد از کمی مکث پچ می‌زند

- سلام، چی شده؟

قدیمی‌ها گفته بودند دل به دل راه دارد؟!
چه جمله‌ی زیبایی!
دست کسی که این جمله را گفته بود باید می‌بوسیدم.

حتی تصـور اینکه دلش به دلم راه دارد و متوجه آشـوب درونی‌ام شده هم زیباست.

- باید چیزی بشه که بهت زنگ بزنم؟!

چیزی نمی‌گوید، نگاه من به تابلوی سبز رنگ لواسان کنار جاده می‌افتد و لبخند تلخی می‌زنم.
لبخندی به تلخی زهرمار...

- دارم می‌رم علی، زنگ زدم ازت خداحافظی کنم.

باز هم چیزی نمی‌گوید و سکوتش بغض سختی بیخ گلویم می‌چسباند.
چه درد نفس‌گیری توی سینه داشتم!

- خدانگهدار علی...

می‌گویم و تماس را با تمام حس بد و نفســـگیری که دارم قطع می‌کنم.
لب‌هایم را روی هم می‌فشارم تا به بغض اجازه‌ی شکستن ندهم و موفق هم می‌شوم.

تا همینجا بود.

راننده تاکسی_ ماشــین را مقابل ویلای زیبایی نگه‌می‌دارد و من یاد جمله‌ی ماهلی می‌افتم.

« اگه ببینی ماهک! یه ویلایی توی لواســون دارن که مثل قصرهاست...»

دستم مشت می‌شود و کرایه تاکسی را پرداخت می‌کنم.

صــدای آرام و بغض‌دارش دوباره توی مغز موریانه زده‌ام تکرار می‌شود...

« مقابل چشمای عامر بهم دست درازی کرد ماهک...»

#زهرچشم

#پارت85

دستم مشت می‌شود و نفرت دوباره توی وجودم رشد می‌کند و قدش من و احساسات نو پایم را له می‌کند.

قدم جلو برمی‌دارم...

با اعتماد به نفس...

با دلی پر از کینه و خشم...

طغیان کرده کارت دعوت را نشان نگهبان داده و وارد باغ بزرگ و تزئین شده می‌شوم.

صدای بلند دی جی به گوشم می‌رسد و اما صدای هق‌های درمانده‌ی ماهلی را کمرنگ نمی‌کند.

با هر قدمی که رو سنگ‌های چیده شده روی زمین برمی‌دارم، بیشتر مسر می‌شوم برای تماشای سقوط استوارها...

نگاهم بین میهمانان آراسته می‌چرخد و دورترین میز پایه بلند را برای ایستادن و تماشا کردن انتخاب می‌کنم.

قلبم دیوانه وار می‌کوبد...
اینجا ته خط استوارها بود.

طول می‌کشـــد تا عروس و داماد میان مجلس را ببینم و عروسی که با لباس سـفید پف‌دارش، برای دامادش دلبری می‌کند، نیشخندی روی لب‌هایم می‌نشاند.

دلم برای بی‌گناهی‌اش نمی‌سوزد...
برای لبخند و خوشحالی‌اش هم نمی‌سوزد...
یاد آن روزها دلم را از سنگ می‌کند....

اســتوار بزرگ را بالاخره روی یک مبل ســلطنتی می‌یابم و مردی ســـفید پوش کنارم می‌ایســـتد و نوشـــیدنی تعارف می‌کند.

برایش لبخند می‌زنم.

عذاب چندین ساله‌ام بالاخره تمام می‌شود و امشب، شب آخر است.

باید خوش بگذرانم.

نوشـــیدنی بدون الکل را برمی‌دارم و نگاهم دوباره ســـمت استوار بزرگ کشیده می‌شود...

چقدر اســـتوارانه به مبل تکیه داده و شـــاهکارش را می‌نگرد...

لبی به نوشـــیدنی‌ام می‌زنم و کنارش یک حیوان انســـان نما می‌بینم.

عامر استوار...

همان لاشی کثیف که خواهرم را به کام تباهی کشـــانده و کنار کشیده بود.

#زهرچشم

#پارت86

انگشتانم دور جام پایه بلند کریستالی محکم‌تر می‌پیچند و دندان‌هایم روی هم کلید می‌شوند...

امشب او، خانواده‌اش را از دست می‌دهد...

همان چیزی که برای داشـــتنش، به آن می‌بالد و افتخار می‌کند.

جرعه‌ای از نوشـیدنی می‌نوشـم و نفس عمیقی می‌کشـم تا آرام باشم.

نگاه می‌چرخانم و نگاهم بین میهمانانی که وارد می‌شـــوند، قفل مرد قد بلندی می‌شود که معادلاتم را به هم می‌ریزد.

چرا فراموش کرده بودم او هم بـه این جشـــن منحوس دعوت است؟!

گلویم را کسی انگار چنگ می‌زند...

کاش امشب، اینجا نبود...

سردســـت پیراهن مردانه‌اش را مرتب می‌کند و کنار عماد می‌ایستد. با لبخند حرف می‌زند و حین حرف زدن، دستش را تکان می‌دهد.

داشت تبریک می‌گفت؟!

لب لرزانم را بین دندانم می‌گیرم و نگاه از او و عروس و داماد نمی‌گیرم.

نباید کم می‌آوردم...

نباید تسلیم احساساتم می‌شدم...

دی‌جی از عروس و داماد می‌خواهد برقصـــند و عماد عروسش را سمت پیست رقص راهنمایی می‌کند.

اصلاً شبیه کسانی نیست که به اجبار تن به این جشن ابلهانه بدهد.

آن‌ها می‌رقصـــند و من، در انتظار حرکتی از جانب ســـینا، نگاه به مرد قد بلندی می‌دوزم که با تمام پوشش ساده‌اش، نگاه خیلی‌ها را سمت خودش کشانده است.

حضـورش توی یک جشـن مختلط، بیش از اندازه گنگ و گیج کننده است.

سید علی، پسرخوانده‌ی حاج محمد، اینجا، توی میهمانی مختلط چه کار داشت؟!

فردا صبح هم پارت داریم قشنگا😍

#زهرچشم

#پارت87

نگاه از قامت ساده اما جذابش می‌گیرم تا سنگینی نگاهم را حس نکند و سپس، نوشیدنی‌ام را سر می‌کشم.

عماد با عروســش با آهنگ زیبایی می‌رقصــد و من از مرد جوانی که همراه ســینی نوشــیدنی‌ها از کنارم عبور می‌کند، یک نوشیدنی دیگر می‌خواهم.

نوشـــیدنی به دســـتم می‌دهد و اما آهنگ رقص عروس و داماد یکهو قطع می‌شـود و به جای دی‌جی، صـدای بلند و پر تنفر عماد از جایی نامعلوم پخش می‌شود

«ازدواج من و نهـال یه جور معـاملـه‌س بین دو خونواده. اگه این ازدواج به هم بخوره واسه بابام خیلی بد می‌شه.»

ضربان قلبم بالا می‌رود و نگاهم می‌چرخد...

برای پیدا کردن ردی از جنجال امشب می‌گردد و اما نوری از ظلع شمالی ویلا روی دیوار پخش می‌شود...

« - نهال و تیر و طایفه‌اش برای من ذره‌ای اهمیت نداره. »

نفس عمیقی می‌کشـم و تصـویری روی دیوار سـفید رنگ نقش می‌بندد که برای سال‌ها پیش است...

مدارکی که از همین ویلای لواسـان به طور غیر منتظره گم شـده بود و هیچ کس خبر نداشـت یک دختر شـکسـت خورده کمر به نابودی استوارها بسته است.

مدارکی که خواهرم برای نابودی اسـتوار بزرگ جمع کرده بود...

هیاهوی سـهمگینی فضـای ویلا را در برمی‌گیرد و پروژکتور عکس‌ها را اسـلاید می‌کند و بلندگوهایی که مکانشـان معلوم نیست صدای زنانه‌ای را پخش می‌کند که عامر آن صدا را خوب می‌شناسد.

«- همه‌ی این مدارک نشـون می‌ده محسـن اسـتوار کلی پولشـویی و خلاف کرده و وقتی نیما ملک‌پور این موضـوع رو فهمیده، خواسـته محسـن رو به پلیس لو بده، اما محسـن پسر-بزرگ کریم ملک‌پور رو توی استخر زیرزمین ویلای لواسـونشـون کشـت... من خودم با چشـم‌های خودم دیدم و ازش فیلم گرفتم. »

پوزخند می‌زنم...

نگاهم سمت جایی که عامر ایستاده بود می‌چرخد و پیدایش نمی‌کنم...

استوار بزرگ روی همان مبلی که فاخرانه نشسته بود مچاله شده و نگاهش روی دیوار سفید رنگی که کثافت‌کاری‌هایش به نمایش گذاشته شده خشک شده است.

چقدر منتظر همین لحظه بودم!

همین لحظه و دیدن آن درماندگی...

من و نزدیکی‌ام با عماد تنها برای به سیاهی کشاندن تنها مهره‌ی سفید بینشان بود.

#زهرچشم

#پارت88

چقدر این نگاه‌ها و پچ پچ‌های مهمانان را دوست دارم...

عامر پیدایش می‌شـــود، حیران و سرگردان میان مهمانان می‌چرخد تا عامل صدا و تصویر را پیدا کند و نمی‌تواند...

سینا کار خودش را تمیز انجام داده است...

با جیغ بلند عروس، نگاه‌های دوخته شده به دیوار سفید رنگ، با تصاویر و ویدیوهای ممنوعه، سمت او می‌چرخد و پیشبینی عکس‌العمل نهال زیاد سخت نبود.!

- شماها داداشم رو کشتین؟!

نفس عمیقم شبیه همان نفسی‌ـ است که می‌گویند زندگی را با تمام قدرت و زیبایی‌هایش نفس می‌کشد.

بعد از سال‌ها من هم با خیالی آسوده نفس می‌کشم.

وسط سن با حال وخیمی می‌چرخد و پدرش کمی آنطرف‌تر به ستون تکیه داده...

حقیقت را با بی‌رحمی تمام به صورتشان کوبیده بودیم.

حقیقتی که سال‌ها محسن و عامر استوار از ملک‌پورها پنهان کرده بودند.

نیما ملک‌پور به قتل رسیده بود و پدر و خواهرش امشب، به وحشتناک‌ترین شکل ممکن فهمیده بودند.

چقدر ته خط استوارها تماشایی بود!

دلم برای نهال ملک‌پور می‌سوزد و نمی‌سوزد...

پدرش اما...

می‌بینم که کمرش خم می‌شود و دستش روی سینه اش چنگ می‌شود...

سینا مرد عاقلی بود که آن ویدیوی نحس و لرزان را که صحنه‌ی قتل نیما ملک‌پور را ضبط کرده بود را میان این بلبشو نگذاشته بود.

گردنم را کج می‌کنم و با تفریح به عمادی نگاه می‌کنم که با گیجی، سعی در آرام کردن همسرش دارد و موفق نمی‌شود.

#زهرچشم

#پارت89

عامر و دوستش سعی می‌کنند همهمه و جنجال را به اتمام برسانند و مگر می‌شود؟!

پچ پچ مهمانان و عصیان ملک‌پورها را مگر کسی- می‌تواند آرام کند؟!

جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌ام می‌نوشم و صدایی را درست بیخ گوشم می‌شنوم...

صدای خش‌دار و گیرا که فکر می‌کردم دیگر هیچ وقت قرار نیست بشنوم.

- می‌دونی اگه بفهمن زیر سر توعه چی می‌شه؟!

از اینکه متوجه حضـورم توی این میهمانی شـده ابرو بالا می‌اندازم و با درونی آشـفته و ظاهری خونسرد، سـمتش برمی‌گردم.

هرم نفس‌هایش را روی پوسـت گردن و گوشـم هنوز هم حس می‌کنم و دلم می‌لرزد...

- دخالت نکن سید.

اخم دارد میان ابروهای پر و مردانه‌اش وقتی خم می‌شود

- آبروی خودت رو بردی بدبخت... فکر کردی نهال دنبـال زنی کـه تو بغـل شـــوهرش وول می‌خوره نمی‌گرده؟!

نفس عمیقی می‌کشم...

من قرار نبود بعد از امشب پنهان شوم...

قرار نبود هویتم را مخفی کرده و از کسی فرار کنم.
من، حتی گیر عامر اســتوار افتادن را هم له جان خریده و به این راه پا گذاشته بودم.

قفل چهره‌ی گوشی‌ام را باز می‌کنم و پیام آماده را برایش می‌فرستم.
برای زنی که پا به پای من، تمام این ســال‌ها درد کشــیده بود.

« بفرست به سرگرد احسانی. »

موهایم را از روی شــانه کنار می‌زنم و خیره توی نگاه ســبز رنگش، چشم خمار می‌کنم.

- همین الآن، همین مدارک می‌رسه به دست پلیس، به نظرت نباید الآن به جای بحث کردن با زالویی مثل من، دنبال یه راهی برای آروم کردن این بی‌آبرویی باشی؟

#زهرچشم

#پارت89

نگاهم می‌کند...

با نگاهی متفاوت‌تر از قبل...

با نگاهی پر از ترحم و دلســـوزی و شـــاید هم، کمی، فقط کمی تأسف...

من اما دلم نمی‌خواهد آن نگاه، کوچک‌ترین تحولی توی حالم ایجاد کند.

به محسن استوار اشاره می‌کنم و نیشخند همچنان روی لب‌های سرخم خودنمایی می‌کند.

- قراره بابای دوســتت رو پلیس‌ها دســتبند به دســت ببرنا...

حین نوشـــیدن جرعه‌ی دیگری از نوشـــیدنی بدون الکلم، چشمکی میهمان نگاه سبز رنگش می‌کنم.

- یه صحنه‌ی فوق تماشایی!

یاد ملاقاتم با او توی بیمارســـتان می‌شـــوم، آن روزی که بدون نگاه به چشـــمان خســـته و سرخم، مرا از دوســـتی با خواهرش منع کرده بود.

جام نوشـــیدنی را روی میز پایه بلند برمی‌گردانم و سرم را کج می‌کنم تا موهای فردارم را مانند تیر توی چشـــمان فراری‌اش فرو کند و او اما این بار نگاه نمی‌گیرد از چشمانم.

اعتقاداتش را انگار برای امشب کنار گذاشته و از خدایش مرخصی گرفته است.

- ماهک...

دستم مشت می‌شود...

انگار برای اولین بار اســم خودم را می‌شــنوم و صــدایش چقدر موقع تلفظ اسمم، خش‌دارتر و خسته‌تر است...!

لبم هم مـانند قلبم می‌لرزد وقتی تَرَش کرده و خیره توی نگاهش، لب می‌زنم

- به پر و پای من نپیچ سید.

قدمی به تنش نزدیک‌تر می‌شـوم و مشـت دسـتم محکم‌تر می‌شود.

چقدر دوســت دارم از او بخواهم یک بار دیگر اســمم را بگوید...!

#زهرچشم

#پارت90

سرم را تکان می‌دهم و موهایم تاب می‌خورند...

دل لعنتی او اما نمی‌لرزد...

نگاهش هم نمی‌لرزد...

حتی به موهای بلند و فر شده‌ام نگاه هم نمی‌کند.

- دخالت نکن تو کار من و استوارها...

لبخند دیگری می‌زنم و تنها خودم می‌دانم چقدر با بغض می‌جنگم تا نگاهم را تار نکند...

- خدا نگهدار سید...

آخرین خدانگهدار ...

آخرین نگاه ...

و آخرین ها چقدر نفسگیرند...

نفسی سخت می‌گیرم و با دلی که می‌خواهد از توی سینه‌ام بیرون زده و خودش را در آغوش او بیاندازد، سخت می‌جنگم.

از کنارش با قلبی عصیان کرده عبور می‌کنم و گوشی‌ام را از توی کیف دستی‌ام بیرون می‌کشم.

ضربه‌ی آخر...

بدهی بزرگی که به ماهلی داشتم...

« های لاو

حیف که فکر کردی اگه برم زیر خاک از دستم خلاص می‌شی عامر...

می‌بینی؟! خیلی راحت می‌تونم تو جشن عقد برادرت مهلکه درست کنم...

یه مهلکه‌ی جنجالی...

عشقت ماهلی»

نفس عمیق می‌کشم تا حس خوب پیروزی که دارم را حفظ کنم و اما آن نگاه لعنتی سبز رنگ که برای اولین بار

بدون دزدیده شـــدن توی نگاهم قفل شـــده بود اجازه نمی‌دهد...

این‌جا ته خط بود...

ته خط استوارها و ماهک...

ماهکی که همه چیز را به جان خریده و پا توی این راه گذاشته بود.

#زهرچشم

#پارت91

با کشـیده شـدن تند و محکم بازویم نفسـم بند می‌آید و قبل از اینکه به خود بیایم به ماشـین بزرگ و مشـکی رنگ غریبه‌ای کوبیده می‌شوم...

نگاهم بند نگاه شـــخصی‌ـ می‌شـــود که چشـــمانش هیچ شباهتی به قبل ندارد و صدایش، نفسگیر است...

- ماه کوچولو...

قلبم توی سینه، محکم‌تر می‌کوبد و بعد از سال‌ها، اولین بار است با او روبرو می‌شوم و توی نگاه سرخ او پر است از خشم و نفرت...

در ماشین را باز می‌کند و تن لرزانم را که شوکه بودنم را نشان می‌دهد، توی ماشین پرت می‌کند و من نگاهم می‌لرزد وقتی عمق ماجرا را درک می‌کنم.
داشت چه غلطی می‌کرد؟!

دست لرزانم سمت دستگیره می‌رود و چندین و چند بار سمت خود می‌کشم و قفل بودن در، بیشتر ترس توی دلم تلنبار می‌کند.

ماشین را دور می‌زند و سوار ماشین می‌شود و من، با شنیدن صدای آژیر ماشین پلیس به خود می‌آیم و کف دستان لرزانم را به شیشه‌ی ماشین می‌کوبم.

- کمک...! کمکم کنید...

سـمتش برمی‌گردم و نیمرخ مردانه‌اش را از پشـت پرده‌ی اشک تار می‌بینم

- چیکار می‌کنی؟!

نیشخند زده و با مهارت توی یکی از خیابان‌ها می‌پیچد... طوری که با پلیس‌ها روبرو نشود.

- ماه کوچولوی ماهلی چقدر زود بزرگ شـده و کارای بزرگ‌تر از قد و سن خودش می‌کنه!

کوتاه سمتم برمی‌گردد و سرعت ماشین را بالاتر می‌برد

- آخرین باری که دیدمت پونزده سالت بود!

دســتگیره‌ی ماشــین را دوباره چنگ می‌زنم و با بغض چند بار سمت خودم می‌کشم

- کجا می‌بری من و؟!

#زهرچشم
#پارت92

می‌خندد...
بلند و هیستریک...
طوری که به ماشـــین می‌چســـبم و با وجود تمام برنامه ریزی‌هایم، از ترس می‌لرزم.

- دارم می‌برمت یه جوری ازت تاوان امشـــب رو بگیرم که استخون‌های خواهرت تو قبر بلرزه ماه کوچولو...

یقه‌ی مانتوی جلوبازم را چنگ می‌زند و تنم را سـمت خود می‌کشد

- عامر اسـتوار رو هنوز نشـناختی بچه، انگار خواهرت موقع دادن اون مـدارک بهـت نگفتـه چـه موجود عوضی و خطرناکی‌ام، هوم؟!

مچ دستش را چنگ می‌زنم تا رهایم کند

- من ازت نمی‌ترسم عامر...

دندان روی هم می‌ســـایم تا لرزش چانه‌ام را کنترل کنم و ادامه می‌دهم

- اگـه از تو و خونواده‌ی کثیفـت می‌لرزیـدم الآن اینجـا نبودم.

یقه‌ام را رها می‌کند و اما قبل از اینکه من اقدامی به عقب کشـیدن بکنم، پشـت دسـتش محکم روی لب‌هایم فرود می‌آید...

- یه جوری خفه‌ت کنم که مثل سـگ زوزه بکشی_ ماه کوچولو...

لب‌هایم می‌سوزد و طعم خون حالم را به هم می‌زند...
خم میشوم و خون توی دهانم را کف ماشین پرت می‌کنم

- حالا که خونواده‌ت رو از هم پاشـــوندم و اون بابای حرومزاده‌ت رو انـداختم تو چنـگ ملـک‌پورهـا ازت نمی‌ترســـم... چون من چیزی ندارم که تو ازم بگیریش عامر...

خنده‌ی اینبارش پر است از خشم و نفرت...
بلند است و دیوانه وار...

نگاهم روی دستانش سر می‌خورد و انگشتانش طوری دور فرمان ماشـین حلقه شـده‌اند که می‌لرزند از شـدت محکم فشرده شدن...

- تو فکر کن نداری... من خودم پیدا می‌کنمش... یه جوری بکشـــمت که هر لحظه آرزوی مرگ کنی ماهک...

#زهرچشم
#پارت93

نمی‌دانم چقدر به خیابان‌هایی که کم کم به جاده خاکی تبدیل می‌شـــود، زل می‌زنم و بالاخره توی روســـتایی دور افتاده، مقابل یک خانه دور تر از خانه‌های دیگر توقف می‌کند...

خود پیاده می‌شود و بعد از دور زدن ماشین، در سمت مرا باز می‌کند

- به جهنمت خوش اومدی ماه کوچولو...

پوزخند زده دستش را پس می‌زنم و حین پیاده شدن، زل می‌زنم توی چشم‌های لعنتی‌اش...

- یه مرده هیچ وقت از مردن نمی‌ترسه استوار...

کنارش می‌ایستم...

لب زخمی‌ام را که هنوز طعم خون می‌دهد و می‌سوزد را تر می‌کنم.

- ولی تو قراره بمیری... باز هم بمیری و دوباره بمیری وقتی بهت خبر بدن نهال کله خراب یه تیر خالی کرده تو مخ داداش کوچیکه‌ت....

نفس عمیقم را پر لذت‌تر می‌کشم و ترس را درون خودم، مخفی می‌کنم

- قراره باز هم بمیری وقتی بهت خبر بدن بابا محسنت تو زندون خودکشی کرده... یا شاید هم سکته کنه...

میخندم و با چشمانی گرد شده قدمی فاصله می‌گیرم

- از کجا معلوم، شـــاید اون قلب کثیف و ضـــعیفش طاقت نیاورده تا حالا سکته کرده... یا شاید هم نهال بابات رو بکشه!

دستش را بلند می‌کند

- زیادی حرف می‌زنی، باید لالت کنم.

و قبـل از اینکـه من جملـه‌اش را تجزیـه و تحلیـل کنم، دستش را محکم به پشت گردنم می‌کوبد...

طوری که حس می‌کنم زانوانم ســسـت می‌شــوند و مغزم سوت می‌کشد.

#زهرچشم

#پارت94

.....

با درد و سوزش روی مچ دستانم ناله‌ای زیر لب می‌کنم و تکان خفیفی می‌خورم...

- آفرین ماه کوچولو... بیدار شو که کلی حرف داریم با هم...

صدای نفرت انگیزش باعث می‌شود آرام پلک باز کنم و اوی لعنتی را درست روبرویم، حین تیز کردن چاقویی جیبی ببینم.

- زیبای خفته‌مون هم که بیدار شد به نظرم وقتشه بریم سر اصل مطلب...

روی زمین سخت تکان می‌خورم و دستانم از پشت با مفتون محکمی بسته شده است. طوری که خون به زور به انگشتانم می‌رسد.

- کار خواهرت هم همینجا ساختیم، بهت گفته؟!

دست بی حس شده‌ام جمع می‌شود و دندان‌هایم محکم روی هم کلید می‌شوند

- بهت گفته گولش زدم و فرستادمش زیر عموم؟!

قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزد و نفرت آتش می‌شود که به جان قلب تکه پاره‌ام می‌افتد..

از بین دندان‌های کلید شده‌ام می‌غرم

- خفه شو حیوون...

ابرو بالا می‌اندازد و می‌خندد بدون اینکه خنده‌اش شبیه خنده‌های واقعی باشد...

- بهت گفته بود ازش فیلم گرفتیم؟! آخه دختر جذاب و سکسی بود... لامصب نمی‌دونی که چه فیلمی شده بود!...

چشمانم می‌سوزد...
قفسه‌ی سینه‌ام را انگار داغ زده‌اند...
فریادم توی خانه‌ی سرد و متروکه می‌پیچد...
پر از نفرت...
پر از انزجار...
پر از دردی طاقت‌فرسا...

- خفه شو عوضی... خفه شو بی‌ناموس حرومزاده...

سلام عزیزان دلم
به درخواست شما این چنل خصوصی تشکیل شده تا دوستایی که عجول هستن و دلشون می‌خواد زودتر رمان رو تموم کنن، اینجا دور هم باشیم...
تو این چنل تا وقتی که رمان دوبرابر چنل اصلی بشه روزی ده تا دوازده پارت گذاشته میشه.♡

شروع پارت‌های امروز😘

#زهرچشم

#پارت95

خفه نمی‌شود...

بلندتر می‌خندد و گوشی ساده‌ام را توی هوا تاب می‌دهد

- به خیال خودت داشتی انتقام خواهرت رو می‌گرفتی؟ این پیام آخری هم که فرســتادی معنیش این بود که من بفهمم زیر سر توعه همه چی!

با نفرت خودم را سمت روی زمین، سمت دیوار می‌کشم، مهره‌های کمرم انگار جابه‌جا شده‌اند...

- مثل خواهرت زرنگی، ولی مثل اون احمق هم هستی!

- بکش من‌و...

بلندتر از قبل می‌خندد...
وحشتناک تر از قبل...

- بکشمت؟! چه خواسته‌ی مسخره‌ای!

با گوشی‌ام ور می‌رود...
همان گوشی ساده‌ای که سیمکارت ماهلی توی آن فعال است.

- هنوز که خیلی زوده! هنوز مونده التماسم کنی برای کشتنت.

بالاخره، نفس نفس زنان به دیوار تکیه می‌دهم و او می‌ایستد، گوشی را توی جیب شلوارش فرو می‌کند و کراوات دودی رنگی که شل، از یقه‌ی پیراهن مردانه‌اش آویزان است را از دور گردنش باز می‌کند.

- خواهرت فکر می‌کرد قراره بگیرمش...

پوزخند صـداداری می‌زند و از توی کمد، چسـب ضـخیمی بیرون می‌آورد.

- احمق بود دیگه! فکر می‌کرد دنیا دور رویاهای اون می‌چرخه.

مقابلم می‌نشـــیند و کمی از چســـب قطور را با دندان پاره می‌کند

- معـذرت می‌خوام، ولی بـایـد اون دهن گشـــاد و خوشـــگلت رو ببنـدم تـا وقتی دارم خـاطره تعریف می‌کنم جیغ و داد نکنی...

سرم را عقب می‌کشم و او اما پر زورتر از من، چسب را به لب‌هایم می‌چسباند و چشمکی زمینه‌ی حرکتش می‌کند

#زهرچشم

#پارت96

- اصلا شما زنا وقتی دهنون بسته‌س یه جور عجیب خوشگل و سکسی می‌شین.

مقابلم روی زمین خاکی می‌نشیند و دستانش را از پشت، تکیه گاه تنش می‌کند.

- خب از بحث اصلی منحرف نشیم، داشتم چی می‌گفتم؟!

نفس‌هایم سنگین‌تر از قبل بیرون می‌آیند...
انگار چیزی مانع نفس کشیدنم می‌شود.

- آها... داشتم در مورد عشق خواهرت به خودم می‌گفتم. اوم! اگه بدونی بخاطر من حاظر بود از چیا بگذره!

با تنفر پلک می‌بندم...

دلم می‌خواهد آب دهانم را جمع کرده و توی صـــورتش پرت کنم و اما دهانم بسته است...

- اما خب، بذار یه چیزی رو اعتراف کنم...

مکث می‌کند و با صدای بلندتری می‌گوید

- وقتی حرف می‌زنم نگاهم کن خب...

حالم از او و حرف‌ها و نگاه‌هایش به هم می‌خورد...

- وقتی تو همین خونه با ماهان تنهاش گذاشـــتم خیلی تعجب کرد... فکرش رو هم نمی‌کرد تسلیمش کنم به ماهان و بگم هر چقدر می‌خواد حال کن.

پر از تنفر و خشـــم و عصـــیان تقلا می‌کنم و صـــداهای نامفهومی از ته گلویم خارج می‌شود. او اما با دیدن عصیان من، می‌خندد...

- ماهان رو تو نمی‌شناختی... یه مرد مریض جنسی‌ـ بود لاکردار...

با تنفر و نگاهی که براق اســت زل می‌زنم توی چشــمان پر از خشمش...

می‌خواهد عذابم دهد...

دقیقاً همین را می‌خواهد...

- اینطوری نگاهم نکن دارم راستش رو می‌گم... صدای جیغ و داد خواهرت رو می‌شـــنیدم، ولی برام مهم نبود... با شـــاهد مرگ نیما بودنش خطا کرده بود و باید تنبیه می‌شد.

#زهرچشم

#پارت97

.....

با خستگی گوشه‌ی چشمانش را می‌فشارد و در حیاط را با تولید کم‌ترین صـدا باز می‌کند تا موجب بیدار شـدن اهل خانه نشود.

قبل از بستن در اما صدای ریزی توجهش را جلب می‌کند. صدای گریان خواهرش را می‌شنود و ناخودآگاه با شنیدن اسمی آشنا گوش تیز می‌کند.

- یعنی چی اصلاً سوار هواپیما نشده سینا؟! کجاست پس؟

نفسـش داغ و پر حرارت از توی سـینه‌اش بیرون می‌آید و دستش مشت می‌شود

- تو بهم قول داده بودی سـینا... اگه عامر بلایی سرش آورده باشه چی؟

دندان‌هایش محکم روی هم کلید می‌شوند و خواهرش این وقت از شب را با یک مرد غریبه، دور از چشم خانواده‌اش

حرف می‌زند و او تا به حال متوجه کارهای رها نشـــده است.

در را بدون احتیاط می‌بندد و می‌بیند دخترک تکان شدیدی می‌خورد و گوشی را پشت سرش می‌برد.

هنوز هم شوکه بود...

از دیدن و شـــنیدن کارهایی که محســـن اســـتوار کرده بود هنوز هم شـــوکه بود و بحث کردن با خواهرش آخرین چیزیست که می‌خواهد.

- سلام داداش، خوش اومدی...

سمتش قدم برمی‌دارد و نگاهش سمت دستان پنهان شده در پشتش سر می‌خورد.

- سلام، چرا نخوابیدی؟

دخترک نگاه از نگاه جدی برادرش می‌گیرد و لرزان جواب می‌دهد

- اومده بودم دستشویی.

چه راحت دروغ می‌گوید!

چند بار تا به حال از این دروغ‌ها تحویلش داده و او روحش هم خبردار نشده؟!

سری تکان می‌دهد و می‌خواهد از کنارش عبور کند که دخترک دستپاچه می‌پرسد

- عروسی چطور بود داداش؟!

#زهرچشم

#پارت98

لب‌هایش را توی دهانش فرو می‌برد تا دروغ خواهرش را به رویش نیاورد و اما نمی‌تواند نگاه خشـــمگینش را کنترل کند.

نگاهش باعث می‌شود آب دهانش را با استرس فرو داده و روی پاهایش جابه‌جا شود.

- به هم خورد.

چشم ریز می‌کند و تک تک حرکات رها را زیر نظر می‌گیرد، دخترک شـوکه نمی‌شـود و اما ادای انسـان‌های متعجب را درمی‌آورد.

خواهرش را آن دخترک ســـبک‌سر به این دختر روبرویش تبدیل کرده بود؟!

- عه! چرا؟!

نفس عمیق می‌کشـــد و میان موهای کوتاهش دســـت می‌برد. چقدر اعتماد شکسته‌ی بین خواهرش اذیت کننده است.

- چون دوستت یه مهلکه راه انداخت و رفت.

می‌بیند که رنگ از رخ رها می‌پرد و نفســـش پله پله بالا می‌آید...
صدای لرزانش اینبار پر از بهت است و ناباوری...

- چی؟!

علی با چشمانی باریک شده سرش را کمی کج می‌کند

- دوســـتت اومد همه چی رو به هم ریخت و رفت، محسن استوار هم دستگیر شد.

رها با صدایی لرزان، بی‌تفاوت به جمله‌ی علی می‌پرسد

- ماهک تو جشن بود؟! مطمئنی؟!

چرا نمی‌توانست پای آن دخترک لعنتی سبک‌سر را از توی زندگی خواهرش کوتاه کند؟!

اخم کرده کمرش را خم می‌کند تا هم‌قد رها شود.

- مگه من بهت نگفته بودم خوشـــم نمیاد با این دختره مراوده داشته باشی رها؟! چرا حرف گوش نمی‌کنی؟

اشک رها می‌چکد و می‌پرسد

- ماهک اگه تو مهمونی بود چرا تلفنش خاموشه؟! چرا هیچ‌کس ازش خبر نداره؟!

عصبی کمر صاف می‌کند

- باورم نمی‌شـــه که اصـــلاً به چیزایی که می‌گم اهمیت نمی‌دی رها... من دارم چی می‌گم، تو فکرت کجاست!

#زهرچشم

#پارت99

رها دســـت و پایش را گم می‌کند، اشـــکی روی گونه‌ی یخ‌زده‌اش می‌زد و با بغض لب می‌زند

- داداش ممکنه ماهک تو خطر باشه.

اخم علی کورتر می‌شـود. هر چه تلاش می‌کند آرام باشـد و صدایش را بالا نبرد نمی‌تواند.

بـا عقلش جور درنمی‌آیـد کـارهـا و حرف‌هـای خواهر کوچکش.

- علی من باید برم ببینمش، اگه گیر عامر بیوفته اون عوضی می‌کشدش.

نفسش را پر از خشم و عصبانیت بیرون می‌فرستد و خیره توی نگاه اشکی رها، آرام پچ می‌زند.

- تو می‌دونستی برادر نهال رو محسن کشته؟!

رها پر بغض نگاه می‌دزدد و صدای علی بی‌اراده بالا می‌رود.

- حرف بزن رها...

شـــانه‌های دخترک بالا می‌پرد و نگاه فراری‌اش ســـمت در ساختمان کشیده می‌شود.

- آروم‌تر داداش...

مکث می‌کند و با صدای تحلیل رفته‌ای اضافه می‌کند

- می‌دونستم.

هق می‌زنـد و دســـــت لرزانش بنـد پیراهن مردانـه‌ی علی می‌شود

- داداش خواهش می‌کنم من و ببر پیش مـاهـک... می‌کشنش. عامر می‌کشتش.

علی دســت خواهرش را با خشــونت پس می‌زند و مغزش هر لحظه بیشتر فشرده می‌شود.

انگار عصب‌هایش نبض می‌زنند.

- عامر و استوارها چه ربطی به دوست تو داشت؟!

فکری توی ذهن داغش جرقه می‌زند و از بین دندان هایش می‌غرد

- می‌خواســـت انتقام نیما رو بگیره؟! باهاش رابطه داشت؟!

#زهرچشم

#پارت100

دخترک با بغض نگاهش می‌کند...

نمی‌تواند وقت را با نشـــســـتن و تعریف کردن تلف کند. ملتمس دوباره پیراهن پرادرش را چنگ می‌زند.

- به خدا می‌گم برات... ولی قبلش باید ببینمش. اون خودش رو به کشتن می‌ده.

علی با فکی فشرده شده نگاهش می‌کند و رها با فکی فشرده شده پچ می‌زند

- خواهش می‌کنم علی... تو رو به حرمت اســـمی که روته اون دختر تک و تنهاس تو این دنیا، کسی‌ـــ رو نداره.

علی برای بار دوم دســـت رها را پس می‌زند و با صـــدایی خش‌دار و عصبی می‌گوید

- قسم نده... برو لباس بپوش بیا بریم.

رها با بغض گونه‌های خیســـش را پاک می‌کند و از ترس اینکه برادرش پشـــیمان شـــود، خیلی سریع به داخل ساختمان پا تند می‌کند.

علی یقه‌ی پیراهنش را باز می‌کند و بارها دســـت پشـــت گردنش می‌کشد. آن دخترک بی‌پروای توی مهمانی که خود را به غلیظ‌ترین شکل ممکن آراسته بود، اصلا به کسانی که می‌خواهند خود را به کشتن بدهند شباهت نداشت.

نگاه سیاه آن دخترک لعنتی، پر بود از غرور و پیروزی...

رها خیلی زودتر از هر بار آماده می‌شود و با استرس و ترس خود را به علی می‌رساند.

علی اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارد، پچ می‌زند.

- تو ماشین همه چیز رو برام توضیح می‌دی رها.

می‌گوید و تأکید می‌کند

- بدون دروغ...

دخترک نگاه می‌گیرد و سرش را بالا و پایین می‌کند و توی دلش انگار یک طوفان تمام نشـدنی شروع شـده و هر چه می‌گذرد، تندتر و خانه‌خراب کن تر می‌شود.

#زهرچشم

#پارت101

توی ماشین که می‌نشیند پر بغض و دلواپسی انگشتانش را در هم می‌پیچد و آب دهانش را فرو می‌دهد.

- خواهر ماهک عاشق عامر بود.

لب‌هایش می‌لرزد و حس بد عذاب وجدان بیخ گلویش می‌چسبد...

دستی به گلویش می‌کشد و روسری بزرگ گلدارش را کمی شل می‌کند.

- ماهلی فهمیده بود محسن خلافکاره، اما بخاطر اینکه عاشق عامر بود سکوت کرده بود. تا اینکه یه روز نیما خبردار می‌شه... نمی‌دونم چطوری، اما همه‌ی ما فکر می‌کنیم ماهلی بهش گفته بود.

بغض توی گلویش می‌شکند و میان حرف‌هایش هق می‌زند، نگاهش را به نیم‌رخ پر اخم برادرش می‌دوزد و ادامه می‌دهد

- نیما شروع کرد به اطلاع و مدرک جمع کردن و اما وقتی محسن فهمید باهم بحثشون شد. ماهلی هم اون روز توی ویلا بود و داشت از مکالمه‌ی اونا و پیشنهاد رشوه و تهدیدهای محسن فیلم می‌گرفت. من اون فیلم‌ها رو ندیدم ولی انگار وقتی نیما قبول نکرده، محسن اون رو به قتل رسونده.

گونه‌هایش را دوباره از رد خیسی‌ـــ پاک می‌کند و گریان ادامه می‌دهد

- اون لحظه ماهلی داشـته فیلم می‌گرفته و شـاهد اون اتفاق بود. عامر نمی‌دونم از کجا فهمید، ماهلی رو دزدید...

نگاه علی از مسـیر گرفته می‌شـود و کوتاه سـمت خواهر گریانش کشیده می‌شود.

نمی‌تواند درک کند...

امشب و اتفاقاتش زیادی گنگ و غیرقابل هضم است.

صدای ماهک توی ذهنش زنده می‌شود

«اونا باعث شـدن زندگیم زیر و رو بشـه و تنها کسـم رو از دست بدم. هیچ مدرک و شاهدی هم نداشتم که ازشون شکایت کنم، تنها راه پیش روم همین بود.»

#زهرچشم

#پارت102

آن روز جدی‌اش نگرفته بود. به نظرش کار احمقانه‌ی ماهک از روی نادانی بود و اما حالا، امشب بعد از دیدن تصاویر و ویدیوها فهمیده بود دخترک هدفی بزرگ‌تر از زهرچشم گرفتن از عماد دارد.

هدف دخترک در اصل عماد نبود.

- عامر ماهلی دزدید و ماهان بهش، بهش دست درازی کرد.

مغزش سوت می‌کشد و نگاهش با تعجب سمت خواهر گریانش می‌چرخد

- ازش فیلم گرفتن و تهدیدش کردن، با جون ماهک و پخش اون فیلم‌ها تهدیدش کردن و مدارک رو ازش گرفتن.

با مغزی گر گرفته پشت چراغ قرمز می‌ایستد و رها با گریه می‌گوید

- ماهک می‌گفت ماهلی هیچی بهش نگفت، فقط یه روز جنازه‌اش رو که خودکشی کرده بود از توی حموم خونه‌ی عموش بیرون آوردن. خودکشی‌ـ کرده بود اما کپی تموم مدارک رو گذاشته بود برای ماهک.

لب‌هایش را روی هم می‌فشـــارد، کمی مکث می‌کند تا بین گریه‌هایش نفس بگیرد و علی به محض سـبز شـدن چراغ راهنما، حرکت می‌کند

- با رفتن ماهلی، همه چی به هم ریخت، عموش به جرم ناپاکی متهمش کرد، بین اون مدارک یه اعتراف هم بود... ماهلی اعتراف کرده بود که توی غذای

عامر مرگ موش ریخته و بعدا معلوم شد اون غذا رو ماهان خورده و مسموم شده.

علی ماشین را مقابل ساختمان نگه‌می‌دارد و رها در ماشین را باز می‌کند، اما قبل از اینکه پیاده شـــود، علی بازویش را می‌گیرد.

- دوستت چی شد؟!

لب‌های رها می‌لرزد و صدایش بیشتر تحلیل می‌رود

- همینی شـــد که دیدیش، یه دختر که فقط یه هدف داشـــت، بدون هیچ امیدی به زندگی، پا تو راهی گذاشت که می‌دونست آخر و عاقبتی نداره.

#زهرچشم

#پارت103

پیاده می‌شـــود و با قدم‌هایی تند خودش را به در آهنی ســـاختمان می‌رســـاند، کلیدی که از جیبش بیرون می‌آورد اخم‌های علی را کورتر می‌کند و او هم پیاده می‌شود.

- صبر کن رها...

رها بی‌طاقت سمتش برمی‌گردد و تا رسیدن علی به خودش صبر می‌کند.

همراه هم وارد ساختمان می‌شوند و علی آرام می‌پرسد

- تو چرا کلید داری؟!

رها معذب نگاه می‌گیرد و وارد کابین آسانسور می‌شود.

- وقتی مـاهـک اون روز مریض شـــد و تو اون حـال دیدمش ترسیدم، از روی کلیدش برای خودم ساختم.

علی سرش را با تأسف تکان می‌دهد و به محض خروجشان رها سمت در واحد پرواز می‌کند، قبل از اینکه کلید را توی قفل فرو ببرد اما در باز می‌شود و قامت آشفته‌ی سینا در چارچوب روح از تن رها می‌پراند.

سینا نگاهش را از چهره‌ی رنگ پریده‌ی رها می‌گیرد و بند نگاه پراخم برادرش می‌کند

- سلام...

علی آرام جواب سلامش را می‌دهد و دست توی جیب شلوارش فرو می‌کند.

- خواهرم نگران دوستش بود، خونه هستن؟!

سینا نگاه دیگری به رهای رنگ پریده می‌اندازد و لبش را تر می‌کند.

- نه نیستش...

رها هق می‌زند و بی‌توجه به حضور برادرش رو به مرد بلند قامت روبرویش می‌گوید

- یعنی چی نیســـت ســـینا؟! علی می‌گه توی جشـــن عروسی بود. مگه تو نگفتی می‌فرســـتیش جای امن؟! مگه قرار نبود بره ترکیه؟! تو به من قول داده بودی یه مو از سر ماهک کم نشه!

#زهرچشم

#پارت104

نگاه سـینا بین دخترک و برادرش می‌چرخد و بلاتکلیف و پر از نگرانی روی پاهایش جابه‌جا می‌شود.

- باشه، گریه نکن پیداش می‌کنم.

علی خودش را جلوتر می‌کشـــد، آشـــفتگی و درماندگی مرد جوان را می‌بیند و اخمش کورتر می‌شود.

- از کجا اینقدر مطمئنید که بلایی سرش اومده؟! شاید یه جایی نشسته و یادش رفته به شما خبر بده. ممکن نیست؟!

سینا چیزی نمی‌گوید و اما رها جواب برادرش را می‌دهد

- وقتی توی اون مهمونی بوده یعنی رفته تا به عامر بفهمونه همه چی زیر سر خودشه...

نگاه درمانده‌اش را به ســـینا می‌دوزد و با نگاه التماســـش می‌کند

- رفته تا خودش رو به کشتن بده...

سـینا بی‌طاقت از گریه‌های رها، رو به علی با صـدای بمی می‌گوید

- من پیداش می‌کنم و بهتون خبر می‌دم.

دلش می‌خواهـد جســـم نحیف و بغلی رهـا را بـه آغوش کشـــیده و حین بوســـیدن گونه‌های خیســـش قول بدهد پیدایش می‌کند و اما تنها دستش را مشت می‌کند.

علی دســـت دور شـــانه‌ی خواهرش حلقه می‌کند و حین کشیدن تن دخترک سمت خود نگاه به سینا می‌دوزد.

دلش می‌خواهد او را توبیخ کند به خاطر همکاری با یک دختر بی‌فکر و کشـــاندن پای خواهرش به این بلبشـــوی خطرنـاک، امـا تنهـا سر تکـان می‌دهـد و همراه رهـا از ساختمان بیرون می‌زند.

هر چه فکر می‌کند بیشتر گیج می‌شود...
در نگاه ماهک چیزی جز تفریح و سرگرمی ندیده بود.

نگاه مشـــکی رنگش پر بود از عطش پیروزی و یک انســـان نمی‌توانست تا این حد ماهرانه بازی کند.

نمی‌توانست دردها را توی نگاهش پنهان کند و انسان‌ها را بازی دهد...
آن دردها را او چگونه و کجا پنهان کرده بود؟

#زهرچشم
#پارت105
رهای گریان را به خانه می‌رســـاند، قبل از پیاده شـــدن دخترک بازویش را می‌گیرد و او را مجبور می‌کند با چشـمان سرخ و متورمش، نگاهش کند.

- خودت رو اذیت نکن عزیزم، پیداش می‌شه.

رها بیشـــتر بغضـــش می‌گیرد و علی دســـت لرزانش را توی دستش می‌گیرد.

- برو دو رکعت نماز بخون، یکم آروم شو.

رها گونه‌هایش را پاک می‌کند و پر از تردید می‌پرسد

- تو نمیای؟!

دستی پشت گردنش می‌کشد، رگ‌های پشت گردنش نیاز به فشار محکمی دارند تا درد سرش آرام شود.

- نه، امشب تو خونه‌ی خودم می‌مونم.

رها سر تکان می‌دهد و پیاده می‌شود. تا داخل شدن او توی حیاط همانجا می‌ماند و فکرش را آن دخترک سبک‌سر مشغول کرده است.

بارها توی ذهنش حرف‌هایش را مرور می‌کند...

اما به هیچ نمی‌رسد که نمی‌رسد.

کلافه حرکت می‌کند و نمی‌داند چقدر طول می‌کشـــد تا خودش را به آپارتمانش برسـاند. نمی‌داند مسـیر را چگونه با وجود افکار به هم ریخته‌اش طی می‌کند.

به خانه که می‌رســـد، با تردید پیام کوتاهی به رها با امید اینکه هنوز نخوابیده می‌فرستد.

« شماره‌ی سینا رو برام بفرست. »

خودش هم نمی‌داند با آن پیام کوتاه چه آشــوبی توی دل خواهرک عاشــقش می‌اندازد، آشــوبی که باعث می‌شــود تماس بگیرد و او به محض لرزیدن گوشی بین انگشـتانش، تماس را وصل می‌کند.

صـدای لرزان و پچ مانند رها را می‌شـنود و خودش را روی تخت می‌اندازد

- باهاش چیکار داری داداش؟!

گوشه‌ی چشمانش را می‌فشارد

#زهرچشم
#پارت106
حسی‌ــ مانند عذاب وجدان یقه‌اش را چســـبیده و رها نمی‌کند.

- رها می‌شه نصف شب اینقدر سؤال نکنی؟! یه شماره ازت خواستم.

رها وارفته باشـــه‌ای زیر لب زمزمه می‌کند و تماس قطع می‌شود. طول می‌کشد تا رها شماره‌ای رند برایش بفرستد و او بدون معطلی تماس می‌گیرد.

پس از ســـه بوق متوالی، صـــدای آشـــنایش بین هیاهو و فضایی شلوغ به گوشش می‌رسد.

- بفرمایید...

پیشـــانی‌اش را می‌فشـــارد، علت مشـــکوک بودنش به مرد جوان را نمی‌داند.

- سلام، کاشف هستم، علی کاشف.

صدای همهمه کم می‌شود و انگار سینا خودش را به جای آرام‌تری می‌برد.

- سلام آقای کاشف، اتفاقی افتاده؟

می‌ایســـتد و او که خبر ندارد از دل عاشـــق ســـینا و دل‌نگرانی‌هایش برای رها...

- نه! می‌خواستم بپرسم شما هم توی اتفاقات امشب، تو ویلای استوارها دست داشتین؟!

سـؤال بی‌پرده‌اش سـینا را شـوکه می‌کند، علی اما وقتی با سکوت طولانی‌اش روبرو می‌شود، نفس عمیقی می‌کشد.

- جوابم رو گرفتم. اگه کمکی از دستم ساخته بود فقط کافیه تماس بگیرید، خدا نگهدار.

قبل از اینکه تماس را قطع کند اما سینا می‌پرسد

- چه فرقی می‌کنه؟! دست داشتن یا نداشتن من چی رو عوض می‌کنه آقای کاشف؟

علی سمت پنجره‌ی اتاقش قدم برمی‌دارد

- چیزی رو عوض نمی‌کنه، اما به نظرم اگه سعی می‌کردید اون دختر رو از این شویی که به راه انداخت پشیمون کنید تا با حماقتش خودش رو تو دردسر نندازه.

#زهرچشم

#پارت107

آن دخترک اشتباه کرده بود و او دلش می‌خواست با مرور کردن اشـــتباهاتش آن حس عذاب وجدان توی مغزش را پس بزند.

کسی از آن سوی خط سینا را مخاطب قرار می‌دهد

- سینا بیا سرگرد اومده.

دســـتی به پیشـــانی‌اش می‌کشـــد و نگاهش را به خیابان می‌دوزد، علت همهمه‌ی پشت خط برایش آشکار می‌شود و سینا توی کلانتری بود.

- اگه خبری ازش شد به من خبر بدین.

ســـینا که قبول می‌کند، تماس را با یک خداحافظی کوتاه قطع می‌کند اما با یادآوری عماد و اینکه ممکن اســـت از

جای برادرش باخبر باشد، لباس عوض می‌کند و بی‌تفاوت به عقربه‌های ساعت، از آپارتمان خارج می‌شود.

با عماد تماس می‌گیرد..

جواب نمی‌دهد و او بارها تماس می‌گیرد و بالاخره صدای خسته‌ی عماد توی گوشی پخش می‌شود.

- بله؟!

- کجایی عماد؟

بلاتکلیف حرکت می‌کند و نگاهش را توی خیابان های خلوت می‌چرخاند

- جهنمم...

- می‌خوام بیام پیشت عماد، درست بگو کجایی...

- جلوی در کلانتری... احازه نمی‌دن بابام رو ببینم، از توی ســاختمون هم بخاطر داد و بیدادهام انداختنم بیرون.

سرعت ماشین را بالاتر می‌برد تا هر چه زودتر خودش را به عماد برساند و بعد از گرفتن آدرس کلانتری، تماس را قطع می‌کند.

یازده پارت امروز تقدیم نگاه قشــنگتون قند و نبات‌های من😍

#زهرچشم

#پارت108

ماشــین را توی محوطه پارک می‌کند و توی تاریکی حین گشــتن دنبال عماد، گوشی‌اش را از توی جیب شــلوارش بیرون می‌کشد.

با دیدنش روی یکی از نیمکت‌ها گوشی را دوباره توی جیبش برمی‌گرداند و با قدم‌هایی تند خودش را به عماد می‌رساند.

- تو این سرما اینجا چرا نشستی؟!

عماد سرش را از بین دستانش آزاد می‌کند و نگاه سرخش را به چشمان او می‌دوزد

- داره می‌زنه به سرم سید، دارم دیوونه می‌شم.

کنارش می‌نشیند و نگاهش را به روبرو می‌دوزد... حرفی نمی‌زند و اجازه می‌دهد حرف‌های تلنبار شده توی دلش را بزند.

- باورم نمی‌شه... عامر هم پیداش نیست. مدارکی که دارن ازش حرف می‌زنن اون قدر قوی است که اجازه ندن حتی ببینمش.

- تو چیزی نمی‌دونستی؟!

عماد بلافاصله جواب می‌دهد

- نمی‌دونســـتم، هنوز هم باورم نمی‌شـــه... انگار هر لحظه توی مغزم بمب منفجر می‌شه.

لبش را تر می‌کند و می‌بیند عماد حال روبه‌راهی ندارد.

- نمی‌فهمم... هیچی نمی‌فهمم...

صدایش بالاتر می‌رود و با درد بیشتری می‌گوید

- ربط ماهک با این آدم‌ها رو نمی‌فهمم علی... ماهک چطور تونسـته صـدای من و ضـبط کنه؟! برای چی باید از من و خودش عکس بگیره و بعد...

سرش را بین دســـتـانش می‌گیرد و جملـه‌اش را می‌خورد، فشاری به سرش می‌دهد و موهایش را چنگ می‌زند.

- دارم روانی می‌شم علی.

#زهرچشم

#پارت109

علی دست روی شانه‌اش می‌گذارد تکان‌های ریز شانه‌های مرد کنارش، باعث نشـــســـتن اخمی کور بین ابروهایش می‌شود.

- نهال کجاست؟!

عماد سرش را آزاد نمی‌کند، دستانش را اما سمت صورتش می‌کشـــد و دور از چشـــم علی، گوشـــه‌ی چشـــمانش را می‌فشارد.

- نمی‌دونم.

- از عامر هم خبر نداری؟! یا... ماهک!

عماد بالاخره صاف می‌نشیند...
نگاه سرخش را بند چشمان علی می‌کند و پچ می‌زند.

- خبر ندارم... عامر توی جشـــن غیبش زد، ماهک هم دیروز دیدمش. حالش داغون بود.

نفس عمیقی می‌کشـــد تا سر بســـته حرف بزند و نمی‌داند چقدر در انجام دادنش موفق است.

- به نظرت ممکنه عامر فهمیده باشـــه کار اون دختره و بخواد کاری کنه؟!

عماد گیج و پرت نگاهش می‌کند...

غیرعـادی از روی نیمکـت بلنـد می‌شـــود و دور خودش می‌چرخد

- چرا به فکر خودم نرسید؟!

موهایش را چنگ می‌زند و علی هم می‌ایستد.

- عامر تهدیدم کرده بود.

اخم بین ابروهایش کورتر می‌شود و با گیجی منتظر ادامه‌ی حرف‌های عماد، نگاهش می‌کند؛ اما عماد بدون اینکه ادامه دهد، نگاه به علی می‌دوزد.

- باید ماهک رو ببینم...

علی اما با تشویش بازویش را می‌گیرد و مانعش می‌شود

- عامر تهدیدت کرده بود؟!

عماد بی‌تاب، عقب می‌کشـــد. نگرانی توی مغز موریانه زده‌اش هر لحظه بیشتر قد می‌کشد

- باید ماهک رو پیدا کنم... عامر نباید بفهمه کار ماهکه.

#زهرچشم

#پارت110

علی دوباره مقابلش می‌ایســتد و ســؤالش را طور دیگری می‌پرسد

- عامر چرا تهدیدت کرده بود عماد؟!

عماد دوباره عقب می‌کشد...

دور خودش می‌چرخد و نمی‌تواند در مورد ماهک ریســک کند...

نمی‌تواند آن دلبر دوســـت داشـــتنی را، با تمام خطاهایش بی‌خیال شود.

- سر قضـــیه‌ی نهال... نپرس ســـید... فقط کمکم کن زودتر ماهک رو پیدا کنم.

دیوانه وار ســـمت ماشـــینش قدم برمی‌دارد و علی با حالی ضـد و نقیض سرش را بالا می‌گیرد. چگونه قرار بود بفهمد جـای دختر بی‌پروا را وقتی عمـاد هم خبری از برادرش نداشت؟!

- منم باهات میام.

سوار ماشین عماد که می‌شود، می‌پرسد

- چطور قراره پیداش کنی؟!

عماد حین روشن کردن ماشینش، جوابش را می‌دهد بدون اینکه بداند علی در مورد عامر حرف می‌زند نه ماهک...

- باید برم خونه‌ش...

نگاه کوتاهی ســـمت علی که اخم غلیظی بین ابروهایش دارد می‌اندازد و ادامه می‌دهد

- نباید بلایی سر ماهک بیاد علی...

بدون هیچ حرفی آرنج دســـتش را به لبه‌ی پنجره تکیه می‌دهد و نگاه به مسیر می‌دوزد.

حتی گرگ و میشی‌ـــ هوا هم نمی‌توانـد کمی از آن افکار پوسـیده و پلاسـیده را از ذهنش دور کند و با گذشـت هر لحظه، همه چیز گنگ‌تر می‌شود.

#زهرچشم

#پارت111

عماد با حالی بد تمام جاهایی که احتمال می‌دهد ماهک آنجا باشد را زیر و رو می‌کند و اما هیچ ردی از دخترک پیدا نمی‌کند.

با کلافگی توی ماشین می‌نشیند و دستان مشت شده‌اش را به فرمان می‌کوبد

- خدا لعنتم کنه... چرا حواسم بهش نبود آخه؟!

علی نگاه از خیابان می‌گیرد و بند نیم‌رخ عماد می‌کند، تمام شب را توی خیابان‌ها گذرانده بودند.

- ماهک دیشب توی جشن بود عماد...

به ناچار می‌گوید و می‌بیند عماد شوکه سمتش برمی‌گردد. دست میان موهایش می‌برد و بعد از نفس عمیقی که می‌کشد، اضافه می‌کند.

- خودت داری می‌گی عامر هم توی جشن غیبش زده... به نظرم بتونیم از دوربین‌های مداربســـته‌ی ویلا یه چیزهایی پیدا کنیم.

عماد شوکه دست به صورتش می‌کشد...

پر از تشـــویش نگاه بند نگاه ســـبز رنگ عماد می‌کند و می‌پرسد

- ماهک تو جشـــن بود و تو این رو الآن به من می‌گی سید؟!

علی اخم می‌کند، با اخم رو به عماد می‌توپد

- الآن دنبال مقصری؟!

عماد عصـبی ماشـین را به حرکت درمی‌آورد و علی آرام‌تر ادامه می‌دهد

- منم دیشب اتفاقی دیدمش... زیاد با هم حرف نزدیم، قبل از رسیدن پلیس‌ها گذاشت رفت.

- چی گفت بهت؟

علی نگاه به مسیر می‌دوزد و جواب می‌دهد

- در مورد تو حرف نزد.

#زهرچشم

#پارت112

تا رسیدن به ویلا دیگر هیچکدامشان حرفی نمی‌زنند.

علی توی افکار بی در و پیکرش غرق می‌شود و نگرانی امان عماد را می‌برد...

آن دختر که بی پروا را با تمام خوب و بد بودن هایش دوست دارد...

طاقت خار رفتن ندارد چه برسد به گیر افتادن توی دستان بی رحم عامر استوار...

از شانس بدش پلیس ها اجازه ورود به ویلا را نمی‌دهند و او بارها به زمین و زمان لعنت می‌فرستد.

علی کنارش می‌ایستد، با آرامشی ظاهری دست روی بازویش می‌گذارد و او را هم به آرامش دعوت می‌کند.

یک شبه طوری همه چیز به هم ریخته و از هم پاشیده بود که اگر روزها کلنجار می‌رفت و جان می‌کند، نمی‌توانست اوضاع را جمع و جور کند.

پدرش به جرم قتل و پولشویی بازداشت بود و برادرش گم و گور شده بود...

خودش متهم شده بود به خیانت و از دختری که تمام جانش بود، خبری نداشت.

- سوار شو بریم عماد...

در جواب علی تنها نگاهش می‌کند، بغض دارد به بزرگی یک دنیا....
بغضی مردانه که انگار می‌خواهد گلویش را پاره کند.

سوار ماشین می‌شود. این بار روی صندلی شاگرد می‌نشیند تا علی رانندگی کند و حال خوبی ندارد.

- چرا داره این اتفاق‌ها میوفته علی؟!

علی کوتاه نگاهش می‌کند و ماشـین را با مهارت خاصی به حرکت در می‌آورد. جوابی ندارد بدهد.

- خـدا داره تـاوان چی رو از من می‌گیره ســـید؟! دل شکسته‌ی ماهک رو؟!

شیشه ماشین را کمی پایین می‌کشد انگار نفسش از جایی تنگ و سخت بیرون می‌آید...

دلش میخواهد نگاه تو یه نگاه عماد قفل کند و بگوید

« اینها همه تاوان آه یک مظلوم است... اه یک دختر که خانواده‌ی استوار همه‌ی زندگی‌اش را از هم پاشیده »

#زهرچشم

#پارت113

دلش می‌خواهد دهان باز کند و از حرف های شب قبل خواهرش بگوید....

از دردهایی که توی صدای خواهرش بود...

کاش عماد هم می‌فهمید که دل شکسته ماهک از طرد شدن و ترک شدن نیست...

دل شکسته او ریشه‌ی قوی‌تری دارد...

- برسونمت خونه یکم استراحت کن عماد...

- می‌دونی اگه یه روز یکی بیاد و بهت بگه یه عمر توی دروغ زندگی کردی چه حالی بهم دست میده سید؟!

پوزخند صداداری می‌زند...

زندگی رقت انگیزی داشته و نمی دانسته....

- لامصب حس خیلی مزخرفیه... نمی‌شه توصیفش کرد...

- تو مثل بابات نیستی عماد...

پوزخندش اینبار عمیق‌تر و صدادارتر می‌شود..

خم می‌شود و خیره در نیمرخ مردانه و جذاب علی، با تمسخر لب می زند

- تو که دو هفته پیش داشـــتی بهم می‌گفتی خیلی آدم مزخرفیم، چی شد که حالا شدم آدم خوبه علی؟!

علی هم کوتاه نگاهش می‌کند، با جدیت بیشـــتری لب می‌زند

- تو همون آدم مزخرفی هستی که دو هفته پیش بودی، من گفتم شبیه بابات نیستی.

عماد با خستگی سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد.

- این یعنی بابام مضخرف‌تر از منه؟!

علی که سکوت می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد

- چطور باید ماهک رو پیدا کنم علی؟!

#زهرچشم

#پارت114

.....

- علی مادر؟! اتفاقی برای خواهرت افتاده؟! من هر چی باهاش حرف می‌زنم چیزی نمی‌گه، نگرانشم مادر...

پایش را روی دمپایی می‌گذارد و مسح می‌کشد.

- چیزی نیست حاج‌خانم، یه مشکلی برای دوستش پیش اومده بخاطر همین ناراحته. شما نگران نباش دورت بگردم.

حاج‌خانم روسری گلدارش را مرتب می‌کند و علی بعد از شستن دستانش، صاف می‌ایستد و حوله را با تشکر آرامی از دست مادرش می‌گیرد.

- چطور نگران نباشم آخه؟! وقتی چشماش کاسه‌ی خونه دلم انگار تیکه تیکه می‌شه. مشکل دوستش خیلی حاده؟!

علی بعد از خشـــک کردن صـــورتش، دوباره نگاه بند نگاه نگران مادرش می‌کند و لبخندی می‌زند.

- درست می‌شه مامان. خدا بزرگه.

حـاج خـانم زیر لـب دعـا می‌کنـد و علی خم می‌شـــود، پیشانی‌اش را کوتاه می‌بوسد و لب می‌زند.

- حاج‌عمو از مسجد برنگشته؟!

حـاج خـانم فـاصـــلـه می‌گیرد و طبق عـادتش،دوبـاره بـا روسری‌اش ور می‌رود.

- نه مادر... برنگشته هنوز.

صـدای زنگخور گوشی‌اش توجهش را جلب می‌کند و حاج خانم بعد از گرفتن حوله، او را توی حیاط تنها می‌گذارد و داخل ساختمان می‌شود.

تماس ســـینا را وصـــل می‌کند و نگاهش بی‌اراده ســـمت پنجره‌ی اتاق رها کشیده می‌شود.

- بله؟!

- سلام آقای کاشف... عصرتون بخیر.

دستی به موهای نمدارش می‌کشد و جواب می‌دهد

- سلام، خوب هستین؟!

#زهرچشم

#پارت115

سینا بی‌طاقت و کوتاه جواب می‌دهد و سپس آرام می‌گوید.

- گفته بودین خبری شد بهتون اطلاع بدم...

ضربان قلب علی بالا می‌رود و بعد از سه روز بی‌خبری و همپای عماد گشتن و به جایی نرسیدن، بالاخره یک خبری شده بود که به آن دخترک بی‌پروا ربط داشت.

- پیداش کردین؟!

سینا بلافاصله پاسخ می‌دهد

- پلیس‌ها یه ردی گرفتن... من قبل از اون‌ها می‌خوام برم. نباید ریسک کنم.

- تنها دارید می‌رید؟!

سینا بدون اینکه جوابی به سؤال علی بدهد، پر از دلهره و نگرانی لب می‌زند

- معلوم نیست چی می‌شه، ولی به خواهرتون قول دادم ماهک رو سالم برگردونم و برش‌می‌گردونم. اما قبل از رفتن باید یه چیزی بهتون بگم.

اخمی بین ابروهای علی می‌نشـــیند و توی ذهنش افکاری عذاب آور جان می‌گیرد.

- من خاطر رها رو می‌خوام.

شقیقه‌های علی نبض می‌زند و جوشیدن خون و گردشش را توی رگ‌هایش حس می‌کند.

دوباره نگاه شمت پنجره می‌کشاند و دست چپش مشت می‌شود.

- می‌دونم وقتش نیســـت، ولی نمی‌خواســـتم توی دلم بمونه.

علی پلک روی هم می‌فشـــارد و با صـــدایی خش‌دار لب می‌زند

- کجا داری می‌ری؟ رد ماهک رو کجا گرفتن؟!

صدای نفس عمیق سینا را می‌شنود.

- یه روستا به اسم***...

#زهرچشم

#پارت116

تماس را قطع می‌کند و کنار پله‌ها، حین پایین دادن آرنج‌های پیراهنش مادرش را صدا می‌کند.

حاج خانم خیلی سریع در را باز می‌کند

- بله پسرم!

علی گوشی‌اش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند و نگاه به نگاه مادرش می‌دوزد

- حاج خانم من باید برم یه کاری پیش اومده منتظرم نباشید.

حاج‌خانم متعجب می‌پرسد

- نماز نخونده می‌ری پسرم؟!

کتشـ ـا از روی نرده‌های پله برمی‌دارد و حین پوشـــیدنش جواب مادرش را می‌دهد.

- عجله دارم مامان، می‌خونم.

حاج‌خانم با همان اندازه تعجب نگاهش می‌کند و علی به داخل اشاره می‌کند.

- نگران این دختره آتیش پاره‌ت هم نباش.

- خدا به همراهت پسرم، مراقب خودت باش.

لبخند می‌زند و با قدم هایی تند از حیاط خارج می‌شود.

سوار ماشین می‌شود و در جی پی اس گوشی‌اش اسم روستایی که سینا نام برده بود را جستجو می‌کند و بعد از دیدن موقعیت جغرافی‌اش، حرکت می‌کند.

بدون فکر، بدون اینکه به ذهنش اجازه‌ی تجزیه و تحلیل بدهد حرکت می‌کند و بین راه بارها به جمله‌ی سینا فکر می‌کند.

بارها حرف‌های ماهک را مرور می‌کند و اضطراب و استرس‌های محسوس رها را به یاد می‌آورد.

#زهرچشم
#پارت117

مسیر را نمی‌داند چطور طی می‌کند...
بالاخره به آن روستای دورافتاده می‌رسد بلاتکلیف نگاهش را بدون اینکه از ماشین پیاده شود در اطراف می‌چرخاند.

چگونه قرار بود بین سوت و کوری روستا پیدایشان کند؟!

گوشی‌اش را از روی صندلی شاگرد برمی‌دارد تا با سینا تماس بگیرد و اما با نبود آنتن مواجه می‌شود.

گوشی را توی جیب بغل کتش می‌گذارد و پیاده می‌شود.
به دنبال ردی از سینا یا ماهک نگاه می‌گرداند و جز بناهای قدیمی چیزی به چشمش نمی‌خورد.

جلوتر می‌رود...

تا جایی که بین خانه‌ها می‌رسد و دور خودش می‌چرخد.

صـــدای شـــلیک گلوله از جایی نزدیک باعث می‌شـــود قدم‌هایش را به سمت صدا بردارد و طولی نمی‌کشد که به ماشین مشکی رنگی می‌رسد.

نگاه می‌چرخاند و اینبار صدای بلند سینا را می‌شنود...

- پلیس‌ها دارن میان عامر... بیا بیرون...

نگاه می‌گرداند و با دیدن چوبی قطور، آن را از روی زمین برمی‌دارد و سمت صدا قدم برمی‌دارد.

- اینجا آخر خطه... بیا بیرون و تسلیم شو...

به در چوبی سبز رنگی که باز است می‌رسد و سرک می‌کشد. صدای بلند سینا اما دوباره توی گوشش می‌پیچد.

- اگـه اتفـاق برای اون دختری کـه همراهتـه بیوفتـه روزگارت رو سیاه‌تر از اینی که هست می‌کنم عامر...

داخل می‌شـــود و به محض ورود دوباره صـــدای شـــلیک می‌شنود...

- نذار من بیام تو عامر... می‌دونم هیچ سـلاحی دسـتت نیست.

#زهرچشم

#پارت118

- داری ادای پلیســا رو در میاری سرگرد ســابق؟! انگار یادت رفته اداره جات را از دســـت گرفتن انداختنت بیرون از اداره؟!

علی گیج و پرت نگاه بالا می‌کشد و روی پشت بام عامری را می بیند که جسمی نحیف و بی‌جان کنارش قرار دارد...

شـقیقه هایش نبض می‌زند و صـدایی آشـنا توی گوشـش می‌پیچد...

«خدانگهدار سید...»

ان شـــب، توی آن مهمانی، و حسرـــت آن خدانگهدار را حس نکرده بود...

لب‌هایش را با نگرانی تر می‌کند...

چرا هیچگونه علائم حیاتی از خودش نشان نمی‌دهد روی آن پشت بام لعنتی؟!

- تا چند دقیقه دیگه پلیس ها می‌رسـن عامر... بیا پایین و تسلیم شو...

بی تفاوت به مکالمه سـینا و عامر، قدم سـمت سـاختمان برمی‌دارد...

- واسه خاطر این دختر اومدی؟

صـــدای بلند خنده عامر توی فضـــای آزاد می‌پیچد و چرا توی این جهنم کسی سراغ صدای اسلحه و بحث جدل را نمی‌گیرد؟!

- اگه واســـه این اومدی که باید بگم زدی به کاهدون سرگرد... این دختره اگـه زنـده بمونـه دیگـه حتی تیمارستان هم قبولش نمی‌کنه.

نفسش سخت تر بالا می‌آید...

قـدم‌هـایش را تنـدتر برمی‌دارد و خودش را بـه نردبـان می‌رساند.

در مورد آن دخترک شیطان و بی‌پروا که صحبت نمی‌کند!

سینا فریاد بلندی می‌کشد...

فریادی که توی سکوت روستا پژواک می‌شود...

- می‌کشـــمت عامر... به خدا تموم تیرهای باقی مونده رو حروم مغز کثیفت می‌کنم.

#زهرچشم
#پارت119

از نردبان بالا می‌رود...
عامر را لبه‌ی بام، پشـــت به خود می‌بیند و نگاهش توی تاریکی روی جسم مچاله شده‌ی کنارش سر می‌خورد.

انگشـــتانش را محکم‌تر دور تکه چوب می‌پیچد و از حرف زدن عامر استفاده می‌کند تا خود را به آن‌ها برساند.

صدای آژیر پلیس هم توی روستا می‌پیچد...

- احمق نشـــو سرگرد... به خاطر یه دختر بی کس و کار دوباره می‌خوای با اســـتوار دربیوفتی؟! نکن ســـینا...

یادت که نرفته دفعه‌ی قبل چه تلفاتی دادی با درگیر شدن با من؟

چوب را بلند می‌کند و عامر اضافه می‌کند

- تا پلیس‌ها نرسیدن عاقل شو سرگرد....

چوب را محکم به کتف عامر می‌کوبد و او بخاطر ناغافل بودن ضربه، تعادلش به هم می‌خورد.

نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند و از بام به پایین می‌افتد.

علی خم می‌شـــود و می‌بیند اویی را که به خاطر ارتفاع کم ســـاختمان، صـــدمه‌ای جدی نمی‌بیند و خیلی سریع می‌ایستد...

- قبلاً دورو نبودی ســـینـا! آدم آوردی بـا خودت جوجه؟!

به تفاوت به آن‌ها کنار جسم بی‌جان دخترک می‌نشیند و با دیدن چهره‌ی غرق در خونش، اخم کوری بین ابروهایش می‌نشیند...

- ماهک؟!

دســـتش را چندین بار جلو می‌برد و میان راه اما عقب می‌کشد. در انتها اما با دندان‌هایی قفل شده دست پشت کتف‌های دخترک بند کرده و تنش را بالا می‌کشد

- هی؟! ماهک؟!

دخترک اما نه پلک باز می‌کند، نه جوابی به صـــدای خش‌دارش می‌دهد.
دو انگشتش را روی مچ دست خونی دخترک بند می‌کند و با حس نبض ضعیفش، نفسش را سخت بیرون می‌دهد.

دســـت دیگرش را پشـــت زانوهایش می‌برد و تن نیمه‌جان دخترک را به آغوش می‌کشد.

#زهرچشم

#پارت120

با رسیدنش به پایین، یک مرد با لباس فرم پلیس را می‌بیند که به سمتش می‌آید و تن دخترک را روی دستانش جابه‌جا می‌کند.

- سینا کجاست؟!

سرش را سمت جایی که صدای سینا را می‌شنید می‌چرخاند و با نفسی که سخت بالا می‌آید جواب می‌دهد

- آخرین بار از اونجا صـــداش میومد... آمبولانس آومده؟!

مرد همانطور که با نگرانی نگاه در اطراف می‌چرخاند جواب می‌دهد

- آره بیرونه.

با قدم‌هایی تند خودش را به بیرون می‌رساند و بی‌تفاوت به همهمه‌ی پلیس‌ها و حرف‌هایشان، قدم سمت آمبولانس برمی‌دارد...

- اشرف ببین این ســـینای الآغ کدوم گوریه... هزار بار بهش گفتم کاری نکن بدون اجازه‌ی من...

تن دخترک را روی برانکارد می‌گذارد و دکتر خیلی سریع مشغول اقدامات پزشکی می‌شود...

- چه‌ش شده؟!

دکتر بدون اینکه ســـمتش برگردد و جوابش را بدهد، نبضش را می‌گیرد و علی پر از نگرانی دوباره نگاه به چهره‌ی دخترک می‌دوزد.

توی روشـــنـایی بهتر می‌توانـد چهره‌ی غرق در خون و زخمی‌اش را ببیند.

- باید هر چه زودتر به بیمارســـتان منتقل بشـــه. به احتمال زیاد خونریزی داخلی داره.

نگاهش سمت پلیس‌ها کشیده می‌شود...

سـینا همچنان پیدایش نیسـت و اما او خودش را سـمت ماشین می‌کشد.

- من هم باهاش میام.

#زهرچشم

#پارت121

توی بیمارستان بارها از پرستارها حال دخترک را می‌پرسد، اما تمام سوال‌هایش بی‌جواب می‌ماند.

جواب همه فقط یک جمله است

« دکترها دارن تلاششون رو می‌کنن. لطفاً صبور باشید.»

برای اولین بار حس می‌کند نمی‌تواند صـــبور باشـــد... نمی‌تواند برای زنده ماندن آن دخترک صبر کند.

سرش را رو به سقف بیمارستان بلند می‌کند

- خدایا خودت کمکش کن.

افکار ناخوشایندی توی مغزش جوانه می‌زند، رشد می‌کند و قدش تا به آسمان‌ها می رسد...

«این دختره اگه زنده بمونه دیگه حتی تیمارســـتان هم قبولش نمی‌کنه.»

صـدای نحس عامر بارها توی مغزش تکرار می‌شـود و چه بلایی سر دخترک آورده بود؟!

چگونه دخترک به این حال وخیم دچار شده بود؟!

صـــدای قدم‌های تندی که توی راهروی بیمارســـتان به گوشش می‌رسد باعث می‌شود برگردد و سینا را با ظاهری آشفته ببیند...

دستی بین موهایش می‌کشد و سینا به محض رسیدن به او، با نفس نفس می‌پرسد

- چی شده؟ حالش چطوره؟

نمی خواهد به افکارش اجازه پیشروی بدهد. به افکاری که به رها ختم می‌شود و اعتراف مرد روبرویش پشت تلفن...

- هنوز چیزی نگفتن...

ســـینا با بیچارگی تنش را روی صـــندلی‌های انتظار راهرو پرت می‌کند و سرش را بین دستانش می‌گیرد.

- بـایـد زودتر پیـداش می‌کردم... نبـایـد اینقـدر طول می‌کشید.

#زهـرچشـم
#پارت122
علی تنها نگاهش می‌کند و سینا با حالی بد ادامه می‌دهد

- نتونستم ازش محافظت کنم...

نگاهش روی بازوی زخمی و پیراهن پاره شـــده‌ی ســـینا می‌لغزد و نفس عمیقی می‌کشد

- تو هم زخمی شدی...

ســینا نگاه روی بازویش می‌لغزاند و اما قبل از اینکه چیزی بگوید، در باز می‌شـود و دکتری با لباس پزشـکی از اورژانس خارج می‌شود.

سینا زودتر از علی خودش را به دکتر می‌رساند...

- حال خواهرم چطوره؟!

نگاه دکتر بینشـــان می‌چرخد و ماســـکش را پایین سر می‌دهد... توی نگاهش ترحم و دلسوزی موج می‌زند.

- متأسفانه جز شکستگی دست و آسیب‌های جزئی، به خاطر پارگی طحال خونریزی داخلی دارن و باید هر چه زودتر درمان بشه...

سینا پر از درد، نفس بریده می‌نالد

- پارگی طحال؟!

دکتر سر تکان می‌دهد، بخاطر وضعیت دخترک روی تخت متأسف است.

- بله متأسـفانه به خطر ضرباتی که به شـکمشـون وارد شده طحالشون آسیب دیده.

سینا درمانده دست به دیوار تکیه می‌دهد خدا را بارها زیر لب صدا می‌کند...
علی خودش را جلوتر می‌کشد

- حالش خوب می‌شه؟!

دکتر نگاهی به سـینا و اوضـاع نابه سـامانش می‌اندازد و نفس عمیقی می‌کشد.

- انشـاالله که خوب می‌شـن... ما هر کاری از دسـتمون بربیاد براشـون انجام می‌دیم؛ ولی باید خودتون رو برای هر چیزی آماده کنید. چون دیر به بیمارسـتان منتقل شدن احتمال هر اتفاق ناخوشایندی هست.

#زهرچشم

#پارت123

- وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ... نگران نباش دخترم، خدا بزرگه و کریم.

رها گونه‌های خیسش را پاک می‌کند و نگاه پر اشک و سرخش را بند نگاه علی می‌کند

- من باید می‌موندم پیشش، چرا نذاشتی بمونم داداش؟

علی با انگشت گوشه‌ی چشمانش را می‌فشارد. اتفاقات این چند روز، از او حتی فرصت پلک روی هم گذاشتن را هم گرفته بود.

- از صبح اون‌جا بودی دیگه عزیز دلم، خودت هم هلاک کردی تو بیمارستان. امشب بخواب فردا باز می‌ری پیشش.

و دل خودش هم برای تنها گذاشـتن دخترک رضـا نمی‌داد. به اصرار سینا رها را برداشته و برگشته بود.

رها با گریه خودش را سـمت پدرش می‌کشـد... بغض دارد به بزرگی یک گردو...
بغضی که بیخ گلویش پای می‌کوبد...

- حاج‌بابا لطفاً شـــما هم دعا کن براش... ماهک خیلی جوونه...

هق می‌زند و حاج خانم اشـــک گوشـــه‌ی چشـــمش را با گوشه‌ی روسری‌اش می‌گیرد

- از خدا بخواه به جوونیش رحم کنه.

حاج محمد دست بر سر دردانه‌اش می‌کشد

- باشــه دخترم، دعا می‌کنم. حالا پاشــو یکم اســتراحت کن هلاک کردی خودت رو.

رها را که به اتاقش می‌فرســـتد نگاه به علی می‌دوزد و حین برداشتن تسبیح تربتش از علی می‌پرسد

- حالش خیلی بده پسرم؟!

علی نفس عمیقی می‌کشـــد و نمی‌تواند چهره‌ی غرق در خون ماهک را از مقابل نگاهش پس بزند...

چگونه توانســته بود با یک دختر، آنگونه وحشـیانه رفتار کند؟!

#زهرچشم

#پارت124

- دکتر گفت اینکه هنوز زنده‌س معجزه محســـوب می‌شه.

حاج‌خانم با صدای لرزانی می‌پرسد

- چه‌ش شـده مادر؟! نتونسـتم پیش رها بپرسـم. کجا اینقدر جدی آسیب دیده؟!

نگاهش سمت چشمان سرخ مادرش کشیده می‌شود و یک بار دیگر دروغ می‌گوید...
آن دختر انگار طلسم شده بود.

- چیزی نمی‌دونم من حاج خانم.

حاج خانم دست بلند می‌کند و برای دخترک از خدا طلب شـفا می‌کند و حاج محمد سرش را به چپ و راسـت تکان می‌دهد.

- تو هم برو استراحت کن. چشمات خسته‌س.

علی با دو انگشت گوشه‌ی چشمانش را می‌فشارد و بعد از نفس عمیقی که می‌کشد، می‌ایستد.

شـــب بخیر آرامی می‌گوید و ســـمت اتاق خودش قدم برمی‌دارد با فکری که هنوز هم توی بیمارســـتان و بخش مراقب‌های ویژه است.

رخت خوابش را در دورترین نقطه از بخاری پهن می‌کند و با همان لباس‌ها دراز می‌کشد.

به عماد خبر نداده بود و قصد خبر دادن هم نداشت.

جایی میان سـینه‌اش برای دخترک می‌سـوخت. دختری که شـــب قبل میان بازوانش بی‌جان افتاده بود، با دختر بی‌پروایی که چند هفته قبل داشت در مورد عطرش حرف می‌زد نبود.

به پهلو دراز می‌کشـــد و اما نمی‌تواند فکر ماهک را از ذهنش دور کند.

چهره‌ی غرق در خونش...

زخم روی لبش...
کبودی گونه‌اش...
حتی یک لحظه هم از ذهنش دور نمی‌شود.

#زهرچشم
#پارت125

بلاتکلیف بلند می‌شود و از توی کتابخانه‌ی کوچک نصب شده به دیوار، قرآن را برمی‌دارد.

یادش می‌آید جمله‌ی پدرش را که می‌گفت:

«سوره‌ی حشر رو بخون، بگو برای سلامتی تموم مریض‌ها می‌خونی.»

وقتی که پدرش را از دست داده بود تنها هشت سال داشت. کم کم حتی چهره‌ی پدر را از یاد برده بود اما صدایش هیچ وقت از توی ذهنش بیرون نمی‌رفت.

حاج محمد عموی کوچکش بود که بعد از مرگ برادرش، زن و فرزند برادرش را زیر بال و پر خود گرفته و آن‌ها را از زیر ستم مادرش آزاد کرده بود.

نفس عمیقی می‌کشـــد و به پشـــتی اتاق تکیه می‌دهد و با صلوات قرآن را باز می‌کند.

نفس عمیقی می‌کشد و برای لحظه‌ای پلک می‌بندد.

- بسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ...

می‌خواند و توی ذهنش اما همچنان فکر دخترک پرســـه می‌زند...

می‌خواند و ســـوره تمام می‌شـــود و او اما نمی‌تواند حریف نگرانی‌اش شود.

قرآن را با احترام دوباره توی کتابخانه می‌گذارد و بی‌صدا از اتاق خارج می‌شود.

حاج محمد را توی تاریکی مقابل سجاده‌ی مخملش می‌بیند و سمت در قدم برمی‌دارد.

صدای آرام امن یجیب حاج محمد توی فضای خانه پیچیده است و انگار او هم برای دخترک بی‌پناه به خدایش پناه برده است.

- جایی می‌ری پسرم؟!

سمت حاج محمد برمی‌گردد و می‌بیند که حین ذکر گفتن، خم میشود تا سجاده‌اش را جمع کند.

- می‌رم بیمارستان حاج عمو...

#زهرچشم

#پارت126

حاج محمد سجاده را روی طاقچه می‌گذارد...

عبای مشـــکی رنگش را روی شـــانه مرتب می‌کند و با قدم‌هایی آهسته خود را به علی می‌رساند.

- توی نگاه اون دختر هیچ امیدی به زندگی نبود علی. اون روز توی این خونه انگار داشت وداع می‌کرد.

نفس عمیقی می‌کشـد و نگاه می‌دوزد به تسـبیح تربت بین انگشتانش.

- نگاهش پر بود از حسرـت و ناامیدی... آدم‌هایی که ناامیدن از همه کس و همه چیز دل سردن، حتی از رحمت خدا. باید اون‌ها رو به خدا نزدیک‌تر کنیم.

جمله‌اش را می‌گوید و دسـتش را روی شـانه‌ی پسرـش می‌گذارد، لبخند می‌زند و سمت اتاقش قدم برمی‌دارد.

علی نگاه از مسـیر رفته‌ی حاج محمد می‌گیرد و دسـت پشت گردنش می‌برد.

افکار به هم ریخته‌اش بدون نظم توی ذهنش می‌چرخند و او نمی‌تواند توی جنجال ذهنش، جملات حاج محمد را بفهمد و درک کند.

از خانه بیرون می‌زند و با همان ذهن به هم ریخته خودش را به بیمارستان می‌رساند.

سینا را روی صندلی‌های انتظار، می‌بیند.

سینایی که خستگی از او مجال بیدار ماندن را گرفته و با تکیه‌ی سرش به دیوار به خواب رفته است.

نگاه از او می‌گیرد و روبروی مراقبت‌های ویژه می‌ایستد. حتی اجازه‌ی ملاقات هم ندارند و همین به خودی خود، عذاب آور است.

نمی‌داند چقدر همان‌جا، خیره به درهای برقی می‌ایستد که با شنیدن صدایی مردانه که سینا را صدا می‌کند، برمی‌گردد.

- سینا؟!

مردی را می‌بیند که لیوان‌های در بســـته‌ی کاغذی را روی صندلی می‌گذارد و کمرش را سمت سینا خم می‌کند.

- ســینا پاشــو برو یکم اســتراحت کن برادر من... چند روزه سر هم چهار ساعت هم نخوابیدی.

#زهرچشم

#پارت127

ســینا خواب آلود چشــمانش را می‌فشــارد و نفسی_ عمیق می‌کشد.

- نمی‌دونم چطور خوابم برد، شما کی اومدی؟!

قدم جلو برمی‌دارد و توجه ســـینا و مرد را به خود جلب می‌کند.

- من اینجام سینا، تو برو یکم استراحت کن.

سینا دستی بین موهایش می‌کشد و هیچ میلی به رفتن ندارد وقتی نگاهش را سمت درهای شیشه‌ای می‌چرخاند...

می‌خواهد مخالفت کند که برادرش دست روی شانه‌اش می‌گذارد

- بیا بریم پسر... یه دوش بگیر لباس عوض کن، بعدش دوباره برمی‌گردی دیگه...

سینا نگاهش را به برادرش می‌دوزد...

به برادری که روزی به جای باور کردن به او، شاهد قلابی عامر استوار را باور کرده بود.

برادری که موقع گرفتن شغلش از او، با تصور اینکه حتی همخونی و برادری هم نمی‌تواند قانون را دور بزند، تنها تماشایش کرده بود.

دلش گله کردن می‌خواهد شاکی شدن می‌خواهد، اما هنوز هم به حرمت بزرگتر بودنش، به حرمت برادر بودنش، جایگاه محترمی توی قلبش دارد.

سری برای برادرش تکان می‌دهد و سمت علی برمی‌گردد...

- خبری شد لطفاً بهم خبر بدین...

علی آرام البته‌ای زیر لب زمزمه می‌کند...

هر دو طوری رفتار می‌کنند که انگار نه اعتراف به دوست داشتن رها کرده و نه شنیده‌اند...

سینا که میرود روی صندلی‌های انتظار می‌نشیند و دست به سینه منتظر می‌ماند...

منتظر خبری از دختر بی پروایی که حاج محمد از ناامیدی‌اش گفته بود.

#زهرچشم

#پارت128

.....

گلویم می‌سوزد...

تنم را انگار میان یک دریاچه‌ی یخ زده فرو کرده‌اند...

از سرمای بیش از حد، سلول به سلول تنم انگار کنده می‌شوند.

هیچ آبی انگار توی تنم نیست و گلویم به خاطر بی آبی خشک شده...

بالاخره بعد از کمی تلاش و جان کندن ناله‌ای می کنم که زیر حجم و بزرگی که بینی و لب‌ها و چانه‌ام را گرفته، خفه می‌شود.

کسی حرف می‌زند یا شاید هم طبق معمول خیالات است و وهم...

صدا را می‌شنوم، از جایی نزدیک‌تر، ولی درد و سوزش حتی از من قدرت فهم و درک را هم گرفته است.

می‌خواهم پلک‌هایم را باز کنم، اما انگار دستانی قوی روی پلک‌هایم فشار وارد می‌کند و اجازه‌ی تکان خوردن به آنها را نمی‌دهد.

نمی‌توانم حرف‌ها را بفهمم...

پوست دستم می‌سوزد و طولی نمی‌کشد که دوباره میان دردها، بی‌خبری و بی‌هوشی، مرا سمت خود می‌کشاند.

بار دیگر که هوشیار می‌شوم سخت با پلک هایم می‌جنگم و بلاخره از هم باز شان می‌کنم.

این بار جستجو صدای قطره‌های آب چیزی نمی‌شنوم...

و طول می‌کشد تا چشمانم، که سیاهی می‌روند، به محیط شبیه بیمارستان عادت کنند.

تک تک اعضـــای داخلی و بیرونی تنم می‌ســـوزند و انگار کنده می‌شوند...

دست چپم سنگین است و بالا نمی آید برای کنار کشیدن ماسک اکسیژنی که انگار به جای اکسیژن، سم وارد ریه‌هایم می‌کند.

قطره اشک بدون اینکه بخواهم از گوشه چشمانم می‌لغزد و بین موهایم گم می‌شود...

تنها چیزی که حس می‌کنم درد است...

درد...

درد...

و درد...

#زهرچشم

#پارت129

دلم می‌خواهد صدایم را بالا برده و کسی را صدا کنم...

کسی که بیاید این درد لعنتی را از تنم بگیرد...

اما قدرتی برای باز کردن هم ندارم....

لب هایم می‌سوزند و تصاویری گنگ و گیج کننده از ذهنم عبور می‌کنند...

تصـــاویری که درد را انگار توی تنم دوچندان می‌کند و قفسه سینه ام می‌سوزد...

کاش کسی بیاید...

بیاید و دوباره مرا توی همان خواب عمیق و بدون درد فرو ببرد...

خوابی بدون کابوس...

کابوس هایی که خودم میدانم حقیقت هســـتند و قابل لمس...

دست راستم را با زحمت بالا می‌برم...

آن ماســـک لعنتی را پایین سر می‌دهم صـــدای خش دار و ضعیف از ته گلویم بیرون می‌آید...

کاش کسی۔ بیاید و آن تصاویر گیج کننده و گنگ و عذاب آور را از توی ذهنم بیرون بکشد....

- کسی... نیست؟!

صدایم آنقدر ضعیف و درمانده است که به گوش خودم هم نمی رســـد چه برســـد به بیرون از این اتاق لعنتی و سرد....

زیادی شبیه آن اتاق‌های تیمارستان نیست؟!

با بغضی۔ نفسگیر نگاه می‌گردانم و با دیدن تنک آب روی میز بغل تخت، دست لرزانم را به آن سمت دراز می‌کنم.

به زور انگشتان سر شده ام را به تنگ می‌رسانم و آنجا با کمی تلاش روی زمین پرت می‌کنم..

همان تکان کوچک، از من نیرویی چشمگیری می‌گیرد...

قفسه سینم به خصوص می افتاد و نفس هایم سخت بالا می آیند...

#زهرچشم

#پارت130

طولی نمی‌کشد که در با شتاب باز می‌شود و نگاه تار و اشکی من، با درد به آن سمت سر می‌خورد...

چیزی که می‌بینم را باور ندارم...

شاید رویایی دوست‌داشتنی بین کابوس‌های عذاب‌آورم ظاهر شده...

شاید هم...

سرابی بیش نیست....

پلک می‌زنم و همان یک تکان کوچک به پلک‌هایم، نگاهم را واضح تر می‌کند...

با دیدن چشـــمان بازم تند و سریع خودش را به من می‌رساند...

- حالت خوبه؟!

گلویم بیشتر می‌سوزد...
دستم بیشتر تیر می‌کشد...
سلول به سلول تنم بیشتر درد می‌کند...
و من حالم اما خوب است....

خوب است وقتی او با آن نگاه لجنی رنگش توی چشمانم خیره شده و حالم را می‌پرسد....

خوب اســـت وقتی توی جهنمی ترین لحظات عمرم پلک باز کرده و او را می‌بینم...

نگاهش در صورتم می چرخد...

برای اولین بار اســـت که با تمام اعتقادهایش چهره‌ام را کنکاش می‌کند و دوباره می‌پرسد

- خوبی؟!

دستش را سمت بالای تختم دراز می‌کند و دکمه‌ای که آن بالا نصب شده را می‌فشارد...

- الان دکتر میاد.

بلاخره لب های به هم چسبیده‌ام را از هم باز می‌کنم...
نه وهم است و نه خیال...
رویا هم نیست...
خود اوســـت که کنارم ایســـتاده و نگاه پر از نگرانی‌اش در چهره‌ام می‌چرخد.
#زهرچشم
#پارت131

- درد داری؟!

درد؟!

چیزی که نفســـم را بریده و قطرات عرق روی پوســـتم نشانده بود انگار اسمش درد بود.

- درد داشته باشم قراره چطوری آرومش کنی سید؟!

جمله‌ام مثل قبل رسا و محکم نیست...

شکسته است و تکه تکه...

دلم نمی‌خواهد او مرا توی این حال وخیم و شکسته ببیند و انگار خیلی بیشتر از این‌ها دیده است...

دســـتش را پشـــت گردنش می‌برد و من با دقت بیشـــتری نگاهش می‌کنم...

سفیدی چشمانش به سرخی می‌زند...

انگار روزها بی‌خوابی کشیده است...

- تو این حال هم دست از کارات برنمی‌داری؟!

دلم می‌خواهد بیشتر با وقت بگذرانم...

بیشتر حرف بزنیم و او بیشتر نگرانم شود اما ورود دکتر و پرستار به اتاق، باعث می‌شود خارج شود و دکتر بالای سرم بایستد...

دندان‌هایم را از هجوم درد به جانم روی هم فشار می‌دهم و دکتر سمتم خم می‌شود...

- چیکار کردن باهات دخترم؟!

چشمانم را کنکاش می‌کند و تنش را بالا می‌کشد

- یادت هست چه اتفاقی برات افتاده؟!

تصاویر واضح‌تر توی ذهنم جان می‌گیرند...

حرف‌های عامر صـد برابر بدتر از مشـت‌هایش زخمی‌ام کرده بود...

پرسـتار توی سرمم چیزی تز یق می‌کند و من بی‌تفاوت به سؤال دکتر، لبی تر می‌کنم.

- یه چیزی بهم بزنید که بخوابم.

دکتر با لبخند خم می‌شود، با لحن شوخی می‌پرسد

- می‌دونی چنـد روزه خـوابیـدی دختر؟! هنـوز هم می‌خوای بخوابی؟!

#زهرچشم

#پارت132

بغض کرده، با صـدای مرتعش و ضـعیفی جوابش را می‌دهم...

- نمی‌خوام یادم بیاد چه اتفاقی افتاده.

نگاهش، نگاه یک مادر به یک کودک کارِ بی‌مادر بود...
مادری که دلش می‌خواهد برای آن کودک مادری کند و دست نوازش روی سرش بکشد.
انگار او هم می‌خواست توانایی حافظه‌ی مرا داشته باشد و پاکش کند.

لبخند تلخی روی لب می‌نشاند و نفس عمیقی می‌کشد

- تو الآن هم یادته دخترم، فقط می‌خوای انکارش کنی...

لب‌هایم را با درد روی هم می‌فشارم و او نگاهش را می‌گیرد

- برات مسکن تزریق کردیم، دردی که داری کم کم آروم می‌شـــه. باید یه سری آزمایش و تســـت بدی و بعد منتقلت می‌کنیم بخش.

چیزی نمی‌گویم. حرف‌های تکراری می‌زند. حرف‌هایی که انگار تمام دکترها حفظش کرده‌اند.

- می‌دونی خیلی دختر قوی و محکمی هســـتی... هیچ کدوم از ما امیدی به زنده موندنت نداشتیم.

قراری هم به زنده ماندنم نبود.

من مرگ را به جان خریده و سپس ذره ذره زندگی‌اش کرده بودم.

- خدا ســـلامتی بده دخترم، از این به بعد خیلی مراقب خودت باش.

باز هم چیزی نمی‌گویم و او با دیدن ســـکوتم پرونده‌ام را انتهای تخت می‌گذارد

- به پرســـتار می‌گم بیاد آماده‌ت کنه، باید برای آزمایشات بری طبقه‌ی بالا.

#زهرچشم

#پارت133

**

- می دونی چقدر نگرانت شـــدم بیشـــعور؟! چرا ما رو پیچوندی و نرفتی ترکیه؟

قفسه سینه ام می‌سوزد وقتی می‌خواهم لبخند بزنم و اما نمی‌شود...

غیر از آسیب‌هایی که به جسم وارد شده بود روحم بیشتر زخمی بود...

افکار و تصاویری آزار دهنده انگار قصد پاشیدن مغزم را دارد.

- خوبم رها...

در واقع خوب نیستنم...

این کار نه تنها من بلکه او هم می‌داند و بغض می‌کند.

دکتر گفته بود اینکه زنده‌ام، معجزه محسوب می‌شود و من اما هیچ اعتقادی به معجزه‌ها ندارم...

عامر نمی‌خواست مرا بکشد...

می خواست با ذره ذره وجودم درد و مرگ را تجربه کنم و موفق هم بود...

من مرگ واقعی را دیده و برگشته بودم...

مرگ واقعی ایستادن قلب یا توقف اندام‌های حیاتی نبود...

مرگ واقعی زنده زنده، ذره ذره مردن و نمردن بود.

- بمیرم برات عزیز دلم... سینا داشت روانی می‌شد وقتی نمی‌تونست پیدات کنه.

لب خشکیده‌ام را با زبان تر می‌کنم...

- اینجا نیست؟ چرا نمیاد بهم سر بزنه؟

کوتاه می‌خندد و نگاهش را کوهی از عشـق فرا می‌گیرد... با خودم نبود که گاهی به عشـــق او و ســـینا هم حســـودی می‌کردم...

عشقی که هم توی نگاه سینا بود هم توی نگاه او...

- همینجاســـت.. فقط انگار باهات قهره به خاطر پیچوندنش.

#زهرچشم

#پارت134

ســـینا و درک کردنش کار هر کسیـــ نبود من هم گاهی نمی‌توانستم او را درک کنم...

- یک کمی هم از اینکه دیر پیدات کرده از خودش عصبیه... می گفت اگه زودتر پیدات می‌کرد الان تو این حال نبودی.

- آخه چه ربطی به اون داره؟! من بهش گفته بودم آخر این راه برام عاقبت خوشی نداره... من خودم می‌دونستم استوارها بیخیال کسی‌ـ که باهاشون همچین کاری می‌کنه نمی‌شن...

قفسه سینه ام میسوزد و مجبورم می‌کند بین جملاتم دستم را روی سینه‌ام بگذارم و ادامه بدهم

- می‌دونستم و پا توی این راه گذاشتم.. شما هم می‌دونستین و کمکم کردین. پس دلیل نمی‌شد آخرش سینا بخواد جنتلمن بازی دربیاره.

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و حرفی نمی‌زند. سکوتش که طولانی می‌شود با درد آرنج دست راستم را به تخت تکیه داده و تنم را بالا می‌کشم. دست چپم هنوز هم تیر می‌کشد...

- من کی قراره از این جهنم مرخص بشم رها؟

نگاهم را اطراف می‌چرخانم...

بیمارستان و تخت و فضای اتاق مرا یاد روزهایی می‌اندازد که بی کس و بی پناه توی اتاق‌های سرد بیمارستان روانی بستری بودم.

- سه، چهار روز باید بستری بمونی...

چشم گرد می‌کنم و او کمک می‌کند تن بار روی تخت بالا بکشم و بالشی پشت کمرم می‌گذارد.

- اعتراض هم نداریم ماهی... باید کاملا خوب بشی.

به خاطر درد قفســـه ســـینه و دســـتم چهره‌ام توی هم می‌رود... نفســـم دیگه بالا می‌آید و با نگاهی خمار شـــده می‌پرسم:

- عامر چی شد رها؟ اصلاً چطوری پیدام کردن؟

#زهرچشم

#پارت135

با هیجان دوباره روی صـــندلی کنار تخت می نشـــیند و دستم را روی دستش می گیرد...

- من در جریان اطلاعات ریزش نیســـتم ولی ســـینا می‌گفت رد گوشی ماهلی رو گرفتن... بعدش ســـینا برای اینکه ریســـک نکنه و جون تورو به خطر نندازه جلوتر از پلیس رفته اونجا.

چشمانش را گرد می‌کند و با هیجان بیشتری ادامه می‌دهد

-باور می‌کنی قبلش هم با داداش من هماهنگ کرده؟!

نگاه براقش بیشتر برق می‌زند و ذوق بیشتری اضافه می‌کند

- انگار دارم خیلی خوب با هم جورن....

بی‌تفاوت به ذوق و شـــوق رها، متعجب و حیرت زده می‌پرسم

- با علی هماهنگ کرده؟ چرا؟ چطوری؟! با هم آشـــنا شدن؟!

می‌خندد و من بی‌طاقت نگاهش می‌کنم...
تا خنده اش را تمام کند و به ســـوالم جواب بدهد قلبم از جایش کنده می‌شود.

- آره بابا، آشنا شدن. مفصله بعدا برات توضیح می‌دم. تو این و بخیال، بگو بعد از ســـینا کی جنتلمن بازیش گرفته؟!

تقه کوتاهی که به در اتاق می‌خورد باعث می‌شـــود رها سمت در برگردد من اما نگاه از او نمی‌گیرم...

دســـتم روی دســـتش چنگ می‌شـــود و آرام، بی توجه به حضور پرستار می‌پرسم

- کی؟!

رها از روی صندلی بلند می شود حین زدن چشمک به من بدون صدا لب می‌زند

«علی»

لب می‌زند و نمی‌داند آن حرکت لب‌ها قلبم را انگار توی سینه‌ام می‌چلاند...

عقب می‌کشـــد و احتمال اینکه ممکن اســـت اشـــتباه لب‌خوانی کنم، مانند موریانه به جان مغزم می‌افتد.

#زهرچشم

#پارت136

دلم میخواهد دســت راســت کرده و موهای بیرون زده‌ی پرستار را از سرش بکنم...

چه موقع آمدنش بود؟!

رها گوشــه اتاق می‌ایســتد و دســت به ســینه به حرکات پرســتار که با سرم و دســتگاه‌های وصــل شــده به من، ور می‌رود نگاه می‌دوزد... من اما پرم از عصــبانیت حضــور بد موقعش.

چیزی توی سرمم تزریق می‌کند و آرام، بدون اینکه نگاهم کند، می‌پرسد

- درد داری؟!

به نظر خودش ممکن نبود درد داشته باشم؟

تیر کشیدن تک تک سلول ها و استخوان های تنم را هم اگر فاکتور می‌گرفتم، درد دست شکسته‌ام که قابل فهم و درک بود!

- آره درد دارم... ولی قابل تحمله... دارم تحملش می‌کنم. فقط من به دکتر هم گفتم سرم درد می‌کنه و من به قرص‌های خودم نیاز دارم باید بخورمشون.

قدم برداشتن رها را به سمت تخت حس می‌کنم، اما سمتش برنمی‌گردم.

- اگر آقای دکتر مخالفت کردم با مصرف کردنشون، پس احتمالاً اختلال دارویی وجود داره...

از اینکه فکر می‌کند من نمی‌فهمم چه می‌گوید حرصم می‌گیرد.

- ببین خانم پرستار.... دارم می‌گم من درد این دستم رو تحمل می‌کنم درد همه جا رو تحمل می‌کنم ولی درد سرم وحشـــتناکه. نمی‌تونم تحملش کنم. پس لطفاً به دکتر بگو به جای تزریق کردن اینا به من، داروهای خودم رو بدن بخورم.

بدون اینکه چیزی بگوید پشت چشمی برایم نازک می‌کند و از اتاق خارج می‌شود...

- درد سرت خیلی زیاده؟!

پشت سرم را به بالش می‌کوبم...

آن‌قدرها هم وحشـــتناک و غیر قابل تحمل نیســـت، اما ترس از بیشتر شدنش مانند موریانه به جان مغزم افتاده.

#زهرچشم

#پارت137

سرم را به چپ و راســـت تکان می‌دهم و با بغض دوباره کنارم می‌نشیند.

- می‌دونم خیلی درد داری... ولی داری تحملش می‌کنی، مثل همیشه.

کلافه شیلنگ‌های اکسیژن را روی بینی‌ام جابجا می‌کنم... نیازی به این همه دم و دستگاه بود را نمی‌دانم.

- بقیه‌ی حرف‌هات رو بگو رها، گفتم که درد ندارم.

با لب‌های جمع شده کمی فکر می‌کند

- چی داشتم می‌گفتم؟!

دندان روی هم می‌فشـــارم و اما قبل از اینکه من اقدامی برای به یادآوردنش بکنم، آهانی زیر لب می‌گوید و خودش را جلو می‌کشد.

- داداشم هم اون شب اومده روستا... همون روستایی که عامر بی‌شرف تو رو برده بود.

اخمی بین ابروهایش می‌نشیند و میان تعریف کردن‌هایش، یاد عامر می‌افتد.

- دلم می‌خواد دستم بهش می‌رسید و مثل سگ می‌زدمش، بی‌شرف اونقدر حیوونه که اونشب سینا رو هم زخمی کرده و فرار کرده.

مشتاق تکانی به تنم، بی تفاوت به دردها می‌دهم.

- بعدش چی شده؟!

لب‌هایش را جمع می‌کند و مردمک چشمانش را توی حدقه می‌رقصاند.

- بعدش هیچی دیگه... تو رو رسوندنت بیمارستان و چهار روز تموم بیهوش بودی. قلبمون اومد توی دهنمون تا کامل به هوش بیای. هی بیدار می‌شدی یکم ناله می‌کردی باز می‌خوابیدی...

پشت چشمی به خاطر نرسیدنم به سؤالاتم برایش نازک می‌کنم و او متعجب نگاهم می‌کند.

#زهرچشم

#پارت138

رها را همراه برادرش که حتی به خودش رقبت داخل اتاق آمدن هم نمی‌دهد، به خانه می‌فرستم و طولی نمی‌کشد که سینا وارد اتاق می‌شود.

با لبخند و ابرویی بالا پریده نگاهش می‌کنم... اخم دارد و انگار حق با رها است...

- یه وقت حالم و نپرسی داداش! الماسات می‌ریزن.

با عصبانیت خودش را روی صندلی روبه روی تخت پرت می‌کند و دست به سینه می‌زند. بعد از به هوش آمدن او را برای اولین بار است که می‌بینم.

- منم اگه جای تو بودم و اینقدر نقش بازی می‌کردم که توش خودم هم گم بشم باور کن مثل تو از خودم و وجودم متنفر می‌شدم و می‌خواستم که خودم رو بکشتن بدم.

با خونسردی ظاهری پا روی پا می اندازد و اما گره‌ی اخم‌هایش باز نمی‌شود

- پس این که جز خودت و احساساتت، به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی‌کنی دست خودت نیست، من دیگه اینو باور کردم.

- چرند نگو سینا...

پوزخند می‌زند پوزخند صـداداری که اوج عصـبانیتش را به رخ نگاه من می‌کشد

-بیا تحویل بگیر...! هر وقت هم حرف حق می‌زنم می‌گی چرت نگو سـینا... چون فکر می‌کنی فقط تویی که راسـت می‌گی، فقط تویی که کامل فکر می‌کنی.

- قراره با هم دعوا کنیم؟!

با همان اخم‌های کور نگاهم می‌کند

- نـه در واقع می خوام بگم کـه، اگـه بگی درد داری و حالت خوب نیسـت چیزی ازت کم نمی‌شـه. از مرگ برگشتی متأسفانه.

#زهرچشم

#پارت139

با درد تنم را روی تخت بالا می‌کشـــم و چهره‌ام توی هم می‌رود

- انگـار یـه جنـگ خونین در پیش داریم! من الآن مسدومم، این نامردیه حاجی!

- تو خجالت نمی‌کشی خدایی؟!

با وجود تمام دردهایم، کوتاه می‌خندم

- چرا خدایی خیلی خجالت‌آوره که آدم به پیشواز مرگ بره، همه چیز رو به جون بخره و آخرش نمیره و سُرو مُرو گُنده مقابل کسایی که می‌خوان با نگاهشون تیکه تیکه‌ش کنن بشینه.

لب‌هایم را جمع کرده و سرم را تکان می‌دهم.

- خجالت می‌کشم.

کلافه از روی صـندلی بلند می شـود و من می‌خندم... این حجم از خونسردی برای او زیادی، زیاد بود.

- داشتی میمردی الاغ...

چشـمکی با شـیطنت به نگاه عصـبانی و طغیان کرده‌اش می‌زنم

- مگـه نمی‌دونی عقـده محبـت دارم؟ می‌خواســتم جنتلمن بازی در بیاری و بیای نجاتم بدی، بعد من خر کیف بشم.

دســت به کمر می زند و می‌خواهد چیزی بگوید که مانع می‌شوم

- راستی شنیدم با داداش یارت آشنا شدی!

با کلافگی دست بین موهایش می‌برد و عصبی تک خنده‌ای می‌کند...

- خیلی الاغ و نفهمی ماهک...

نگاهم سمت تنک آب کشیده می شود...

- به من یکم آب بده بعد بشین بگو ببینم چطور آشنا شدی با این سید علی؟!

#زهرچشم
#پارت140

همانطور که سمت نیز کنارت قدم برمی‌دارد اخمش را کورتر می‌کند...

- ازم می‌خوای بشینم برات قصه تعریف کنم؟!

لیوان پلاستیکی آب را از دستش می‌گیرم و او کمک می‌کند تنم را بالا بکشم.

قفسه‌ی سینه‌ام دوباره می‌سوزد و چهره‌ام توی هم می‌رود.

- حس می‌کنم دنده‌م شکسته...

اینبار لبه‌ی تختم می‌نشیند

- مگه می‌دونی شکستن دنده چطوریه؟!

دلم می‌خواهد برایش پوزخند بزنم، اما جرعه‌ای سخت از آب می‌نوشم و جوابش را کوتاه می‌دهم.

- من تقریبا همه جوره دردی رو چشیدم داداش.

- اولین باره بهم می‌گی داداش!

نگاهم توی چشمانش کمی طولانی‌تر می‌شود. نفس عمیقی به اهمیت به سوزش قفسه‌ی سینه‌ام می‌کشم.

- فکر کنم آدم‌هایی که از مرگ برمی‌گردن به آدم‌هایی که براشون مهم بودن بیشتر وابسته می‌شن.

چیزی نمی‌گوید...
خم می‌شـــود و لیوان را روی میز می‌گـذارد و من اینبـار می‌گویم

- رها گفت زخمی شدی!

دستش را با جمله‌ام روی بازویش می‌گذارد

- چیزی نیست، خراشه.

سرم را کج می‌کنم تا نگاهش را غافلگیر کنم و نمی‌شود

- تو هم مثـل من نقش بـازی می‌کنی یـا واقعـا چیزی نیست؟!

از روی تخت بلند می‌شـــود و دســـت توی جیب‌های شلوارش فرو می‌کند.

- درد نبودن تو بیشتر بود... درد اینکه مثل مرغ پر کنده به هر دری می‌زدم برای پیدا کردنت و پیدات نمی‌کردم کشنده‌تر...

#زهرچشم

#پارت141

نفس عمیقی می‌کشم...

@shahregoftegoo

- معذرت می‌خوام... ولی اگه فرار می‌کردم هیچ وقت نمی‌تونستم خودم رو ببخشم. من این که درد رو توی چشم‌های عامر ببینم رو به خودم بدهکار بودم.

- دیدی مگه؟! اون عوضی مگه احســـاس داره که درد رو بفهمه؟

پوزخند می‌زنم...

من تمام ســاعت‌هایی که آن‌جا بودم، حین ســوختن، او را هم آتش زده بودم.

من درد کشیدنش را دیده و زنده مانده بودم.

- داشـــت ســـینا... وقتی هر بار به روش میاوردم که با خانواده‌اش و نســـلش چیکار کردم آتیش می‌گرفت و میوفتاد به جونم.

چهره‌اش جمع می‌شود و فک مردانه‌اش قفل می‌شود.

- پیداش کنم دست‌هاش رو ازش می‌گیرم ماهک... این و بهت قول می‌دم.

به برادرانه‌های نابش لبخند می‌زنم و او چند نفس عمیق و پی در پی می‌کشد تا آرام باشد.

برای پرت کردن حواسش می‌پرسم

- رها گفت با همکاری پلیس‌ها پیدام کردی! برگشـــتی اداره؟!

صـــمت صـــندلی قدم برمی‌دارد و بدون اینکه نگاهم کند می‌پرسد

- به اداره‌ای که با تهمت و افترا ازش اخراج شدم؟!

می‌نشـــینـد و نگاه من روی پوزخنـد روی لـب‌هـایش سر می‌خورد

- التماس هم کنن برنمی‌گردم. برای پیدا کردنت از داداشم کمک خواستم.

نگاه می‌گیرد و روی صندلی لم می‌دهد

- در واقع تهدیدش کردم... گفتم یا کمکم می‌کنی، یا تو اداره جنجال درست می‌کنم. اونم خب چون با روحیات ظریف و شکننده‌ی من آشناست قبول کرد.

#زهرچشم

#پارت142

چشم گرد می‌کنم و اما درست وقتی که می‌خواهم چیزی بگویم، تقه‌ی کوتاهی به در می‌خورد.

سینا خیلی سریع پاهایش را جمع می‌کند و می‌ایستد، نگاه کوتاهی به من می‌اندازد

- بفرمایید!

در باز می‌شـــود و من با دیدن علی پشـــت در نفســـم انگار حبس می‌شود.
درد انگار می‌رود و به جایش میلیون‌ها حس ضـــد و نقیض می‌نشیند.

تنم را بالا می‌کشم...
تند و سریـع...
طوری که نگاه نگران سینا سمتم کشیده می‌شود و علی اما با سرفه‌ی آرامی داخل می‌شود.

- سلام...

سینا نگاه از من می‌گیرد و سمت در قدم برمی‌دارد

- سلام...

علی یا الله‌ی می‌گوید و وارد اتاق می‌شـــود و من با تعجب کوتاه پلک می‌بندم و باز می‌کنم.

واقعاً اینجا بود یا من توهم زده بودم؟!

- مامان اصرار کرد امشـــب رو پیشـــش بمونه، شـــما می‌تونی بری استراحت کنی چند روزه اینجا سر پایی.

ابرویم بالا می‌پرد...

درد دســـتم چه اهمیتی دارد وقتی او اینجاســـت و من می‌توانم یک بار دیگر توی چشمانش خیره شوم؟!

- خسته نیستم من، می‌دونی که نمی‌تونم تنهاش بذارم.

لعنت به اویی که حتی نگاهش را سمت من نمی‌چرخاند...

- منم می‌مونم، مـادرم پیشـــش می‌مونـه من بیرونم. لجبازی نکن، برو یکم استراحت کن.

توی دلم چیزی می‌جوشد...

چیزی شبیه شیطنت...

شـیطان خوابیده‌ی وجودم بیدار می‌شـود و مانند موریانه به جان مغزم می‌افتد...

#زهرچشم

#پارت143

قبل از اینکه ســینا طبق معمول مخالفت کند دســت شکسته‌ام را کنارم پنهان کرده و می‌گویم.

- راست می‌گه سینا، تو برو یکم به خودت برس...

لبخند موذی‌ام دســت خودم نیســت وقتی همراه نگاهم، تحویل چشمان لجنی او میدهم.

- علی اینجا می‌مونه.

چیزی زیر لب می‌گوید که به خاطر صدای سینا، به گوش من نمی‌رسد

- مطمئنی؟

نگاهم را با اکراه از چهره‌ی جذاب علی می‌گیرم و چشمک پر شیطنتی حواله‌ی نگاه سؤالی سینا می‌کنم.

- مطمئنم...

سری با تأسف برایم تکان می‌دهد، انگار او هم خبر دارد از افکار موذی و پر از شیطنتِ توی مغزم.

زیر لب باشه آرامی زمزمه می‌کند و بعد از برداشتن گوشی‌اش از روی میز، از اتاق خارج می‌شود...

از توی نگاهم خوانده بود نیاز دارم با علی کمی تنها باشم؟!

علی هم که قصد رفتن می‌کند لب باز می‌کنم...

- الان مثلا برای اینکه من با یه مرد توی اتاق نباشـــم غیرتی شدی؟

برمی‌گردد...
لبه‌ی کت مردانه‌اش را با دســـت می‌گیرد و نگاهش را اما بند چشمانم نمی‌کند.

- انگار حالتون خیلی خوبه!

با لبخندی ابرو بالا می‌اندازم

- به نظرت مامانت اینجا خسته نمی‌شه؟! جای خواب هم نذاشتن... تو بمونی بیشتر حال می‌ده سید.

#زهرچشم

#پارت144

تـا بنـاگوش کبود می‌شـــود و من سرم را بلنـد کرده و می‌خندم...
مرد روبرویم حال دلم را خوب می‌کند...

زمزمه‌ی این بارش را واضـح می‌شـنوم، اسـتغفار می‌گوید و از خدایش می‌خواهد از شر شیطانی که من باشم، حفظش کند.

- با مامانت، دوتایی خوابیدن روی تخت جلوه‌ی خوبی هم نداره، ولی با تو... هوم نگم که چه حالی می‌ده...

چهره‌اش کبودتر می‌شود و قدمی سمتم برمی‌دارد...
می‌خواهد چیزی بگوید، یا شـاید هم زخم زبان بزند که در با تقه‌ی آرامی باز می‌شود و مادرش همراه جعبه‌ای شیرینی وارد اتاق می‌شود.

خنده‌ام را جمع می‌کند و حین بالاتر کشیدن تنم، سلامی زیر لب نجوا می‌کنم.

- سلام دختر گلم... حالت بهتره دورت بگردم؟!

روز قبل هم برای ملاقاتم آمده بود، کنارم نشسته و با مهربانی و بی‌دریغ، مادرانه خرجم کرده بود.

لبخند دست و پا شکسته‌ای می‌زنم و علی از فرصت استفاده کرده و اتاق را ترک می‌کند.

اینکه چه قدر کیفورم می‌کند ور رفتن با تعصبات و اعتقاداتش را تنها خودم می‌دانم.

- خوبم حاج خانم، برای شما هم زحمت شدم.

اخمی می‌کند و بعد از گذاشتن جعبه‌ی شیرینی روی میز کنارم می‌نشیند، خم می‌شود و با مهربانی لب روی پیشانی‌ام می‌گذارد و من بغضم می‌گیرد.

- چه زحمتی دخترکم؟! تو مراحمی، عزیز دلی... خدا شاهده تا به هوش بیای مردم و زنده شدم. سفره‌ی حضرت عباس نذر کردم برات مادر...

#زهرچشم

#پارت145

*

نگاهم سمت حاج خانم که روی صندلی، در همان حالت نشسته به خواب رفته کشیده می‌شود و تا دقایقی پیش، هر از گاهی بیدار شده و حالم را می‌پرسید، اما انگار خوابش به سنگینی فرو رفته.

لبم را تر می‌کنم... دلم می‌خواهد صدایم را بالا برده و علی را صدا کنم.

دلم می‌خواهد صـدایش کرده و کمی دیگر حرصـش بدهم اما ترس از بیدار شدن حاج خانم اجازه نمی‌دهد.

تنم را روی تخت بالا می‌کشـــم و به زحمت پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم. سِرُم را از آویز جدا کرده و دمپایی‌های سفید رنگ بیمارستان را پا می‌کنم.

تمام شـدن کارم باعث می‌شـود نفس عمیق و آسـوده‌ای بیرون بفرســتم و به زور لـب‌هـایم را جمع می‌کنم و با قدم‌هایی که ســعی می‌کنم باعث بیدار شـــدن حاج خانم نشود، سمت در قدم برمی‌دارم.

در را آرام باز می‌کنم و قبل از سرک کشـــیدن به بیرون، نگاهم را سمت حاج خانم می‌کشانم.

- چیزی شده؟!

تکان شـدیدی می‌خورم و نگاهم را سـمت اویی که با هیکل درشـــتش مقابل در ایســـتاده می‌کشـــانم و بوی عطر معرکه‌اش زیر بینی‌ام می‌پیچد.

- دستشویی دارم.

نگاهش کوتاه بند چشـمانم می‌شـود و با گذاشـتن دسـتش مقابل دهانش، سرفه‌ی کوتاهی می‌کند.

- توی اتاق سرویس بهداشتی نیست؟!

روی پاهایم جابه‌جا می‌شـــوم... خودم را جمع کرده و با پر رویی توی نگاه فراری‌اش براق می‌شوم.

- داره ولی تنهایی نمی‌تونم برم، باید یکی کمکم کنه...

چهره‌اش بـه آنی سرخ می‌شـــود، اخم‌هـای کوری بین ابروهایش می‌نشـــیند و زیر لب الله و اکبری زیر لب نجوا می‌کند.

#زهرچشم

#پارت146

لب‌هایم را روی هم می‌فشـارم تا خنده‌ام را کنترل کنم و او نگاهش را در اطراف می‌چرخاند.

- می‌شه وقتی پیش منی حداقل روسری سرت کنی؟!

نگاهم را به حتم می‌دانم برق می‌زند وقتی قری به گردنم می‌دهم، اما قبل از اینکه من چیزی بگویم، او می‌گوید

- به حاج‌خانم بگو کمکت کنه.

سرم را کج می‌کنم و لب‌هایم را جمع، او اما با کلافگی نفسش را بیرون می‌دهد و به خاطر فاصله‌ی کم بینمان، نفس‌هایش به صورت من می‌رسند.

- خوابن، دلم نمیاد به خاطر یه دستشویی رفتن بیدارشون کنم.

نگاهش غیر از کلافگی، خشونت هم دارد وقتی بند نگاه پر شیطنت من می‌شود.

- می‌گم یکی از پرستارها بیاد... یا مادرم رو بیدار کن.

اینبار ریز می‌خندم...

- خب تو بیا کمکم کن، من دستم شکسته نمی‌تونم شلوارم رو دربیارم.

دســـتش را با کلافگی به صـــورتش می‌کشـــد و دوباره ذکر می‌گوید...

- برو تو با این وضع نیا بیرون.

ابرویم با شیطنت بالا می‌پرد و لبم را می‌گزم.

- غیرتی می‌شی؟!

- ماهک...

با صدایی که از هیجان می‌لرزد، میان کلامش می‌پرم.

- نکن ســـید... اینطوری که صـــدام می‌کنی من بیشـــتر هوایی می‌شم که!

#زهرچشم

#پارت147

با کلافگی دســـتش را به چارچوب تکیه می‌دهد و کمی، کمرش را خم می‌کند.

- قرار بود ســـینا اینجا بمونه، اگه ما نمی‌اومدیم از اون می‌خواستی ببرتت دستشویی؟!

لبم را می‌گزم، خودم را سمتش می‌کشم و پا گذاشتن روی خط قرمزهایش عجیب به دل می‌نشیند.

- حالا که سینا نیست و تو هستی...

نفســـش را بیرون می‌دهد و با اخمی که همچنان بین ابروهایش خودنمایی می‌کند، به داخل اتاق اشاره می‌کند.

- برو تو...

چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم و با خنده پچ می‌زنم

- اما دستشویی دارم.

اینبار از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرش می‌کند

- داری عصبانیم می‌کنی...

به سرمی که بین انگشتانم گرفته‌ام، اشاره می‌کنم

- خب لاقل این رو بیرون نگهدار من کارم رو بکنم.

دست دراز می‌کند و بدون اینکه انگشتانش دستم را لمس کنند، ست سرم را از پورت بیرون می‌کشد.

- اومدی بیرون بگو می‌بندم.

لبم را تر می‌کنم و او کمی عقب می‌کشد.

- برو تو...

با دلی که توی ســـینه‌ام انگار بندری می‌رقصـــد قدمی به عقب برمی‌دارم و حین بســـتن در، چشـــمکی به نگاهش که دیگر فراری نیست می‌زنم.

- یه روز این استقامت ستودنیت رو می‌شکنم سید...

#زهرچشم

#پارت148

**

- فکر کردی ســـینا اجازه می‌ده تا وقتی که عامر بیرونه تنها توی خونه‌ت بمونی ماهی؟ به نظرم این حرف رو همین جا بذار بمونه و به خودش نگو...

با اخم شالی که رها برایم آورده را سر می‌کنم.

- سینا مگه بابای منه که دخالت کنه؟!

- خب... خب بیا خونه‌ی ما... داداشم هم که شبا تو خونه‌ی خودش می‌مونه، می‌تونی راحت استراحت بکنی.

با کلافگی نگاهش می‌کنم تا مخالفت کنم که صدایی از بیرون اتاق نیرویم را تحلیل می‌برد...

- دخالت نکن شما... فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

رها با دلواپسی آتل توی دستش را روی تخت پرت می‌کند

- باز استاد استواره؟!

متعجب چشم باریک می‌کنم

- مگه قبلاً هم اومده؟!

سرش را بالا و پایین می‌کند و اخمی کوچک بین ابروهای مرتبش می‌نشیند، کوتاه و آرام جوابم را می‌دهد

- آره...

ســـمت در قدم برمی‌دارم بی‌تفاوت به مخالفت‌های رها و در را آرام باز می‌کنم.

ســـینا مانند یک نگهبان در حال انجام وظیفه مقابل در اتاق، پشت به در ایستاده و به محض باز شدن در، سمتم می‌چرخد.

- برو داخل.

- باید باهات حرف بزنم ماهک... بگو برن حوصـــله‌ی جر و بحث ندارم.

به جای من، سینا جوابش را می‌دهد...

- منم حوصـــله نـدارم، پس تـا وقتی مهربونم بزن به چاک...

دست سالمم را بند بازوی سینا می‌کنم.

#زهرچشم
#پارت149

ســـینا که با عصـــبانیت نگاهم می‌کند، سری برایش تکان می‌دهم و عماد هم یک قربانی بود...
او هم قربانی کارهای پدر و برادرش شده بود.

وارد اتاق می‌شـــوم و طولی نمی‌کشـــد که عماد هم با اخم داخل می‌شود.

- خانم کاشف می‌خوام تنها صحبت کنم.

رها کوتاه نگاهم می‌کند و ســـپس با دلواپسی_ کیفش را از روی صندلی برمی‌دارد.

- البته استاد... ما بیرونیم ماهی...

مخاطب بخش دوم جمله‌اش من بودم و انگار فکر می‌کند از تنها ماندن با عماد می‌ترسم...

عماد برای من هیچ خطری نداشت.

از همان ابتدا...

رها که خارج می‌شود، می‌پرسد...

- این‌ها همه بخاطر این بود که ترکت کردم؟!

پوزخند می‌زنم و او نزدیک می‌شود...

- اون مدارک رو از کی گرفتی ماهک؟! برای انتقام از من با کیا درافتادی؟

به من می‌رســـد و نگاهش روی زخم‌های ظاهری چهره‌ام می‌چرخد...
خبر دارد از دردهای باطنی و عفونی‌ام؟
زخم‌هایی که بوی گند عفونتشان خودم را هم آزار می‌دهد!

- خودت رو به کیا فروختی ماهک؟!

نگاهم بند چشمان سرخ و ملتهبش می‌شود...
توی نگاهش هنوز هم چیزی وجود دارد...

- فکر می‌کنی همه‌ی این اتفاق‌ها به خاطر توعه... چون هنوز هم باورت نشده پدر و برادرت کثیف‌تر از حیوونن...

#زهرچشم

#پارت150

صدایش را بالا می‌برد

- تو کی هستی ماهک؟

پوزخند روی لب‌هایم بیشتر عصبی‌اش می‌کند...

همیشه بیشترین آسیب‌های جامعه را کسانی می‌بینند که در واقع هیچ گناهی ندارند.

گناه او هم دوست داشتن بود، عاشق شدن و خیانت کردن...

- من فقط یه خواهرم...

گیج عقب می‌کشد...

دست بین موهایش می‌برد و با درماندگی نگاهم می‌کند...

- چی می‌گی ماهک؟! چی داری بگی وقتی یهو اینقدر نامرد شدی؟

- من نامردم؟

عصبی می‌خندم...

دستم به خاطر طولانی آویزان شدنش تیر می‌کشد و به خاطر لباس پوشیدن، آتلش را در آورده بودم.

- پدرت پسر_ارشد ملک‌پورها رو کشته و جنازه‌ش رو سر به نیست کرده، برادرت با اینکه همه‌ی ماجرا رو می‌دونسته سعی کرده با لاشی‌گری مدارک رو نابود کنه و من نامردم؟!

سرم را کج می‌کنم...
آن بیچارگی و درماندگی توی نگاهش، در واقع حقش نیست و اما او هم درد می‌کشد...
درد نامردی‌های خانواده‌اش را...

- اگه من نامرد محسن و عامر و ماهان استوار چی‌ان؟!

متعجب اسم عموی نفرت‌انگیزش را تکرار می‌کند و من با نفرت قدمی که او فاصله گرفته را پر می‌کنم....

- آره، ماهان... ماهانی که به تو و بقیه گفتن سکته کرده در واقع به دست دختری که بهش تجاوز کرده بود، به قتل رسیده بود.

#زهرچشم
#پارت151

قصد ندارم بیشتر پرده برداری کنم از رازهایی که با بی‌رحمی تمام از او پنهان شده.

قصد شکستن کمرش را زیر رازهای سنگین زندگی‌اش ندارم و پوزخندی تحویل نگاه شوکه‌اش می‌دهم.

- ماهان کثیف بود، عامر کثیف‌تر و حیوون‌تر از اون و بابات صد برابر بدتر از اونا... تویی که به خاطر خیانت به نهال گاهی وقت‌ها از عذاب وجدان خواب و خوراک نداشتی در واقع معصوم‌ترین عضو استوارها بودی عماد.

- داری چرت و پرت می‌گی... تو نمی‌تونی...

ادامه نمی‌دهد و من قدم دیگری به او نزدیک می‌شوم.

- من نمی‌تونم اینقدر اطلاعات داشته باشم؟! نمی‌تونم اینقدر خطرناک باشم؟!

پوزخند می‌زنم

- من وقتی توی بیمارستان روانی داد می‌زدم چیزیم نیست و سالمم و به جای شنیدن حرف‌هام، بهم آرام‌بخش تزریق می‌کردن خطرناک شدم عماد... اون روزها قسم خوردم انتقام بگیرم از استوارها... قسم خوردم دلم نسوزه... زانوهام نلرزه... دلم نلرزه...

ناباور نگاهم می‌کند و من به محض رسیدن به او یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کنم...

- من برای اینکه عاشقت نشم هر شب بلاهایی که عامر سرم آورد رو مرور کردم و مردم و زنده شدم عماد...

چهره‌اش جمع می‌شود و نگاهش را پرده‌ای از اشک تار می‌کند...

- ماهان... ماهان به تو...

دســـت به صـــورتش می‌کشـــد و عصـــبی دور خودش می‌چرخد...

ادامه‌ی حرفش را می‌خورد و بارها زیر لب با خودش تکرار می‌کند

« امکان نداره...»

#زهرچشم

#پارت152

نفس عمیقی می‌کشم...

چقدر ساده‌لوحانه فکر می‌کند کسی_که مورد تعرض قرار گرفته من بودم...

ماهلی خودکشی کرده بود...

من اما بارها و بارها توی آن بیمارســـتان روانی روحم را کشته بودم...

بارها حین رابطه‌ی عاشقانه با همین مرد مرده بودم...

سخت است حرف زدن با او اما من از پس سخت‌ترین‌ها هم برآمده بودم...
جانم انگار از سنگ شده بود...
مرا بارها مردن و زنده شدن از سنگ کرده بود.

- من نه... ماهان جلوی چشم‌های عامر به خواهر من تجاوز کرد...

پلک می‌بندد...
حال خوبی ندارد...
من هم حال خوبی ندارم...

- خانواده‌ی تو خواهر من رو قربانی کردن، تو رو هم من نه، در واقع همون آدم‌هایی که بهشون می‌گی پدر و برادر قربانی کردن.

با دو انگشت پلک‌هایش را می‌فشارد...

باور ندارد...

من هم آن روز بعد از مدرســـه، حمام خونین و دخترک بی‌جان روی برانکاردهای آمبولانس را باور نداشتم...

- همه چی دروغ بود ماهک؟!

صدای شکسته‌اش قلبم را زخمی می‌کند، اما سرسختانه نگاهش می‌کنم.

- من هیچ وقت عاشقت نشدم... هیچ وقت دوست نداشـــتم. برای من تو فقط برادر عامر بودی و یه طعمه... نباید منکر علاقه‌ی زیاد عامر به تو می‌شدم.

- ماهک...

میان کلامش بیشتر زخمی‌اش می‌کنم

- من می‌خواستم بمیری...

#زهرچشم
#پارت153

عماد که می‌رود سینا با طلب‌کاری وارد اتاق می‌شود.

- حتما باید پیش این ریغو می‌ریدی به من؟!

نایی برای بحث کردن با او ندارم وقتی دست به پیشانی‌ام می‌کشم و سمت در قدم برمی‌دارم.

- شروع نکن سینا...

آتل را از روی تخت برمی‌دارد و شاکی می‌گوید

- باشـه لال می‌شـم، صـبر کن این لامصـب رو ببندم به دستت چلاغ‌تر از این نشی.

با کلافگی می‌ایســتم و رها هم تکیه به در داده و دســت به سینه می‌زند

- چی می‌خواست ازت؟!

به جای من، سینا جوابش را می‌دهد...

- بی‌خیال این قربونت برم... تو بگو کی قراره با هم یکم خلوت کنیم؟! دلم لک زده واســـه سرخ و ســـفید شدن‌هات...

رها با خجالت لبش را می‌گزد و ســـینا قش قش به سرخ شدنش می‌خندد...

- آخ من قربون اون گونه‌های اناریت برم خوشـــگل خانمم...

با چشمان گرد شده و شاکی صدایش می‌کنم...

- سینا؟!

- زهرمـار ســـینـا... از دور قربون صـــــدقـه‌ش نرم، نبوســـمش، دســـتش رو نگیرم، ســـاییدی من و تو ماهک. یکم بکش کنار خودت رو بذار عشـــاق حال کنن.

چهره‌ام را جمع می‌کنم

- خیلی خیلی نقطه‌چینی سینا...

#زهرچشم

#پارت154

به خانه‌ام که می‌رسیم، مکس خیلی زود خودش را می‌رساند و چند دور، پروانه مانند دور پاهایم می‌چرخد...

ملوســـانه خودش را به پاهایم می‌مالد و من با خنده خم می‌شوم.

- سینا بهش درست و حسابی غذا دادی؟

- فکر خودت بس نیست باید فکر سگ و گربه‌ت هم باشم...

نگاه بالا می‌کشم و او کاپشن مردانه‌اش را از تنش درمی‌آورد

- چتــه خــب؟! چرا اینطوری نگـاهم می‌کنی؟ مگــه دروغه؟!

- تازگیا خیلی غر می‌زنی...

نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد و و موهای نسبتاً بلندش را با انگشت شانه می‌کند.

- یه گوهی خوردم نمی‌تونم جمعش کنم...

متعجب، با چشمانی گرد شده می‌ایستم و مکس اما با مالیدن دوباره‌ی خودش به ساق پایم، می‌خواهد توی آغوشم بیاید.

- چیکار کردی مگه؟!

دست به صورتش می‌کشد...

نگاهش سمت آشپزخانه کشیده می‌شود و آرام‌تر پچ پچ می‌کند

- به علی گفتم خاطر خواهرش رو می‌خوام... حالا نه اون به روی خودش میاره، نه من... وقتی داشـــتم میومدم دنبال تو خر مغزم و گاز گرفت عدل زنگ زدم به این...

گیج چشم گشاد می‌کنم

- چی؟!

صدای طلب‌کار رها از آشپزخانه اما اجازه نمی‌دهد دوباره تکرار کند. به جای تکرا جمله‌ی شـوکه کننده‌اش، چشـم غره‌ای می‌رود و سمت مبل‌ها قدم برمی‌دارد.

-چرا هیچی نخریدی ســـینا؟! باید غذای ســـگ بخوریم الآن؟

#زهرچشم

#پارت155

سـینا همانطور که خودش را روی کاناپه پرت می‌کند، جواب رها را می‌دهد

- عشقم سفارش دادم الآن میارن.

خم می‌شوم و حین به آغوش کشیدن مکس روی دست سالمم، می‌گویم

- اگه قراره شاهد عاشقونه‌های چندشتون باشم پاشین برین.

به مبل‌ها که می‌رسم، رها هم از آشپزخانه‌ی کوچکم خارج می‌شود، چهره‌ی سرخ از خجالتش سینا را می‌خنداند.

- آخه ببین چقدر خوشگل خجالت می‌کشه! اصلا من چرا نباید اون گونه‌های اناریت رو گاز بگیرم و ببوسم عشقم؟!

چهره‌ام را جمع می‌کنم و رها با صـــدایی لرزان اعتراض می‌کند

- اذیتم نکن دیگه سینا...

سـینا اما بی‌تفاوت به من و رهای معذب، حرف خودش را می‌زند...

- باشــه بیا بشــین تنگ خودم لاقل ســیر ببینمت... به خـاطر این کله‌خراب خیلی وقتـه اونطوری کـه بـاید نگاهت نکردم.

رها با خجالت بیشـــتر سرخ می‌شـــود و من لگد محکمی به پاهای بلند سینا که روی میز گذاشته می‌کوبم.

- دختره آب شد... یواش داداش.

سـینا بلند می‌خندد و من بعد از پشـت چشـمی که نازک می‌کنم، مشغول نوازش مکس می‌شوم.

- می‌خوایم نهایت اسـتفاده رو از موقعیت تو ببریم خواهر کوچولو...

با اخم نگاهش می‌کنم و رها هم با چهره‌ی سرخ شده کنارم می‌نشیند.

- این یه چیزی می‌گه، تو باورش نکن ماهی...

#زهرچشم

#پارت156

.....

دانشـگاه را میانِ ترم رها کرده و روزهای خسـته کننده‌ام را توی خانه می‌گذرانم، زمانی که انگار متوقف شده است.

مراقبت‌های ریز و درشت رها و کشیک دادن‌های سینا تا روزها ادامه داشت.

غیر از روزی که عماد به خانه‌ام آمده و بدون حرف، مقابل نگاه متعجبم دوباره برگشته بود، روزهای آرام و بی دغدغه‌ای گذرانده بودم.

نگاهم روی ساق دستم که پوستش زیر گچ چروک شده می‌اندازم و دکتر روی صندلی چرخانش می‌نشیند.

- همه چی خیلی خوبه، فقط نباید یه مدت از دستت زیاد کار بکشی دخترم.

دستم را مشت می‌کنم...

مشتی که محکم نیست...

- از این دست بخوام هم نمی‌تونم کار بکشم... کی کامل خوب می‌شه؟

دکتر به جمله‌ام آرام می‌خندد...

از پوست چروکیده و شیو نشده‌ی ساق دستم بدم می‌آید.

- اگه به دستت زیاد فشار نیاری زود خوب می‌شه... مشکل دیگه‌ای که نداری؟

- مشکل که زیاد دارم دکتر، ولی متأسفانه از عهده‌ی ویزیت شما خارجه...

به جمله‌ام می‌خندد و ما انسان‌ها چه قدر راحت به مشکلات می‌خندیدیم و به سخره‌شان می‌گرفتیم.

شاید هم از بچگی توی گوشمان خوانده بودند مشکلات را جدی نگیرید... بخندید و بگذرید.

- مشکل رو که همه دارن دخترم... تو یه آدم بدون مشکل بیار من شغل و حرفه‌ام رو می‌بوسم می‌ذارم کنار.

حرفی نمی‌زنم...

دلم بحث کردن سر اینکه مشکلات من بزرگ‌تر از سن و قدم است را ندارد.

#زهرچشم

#پارت157

از مطب که خارج می‌شوم سینا گوشی همراهش را توی جیب می‌فرستد و می‌ایستد.

- خوبی؟!

دستم را طبق عادت این چند هفته کنار سینه‌ام نگه‌میدارم و شانه بالا می‌اندازم

- خوبم...

- مثلا چی می‌شد اگه میذاشتی منم بیام تو؟! می‌گفتن این دختره ضعیفه؟

بدون جواب سرم را تکان می‌دهم و او همراه منی که هیچ علاقه‌ای به حرف زدن ندارم، از مطب خارج می‌شود

- چته ماهی؟!

لبم را تر می‌کنم و کوتاه نگاه به چهره‌ی نگرانش می‌دوزم.

- چیزی نیست. برای مهمونی فردا شب استرس دارم. اصلاً من تو مراسم خواستگاری تو و رها چیکار دارم؟! بابات این و نمی‌پرسه؟

کلافه یقه‌ی کت مردانه‌اش را بالا می‌دهد و دست توی جیب‌هایش فرو می‌کند

- یعنی باور کنم مشکل بابای منه نه سید علی؟

قلبم برای لحظه‌ای می‌ایســـتد و دوباره، با ریتم تندتری شروع به تپیدن می‌کند...

- چه... ربطی داره؟!

پوزخندی به صـــدای لرزانم می‌زند و هر دو از ســـاختمان بیمارستان خارج می‌شویم.

- من گوشـــام مخملیه که نفهمم دلت سریده واســـه سیدعلی؟!

بـار دیگر لبم را تر می‌کنم و او نفســـش را بـه بیرون می‌فرستد...

- زیادی تابلو می‌کنی خواهر کوچولو...

#زهرچشم

#پارت158

انکار نمی‌کنم...

بی‌تفاوت به جمله‌های تکان دهنده‌اش سمت ماشین قدم برمی‌دارم و او اما طور عجیبی می‌خندد...

- من الآن توی ذهنتم ماهی... داری با خودت می‌گی مگه می‌شه؟! من و علی؟! ما مثل روغن و آبیم، قاطی نمی‌شیم با هم....

قبل از اینکه به ماشین برسم دست سالمم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند نگاهش کنم

- باورت می‌شه همین قاطی نشدناش قشنگه؟! اینکه مثل خودت نباشه... با تو و زندگیت زمین تا آسمون فرق داشتناش قشنگه...

بازویم را بین انگشتان شل شده‌اش بیرون می‌کشم...

- علی با رها فرق داره ســـینا... منم با تو فرق دارم... ما مثل شما نیستیم.

- خیلی خری...

بی‌اهمیت دستم را به دستگیره‌ی ماشین می‌رسانم

- خر هم باشم حالیمه من و علی، نمی‌شه.

در را باز می‌کنم و می‌نشـــینم، او اما کمی طول می‌کشـــد که پشت رل جای بگیرد و استارت بزند.

حرفی نمی‌زند...

شاید هم فهمیده حق با من است...

شـاید هم بی‌تفاوت به حرف‌هایمان، به مهمانی فردا شـب فکر می‌کند.

سرم را به شیشه می‌چسبانم و انگشتانم را به پوست چروکیده‌ی دستم می‌کشم.

چقدر احمقانه او را توی ذهنم بزرگ کرده و پرستیده بودم... طوری که با هیچ پاک‌کنی از ذهنم پاک نشود...

خیال کرده بودم می‌روم و تمام می‌شود و اما ماندنی شده بودم توی خیالی که به او ختم می‌شد و سبزی چشمانش...

#زهرچشم

#پارت159

سینا مقابل ساختمان پیاده‌ام می‌کند و می‌رود و اما من قصد رفتن به آن خانه‌ی سرد را ندارم.

قدم برمی‌دارم و کوله‌ام روی زمین کشیده می‌شود...

چقدر خسته کننده بود روزهایم...

بدون هدف...

بدون هیچ دلخوشی زندگی کرد مانند زهرمار نوشیدن بود.

وارد ساختمان می‌شوم و از پله‌ها برای رساندن خودم به واحدم استفاده می‌کنم و اما با دیدن آقای صفایی با چهره‌ای کبود، مقابل در واحد لبم را تر می‌کنم.

- سلام آقای صفایی...

با عصبانیت قدمی سمتم برمی‌دارد

- چه سلامی دختر؟! چند بار باید یه چیزی رو برات تکرار کنم؟ مگه قرار نبود هفته‌ی قبل خالی کنی؟

لبم را تر می‌کنم و نگاهم سمت مرد کناری‌اش که جعبه‌ی ابزاری توی دستش دارد، کشیده می‌شود.

- دارم دنبالش می‌گردم آقای صفایی، می‌دونید که این وقت سال سخته پیدا کردن خونه...

گردن کلفتانه حرف خودش را می‌زند بی‌تفاوت به اینکه توجهی به جمله‌های من داشته باشد.

- تاریخ تخلیه واسه یک و نیم ماه پیش بود، منم بهت گفتم مشـــتری جور کردم دارم می‌فروشـــمش... چرا اذیت می‌کنی آخه؟ تو این سن هم باید حرص بخورم از دست شما؟

- باشه من فردا...

میان کلامم می‌پرد...

- همین امروز تخلیـه کن دخترم... منم بـه خـدا کم بدبختی ندارم... خونه رو فروختم راحت شـم شـده بلای جونم. وسـایل که واسـه خود خونه‌س، وسـایل خودت رو جمع کن امشـــب و فردا رو هم پیش اون دوستایی بمون که همیشه اینجا پلاسن.

عصبی می‌خندم و قدمی به سمتش برمی‌دارم

- یعنی چی آقای صـــفایی؟! شـــما حق این و ندارید که من و این وقت سال از خونه‌م بندازید بیرون.

#زهرچشم
#پارت160

صدایش را بالاتر می‌برد

- خونه‌ی تو کدومه دختر؟ یه سال پیش که اومدی ازم خونه خواستی گفتی سر یه سال خالی می‌کنی، منم به هوای همون قرارداد خونـه‌م رو فروختم و حـالا مشـــتری می‌خواد تخلیه بشـــه... پونزده روز هم بهت مهلت دادم و سر مشـــتری رو گرم کردم ولی دیگـه تمومه... من چرا باید بکشم؟! جمع کن همین امروز، شب نباش تو این خونه.

از بین دندان‌هایی که روی هم می‌سابم، غرش می‌کنم

- د آخه مرد حسابی، من این وقت سال کجا بمونم شب و؟!

- پیش همون دوستای قر و فر دارت بمون، برو مسافرخونه‌ای، هتلی، چیزی... من که وکیلت نیستم، ای بابا...

کاپشن قهوه‌ای رنگش را می‌پوشد و برایم پشت چشم نازک می‌کند

- دو ساعت دیگه میام کلید خونه رو عوض کنم، تا اون موقع جمع کن وسایل خودت رو...

می‌گوید و قصد رفتن می‌کند که با خشونت و عصبانیت، کوله‌ام را روی زمین پرتاب می‌کنم و صدایم را بالا می‌برم.

وقتی قرار نیست احترام و شخصیت حالی‌اش شود، چرا باید خرجش کنم؟!

- می‌دونی چیه اصلاً مرتیکه‌ی شاسکول، مرده شور تو و خونه‌ت و دار و ندارت رو ببرن که یه جو معرفت نداری...

بی‌تفاوت به جمله‌ی من، همراه مردی که حین گفت و گوی من و صـــفایی هیچ صـــدایی درنیاورده بود، از پله‌ها پایین می‌رود و من هم صدایم را بالاتر می‌برم.

- من یه ســـگ تو خونه دارم ارزش و معرفتش از تو بیشتره بیچاره...

#زهرچشم

#پارت161

او که می‌رود، با عصبانیت و بغض در واحد را باز می‌کنم و وارد خانه‌ای می‌شوم که هر بار با دیوارهایش سمتم هجوم

آورده بود... تنهایی را به رخم کشـــیده بود و اما تنها سرپناهم بود....

کوله‌ام را گوشــه‌ای پرت می‌کنم و بی‌تفاوت به مکسی ـ که دور پاهایم می‌چرخد و برای جلب توجه هر کاری می‌کند، خودم را به اتاقم می‌رسانم...

- مرتیکه‌ی خود درگیر عوضی... همین امثال تو ریدین به مملکت دیگه...

بد و بیراه می‌گویم و لباس‌هایم را توی چمدان بزرگ پرت می‌کنم...

بغض گلویم را می‌خراشد و من اما با سرسختی می‌جنگم و با همان دســتی که قرار بود به محض رســیدن به این خانه شــیوآش کنم، توی کشــوهای پاتختی و سرویس و حمام نمی‌گذارم چیزی متعلق به خودم بماند.

تمام لوازمم توی خانه یک چمدان بزرگ می‌شود که وقتی پا توی این خانه می‌گذاشتم، حتی این‌ها را هم نداشتم.

مکس را به آغوش می‌کشم و شماره‌ی رها را می‌گیرم...

بوق‌های متوالی که طولانی می‌شود بیشتر بغض گلویم را چنگ می‌زند و بار دیگر تماس می‌گیرم.

این بار تماس وصل می‌شود و اما به جای صدای رها، صدای خش‌دار برادرش نفس را توی سینه‌ام سنگین می‌کند.

- بله؟!

دلم توی سینه‌ام می‌لرزد و نفسم تنگ و سخت بالا می‌آید...

جان می‌کنم تا ماهک قبل باشم و باختنم را بروز ندهم.

- عه! سید از کی جواب تلفن‌های رها رو شما می‌دی؟

#زهرچشم
#پارت162

با کلافگی جوابم را می‌دهد...
حتی از صدایش هم مشخص است هیچ میلی به حرف زدن با من ندارد.

- گوشیش تو خونه‌ی من جا مونده بود، وقتی جواب ندادم و شما دوباره زنگ زدی جواب دادم تا به زنگ نبندی...

می‌خندم و اما دلم همچنان با ضعف می‌کوبد...
چگونه قرار است با این احساس لعنتی سر کنم؟!
احساسی که با هر بار شنیدن صدایش، هر بار دیدنش و حتی هر بار فکر کردن به او، بیشتر اوج می‌گیرد؟!

- چه خوب!

- چی خوبه؟!

نفس عمیقی می‌کشم...

شـیطنت قاطی صـدایم می‌کنم تا لرزشـش پنهان باشـد و حق با سینا است، من بازیگری را خیلی خوب می‌دانم.

- تا حالا کسی بهت گفته بود خیلی خشنی علی؟!

دوباره نفس عمیق می‌کشـد، انگار با قطع نکردن تماس به رویم، دارد آبروداری می‌کند.

- نه...

می‌خندم...

طوری که صدای خنده‌ی دلبرانه‌ام به گوشش برسد.

- حتماً این هم بهت نگفتن که هیکل سکسی ـ و جذابی داری!

می‌توانم چهره‌ی سرخ و عصبی‌اش را تصور کنم و حتی با تصورش هم کیفور لبه‌ی تخت می‌نشینم و پا روی پا می‌اندازم.

- مثلاً به بچه بسیجی‌هایی مثل تو نمیاد رو هیکلشون کار کنن و بر و بازو قلمبه کنن، ولی تو...

- قطع می‌کنم.

#زهرچشم
#پارت163

می‌گوید و طبق گفته‌اش تماس را قطع می‌کند...
با تفریح می‌خندم و این بار شماره‌ی خودش را می‌گیرم.

جواب نمی‌دهد و من با تفریح برایش تایپ می‌کنم

« در ضـــمن، می‌گن پسر ـــ بســـیجی‌ها خیلی زود تحریک می‌شـــن، نکنه حرف‌هام تأثیری روت گذاشـــت که قطع کردی؟! »

ارسال می‌کنم و با لبخند می‌ایستم...

دسته‌ی چمدانم را می‌گیرم و کوله‌ام را روی شانه می‌اندازم.

قلاده‌ی مکس را می‌بندم و همراهش از خانه خارج می‌شوم. با کینه کلید را توی سطل زباله‌ی راهرو پرت می‌کنم.

توی تاکسی که می‌نشینم، راننده از توی آینه نگاهم می‌کند

- آبجی فقط ســـگت رو روی صـــندلی‌ها نذار... نماز می‌خونن بیشتر مردم.

با اخم نگاه از چشـــمانش می‌گیرم و مکس را کـه توی آغوشم بی‌قراری می‌کند، نوازش می‌کنم.

- کجا برم خواهرم؟!

- یه مسافرخونه...

تا رسـیدن به مسـافرخانه، با مکسی ـ که بر خلاف هر روز می‌خواهـد از آغوشـــم پـایین برود می‌جنگم و رانـنـده بـا دلواپسی به حرکات مکس نگاه می‌کند.

پیاده که می‌شـــوم، روی زمینش می‌گذارم و او با ذوق دور خودش می‌چرخد.
کرایه‌ی تاکسی ـــ را پرداخت می‌کنم و با دســـت ســـالمم دسته‌ی چمدانم را می‌گیرم.

زندگی‌ام واقعا نفرین شده بود و من انگار سر شده بودم.

#زهرچشم
#پارت164

بعد از ساکن شدنم توی یکی از اتاق‌های کثیف مسافرخانه که حتی مورد پسند مکس هم نیست، گوشی‌ام زنگ می‌خورد و من با دیدن اسم رها، یاد مکالمه‌ام با علی می‌افتم و نا خودآگاه لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- بله؟!

- عشقم زنگ زده بودی؟! گوشیم مونده بود خونه‌ی علی، الان بهم گفت.

روی تخت می‌نشینم و مکس هم ناراضی دور خودش می‌چرخد...

- آره زنگ زدم داداشت برداشت، کجایی الآن؟!

- خونه‌م، چیزی شده؟!

نفس عمیقی می‌کشم و از توی کوله‌ام اسباب‌بازی مکس را کنارش پرت می‌کنم

- چیزی نیست، زنگ زدم بگم گچ دستم رو باز کردم...

پر از هیجان و ذوق می‌پرسد

- واقعاً؟!

و من نمی‌دانم ساعتی قبل در واقع برای چه زنگ زده بودم...
با خیال اینکه به خانه‌ی آنها بروم که زنگ نزده بودم؟!

- آره بازش کردم، قیافه‌ش خیلی چندش شده...

بلند و از ته دل می‌خندد...

رها برایم مانند خواهری مهربان اســـت اما حسرـــت و قبطه‌ای که به حالش می‌خورم، هیچگاه دســـت خودم نیست.

- خب بیشـــتر از یه ماهه توی گچه، معلومه که به این زودی مثل اون دستت نمی‌شه...

#زهرچشم

#پارت165

می‌خواهم چیزی بگویم کـه صـــدای تقـه‌ای کـه بـه در می‌خورد، مانع می‌شود.

مکس بالا و پایین می‌پرد و من سرسری با رها خداحافظی می‌کنم و سمت در قدم برمی‌دارم.

با خیال اینکه یکی از پرسنل مسافرخانه است، در را باز می‌کنم و اما دیدن عماد پشت در تا حدی شوکه‌ام می‌کند که برای چند لحظه حتی طرز نفس کشیدن را هم فراموش می‌کنم.

بی‌تفاوت به من و تعجبم، وارد می‌شود و بدون تعارف، لبه‌ی تخت می‌نشیند.

لبم را تر می‌کنم و برای چند لحظه پلک روی هم می‌گذارم. در را می‌بندم و دست به سینه می‌زنم.

- اینجا چیکار می‌کنی عماد؟

نگاهش را اطراف می‌چرخاند و با اخم به جای جواب، همان سؤال مرا می‌پرسد

- خودت اینجا چیکار داری؟!

با عصبانیت جوابش را می‌دهم.

- به تو ربطی داره عماد؟!

می‌ایستد و دست به جیب سمتم قدم برمی‌دارد، خونسرد است، دقیقا برعکس منی که حضور او بیشتر عصبانی‌ام کرده.

- اومدم ببرمت خونه‌ی خودم.

بلند و عصبی می‌خندم...

دیوانه‌وار....

هیستریک...

پر از دردهایی که خانوانواده‌اش به جانم زده و جای زخم‌های عفونی هر روز بیشتر می‌سوزد...

- اونوقت با چه سنمی؟!

قدم جلو برمی‌دارد و با همان خونسردی جوابم را می‌دهد...

- با همون نســـبتی که قبلاً بوســـیدمت، همونی که لمست کردم...

#زهرچشم
#پارت166

با عصـــبانیت قبل از اینکه بیشـــتر نزدیک شـــود، کف دستانم را روی سینه‌اش می‌کوبم و صدایم را بالاتر می‌برم.

- ببند دهنت رو عماد... چند بار باید بگم نمی‌خوام ببینمت؟

بازویم را محکم می‌گیرد و توی صورتم براق می‌شود

- شر و ور نگو ماهی... گند هم زده باشی تو زندگیم بازم اجازه نمی‌دم آواره‌ی همچین جاهای بی در و پیکری بشی... جمع کن میای خونه‌ی من...

تقلا می‌کنم و او اما رهایم نمی‌کند

- نمی‌خوام می‌گم... زبون آدمیزاد حالیت نیست مگه؟

اینبار هر دو بازویم را می‌گیرد و تنم را سمت خودش می‌کشد که دستم تیر می‌کشد و چهره‌ام توی هم می‌رود

- من هنوز هم می‌خوامت لعنتی.

با بغض نگاهش می‌کنم، درد دارم... دردهایی که روحم را آزار می‌دهند...

- اما من ازت نفرت دارم عماد...

نگاهش بین چشمان اشکی‌ام می‌چرخد و اما رهایم نمی‌کند، سرش را نزدیک‌تر می‌آورد و شمرده شمرده تکرار می‌کند...

- اصلاً مهم نیست... وسایلت رو جمع کن باید بریم.

اینبار با قدرت کمتری تقلا می‌کنم...

فشـــار دســـتانش به حدی اســـت که درد را به اســـتخوان ترمیم شده‌ام می‌رساند و نیرویم را تحلیل می‌برد.

- من با تو جایی نمیام. ولم کن عماد...

- چرا داری لجبازی می‌کنی؟

- من لجبازی نمی‌کنم... این توپی که نمی‌فهمی کسی که باعث شـد پدر کثیفت بیوفته زندان من بودم، کسی‌ـ که تو روز عروســـیت گند زد به همه چی من بودم و اصلا هم پشیمون نیستم.

#زهرچشم
#پارت167

صـــدای ســـایش دندان‌هایش را روی هم می‌شـــنوم و اما چیزی نمی‌گوید...
سکوتش یاغی‌ترم می‌کند...

- همه چی بازی بود... من به خاطر انتقام از پدر و برادرت بهت نزدیک شـــدم... هیچ وقت دوســـت نداشـــتم، از بوســـه‌هات حالم به هم می‌خورد... از لمس کردن‌هات چندشم می‌شد...

توی نگاهش آتش زبانه می‌کشد...
بازوهایم بیشتر بین انگشتانش فشرده می‌شود و رگ‌های پیشانی‌اش متورم می‌شوند...

سکوتش ترسناک‌تر از چه هاش است و اما من با بغض و جسارت توی چشمان طغیانگرش زل می‌زنم.

ناگهانی رهایم می‌کند...

طوری که به عقب پرت می‌شـوم پ چند قدم سـکندری می‌خورم.

بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون می‌زند و با صـــدای کوبش در، قلب من هم توی سینه‌ام فرو می‌ریزد.

تنم را به دیوار تکیه می‌دهم و کم کم، همانجا، روی زمین کثیف و سرد اتاق می‌نشینم.

دستانم را به صورتم می‌کشم و نفس‌هایم را تند و بی‌وقفه بیرون می‌فرستم تا از هجوم اشک‌ها در امان بمانم و دلم برای عماد می‌سوزد.

محسن استوار چقدر قربانی به جا گذاشته بود!

نیما...

ماهلی...

من....

عماد...

و خیلی‌های دیگر که من نمی‌شناختمشان.

چگونه شب‌ها را با آرامش سر روی بالش می‌گذاشت تمام این سال‌ها؟!

چگونه می‌توانســـت بخوابد با تمام گندهایی که بالا آورده بود؟!

#زهرچشم

#پارت168

.....

لبه‌ی حوض می‌نشیند و تماس عماد را با عصبانیت وصل می‌کند که به محض وصل تماس، عماد می‌گوید.

- به کمکت نیاز دارم سید...

دست به صورتش می‌کشد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گـذارد. حتی هوای سرد هم نمی‌توانـد از حجم داغی درونش کم کند.

- چی شده عماد؟!

- ماهک رو صـاحب خونه‌اش از خونه انداخته بیرون، آواره‌ی مسـافرخونه‌ها شـده، اونقدر لجباز و یه دنده هست که کمک من هم نخواد. می‌تونی کمکش کنی؟!

گوشه‌ی چشمانش را با انگشت می‌فشارد...

ماهک... ماهک... ماهک....

چرا سایه‌ی آن دخترک سبک‌سر از روی سر او و خواهرش برداشته نمی‌شود؟!

- چطور کمکش کنم عماد؟!

- تو که بیشـــتر اوقات پیش حاج بابات می‌مونی... ماهک...

شـــوکه میان کلام عماد می‌پرد... حتی تصـــورش هم وحشتناک است.

- امکانش نیست عماد...

- چرا نیست سید؟! یه دختر بی‌پناه نمی‌شه دو روز تو خونه‌ی تو بمونه؟! آواره‌ی مسافرخونه‌ها بشه؟!

می‌خواهد دلیل بیاورد که عماد مانعش می‌شود

- خب بیارش تو خونه‌ی حاجی... یکی دو روزه لامصب، با رها هم که دوسته.

همین دوستی‌اش با رها یک معضل بزرگ شده بود...
دوستی رها و ماهک را نمی‌خواهد و این امر غیر ارادیست.

از لبه‌ی حوض برمی‌خیزد و با عصبانیت دست بر صورتش می‌کشد

- سید؟!

- باشه عماد، قطع کن عصبی‌ام.

#زهرچشم
#پارت169

تماس را قطع می‌کند و دستانش را پشت گردنش، به هم قفل می‌کند.

جمله‌ی حاج محمد توی ذهنش چرخ می‌خورد...

«- نگاهش پر بود از حسرـــت و ناامیدی... آدم‌هایی که ناامیدن از همه کس و همه چیز دل سردن، حتی از رحمت خدا. باید اون‌ها رو به خدا نزدیک‌تر کنیم.»

یکی دیگر اما بیخ گوشش نجوا می‌کند

« چرا باید به یک دختر که حتی به خدا و گفته‌هایش اعتقاد ندارد کمک کند؟!»

دور خودش می‌چرخد و اما صـــدای رها توجهش را جلب می‌کند

- داداش علی؟!

برمی‌گردد و بدون حرف نگاهش می‌کند...

رها تنش را بیشـــتر از پنجره بیرون می‌دهد و صـــدایش را پایین‌تر می‌آورد.

- بیا غذا حاظره...

سرش را بالا و پایین می‌کند و به محض داخل شـــدن رها، پیامی برای عماد می‌فرستد.

- آدرس مسافرخونه رو بفرست.

وارد خانه می‌شود و حین برداشتن کتش در جواب نگاه‌های منتظر خانواده‌اش می‌گوید.

- یکی به کمکم نیاز داره، باید برم من حاج عمو...

حاج محمد چیزی نمی‌گوید و اما رها می‌پرسد

- کی داداش؟

علی کتش را می‌پوشد و نگاهش روی سفره‌ی رنگین شام ثابت می‌ماند.

آن دخترک شامش را خورده بود؟

- مامان اگه غذا اضافه هست می‌شه برای دو نفر بذارین برام؟!

حاج خانم خیلی سریع از پای سفره بلند می‌شود

- البته که هست مادر... الآن برات می‌کشم.

#زهرچشم

#پارت170

نگاهش را به پیام کوتاه عماد سر می‌دهد و شماره‌ی اتاق را چک می‌کند.

ظرف غذا را بین دستانش جابه‌جا می‌کند و گوشی را توی جیب شلوارش می‌فرستد و در می‌زند.

طولی نمی‌کشد که در باز می‌شود و دخترک با چشمان سرخ و لباس‌هایی نامناسب در را باز می‌کند.

انگشتانش محکم دور بند ظرف غذا می‌پیچد و دندان‌هایش محکم روی هم چفت می‌شود. خشم مانند موریانه به جان مغزش می‌افتد و نگاهش با همان خشونت در اطراف می‌چرخد.

- اینجا چیکار می‌کنی سید؟!

دستش را به چارچوب در تکیه می‌دهد و از بین همان دندان‌های کلید شده‌اش می‌غرد

- شما هر دفعه، بدون اینکه بفهمی پشت در کیه اینطوری در رو باز می‌کنی؟!

دخترک به جای اینکه خجالت بکشـد، چشـمکی می‌زند و خودش را تاب می‌دهد...

حال چشمان سرخ و ملتهبش با نگاه پر شیطنت و عشوه هایش متفاوت است.

- غیرتی می‌شی سید؟

عصبی دستی به صورتش می‌کشد و نفسش را بیرون پرت می‌کند

- لباس درست و حسابی بپوش باید حرف بزنیم.

نگاه پر شیطنت دخترک روی ظرف غذای بقچه پیچ شده می‌خزد و سرش را با دلبری کج می‌کند...

- برام غذا آوردی؟!

@shahregoftegoo

نمی‌تواند حریف پررویی‌ها و شیطنت دخترک شود و با زیر پا گذاشـــتن قواعد خودش، بی‌تفاوت به پوشـــش ناقص ماهک وارد اتاق می‌شود.

ماهک با لبخندی که به زور جمعش می‌کند، در را می‌بندد و دست سمت موهای دم اسبی بسته شده‌اش می‌برد.

- خب سید! اینجا چیکار داری؟ اومدی شب رو با من بگذرونی؟

#زهرچشم

#پارت171

انتهای موهایش را با دلبری به بازی می‌گیرد و علی، بدون اینکه نگاهش کند، ظرف غذا را روی میز کوچک دایره‌ی اتاق می‌گذارد.

- اینجا برای یه دختر جوون امن نیست.

ماهک لبش را با شـــیطنت و دلبری می‌گزد، دلش برای حرص دادن مرد روبرویش می‌سُرَد و می‌سُرَد...

- خب اگه تو بمونی امن می‌شه سید.

علی با عصـــبانیت نگاه سرخش را بند چشـــمان ســـیاه و درشت دخترک می‌کند.

ابروهای پرپشـــتش زیر چتری‌های مشـــکی رنگش پنهان شده...

- بس کن مســـخره بازی رو... فهمیدم که از خونه‌ت بیرونت انداختن و اومدم کمکت کنم، من و پشـیمون نکن.

شـانه بالا می‌اندازد و بدون اینکه نگاه از چشـمان عصـبی علی بگیرد، روی تخت می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد.

سـفیدی و خوش‌تراشی سـاق پایش از چاک ریدوشـامبر خواب بلندش بیرون می‌زند و علی با زمزمه‌ی ذکری، زیر لب نگاه می‌گیرد.

- با آوردن غذا اومدی کمکم کنی؟! یا قراره اینجا با من بمونی تا تنها نمونم.

- اومدم ببرمت خونه‌ی خودم.

ماهک شـوکه و متعجب می‌خندد، با دلبری تابی به موهایش می‌دهد و نگاهش را گرد می‌کند

- داری دعوتم می‌کنی خونه‌ی خالی سید؟! من باشم و تو؟! تنهایی!

چهره‌ی علی که سرخ می‌شـود، کیفور از روی تخت بلند می‌شود، نگاه سیاهش با آن چتری‌های لعنتی بیشتر علی را عصبی می‌کند.

- اسلامت به خطر نمی‌افته اگه یه دختر قرتی و به قول خودت عیاش رو ببری تو خونه‌ت؟!

عصبی‌تر از قبل خم می‌شود و از پشت صندلی، مانتو و شال دخترک را برمی‌دارد و سمتش می‌گیرد...

با اخم و خشونت، امر می‌کند

- بپوش، باید بریم.

#زهرچشم

#پارت172

باید و نبایدهایش به دل دخترک می‌نشیند و اما او سخت‌تر از هر کسی-که می‌شناسد، حتی نگاه به سمتش هم نمی‌اندازد که دل به دلبری‌های زنانه‌اش ببازد...

- من و تو! تنهایی، نفر ســـوم بینمون هم شـــیطان! مطمئنی کار به جاهای مثبت هیجده نمی‌رسه؟

خشم توی چهره‌ی مردانه و جذابش می‌خروشد و دخترک لبخند دلفریبی می‌زند. خم می‌شـــود و خودم را در معرض دیدش نگه‌می‌دارد...

لعنت به دل سخت و محکمش که نمی‌لرزد...

- ممکنه شـیطون بره تو جلدم و بخوام شـیطنت کنم سید علی...

علی کلافه،دوباره ذکری زیر لب می‌گوید و ماهک با لبخند دو انگشتش را روی سینه‌ی پهنش می‌گذارد.

- می‌گن مردهای بسیجی تب تندی دارن... راسته؟!

خم می‌شود...

پر از خشـونت اسـت و جنون وقتی مانتو و شـال را روی سینه‌ی دخترک می‌کوبد...

نفس‌های داغش، به خاطر نزدیکی‌اش تک تک سلول‌های شانه و گردن دخترک را لمس می‌کند

- اگه شیطون گولم بزنه و بخوام ببوسمت چی می‌شه؟

مغزش گر می‌گیرد و انگار شـــقیقـه‌هـایش بـه خـاطر عصبانیت، نبض می‌زند...
ساعد دست‌های دخترک را محکم می‌گیرد و توی صورتش براق می‌شود...

- با من بازی نکن ماهک.

یک نفس فاصـــله دارد و هرم نفس‌های داغ و پرحرارتش پوست لطیف دخترک را می‌سوزاند

- من مثل آدم‌های دور و برت برای دو تا قر و فر زنونه خودم رو نمی‌بازم. پس اگه برای خودت ارزش قائلی، دیگه اینقدر کوچیک نکن خودت رو.

#زهرچشم
#پارت173

کسی_ انگار دل دخترک را چنگ می‌زند و بین مشـــتش می‌فشارد.
عقب می‌کشـــد و دردی طاقت‌فرســـا توی دلش شروع به نبض زدن می‌کند.

- بپوش من بیرون منتظرم.

با عصـــبانیت مانتو و شـــالش را روی تخت پرت می‌کند و ظرف غذا را از روی میز برمی‌دارد.

- بیا ظرف غـذات رو برو... من محتـاج بـه کمـک تو نیستم.

ظرف را به سینه‌ی علی می‌کوبد و سمت در هلش می‌دهد.

- برو پیش خدات سرت بالا باشـــه که خواســـتی کمکم کنی و من نخواســتم، ولی وقتی داری به اســم نماز و عبادت خم و راســت می‌شی یادت باشــه که از ســگ کم‌تری سید علی کاشف.

علی را به همراه ظرف غذایی که بوی معرکه‌اش کل اتاق را برداشــته، بیرون از اتاق هل می‌دهد و بی‌توجه به او و نگاه عصبی‌اش، در را می‌کوبد.

دندان‌های علی روی هم چفت می‌شـــود و با خشـــونت دست پشت گردنش می‌برد...

به حدی عصبی و خشمگین است که می‌تواند حتی دست روی دخترک بلند کند.

به دیوار تکیه می‌دهد و دلش می‌خواهد عماد را به باد فحش ببند و اما با زمزمه‌ی ذکر استغفرالله زیر لب، سعی می‌کند آرام باشد.

نگاهش را به در ســـفید رنگ اتاق می‌دوزد و جان می‌کند تا منطقی باشد وقتی قدم سمت در برمی‌دارد.

چند تقه به در می‌زند و صـــدای جیغ بلند دخترک باعث می‌شود پلک ببندد و سرش را رو به سقف مسافرخانه بلند کند.

- خودت کمـک کن از پس این دختر لجبـاز بربیـام و کمکش کنم.

#زهرچشم
#پارت174

- مگه نگفتم برو؟!

در باز می‌شود و دخترک با طلب‌کاری نگاهش می‌کند.

- چی می‌خوای علی؟!

نفس عمیق می‌کشد و با تن صدایی که سعی می‌کند آرام نگه‌دارد، لب می‌زند

- اینجا برات امن نیست، لباس بپوش یا ببرمت خونه‌ی حاج عموم، یا تو رو می‌رسونم خونه‌ی خودم، خودم می‌رم اونجا تا وقتی که یه خونه پیدا کنی.

- چرا اصرار داری وقتی نمی‌خوام؟!

واقعاً چرا اصرار داشت؟!

به خاطر عماد آمده بود؟!

نمی‌داند و ترجیح می‌دهد اهمیتی ندهد.

دستش را پشت گردنش می‌برد و نفس عمیقی می‌کشد

- اگه حرف‌هام اذیتت کرد متأســـفم. حالا بپوش من همینجا منتظرتم.

ماهک تنش را کمی بیرون می‌کشد و با لجبازی سرش را بالا پرت می‌کند

- متأسف بودنت به دردم نمی‌خوره... حالا برو...

با عصـــبانیت کف دســـتش را به چارچوب در می‌کوبد و صـدایش را بالا می‌برد. با آرامش حرف زدن با ماهک، یک امر غیر ممکن بود.

- عصبیم ماهک... گفتم بپوش بیا.

- باید ازم معذرت خواهی کنی.

علی کلافه بار دیگر دســـتش را به چارچوب در می‌کوبد و عصبی از بین دندان‌هایش غرش می‌کند.

- بچه شدی؟!

دخترک شـانه بالا پرت می‌کند و منتظر به چهره‌ی عصـبی علی چشم می‌دوزد.

- تو فکر کن آره، با بچه طرفی سید.

#زهرچشم

#پارت175

علی کـه دهـان بـاز می‌کنـد چیزی بگویـد دختر لبش را تر می‌کند و مهلت نمی‌دهد

- باشه می‌بخشمت... معذرت خواهیت هم قبول.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و بعد از نفسی ـ که به تندی بیرون می‌فرستد، عقب می‌کشد.

دخترک انگار یک موجود فضـــایی و غیر قـابـل درک و ناشناخته است.

پلک می‌بندد و زیر لب، آرام نجوا می‌کند

- خودت بهم صبر بده.

آماده شـــدن ماهک طول نمی‌کشـــد، در که باز می‌شـــود نگاهش سـمت دخترک کشـیده می‌شـود و با دیدن چمدان بزرگش، خودش را جلو می‌کشد.

- اجازه بده من میارمش.

ماهک چمدان را به دسـت علی می‌دهد و خود مکس را به آغوش می‌کشـــد. از نگاه غیر دوســـتانه‌ی علی به مکس خوشـــش نمی‌آید،اما حرفی نمی‌زند و همراه هم، بعـد از تصویه حساب، از مسافرخانه خارج می‌شوند.

سـوار ماشـین می‌شـود و دسـتش را میان موهای بلند و سفید رنگ مکس فرو می‌کند.

- اگه با حضـور مکس توی خونه‌ت مشـکل داری می‌تونیم نیایم.

علی کمربندش را می‌بندد و حین حرکت کردن،نگاه کوتاهی به انگشتان کشیده‌ی دخترک بین موهای سگ، می‌اندازد.

- مشکلی ندارم باهاش اگه کل خونه نچرخه.

ماهک حرفی نمی‌زند و علی آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده و نوک انگشتانش را روی شقیقه‌اش می‌گذارد.

یک دسـتش ماهرانه روی فرمان می‌چرخد و ماهک، زیر چشمی نگاهش می‌کند.

- عماد بهت گفت؟

#زهرچشم
#پارت176

علی که پاسخی نمی‌دهد، ماهک نفس عمیقی می‌کشد و افکار آزاردهنده‌ی توی ذهنش را پس می‌زند.
به گفته‌ی سینا مهارت خاصی توی بازیگری و نقش بازی کردن دارد.

می‌خواهد بحثی برای حرف زدن باز کند که صدای آرام علی برای لحظاتی لالش می‌کند.

- چطور تونستی از عماد برای انتقامت از پدر و برادرش استفاده کنی؟!

شوکگی ماهک و جواب ندادنش باعث می‌شود علی سمتش برگردد و کوتاه نگاهش کند.

- عماد غیر از دوست داشتن تو، اشتباه نکرده. هنوز هم دوست داره.

ابرو بالا می‌اندازد و در از تمسخر و حرص می‌خندد

- اشتباه؟!

علی نگاهش نمی‌کند.

جوابی به سؤال تک کلمه‌ای ماهک هم نمی‌دهد.

اشتباهات ماهک به نظرش بزرگ است، حتی بزرگ‌تر از غم‌ها و عذاب‌هایی که رها در موردشان حرف زده بود.

- اشتباه عماد فقط دوست داشتن من بود؟!

علی باز هم جواب نمی‌دهد و انگار قصدش تنها عصبانی کردن دخترک است.

نفسش را عصبی بیرون می‌فرستد، برای اینکه وانمود کند علی به خواسته‌اش نرسیده، دست به سینه می‌زند و نگاه به مسیر می‌دوزد.

- برام مهم نیست در موردم چه فکری می‌کنی...

مکث می‌کند...

تلاش دارد حرص و عصبانیتش را پنهان کند و اما آنقدری که باید، موفق نیست.

- در ضـــمن، اصـــلا از کارهایی که با اســـتوارها کردم پشیمون نیستم.

#زهرچشم

#پارت177

تا رسیدن به مقصد هیچکدام حرفی نمی‌زنند. ماهک توی افکار بی سر و تهش غرق می‌شـــود و علی توی ذهنش، با خودش درگیر است.

دخترک را تا در خانه همراهی می‌کند و اما خود حتی از در واحد، داخل نمی‌رود.

- نمی‌خوای بیای تو؟!

اخم بین ابروهای مردانه‌اش کورتر می‌شود و چمدان گلبهی رنگ دخترک را توی واحد سر می‌دهد.

- اتاق دست راست برای منه، از اتاق سمت چپ استفاده کن. توی آشپزخونه هم یه چیزهایی هست برای خوردن.

ظرف غذا را هم روی چمدان می‌گذارد و اضافه می‌کند

- شام هم اگه نخوردی بخور.

عقب که می‌کشـــد، دخترک دســـتپاچه اســـمش را زمزمه می‌کند و پاهای او به زمین می‌چسبد.

- بیا تو با هم بخوریم. البته اگه نخوردی...

نفس سنگینش را بیرون می‌فرستد، انگار توی تمام جاهایی که ماهک حضور دارد، اکسیژن برای تنفس، کم و محدود است.

- من خوردم...

رها را به خاطر دروغ‌هایش سرزنش می‌کرد و شاید هم رها بی تقصیر بود. هر چه بود، زیر سر دختر بی‌پروای روبرویش بود که با چشمان درشتِ مشکی رنگ به چشمانش خیره بود.

دستش مشت می‌شود و خیلی سریع تصحیح می‌کند...

- من می‌رم خونه شامم رو می‌خورم. تو خودت بخورد.

ابروی بالا رفته‌ی ماهک باعث مشـــت شـــدن دســـتش می‌شود و دسته کلیدش را سمت دخترک می‌گیرد.

- من قبـل از اومـدن بهـت خبر می‌دم، لطفـا تـا وقتی اینجایی در رو برای غریبه‌ها باز نکن.

#زهرچشم

#پارت178

عقب که می‌کشـد، دوباره ماهک اسـمش را زیر لب نجوا می‌کند و لعنت به آن نگاه ســـیاه رنگ که ســـنگینی‌اش لحظه‌ای از روی شانه‌هایش برداشته نمی‌شود.

- علی؟!

دستانش را توی جیب‌های شلوارش فرو می‌کند و منتظر ادامه‌ی حرف ماهک می‌ماند و دخترک همراه مکس توی آغوشش، قدمی به سمتش برمی‌دارد.

- دوست داشت و عاشق شدن هیچ وقت به خواست خود آدم نیست که انتخابش کنه. پس اگه اشتباه هم باشه اشتباه اون آدم نیست.

علی نگاهش می‌کند و لحنش اصلاً دوستانه نیست وقتی می‌پرسد

- طوری حرف می‌زنی انگار چیزی از عشق و عاشقی هم بلدی! اصلاً تا حالا کسی رو دوست داشتی که بفهمی خواستن یه آدم اشتباهی چقدر عذاب آوره؟!

ماهک لبخند می‌زند

لبخندی که کامش را مانند زهر تلخ می‌کند و دلش را می‌سوزاند.

- نه... می‌دونی چرا؟!

قدم دیگری به علی نزدیک می‌شـــود و نگاهش روی زخم کنار ابرویش ثابت می‌ماند.

برای اولین بار است آن جای زخم را می‌بیند.

- چون استوارها حتی ازم فرصت عاشقی کردن رو هم گرفتن. من بخاطر اون‌ها به یه آدم اشـــتباهی تبدیل شدم.

نفس عمیقی می‌کشـــد و با حفظ همان لبخندِ مانند زهرمارش، داخل واحد می‌شود.

- ممنون که امشب، هر چند بخاطر عماد، ولی باز هم اومدی...

نفسش را مرتعش بیرون می‌فرستد و خیره به چهره‌ی علی، با صدای آرام‌تری پچ می‌زند

- شبت به خیر علی...

#زهرچشم
#پارت179
**

- مادر چرا اینجا نشستی؟ سرده هوا بیا تو...

همانطور که آستین‌های پیراهن مردانه‌اش را پایین می‌دهد، نگاهش را توی گرگ و میشی‌ـ هوای صبح، به دست‌های خیسش می‌دوزد.

- پاشـــو برو نمازت رو بخون پسرـم، الآن آفتاب طلوع می‌کنه نمازت قضا می‌شه.

از لبه‌ی حوض برمی‌خیزد و توی چشـــمان مادرش نگاه می‌دوزد. می‌خواهد چیزی بگوید.

می‌خواهد چیزی بپرسد اما پشیمان می‌شود و دست نم‌دارش را پشت گردنش می‌برد.

سری تکان می‌دهد و سمت ساختمان قدم برمی‌دارد که مادرش آرام می‌پرسد

- چیزی شده پسرم؟! انگار بی‌قراری!

بی‌قراری‌اش برمی‌گشت به شبی که تا صبح با افکاری آزاردهنده گذشته بود...

- یکم فکرم مشغوله مامان، موضوع جدی و نگران کننده نیست.

مادرش سر تکان می‌دهد و اما نگرانی همچنان توی نگاهش موج می‌زند وقتی می‌گوید.

- انشالله که خیره مادر...

هر فکر و ذکری که به ماهک ختم می‌شد،خیری نداشت...
دیگر برایش ثابت شده بود که دخترک برایش یک امتحان است...
انگار خدا می‌خواســـت با گره زدن مســـیر او به ماهک امتحانش کند.

لبخندی تحویل نگاه مادر می‌دهد و از پله‌ها بالا می‌رود.
صـــدای دخترک مانند تمام دیشـــب توی ذهنش چرخ می‌خورد.

«اسـتوارها حتی ازم فرصـت عاشـقی کردن رو هم گرفتن.
من بخاطر اون‌ها به یه آدم اشتباهی تبدیل شدم.»

#زهرچشم
#پارت180

هر چقدر فکر می‌کند، بیشـــتر به این نتیجه می‌رســـد که جمله‌ی دخترک پر از ابهام است و اما ذهنش قد نمی‌دهد.

با ذهنی آشــفته، قامت می‌بندد و برای اولین بار، چیزی از دو رکعت نماز صبحش چیزی نمی‌فهمد.

حتی ذکرهـای فـاطمـه‌ی زهرایش را هم بـا گیجی و پرتی می‌دهد و جانمازش را جمع می‌کند.

بوی هل و چای توی خانه پیچیده و صـــدای حرف زدن ریز رها و مادرش را از آشپزخانه می‌شنود.

جانماز مخمل ســـبز رنگ حاج محمد را روی طاقچه می‌گذارد و با صدایی بلند می‌پرسد.

- حاج‌عمو کی برمی‌گرده از مسجد مامان؟!

به جای مادرش، رها سرش را از درگاه آشـــپزخانه بیرون می‌کشد

- گفت بعد از نماز می‌ره کله‌پاچه بخره... الانا دیگه میاد.

می‌خواست بدون صبحانه برود اما خودش را به آشپزخانه می‌رساند.

- چرا به من نگفتی برم بگیرم مامان؟

حاج خانم لبخند پر مهری به شـاخ شـمشـادش می‌زند و پاسخش را با محبت می‌دهد.

- تو که هر شـــب اینجا نمی‌مونی، حاجی هم از ذوق اومدنت خواست خودش بخره...

رها با دلخوری و حسادت ساختگی می‌پرسد

- داداش که هر شب و ناهار اینجاست، حالا یه وعده صبحونه با ما نمی‌خوره باید براش تدارک شاهانه بچینیم؟ حس می‌کنم تو این خونه داره کم کم پسرسالاری مد می‌شه...

#زهرچشم
#پارت181
به لحن خواهرش آرام می‌خندد و مادرش اعتراض می‌کند

- این چه حرفیه آخه رها؟! من کی بین تو و داداشت فرق گذاشتم؟

رها خودش را سمت برادرش می‌کشد و می‌خواهد جواب مادرش را بدهد که صدای بسته شدن در باعث می‌شود دستانش را به هم بکوبد

- کله‌پاچه‌ها رسید...

می‌گوید و به اســـتقبال پدرش می‌رود. علی با همان لبخند نگاه به ذوق بیش از اندازه‌ی رها می‌دوزد و مادرش آرام می‌گوید...

- علی مادر... امشب دیر نکنی یه وقت...

نگاه از رها می‌گیرد و توی ذهنش دنبال چیزی مرتبط با امشـــب می‌گردد و طول نمی‌کشـــد که یاد مراســـم خواستگاری می‌افتد.

علت ذوق و شوق رها و نگاه براقش حالا برایش مفهوم‌تر است.

- میام مامان. مگه می‌شه دیر کنم؟

صدای خنده‌های حاج محمد و شیرین‌زبانی‌های خواهرش را می‌شـــنود و با خنده ســـفره‌ی غذا را از روی کابینت برمی‌دارد.

- ظرف‌ها رو هم بده ببرم مامان.

کمک می‌کند مادرش و رها سفره‌ی صبحانه را بچینند و کنار حاج محمد می‌نشیند.

- تو مسجد سراغت رو می‌گرفتن پسر.. انگار یه مدتیه کم دیده می‌شی!

علی نگاهش می‌کند...

حتی خودش هم متوجه حضور کم‌رنگش توی مسجد نشده بود....

- یکم این روزها فکرم مشغوله حاج عمو...

#زهرچشم

#پارت182

حاج محمد همانطور که استکان چایی‌اش را از توی نعلبکی برمی‌دارد نفس عمیقی می‌کشد.

- انشالله که خیره پسرم.

انشـــاللهی زیر لب نجوا می‌کند و بی‌میل شروع به خوردن کله‌پاچه می‌شود.

غذایش را که می‌خورد، نگاهی کوتاه به ســاعت می‌اندازد و فکر ماهک دوباره مانند بختک به جان مغزش می‌افتد.

بیدار شده است؟!

صبحانه‌اش را خورده است؟!

افکاری بی‌سر و تـه و آزاردهنـده کـه توی مغزش جولان می‌دهد، می‌ایســتد و بدون نوشــیدن چایش، قصــد رفتن می‌کند.

مادرش مثل همیشه با مهربانی به خدایش می‌سپارد و حاج محمد برایش دعای عاقبت به خیری می‌کند.

راه کارگاه، به کله‌پاچه فروشی کنار خانه‌اش ختم می‌شود و بعد از خریدن یک پرس کله‌پاچه، با ذهنی آشفته راهی خانه‌اش می‌شود.

تنها می‌خواهد کمکش کند...

تنها می‌خواهد با یاری خدا امید را به آن نگاه سیاه رنگ برگرداند...

و امید توی زندگی و همان چیزهای ریز و درشت بود.

باید از یک جایی شروع می‌کرد.

انگشتش را روی زنگ واحدش می‌فشارد و طولی نمی‌کشد که به جای باز شدن در، صدای ماهک توی بلندگو می‌پیچد...

- سلام سید... چه خبرا؟ اومدی از خواب بیدارم کنی؟

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب علی باشـــد، آرام و دلبرانه می‌خندد و در را باز می‌کند.

- بیا تو سید، اخم نکن.

#زهرچشم
#پارت183

در ســاختمان را هل می‌دهد و با کله‌پاچه‌ای که بویش توی راهروی ساختمان هم می‌پیچد، وارد آسانسور می‌شود.

بـا تمـام تلاشی کـه ســـعی دارد افکار منفی را پس بزنـد، نمی‌تواند و صـــدای پر شـــیطنت دخترک گویای جنگ اعصابی بود که به زودی یقه‌اش را می‌گرفت.

از آسانسور خارج می‌شود، با دیدن در نیمه باز واحد چند تقه به در می‌کوبد و یاالله گویان وارد می‌شود.

در را می‌بندد و اما وقتی برمی‌گردد و ماهک را با پیراهن سفید رنگ خودش، می‌بیند کف پاهایش به زمین می‌چسبد و مغزش گر می‌گیرد.

دخترک با خنده و دلبری جلو می‌آید و دو دکمه‌ی باز ابتدایی پیراهن، استخوان زیبای ترقوه‌اش را به نمایش گذاشته است.

- کله‌پاچه خریدی؟!

نگاه می‌گیرد و زیر لب، چندین بار به شیطان رجیم لعنت می‌فرستد و خود دخترک گویا دست پرورده‌ی همان شیطان بود.

- هووووم! عجب بویی داره، از الآن دلم ضعف رفت....

با خشونت دندان روی هم می‌ساید و از بین دندان‌هایش غرش می‌کند

- لباس من چرا تو تنته؟!

دخترک با دلبری می‌خندد و سرش را تاب می‌دهد. قصـــد دیوانه کردن او را داشت؟!

- خب انتظار که نداری توی خونه چادر چاقور کنم؟! نیم تنه تنم بود که گفتم باز سرخ و ســـفید می‌شی لباس تو رو از روش پوشیدم.

داشت دروغ می‌گفت...

زیر آن پیراهن مردانه‌ی ســـفید رنگ چیزی جز لباس‌ریز تنش نبود و پوشیدنش تنها یک دلیل داشت.

روی مخ علی رفتن بود قصدش...

#زهرچشم

#پارت184

با عصبانیت صدایش را بالا می‌برد...

- تو اتاق من رفتی؟!

دخترک ریز می‌خندد و دستانش را پشت کمرش می‌برد و روی پنجه‌ی پاهایش تاب می‌خورد

- نه، خودم نرفتم، به مکس گفتم بره... اما چون اون به جای کمد، از توی کشوی کنار پاتختیت لباس ریزت رو آورده بود مجبور شدم خودم چشم‌هام رو ببندم و برم یه چیزی بردارم.

مغزش در حال متلاشی شدن است...

انگار یک بمب ساعتی توی سرش کار شده و هر لحظه امکان دارد بترکد...

صدایش بالاتر می‌رود...

خشمگین‌تر فریاد می‌کشد

- خودت لباس نداری بپوشی که بدون اجازه دست به وسایل من می‌زنی؟!

دخترک اما نه از تن صدای بلند او می‌ترسد، نه از خشم توی نگاهش...

بیشتر کیفور می‌شود از حرص خوردن مرد روبرویش و دکترش باید به جای قرص‌های آرام بخش، برایش هر هشت ساعت کمی شیطنت مقابل این مرد را تجویز می‌کرد.

- فانتزی داشتم یه روز بدون شلوار پیراهن مردونه بپوشم، تو برو شکر کن شلوار پامه.

دستش عجیب درد می‌کند برای بالا رفتن و روی آن گونه‌ی سفید فرود آمدن...

دستش را برای پس زدن فکرش مشت می‌کند و از بین دندان‌هایش غرش می‌کند.

- دیگه لباس من و نپوش...

دخترک سرش را با مظلومیت ساختگی بالا و پایین می‌کند و آرام می‌پرسد

- همین الآن درش بیارم؟!

#زهرچشم

#پارت185

با عصبانیت برای چند لحظه پلک می‌بندد و ماهک ریز و دلبرانه می‌خندد.

علی بعد از چند بار نفس عمیق که برای آرام شدن می‌کشد و اما تمام تلاشش بیهوده است، کله پاچه را سمتش می‌گیرد.

- بگیر بخور...

نگاه توی عنبیه‌های مشـــکی رنگ دخترک بند می‌کند و با خشونت، از بین دندان‌هایش می‌غرد

- دیگه هم تو خونه‌ی من لخت، یا نیمه لخت نگرد که مجبور بشی بعدش لباس من رو بپوشی...

ماهک چشـــمک دلفریبی می‌زند و ظرف کله‌پاچه را از دست علی می‌گیرد.

- باشـــه، فقط شـــیر حموم توی راهرو هم خراب بود مجبور شدم از حموم اتاق تو استفاده کنم.

مغز علی بیشـــتر گر می‌گیرد و ماهک چشـــمک دیگری می‌زند.

- به وسایل خصوصیت دست نزدم، قسم می‌خورم.

عقب‌گرد می‌کند تا برود و اما ماهک با صدای کشیده‌اش مانع می‌شود.

- تا حالا هیچ دختری نیومده توی خونه‌ت... درسته؟!

قدم جلو برمی‌دارد و با هر قدمش، تمام تنش انگار تاب می‌خورد...
دخترک عشوه ریختن و ناز کردن را خیلی خوب می‌داند...

- اصلاً به یه زن نیاز نداشتی تو زندگیت؟! حتی برای چند ساعت؟!

دندان‌هایش را روی هم کلید می‌کند و بی‌تفاوت به همه چیز، انگشتان محکمش دور بازوی نحیف دخترک می‌پیچد.

- داری پشیمونم می‌کنی ماهک...

#زهرچشم
#پارت186

سرش را به عمد کج می‌کند تا موهای بلندش روی بازویش بریزد و دست علی برای چند لحظه‌ی کوتاه هم که شده لمسشان کند.

- فقط دارم ازت سؤال می‌پرسم علی...

خودش را جلوتر می‌کشد...
بدون ترس از خشم توی نگاه علی باز هم دلبری می‌کند.

- تا حالا هیچ دختری رو هم لمس نکردی...

سینه به سینه‌ی علی می‌ایستد و برای جدا نکردن نگاهش از چشمان پر از خشم مرد روبرویش، سرش را بلا می‌گیرد و گردن سفیدش را با آن گردنبند کوچک طرح تاس، به رخ نگاه علی می‌کشد.

- چرا من دارم اون خط قرمزهـات رو بـا خواســـت خودت زیر پا می‌ذارم علی؟!

به بازویش را همچنان بین انگشـــتان محکم علی فشرـــده می‌شود، اشاره می‌کند

- ببین...! بازوم رو گرفتی، تو چشم‌هام زل می‌زنی، اسم کوچیکم رو می‌گی و من و آوردی خونـه‌ت... برام کله‌پاچه هم گرفتی...

تن صدایش را پایین تر می‌آورد و پچ پچ می‌کند

- اعتراف کن دارم اون حصـــار فولادی دورت رو آب می‌کنم سید علی....

فشـــار انگشـــتان علی که دور بازویش محکم‌تر می‌شـــود، دردش می‌آید اما با ســـماجت و جســـورانه توی نگاه لجنی رنگ مرد روبرویش پچ می‌زند.

- اراده‌ی تو هم یه روزی می‌شکنه علی...

- دنبال چی هستی تو؟ شکستن اراده‌ی من؟!

لب‌هایش را روی هم می‌فشـــارد و هوم غلیظی از ته هنجره‌اش بیرون می‌فرستد.

- به نظرم خیلی دیدنیه اون لحظه...

#زهرچشم

#پارت187

علی که زیر لب لااله‌الاالله می‌گوید، ماهک می‌خندد و کف دستش را روی سینه‌ی پر تقلای علی می‌گذارد

- کنجکاوم بدونم اراده‌ی یه مرد مذهبی چطور می‌شکنه....

علی بازویش را محکم رها می‌کند و اما دخترک عقب نمی‌کشد...
به حرکت دستش روی سینه‌ی مرد ادامه می‌دهد...

- مثلا وقتی بشکنه چیکار می‌کنه؟! می‌بوسه؟ یا...

با صدایی بلند میان کلام دخترک می‌پرد

- بس کن... این همه سبک سری رو بس کن. کی قراره به خودت بیای؟

لبش را می‌گزد...
علی دستش را پس می‌زند و او اما با سماجت نزدیک‌تر می‌شود

- این دیگه به تو بستگی داره سید...

زبانش را ماهرانه روی لب‌های برجسته‌اش می‌کشد و نفس‌های تند و عصبی علی حالش را جا می‌آورد...

- من متأسفانه باید به چیزی که می‌خوام برسم و این روزا هم می‌خوام این اراده‌ی قوی تو رو بشکنم علی...

علی نفسش را عصبی بیرون می‌فرستد و هرم نفس‌هایش به خاطر فاصله‌ی کم، با پوست لطیف دخترک برخورد می‌کند...

- چی به تو می‌رسه این وسط؟!

شانه بالا می‌اندازد و نگاه علی ناخودآگاه و کوتاه، روی استخوان ترقوه‌ی دخترک، از بین دکمه‌های باز پیراهن مردانه سر می‌خورد و آرام، اما پر خشونت پچ می‌زند

- نکن با خودت این کار و...

#زهرچشم

#پارت188

.....

با خنده ظرف پلاســـتیکی کله‌پاچه را روی میز غذاخوری آشــپزخانه می‌گذارم و انگشــتانم را نوازش‌وار روی بازویم می‌کشم.

فشــار انگشــتانش آنقدر زیاد بود که حتی دقیقه‌ها بعد از رفتنش هم درد و فشارش را روی استخوانم حس می‌کنم.

با اینکه صــبحانه خورده‌ام، اما میل عجیبی برای خوردن کله‌پاچه دارم.

از آشــپزخانه حین تا زدن سردســت‌های پیراهن علی خارج می‌شــوم و بی‌اهمیت به شــاکی بودنش، هیچ قصــدی برای درآوردن لباس ندارم.

وارد اتاقش می‌شـــوم و نگاهم روی تخت نامرتبش قفل می‌شـــود... تمام شـــب را روی این تخت دونفره خوابیده بودم.

تمام شـب را عطر تنش را از روی بالشـت نفس کشـیده بودم و ساعت‌ها با خیال بودنش، رویا بافته بودم.

این اتاق بوی زندگی می‌داد...

ســـمت تخت قدم برمی‌دارم و حین مرتب کردنش، بارها کف دستم را روی ملحفه‌ی رنگ تیره‌اش می‌کشم.

من شـــب قبل روی این تخت انگار برای اولین بار نفس کشیده بودم...
نفس‌هایی طعم زندگی داشتند.

بعد از مرتب کردن تخت، با اکراه و دلی که همچنان می‌خواهد توی آن اتاق ممنوعه بماند، خارج می‌شوم.

خودم را به ســـالن کوچک و مرتب می‌رســـانم و مقابل کتابخانه‌اش می‌ایستم.
کتابخانه‌ای که با طرح شان زنبور، گوشه‌ی سالن ایستاده بود.

بیشـــتر کتاب‌هایش علمی و مذهبی بودند و اما میانشـــان کتاب‌های شعری هم دیده می‌شود...

دست دراز می‌کنم و حین کشیدن انگشتانم روی کتاب‌ها، کتاب شعر سهراب را بیرون می‌کشم.

یاد ماهلی و علاقه‌ی خاصـــش به شـــعرهای ســـهراب و شاملو بغض توی گلویم می‌نشاند.

#زهرچشم
#پارت189

ورق می‌زنم و اما به خاطر حجمی که میان یکی از صفحه‌های کتاب قرار دارد، آن صفحه باز می‌شود و تکه کاغذ چروکیده‌ای توجهم را به خود جلب می‌کند.

با هیجان و قلبی که محکم‌تر به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد کاغذ را برمی‌دارم و اما شیء درخشانی که همراه کاغذ کشیده می‌شود و روی زمین می‌افتد، نگاهم روی زمین برای پیدا کردنش می‌چرخد...

هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم...
انگار زمین دهان باز کرده و آن شیء درخشان را بلعیده بود...

کلافه کتاب را سر جایش برمی‌گردانم و روی زمین می‌نشینم...

- چی بود اون آخه؟ مگه کتاب گاوصندوقه که توش لوازم می‌ذاری آخه؟!

غر می‌زنم و اما هر چه می‌گردم و چشم می‌گردانم، پیدایش نمی‌کنم.

کلافه همانجا روی زمین تای کاغذ چروکیده را باز می‌کنم.

«نفس نوشتنم نیست
می‌شمارم نفس احساسم
شعر من می‌میرد
دلم از مردم این شهر پر است
دلم از غصه شکست
کوله بارم عشق است
دلم اما زخمی
زخمی احساسم
زخمی آن روزی، که دلم را بردی
می‌رسد آن روزی، بچشی تلخی را
طعم تلخ عشقی، طعم تلخ دوری...*

برگرد علی، من دیگه برای جنگیدن تنهایی نفس ندارم....»

اکسیژن برای نفس کشیدن ندارم وقتی بارها و بارها جمله‌ی انتهای کاغذ را می‌خوانم و چشمانم خود خود تار می‌شوند.

*شعر از نسرین توکلی

#زهرچشم
#پارت190

کاغذ مچاله شده را بیشتر میان مشتم مچاله می‌کنم و نگاه تارم روی زمین به دنبال آن شیء لعنتی می‌چرخد...

هر طور شده باید پیدایش می‌کردم.

خم می‌شوم، زیر کتابخانه را با نگاهی باریک شده می‌گردم و بی‌دلیل بغضم می‌گیرد...

همه‌ی ســـوراخ‌های آن نزدیکی را می‌گردم و بالاخره از زیر مبل تک‌نفره، یک گوشواره‌ی طرح ستاره پیدا می‌کنم.

گوشـواره‌ی شـکسـته و سـفید رنگ که بغض توی گلویم را بزرگ‌تر می‌کند.

- این برای کیه؟!

می‌ایســـتم و همراه گوشـــواره و کاغذ مچاله شـــده بین دسـتانم، کتاب لعنتی سـهراب را برمی‌دارم و بار دیگر ورق می‌زنم...

دنبال یک اسم ورق می‌زنم و قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزد...

کتـاب شـــهر دیگری برمی‌دارم و میان ورق‌هـایش دنبـال چیزی می‌گردم که نمی‌دانم چیست...

هیچ چیز پیدا نمی‌کنم و میان کتاب‌هایی که با ذهن آشفته به همشان ریخته‌ام می‌نشینم و بار دیگر نوشته‌های روی کاغذ را می‌خوانم.

امکان نداشت کسی را دوست داشته باشد...

امکان نداشت حسش آنقدر قوی باشد که یک گوشواره‌ی شکسته را میان یک کتاب شعر نگه‌دار.

با خودخواهی و حسی- بد گوشواره و کاغذ مچاله شده را روی مبل می‌اندازم و کتابخانه را مرتب می‌کنم...

باید آن لعنتی‌ها را از این خانه بیرون می‌انداختم.

انگار آن شعر غمگین و گوشواره‌ی شکسته، هوای خانه را مسموم کرده‌اند.

با هر دم و بازدم انگار توی ریه‌هایم سم می‌رود و برمی‌گردد...

#زهرچشم
#پارت191

می‌ایستم و کاغذ و گوشواره را از روی مبل چنگ می‌زنم و سمت سرویس بهداشتی قدم برمی‌دارم.

بغض هر لحظه توی گلویم بیشتر قد می‌کشد...
دلم می‌خواهد دست دور گردن کسی_ که آن شعر تلخ عاشقانه را نوشته حلقه کنم و از او حساب بپرسم.

حساب جایگاهش را توی زندگی علی...
حساب نامه و گوشواره‌ی شکسته را...
حساب آن کتاب شعر لعنتی را...

وارد سرویس می‌شوم و گوشواره‌ی لعنتی را بدون تردید توی کاسه‌ی توالت پرت می‌کنم و سیفون را می‌کشم....

کاغذ اما هر لحظه توی مشتم فشرده‌تر می‌شود...

نگاه بغض‌دارم توی آینه قفل تصویر خودم می‌شود...

تصـــویر دختری شـــکســـــت خورده را می‌بینم که دیگر نمی‌خواهد شکست بخورد...
دختری که از زخم زمانه روی تنش حتی ته خط را تجربه کرده و اما نمی‌خواهد باز هم از دست بدهد...

نگاهم بار دیگر روی کاسه‌ی توالت می‌نشیند و گوشواره‌ی طرح ستاره‌ای که دیگر نمی‌بینمش...

- من دارم چیکار می‌کنم؟!

موهایم را پر بغض پشـــت گوش می‌زنم و قدمی به عقب برمی‌دارم؛ اما خیلی زود دوباره پشـیمان شـده و نامه را هم توی فاضلاب می‌اندازم و عقب می‌کشم.

توی این خانه نمی‌شـــد یادگاری از یک عشـــق قدیمی باشد...

نمی‌شد آثاری از آن توی کتاب‌های شعر باشد...

با خودخواهی و حســادت ســیفون را می‌کشــم و با همان پشیمانی کوچکی که میان حس قدرتمند حسادتم، گم شده از سرویس خارج می‌شوم.

حس انســان‌های متجاوز به سراغم آمده اســت اما من با بی‌خیالی تمـام افکار زننـده و عـذاب‌آور را از خودم دور می‌کنم و وارد اتاق خودم می‌شوم.

#زهرچشم

#پارت192

هیچ علاقـه‌ای بـه بیرون رفتن از این خـانـه نـدارم. دلم نمی‌خواهد به دنبال خانه بگردم و حتی جواب تماس‌های صفایی را هم نمی‌دهم.

دلم می‌خواهد به این خانه‌ای که بعد از دیدن آن نامه و گوشواره، دیگر زیبا نیست تکانی بدهم.

دلم می‌خواهد این خانه را از رد عشق‌های قدیمی بتکانم...

کتاب‌های شعری که عاشقانه در دل پنهان کرده را بتکانم و تمام خانه را از رد هر دختری پاک کنم.

کتاب سهراب را باز می‌کنم...

گوشواره‌ی لعنتی میان ورق‌ها برای خودش جا باز کرده و هنوز هم رد بودنش عذاب آور است...

میان ورق‌ها، درست همان جایی که رد یک عاشقانه‌ی غمگین همچنان رویش دیده می‌شود، عکسی از خودم می‌گذارم.

- نباید رد هیچ دختری تو زندگیت باشه علی... این برام حتی از شکنجه‌های عامر هم عذاب‌آور تره...

نفسی ــ عمیق می‌کشـــم و نگاهم روی عکس خودم سر می‌خورد...

تنها عکسی ــ از من بود که به نظرم دخترک توی تصــویر، پاک و بی‌گناه بود.

متعلق به سال‌ها پیش...

توی حرم امام رضا...

کنار ســـقاخانه، با چادر ســـفید که گل‌های ریز ارغوانی داشت...

آن روز به اصرار خادم‌ها چادر سر کرده بودم و چندین بار توی حرم، به خاطر چتری‌هایم تذکر شنیده بودم.

لبخندی تلخ با یاد آن روز روی لب‌هایم می‌نشیند.

صـــدای خنده‌های ریز ماهلی توی گوش‌هایم پژواک می‌شود و لب‌هایم می‌لرزد...

کاش می‌شـــد آن روزها را برگرداند و طور دیگری زندگی کرد...

کتاب را می‌بندم و بعد از نفس عمیقی که می‌کشـــم میان قفسه برمی‌گردانم.

#زهرچشم

#پارت193

صـــدای زنگ گوشی‌ام باعث می‌شـــود با حالی که روبه‌راه نیست، روی مبل بنشینم و تماس رها را وصل کنم.

به محض وصل شدن تماس جیغ می‌کشد

- کجایی تو؟! چرا نمیای؟

نگاه به ناخن‌های کوتاه دســـتم می‌دوزم و جوابش را با صدایی آرام می‌دهم.

- من نمی‌تونم بیام رها، توی شهر نیستم.

باز هم جیغ می‌کشـــد و من کلافه دســـت به پیشـــانی‌ام می‌کشـــم. افکار آزاردهنده انگار قصـــد پاشـــیدن مغزم را دارند...

امکان اینکه رها از آن شخص عاشق پیشه‌ای که نامه‌اش میان کتاب‌های علی بود، خبر داشته باشد، داشت؟

- کجا رفتی میمون؟ مگه نمی‌دونســـتی امروز قراره برام خواستگار بیاد؟!

امکان داشت آن دخترک همچنان توی قلبش باشد؟!

دســـتم مشـــت می‌شـــود و اگر نبود که نشـــانی‌هایش میان شاعرانه‌های علی نبود....

چه افکار خانه خراب کنی در من به جا گذاشـــته بود آن نشانی‌های لعنتی که گم و گورشان کرده بودم.

- هی ماهی با توام....!

لب زیرینم را توی دهانم می‌برم و بین دندانم می‌فشارم...

با اینکه از این خانه ردشـــان را از بین برده بودم، ولی همچنان حس بدی دارم...

دلم می‌خواهد توانی‌اش را داشته باشم و رد نشانی‌ها را از قلب علی هم پاک کنم.

- شاید تا شب برگشتم... مطمئن نیستم رها...

هیچ وقت قرار نبود توی آن مراسم خواستگاری شرکت کنم ولی، موریانه‌ای به جان مغزم افتاده بود که پس زدنی نبود.

دلم می‌خواهد کاری کنم...

بیشـتر به علی نزدیک شـوم و برای از بین بردن حسی ـ که مجبورش کرد آن نامه و گوشـــواره را میان شـــعرهایش نگه‌دارد، تمام تلاشم را بکنم.

#زهرچشم

#پارت194

.....

همانطور که میوه‌ها را با دســـتمال نرم خشـــک می‌کنم، می‌پرسم:

- چرا داداشت زن نمی‌گیره؟!

رها می‌خندد و حین چیدن میوه‌ها توی ظرف ســـفالی کار شده، می‌گوید

- باور کن سـؤال ما هم هسـت، ولی نمی‌شـه که یکی رو زور کرد.

لبم را تر می‌کنم، هیجان و حس ســـخت حســـادتی که ریشـــه‌هایش هر لحظه توی وجودم بیشـــتر فرو می‌رود، ضربان قلبم را بالا برده است.

- تو شـــهر ما اگه یه مرد سی رو رد کنه و مزوج نشـــه بهش می‌گن خواجه‌س...

رها هینی می‌کشـد و من برای اینکه دروغم را از چشـمانم نخواند، نگاه از پرتقال توی دستم نمی‌گیرم.

- واقعاً؟

سرم را بدون اینکه نگاهش کنم تکان می‌دهم

- خیلی چیزای دیگه هم می‌گن که نمی‌شه اینجا گفت...

خودشرا سمتم می‌کشد و کنجکاو،با صدای آرامی می‌پرسد

- چیا مثلاً؟ آروم‌تر بگو مامان که نیســت... داداشــمم داره نماز می‌خونه.

به ســـادگی‌اش خنده‌ام می‌گیرد، اما خودم را جمع می‌کنم و طبق گفته‌ی او آرام پچ می‌زنم

- مثلاً می‌گن گرایشیـــ به زن‌ها نداره، یا اینکه مشـــکل جنسی داره...

می‌توانم نگاه گرد شـده‌اش را حس کنم، اما همچنان اصرار دارم نگاهم را از پرتقال توی دســـتم نگیرم و با دقت‌تر خشکش کنم.

- تعجب نداره که، الآن که مثل قدیم نیسـت... ممکنه برای هر مردی اتفاق بیوفته. حتی مردهایی هم هستن که به خاطر ناتوانی جنسی ازدواج نمی‌کنن، یا اگه هم ازدواج کردن طلاق می‌گیرن. حتی خیلی‌هاشـــون به خاطر بالا رفتن میل جنسیشون به اعتیاد روی میارن.

#زهرچشم

#پارت195

گوشت پهلویم که بین انگشتان رها فشرده می‌شود، با درد سـمتش برمی‌گردم و با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌اش اخمی می‌کنم

- چته رها؟ مرض دست بی‌قرار داری؟ کبودم کردی...

با بیچارگی نگاهم می‌کند و چانه‌ی لرزانش باعث کورتر شدن اخمم می‌شود، اما درست وقتی که می‌خواهم چیزی بگویم، صدای علی تکان شدیدی به تنم وارد می‌کند.

- تسبیح من روی طاقچه بود، کجا گذاشتیش رها؟!

رها با همان رنگ و روی پریده می‌ایســـتد و پرتقال از بین انگشتان سر شده‌ی من می‌لغزد و پایین سر می‌خورد.

- مـ... من... چیـ... چیزه... الان... برات میارم.

می‌گوید و از آشپزخانه خارج می‌شود...

علی اما با همان چهره‌ای که به کبودی می‌زند، خم می‌شود و از کنار پایش، پرتقال را برمی‌دارد و ســـمت منی که روی صندلی خشکم زده می‌آید.

- حق داشـــتم وقتی اصرار داشـــتم دوســـتیت رو با رها تموم کنی.

بالاخره می‌توانم خودم را جمع کرده و با جســـارت نگاهش کنم

- چرا؟!

چهره‌اش جمع می‌شود...

پرتقال را روی میز می‌گذارد و با اتکا به دســـتانش، خم می‌شود...

تازگی‌ها نگاهش را مستقیم به چشمانم می‌دوزد وقتی حرف می‌زنـد و انگـار خودش هم فهمیـده کـه حریف من و بی‌پروایی‌هایم نمی‌شود.

- تو خجالت نمی‌کشی؟ این حرف‌های رقت‌انگیز رو می‌زنی؟!

شـــانه بالا می‌اندازم و با جســـارت نگاه بین لجنی‌های خشمگینش می‌چرخانم

- چرا باید خجالت بکشـــم؟! از اینکه دارم حقایق جامعه رو می‌گم؟ مگه بیماریِ ناتوانیِ جنسی. موضوع خجالت آوریه؟!

#زهرچشم

#پارت196

چهره‌اش سرخ‌تر می‌شـــود و من خنده‌ای که تا پشـــت لب‌هایم می‌آید را جمع می‌کنم.

- نکنه تو هم به این بیماری دچاری؟ نترس به من بگو، من آدم رازداریم.

سفیدی چشمانش به سرخی می‌زند وقتی کمر صاف می‌کند و زیر لب برای آرامش خودش ذکر می‌گوید...

فکر کرده بود به خاطر حرف‌هایم از او خجالت می‌کشم؟!

- من همون اولش هم متوجه شـــده بودم. اما غصـــه خوردن که نداره، نگران نباش، من تحقیق کردم، راه درمان داره.

با خشم انگشت سبابه‌اش را سمتم می‌گیرد و درست وقتی که می‌خواهد حرفی بزند، صـدای بسـته شـدن در حیاط نوید آمدن مادرش را می‌دهد.

با فکی فشرـده شـــده و چهره‌ای کبود عقب می‌کشـــد و از آشپزخانه خارج می‌شود.

نفس عمیقی می‌کشـــم و برای کنترل کردن خنده‌ام لبم را بین دندانم می‌گیرم. کمی از اینکه شـــاهد مکالمه‌ام با رها شده بود، خجالت کشیده بودم، ولی این دلیل نمی‌شد به روی او بیاورم.

طولی نمی‌کشـد که رها با رنگ و رویی پریده و چهره‌ای رو به گریه وارد آشپزخانه می‌شود و نالان پچ می‌زند

- بدبخت شدم ماهی... همه چی رو شنید.

خونسرـدانه شـــانه بالا می‌اندازم و حین گذاشـــتن آخرین میوه، نگاه به چهره‌ی نالانش می‌دوزم.

- تو چرا بـدبخـت شی؟! من داشـــتم حرف می‌زدم و داداشـــت هم حرف‌های من و شـــنید، تو که چیزی نمی‌گفتی.

با بیچارگی پشـــت میز کوچک غذاخوری می‌نشـــیند و پچ می‌زند

- چیزی بهت گفت؟!

چشمکی به نگاه نالانش می‌زنم و به شوخی پچ می‌زنم

- انتظار داشتی چی بگه؟ چند تا ذکر و تکبیر گفت و به شیطونی که من باشم لعنت فرستاد و رفت.

#زهرچشم

#پارت197

وارفته نگاهم می‌کند و اما ورود حاج خانم به آشـپزخانه از او فرصت هر کاری را می‌گیرد.

حاج خانم همانطور که خریدهای ریز و درشـــتش را روی کابینت می‌گذارد به خاطر کارهای انجام شـده از من و رها تشکر می‌کند.

بـا لبخنـد جوابش را می‌دهم و از این کـه توی یکی از خصـوصی‌ترین شرایط بینشـان حضـور دارم، معذبم؛ اما آنقدری توی تصـمیمم مصر ـ هسـتم که به معذب بودنم اهمیتی ندهم و با پررویی تمام کارم را بکنم.

سـینا و پدر و مادرش که می‌آیند، ناخودآگاه اضـطراب به جانم می‌افتد. رها بدتر از من توی آشـپزخانه دور خودش می‌چرخد.

صـدای حرف زدنشـان از سـالن می‌آید و تلاش‌های رها برای فرستادن من به سالن بی‌نتیجه می‌ماند.

حاج خانم با چادر طوسی رنگش که وارد آشـپزخانه می‌شود، هر دو منتظر نگاهش می‌کنیم.

- چادرت رو بکش رو سرت چایی بیار دیگه مادر...

رها چادر سفید رنگش را روی سرش مرتب می‌کند و خجالت زده سر پایین می‌اندازد و حاج خانم رو به من می‌پرسد

- چرا نمیای بیرون مادر؟!

لبم را می‌گزم و صادقانه جوابش را می‌دهم.

- بابای دوماد یکم ترسناکه آخه...

او هم لبش را می‌گزد تا خنده‌اش نگیرد و زیر لب ذکری زمزمه می‌کند. رها هم با صدایی نالان پچ می‌زند

- خدایی من الآن با چایی برم بیرون پاهام می‌پیچه تو هم... نمی‌شه چایی نخورن؟!

حاج خانم به جای جواب دادن اخمی مهمان ابروهایش می‌کند و از آشپزخانه خارج می‌شود.

رها با استرس رو به من می‌گوید

- می‌شه من بریزم تو ببری؟!

#زهرچشم
#پارت198
رها هم بعد از ریختن چای آشپزخانه را ترک می‌کند و من می‌مانم و گوش‌هایی که برای شنیدن صداها تیز شده است.

تفاوت بین خانواده‌ها و فرهنگ‌هایشان حتی از حرف‌هایشان هم مشخص است...
شغل‌هایشان، کسب و کارشان، طرز فکرشان...
همه با هم متفاوت است و همین تفاوت رها و سینا را می‌ترساند.

بالاخره حرف‌هایشان از کسب و کار و آب و هوا، به بحث اصلی کشیده می‌شود.

لب‌هایم کش می‌آیند و چقدر هر دو منتظر این لحظه و این موقعیت بودند...!

سینا بی بند و باری را با حضور رها توی زندگی‌اش کنار گذاشته بود و همین خود یک پیشرفت بزرگ محسوب می‌شد.

مراسم خواستگاری اصلاً به شکلی که من انتظار دارم برگذار نمی‌شود.

نه مثل فیلم‌ها عروس و داماد توی اتاق جداگانه حرف‌هایشان را می‌زنند، نه جوابی به خانواده‌ی سینا داده می‌شود.

سرهنگ و خانواده‌اش با جمله‌ی حاج محمد که می‌گوید تا هفته‌ی دیگر جوابشان را اطلاع خواهند داد، از آنجا می‌روند و رها با چهره‌ای از خجالت سرخ شده، دوباره نزد من می‌آید....

با دیدنش توی آن حال خنده‌ام می‌گیرد و او ضربه‌ای به شانه‌ام می‌کوبد

- زهر مار... حس می‌کنم امشـــب تموم چربی‌های من آب شد از خجالت...

روی صندلی آشپزخانه لم داده و با لبخند نگاهش می‌کنم. چادرش را روی شـــانه می‌اندازد و با اســـترس لبش را گاز می‌گیرد.

- باباش خیلی جدی و اخمو بود... باور می‌کنی ابروهاش رو انگار بـه هم دوختن کـه یـه ذره هم از هم بـاز نمی‌شن.

#زهرچشم

#پارت199

با خنده ابرو بالا می‌اندازم

@shahregoftegoo | 600

- خیلی خواستگاری خوبی بود...

پشت چشمی برایم نازک می‌کند و من با خنده و صدایی آرام لب می‌زنم

- اصلاً حال کردم وقتی این سینای چشم چرون نتونست تو اتاق خفتت کنه.

او هم با خجالت می‌خندد و سر پایین می‌اندازد، نگاه کوتاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم و می‌ایستم

- با اینکه افتخار فهمیدن علت حضور بسیار مهمم تو این مهمونی رو نفهمیدم، ولی پیگه باس برم.

دهان باز می‌کند چیزی بگوید که مانع می‌شوم

- فقط سر جدت نگو که شـــبم اینجا بمون که والهی چتر می‌شم تو خونه‌تون باس با لگد پرتم کنین بیرون.

ریز می‌خندد و با همان چادر ســـفید رنگی که عجیب به او می‌آید، خودش را سمتم می‌کشد.

- حالا چی می‌شه مگه اگه بمونی!

با خنده چتری‌هایم را روی پیشانی‌ام مرتب می‌کنم.

- همین و می‌خوای داشِـت تو خواب بکشـتم؟! همین الآنش هم به خاطر منحرف کردن جنابعالی به راه خلاف ازم شکاره.

گوشی‌ام را توی کیفم فرو می‌کنم و با یاد او و چهره‌ی سرخ شده‌اش از عصبانیت، خنده‌ام می‌گیرد

- بیچاره کسی_که قراره زنش بشــه! هم باس با اخلاق قشنگش کنار بیاد، هم با خواجه بودنش.

هین بلندی می‌کشد و لبش را می‌گزد که چشمکی می‌زنم

- گفتم که بهت خواهر... تو مملکت ما به مردایی که سی رو رد کنن می‌گن خواجه.

#زهرچشم
#پارت200

علی دوباره به اصرار حاج محمد مسـئولیت رسـاندن من به خانه را قبول می‌کند و به محض حرکت ماشـین، بدون اینکه نگاهم کند، می‌پرسد

- خونه پیدا کردی؟!

به نیمرخ مردانه‌اش نگاه می‌کنم و مظلومانه می‌پرسم

- به این زودی ازم خسته شدی؟! من که کاری به تو ندارم... فقط یکی از اتاق‌های خونه‌ت رو اشغال کردم و اگه بخوای برگردی هم مشکلی باهاش ندارم.

زیر لب چیزی می‌گوید که به گوش من نمی‌رسد...

- اگه مزاحمتم من و برسون مسافرخونه.

با عصبانیت کوتاه نگاهم می‌کند

- مزاحمی... نه تنها توی خونه‌م، بلکه حضورت توی زندگی من و خواهرم کلاً مزاحمته.

- از خدات هم باشه یه دختر لوند و هات توی خونته... این قدر هم بی شخصیت نباش، یکم مؤدب بودن از سید علی کاشف بعید نیست که...

لاالـه‌الاالله بلنـدی می‌گویـد کـه خنـده‌ام می‌گیرد. تحمـل پررویی و زبان درازی‌ام برایش دشوار است.

- خدایا بهم صبر بده...

- از اینکه یه جورایی به خواهرت گفتم ممکنه مشـــکل جنسی داشته باشی ازم شکاری؟

از بین دندان‌های کلید شده‌اش غرش می‌کند

- ساکت شو... حرف نزن.

من اما بی‌تفاوت به هشدارش حرف خودم را می‌زنم...

- خب با توجه به اینکه یه دختر دلبر و ماه توی خونته و تو اصـــلا دلـت نمی‌خواد خفتش کنی، ممکنـه حرف‌هام حقیقت داشته باشه...

با خنده‌ای که به زور قورتش می‌دهم، سمتش خم می‌شوم و مظلومانه می‌پرسم

- راست راستکی خواجه‌ای؟!

#زهرچشم

#پارت201

نگاهم سمت دستانش کشیده می‌شود...

طوری دور فرمان حلقه شده‌اند که گویا قرار است فرمان را از جا بکند.

نگاهش به روبرو است و من واضح نبض روی شقیقه‌اش را می‌بینم و دست سمت شقیقه‌اش دراز می‌کنم.

انگشتم را روی رگ تپنده‌ی شقیقه‌اش می‌گذارم، از شدت خشم و عصبانیتی که من در وجودش ریخته‌ام، عرق کرده است.

- تا حالا شده دلت برای نبض زدن رگ هم بلرزه علی؟

انتظار جمله‌ای که بین شیطنت‌هایم شنیده را ندارد وقتی سرش را عقب می‌کشد و نگاهش کوتاه سمت من کشیده می‌شود.

توی نگاهش تعجب و خشـــم مانند دریا و موج‌هایش می‌جوشد وقتی با آرامش پچ می‌زند

- ساکت شو چند لحظه.

دستم را عقب کشیده و روی پایم مشتش می‌کنم. دل من اما، حتی به تپیدن و نبض زدن آن رگ روی شـــقیقه هم می‌لرزید.

- با خودم نیست. خوشم میاد اذیتت کنم.

کوتاه دوباره پچ می‌زند

- چون مرض داری.

جمله‌ی حرصی‌اش باعث خنده‌ام می‌شود...

می‌خندم و به صـندلی ماشـین تکیه می‌دهم. برای امروز دا این اندازه حرص خوردنش کافی بود.

می‌توانم ادامه‌ی بحث خواجه و بیماری جنسی- را فردا هم باز کنم.

چه بحث دلنشین و شیرینی پیدا کرده بودم!

- خب شاید... مرضم چی می‌تونه باشه به نظرت؟

پشت چراغ قرمز می‌ایستد...

هیچ وقت قوانین رانندگی را زیر پا نمی‌گذارد...

از تمام قانون‌ها پیروی می‌کند...

من و او طوری با هم فرق داریم که انگار هیچ وقت قرار نیست قوانین و مقررات یکدیگر را بپذیریم.

#زهرچشم

#پارت202

- من روان شـــناس نیســـتم. به نظرم به جای خوردن خودسرانه‌ی دارو یه سر به پزشک بزن.

جمله‌اش برای منی که تک تک لحظات توی بیمارســـتان روانی را بـه جرم دیوانـه بودن، زنـدگی کرده بودم، مـانـنـد زهرمار تلخ است و طاقت‌فرسا...

جمله‌ی عامر توی ذهنم پژواک می‌شود...

جمله‌ای که بعد از کوبیدن مشـــت و لگدهایش به جانم، با خستگی گفته بود

« کاری می‌کنم حتی دکترای اون تیمارستان هم نتونن برت گردونن مـاه کوچولو... روانـت رو از هم می‌پـاشـــم ماهک...»

لبخند می‌زنم...

جان می‌کنم صـــدای نفرت‌انگیز عـامر، موفق به از هم پاشیدنم نکند و من هنوز هم شب‌ها با کابوس آن دو روز توی آن خرابه می‌خوابم و بیدار می‌شوم.

- به نظرت روان شناس می‌تونه فکر شکستن اراده‌ی تو رو از ذهن من پاک کنه سید؟!

ذکری زیر لـب می‌گویـد و نگاهش دوبـاره کوتـاه ســـمتم می‌چرخد.

- تو ذهنت مریضه.

- فکر کن عاشـقت شـدم و می‌خوام هر طور شـده به دستت بیارم. هوم؟ امکانش نیست؟

دوباره زیر لب ذکر می‌گوید و دسـت چپش را به صـورتش می‌کشد.

غیر از عصبی کردنش، کلافه‌اش هم کرده‌ام.

به خوبی از چهره‌اش پیداست...!

- یا این کارها فقط از آدم‌هایی برمیاد که ذهن مریض دارن؟

چیزی نمی‌گوید...

حوصله‌ی بحث با من را ندارد...

حتی جمله‌ی اولم انگار برایش مسـخره و یک جمله‌ی جزئی است...

من اما کوتاه نمی‌آیم.

قصـــدی برای کوتاه آمدن ندارم وقتی فکر به آن نامه و گوشواره مانند یک موجود ناشناخته مغزم را می‌جود.

#زهرچشم
#پارت203

- هوم؟! چرا جواب نمی‌دی؟

نفس عمیقی می‌کشـد و شـیشـه‌ی سـمت خودش را کمی پایین می‌دهد

- چون چیزی برای گفتن ندارم وقتی اینقدر پیش می‌ری که به دروغ ابراز علاقه کنی.

غرورم انگار بین مشـــت‌های اویی که دور فرمان پیچیده است فشرده می‌شود و بلند اما می‌خندم.

- کجـا ابراز علاقـه کردم؟! گفتم فکر کن.... عجـب فرصت طلبی هستی تو!

آرام لب می‌زند

- باشه، بس کن...

خودم را سمتش می‌کشم...

دلم نمی‌خواهد با بروز از هم پاشـــیدگی درونم، به حال وخیم درونم دسترسی پیدا کند.

- خوشت میاد بهت بگم عاشقتم؟!

دوباره هشدار می‌دهد...

اینبار اما پر از تأکید... و اســـمی انگار تلفظش از زبان او طور دیگری است و دلم را می‌لرزاند.

- بس کن ماهک...

- خیلی خب، باشه. اصلاً هر چی تو می‌گی، باشه؟!

حرفی که نمی‌زند، دســـت ســـمتش دراز می‌کنم و روی بازویش می‌گذارم...

- علی؟!

خودش را کنار می‌کشـد و اما من دسـتم را با سـماجت از روی بازویش برنمی‌دارم

- من آدم نمک به حرومی نیســـتم، می‌دونم داری کمکم می‌کنی و ازت به خاطر این ممنونم.

سرش را بالا و پایین می‌کند و انگار آرامش صـدای من او را هم از حالت جبهه گیری دور کرده است...

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و سرم را کج می‌کنم

- معمولاً آدم‌ها موقع تشکر همدیگه رو می‌بوسن، منم می‌تونم ببوسمت.

#زهرچشم
#پارت204
به آنی چهره‌اش دوباره سرخ می‌شود و حین کشیدن کف دستش بر صورتش زیر لب پچ می‌زند

- لااله‌الاالله... خدایا بهم صبر بده.

صدای خنده‌ام اینبار بلند است وقتی سرم را کج می‌کنم تا چهره‌ی سرخ و عصبی‌اش را کامل ببینم.

- دارم صبر و استقامتت رو می‌شکنم علی؟!

لبم را با دلبری می‌گزم و او اما نگاهم نمی‌کند

- این که خیلی خوبه... خســـته نشـــدی از بس ذکر و تکبیر گفتی تا دست از پا خطا نکنی؟

خودم را تا جایی که سرم با شانه‌های پهنش هیچ فاصله‌ای نداشته باشد، جلو می‌برم...

چقدر دلم می‌خواهد سر روی آن شـــانه‌ها بگذارم را تنها خدا می‌داند.

- باور کن زندگی به همین خطاهای یواشکی خوشه...

به جای سرم، سر انگشـــتانم را نوازش‌وار روی بازویش می‌کشم...

- این گناه‌های کوچیک رو خدا می‌بخشه سید.

- ساکت شو دیگه... چطور باید بگم؟

با دلبری می‌خندم و دستم را عقب می‌کشم...

چقدر عطر منحصر به فردش را دوست دارم...!

آنقدر که حین نزدیک شدن به او،نفس‌هایم خود به خود عمیق می‌شوند تا لحظه‌ای بیشتر عطرش را توی ریه‌ام نگه‌دارند.

- خودت هم می‌دونی که ساکت نمی‌شم. می‌تونی یه طور دیگه ساکتم کنی، هوم؟

- دقیقا می‌تونم برای نشنیدن صدات، همین جا وسط خیابون پیاده‌ت کنم، ولی خوشبختانه من شعور حالیمه. میفهمی که چی می‌گم؟!

- با این که روش من برای ساکت کردنم یه روش دیگه و رمانتیک بود ولی باشه، ساکت می‌شم.

#زهرچشم

#پارت205

ساکت می‌شوم و اما عمر سکوتم چند دقیقه هم طول نمی‌کشد...
کنار او دلم می‌خواهد حرف بزنم...

- کارگاه کابینت سازیت کجاست؟!

بلافاصله جوابم را می‌دهد

- فکر نمی‌کنم آدرس محل کارم به دردت بخوره.

روی صندلی جابه‌جا می‌شوم

- از کجا می‌دونی؟! شاید خونه‌دار شدم و خواستم طراحی و دیزاین کابینت‌های آشپزخونه‌ش رو تو انجام بدی!

ماشین که متوقف می‌شود نگاه در اطراف می‌چرخانم و چه زود رسیده بودیم...!

- بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

کیفم را برمی‌دارم و با بی‌میلی دست روی دستگیره می‌گذارم.

- تو نمی‌خوای بیای بالا؟!

- نه، شب بخیر.

دستگیره را با تمام بی‌میلی عجیبم، سمت خودم می‌کشم و در را باز می‌کنم

- شب تو هم بخیر.

یک پایم را زمین می‌گذارم اما پر از تردید دوباره سمت اویی برمی‌گردم که نگاهش همچنان به روبرویش دوخته شده...

- علی؟!

نگاهم می‌کند...

مثل آن اوایل، ادا شدن اسمش توسط من برایش شوکه کننده نیست.

- از کتاب شعر سهراب سپهری اصلا خوشم نمیاد.

گیج و پرت نگاهم می‌کند و من بعد از زبانی که روی لب‌هایم می‌کشم، اضافه می‌کنم.

- از یادگاری‌های داخلش هم همینطور.

#زهرچشم

#پارت206

.....

حوله‌ی سفید رنگ حمام را دور تنم می‌پیچم و نگاهی توی آینه‌ی بخار گرفته‌ی حمام به خودم می‌اندازم.

به خاطر خیسی‌ـ موهایم، چتری‌های همیشه روی پیشانی‌ام نیز قاطی موهای بلندم شده و پیشانی بلندم توی دید است.

چشمان مشکی‌ام برق می‌زند و به خاطر شامپو کمی سفیدی‌شان به سرخی می‌زند.

پلک می‌زنم...

با اعتماد به نفسی‌ـ کور شده به دختری فکر می‌کنم که یادگاری‌هایش را از بین برده بودم ولی نمی‌توانستم فکرش را از ذهنم دور کنم.

افکاری آزار دهنده توی ذهنم هر لحظه متولد و رشد می‌کند.

آن دختر زیبا بود؟

چشمان رنگی داشت؟!

قد بلند و ظریف‌تر بود؟!

صدای بسته شدن در واحد را که می‌شنوم قلبم با شدت سقوط می‌کند و نگاهم را توی آینه می‌بینم که می‌لرزد.

سخت نفس می‌کشم...

علی آمده است؟!

دستم را روی سینه‌ی نمدارم می‌گذارم.

با تمام قدرت می‌کوبد و می‌کوبد...

بی تفاوت به کوبش بی‌امان دلم و گونه‌های داغ شده‌ام در را باز می‌کنم و از حمام خارج می‌شوم...

باز هم برایم صبحانه آورده بود؟!

خنده‌ام می‌گیرد و دوباره شـــیطان بیخ گوشـــم شروع به وسوسه کردن می‌کند

- بازم کله‌پاچه خریدی علی؟!

صـــدای زمین افتادن ظرف و پژواک صـــدایش به محض اتمام جمله‌ی من، باعث می‌شـــود صـــدای خنده‌ام بالا برود...

انتظار نداشت به این زودی بیدار شوم؟!

#زهرچشم
#پارت207

مقابل آینه می‌ایستم و بعد از بیرون کشیدن چتری‌هایم از اسارت حوله‌ی سر و ریختنشان روی پیشانی‌ام از اتاقی که متعلق به من بود خارج می‌شوم.

- اینطوری هر روز غذای آماده میاری برام، من لوس می‌شما...

می‌خندم و با قلبی هیجان گرفته نیم نگاهی به پاهای خوش‌تراشم می‌اندازم...

با این حوله‌ی کوتاه اگر مرا می‌دید چه کار می‌کرد؟!

می‌خندم و مقابل درگاه آشپزخانه می‌ایستم و اما با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی حاج خانم انگار کسی ـ از بلندی هلم می‌دهد...

خونم انگار توی رگ‌هایم منجمد می‌شود و سر تا پایم را سرمایی عظیم در برمی‌گیرد...

لب‌های سر شده‌ام را تکان می‌دهم و نگاه شوکه و مبهوت او روی سرشانه‌های خیس و لختم سر می‌خورد.

او که با درد پلک می‌بندد،تکان شدیدی می‌خورم و افکار توی ذهنش را انگار با بلندترین ولوم ممکن می‌شنوم.

قدم جلو برمی‌دارم و می‌خوام چیزی بگویم اما انگار زبانی برای حرف زدن ندارم.

انگار لالم کرده‌اند.

دیگر نگاهم نمی‌کند، دستانش می‌لرزد و حرفی هم نمی‌زند.

بالاخره صـدای گم و گور شـده‌ام را با ضرب و شـتم پیدا کرده و آوایی نالان بیرون می‌دهم

- حاج خانم من...

میان کلامم، ظرف غذایی که نمی‌دانم چیســـت را روی کابینت آشپزخانه می‌کوبد و صدای او هم می‌لرزد...

#زهرچشم

#پارت208

- برای علی صبحونه آوردم.

می‌گوید و بی‌تفاوت به منی که در تلاشـــم برای توضـــیح دادن، از کنارم عبور کرده و از آشپزخانه خارج می‌شود...

چرا صـدای بلند و گوش خراش افکارش هر بار مانند پتک بر صورتم کوبیده می‌شود؟!

چگونـه می‌توانـد علی را توی آن افکار آزاردهنـده شریک کند؟!

وقتی به دنبالش قدمی برمی‌دارم، بغضی_ نفســگیر گلویم را می‌خراشد

- حاج خانم صـبر کنید... اونطور که شـما فکر می‌کنید نیست.

در تلاش توضـیح دادن چه چیزی بودم وقتی یک حوله‌ی کوتـاه دور تنم بود و برای دیـدن علی از آن اتـاق لعنتی خارج شده بودم؟!

من مســـبب آن افکار زننده‌ای بودم که توی ذهن حاج خانم رشد کرده بود و علی هیچ تقصیری نداشت.

گریه‌ام می‌گیرد و قبل از اینکه به در واحد برســـد،با همان صدای لرزان می‌گویم.

- تقصیر منه، علی اصلا پا تو این خونه نمی‌ذاره از وقتی من اینجام.

توجهی نمی‌کند...

در را باز می‌کند و می‌رود و در را هم می‌بندد...

بغض توی گلویم بیشـتر می‌شـود و جمجمه‌ام را انگار کسی بین یک شیء سنگین می‌فشارد.

چرا چیزی نگفته بود؟!

چرا بازخواستم نکرده بود؟!

چرا مرا به خاطر تمام کارهایی که کرده بودم ملامت نکرده بود؟!

حس همان کسی را دارم که نمک خورده و با بی‌رحمی تمام نمکدان شکسته است....

#زهرچشم

#پارت209

دور خودم می‌چرخم...

موهای نم‌دارم را چنگ می‌زنم و اما آن حس عذاب درست توی مغزم است...

مانند یک غده‌ی سرطانی بدخیم...

بغض گلویم را می‌خراشـــد وقتی خودم را ســـمت گوشی‌ام کشانده و انگشتان لرزانم اسم علی را لمس می‌کنند.

کوشی را به گوشم می‌چسبانم و لب‌هایم می‌لرزند.
برای اولین بار حس بیچارگی می‌کنم...
برای اولین بار حس درماندگی می‌کنم...

رد تماس که می‌زند، عصبی دوباره تماس می‌گیرم...
اینبار وصل می‌کند و اما جوابی نمی‌دهد، صدایی نمی‌آید جز صدایی ملایم که نشان دهنده‌ی کارگاه بودنش است.

- علی؟!

- بله، بفرمایید.

دلم می‌خواهد بلند جیغ بکشم...
چگونه می‌تواند تا این حد خونسرد و بی‌تفاوت باشد وقتی من چیزی تا مرز سکته کردن ندارم؟

- مامانت اومد خونه، من... من و اینجا دید. فکرهای خوبی تو سرش نیومد.

تماس را بدون اینکه چیزی بگوید قطع می‌کند و من شوکه، نگاه به صفحه‌ی گوشی‌ام می‌کنم.

چرا قطع کرده بود؟

دلم می‌خواهد دوباره تماس بگیرم اما با عصبانیت گوشی را روی کاناپه پرتاب کرده و دور خودم می‌چرخم.

- بسیجی بی‌ادب...

موهایم را از پشت چنگ می‌زنم و هر چه تلاش می‌کنم کمی افکار به هم ریخته‌ام را نظم بدهم، نمی‌شود.

- آخه این چه گندی بود زدی ماهی؟!

#زهرچشم

#پارت210

لباس می‌پوشم...
بلاتکلیف میان خانه قدم رو می‌روم...
فکر می‌کنم و هر بار اما به بی‌راهه می‌خورم...

زنگ واحد باعث می‌شود سمت در خیز بردارم و با دیدن چهره‌ی علی شاسی آیفون را می‌فشارم.

چرا آنقدر احمق بودم که یادم رفته بود علی به هیچ وجه حاظر نمی‌شود بدون در زدن وارد خانه‌ای شود که من حضور دارم؟!

در را باز کرده و منتظرش می‌مانم. طولی نمی‌کشد که از راه پله‌ها خودش را به بالا می‌رساند و نفس نفس می‌زند...

- چی شده؟! مامانم تو خونه هم نبود.

آشفتگی‌اش دلم را چنگ می‌زند و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود...

خیره توی لجنی‌های عصبی و شوکه‌اش می‌مانم و او دستش را به چارچوب تکیه داده و کمی خم می‌شود.

- چی شده؟! مامانم کجاست؟

بغض توی گلویم بیشتر قد می‌کشد و تا آسمان‌ها می‌رود...

آشفتگی‌اش چقدر برای قلب بی‌جنبه‌ی من دردناک است و طاقت‌فرسا!

صدایم می‌لرزد

به خاطر موقعیتی که او را انداخته‌ام بغض دارم.

- من فکر کردم تویی...

دست پشت گردنش می‌برد و پلک می‌بندد...

من اما دلم زار زدن می‌خواهد برای او و درماندگی‌اش...

- چی شد ماهک؟!

هقی بدون اجازه از ته گلویم بیرون می‌پرد و کمی عقب می‌کشم...
آوایی که از بین دندان‌هایش بیرون فرستاده بود، مرا ترسانده بود.

- از حموم دراومده بودم.

#زهرچشم

#پارت211

مکثی که می‌کنم، باعث می‌شود با عصبانیت داخل واحد شود و در را به هم بکوبد

- چیکار کردی ماهک؟!

با بغض سرم را کج می‌کنم، اشتباه کرده بودم. اشتباهی که او را توی این موقعیت انداخته بود.

موقعیتی که داشت آزارش می‌داد.

- من فکر کردم تویی، خواســـتم اذیتت کنم با حوله اومدم بیرون.

بـدون اینکـه نگاهش کنم می‌گویم و پلـک می‌بنـدم؛ امـا می‌توانم چهره‌ی عصـبی و کبودش را تصـور کنم و بیشـتر توی خودم جمع شوم.

- یعنی چی؟!

تکان شدیدی می‌خورم...

برای اولین بار است صدایش را بلند می‌کند...

برای اولین بـار اســـت عربده می‌کشـــد و من با همان پلک‌های بسته گریه می‌کنم.

- یعنی چی فکر کردی منم؟

بازویم را چنگ می‌زند...
بی‌تفاوت به تمام خط قرمزهایش...
بی‌تفاوت به عقایدش...
تنم را سمت خود می‌کشد و صدایش بالا می‌رود

- اگـه من بودم لخـت میومـدی بیرون؟! خجـالـت نمی‌کشی داری خودت با زبون خودت اینا رو می‌گی؟

فشار محکمی به بازویم می‌دهد و فریاد می‌کشد

- نگاهم کن ببینم لعنتی...

نگاه پر اشـــک و شرم‌زده‌ام را تـا نگاه خشـــمگینش بالا می‌کشم و لب‌هایم می‌لرزد.

- به مامانم هم همین و گفتی؟! که فکر کردی منم و لخت از حموم اومدی بیرون؟

چیزی برای گفتن ندارم...

دلم انگار قرار است توی سینه‌ام منفجر شود و بغض‌هایم انگار هر لحظه تولید مثل می‌کنند.

#زهرچشم

#پارت212

تکانم می‌دهد

- با توأم ماهک...!

از بین لب‌های لرزانم آوایی لرزانتر شبیه صدای خودم بیرون می‌دهم.

- من معذرت می‌خوام. هر چی خواستم توضیح بدم منتظر نموند.

محکم رهایم می‌کند...

قدمی به عقب برمی‌دارد و دستش را پشت گردنش می‌برد.

بوی چوب هم همراه او از من دور می‌شود و سرمایی عظیم به جان دلم می‌افتد.

- علی...

صدایش می‌کنم و او اما حتی نگاهم نمی‌کند...

در را باز می‌کند و بدون اینکه ببندد، می‌رود و دوباره من می‌مانم و بغض‌های توی گلویم...

گند زده بودم و حتی راه تمیز کردنش را هم بلد نبودم.

قرار بود چگونه تمیزش کنم؟!

ساعت‌ها روی مبل تک‌نفره‌ی سالن خانه‌ی او می‌نشینم و منتظر می‌مانم.

منتظر خبری می‌مانم و اما با گذشـــتن هر لحظه بیشـــتر درماندگی یقه‌ام را می‌چسبد.

نه جرأت زنگ زدن به رها را دارم، نه جرأت بیرون رفتن از این خانه را...

خانه که توی تاریکی فرو می‌رود متوجه گذر زمان می‌شوم و بیشتر از دوازده ساعت، روی کاناپه نشسته و با بغض به در و دیوار چشم دوخته بودم.

دســـتی به گونه‌های یخ‌زده‌ام می‌کشـــم و گوشی‌ام را بین انگشتان لرزانم می‌گیرم.

با ســینا تماس می‌گیرم و به محض برقراری تماس بغضــم بیشتر می‌شود...

- بله؟!

آب گلویم را ســـخت پایین می‌فرســـتم و اما کنترل لرزش صدایم، کار سخت‌تریست.

- سینا می‌شه به رها زنگ بزنی؟!

#زهرچشم
#پارت213

- چیزی شده ماهی؟ چرا صدات گرفته؟

یادم می‌آید حرف‌هایش وقتی می‌گفت بازیگر قهاری هستم و می‌توانم احساسات بدم را پشت نقابی از شیطنت پنهان کنم.

در انتظار جوابش مکث می‌کند و اما بی طاقت دوباره می‌پرسد

- چی شده ماهی؟! رها حالش خوبه؟

از روی مبل بلند می‌شوم...
کمرم به خاطر ساعت‌ها یک جا نشستن انگار خشک شده است.

- من یه اشتباهی کردم، جرأت ندارم زنگ بزنم به رها. تو می‌تونی زنگ بزنی بهش ببینی چیزی می‌دونه یا نه؟

- چی شده ماهک؟ چیکار کردی مگه؟ چرا شما دخترا تا لب باز کنین جد و آباد ارواح آدمو میارین جلوی چشم‌هاش آخه؟

میان سالن، توی تاریکی دور خودم می‌چرخم و چانه‌ام می‌لرزد...

- نپرس سینا... فقط زنگ بزن رها ببین چیزی می‌دونه یا نه.

می‌گویم و تماس را قطع می‌کنم بدون اینکه منتظر جمله‌ای از جانب او باشم.

گوشی را دوباره روی مبل پرت می‌کنم و انگشتانم را پر از حال بد در هم می‌پیچم.
معده‌ام به خاطر گرسنگی و ساعت‌ها خالی ماندن از خود صدا می‌دهد اما من میلی به رفتن به آشپزخانه و خوردن چیزی ندارم.

دقایقی که در انتظار تماس سینا می‌گذرد سخت‌تر است؛ اما بالاخره تمام می‌شود و زنگخور گوشی روی مبل به صدا درمی‌آید.

خیلی سریع تماس را وصل کرده و بدون آنکه مهلتی به او بدهم، می‌پرسم

- چی شد سینا؟!

#زهرچشم

#پارت215

- چیزی نشـــد مـاهی... سراغ تو رو گرفتم، گفـت از دیشـــب ندیدتت، خیلی هم عادی حرف می‌زد. می‌گی چی شـده یا قراره عصبی‌تر از اینی که هستم بکنی من و؟

لبم را توی دهانم می‌فرستم و با اینکه اصلاً دلم نمی‌خواهد در موردش حرف بزنم، پچ می‌زنم.

- مادرش فکر می‌کنه چیزی بین من و علیه...

بلافاصله می‌پرسد

- هست؟!

با کلافگی و عصـــبی اســـمش را می‌گویم که شـــاکی جواب می‌دهد

- باشه بابا... فکر کردم چی شده...

آنقدر عصبی و ناراحت هستم که تماس سینا را بدون هیچ حرف اضافه‌ای قطع کنم و گوشی را روی کاناپه پرت کنم.

دور خودم می‌چرخم و اما درست وقتی که قصد رفتن به اتاق و پوشیدن لباس بیرون می‌کنم، صدای چرخش کلید توی قفل مانعم می‌شود.

با ضربان قلبی تند و سرسام آور، نگاه توی تاریکی می‌چرخانم و اما قامت بلندش را تشخیص می‌دهم.

بدون اینکه روشنایی واحد را بزند و توجهی به اطرافش داشته باشد، قدم سمت اتاقش برمی‌دارد که با صدایی لرزان و آرام صدایش می‌کنم.

- علی؟

تکان سـخـتی می‌خورد و نگاهش سـمت منی که بلاتکلیف میان سـالن ایسـتاده‌ام می‌چرخد و من پر از حالی بد، موهایم را پشت گوش می‌زنم.

- چرا تو تاریکی نشستی؟ فکر کردم نیستی!

قدم جلو برمی‌دارم...

صدای خش‌دارش تمام قلبم را خراش داده است...

- منتظر خبری از تو بودم...

#زهرچشم

#پارت216

توی تاریکی رنگ نگاهش را نمی‌توانم تشـخیص بدهم اما کلافگی از تک تک حرکاتش پیداست.

- منتظر چه خبری؟

صدای خشدارش پر از ملامت است و سرزنش...
بغضم می‌گیرد...
از اینکه نمی‌دانم چه کاری باید بکنم بغضم می‌گیرد.

- مادرت رو پیدا کردی؟

توی تاریکی واحد که هالوژن‌های آشپزخانه کمی از فضا را روشـــن کرده به زور می‌بینمش و انگار او اما هیچ اصراری برای دیدن من ندارد.

انگار تاریکی را ترجیح می‌دهد.

- نمی‌خوام در موردش حرف بزنم. لباس برمی‌دارم برمی‌گردم کارگاه.

قدم سـمت اتاقش برمی‌دارد که خیلی سریـع خودم را به او رسانده و بازویش را می‌گیرم

- علی...

برمی‌گردد و اما دســـتش را تند و سریـع از میان انگشـــتان لرزانم بیرون می‌کشـــد، بدون حرف توی آن تاریکی نگاهم می‌کند و من لب تر می‌کنم.

- دیشب توی کارگاه موندی؟!

نفس عمیقی که می‌کشـــد، عطر چوب و تنش را محکم توی صورتم می‌کوبد و بغضم را بیشتر می‌کند.
اوایل اینگونه بی‌تاب و دلداده‌اش نبودم.

- آره.

- چرا نرفتی خونه‌ی حاج محمد؟!

دستش را به عادت همیشگی پشت گردنش می‌برد...
در جریان اینکه هر لحظه بیشتر به کلافگی‌اش دامن می‌زنم، هستم.

- باید توضیح بدم؟!

#زهرچشم
#پارت217

قطره اشکی که از پلکم آویزان می‌شود را با عصیان می‌گیرم و فاصله‌ی بینمان را پر می‌کنم...

- اگه از همون اول با من اینطوری رفتار نمی‌کردی این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

عصبی می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد...

به خاطر پررویی بیش‌از حدم عصبی شده و چرا باید همه چیز تقصیر من می‌بود و او هیچ گناهی نداشت؟!

او مسبب احساساتی که مانند خوره به خان مغزم افتاده بود، نبود؟!

- الآن مقصر منم؟!

سرم را تکان می‌دهم...
پر از حسی بد و ضد و نقیض...
پر از حسی پشیمانی و درماندگی...

- چرا باید من تنها مقصر باشم و عذاب وجدان داشته باشم؟! اصلاً کی به تو گفته هر چقدر دست نیافتنی و سرسخت باشی جذاب‌تری؟!

سرش را توی تاریکی کج می‌کند و نگاه گشاد شده‌اش به خاطر انعکاس روشنایی هالوژن‌ها، برق می‌زند

- چی داری می‌گی ماهک؟! حالت خوبه؟

حالم خوب نیست...

حالم وحشتناک خراب است و او و نزدیکی بیش از حدش به حال بدم دامن می‌زند...

همه چیز تقصیر او و سرسختی‌هایش بود...

اگر اینقدر از خودش سرسختی نشان نمی‌داد و در برابر ناز و زیبایی‌های دخترانه‌ام کوتاه می‌آمد، من برای شکست دادنش اینگونه مصر نبودم.

- خوب نیستم...

همچنان با کمر خم شده نگاهم می‌کند و من در یک حرکت ناگهانی دست دور گردنش پیچیده و خودم را بالا می‌کشم...

قبل از اینکه از حالت شـــوک حرکت ناگهانی‌ام دربیاید،با گذاشتن لب‌هایم روی لب‌هایش، او را به شوک بزرگ‌تری می‌فرستم.

#زهرچشم
#پارت218

لب‌هایم را بدون اینکه ببوســـم تنها روی لب‌هایش نگه‌می‌دارم و اما طولی نمی‌کشد که از حالت شوک خارج می‌شود.

عقب می‌کشـــد و با عصـــبانیت و چشـــمانی سرخ نگاهم می‌کند و من اما؛ بدون خجالت و پشـــیمانی زبانی روی لب‌های نیمه بازم می‌کشم.

نگاه از چشـــمان حیرت زده‌اش نمی‌گیرم و دلم با تب و تاب، تکرار لحظات قبل را می‌خواهد... اینبار کمی طولانی‌تر...

تکان خوردن سیب گلویش باعث می‌شود بالاخره نگاهم از چشمانش کنده شود و دستانم روی پهلوهایم بنشیند

- چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ یه بوســـه بود دیگه! دست به بکارتت نزدم که.

علی با مغزی گر گرفته عقب‌تر می‌کشـــد و من با قلبی ضربان گرفته و درونی متلاطم، نگاهش می‌کنم.

تلاش می‌کنم سستی و احساسات به قلیان درآمده‌ام را در خود خفه کنم و تا حدودی موفق می‌شوم.

- تو حق نداری...

با ابروی بالا پریده میان کلامش می‌پرم.

دلم نمی‌خواهد با حرف‌های ســـنگینش، آن حس ملس و دلنشین کوچک درونم را از بین ببرد.

- حق چیو ندارم ســـید؟! بهت تجاوز کردم؟! یا پر و پاچه‌ت رو انگشـت کردم؟! اصـلاً حتی نبوسـیدمت، فقط لبام به لبات سلام کردن. همین!

دل و جـرأتی کـه دارم، گـاهی حـتی بـرای خـودم نـیز ستودنیست.

من خودم به حرف‌های غیر منطقی‌ام حق نمی‌دهم، چه برسد به اویی که از حجم خشم و عصبانیت تمام رگ‌های پیشانی و گردنش نبض می‌زند.

دســـت به کمر می‌زند و حین چرخیدن دور خودش بارها یک جمله‌ی عربی تکرار می‌کند.

شاید به خاطر بوسیده شدنش از طرف من، از خدا طلب عفو می‌کند..

#زهرچشم

#پارت219

یا شـــاید هم ذکر می‌گوید و به شـــیطان رجیم لعنت می‌فرستد.

تو خیالاتش من زیادی شـبیه همان شـیطان لعنت شـده نیستم؟!

- الآن اینا کلمات توبه‌س؟! داری توبه می‌کنی؟

با نفس نفس نگاهم می‌کند...

بفسـه‌ی سـینه‌اش که از شـدت خشـم، تند تند بالا و پایین می‌شود دلم را قلقلک می‌دهد.

نگاهش به چهرهام نگاه فردی به یک موجود فضـــایی و ناشناخته است.

گویا در نظرش به همان موجود فضـایی بیشـتر شـباهت دارم تا یک انسان و البته یک دختر...!

شـــانه بالا می‌اندازم و خودم را به بی‌خیالی می‌زنم اما تنها خدا می‌داند توی دلم به چه آشـــوبی دســـت و پنجه نرم می‌کنم.

انگار هر چه می‌گردد، جملهای در وصفم پیدا نمی‌کند...
دستی پشت گردنش می‌کشد و آرام زیر لب، پناه بر خدایی پچ می‌زند.

برمی‌گردد و خودش را به در اتاقش می‌رساند و من اما قصد کوتاه آمدن ندارم.
دلم نمی‌خواهد زیر بار عذاب وجدان به تنهایی له شوم.

- اصلاً من چرا باید ناراحت باشم؟! مگه به زور اومدم توی خونه‌ت؟! تو من و آوردی.

در اتاق را به رویم می‌بندد اما من آنقدری پر رو هستم که در را باز کرده و وارد اتاقش شوم.

- به من چه که مادرت بهت اعتماد نداره و فکر می‌کنه دختر آوردی تو خونه‌ت؟!

با خشـــم در کمدش را محکم می‌بندد و صـــدایش را بالا می‌برد...

دارم صبرش را لبریز می‌کنم...!

- از اتاقم می‌ری بیرون لباس عوض کنم؟!

سرتقانه سرم را بالا می‌اندازم و جوابش را می‌دهم

- نمی‌رم.

#زهرچشم

#پارت220

- خدایا خودت بهم صبر بده... داره می‌زنه به سرم.

شـــاید هم باید به سرش می‌زد تا کمی از این گارد معروف و فولادی‌اش فاصله می‌گرفت.

چون اراده‌ی بی‌مثالش داشت مرا به مرز جنون می‌رساند.

چطور می‌توانســـت در مقـابـل دختری کـه اقـدام بـه بوسیدنش کرده، همچنان مقاومت کند؟!

هر مرد دیگری اگر جایش بود حتی پیشـــنهاد بی‌شرمانه و زننده هم داده بود.

- ماهک برو بیرون عصبیم نکن.

با همان لجبازی و سرتقی دســـت مقابل ســـینه قلاب می‌کنم.

دلم می‌خواهد همینجا بمانم و با برروبی تمام لباس عوض کردنش را تماشا کنم.

- نمی‌خوام...

قدم که ســـمتم برمی‌دارد ناخودآگاه قالب تهی می‌کنم و قـدمی بـه عقـب برمی‌دارم امـا خیلی زود دوبـاره حـالـت ورروبی و بی‌پروایی‌ام را حفظ کرده و بـا جســـارتی انکار نشدنی نگاهش می‌کنم.

- چون خام این ادا و اطوارت نشـدم داری این کارها رو می‌کنی؟!

آن نامه‌ی لعنتی و گوشـــواره‌ی شـــکســـته‌ی لعنتی‌تر هم دخیل بودند.

او حتی مســـبب نفرت ناگهانی و بی‌بدیع من از شـــعرهای زیبای سهراب شده بود.

- هوم؟! با این هدف اومدی توی خونه‌ام؟ که من و بکشونی به بیراهه؟!

بیراهه؟!

بیراهه دقیقاً کدام راه است؟!

راهی که به من ختم می‌شود به نظر او بیراهه و پوچ است؟

#زهرچشم

#پارت221

دستم مشت می‌شود و قدم جلو برمی‌دارم.

- تو خیلی خری سید...

اخم کور بین ابروهای مردانه‌اش از بین نمی‌رود، بلکه کورتر می‌شود.

- تو خیابون بمونم و چهار تا نره خر تیکه بارم کنن بهتر از اینه که تو خونه‌ی تو بمونم و بعدش این حرف‌ها رو بشنوم و سرم منت بذاری.

دستش اینبار با کلافگی روی صورتش کشیده می‌شود و دست دیگرش روی کمرش می‌نشیند...

دل من زیادی بی‌جنبه نبود که حتی به این حالت کلافه‌اش هم غش و ضعف می‌کرد؟!

دوباره از خدا صبر می‌خواهد و نگاه کلافه و خسته‌اش بند چشمانم می‌شود...

- من لباس عوض می‌کنم می‌رم کارگاه، تو هم تا وقتی که خونه پیدا کنی اینجا بمون، سرت هم منت نمی‌ذارم. فقط من و آلت بازی‌های چندشت نکن.

می‌گوید و از توی کمد یک دست لباس برمی‌دارد و سمت خروجی اتاق می‌رود.

با بغض همان جا مانم تا وقتی که او از خانه خارج شود و دلم به حال خودم می‌سوزد.

دلم برای او هم می‌سوزد که مجبور است تحملم کند و گندهایی که می‌زنم را پاک کند.

خودم را به تختش می‌رسانم و تنم را روی تخت پرت می‌کنم.

چگونه قرار بود توی خانه‌ی او بمانم و به چشمان مادرش نگاه کنم؟

دراز کشـــیده و نگاه به ســـقف کناف کاری شـــده‌ی اتاق می‌دوزم.

چگونـه قرار بود توی خـانـه‌ی مردی بمـانم کـه مردانگی خرجم کرده بود و من اما رابطه‌ی مادری و پسری بین او و مادرش را به هم زده بودم؟

#زهرچشم

#پارت222

.....

همان طور که رژ لبم را روی لب‌هایم پر رنگ‌تر می‌کنم، در جواب سؤال سینا می‌گویم

- تو به اینش کار نداشـــته باش، حالا که با سرهنگ آشـتی کردین و تو مرحله‌ی گل و بلبل تشریف دارین برگشتی کاج ددی جونت یا نه؟!

- ماهک منم ازت پرســـیدم این مرتیکه چهار روزه از خونه‌ت بیرونت کرده و من چرا خبر ندارم؟ اصـــلا کجا موندی این چهار شب و روز و؟

درب رژ لب را می‌بندم و لب‌هایم را برای پخش بیشـتر رژ، روی هم می‌مالم...

کبودی‌های ناشی از ضربات مشـــت عامر از چهره‌ام رفته اما آن زخم کنار ابرویم که بخیه خورده بود همچنان توی ذوق می‌زد.

- تو مسافرخونه بودم... حالا اون چار دیواری رو می‌دی من چند وقت بمونم یا تو این سرما و فصـــل دنبال خونه باشم؟

- معلومه که می‌تونی...ولی خیلی بیشـعوری که بهم خبر ندادی...!

حالت اسـپیکر گوشی را غیر فعال کرده و حین گذاشـتنش کنار گوشم، خودم را روی تخت پرت می‌کنم.

- خودت کجا می‌مونی؟!

- خب تو اتاق خودم دیگه...

کلافه مردمک چشــمانم را توی حدقه می‌چرخانم و نفس کلافه‌ای بیرون می‌فرستم.

- یعنی چی تو اتاقم سینا؟! مگه برنگشتی کاخ بابات؟

- شـــوخی کردم بابا... مگه مغز خر خوردم با تو تو یه خونه بمونم؟! تا عصرــ اینجا رو آماده می‌کنم و میام دنبالت.

مکس را به آغوشم کشیده و سرش را می‌بوسم و بدون خجالت، می‌گوبم

- تو آماده‌ش کن من الآن با تاکسی میام.

#زهرچشم
#پارت223
تماس سینا را که قطع می‌کنم، دستم را روی سر مکس می‌کشم.

- تو هم اینجا رو دوست داشتی؟!

نفس عمیقی کشیده و پسرک لوس را روی تخت می‌گذارم. همچنان خودش را به دست و پایم می‌مالد و خودش را لوس می‌کند.

- منم ولی نمی‌شـــه کـه بمونیم... گنـد زدیم و جمع کردنش هم انداختیم گردن اون بدبخت. شـبا رو هم تو کارگاه می‌مونه.

نگاهم را به حیوان بی‌زبان می‌دوزم و بغض کرده پچ می‌زنم

- نمی‌تونم این جا لم بدم و بخوابم و عین خیالم نباشـه کارگاه ممکنه سرد باشـه، ممکنه جای خواب نداشـته باشه.

مکس روی دو پایش می‌نشیند و زبانش را بیرون می‌آورد... انگار خیلی خوب حال بدم را می‌فهمد.

دلم می‌خواهد با او تماس گرفته و صـدایش را بشـنوم اما تنها پیامک کوتاهی برایش می‌فرستم

« من خونه پیدا کردم، دارم می‌رم. کلید خونه رو می‌ذارم زیر گلدون کنار در. »

قبل از اینکه انگشـتم آیکون ارسـال پیامک را لمس کند، جمله‌ی دیگری به پیامک اضافه می‌کنم.

« به خاطر این چند روز هم ازت ممنونم علی.»

گوشی را خاموش می‌کنم تا هوس هر بار نگاه کردن به گوشی را نکنم و انتظار اینکه ممکن اسـت جوابم را، هر چند کوتاه بدهد، زیاد بود؟!

قلاده‌ی مکس را دور گردنش می‌بندم و بعد از نگاه دیگری که در اطراف اتاق می‌چرخانم می‌ایستم.

باید می‌رفتم و اتفاقات توی این خانه را هم به خاطرات خاک خورده و حسرت بارم اضافه می‌کردم.

#زهرچشم

#پارت224

چمدانم را به دست راننده تاکسی- می‌دهم و نگاه به مکس می‌دوزم که با خوش‌حالی از بیرون آمدنمان، بالا و پایین می‌پرد و دور پاهایم می‌چرخد.

به ذوقش لبخند می‌زنم و اما شـــنیدن اســـمم، باعث چرخیدن تند سرم سمت صدا می‌شود...
طوری که حتی صدای مهره‌های گردنم را می‌شنوم.

- ماهک؟!

چگونه یک صدا می‌توانست قلبم را اینگونه بی‌تاب کند؟!

می‌بینمش که با قدم‌های تند خودش را به من می‌رســاند و نفسش را از حجم خستگی بیرون می‌دهد.

- کجا داری می‌ری؟!

لبم را تر می‌کنم.

هنوز به خاطر ناگهانی پیدا شـــدنش شـــوکه هســـتم و شوکگی‌ام باعث می‌شود کلافه‌تر سؤالش را تکرار کند.

- کجا داری می‌ری؟! خونه پیدا کردی مگه؟

برای اینکه بپرسد کجا می‌روم آمده بود؟!

به خاطر من؟!

ســـاختن رویای دیگر با او که دیگر مشـــکلی نداشـــت، داشت؟!

- ماهک با توام...

قبلاً گفته بودم زیبا و دلنشین نامم را صدا می‌کند؟!

طوری که حس همان ماه شـــب چهارده ماه را دارم که میان آسمان صاف می‌درخشد.

لبم را بار دیگر تر می‌کنم و نگاه او بالاخره، هر چند کوتاه سمت لب‌های رژ خورده‌ام سر می‌خورد.

رژ لبم پر رنگ بود؟! چرا رنگش را به یاد ندارم؟!

- می‌رم خونه‌ی سینا.

اخمش کورتر می‌شود.

به خاطر رنگ غلیظ رژ لبم بود یا رفتنم به خانه‌ی سینا؟!

#زهرچشم

#پارت225

- یعنی چی می‌ری خونه‌ی سینا؟

لب‌هایم را جمع می‌کنم، لعنت به او که حتی یک بار هم هوس بوسیدنم را نمی‌کند.

- سینا برگشته پیش خانواده‌ش، خونه‌ش خالیه اون‌جا می‌مونم.

با همان اخم سرش را خم می‌کند

- مطمئنی؟!

با چشمانی باریک شده می‌پرسم

- از چی؟!

نفس عمیقی می‌کشد و طبق عادت، دست پشت گردنش می‌برد

- هیچی، مراقب خودت باش.

@shahregoftegoo

جمله‌اش پایان مکالمه‌مان را با تمام بی‌رحمی بر صـــورتم می‌کوبد و من بدون اینکه چیزی بگویم ســـوار تاکسی‌ـــ می‌شوم.

راننده هم با کمی مکث می‌نشـــیند و وقتی حرکت می‌کند، من بدون اینکه با خودم باشـد، برمی‌گردم و از شـیشـه‌ی کثیف ماشین به عقب نگاهم می‌کنم.

به مردی که دسـت توی جیب‌های شـلوارش فرو کرده و به ماشینی که من داخلش نشسته‌ام نگاه می‌کند.

کاش اصلاً از همان اول نمی‌آمدم...

آمده بودم، توی آن خانه‌ی کوچک و گرم دلبسته‌تر شده و داشتم می‌رفتم.

رفتنی که از نوشیدن زهرمار هم سخت‌تر بود.

انگار طنابی دور گردنم حلقه شده و با هر متر دورتر شدن تنگ‌تر می‌شود.

- خانم کجا برم؟

صـاف می‌نشـینم و با بغضی_ که به گلویم فشـار می‌آورد، سخت می‌جنگم و آدرس می‌دهم.

#زهرچشم

#پارت226

****

با پا مکس بینوا را هل می‌دهد تا از پیچیدن مکس به پاهایم جلوگیری کند.

- هنوز باورم نمی‌شـــه تو خونه‌ی علی موندی این چند روز رو... مطمئنی همون سید علی، داداش رها بود؟

سرم را بالا و پایین می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشـــم. حتی نپرسیده بودم چگونه گندی که من زده بودم را جمع کرده است...

اصلاً جمع کرده بود؟!

- با توام ماهی... چرا حس می‌کنم تو هوا مُردی؟

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و بی‌مقدمه،بدون اینکه علاقه‌ای به جواب دادن به سؤالاتش داشته باشم، می‌پرسم...

- من چطور می‌تونم عقل علی رو از سرش بپرونم؟

شوکه لحظاتی را خیره نگاهم می‌کند و سپس طوری می‌خندد که اخم غلیظی بین ابروهایم می‌نشیند.

واقعاً سؤال مسخره‌ای بود...

پاشنه‌ی پایم را محکم روی انگشتان پایش می‌کوبم که فریاد می‌کشد و پایش را عقب می‌کشد.

- چته وحشی؟

همانطور که انگشـــتان پایش را میان مشـــت دســـتش می‌گیرد، دوباره می‌خندد و ادامه می‌دهد.

- چرا رم می‌کنی آخه؟! اگه داری این ســـؤال رو از من می‌پرسی باید بگم این سید علی هیچ جوره از راه به در نمی‌شه...

با همان اخم و عاصی نگاهش می‌کنم که خودش را روی مبل جلوتر می‌کشد

- رو مخ حاج محمد کار کن...

نفســـم را کفری بیرون می‌فرســـتم و برای چند لحظه پلک می‌بندم

- داره روانیم می‌کنـه حسی‌ـــ کـه بهش دارم. نمی‌تونم جلوش رو بگیرم.

#زهرچشم

#پارت227

دســـت دراز می‌کند و چتری‌های ریخته روی پیشـــانی‌ام را می‌کشد

- این حالت فقط در مواقعی ظاهر می‌شـه که خود آدم وحشی_ و پررو باشـــه و طرفش یه ســـید با ایمون که دست از پا خطا نمی‌کنه.

با اخم دستش را پس می‌زنم و او با خنده اضافه می‌کند

- خدا رو شکر رها مثل داداشش نچسب نیست.

لگد دیگری به پایش می‌کوبم و او بلند می‌خندد

- نچسب باباته...

از روی مبل با خنده بلند می‌شـــود و دوباره چتری‌هایم را می‌کشد

- حرف حق جواب نـداره... من دیگـه می‌رم، از جـای همه چی که خبر داری، غریبی نکن. اوکی؟

سر تکان می‌دهم و او بند کوله‌ی مشکی رنگش را روی شانه می‌اندازد

- به منم آرزوی موفقیت کن... حال سربازی رو دارم که می‌خواد بره جنگ...

با خنده برایش شـــانه بالا می‌اندازم و او ضربه‌ای با دو انگشـــت به سرم می‌زند.. طوری که کمرم به پشـــتی مبل کوبیده می‌شود و صدای خنده‌ام بالاتر می‌رود.

- جنگیدن با بابام از جنگ واقعی وحشتناک‌تره.

- چه جنگی آخه؟! مگه نبخشیدنت؟!

لب‌هایش را جمع می‌کند و دست به کمر می‌زند...

- جنگ با اخم‌هاش... بخشـــیده ولی هر بار اخم‌هاش رو می‌بینم کرک و پرم می‌ریزه. انگار نه انگار یه مردیم واسـه خودم. بابای مردم اعتماد به نفسـشـون رو بالا می‌برن، پدر گرامی ما با اخم‌هاش آدم رو از ماتحت دار می‌زنه.

#زهرچشم

#پارت228

.....

موهای خیس و نمدارش را رو به بالا شـــانه می‌زند و توی آینه خودش را برانداز می‌کند.

حجم عظیمی از ذهنش را همچنـان مـادرش و چگونگی افکارش مشغول کرده است و هیچگونه راضی به صحبت کردن نمی‌شود.

شـــانه را توی کشـــو برمی‌گرداند و نفس عمیقی می‌کشـــد. دخترک خودش رفتـه بود امـا مولکولهـای عطر ملایمش همچنان توی هوا جریان دارد.

از اتاق خارج می‌شـــود و نگاهش برای چند لحظه‌ی کوتاه سمت اتاق که برای دخترک بود روانه می‌شود.

آمده و در عرض چند روز آثاری پاک نشـدنی توی خانه از خودش به جای گذاشته بود.

هر چه تلاس می‌کند نمی‌تواند شـــیطنت‌هایش را فراموش کند...

نفس عمیق دیگری می‌کشـد و مقابل کتابخانه‌ی کوچکش می‌ایسـتد، دسـتش سـمت کتابی روانه می‌شـود اما میان راه، ناخودآگاه انگشـتانش راه کتاب شـعر را در پیش می‌گیرند و کتاب سهراب را از قفسه بیرون می‌کشند.

نفس عمیقش اینبار سخت‌تر می‌شود...

کتاب میان انگشـتانش فشرـدم می‌شـود و بادی برق‌آسـا خاک خاطراتش را می‌تکاند.

روی مبل می‌نشـیند و پرت می‌شـود توی خاطراتی که برای طال‌ها پیش اســت و اما انگار همین دیروز کتاب شـــعر سهراب را توی قفسه‌ی کتاب‌هایش پنهان کرده بود.

چند سالی می‌شد که شعر سهراب نمی‌خواند...

شـاید از همان روزی که میان صـفحاتش احسـاسـاتش را دفن کرده بود.

#زهرچشم

#پارت229

ورق می‌زند و اما به جای امانتی‌های سپرده شده‌ی خودش به شـعرهای عاشـقانه و تلخ سـهراب، با یک عکس روبرو می‌شود.

ابرویش بالا می‌پرد و نگاهش با عکس دخترک مو چتری که لب‌هایش را غنچه کرده و چشـمک زیبایی با آن چشـمان درشت مشکی رنگش می‌زند، باریک می‌شود...

- باورم نمی‌شـه حتی لای کتاب‌هام هم سرک کشـیدی ماهک! اتاقم و کمد لباس‌هام برات کم بود؟!

عکس را از میان برگ‌های کتاب برمی‌دارد و برمی‌گرداند...

متنی با خطی خوش و کشـیده پشـت عکس نوشـته شـده است.

« خیلی بسـیجی هسـتی... نامه و گوشـواره چیه آخه مثل پسر-دبیرستانی‌ها؟! بیا به جای اون کاغذ پاره و آهن‌پاره‌ی زشـت با عکس یه دختر هات حال کن سـید... من از این لطف‌ها به کسی نمی‌کنما...!»

کوتاه و تو گلو به شـیطنت کودکانه دخترک می‌خندد و اما خیلی زود عکس را به داخل کتاب برگردانده و دسـت به صورتش می‌کشد.

- لااله‌الاالله...

کتاب را روی میز می‌اندازد و با آن یادداشـــت کوتاه و گوشواره‌ی شکسته چه کار کرده بود؟!

دســـت پشـــت گردنش می‌برد و نفســـش را کلافه بیرون می‌فرستد.

دخترک مانند زلزله می‌ماند...

وقتی می‌آمد همه چیز را ویران می‌کرد و می‌رفت، بدون اینکه عین خیالش باشد.

نگاهش دوباره سمت کتاب شعر می‌لغزد و ذکر دیگری زیر لب زمزمه می‌کند.

حتی توی عکس هم برق نگاه پر شیطنتش نمایان بود.

#زهرچشم

#پارت230

خم می‌شود و گوشی‌اش را برمی‌دارد..

بدون فکر صـــفحه‌ی چت دخترک را باز کرده و تایپ می‌کند

« عکست بین...»

پشیمان شده و انگشتش را روی آیکون دیلیت می‌فشارد و اینبار می‌نویسد

« چیزایی که از بین کتاب سهراب برداشتی کجاست؟ »

قبل از اینکه پشـیمان شـود پیامک را ارسـال می‌کند و در انتظار آمدن جوابش، با پا روی زمین ضرب می‌گیرد.

به جای رســـیدن پیامک،گوشی توی دســـتش می‌لرزد و اعلان تماس ویدیویی روی صفحه نقش می‌بندد...

دخترک دیوانه‌ی کله خراب....

یک جواب نوشـتن اینقدر سـخت بود که تماس ویدیویی برای جواب دادن به سؤالش گرفته بود؟!

دخترک با سماجتی قوی تا وقتی که جواب بدهد، تماسش را قطع نمی‌کند و به محض وصـل تماس،چهره‌ی دخترک با پیراهن مردانه‌ی سفید رنگ روی صفحه‌ی گوشی نقش می‌بندد.

- های لاو...

موهای جمع شـده‌اش بالای سرش و آن چتری‌های لعنتی چهره‌اش را کودکانه‌تر کرده بود.

- لباس منه تنت؟!

دخترک سرش را خم می‌کند و نگاهش را به پیراهن می‌دوزد و نگاه علی هم ناخودآگاه و کوتاه، پایین‌تر از گردن خوش‌تراش دخترک و دکمه‌های باز ابتدایی پیراهن، سر می‌خورد...

- آره خب... قاطی لباسای من شده.

#زهرچشم

#پارت231

برای چند لحظه پلک می‌بندد و لعنت به شیطانی زیر لب زمزمه می‌کند و اما خنده‌های ریز دخترک باعث می‌شود دوباره پلک باز کند.

- پیراهن من چرا باید قاطی لباس‌های تو بشه؟ مگه توی کمد من بودن لباسات؟

ماهک سرش را دلبرانه کج می‌کند و علی نگاه از عشوه‌هایش می‌گیرد...

حتی از پشت تکنولوژی هم کار خودش را می‌کرد.

- حالا یه پیراهنه دیگه، دیدم خیلی بهم میاد هدیه کردم به خودم. شلوار نپوشیدم وگرنه یه عکس قدی از خودم می‌دادم تا ببینی چه هلوی خوردنی شدم...

نفسش را عصبی بیرون می‌فرستد

- باشه قطع کن...

ماهک با خنده تند و سریع می‌گوید

- نه صـــبر کن... هنوز بهت نگفتم اون کاغذ پاره و آهن‌پاره رو کجا انداختم.

دخترک روی مبل جابه‌جا می‌شـــود و علی منتظر نگاهش می‌کند، به عمد طول می‌دهد تا بگوید

- انداختمشون تو چاه فاضلاب... یعنی توالت.

گیج و پرت سرش را تکان می‌دهد و دخترک اما به خنده‌های ریز و شیطانی‌اش ادامه می‌دهد

- اصلاً هم پشیمون نیستم...

مبهوت زیر لب نجوا می‌کند

- باورم نمی‌شه...

دخترک اما بدون اینکه از بهت و ناباوری علی خجالت زده باشد، شانه بالا می‌اندازد.

- باورت بشه... این کار و کردم.

#زهرچشم

#پارت232

لبش را تر می‌کند و دخترک چهره‌ی مظلوم به خود می‌گیرد و لب‌هایش را جمع می‌کند.

با این دخترک خودسر و بی‌پروا چه باید می‌کرد؟!

- واقعاً نمی‌تونم بفهممت!

- خیلی ساده‌س که! از اون یادداشت و شعرش خوشم نیومد انداختمش دور، اون گوشواره هم به دردنخور و شکسته بود، پس چرا باید بین شعرای قشنگ سهراب می‌موند؟

انگشت روی لب‌هایش می‌گذارد و به چهره‌ی طلبکار دخترک چشم می‌دوزد...

چتری‌هایش تا چشمان درشت و مشکی رنگش می‌رسد و به خاطر فرو رفتنشان توی چشمش، مجبور می‌شود تند تند پلک بزند.

چرا آن تار موهای لعنتی را کنار نمی‌کشد؟!

- حیف شعرای سهراب نبود؟!

- چرا عکس خودت رو گذاشتی جاشون؟!

لب‌های دخترک تا بناگوش کش می‌آید و برق نگاهش حتی از پشت تماس ویدیویی هم دیده می‌شود

- تا روحت شاد شه با دیدن عکسم و بیشتر هوای سهراب خوندن به سرت بزنه... البته من مشکلی با اینکه بخوای عکسم رو همیشه پیش خودت نگهداری، یا توی کیف پولت بذاری ندارم...

بی‌اراده می‌خندد...

کوتاه و ملایم...

اما همان خنده‌ی کوچک به دخترک بیشـــتر جســـارت و امید می‌دهد برای پیشروی کردن.

- می‌تونم عکس‌های دیگه هم بدم، من کلی عکس تو ژشت‌های مختلف دارم که می‌تونی کلی باهاشون روح مُرده‌ت رو شـــاد کنی... چیـه آخـه اون شـــعر و گوشـواره‌ی شـکسـته؟! یکم آپ دیت باش سـید... اسلام با عکس که کاری نداره، داره؟!

#زهرچشم

#پارت233

.....

- تا کی قراره من و از خودت برونی قربونت برم؟!

مادرش ســـبزی‌های خیس خورده را توی آبکش می‌ریزد و علی نزدیک‌تر می‌شود.

- به ولای اسـمی که رومه قصـدی جز کمک نداشـتم، حتی پا تو خونه هم نذاشتم وقتی ماهک اون‌جا بود.

حاج‌خانم سبزی‌های آبکش شده را کنار سینک می‌گذارد و سمت پسرش برمی‌گردد

- قسم نخور علی...

- باشه قربونت برم، قسم نمی‌خورم. فقط لطفا اون فکرها رو از سرت بیرون کن. آخه من کی چشمم دنبال ناموس یه دختر بوده که این دومین بارم باشه؟! اون هم یه دختر بی‌کس و بی‌پناه.

- علی من تو شرایط مناسبی ندیدمش، چه فکری می‌خواستی بکنم؟! می‌دونی اگه به گوش حاج محمد برسه چقدر ناراحت می‌شه؟

اخم غلیظی بین ابروهایش می‌نشیند

- مامان من کاری نکردم که باعث ناراحتی کسی بشه.

- تو دوسش داری؟!

عصبی عقب کشیده و دست به کمر می‌زند. بی حرف نگاهش را به مادرش می‌دوزد و حاج‌خانم با صدای ملایم‌تری می‌پرسد

- ببین اگه می‌خوایش فقط کافیه بهم بگی. اینطوری نمی‌شه علی، جایی برای موندن نداشت می‌تونستی بیاریش این‌جا، نه اینکه...

به جای ادامه‌ی جمله‌اش لبش را می‌گزد و نگاه از علی می‌گیرد.

- خوبیت نداره علی...

علی کلافه، اما با حفظ لبخند پچ می‌زند

- آخـه این حرف‌هـا چیـه قربونـت برم؟! من مگـه بچه‌م؟!

#زهرچشم

#پارت234

حاج‌خانم بغض کرده نگاهش می‌کند

- سی و دو ســالت شــده علی، کی می‌خوای ازدواج کنی پس؟ به روح سید رضا قسم من مشکلی با ماهک و طرز پوشــشــش ندارم. خیلی هم دختر خوبیه. دلش پاکه. اگه بگی می‌خوایش خودم هم برای اون مادری می‌کنم، هم تو...

با چشـمانی گرد شـده به چشـمان غرق در اشـک مادرش نگاه می‌دوزد و نمی‌داند چه بگوید...

این حجم از شوکگی را باور ندارد...

- نگاه نکن بهت گیر نمی‌دم، دلم خونه علی. تو حسرت سر و سامون گرفتنت دارم می‌سوزم. هر کی رو هم که برات در نظر گرفتم با زبون بی‌زبونی ردش کردی.

ناباور، کوتاه می‌خندد

- چی می‌گین مامانم؟!

قطره اشکی که روی پوست چروک خورده‌ی زیر چشمان مادرش می‌ریزد، کسی انگار دلش را میان مشتش می‌فشارد

- ازدواج کن علی... به روح سید رضا قسم امشب اسم هر کی رو ببری می‌رم خواستگاریش.

- مامان باورم نمی‌شه! از کجا به این حرف‌ها رسیدیم آخه عزیز دلم؟! از اینکه ماهک رو بردم خونه‌م و خودم اینجا و کارگاه موندم و پا تو خونه‌م نذاشتم؟!

مادرش با گوشه‌ی روسری ترکمنی‌اش اشک زیر چشمانش را پاک می‌کند

- نه! دیدن ماهک تو خونه‌ت فقط یه تلنگر بود. یه تلنگر که دیگه خودم در موردش باهات حرف بزنم. که من تا امروز منتظر موندم بگی کی رو می‌خوای و تو لام تا کام حرف نزدی.

لب‌هایش را توی دهانش می‌برد و یک دور، دور خودش می‌چرخد و سپس، کمرش را به کابینت تکیه می‌دهد

- من کسی رو نمی‌خوام عزیز دلم.

#زهرچشم

#پارت235

کاملاً واضح به مادرش گفته بود کسی_ را نمی‌خواهد و اما مادرش انگار اصلاً جمله‌ی قاطعش را نشنیده بود.

همانطور که خودش گفته بود، حضور ماهک توی خانه‌ی او تلنگری به مغزش زده بود و به هیچ وجه کوتاه آمدنی نبود.

دوباره نگاه‌های خریدارانه‌ی حاج خانم توی مسجد و محل شروع شده بود و شبانه آمار تک تکشان را با جزئیات کامل و آب و تاب برای پسرش تعریف می‌کرد.

نفس عمیقی می‌کشد و با لبخند نگاه به مادرش می‌دوزد

- آخه قربونت برم، مگه ازدواج کردن مثل خرید کردنه؟

رها از آن سوی سالن خندان می‌گوید

- داداش برای تو مثل خرید آنلاین می‌مونه... عکسش رو می‌بینی، تصورش می‌کنی، بعد می‌ری نظرات کاربرا رو می‌خونی تا مطمئن شی، با امید خدا سفارش می‌دی

ولی آخر سر چیزی که برات می‌فرستن همون قضیه‌ی هلو و خرمالوئه.

چشمکی می‌زند و با شیطنت اضافه می‌کند

- همون هلو ســـفارش دادم، خرمالو تحویل گرفتم و می‌گم.

حاج محمد می‌خندد و مادرش اما شاکی می‌پرسد

- این حرفت یعنی من دارم پسر خودم رو گول می‌زنم؟

#زهرچشم
#پارت236
رها لبش را می‌گزد...
کتاب درسی‌اش را می‌بندد و کنارش می‌گذارد...

- استغفرالله مامان خانوم. من غلط بکنم. فقط می‌گم این دخترهایی که هر شب از نجابت و خوشگلیشون حرف می‌زنی کجان؟ چرا من هیچ وقت نمی‌بینمشون؟

حاج خانم پشت چشم دیگری برایش نازک می‌کند و نگاهش را سمت حاج محمد می‌چرخاند

- تحویل بگیر حاج‌آقا، اینم از عزیز دردونه‌ی لوس شما... همینش مونده بود مامانش رو مسخره بکنه که کرد.

رها چهار دست و پا تنش را سمت علی و مادرش می‌کشد. دستانش را دور گردن حاج خانم حلقه کرده و گونه‌اش را محکم می‌بوسد.

- آخ من قربون اون شاکی شدن‌هات برم آسیه سلطان. ولی خدایی بیا و اعتراف کن تو این محل دیگه واسه داداشم دختر باب میل پیدا نمی‌شه.

با خنده تنش را بدون جدا کردن دســـتانش از دور گردن مادرش اضافه می‌کند

- باید محدوده‌ی جســـتجو رو یکم افزایش بدی مادر من.

حاج محمد بلندتر می‌خندد و علی اما ناخودآگاه به دختری فکر می‌کند که روزهاست از او بی‌خبر است.

دختر پر شیطنتی که با تمام دردهای پنهان توی وجودش، همچنان پر از انرژی شیطنت می‌کرد.

هنوز هم توی خانه‌ی سینا می‌ماند؟

#زهرچشم
#پارت237

- من مطمئنم داداشـــم یکی رو زیر سر داره حاج بابا.. ببینش داره تو خیالاتش براش لبخند ژیکوند می‌زنه.

نگاهش تند و تیز سـمت رها می‌چرخد که همه می‌خندند و علی با اخم نگاهش می‌کند.

رها اما بی‌تفاوت به اخم‌های درهم برادرش شـــانه بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد

- مامان نظرت چیه شرط بذاریم برا خونواده‌ی ســـینا که الا و بلا تـا داداشـــم ازدواج نکنـه دختر نمی‌دیم بهشون؟!

حاج خانم لب می‌گزد و حاج محمد به شـــیرین زبانی‌های دخترکش می‌خندد و علی اما با جدیت می‌گوید

- این روی شیطونت رو می‌شه بگی به کی مدیونیم؟!

گونه‌های رها رنگ می‌گیرد.

خجل نگاهش را زمین می‌دوزد و حاج محمد رو به علی با خنده لب می‌زند

- اذیت نکن دخترم آب می‌شه...

رها لبش را می‌گزد و علی دست پشت گردنش می‌برد.

منظورش که سینا نبود!

منظور او دخترک سبک سر و بی‌پروایی بود که توی خانه‌اش به طور ناگهانی به لب‌هایش چسبیده بود.

برای چند لحظه پلک می‌بندد تا دخترک شیطان را در کورترین نقطه‌ی ذهنش پنهان کند و انگار تمام حرف‌ها و راه‌ها به او ختم می‌شود

#زهرچشم

#پارت238

به طور ناگهانی می‌ایســتد و نگاه ســه نفر را به دنبال خود بالا می‌کشد.

لبی تر می‌کند.

- یادم نبود کار مهمی تو کارگاه دارم، نمی‌تونم برای شـام بمونم.

مادرش با دلواپسی می‌خواهد چیزی بگوید که صدای حاج محمد اجازه نمی‌دهد.

- باشه پسرم... اگه کار مهمی داری برو.

سر تکان می‌دهد و لبخندی به اجبار روی لب می‌نشاند...

دلش نمی‌خواهد فضای دلنشین و گرم خانواده‌اش را ترک کند اما ذهنش به هم ریخته است.

دلش نمی‌خواهد بپذیرد اما حجم غیر قابل انکاری از مغزش را ماهک و کارهایش، شیطنت‌هایش، خودسری‌هایش به خود اختصاص داده است.

از خانه که خارج می‌شود، حاج محمد صدایش می‌کند.

متعجب سمت عمویش برمی‌گردد و حاج محمد با لبخندی پر مهر، قالیچه‌ی جمع شده روی تخت را باز می‌کند.

- می‌شه قبل از رفتن دو سه دقیقه حرف بزنیم پسرم؟ طولانی نمی‌شه.

البته‌ای می‌گوید و کنار حاج محمد روی تخت می‌نشیند...
سرش را بلند کرده و نگاه به آسمان می‌دوزد.
هیچ ستاره‌ای توی آسمان وجود ندارد!

#زهرچشم

#پارت239

حاج محمد بدون اینکه دنبال مقدمه چینی باشد دست روی شانه‌اش می‌گذارد.

همان دستی که تسبیح تربتش میان انگشتانش قرار دارد.

- از مادرت دلگیر نشو پسر، این روزها حس می‌کنه توی خودتی. برای همینه اصرارش.

علی کوتاه نگاهش کرده و لبخند می‌زند

- می‌دونم حاج عمو...

شانه‌اش بین انگشتان حاج محمد فشرده می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد.

دست مردانه و لرزان روی شانه‌اش پر بود از حمایت و مهربانی.

- مشکلی تو کارگاه هست؟ اگه کمکی از دست من پیرمرد برمیاد بگو. باشه؟

لبخند روی لب‌هایش عمیق‌تر می‌شود و نگاهش پر می‌شود از قدردانی...
مرد مقابلش واقعاً یک مرد واقعی بود.

مردی که به خاطر ناموس یک بیوه‌ی کم سن و سال، جنگیده بود.

حاج محمد فشار دیگری به شانه‌اش می‌دهد و با یک جمله‌ی دیگر، به صحبت کوتاهش خاتمه می‌دهد.

- اگه مشکل مادی داری تو کارگاه من زمین توی شهرستان رو می‌فروشم علی... به درد ما که نمی‌خوره زمین، لاقل به درد کسی بخوره.

دست راستش را روی دست حاج عمویش می‌گذارد و لب می‌زند...

- مشـــکلی نیســـت حاج عمو. فقط یکم ذهنم درگیره... همین.

حاج محمد نفس عمیقی بیرون می‌فرســـتد و دســـتش را عقب می‌کشـــد، حین بالا و پایین کردن دانه‌های تســـبیع می‌گوید

- امیدوارم درگیری ذهنت به خاطر گذشـــته نباشـــه پسرم.

#زهرچشم

#پارت240

گذشته، گذشته بود...

اخمی بین ابروهای پُر و مردانه‌اش می‌نشـــیند و با همان اخم می‌پرسد

- فکر می‌کنید من اونقدر نامردم که ذهنم رو گذشته‌ی دختری مشغول کنه که ازدواج کرده؟

حاج محمد با حفظ همان لبخند پر مهر، بدون اینکه نگاهش را از دانه‌های تسبیح بگیرد، پچ می‌زند

- من گفتم گذشته پسرم... منظورم بهار نبود. منظورم احساسات خودت بود.

با نفس عمیقی نگاه بالا می‌کشد و به علی می‌دوزد.

- ما آدم‌ها سخت می‌تونیم احساسات شکست خورده‌مون رو فراموش کنیم پسرم. هر بار از بروز احساس فرار می‌کنیم چون فکر می‌کنیم باز هم قراره شکست بخوریم.

علی روی تخت جابه‌جا می‌شود و نگاه از حاج عمویش می‌گیرد

حاج محمد اما بدون گرفتن نگاهش از نیمرخ علی، اضافه می‌کند

- از اینکه دل ببندیم می‌ترسیم چون یه بار دلمون شکسته.

دانه‌های تسبیح را بالا و پایین کرده و ادامه می‌دهد

- منظورم از گذشته بهار نیست، دل شکسته‌ی خودته پسرم.

#زهرچشم

#پارت241

علی لبش را تر می‌کند.

احساساتش به آن دخترک چادری را سال‌ها بود خاک کرده بود.

دلش نمی‌خواهد نبش کند احساساتش را...

برمی‌گردد تا چیزی بگوید، حرفی بزند اما حاج محمد دست روی ران پایش می‌کوبد و با لبخند پچ می‌زند

- پاشو برو پسرم... دیرت می‌شه.

بلند می‌شود...

با همان حس گنگ و گیجی سر تکان می‌دهد و حاج محمد یکی دیگر از لبخندهای پر حمایتش را بند نگاه امانتی برادرش می‌کند.

- به خاطر یه شکست، نباید فرصت‌های بعدی رو از خودمون بگیریم علی.

او هم می‌ایستد و بعد از مرتب کردن عبا روی شانه‌هایش، دست روی شانه‌ی علی می‌کوبد

- برو خدا به همراهت پسرم.

از حیاط که خارج می‌شود، دست توی جیب‌های شلوار کتان مشکی‌اش فرو می‌کند و نگاهش را به در روبرویی می‌دوزد.

به دری که چند سالی می‌شود خالی است...

دلش نمی‌خواهد به یاد بیاورد اما یاد خاطرات کودکی‌اش توی همین کوچه می‌افتد.

یاد دخترکی نه ساله، با روسری بزرگ و عروسکی بافتنی که میان آغوشش تکانش می‌دهد.

یاد جمله‌ی اولی که هنوز هم توی ذهنش بود

" دخترا من و بازی نمی‌دن، می‌شه تو بیای با هم خاله بازی کنیم علی؟! "

#زهرچشم

#پارت242

سوار ماشینش می‌شود.

لرزش گوشی میان جیبش اما او را از روشـــن کردن موتور ماشین باز می‌دارد.

گوشی را به ســـختی از جیبش بیرون کشـــیده و نگاهی به اسم ذخیره شده می‌اندازد.

بعد از چند روز، درست در این لحظه باید زنگ می‌زد؟!

گویا دخترک به ذهن مشـــغولش پی برده و زنگ زده بود تا بیشتر به همش بریزد.

نفس عمیقی کشـیده و حین وصـل کردن تماس، ماشـین را روشن می‌کند.

صدای پرشیطنت دخترک توی فضای فلزی ماشین پخش می‌شود و او سرش را با تاسف تکان می‌دهد.

- های لاو... چه خبرا سـید؟ نمی‌گی زنگ بزنم یه خبری از این دختر بگیرم ببینم زنده‌س یا مرده، آخه یه آدم چقدر می‌تونه سنگ باشه؟

حرفی که نمی‌زند، مکث دخترک طولانی می‌شـود و سـپس، با صدای پر هیجان‌تری پچ می‌زند.

- علی؟!

صـــدای نفس عمیق و کلافـه‌اش کـه بـه گوش مـاهـک می‌رسد، با خیالی آسوده ادامه می‌دهد

- فکر کردم مامانته ســـید... گفتم اینبار دیگه سرم رو بیخ تا بیخ به خاطر از راه به در کردن پسرش می‌بره.

علی سرعت ماشین را به محض خروج از کوچه بالا می‌برد

- چیزی شده ماهک؟

#زهرچشم

#پارت243

- همین کارا رو می‌کنید آدم دلش می‌گیره دیگه... چرا باید چیزی بشـــه که بهت زنگ بزنم؟ نمی‌شـــه دلم هوات رو کرده باشه؟

نفس عمیقی می‌کشـــد تا آرامش خودش را حفظ کند و عصبی نشود.

دخترک عادت داشـت به به هم زدن معادلات و اعصـاب و کلاً تمامش...

- نه وقتی که من نه دوستت هستم، نه برادرت.

دخترک اما بدون اینکه کوتاه بیاید می‌گوید

- خب اگه بخوای یه نســـبت فوری فوتی برات اوکی می‌کنم. تو با کدوم سِـــمَت حال می‌کنی بذارم برات سید؟

از حجم حرص و عصـــبانیت این بار می‌خندد و ماهک با شنیدن صدای خنده‌اش، ذوق زده اضافه می‌کند

- می‌خوای دوســـت پسر.ـــم باشی؟ اگه نظرت اینه من افتخار می‌دم و به پیشنهادت فکر می‌کنم سیدعلی.

- می‌دونی چرا دارم می‌خندم؟!

- البته که می‌دونم، اینا همه از ذوق و شوقه. می‌دونستم اون بوسه بالاخره کار خودش رو می‌کنه.

سرش را با تاسف به چپ و راست تکان داده و لب می‌زند

- این حجم از بی‌پروایی و بی‌حیایی تو داره می‌خندونتم.

#زهرچشم

#پارت244

دخترک اینبار بلند می‌خندد و علی ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف می‌کند. آرنجش را به لبه‌ی شیشه تکیه می‌دهد و زیر لب می‌گوید

- استغفرالله...

- می‌شه یه سوال بپرسم علی؟

جوابی نمی‌دهد و ماهک سکوتش را به رضایتش تعبیر کرده و می‌پرسد

- این ذکرهایی که می‌گی واســـه چیه؟ نکنه من اون قدر قدرت دارم که از راه به درت کنم و تو برای از راه به در نشدن هی ذکر و تکبیر بگی؟!

- چی داری می‌گی ماهک؟! اگه کاری نداری من قطع کنم!

- نه نه! صبر کن قطع نکن.

دوباره سکوت می‌کند و ماهک بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد

- خب دارم سوال می‌پرسم دیگه! سوال مذهبی!

- اگه درست و حسابی سوال بپرسی جواب می‌دم.

شیطان درون دخترک بیدار می‌شود و بعد از مکثی طولانی می‌پرسد

- من توی خواب همه‌ش در حال بوســـیدن یه مَردم، این گناهه؟

علی کلافه پلک می‌بندد و اما صدای بوق هشدار ماشین‌ها باعث می‌شـــود حرکت کند و ماهک با لحن خندانی ادامه بدهد

#زهرچشم

#پارت245

- منظورم یه بوسه‌ی معمولی نیستا، از اون بوسه‌های آبدار و...

علی با لحنی شاکی میان کلامش می‌پرد

- این دیگه چه سوال مسخره‌ایه؟

ماهک بلافاصله جوابش را می‌دهد.

- خب سوال‌های زیادی تو سرمه، ولی می‌ترسم بپرسم و تو اونور خط لب و دهنت کج بشه خدای نکرده...

قبل از اینکه فرصتی به علی بدهد، خود اضافه می‌کند

- مثلا در مرد غسل و روابط زناشویی سالم و حلال و غیره... می‌تونم بپرسم؟

علی دوباره زیر لب ذکر می‌گوید...

این دخترک تاوان کدام گناه نکرده‌اش بود که مانند بلا روی سرش نازل شده بود و هیچگونه از دستش راه خلاصی نداشت؟!

اینبار بدون اینکه منتظر ســـوالات دیگر از جانب دخترک باشـــد تماس را قطع می‌کند و سرش را به چپ و راســـت تکان می‌دهد.

- خدایا پناه به خودت... این دختره ابلیسه، ابلیس.

صـدای پیامک گوشی‌اش را می‌شـنود اما هیچ علاقه‌ای به باز کردن آن پیامکی که یقین دارد از طرف ماهک اســـت، ندارد.

#زهرچشم

#پارت246

*

با خنده، بار دیگر پیامک را می‌خوانم... این اواخر مانند شـیطانی شـده بودم که وسـوسـه کردن و حرص دادن علی برایم خوش آیند بود.

" نمی‌خوای بدونی اون مردی که توی خواب همه‌ش در حال لب گرفتنیم کیه؟ "

جوابی از جانبش نمی‌آید و من با خنده و هیجانی که باعث محکم کوبیدن قلبم می‌شود، تایپ می‌کنم.

" توپی علی... توی خواب اونقدر هات و جذاب می‌بوسی که... "

بدون کامل کردن جمله‌ام برایش سند می‌کنم و با قلبی ضربان گرفته تنم را روی تخت پرت می‌کنم.

نمی‌توانستم این همه مقاومت کردنش را درک کنم.

دستانم را باز کرده و با خنده نگاه به سقف اتاق و هالوژن‌های روشن نصب شده به سقف می‌دوزم.

- چی می‌شه یکم بخوای ببینی من و علی؟

نفس عمیقی می‌کشم و کم کم لبخند از روی لب‌هایم پاک می‌شود.

این کـه نمی‌توانســـتم کمی از آن اراده‌ی فولادی‌اش را بشکنم، برایم آزار دهنده بود.

دلم می‌خواهد برای شـــکســـتن مقاومتش هر کاری بکنم و اما تمام تلاش‌هایم بیهوده است.

#زهرچشم

#پارت247

با لرزش گوشی کنارم، تند و سریع گوشی را چنگ می‌زنم و حین نیم خیز شـــدن، بدون نگاه به اســـم تماس گیرنده، وصل می‌کنم.

- دیدی بالاخره کوتاه میای؟!

- ماهک!

صدای عماد باعث می‌شود آن شور و شوق که یکهو میان قلبم سرازیر شـــده بود، ته بگیرد و نگاهم کوتاه ســـمت صفحه‌ی گوشی و شماره‌اش سر بخورد.

لبم را تر کرده و کلافه از روی تخت بلند می‌شوم

- چرا زنگ زدی؟

جوابش بعد از مکثی طولانی به گوشـــم می‌رســـد... جوابی که در واقع جواب نبود.

- حالت خوبه؟

بزاق دهانم را قورت داده و دستم مشت می‌شود. با خودم عهد کرده بودم برای عماد دلســـوزی نکنم و اما با خودم نبود.

تنها گناه عماد خیانت به نهال بود و اما بیشـــتر از همه ضربه دیده بود.

- خوبم عماد. دیگه بهم زنگ نزن.

نفس عمیقش را می‌شنوم و دست راستم مشت می‌شود

- عامر زنگ زده بود بهم، سراغ تو رو می‌گرفت. مراقب خودت باش ماهک.

حتی شـنیون اسـمش هم باعث می‌شـود دندان‌هایم محکم روی هم چفت شوند.

#زهرچشم

#پارت248

یاد مشـــت و لگدهای بی‌رحمانه‌اش می‌افتم و محتوای معده‌ام می‌جوشد...

- کجاســـت که پلیس‌ها نمی‌تونن پیداش کنن حیوونِ حرومزاده رو؟

درد طبق معمول درون رگ‌های پشـت گردنم نبض می‌زند و حس عجیب مصرـــف داروهـایم روی مغزم چمبـاتـه می‌زند.

- نمی‌دونم... به پلیس‌ها گفتم باهام تماس گرفته ولی تو باز هم مراقب خودت باش.

عصـــبی دندان‌هایم را روی هم چفت می‌کنم و نفس‌هایم سخت بالا می‌آید...
در اتاق را باز کرده و وارد سالن می‌شوم...

قرص‌هایم را کجا گذاشته بودم؟!

- از همه‌تون متنفرم عماد... از تو، پدر لاشـــیت، برادر حیوونت و عموی گور به گور شده‌ت متنفرم.

حرفی نمی‌زند و مغز من انگار گر می‌گیرد...
گوش‌هایم ســـوت می‌کشـــد و من بارها این حمله‌های عصبی را تجربه کرده بودم.

- ازش نمی‌ترسم... از اون حیوون لاشی نمی‌ترسم.

- بهت آسیب می‌زنه ماهک...

فریاد می‌زنم و تک تک استخوان‌هایم از حجم عصبانیت و حمله‌ای که به مغزم می‌شود می‌لرزد.

- دیگه چه آسیبی می‌خواد بهم بزنه؟ شماها از من همه چیزم رو گرفتین عوضی‌ها...

#زهرچشم
#پارت249

تماس را قطع می‌کنم و با همان حالت جنون وار دور خودم می‌چرخم.

چرا هر چه بیشتر دست و پا می‌زنم، بیشتر غرق می‌شوم توی گذشته و آدم‌های نحسش؟

از توی کیف دوشی‌ام، قرص‌هایم را بیرون می‌کشم، با لب‌هایی لرزان و میلی عجیب برای مصرف کردنشان نگاه به قرص‌ها می‌دوزم.

قرص‌هایی که مرا با دعوت به خواب و سستی آرام می‌کنند.

تا کی قرار بود به این قرص‌ها معتاد بمانم؟

تا کی قرار بود با اتکا به آن‌ها زندگی کنم؟

بغض را پایین می‌فرستم و اما قرصی از ورقش جدا می‌کنم.

- این آخریشه...

قرص را با همان حس بی‌پدر و بغضی نفسگیر توی دهانم می‌گذارم و با جرعه‌ای آب پایین می‌فرستم.

روی همان کاناپه دراز می‌کشم و نگاهم روی پنجره و آسمان ابری پشت شیشه ثابت می‌ماند.

کاش برای پاک شدن حافظه و از یاد بردن دردها هم درمانی وجود داشت...

طول می‌کشد تا قرص‌ها اثر کنند و در این فاصله من سعی می‌کنم با فکر به علی، عامر و عماد و استوارها را به انتهایی‌ترین نقطه‌ی ذهنم بفرستم.

پلک‌هایم سنگین که می‌شود، لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و چقدر محتاج این آرامش و سستی بود، خدا می‌داند.

پلک روی هم می‌گذارم و زیر لب، آرام نجوا می‌کنم

- این آخرین باره...

و خودم می‌دانم این آخرین بارها را چند بار گفته‌ام و چند بار به خودم قول آخرین بار بودن را داده‌ام.

اعتیاد من به قرص آرامبخش، ترک نمی‌شد.

#زهرچشم

#پارت250

صدای زنگخور گوشی باعث می‌شود بالاخره بعد از مدت زمانی طولانی پلک‌های سنگینم باز شود.

قبل از کامل باز کردن پلک‌هایم با انگشت شست و سبابه محکم چشمانم را می‌فشارم و کسل تنم را روی کاناپه بلند می‌کنم.

- گندت بزنن... یه خواب واسه آدم نمی‌ذارین هی فرت و فرت زنگ می‌زنین.

تلفن همراهم را پیدا کرده و بدون نگاه به صفحه‌ی گوشی تماس را وصل می‌کنم.

صـــدای ســـینا قبل از اینکه چیزی بگویم و گوشی را به گوشم بچسبانم، می‌آید.

- خونه نیستی؟

پلک‌هایم را دوباره روی هم می‌فشـــارم و سرگیجه دارم. با چشمانی نیمه‌باز نگاهی کوتاه به ساعت می‌اندازم

- زنگ زدی بپرسی خونه‌م یا نه؟ یا تر بزنی به مخم؟

نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد

- در و باز کن دم درم. یکم هم عفت کلام داشـــته باش خواهر من.

کلافه می‌ایستم و سمت آیفون واحد قدم برمی‌دارم

- یعنی من خواب ندارم تو این خونه؟ وقت و بی‌وقت میای که چی؟

بدون سوال و جواب در را باز کرده و تماس را قطع می‌کنم.
در واحد را هم نیمه باز می‌گذارم و خود وارد سرویس بهداشتی کنار در ورودی می‌شوم.

آبی به صورتم می‌زنم و سینا و حضورش را توی واحد حس می‌کنم.
در را با صدا می‌بندد و با صدایی بلند می‌پرسد.

- باز خودت رو تو قرص خفه کردی گرفتی کپیدی؟

#زهرچشم
#پارت251

حوله را برمی‌دارم و از سرویس خارج می‌شوم.
حین خشک کردن دستانم پشت چشمی به نگاهش که به محض باز شـدن در سرویس به این سـمت چرخیده نازک می‌کنم.

- قرص‌هاییه که دکتر داده...

پلاســتیک‌های خرید را همان‌جا روی زمین می‌گذارد و من بـا دیـدن مواد غـذایی و میوه‌هـا، اخمی بین ابروهـایم می‌نشانم.

- من خودم چلاقم یا گدا گشـــنه که خونه‌ی هر کی می‌مونم واسم آقا بالاسر می‌شه؟!

نیشــخندی می‌زند و دســت‌هایش را توی جیب‌های کت جینش فرو می‌کند.

- می‌خوای باورم بشــه از آقابالاسری ســید علی هم به این اندازه شاکی می‌شدی؟

از کنارش عبور کرده و حوله را ســـمتش پرت می‌کنم که می‌خندد.

- شر و ور نگو سینا سرم داره می‌ترکه.

- واسه چی قرص خوردی باز؟

خودم را روی کاناپه پرت می‌کنم و او هم درســـت روبرویم می‌نشـــیند و منتظر گرفتن جواب ســـوالش خیره نگاهم می‌کند

من اما بدون اینکه جوابش را بدهم، با جدیت می‌پرسم

- عامر رو چرا هنوز نتونستن دستگیر کنن سینا؟

لحن پر از جدیت من باعث می‌شـــود او هم حالت جدی به خودش بگیرد و دستی به صورتش بکشد...

- هیچ ردی ازش نیست... اکیپ داره تموم تلاشش رو برای گرفتن ردش می‌کنه ولی انگار زمین دهن باز کرده و بلعیده مرتیکه رو.

#زهرچشم

#پارت252

اخمی بین ابرو می‌نشانم

- عماد زنگ زد بهم سینا...

شوکه خودش را لبه‌ی مبل می‌کشد و چشم باریک می‌کند

- چی می‌خواست؟

سـینا آنقدری زرنگ بود که بفهمد تماس عماد ربطی به عامر و سوال‌های من در مورد او، دارد.

لبم را تر کرده و نگاه به انگشتان دستم می‌دوزم

- گفت عامر بهش زنگ زده و سراغ من و گرفته... ممکنه هر فکر شومی تو سرش باشه سینا.

سرم را بلند می‌کنم

- من ازش نمی‌ترسم ولی...

با اخمی کور شـده میان کلامم می‌پرد. با اطمینان قول می‌دهد و دل من قنج می‌رود برای برادرانه‌هایش...

- عامر دیگه هیچ غلطی نمی‌کنه ماهک، حتی اگه آزاد باشه... بهت قول می‌دم...

پوست لبم را می‌گزم. انکار کردن ترس همیشه برایم حس قدرت می‌داد. حس نترس بودن ولی تماس عماد و حرف‌هایش ترس‌هایی را توی دلم تلنبار کرده بود که نمی‌شود انکارشان کرد.

- ماهک؟!

نگاهش می‌کنم...

بدون اینکه چیزی بگویم و او خم می‌شود و دستم را توی دستان بزرگش می‌گیرد.

- نگران نباش... من حواسم بهت هست آبجی کوچیکه. بهت قول می‌دم دیگه هیچ استواری قرار نیست اذیتت کنه. حتی عماد...

دم عمیقی بیرون فرستاده و دستم را از میان دستانش بیرون می‌کشم.

- نگران نیســـتم ســـینا... فقط لجم می‌گیره از این که عامر هنوز داره واســـه خودش می‌چرخه و با هر کی دلش می‌خواد تماس می‌گیره.

#زهرچشم

#پارت253

حرفی نمی‌زند...

با اخم نگاه می‌گیرد و من ادامه می‌دهم

- می‌دونم شغلت برات مهم‌تر از هر چیزیه ولی پلیس‌ها دارن چیکار می‌کنن ســـینا؟ چرا نمی‌تونن پیداش کنن؟ رد موبایلی چیزی نداره این حیوون؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و بدون اینکه نگاهم کند، عقب کشیده و به مبل تکیه می‌دهد

- عامر زرنگه... هیچ ردی به جا نمی‌ذاره... تو رو هم با ردیابی گوشی خواهرت تونستیم پیدا کنیم.

- هیچ کس نباید زرنگ‌تر از پلیس‌ها باشه سینا... باید زودتر اون عامر حیوون رو هم بندازن زندان.

نگاهم کرده و ابرویی بالا می‌اندازد...

- مگه پلیس‌ها بتمنن؟!

شانه بالا می‌اندازم و من هم همانند او به مبل تکیه می‌دهم

- این چیزیه که تو بچگی به همه یاد دادن... رویاهای بچگیمون رو خراب نکنین ناموسا.

خنده‌اش می‌گیرد و من حین تکان سرم می‌خوانم

- وقتی که ما می‌خوابیم آقا پلیســـه بیداره، ما خواب خوش می‌بینیم، اون دنبال شکاره...

این بار بلندتر از قبل می‌خندد و من حین تکیه‌ی سرم به پشتی مبل و بستن پلک‌هایم پچ می‌زنم

- دنبال شکار باشین آقا پلیسا.

می‌خواهد چیزی بگوید که زنگ گوشی‌اش مانع می‌شود و او با دیدن شماره چشمک ریزی به من می‌زند. تماس را وصل می‌کند و روی مبل لم می‌دهد

- جونم عشق لپ قرمزی من؟!

چینی به بینی‌ام داده و از روی مبل بلند می‌شوم که بلند می‌خندد

- آخ قربون اون سینا گفتنات... چه طوریایی جیرجیرکم؟!

#زهرچشم

#پارت254

با همان چهره‌ی جمع شده نگاهش می‌کنم و علی خبر دارد خواهرکش جیرجیک سینا شده است؟

لگدی به پای سینا می‌کوبم که بلند می‌خندد و کامل روی کاناپه دراز می‌کشد...

مردک حتی دردش هم نیامده بود انگار...!

- خب چی بگم بهت لپ قرمزی؟ عشقم نگم، نفسم نگم، عمرم نگم، جیرجیکرم نگم... بگم حاج خانم خیالت راحت می‌شه؟

سرم را با تاسف برایش تکان می‌دهم و سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم.

- یکم از خواهرت یاد بگیر سید... ببین چه خوشگل جیرجیرک آق پلیسه شده! تو هم آپ دیت کن خودت رو یکم.

از توی یخچال برای خودم آب می‌ریزم و قرص مسکن را همراه آب توی معده‌ام می‌فرستم.

صدای خنده‌ها و پچ پچ‌های سینا به گوشم می‌رسد و من ترجیح می‌دهم تا تمام شدن تماسش، همین‌جا بمانم.

روی صندلی پایه بلند مقابل جزیره می‌نشینم و بعد از گذاشتن دست‌هایم روی میز، سرم را روی دستانم می‌گذارم.

پلک می‌بندم و سعی می‌کنم حرف‌های عماد و تماسش را فراموش کنم و من طبق معمول برای پس زدن افکار آزاردهنده‌ام، به علی و یادش چنگ می‌زنم.

چرا باید اینجا می‌نشستم و با یاد و توهمش زندگی می‌کردم؟!

چرا برای به دست آوردنش تلاش نمی‌کردم؟!

دم عمیقی می‌گیرم و بازدمم را آرام بیرون می‌فرستم

- بســـه ماهک... دســـت از سر این خانواده بردار. به محالات فکر نکن.

#زهرچشم
#پارت255
سرم را بلند می‌کنم و پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم.
حسادت حس مضخرف و قوی بود...

حسی‌ـ که، توی دل منی که عقده‌ها و حسرت‌ها توی دلم تلنبار شده بود، بیشتر خودنمایی می‌کرد.

نفس عمیق دیگری می‌کشم و دلم می‌خواهد برای یک بار هم که شده به خودم و دلم فکر کنم.

- فردا شـــب، شـــام، خودم رو انداختم خونه‌ی حاج محمد...

نگاهم سـمت اوپی که آرنج‌هایش را روی اوپن گذاشـته و بالاتنه‌اش را خم کرده می‌چرخد و سـعی می‌کنم افکارم را همان‌جا توی مغزم چال کنم.

- سینا؟!

چشـم باریک کرده و سرش را سـوالی تکان می‌دهد که بزاق دهانم را فرو داده و می‌پرسم

- تو هم به اونا حسودیت می‌شه؟ یا فقط من عقده‌ای هستم؟

گوشـه‌ی چشـمانش به خاطر باریک شـدن بی‌اندازه‌شـان چین می‌افتد و آرام و جدی می‌پرسد

- به کیا؟

پوست لبم را می‌گزم و دست زیر چانه‌ام می‌زنم...
یاد خنده‌ها و حرف‌هایشان...
یاد صمیمیت بیش از اندازه‌شان...
یاد مهمان نوازی کم‌نظیرشان...

حتی درخت خرمالوی میان حیاطشـــان هم باعث غبطه خوردنم می‌شود.

- خونواده‌ی حاج محمد... بهشون حسودیم می‌شه.

تکیه از اوپن می‌گیرد و وارد آشپزخانه‌ی کوچک می‌شود

- خونواده‌شـون پر از صـمیمت و مهر و محبته... منم به حالشون غبطه می‌خورم.

روبروی من می‌نشـــیند و آرنجش را به پشـــتی مبل تکیه می‌دهد و اضافه می‌کند

- به همدیگه اعتماد دارن... چیزی که تو خونواده‌ی من یکی، یه گرم هم پیدا نمی‌شه.

#زهرچشم

#پارت256

.....

حین خشـــک کردن موهایم با حوله ســـمت آیفون قدم برمی‌دارم و کلافه از آمد و رفتن‌های پی در پی سینا، ناسزایی زیر لب نثارش می‌کنم.

دیدن علی اما توی صـــفحه‌ی کوچک نمایشـــگر آیفون باعث شوکگی‌ام می‌شود و من با بهت چند بار پلک می‌زنم.

چطور امکان داشت این جا باشد؟

خیال و توهم بود؟

صدای دوباره‌ی زنگ تکان خفیفی به تنم می‌دهد.

تند و سریع حوله را از روی موهایم برمی‌دارم و دور خودم می‌چرخم...

این جا چه کار می‌کند؟

هیچ پوشـــشی- جز حوله‌ی بســـته شـــده دور تنم ندارم و دیدن من توی این اوضاع، آن هم توی خانه‌ی سینا اصلا خوب نبود.

گوشی آیفون را برمی‌دارم و ســـعی می‌کنم ریتم نفس‌های یکی در میانم را به حالت عادی برگردانم.

- علی!

سرش را بالا گرفته و نگاهش را به لنز دوربین می‌دوزد

- می‌شه بیای پایین؟ باید با هم حرف بزنیم.

بزاق دهانم را قورت داده و نگاهی به خود عریانم می‌اندازم. نمی‌توانستم با این اوضاع به داخل خانه دعوتش کنم.

- من یکم طول می‌کشـــه لباس بپوشـــم، می‌تونی منتظر بمونی؟

- البته، اونطرف خیابون توی ماشین منتظرتم.

بی‌توجه به این که او قادر به دیدنم نیســـت، تنها سری تکان داده و گوشی را می‌گذارم.

با تمام سرعتی که از خودم سراغ دارم، لباس پوشـــیده و بدون اینکه آرایشی- روی چهره‌ی رنگ پریده‌ام بنشـانم، از خانه خارج می‌شوم.

#زهرچشم

#پارت257

پالتوی چرمی را روی شـانه‌هایم می‌اندازم و با اینکه نزدیک عید است و بهار، اما هوا همچنان سرد است.

بر خلاف سال‌های پیش، زمستان امسال طور دیگری یخ می‌بندد.

به محض دیدن من، از پرشیای سفید رنگش پیاده می‌شود و من دست مقابل سینه قلاب می‌کنم تا سرما راه نفوذ به تنم پیدا نکند.

- سلام...

با لبخند جواب سلامم را می‌دهد...

احتمالا لبخندش بخاطر اولین بار سلام دادنم، است.

- سلام، حالت خوبه؟

اگر از زمین فاصله گرفتن و معلق بودن توی هوا و کوبش بی امان قلب، حالی خوب بود، احتمالا من هم خوب بودم.

سرم را بالا و پایین می‌کنم

- خوبم، می‌شه سوار ماشین بشیم؟ من سردمه.

سری تکان می‌دهد و من ماشـــین را دور زده و قبل از او، روی صندلی شاگرد جای می‌گیرم.

او هم ســوار می‌شــود و من یاد اولین باری که کنارش توی ماشین نشسته بودم می‌افتم و خنده‌ام می‌گیرد با یاد بهت و تعجب کوتاه مدتش...

ماشین را روشن می‌کند

- سرما خوردی؟

کامل سمتش برمی‌گردم تا تمامش را زیر نظر بگیرم.
من به سرماخوردگی‌ها عادت کرده بودم.
به تب و لرزهای آن سه روز اول و گلو دردهای بعدش...
به اینکه خودم به تنهایی خوب شوم و کسی حالم را نپرسد و نگرانم نشود...

بار دیگر لب تر می‌کنم و سرما خوردگی هم مانند ماهیانه، برایم عادی بود.

- چطور مگه؟

#زهرچشم
#پارت258

- چشم‌هات سرخه!

ابرویم بالا می‌پرد و به زور با حس شـــیطنتی که یکهو میان قلبم می‌جوشد، می‌جنگم.
به چشمان من هم نگاه می‌کرد و من نمی‌فهمیدم؟

- آره سرما خوردم. دو روزه...

کوتاه سمتم برمی‌گردد و با لحنی معمولی و عادی می‌پرسد

- دکتر رفتی؟

نفس عمیقی می‌کشـــم تا پوزخندی که تا پشـــت لب‌هایم می‌آید را پس بزنم.

- نه! یه سرماخوردگی ساده‌س. خوب می‌شم.

می‌خواهد چیزی بگوید که تسلیم حس شیطنت کودکانه‌ام می‌شوم تا بیشتر از این گذشته‌ام کنکاش نشود.

- تو نگران من شدی سید؟

سرش را به چپ و راســـت تکان می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد و ترجیح میدهد سوالم را بی‌جواب بگذارد.

- خوبم ســـید، یه سرماخوردگی ســـاده که اینهمه نگرانی نداره!

باز هم حرفی نمی‌زند و این سکوت‌ها و خونسردی بیش‌از اندازه‌اش مقابل شیطنت‌هایم عصبی کننده است.

- چه حرفی می‌خواستی باهام بزنی؟

در انتظار جواب سوالم، به نیمرخ مردانه‌اش خیره می‌شوم و اما جوابش به حدی شـــوکه‌ام می‌کند که حس می‌کنم حتی ضربان قلبم نیز قطع می‌شود.

- می‌خوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم.

صـــدایش چند بار توی ذهنم پژواک می‌شـــود و انگار مفهومش برایم غیر قابل درک است.

گیج و پرت دقایقی را در خیرگی به نیمرخش سپری می‌کنم که ماشـــین را به حاشـــیه‌ی خیابان کشـــانده و متوقف می‌کند.

#زهرچشم

#پارت259

با اتکای آرنجش به فرمان سمت منی که شوکه و خشک شده نگاهش می‌کنم، می‌چرخد و کنار ابرویش را می‌خاراند.

- به خاطر مادرم...

انگار کسی دنیا را از زیر پاهایم کنار می‌کشد...

میان یک کهکشان بزرگ و بی در و پیکر توی هوای بدون جاذبه معلق می‌مانم و او نگاهم نمی‌کند...

نگاه لجنی رنگش هر جایی پرسه می‌زند جز مردمک‌های خشک شده‌ی من...

- به خاطر مادرت با تو ازدواج کنم؟

چیزی توی وجودم می‌جوشد...

چیزی که مغزم را داغ می‌کند و خشم نام دارد؟!

دستم مشت می‌شود و نفسم داغ و ملتهب از راه بینی‌ام خارج می‌شود وقتی با صدایی لرزان لب می‌زنم

- به من نگاه کن علی...

دستی به صورتش می‌کشد و نگاهش را توی چشمانی که چند دقیقه‌ی قبل در مورد سرخ بودنشان گفته بود، قفل می‌کند.

- می‌دونم تو هم حسی ــ بهم ندادی، این هم می‌دونم ازدواج بچه بازی نیست و واقعا برام سخته همچین چیزی ازت بخوام.

سرم را کج می‌کنم بدون اینکه نگاه طلبکار و عاصی‌ام را از چشمانش بگیرم.

- جز تو کسی به ذهنم نرسید که کمکم کنه.

کمک می‌خواهد!

پیشـــنهاد ازدواج به خاطر مادرش به یک دختر تنها چه معنی می‌تواند داشته باشد؟

بـایـد بـه شـــخصـــیـت علی اعتمـاد کرده و حس سوءاستفاده‌گری را از ذهنم دور می‌انداختم؟

- کمکت کنم تا به خاطر مادرت با من ازدواج کنی؟ این دیگه چه جورشه علی؟

#زهرچشم

#پارت260

کلافه نفس عمیق می‌کشـد و نگاهش را به روبه‌رو می‌دهد و اما من می‌خواهم دوباره نگاهم کند...

می‌خواهم نگاه به چشمانم دوخته و ادامه بدهد.

با خودم نیست پرخاشگری‌ام...

با خودم نیست عصبانیت و خشونت کلامم.

انگار کسی قلبم را چنگ می‌زند و می‌فشارد. حس مضخرفی دارم.

-ببین ماهک...

میان کلامش می‌پرم.
اینکه نگاهم نکرده صحبت می‌کند، آزارم می‌دهد.

- نگاهم کن، بعد حرفت رو بزن.

دوباره نفس عمیق می‌کشد و دست پشت سرش می‌برد.
نگاهش را با مکث دوباره بند چشمانم می‌کند.

- بد برداشـــت نکن ماهک. به حرف‌هام گوش کن بعد هر تصمیمی گرفتی برای من قابل احترامه.

سرم را تکان داده و آرام پچ می‌زنم

- خب بگو... دارم می‌شنوم.

طول می‌کشد تا لب باز کند و انگار خودش هم نمی‌داند از کجا باید شروع کند.

نگاهش هر بار فرار می‌کند و اما دوباره بند چشـــمانم می‌شود.

- می‌تونیم امتحان کنیم. نمی‌شه؟!

گیج و پرت می‌پرسم

- چه امتحانی؟

- امتحان برای دوست داشتن همدیگه.

گیج‌تر از قبل می‌خندم.
هیچکدام از جمله‌هایش را نمی‌فهمم.
انگار شوکگی از من توانایی درک و فهم را ربوده است.

- نمی‌فهمم چی می‌گی علی!

نفس عمیقی کشیده و این بار با جدیت سمتم می‌چرخد

- جز اون دختری که آخرین چیزهای باقی مونده ازش رو تو ناپدید کردی دختری توی زندگی من نبوده... تنها کسی_که فعلا بخش بزرگی از زندگیم رو اشغال کرده تویی و نمی‌تونم برم تو خیابون و از غریبه‌ها کمک بخوام.

#زهرچشم
#پارت261

عصبی می‌خندم.

جملاتش برایم آنقدری غیر قابل درک هست که عصبانیتم هر لحظه به جای کم شدن، بیشتر شود.

- الآن داری بهم پیشنهاد ازدواج می‌دی یا ازم کمک می‌خوای؟ می‌شه واضح‌تر صحبت کنی تا مخم هنگ نکنه؟

- فعلا به چشم یه درخواست کمک بهش نگاه کن. بعدش شاید خدا خواست و تونستیم با همدیگه کنار بیایم. اونوقت...

مکث که می‌کند می‌پرسم

- اونوقت چی؟ بعدش چی می‌شه؟ اگه زد و خدات نخواست، اونوقت چی می‌شه؟

- امتحان می‌کنیم، اگه نشد طلاق می‌گیریم.

- من به خاطر کمک به تو باهات ازدواج کنم و اگه خدا زد پس کله‌ت و خواستی زنت بشم و اگه هم نخواستی مهر مطلقه بودن بکوبی تو پیشونیم و ما رو به خیر و شما رو به سلامت؟

- می‌شه یکم آروم باشی؟

کف دستم را روی ران پایم می‌کوبم و عصبی می‌خندم.

- مگه می‌ذاری آروم باشم؟ اصلا خودت درک می‌کنی حرف‌هات رو علی؟ به نظرت این حرف‌ها به تو و اون شخصیت اسطوره‌ایت میاد؟

حرفی نمی‌زند و اینبار من هستم که نگاهم را از او می‌گیرم و به روبرو می‌دهم.

- نمیاد علی... به تو نمیاد این حرف‌ها. تو چطور حاظر می‌شی به دختری که چند وقت پیش بهش لقب زالو و سبک سر رو دادی پیشنهاد ازدواج بدی؟ مسخره نیست به نظر خودت؟

- حق با توعه، ولی اینطور هم که می‌گی خواسته‌ی نامعقولی نیست. درسته که زمین تا آسمون با هم فرق داریم ولی این دلیل نمی‌شه که با هم را نیایم. اینطور نیست؟

#زهرچشم

#پارت262

دلم دعوا کردن می‌خواهد.

دعوایی به بزرگی خشم و عصبانیت توی وجودم.

علت عصبانیتم مشخص است ولی من علت آن کور سوی امیدی که مانند نور بهاری که از بین ابرها می‌تابد، نمی‌فهمم.

- به پیشـــنهادم فکر کن لطفا. با عصـــبانیت تصـــمیم نگیر.

نگاهش نمی‌کنم.
نگاهم روی دستانم دقیقه‌هاست که ثابت مانده است.
دستانی که مشت می‌شوند و دوباره باز می‌شوند.

لبم را تر می‌کنم. حتی با تکان سر هم جوابش را نمی‌دهم و او بعد از نفس عمیقی که می‌کشد، استارت می‌زند.

- می‌دونم ســخته، برای منم ســخته. ولی تلاشــمون رو می‌کنیم باشه؟

- تو که اینقدر از من بدت میاد چطور حاظر شـــدی همچین پیشنهادی بهم بدی؟

به محض اتمام جمله‌ام سمتش برمی‌گردم و او کوتاه نگاهم می‌کند

- شاید قسمتمون اینه.

عصبی می‌خندم و دلم می‌خواهد جمله‌ی مسخره‌اش را به سخره بگیرم اما سکوت می‌کنم و او بعد از مکث کوتاهی اضافه می‌کند.

- شاید اعتقاد نداشته باشی ولی حقیقته. این که تو، با اینهمه اختلاف اعتقاد، یکهو وسط زندگی و مشغله‌هام سبز بشی خواست خداست.

تکیه از صندلی ماشین می‌گیرم و رو به او می‌نشینم.

- خواست خدا نبود، من خواستم که بیام تو زندگیت. من خواستم که بشم مشغله‌ی ذهنیت.

اخم می‌کند و اما جوابم را نمی‌دهد.

جمله‌ام انگار به مذاقش خوش نمی‌آید.

#زهرچشم

#پارت263

دور برگردان را دور می‌زند و بعد از سکوتی طولانی که بینمان حکم‌فرما می‌شود، او خود اقدام به شکستن سکوت می‌کند.

- من حرف‌هام رو زدم. می‌رسونمت خونه و تو هر وقت فکرهات رو کردی می‌تونی بهم زنگ بزنی.

جوابش مشخص است.

باید همین الآن سر بالا گرفته و مخالفتم را با پیشنهاد مسخره‌اش به خاطر مادرش را اعلام کنم.

اما آن کور سوی لعنتی درست میان قلبم چنگ می‌زند...

التناس می‌کند و بالاخره موفق هم می‌شود.

تا رسیدن به ساختمان سینا چیزی نمی‌گویم و او به محض پارک ماشین در حاشیه‌ی خیابان صدایم می‌کند.

- ماهک؟

قل و زنجیر پیچ و مهره‌های شـل شـده‌ی قلبم را گرفته و مهارش می‌کنم تا بیشـتر از این، به خاطر یک اسـم و تن صدا نلغزد.

نگاهش که می‌کنم، سرش را تکان می‌دهد

- نگران هیچ چیزی نبـاش. حتی اگـه قبول هم نکنی تصمیمت برام قابل احترامه.

چیزی نمی‌گویم.

پیاده می‌شـوم و بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم سـمت ساختمان قدم برمی‌دارم.

به عشقی که به مادش داشت، حسودی‌ام شده بود.

به عشـــق بی‌دریغی که مجبورش کرده بود با وجود تمام نفرتش از من، پیشنهاد ازدواج بدهد.

واقعی بود؟

من دقایقی قبل از جانب او، پیشنهاد ازدواج گرفته بودم؟

رویا و خیال نبود؟!

نفس عمیقی می‌کشم و چرا خوش‌حال نیستم؟

خودخواه و عقده‌ای هســـتم که دلم می‌خواهد به خاطر خودم مرا بخواهد نه مادرش؟

#زهرچشم

#پارت264

به طبقه‌ی بالا که می‌رســـم، با دیدن رها که به دیوار کنار در تکیه داده، حس و حالم می‌پرد و متعجب صدایی صاف کرده و می‌پرسم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

سمتم برمی‌گردد و با اخم صدایش را بالا می‌برد. طلبکار می‌توپد

- این جا چیکار می‌کنم؟ من الآن باید بفهمم اون صاحب خونه‌ی عقده‌ایت از خونه‌ت بیرونت انداخته و تو در به در شدی؟ خیلی خری ماهی.

لبی تر کرده و در را باز می‌کنم تا خودش و جیغ جیغ‌هایش را به داخل بفرستم و دست روی شانه‌اش می‌گذارم

- چرا جیغ می‌کشی حالا؟ گرَم مگه من؟ برو تو...

حین داخل شدن طلبکار جوابم را می‌دهد

- هم کری، هم خر... چرا بـه من چیزی نگفتی؟ چرا نیومدی خونه‌ی ما؟ اون ســـینای میرغضـــب رو تو مجبور کردی لال شه و چیزی به من نگه؟

در را می‌بندم و ابتدا شال روی موهایم را برمی‌دارم. جملات علی همچنان توی ذهنم یکه‌تازی می‌کند و باعث اختلال در تمرکزم می‌شود.

- می‌شه یکم آروم باشی رها؟ سرم درد می‌کنه.

دست به کمر می‌کوبد و پشت چشمی نازک می‌کند

- خا بگو دیگه... چی شـــده؟ این چند وقت این جا می‌موندی؟

لبخندی روی لبم می‌نشیند و قلبم ضربان می‌گیرد...

مشـــغول باز کردن دکمه‌های مانتویم می‌شـــوم و نگاه از چشمان منتظرش می‌گیرم.

- خونه‌ی علی بودم. دو سه روزه اومدم اینجا؟

خودش را روی مبل پرت می‌کند و با چشمانی باریک شده می‌پرسد

- علی کیه؟ از فامیلاتونه؟

#زهرچشم

#پارت265

لب‌هایم را توی دهانم فرو می‌برم و مانتو و شالم را روی پشتی مبل می‌اندازم و شانه بالا پرت می‌کنم.

- سید علی... داداش تو.

چشم گرد می‌کند و در همان حالت نشسته خشک می‌شود که می‌خندم و سمت آشپزخانه قدم برمی‌دارم.

- داداشت یه جنتلمن واقعی بوده و خبر نداشتیم ما!

برایش لیوانی آب پر کرده و دوباره از آشـــپزخانه خارج می‌شوم.

- حالا اینقدر تعجب نداره که... جنتلمن بودن داشِـت رو دیدیم.

لیوان آب را مقابلش می‌گیرم و با انگشـــت چند بار به پیشانی‌اش می‌کوبم

- به خودت بیا رها... اینقدر تعجب داره حرفم؟

تکان ســـختی می‌خورد و لب‌هایش با نیت لبخند کج می‌شوند. آب را از دستم می‌گیرد و آرام می‌پرسد

- داری شوخی می‌کنی؟

نفس عمیقی کشـــیـده و مقـابلش خودم را روی مبـل می‌اندازم.

- مگه من باهات شـــوخی دارم؟ تو مســـافرخونه بودم اومد دنبالم و من و برد خونه‌ش... ســـه چهار روز اونجا بودم.

جرعه‌ای آب می‌نوشد

- داداش من؟ اون می‌دونســـت تو تو مســـافرخونـه می‌مونی من نمی‌دونســـتم؟ اون اومد دنبالت و ازت خواست بری تو خونه‌ش؟ بعد خودش کجا موند؟

با شـــیطنت آرنج به زانو تکیه داده و آرام و پر از هیجان پچ می‌زنم

- اونم با من می‌خوابید خب... چه دلیلی داشـــت وقتی یه دختر هات تو خونه‌ش بود، آواره‌ی اینور و اونور بشه؟

#زهرچشم

#پارت266

حتی نفس هم نمی‌کشـــد و من بعد از کمی مکث بلند می‌خندم

- سکته نکنی یه وقت؟!

فرو خوردن آب دهانش را از تکان خوردن سـیبک گلویش می‌بینم و به مبل تکیه می‌دهم.

- پا تو اون خونه هم نذاشـــت تا وقتی که من بودم. خواجه‌س داداشت تو از چی می‌ترسی آخه؟

- واقعا می‌گی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و پا روی پا می‌اندازم

- کدوم قسمت رو؟ باور نمی‌کنی داداشت منه به این هاتی و دلبری رو ندید گرفت و حتی تو خونه‌ی خودش هم نیومد؟

لبی تر می‌کند...

- نه... اون نه... اینکه داداشم اومده و از مسافرخونه برداشت خونه‌ش برام باور نکردنیه...

با خنده چشمک زدم و با اعتماد به نفس سرم رو بالا گرفتم

- باید در مورد اینکه واقعا تحت تاثیر من قرار گرفته ازش اعتراف بگیرم.

چشم گرد کرده و خودش را لبه‌ی مبل می‌کشد

- چی؟ تحت تآثیر قرار گرفته واقعا؟

با خنده شـــانه بالا می‌اندازم و جوابی نمی‌دهم تا بیشـــتر کنجکاوش کنم. روی مبل جا به جا می‌شـــود و لبش را تر می‌کند...

صدای ضربان تند شده‌ی قلب هیجان زده‌اش را می‌توانم از این فاصله بشنوم و خنده‌ام می‌گیرد.

- یعنی می‌گی داداشم ازت خوشش میاد ماهی؟

#زهرچشم
#پارت267

جمله‌اش مرا هم هیجان زده می‌کند.
طوری که لبم را می‌گزم و سرم را کج می‌کنم.

- من که تو دل داداشت نیستم رها... از کجا بدونم ازم خوشش میاد یا نه؟!

کوسن گرد را از پشت کمرش را برمی‌دارد و سمتم پرت می‌کند و من با خنده کوسن را توی هوا می‌گیرم.

- خیلی خری ماهی... چرا داری نسیه حرف می‌زنی؟

نفس عمیقی کشیده و کوسن را توی آغوشم می‌فشارم

- به نظرم داداشت به یکی دیگه فکر می‌کنه...

متعجب نگاهم می‌کند و من با چشمان باریک شده و قلبی ضربان گرفته بزاق دهانم را می‌بلعم.

- یکی که مربوط به گذشته‌س...

چشمانش گشادتر می‌شود...

- بهار؟! خودش در مورد بهار بهت گفت؟

دستم نا محسوس کوسن مبل را چنگ می‌زند و بهار چه اسم زشت و بد آوایی بود!

اسم آن دخترکی که یادگاری‌هایش میان شعرهای سهراب توی کتابخانه‌ی علی جا انداخته بود، بهار بود؟

بهاری که رها خوب می‌شناختش...
بهاری که رها از احساسات برادرش به او خبر داشت.

حس می‌کنم نفسم سخت بالا می‌آید...
انگار میان راه با میلیون‌ها بغض و مانع برخورد می‌کند.

- آره خودش گفت...

با چشمانی که گشادتر می‌شوند می‌پرسد

- گفت هنوز به بهار فکر می‌کنه؟ به یه زن شوهردار؟

#زهرچشم
#پارت268

چهره‌ام جمع می‌شود و پر از اخم قسمت آخر جمله‌اش را پر از بهت و تعجب تکرار می‌کنم.

- زن شوهردار؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و خودش در جواب سؤالش می‌گوید

- نه بابا... این حرفا چیه؟ داداشم همچین آدمی نیست.

عاقل اندر ســـفیه نگاهش می‌کنم که روی مبل جابه‌جا می‌شود.

- من چرت گفتم... امکان نداره داداشـــم هنوز به بهار فکر کنه. اونم وقتی که بعد از شـــیش، هفت ســـال دوباره برگشته.

قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود...

طوری که دیگر حتی نفس هم بالا نمی‌آید و برگشته بود؟!

رها حرف می‌زند اما دیگر هیچ صدایی از او نمی‌شنوم...

از صدای او را می‌شنوم، نه صدای ضربان قلبم را که چند لحظه‌ی قبل با هیجان می‌کوبید...

تنها صـــدایی که همراه ســـوت توی گوش‌هایم زنگ می‌زند،صدای اوست...

« می‌خوام بهت پیشنهاد ازدواج بدم.... »

پیشـنهاد ازدواجش به من، می‌توانسـت به برگشـتن دختر بهار نام متأهل ربطی داشته باشد؟

دلم را کسی چنگ می‌زند...

درسـت مثل چنگی که یک زن عصـبی به رخت چرک‌های همسر یلاقبایش می‌زند...

بی‌طاقت از روی مبل بلند می‌شوم و لب‌های رها همچنان تکان می‌خورند، من اما هیچ صدایی نمی‌شنوم.

عصبی هستم یا نه، نمی‌دانم...

اما نبض زدن تک تک رگ‌هایم را حس می‌کنم و نفسـم داغ و ملتهب بالا می‌آید...

#زهرچشم

#پارت268

شـاید هم توانایی‌اش را دارم بروم و از اویی که برای فرار از علاقه به عشــق ســابق متأهلش به من پیشــنهاد ازدواج داده، حسابی سخت بگیرم.

حتی دلم می‌خواهد موهای بلند رهاییرا که خواهر اوســت و ربطی به او دارد را محکم کشیده و ناسزا نثارش کنم.

اما تنها دشت مشت می‌کنم و مقابل نگاه متعجب رها پچ می‌زنم

- من خسـته‌م، می‌خوام بخوابم. خواسـتی بری درها رو هم ببند.

با چشـمان گشـاد شـده نگاهم می‌کند و من اما بدون اینکه علاقه‌ای به هم صــحبتی با او و شــنیدن مضــخرفاتش داشته باشم، خودم را به اتاق می‌رسانم.

دسـتان مشـت شـده‌ام را چند بار مقابل چشـمانم باز و بسته می‌کنم و نفس‌هایم داغ است و پر حرارت...

- فکر کردی یه دختر بی کس و کارم و می‌تونی به عنوان یه اسباب لازی بهم نگاه کنی؟

صـــدای گلایه‌های رها را می‌شـــنوم، اما آنقدری از هم پاشـــیده‌ام که جایی برای از بین بردن دلخوری‌های او نداشته باشم.

- من و هنوز نشناختی سید؟!

دستم مشت می‌شود و دندان‌هایم را روی هم می‌سایم...

- یه جوری با ماهک آشـنات کنم که صـد سـال سـیاه نتونی به خودت بیای، چه برسه به اینکه من و قاطی عشق و عاشقی ممنوعه‌ت کنی...

دســـتم را روی گلویم می‌گذارم و عصـــبانیت انگار توی رگ‌هایم جریان دارد و هر لحظه رگهایم متورم می‌شوند.

- یه سیدی ازت بسازم ده بیست‌تا از بغلش بزنه بیرون علی...

#زهرچشم
#پارت269
*
چادرش را زیر چانه با دست محکم می‌چسبد و نگاهش را اطرافمان می‌چرخاند.

شاید دیدن من با سر و وضعی متفاوت با فرهنگشان، آن هم درست مقابل در مسجد، وصله‌ی ناجور است که بیشتر از اینکه کنجکاو علت آمدن من باشد، نگران حرف مردم است.

لبم را تر می‌کنم...
بعد از روز ندیده بودمش و حالا مقابلش با ظاهری آراسته ایستاده بودم.

- باید با هم حرف بزنیم حاج خانم.

نگاه ساده‌اش بالاخره توی چشم‌های آرایش شده‌ام ثابت می‌ماند و اخمی بین ابروهایش می‌نشیند.
شاید برای اینکه بد و بیراه حواله‌ام نکند، مقاومت می‌کند.

- با این سر و ریخت میان مسجد؟

نه اقدامی به داخل بردن چتری‌هایم می‌کنم، نه برای کم رنگ کردن رژ لبم، لب‌هایم را روی هم می‌مالم.

تنها کاری که می‌کنم، این است که با کفش‌های پاشنه بلند زرشکی رنگ، قدمی به او نزدیک شوم.

- علی می‌خواست بهم کمکم کنه. ازم خواست صیغه‌ش بشم.

متعجب نگاهم می‌کند و من لبی تر می‌کنم، دروغ گفتن و نقش بازی کردن را خوب بلدم.

من ســـال‌ها توی نقش‌هایی که خودم می‌ســـاختم، زندگی می‌کردم و برایم دروغ گفتن آسان‌ترین کار ممکن بود.

- برای اینکه راحت باشه و حس گناه نکنه قبول کردم. کار اشتباهیه؟

سرم را کج می‌کنم و منتظر جواب سوالم نگاه بین چشمان متعجبش می‌چرخانم که با ذکری زیر لب نگاه می‌گیرد.

- برای من این چیزها مهم نیســـت... فکر می‌کنم در جریان باشید.

#زهرچشم

#پارت270

- برای من این چیزها مهم نیســـت... فکر می‌کنم در جریان باشید.

نگاهم نمی‌کند و من اما ادامه می‌دهم...

به مظلوم نمایی ادامه می‌دهم و تمام ســـعیم را می‌کنم بین حرف‌هایم کلمه‌ای نباشد که گفته‌هایم را زیر سوال ببرد.

- من فقط برای اینکه علی راحت باشـــه قبول کردم محرمش بشم. اتفاق خاصی هم بینمون نیوفتاده جز یکی دو بار بوس و بغل و...

میان کلامم می‌پرد

- باشه... باشه... ادامه نده.

نفس عمیقی می‌کشـم و بدون خجالت نگاهم را در اجزای چهره‌اش می‌چرخانم.

- دیروز بهم پیشنهاد ازدواج داد...

خشکش می‌زند...

درست مانند رهایی که وقتی فهمیده بود چند روزی را در خانه‌ی برادرش به سر برده‌ام.

- شما چیزی بهش گفتین که همچین پیشنهادی بهم داده؟

- باورم نمی‌شه...!

من هم نمی‌توانم خودم را باور کنم...

انگار شیطان درست توی مغزم اطراق کرده است...

وسوسه‌ام می‌کند برای تاختن و من حتی نمی‌دانم چه کاری قرار است بکنم و قدم بعدی‌ام چیست.

- به نظر شـما ممکنه علی به خاطر اینکه من کسی ـ رو ندارم تا کنارم باشه صیغه‌م کرده احساس گناه کنه و بخواد باهام ازدواج کنه؟

رنگ به رو ندارد و همچنان باورش نمی‌شود...

کدام یک از حرف‌هایم را باور نمی‌کند، نمی‌دانم.

- یا به خاطر اینکه شما به خاطر اون روز و موندن من تو خونه‌ی علی، تحت فشارش گذاشته باشین؟

#زهرچشم

#پارت271

- علی من همچین کاری نمی‌کنه.

حسودی‌ام می‌شود به آن مالکیتی که علی را علیِ او می‌کند.

مانند کودکی که مادرش کودک دیگری در آغوشش گرفته و نوازشش می‌کند.

عقده‌هایی که دارم، تمام شدنی نیستند.

آنقدر حجیم و بزرگ هستند که گاهی بغضم می‌گیرد به خاطر حجم نفسگیر حسرت‌های تلنبار شده توی وجودم.

- علی شما چیکار نمی‌کنه حاج خانم؟ من مگه بد گفتم در موردش؟

چادرش را زیر چانه‌اش محکم‌تر می‌چسبد

- قصدت از این کارها چیه؟ چرا اومدی اینجا؟ که میونه‌ی من و پسرم رو به هم بزنی؟

دستم مشت می‌شود و او نگاهش را در اطراف می‌چرخاند

- اگه تموم دنیا بگن علی من گناه کرده باورم نمی‌شه دخترم. اون پسری که داری می‌گی از تنهاییت سوءاستفاده کرده رو من بزرگش کردم.

روی پاهایش جابه‌جا می‌شـــود و دایش حین حرف زدن می‌لرزد، اما غرور و افتخاری که توی لحنش نســـبت به علی دارد، اصلا نمی‌لرزد.

- ازت خواسـتگاری کرده؟ حتما خواسـته... مادرشـم و عین کوه پشت شیر پسرم و خواسته‌هاش وایمیستم. تنها خواسـته‌م هم از خدا اینه که خواسـته‌هاش اهل باشن و لیاقتش رو داشته باشن.

می‌گوید و بدون هیچ حرف دیگری از کنارم عبور کرده و می‌رود.

حسی که دارم قابل تشخیص نیست...

مثل یک ماهی کوچک گم شده در اقیانوس هستم.

#زهرچشم

#پارت272

پس و پیشم پر از چیزهاییست غریبه که نمی‌شناسمشان.

برمی‌گردم و نگاهم را به قامت نحیفش زیر چادر مشـــکی رنگ خیره می‌شـــوم و من ســـال‌ها بود مادری نداشـــتم که اینگونه بی قید و شرط باورم کند.

به علی بار دیگر غبطه می‌خورم...

بغضم می‌گیرد و حسرت مادر نداشتن مانند یک کوه سمی می‌ماند که توی دلم هر لحظه بزرگ‌تر و عظیم‌تر می‌شود.

خودم را به نیمکت کنار مسجد می‌رسانم.

مادر اگر داشـــتم محبت و مهر عقده نمی‌شـــد توی قلب وامانده‌ام.

مادر اگر داشـــتم درد و حسرـــت‌هایم را توی دلم خاک نمی‌کردم و شب‌ها با تنهایی نمی‌جنگیدم.

مادر اگر داشـــتم اصـــلا تا این اندازه عقده‌ای نبودم که بخواهم مادری را به خاطر یک تلافی کودکانه از پسرـــش زده کنم.

این منی که توی وجودم بود را حسرت‌ها ساخته بود...

حسرت نداشتن مادر...

حسرت نبود حمایت پدر...

حسرت نداشتن عمویی مثل حاج محمد...

عموی علی به خاطر برادرزاده‌اش قید خواسته‌های خودش را زده بود و اما عموی من مرا با اتهام دیوانگی توی بیمارستان روانی بستری کرده بود.

انسان‌ها متفاوت بودند...

آنقدر متفاوت که باعث رسوب کردن حسرت‌ها و خواسته‌ها و نبودن‌ها می‌شدند و شاید همان رسوب‌ها انسان‌های بدتر و شیطانی را می‌ساختند.

#زهرچشم

#پارت273

نمی‌دانم چقدر روی آن نیمکت می‌نشینم. چقدر آدم‌ها را با نگاه تماشا کرده و حسرت‌هایم را می‌خورم که صدای اذان از بلندگوهای مسجد، تکان شدیدی به تنم وارد می‌کند.

نگاهم در اطراف می‌چرخد...

خورشـــید غروب کرده بود و روشـــنایی‌های طلایی و ســـبز رنگ مسجد روشن شده بودند.

از ظهر تا اذان مغرب روی این نیمکت زنگ زده نشـــسـته بودم؟

اصلا متوجه گذر زمان هم نشده بودم.

می‌ایستم...

باید می‌رفتم اما نگاهم سمت در ورودی ساختمان مسجد کشیده می‌شود...

رفت و آمد مردم بیشـــتر شـــده و زنان با چادرهای مشـــکی رنگ داخل مســـجد می‌شـــوند و مردان، کنار حوض میان مسجد وضو می‌گیرند.

اینجا چقدر شـــبیه مســـجدهای گنبد و گلدســـته‌داری که توی کودکی در دفتر نقاشی‌هایمان می‌کشیدیم است!

- اگه چادر نداری توی مسجد هست دخترم.

نگاهم سمت صدای آشنای حاج محمد کشیده می‌شود و دستم مشت می‌شود...

چرا فراموش کرده بودم حـاج محمـد پیش‌نمـاز همین مسجد باشکوه است؟

لبم را تر می‌کنم و ناخودآگاه شالم را جلوتر می‌کشم.

- سلام.

به لبخندش عمق داده و عبایش را روی شـــانه مرتب می‌کند

- علیک ســـلام دخترم. در خونه‌ی خدا واســـه همه بازه... اگه دلت گرفته و می‌خوای با یکی درد و دل کنی به خودش پناه بیار. اون همینجاســـت. درســـت توی قلبت.

#زهرچشم

#پارت274

حرفی نمی‌زنم...

در واقع بغض اجازه نمی‌دهد چیزی بگویم و او تســـبیح تربتش را توی دست جابه‌جا می‌کند.

- التماس دعا دخترم... اینجا غریبی نکن. اینجا خونه‌ی خداست. ما همه هم مهمونشیم.

می‌گوید و یاالله گویان از کنارم عبور می‌کند.

برمی‌گردم و از پشت نگاه به قامت متوسطش می‌دوزم.

عبای قهوه‌ای رنگش را باد جابه‌جا می‌کند و عمامه‌ی مشکی رنگ روی سرش قرار دارد.

آمده اســـت نماز بخواند و تا جایی که می‌دانم، علی هم همراهش به خواندن نمار جماعت می‌آید.

نفسم تند می‌شود و قلبم با شدت بیشتری می‌کوبد.

نفس نفس زنان نگاه در اطراف می‌چرخانم و بین شـــلوغی محوطه‌ی مسجد نمی‌توانم ببینمش.

دلم می‌خواهد داخل ساختمان شده و یکی از چادرهایی که حاج محمد درموردشان گفته بود را بگیرم و گوشه مسجد بنشینم.

خدا شاید توی خانه‌اش حضور داشت.!

قدمی به جلو بدمی‌دترم و مشت دستم محکم‌تر می‌شود.

با کدام جســـارت می‌خواهم وارد خانه‌ی خدا شـــده و مهمانش شوم؟

بغض مانند یک گیاه موذی توی گلویم رشـــد می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارم.

اینجا، مسـجد و مهمانی خدا بودن لیاقت می‌خواهد و من آن لیاقت را ندارم.

#زهرچشم

#پارت275

با حالی که خوب نیســـت عقب‌گرد می‌کنم و بی‌میل از حیاط مسجد خارج می‌شوم.

بند کیف دستی‌ام را با دست می‌گیرم و بی‌تفاوت به کشیده شدنش روی زمین، قدم برمی‌دارم.

فکر می‌کنم.

به پیشنهاد علی و حرف‌هایش فکر می‌کنم.

به رها و حرف‌هایش فکر می‌کنم و وقتی به خودم می‌آیم توی یک خیابان ناشناخته سر درمی‌آوردم.

خیابانی که مانند افکار توی ذهنم غریبه است و غیر قابل تشخیص...

همان‌جا لبه‌ی جدول می‌نشینم و گوشی‌ام را از توی کیفم بیرون می‌آورم. می‌خواهم از طریق جی‌پی‌اس گوشی مکان یابی کنم که با دیدن اسم علی روی آیکون تماس، انگار یک بمب ساعتی میان افکارم منفجر می‌شود.

هر کدام جایی پراکنده می‌شوند و طبق معمول او و اسمش تمام ذهنم را مشغول خود می‌کند.

آنقدر ریز بی‌صدا در من نفوذ کرده بود که حتی متوجهش نشده بودم.
نه متوجه آمدنش، نه متوجه ریشه کردنش توی دلم.

یکهو به خود آمده و خودم را طوری وابســـته به او دیده بودم که گویا از سال‌ها پیش آمده بود.

انگشتم روی اسمش می‌لغزد و گوشی را با همان ضربان کر کننده‌ی قلبم، کنار گوشم می‌گذارم.

چه خوب که او نمی‌توانســـت ضربان تند و بی‌وقفه‌ی ماهیپه‌ی خودسر میان سینه‌ام را بشنود.

پشـت بوق‌های انتظار زیاد منتظرم نمی‌گذارد و صـدایش نمی‌دانم چگونه از عصـب‌های گوشـم، به قلب پر تقلایم می‌رسند...

این حجم از خودکشی و کوبش نرمال بود؟!

#زهرچشم

#پارت276

- سلام ماهک...

جوابی نمی‌دهم. جز عقده‌ای بودن خودخواه هم هستم.
دلم می‌خواهد جوابش را ندهم و او صدایم کند...

- ماهک؟!

نفس عمیقی برای جمع کردن خود و احساساتم کشیده و آرام جوابش را می‌دهم.
با سردترین لحنی که از خودم سراغ دارم.

- بله علی؟ چیزی شده؟

- جواب چرا نمی‌دی؟ نگرانت شدم.

نگران آن دخترک بهار نام هم می‌شود؟
همان دختر متاهلی که نامه‌اش بعد از سال‌ها میان شعرهای سهراب به یادگار مانده بود.

اگر من آن گوشواره‌ی شکسته و نامه را دور نمی‌انداختم تا کی قرار بود باقی بماند؟

- ماهک؟ حالت خوبه؟ کجایی؟

نفسم عمیق بیرون می‌آید...
عمیق و پر حسرت. درست شبیه یک آه...
آهی که بیرون می‌آید اما ریه‌هایم را می‌سوزاند.

- بیرونم... اومدم یکم هوا بخورم کارم داری؟

بلافاصله می‌پرسد

- می‌خوای بیام دنبالت؟ چرا تنها رفتی؟ برادر عماد هنوز دستگیر نشده ممکنه برات مشکل درست کنه.

اهم را در اطراف می‌چرخانم.

پاهایم به خاطر ســـاعت‌ها پیاده‌روی گز گز می‌کنند و سر انگشتان دستانم انگار یخ زده‌اند.

- الآن برات لوکیشـــن می‌فرســـتم بیا دنبالم. نمی‌دونم کجام.

#زهرچشم

#پارت277

تا او برســـد همانجا لبه‌ی جدول می‌نشـــینم و نگاهم بین ماشین‌ها می‌چرخد.

بالاخره پیدایش می‌شود...

با همان پژو پارس سـفید رنگش کنار پاهایم ترمز می‌کند و خیلی سریع پیاده می‌شود.

- حالت خوبه؟

جوابی نمی‌دهم و تنها شـــانه بالا می‌اندازم. کنارم لبه‌ی جوب می‌نشیند و یکی از پاهایش را دراز می‌کند.

- انگار خوب نیستی!

- تا حالا دلت واسـه کسی_که حتی تصـویر درسـت و حسابی ازش تو ذهنت نیست تنگ شده؟

علی بی‌حرف سرش را بالا می‌گیرد و خیره به سـتاره‌ها می‌شود. ماهک اما بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد

- دلم برای مامانم تنگ شده...

بدون اینکه به علی فرصـت حرف زدن بدهد سـمتش برمی‌گردد و خیره به نیمرخ مردانه‌اش می‌گوید

- الآن می‌گی می‌فهمی و درک می‌کنی و فلان و بهمان... ولی باید بگم تو هیچ وقت نمی‌تونی من و درک کنی علی.

- ولی می‌تونم کنارت باشم تا تنها نباشی...

دستم مشت می‌شود و ماهیچه‌ی میان سینه‌ام خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

من بلد بودم نقش بازی کنم...

بلد بودم دردهایم را توی خودم بریزم...

بلد بودم سال‌ها نقش دختری بی‌پروا و بی‌دغدغه را بازی کنم.

اما بلد نبودم تازگی‌ها مقابل این مرد افسار دلم را دست بگیرم تا با هر جمله‌اش اینگونه میان سینه‌ام رقص و پایکوبی نکند.

#زهرچشم

#پارت278

- تو در مقابل همه اینقدر ظرافت به خرج می‌دی و کنارشون می‌مونی تا تنها نمونن؟

می‌خندد و من نفس عمیقی می‌کشم.

بالاخره نگاه از آسمان تیره می‌گیرد و سمتم می‌چرخد.

- فکر کنم این در برابر دختری که بهش پیشنهاد ازدواج دادم کاملا طبیعیه. نیست؟

دست روی بازویش می‌گذارم و کامل سمتش می‌چرخم که نگاهش سمت دست من کشیده می‌شود

- یعنی عاشقم شدی؟

لبخند می‌زند و نامحسوس بازویش را عقب می‌کشد. زیر لب چیزی پچ می‌زند که به گوشم نمی‌رسد اما انگار به احتمال زیاد ذکر می‌گوید.

- دست برنمی‌داری، نه؟!

- بهم پیشنهاد رل زدن می‌دی و می‌گی دست هم بردارم؟

اخم می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. چیزی نمی‌گوید و من اصلاح می‌کنم.

- البته ازدواج منظورمه... به نظر خودت نرماله کسی‌ـ که دو روز پیش سایه‌ش رو با تیر می‌زدی حالا بشه ملکه‌ی قلبت و از عشقش سر به بیابون بذاری؟

- ماهک؟!

- به نظر من که غیر ممکنه... فقط در صـــورتی امکان داره که اعتراف کنی از همون اول یه جورایی مخت رو زدم.

دوباره صدایم می‌کند...

اینبار با صدای بلندتر و رساتر...

- ماهک...!

تنها نگاهش می‌کنم و او کوتاه و با مکث پچ می‌زند

- می‌شـــه اینقدر پیچیده‌ش نکنی؟ قبلا که در موردش بهت گفتم!

#زهرچشم

#پارت279

می‌خواهد بلند شود که بازویش را می‌چسبم.

- کجا؟

کوتاه نگاهم می‌کند.
نگاهی که بین چتری‌ها و چشم‌هایم می‌چرخد.

- پاشو بریم تو ماشین سرده هوا.

دستم را کنار کشیده و زانوهایم را بغل می‌کنم.

- نمی‌خوام. دلم می‌خواد همین جا بشینم.

- حالت چرا خوب نیست؟

نگاهم بین ماشـــین‌هایی که از کنارمان می‌گذرند و می‌روند می‌چرخد و خوب نیستم؟
چرا خوب نبودنم برمی‌گردد به حس حسادتم؟

کاش می‌شد احساسات بد را با یک ماده‌ی شیمیایی درون خود تار و مار کرد.

دلم می‌خواهد بگویم به تو و زندگی بی‌دغدغه‌ات حسودی‌ام شده...

که بگویم چرا من باید اینقدر بی‌کس باشم؟

که گلایه کن از خدای او که زیادی پایبندش است...

اما غرور اجازه نمی‌دهد خودم را بیشتر از این مقابلش کوچک کنم. که با گفتن کمبودهایم حس ترحم او را نسبت به خودم بیدار کنم.

- ماهک؟

از کی اینقدر راحت اسمم را می‌گوید؟

اولین باری که گفته بود را به یاد دارم. توی ویلای لواسان استوارها... درست وقتی که امید و آرزوهایم را چال کرده و به پیشواز مرگ می‌رفتم.

- نگاهم کن...

اولین بار اســـت از من می‌خواهد نگاهش کنم و جمله‌ی کوتاهش باعث می‌شـود با لبخندی پر شـیطنت سـمتش برگردم و خودم را سمتش بکشم.

ترجیح می‌دهم در مقـابـل نگـاه او یـک دختر بی‌پروا و سبک‌سر باشم تا یک بیچاره‌ی بی‌پناه و بی‌کس.

- جونم سید؟!

#زهرچشم

#پارت280

چهره‌اش بـه آنی سرخ می‌شـــود و من تو گلو می‌خنـدم و بالاتنه‌ام را بیشتر به سمتش متمایل می‌کنم.

- دارم نگاهت می‌کنم دیگه ســـید! می‌خوای یه کارای دیگه هم بکنم؟ مثلا بوسی، بغلی، انگشتی چیزی...

- می‌شه یکم جدی باشی؟

زبانم را روی لبم می‌کشـم. اینکار را با مکث و دلبری انجام می‌دهم و نگاه لعنتی او اما از نگاهم کنده نمی‌شود.

یک لغزش کوچک هم برایم کافی است و او اما سرسختانه مقابله می‌کند.

چرا اینقدر مقابلم سرسخت است؟

- من جدی‌ام. تو زیادی خشک و بی‌بخاری.

با اخم قسمت آخر جمله‌ام را تکرار می‌کند

- بی‌بخار؟

لب‌هایم را با اغوا جمع کرده و تابی ریز به گردنم می‌دهم. از این مکالمه‌ی بینمان خوشم می‌آید.

- آره خب. مثلا اصـــلا هوس بوســـیدنم رو نمی‌کنی؟ راستش رو بگو...

با کلافگی نگاهش را می‌گیرد و لااله‌الاالله بلندی می‌گوید که بیشتر خنده‌ام می‌گیرد.

- خب حالا سرخ و سـفید نشـو عین این دخترای آفتاب مهتاب ندیده... فوقش هوســـه دیگه، نمی‌خوای که واقعا ببوسیم.

اینبار بلند می‌شود و من بدون اینکه مخالفتی بکنم، نگاهم را همراهش بالا می‌کشم.

- پاشو برسونمت خونه‌ت.

- اما من شـــام نخوردم، نمی‌شـــه من و دعوت کنی رستورانی جایی؟

مکث می‌کنم و اما بدون اینکه به او مهلت جواب دادن بدهم، می‌گویم

- پیشـنهاد ازدواجت که زیادی بی‌احسـاس و سرد بود... می‌خوام جوابش رو جای رمانتیک‌تری بهت بدم.

#زهرچشم

#پارت281

چشم باریک می‌کند و آرام می‌پرسد

- فکرهات رو کردی؟

@shahregoftegoo

سرم را که کج می‌کنم شالم روی شانه‌ام سر می‌خورد و نگاه او با نفس کلافه‌ای از چشمانم کنده می‌شود.

- آره کردم.

سرش را بالا و پایین می‌کند و با دو قدم خودش را به ماشینش می‌رساند.

در سمت شاگرد را باز می‌کند و با اخمی که یکهو میان ابروهای پرپشتش نشسته، می‌گوید...

- سوار شو بریم.

با عشوه و ناز قدم سمتش برمی‌دارم و دستم را روی دستش، روی دستگیره‌ی ماشین می‌گذارم.

- نمی‌خوای بدونی جوابم چیه سید؟

@shahregoftegoo

نگاهش روی دستانمان سر می‌خورد و اقدامی برای کشیدن دستش یا ذکر و تکیر گفتن نمی‌کند.

- مگه نمی‌خوای یه جای رمانتیک جوابت رو بدی؟

با خنده ابرو بالا می‌اندازم و درســـت وقتی که می‌خواهد دســتش را بکشــد، دســتش را محکم می‌چســبم و خودم را جلو می‌کشم.

توی تاریکی رنگ زیبای چشــمانش مشــخص نیســت و اما همان اندازه گیرا و نافذ هستند.

- با یه جای خلوت چطوری؟ مثلا بریم خونه‌ی تو.... هوم؟

نامم را با تحکم زیر لب می‌گوید که می‌خندم و چشـــمکی حواله‌ی نگاهش می‌کنم.

- جون؟ چی شده سید؟

با سر به ماشین اشاره می‌کند

- سوار شو...

سر روی شـــانه کج می‌کنم و با ناز چند بار پشـــت سر هم پلک می‌زنم که نگاه می‌گیرد و دوباره زیر لب اســـتغفار می‌گوید.

#زهرچشم

#پارت282

- سوار شو ماهک...

با خنده دســـتم را از روی دســـتش برمی‌دارم و اما قبل از اینکه عقب بکشـــم روی پاشـــنه‌ی پا بلند می‌شـــوم و توی

گوشـــش، طوری که نفس‌هایم گردن و گوشـــش را لمس کند، پچ می‌زنم.

- اعتراف کن ازم خوشت میاد سید...

عقب می‌کشـــد و بدون اینکه چیزی بگوید یا حتی نگاهم کند ماشین را دور می‌زند و سوار می‌شود.

با دلبری می‌خندم...
طوری که صدای خنده‌ام را بشنود.

- آخی! ســـید سر به زیرمون خجالت کشـــید به روش آوردم؟

سـوار ماشـین می‌شـوم و اما او قبل از اینکه من کامل در را ببندم حرکت می‌کند.

- خب آدم که به خاطر چیزایی که ازشون خوشش میاد خجالت نمی‌کشه...

لبم را کج کرره و کامل روی صندلی سمت او می‌چرخم

- گناه کبیره که نیست... کار دله، گناه تو نیست سید. البته زیبایی و جذابیت منم چیزی نیست که بشه مقابلش مقاومت کرد.

تو گلو می‌خندم و تنم را سمتش می‌کشم

- اعتراف کن عاشقم شدی سید... این پیشنهاد ازدواجت هم از روی عشق آتشینت به منه، مگه نه؟!

باز که حرفی نمی‌زند لب زیرینم را بین نیشم کشیده و آرام لب می‌زنم

- می‌گن سکوت علامت رضاست دیگه، درسته؟

سمتم می‌چرخد، نگاهش به چشمانم نگاه شخصیست که برای اولین بار با یک موجود فضایی روبرو شده است.

- من با تو چیکار کنم؟

لبم را با عشـــوه می‌گزم و دســـتم را دوباره روی دســـتش می‌گذارم...
پر حرارت نفسم را توی صورتش پرت کرده و نجوا می‌کنم

- خیلی کارا... می‌خوای یادت بدم چه کارایی می‌شـــه با دختری که ازش خوشت میاد بکنی؟

#زهرچشم
#پارت283

باز هم زیر لب ذکر می‌گوید و به شـــیطان رجیم لعنت می‌فرستد. دستش را از زیر دستم کشیده و دنده را جابه‌جا می‌کند...

- می‌شه اینقدر حرف نزنی؟

- خب عملی یادت می‌دم، بدون حرف زدن. هوم؟!

چیزی نمی‌گوید جز تکان چپ و راســـت سرش و من تا رسـیدن به مقصـد با شـیطنت گاهی لمسـش کرده و گاهی مزه‌پرانی می‌کنم.

او اما بدون اینکه چیزی بگوید یا حتی نگاهش را از مسیرش بگیرد، ترجیح می‌دهد سکوت کند.

توی پارکینگ یک رسـتوران ماشـین را پارک می‌کند و خود پیاده می‌شود.

به عمد منتظر می‌مانم که با اتکای دســـتش به ســـقف ماشین تنش را خم کرده و می‌پرسد

- نمی‌خوای پیاده شی؟

با ناز تابی به گردنم می‌دهم و آرام می‌گویم

- حالا که اصرار می‌کنی باشه، پیاده می‌شم.

اینبار نمی‌تواند مقابل شـــیطنت کوچکم بی‌تفاوت بماند و کوتاه و آرام می‌خندد که با ذوق به خنده‌ی کوتاه و مختصرش خیره می‌شوم.

خیلی زود صاف می‌ایستد و از خدا طلب صبر می‌کند که من هم با خنده پیاده می‌شوم.

- خنده هم گناهه ســـید؟ یا اگه من ببینم خنده‌ت رو معصیت دار می‌شه؟

قفل ماشین را می‌زند و آرام می‌گوید

- نه! گناه نیست. بیا بریم.

ماشـــین را دور می‌زنم و ناگهانی از بازویش آویزان می‌شـــوم که متعجب خودش را عقب می‌کشد

- چیکار می‌کنی؟

سرم را کج می‌کنم.

- خب چون هنوز پیشـــنهاد ازدواجت رو قبول نکردم رِلت محسوب می‌شم دیگه... دارم بازوت رو می‌گیرم.

لااله‌الاالله‌ی زیر لب می‌گوید و ســـپس دســـتم را از دور بازویش باز می‌کند

- نکن ماهک...

#زهرچشم

#پارت284

دستم را عقب می‌کشم، اما چیزی از حس خوبی که کنار او دارم کم نمی‌شود.

همراهش وارد رستوران بزرگ و زیبایی می‌شویم که به نظرم بهترین جایی است که در عمرم آمده‌ام.

مقابل یک میز پالتوی چرمی که به تن دارم را از تنم درمی‌آورم و منتظر می‌مانم تا صندلی را برایم عقب بکشد و او اما بی‌تفاوت به انتظار من، روی صندلی مقابلم می‌نشیند.

پالتویم را روی پشتی صندلی می‌اندازم و حین چرخاندن نگاهم توی رستوران نسبتاً خلوت، می‌گویم.

- انگار یادت رفت صـــندلی رو برای عشـــقت عقب بکشی سید.

خود صـــندلی را عقب کشـــیده و می‌نشـــینم، پا روی پا می‌اندازم و آرنجم را به میز تکیه می‌دهم.

- اینجا جای قشنگیه...

نگاهش اطراف می‌چرخد و نگاه من اما از او و چهره‌ی جذاب مردانه‌اش کنده نمی‌شود.

چهره‌اش ســـاده اســـت و جذاب. اما چشـــمانش، آن تیله‌های نفسگیر سبز رنگ طور دیگری زیباست.

- آره جای خوبیه. یه بار بیشتر نیومدم.

دســـت چپم را زیر میز می‌برم و گوشـــه‌ی مانتویم را بین دست می‌فشارم.

با آن زن بهار نام آمده بود؟

همان زنی که برگشـتش باعث شـده بود به من پیشـنهاد ازدواج بدهد؟

قبل از من کس دیگری را هم به اینجا آورده و مقابلش نشسته بود؟

آن زن بهار نام چرا اینگونه ترسـناک و وحشـیانه به مغزم هجوم آورده است؟

چرا می‌خواهد در صـــدر افکارم جای بگیرد و حسی‌ـــ موریانه‌وار به جان ذهنم بیاندازد؟

- دلم نمی‌خواد بدونم با کی اومدی قبلا سید...

#زهرچشم

#پارت285

ابرویش بالا می‌رود و نگاهش از اطراف کنده و بند چشمان من می‌شود.

متعجب بودنش مهم نیســـت و من هیچ علاقه‌ای به حرف زدن در مورد عشــق ســابق اویی که اگر من نبودم، هنوز هم یادگاری‌هایش میان کتاب سهراب بود، ندارم.

- منظورم اینه که مهم نیســـت با کی اومدی، مهم اینه که الآن با من اینجایی.

گوشه‌ی چشمانش چین می‌خورد و او انگشت شستش را گوشه‌ی لبش می‌کشد.

می‌خندد؟

به حســـادت خوره مانند من که به جان مغزم افتاده می‌خندد؟

- کسی ـ که باهاش اومدم خانم نبود. من در واقع اولین باره که با یه دختر میام رستوران.

کیلو کیلو قند توی دلم آب می‌شود. آب شدنش را واضح حس می‌کنم و نگاهم توی چشمان سبز رنگش می‌چرخد.

- من مگه چی گفتم؟

به جای اینکه جوابم را بدهد، می‌ایستد و می‌گوید:

- می‌رم غذا سفارش بدم. چی می‌خوری؟

شانه بالا می‌اندازم و جوابی نمی‌دهم که سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و از میز دور می‌شود.

دست زیر چانه می‌زنم و از پشت نگاهش می‌کنم. به طرز قدم برداشتنش، به شانه‌های پهنش، به قامت بلندش...

- اون دختر رو از ذهنت بیرون می‌ندازم علی. حتی اگه بخوای ازم به عنوان یه اهرم استفاده کنی.

نفس عمیقی می‌کشم و دستی بین چتری‌هایم می‌کشم و روی پیشانی‌ام مرتبشان می‌کنم.

وقتی برمی‌گردد، نگـاهش می‌کنم و او بـدون حرف روی صندلی‌اش می‌نشیند.

- موهات چشمات رو اذیت نمی‌کنه؟

ابروهـایم را بـالا می‌دهم و بـه خـاطر بـالا رفتن ابروهـایم، انتهای چتری‌هایم توی چشمم فرو می‌رود.

- من و نه! ولی انگار تو رو اذیت می‌کنن!

#زهرچشم

#پارت286

تکیه می‌دهد و نگاهش از روی چشــمانم تا چتری‌هایم بالا می‌آید.

- نه! چه ارتباطی با من داره؟!

چشـــم باریک می‌کنم و اما قبل از اینکه بخواهم جمله‌ی قبلی‌اش را کش بدهم و از گوشـــه میانش برای شـــیطنت سوتی جمع کنم، می‌گوید

- شـیشـلیک سـفارش دادم، امیدوارم دوسـت داشـته باشی.

لبم را جمع می‌کنم و او اما نگاهش از چشـــمانم پایین‌تر نمی‌آید. درســـت بین نگاه و چتری‌هایم می‌چرخد. من اما دلم باز کردن بحثی مرتبط با چنری‌هایم می‌خواهد.

- دوست دارم، نگفتی! چتری‌هام رو دوست نداری؟

نگـاهش را می‌گیرد و از توی پـارچ آب روی میز، برای خودش آب می‌ریزد.

- من تو رو گفتم ماهک... حرف‌هام رو به سوق نده.

هر دو آرنجم رو روی میز می‌گذارم و با چشمانی تنگ شده نگاهش می‌کنم. او اما خونسردانه جرعه‌ای از آبش می‌نوشد.

- چشمام رو اذیت نمی‌کنه، عادت کردم.

سری تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید

- خوبه...

چرا نمی‌توانم حرف‌هایش را بفهمم؟ "خوبه"ی کوتاهش چه معنی می‌تواند داشته باشد؟

این که اذیتم نمی‌کند خوب است یا اینکه به ریختنشان روی پیشانی‌ام عادت کرده‌ام؟

یا شاید هم او هم خوشش می‌آید؟!

حرفی نمی‌زنم و وقتی ســـکوتم به درازا می‌کشـــد، او لب می‌زند

- خب جوابت چیه؟

لب‌هایم را جمع می‌کنم و نگاه او اما اینبار می‌لغزد... کوتاه به فاصـــله‌ی صـــدم ثانیه روی لب‌هایم سر می‌خورد و اما خیلی زود با استغفاری زیر لب، نگاه می‌گیرد.

- من گشنمه! بعد از غذا جوابم رو می‌دم.

#زهرچشم

#پارت287

طولی نمی‌کشد که غذایمان آماده می‌شود و مردی قد بلند با لباس فرم قرمز و مشـــکی رنگ غذا و مخلفاتش را با ملایمت روی میز می‌چیند.

علی کوتاه تشـــکر می‌کند و مرد جوان با گفتن نوش جانی آرام از میزمان دور می‌شود.

- تا حالا شیشلیک نخوردم.

نگاه متعجبش را روی خودم می‌توانم حس کنم، اما بدون اینکه نگاهم را از گوشت‌های کباب شده بگیرم، دستمال را روی زانوهایم می‌اندازم.

- اینطوری نگاهم نکن. از بچگی گوشت قرمز نمی‌خورم.

می‌توانم حجم تعجبش را تخمین بزنم و اما با چاقوی مخصوص غذا خوری، تکه‌ای از گوشت می‌کنم و نگاهم را بالا می‌کشم.

- هر کاری رو باید از یه جایی شروع کرد دیگه!

چشمکی به نگاه سبز رنگش می‌زنم و بعد از اشاره‌ای که به تکه گوشت به چنگال کشیده شده، پچ می‌زنم

- اینم می‌شه شروع گوشت خوردن من.

- برات یه چیز دیگه سفارش بدم؟! چرا نگفتی بهم؟

گوشـــت را توی دهانم می‌گذارم و حین جویدنش سری تکان می‌دهم

- اونقدرها هم که من فکر می‌کردم بد نیست! در اصل خیلی هم خوشمزه‌اس. تو نمی‌خوری؟

سرش را با تاسف و خنده تکان می‌دهد

- واقعا غیرقابل پیشبینی هستی!

با خنده شـــانه بالا می‌اندازم و او هم بعد از اینکه مطمئن می‌شود غذایم را با لذت می‌خورم، خود هم شروع می‌کند.

#زهرچشم
#پارت288

- می‌دونی چرا گوشت دوست ندارم؟

بشـــقاب خالی‌ام را عقب هل می‌دهم و گوشـــه‌ی لبم را با دستمال قرمز رنگ پاک می‌کنم.

- چرا؟

لبخند می‌زنم.
لبخندی که مانند زهرمار توی دهانم پخش می‌شود.

- شیش سالم که بود پسر.عموم رو هل دادم و افتاد تو استخر خالی، یه دستش و سرش شکست.

اخمی بین ابرویش می‌نشیند و من تو گلو می‌خندم.
در واقع خودم هم نمی‌دانم علت خنده‌ام را...
تنها چیزی که می‌دانم این است که یادآوری آن روزها برایم سنگین است.

- ترسیده بودم، همه داشتن سرم داد و فریاد می‌کردن، حتی بابام. یه گردنبند کوچیک قلب داشتم.

بغضم می‌گیرد...
به خاطر علاقه‌ی وسواس گونه‌ای که به آن گردنبند طرح قلب طلا داشتم بغضم می‌گیرد.

- روز بعدش بابام اون گردنبند کوچیکم رو فروخت و با پولش گوسفند خرید.

نگاهم خیره به چشمان سبز رنگ او می‌لرزد و اما اجازه‌ی تار شدن به چشمانم را نمی‌دهم.

هم چنان اخم دارد...

- می‌دونی با اون گوسفند چیکار کردن؟

سیبک آدمش را می‌بینم که تکان می‌خورد...
آرام، با همان صدای خسته و خشدارش می‌گوید

- قربونیش کردن؟!

بغض توی گلویم بالا می‌آید و چشـــمانم را حرارت بغض می‌سوزاند.
به صـــندلی تکیه داده و شـــانه‌ی چپم را بالا می‌دهم.
بی‌رحمانه آن گوســفند خریداری شــده با پول گردنبند مرا سر بریده بودند و گوشتش را صدقه داده بودند.

سرم را بالا و پایین می‌کنم و با وجود همان بغض می‌خندم.
دلم نمی‌خواهد او پی به آشـــوب و درگیری توی وجودم ببرد...

دلم نمی‌خواهد او را به وحشــتناک‌ترین نقاط زندگی‌ام ببرم اما گاهی حتی من هم حریف عقده‌هایم نمی‌شوم.

- قربونیش کردن.

#زهرچشم
#پارت289

نفس عمیقی می‌کشــم و او خم می‌شــود، توی لیوان من تا نیمه آب می‌ریزد و انگار اینبار توی پنهان کردن احساسات درونی‌ام موفق نیستم.

- یکم آب بخور...

- حالم خوبه...

- میدونم خوبی... چون تو اولین دختری هستی که توی قعر جهنم هم باشی به اینکه حالت خوب نیســـت اعتراف نمی‌کنی.

کوتاه می‌خندم و نفس بلند و عمیقی می‌کشم

- واقعـا خوبم... قعر جهنمم نیســـتم. فقط چون از بچگی زیادی کله شق بودم از هر چی گوشت قرمز بود متنفر شدم.

به ظرف شـیشـلیکی که تا انتها خورده شـده اسـت، اشـاره می‌کنم

- بعد از اون این اولین باریه که گوشت می‌خورم.

تنهـا نگاهم می‌کنـد و من بـا تکیـه‌ی آرنج‌هـایم روی میز، بالاتنه‌ام را خم می‌کنم.

- خب حالا می‌رسیم به بخش هیجانی امشبمون.

نگاهش کوتاه بین چشـــمانم می‌چرخد و او بر خلاف من، به صندلی‌اش تکیه می‌دهد

- برسیم.

بـا هیجـان لبم را جمع می‌کنم و تـابی بـه گردنم می‌دهم. چتری‌های بلند شـده‌ام گاهی چشـمانم را اذیت می‌کند من اما هیچ قصدی برای عقیپب کشیدنشان ندارم.

- جوابم بهت مثبته... اما...

قسـمت آخر جمله‌ام باعث می‌شـود چشـم باریک کند و من چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم.

- یه چیزی هست که باید بدونم.

بدون اینکه صدایی تولید کند، لب می‌زند

"چی؟"

و من بزاق دهانم را قورت می‌دهم

- باید بدونم دوســـتیت با عماد و رابطه‌ای که من باهاش داشتم برات چه قدر مهمه... اصلا یادت بود وقتی بهم پیشـــنهاد ازدواج دادی؟ چون به نظرم هر چقدر اســتایل و تیپت لاکچری و به روز باشــه قبول اینکه زنت یه زمانی با دوســتت بوده ســخته. اینطور نیست؟

#زهرچشم
#پارت290

اخم‌هایش توی هم می‌رود...

آنقدر که بین ابروهایش خط اخم می‌افتد و نگاه من اما از آن چشمان سبز رنگ کنده نمی‌شود.

حرفی نمی‌زند...

بشـــقابش را کنار می‌زند و تکیه به صـــندلی نگاهش را از چشمانم می‌گیرد.

انگار اصـلا به مسـئله‌ای که برای من یک موضـوع عذاب آور است، برای او آنقدر مهم است که تا این حد اوقاتش را تلخ کند.

- ببین! تو هنوز نتونسـتی گذشـته‌ی من و هضـم کنی، بعد به خاطر مادرت بهم پیشنهاد ازدواج می‌دی!

سرش را به چپ و راســت تکان می‌دهد و دســت مشــت شده‌اش را روی میز، کنار بشقابش می‌گذارد.

- هضم گذشته‌ای که هنوز نگذشته باشه یکم سخته. امیدوارم درک کنی اینو.

خودم را جلوتر می‌کشـــم، دلم می‌خواهد میز غذای مزاحم و مخلفاتش را از بینمان بردارم تا فاصله‌ای نماند.

- از کجا می‌دونی نگذشـــته؟ فکر می‌کنی من واقعا به عماد حسی داشتم؟

دستش را با کلافگی مشهودی پشت سرش می‌برد.

همچنان نگاهم نمی‌کند.

حرفی هم نمی‌زنـد و همین برای منی کـه منتظر بـه او و چشـــمانش زل زده‌ام تا هر گونه حرکتش را ببلعم، عذاب آور است.

- من حسی‌ـ به عماد نداشـتم سـید... همه چی فقط به خاطر انتقامم بود.

دستش را اینبار روی چانه و لب‌هایش می‌کشد...

کلافه و کمی هم عصبی...

- منظور من عماده، نه تو...

گیج و پرت بـه دنبـال فهمیـدن جملـه‌اش، نگـاه بین چشـمانش می‌چرخانم و اما جمله‌ی بعدی‌اش حکم همان تیر سمی را دارد که مستقیم راه قلبم را نشانه می‌گیرد.

- برام مهمه گذشته‌ای که با دوستم گذشته.

لب‌هایم را روی هم می‌فشـارم تا حس عجیب و قدرتمندم را که میل عجیبی برای خرد کردن میز روی سر مرد مقابلم دارد را پس بزنم.

- یعنی اگـه من قبلا جز عمـاد بـا هر ننـه قمری لاس می‌زدم برات مهم نبود الان مهمـه چون عمـاد رفیق شفیقته؟!

#زهرچشم

#پارت291

باور اینکه از پشـــت آن میز شـــام با جوابی منفی و توپی پر برخواسته و مرد رویه‌رویم را به شماتت گرفته بودم، برای خودم هم سخت بود و ناممکن.

اما من واقعا به آن مردی که نمی‌دانم کی در من نفوذ کرده و بخش عظیمی از من و قلبم را اشـــغال کرده بود، جواب منفی داده بودم.

او را یک مرد بی‌غیرت خطاب کرده و دســـت بر میز روبه‌رویم کوبیده بودم.

شاید کمی خودخواه بودم اما دلم می‌خواست قبول نکردن ارتباط من با عماد، به خاطر من و غیرتش باشد، نه عماد و رفاقت احمقانه‌اش.

کوله‌ام را روی شـــانه می‌اندازم و با نفسی_ عمیق به ساختمان سه طبقه‌ی سینا نگاه می‌دوزم. چرا نمی‌توانستم کمی، فقط چند دقیقه‌ای را خوش‌حال باشم؟

علی برای فرار از دخترک بهار نام به من پیشـــنهاد ازدواج داده بود و به خاطر عماد می‌خواســـت از آن پیشـــنهاد صرف نظر کند؟

من اسباب‌بازی بودم؟!

من برای فرار و گریزها و رفاقت‌های او بازیچه بودم؟

دست به صورتم می‌کشم...
تمام طول مســیر حضــورش را حس کرده و اما برنگشــته بودم...
تمام مســـیر با فکر کردن به او و ســـکوت‌های لعنتی‌اش، بیشتر عصبی شده و به هم ریخته بودم.

در آهنی ســـاختمان را باز می‌کنم و اما قبل از اینکه در را ببندم صدایم می‌کند...

- ماهک؟!

نگاهش می‌کنم...

خودش را به من می‌رســـاند و اما تک کت مردانه‌اش را به تن ندارد.

پیراهن نازک دودی رنگی پوشیده و سرما نمی‌خورد؟!

به در که می‌رســـد با طلب‌کاری سرم را به چپ و راســـت تکان می‌دهم

- بگو سید... وقت ندارم.

- چرا ناراحت شدی؟ من....

میان کلامش می‌پرم

دلم می‌خواهد بگویم یک احمق بی‌بخار اســـت که فکر می‌کند چون بی‌کس و کارم، حق این را دارد که از من و احساساتم به نفع خودش استفاده کند.

#زهرچشم

#پارت292

اما در را بیشــتر باز می‌کنم و بدون اینکه طبق خواســته‌ام عمل کنم، سرم را تکان می‌دهم

- تو یه بی‌غیرتی که ادعا داری بنده‌ی عابد و ذاهد خدا هستی...

گره‌ی اخم‌هایش کورتر می‌شود

- من نمی‌فهمم چیه علت عصبانیتت... ولی می‌تونیم با هم حرف بزنیم و درستش کنیم.

خودم را با طلب‌کاری جلو می‌کشم و توی صورتش می‌توپم

- اونقدر نفهمی که حتی نفهمی چی می‌گم؟

اخم کرده دستش را روی در می‌گذارد

- می‌شـــه به جای این همه پرخاش و عصـــبانیت بگی دردت چیه تا بفهمم؟ من که غیب گو نیســتم از فرم چهره‌ت بفهمم دردت رو...

- تو نمی‌خواد درد من و بفهمی سـیدِ خداپرسـت... من ابلیس از بهشـت رونده شـده، شـما فرشـته‌ی مورد عنایت قرار گرفته‌ی خدا... اینا همه اوکیه، حالا بفرما بیرون...

کلافه و با کمی عصبانیت دستش را روی در می‌کوبد و من اما بدون ترس توی چشمان لجنی رنگش خیره می‌مانم

- ماهک؟!

- بهم گفتی رل بزنیم قبول نکردم... زوره مگه؟ نمی‌خوامت... ما رو به خیر و شـــما رو به ســـلامت سیدعلی...

می‌گویم و در را به هم می‌کوبم...

علت بغض نفس گیر توی گلویم را نمی‌دانم ولی قلبم انگار جرحه جرحه می‌شود...

بغض هر لحظه بیشتر امان گلویم را می‌برد و دلم می‌خواهد زار زار گریه کنم.

#زهرچشم

#پارت293

خودم را بـا همـان توپ پر و بغض لعنتی بـه واحـدم می.رسانم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد و من با دیدن اسم عماد روی صفحه‌ی گوشی به هم ریخته‌تر می‌شوم.

دندان روی هم می‌سایم و با عصبانیتی کنترل نشدنی در را به چارچوبش می‌کوبم و تماس را وصل می‌کنم

- چی می‌خوای ازم؟ واســـه چی هنوز زنگم می‌زنی؟ مگه نگفتم نمی‌خوام صدات رو بشنوم؟

عصبانیتم از علی آنقدری هست که بخشی از آن را بر سر مردی خالی کنم که بدون این که بداند، میان رابطه‌ی من و علی حضور دارد.

- چی شده؟ صدات چرا گرفته؟

بیچاره‌وار روی زمین می‌نشینم.

عصبانیتی که داشتم، طولی نمی‌کشد که به عجز و ناتوانی تبدیل می‌شود و صدایم گرفته‌تر...

- خسته شدم ازت...

چیزی نمی‌گوید و من وقتی سکوتش طولانی می‌شود، تماس را قطع می‌کنم و گوشی را همانجا کنار پاهایم می‌گذارم.

مکس هم کنار پاهایم روی زمین می‌نشیند و با دهانی باز به چهره‌ی پر حسرتم خیره می‌شود.

انگار او خیلی خوب درک می‌کند تنهایی‌ام را...

دست دراز می‌کنم و حین نوازش موهای بلند و سفید رنگش لبخند تلخی می‌زنم.

کاش می‌توانستم مانند یک خانه‌ی بازی خودم را از زندگی بردارم و جای دیگری بگذارم.

جایی گرم و دلنشین شبیه خانه‌ی حاج محمد...
جایی که هیچ نشانی از تنهایی و حسرت نباشد...

- تو می‌دونی چطوری می‌شه به قلب یه مرد با خدا نفوذ کرد؟

مکس جز تکان دادن دمش و مالیدن سرش به کف دستم کار دیگری نمی‌کند و من نفس عمیقی می‌کشم.

- لامصب عین فولاد می‌مونه... دیگه دارم خسته می‌شم مکس.

دلم به حال خود تنهایم می‌سوزد و درد و دل با مکس هیچ گاه اینقدر برایم سوز نداشت.

دلم می‌خواهد تلفن همراهم را برای چند هفته خاموش کنم و روزها فقط بخوابم؛ بدون اینکه به چیزی فکر کنم و خودم را آزار بدهم.

از روی زمین بلند می‌شوم تا با خوردن یک قرص کمی خواب به چشمانم تحمیل کنم که صدای پیام کوتاه گوشی، مانعم می‌شود.

#زهرچشم

#پارت294

خم می‌شوم و حین برداشتن گوشی، با دیدن اعلان پیامک از طرف علی چشم باریک می‌کنم.

بالا رفتن ضربان قلبم با خودم نیســـت و نفس‌هایم ریتمی تند گرفته‌اند.

"هر وقت آروم شـــدی بهم زنگ بزن. باید حرف بزنیم. منتظرم."

چندین بار پیامکش را می‌خوانم. ناراحتی و دلشـکسـتگی‌ام دود می‌شود و من سخت با حسی که می‌گوید تماس بگیرم، می‌جنگم.

برای اینکه تسـلیم آن پیامک نشـوم، پاکش کرده و گوشی را بعد از گذاشـــتن روی حالت ســـکوت، روی مبل پرت می‌کنم.

جنگیدن با دل زبان نفهمم به حدی سخت است که به جای یک قرص دو عدد می‌خورم و خودم را بدون اینکه نگاهی سمت گوشی بیاندازم، به اتاق خواب می‌رسانم.

حتی قرص‌ها هم با من سر جنگ دارند. تا کارشان را بکنند افکار موریانه مانند به جان مغزم می‌افتند و دقیقه‌ها طول می‌کشد تا به خواب بروم.

می‌گویند دنیای بی‌خبری، اما اگر در دنیای بی‌خبری هم علی باشد و حرف‌هایش دیگر خواب هم نمی‌تواند آشوب ذهنم را آرام کند. دیگر حتی آنجا هم دنیای بی‌خبری نیست.

قرص‌ها و میل عجیبم به خواب و افکار آشفته‌ام که به علی ختم می‌شود، تا ظهر روز بعد ادامه دارد و من با حس کرختی از رخت‌خواب بیرون می‌آیم.

مغزم انگار خسته است.

خسته از آشوب و از هم پاشیدگی...

دوش می‌گیرم و مانند مادری که به دنبال فرزندش می‌رود، در پی دیدن اعلانات گوشی‌ام، از اتاق خارج می‌شوم.

بر خلاف انتظارات بیهوده‌ام، هیچ پیغام و اعلان تماسی از او ندارم و با اخم گوشی را دوباره روی کاناپه پرت می‌کنم.

- من با تو چیکار کنم علی؟

موهای بازم را بالای سرم جمع کرده و با کش مویی که دور مچ دستم است می‌بندم

- مثل آدم ازم خواستگاری نمی‌کنی که...

کلافه نگاه به گوشی می‌دوزم و پر حرص می‌پرسم

- اصلا ماهیچه‌ای به اسم قلب داری تو سینه‌ت تو مرتیکه؟

بی‌طاقت گوشی را برمی‌دارم و با حرص از بی‌طاقتی دل بی‌جنبه‌ام، برایش تایپ می‌کنم

" حرفی بینمون نمونده..."

کاش عقلش هم مانند قلبش ناقص نباشد و بفهمد خواسته‌ام خلاف جمله‌ی تایپ شده است.

#زهرچشم
#پارت295
بر خلاف انتظارم، جواب پیامکم خیلی زود می‌آید...
جوابی کوتاه و سوالی که ضربان قلبم را بالا می‌برد

" مسائدی زنگ بزنم؟ "

دستم را مشت می‌کنم و انگشتان سست شده‌ام نمی‌توانند روی حروف صفحه کلید بلغزند و طولی

نمی‌کشـــد که لرزش کوتاه گوشی تکان شـــدیدی به قلبم می‌دهد

- زنگ می‌زنم...

و در عرض چند لحظه اینبار صـــدای زنگ تماس توی خانه و گوش‌های من، به بلندترین شـــکل ممکن پخش می‌شود.

با ضربان تند شـده‌ی قلبم تماس را وصـل می‌کنم و دوباره شاکی می‌توپم:

- چیه؟ واسه چی زنگ می‌زنی؟

- هنوز که عصبی هستی!

لبم را تر می‌کنم.

عصـــبی هســـتم، اما نه به اندازه‌ی شـــب قبل و اما دلم نمی‌خواهد او پی به آرام شدنم ببرد.

- می‌خواستی بزنم و برقصم؟

ریتم تند و کوتاه نفس‌هایش نوید خندیدنش را می‌دهد و من می‌ایستم. شاکی دست به کمر می‌کوبم و سعی می‌کنم حس خوبی که خنده‌اش توی دلم ریخته را پنهان کنم.

- داری می‌خندی؟ مسخره‌م کردی؟

با صدایی که خنده‌اش را کامل نشان می‌دهد، می‌گوید

- معذرت می‌خوام اگه ناراحتت کردم.

- نه! چرا باید مسخره‌ت کنم؟

- می‌شه بگی چرا زنگ زدی علی؟

سرفه‌ای برای صـــاف کردن صـــدایش می‌کند و با جدیت می‌گوید

- معذرت می‌خوام اگه ناراحتت کردم. باز کن ناخواسته بود و هنوزم هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم بفهمم از کدوم جمله یا حرکت تا این حد ناراحت شدی.

دستم را برای کنترل احساساتم مشت می‌کنم و تا به حال، هیچ معذدت خواهی، اینگونه دلخوری را از وجودم پاک نکرده.

او چگونه می‌تواند تا این حد ماهرانه تمام مرا تصرف کند؟ آن هم بدون هیچ گونه تلاشی برای این کار!

#زهرچشم

#پارت296

- من باید قطع کنم.

بلافاصله جواب می‌دهد

- اما هنوز حرف نزدیم.

لبم را تر می‌کنم. اگر با آن صدای خسته و خش‌دار بیشتر حرف می‌زد، قبول کردن پیشنهاد ازدواجش، کم‌ترین کاری بود که انجامش می‌دادم.

- پس دو ساعته داریم گل لگد می‌کنیم سید؟ شما معذرت خواستی، منم قبول کردم.

- تو نگفتی چرا ناراحت شدی...

ناراحتی من واقعا برایش مهم بود؟!

یا برای نقش بازی کردن مقابل دخور بهار نامِ تازه برگشته به زندگی‌اش، به من نیاز داشت؟!

- من نمی‌فهمم تو دقیقا ازم چی می‌خوای سید... می‌خوای باهات ازدواج کنم؟ یا چون قبلا با رفیقت رل بودم از پیشنهاد ازدواجت صرف نظر می‌کنی؟

توی جواب دادن مکث می‌کند و بعد از وقفه‌ی طولانی‌اش، بدون اینکه جواب سوال مرا بدهد، می‌پرسد

- می‌شه بیای پایین رودررو صحبت کنیم؟ اینطوری پشت تلفن سخته...

ناخودآگاه از روی مبل برمی‌خیزم.

منظورش از پایین، کدام پایین است؟

او همین جا بود؟

در طول تمام صحبت کردنمان همین‌جا، توی همین حوالی بود؟

سمت پنجره قدم برمی‌دارم و آرام می‌پرسم

- بیام پایین؟

پشـــت پنجره می‌ایســـتم... پرده را آرام کنـار می‌زنم و مردمـک‌هـای سرگردانم هیجـان زده بیرون را جســـتجو می‌کنند.

- پایین منتظرتم...

ضربان قلبم بالا می‌رود...

این منتظر بودنش مانند زمزمه‌ی عاشقانه‌ترین جمله توی گوشم می‌ماند...

همان اندازه هیجان انگیز...

دستم لبه‌ی پرده را چنگ می‌زند و بالاخره می‌بینمش...

تکیه به پرشیای سفید رنگش داده و گوشی کنار گوشش قرار دارد.

نفس عمیقی می‌کشم و علت بغضی‌ــ که میان گلویم جا خوش کرده را نمی‌فهمم.

چرا دلش برایم یک لحظه‌ی کوتاه هم نمی‌لرزید؟

- نمیام پایین... اگه حرفی داری تو بیا بالا.

#زهرچشم

#پارت297

اینبار از شیطنت خبری نبود...

خروار خروار حسرت و لجبازی بود که توی دلم تلنبار شده بود.

عاشقم نمی‌شد؟

دلش نمی‌لرزید؟

مگر با خودش بود؟

هر طور که شـــده من او را رام می‌کردم. این را به قلبم بدهکار بودم.
من علی را به قلبم بدهکار بودم.

خدا خواســـته بود بعد از اســـتوارها و کارهای عامر زنده بمانم و خدا هم باید برایم کاری می‌کرد.

سکوتش مجبورم می‌کند با جدیت بیشتری بگویم

- میای یا قطع کنم؟!

صدای نفس عمیقش را می‌شنوم...
نفس عمیقی که انگار شـــماتتم می‌کند، کلافه و پر از سرزنش نگاهم می‌کند و حتی زیر لب استغفار هم می‌گوید.

- میام...

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هایم می‌نشیند و اوست که تماس را قطع می‌کند و طولی نمی‌کشد که صدای آیفون توی خانه می‌پیچد.

با همان لبخند گوشی را روی کاناپه پرت می‌کنم و حین قدم برداشتن سمت در، کش مویم را از سر می‌کشم و دستی میان موهایم می‌برم.

با اینکه می‌دانم آمادگی کافی را ندارم و لباس‌هایم مناسب دیدار با او نیست، اما؛ با اعتماد به نفسی ــ قوی دکمه‌ی آیفون را می‌زنم و توی آینه‌ی جاکفشی ــ کنار در، موهای آشفته‌ام را درست می‌کنم.

نیمی از موهای بلند و سیاه رنگم را روی شانه‌ی راستم می‌اندازم و اجازه می‌دهم شانه‌ی چپم که از یقه‌ی شل پیراهنم بیرون زده، توی دید باشد.

شاید واقعا شیطان بودم که می‌خواستم هر طور که شده اغفالش کنم.

دلم می‌خواهد به خاطر خودم و زیبایی‌هایم نزدیکم شـــود نه آن دختر بهار نامی که با آمدنش مسـبب نزدیکی علی به من شده بود.

تقه‌ی کوتاهی به در می‌زند و بعد از قورت دادن لبخندم، نگاه از آینه می‌گیرم و در را آرام باز می‌کنم.

با دیدنم خیلی سریع نگاه می‌گیرد و زیر لب چیزی می‌گوید که به نظرم ذکر و استغفار نیست...

- بیا تو...

دسـتی پشـت گردنش می‌برد و چهره‌اش زودتر از چیزی که فکرش را کنم، سرخ می‌شود.

#زهرچشم

#پارت298

می‌داند حریفم نمی‌شـــود و بارها گفته بود حین ملاقات با او حجابم را رعایت کنم و من حرف‌هایش را شـــنیده و از گوش در کرده بودم.

یاالله گویان و سربه زیر وارد می‌شود و من نمی‌توانم لبخندم را قورت دهم.
اگر فرصتش را داشتم، دست دور گردنش حلقه می‌کردم و دقایقی خودم را توی آغوشش می‌انداختم.

تصـــور بـازوهـای مردانـه‌اش دور تنم، رویـایی‌ترین و شیرین‌ترین تصوریست که می‌کنم.

در را می‌بنـدم و تـابی بـه سرم می‌دهم. او امـا حتی نگاهم نمی‌کند.

- از کی اینجایی؟

روی مبل تک نفره می‌نشـیند و می‌ترسـد با نشـسـتن روی کاناپه کنارش بنشینم؟!

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و دلم عجیب نشستن روی دسته‌ی آن مبلی که او نشسته را می‌خواهد...

- از صبح...

ابرو بالا می‌اندازم و بر خلاف خواسته‌ی دلم، روی مبل روبرویی‌اش می‌نشینم و پا رو پا می‌اندازم.

- خب می‌تونیم حرف بزنیم.

- یه چیزی سرت کن بیا بشین حرف بزنیم.

پوزخند می‌زنم...
انگار خسته نمی‌شود از چکش توی هاون کوبیدن...

- من راحتم اینطوری.

نگاهش را بالا می‌کشد...

نه به موهای بلند و مواجم نگاه می‌کند، نه به لختی سرشانه‌ام.

مستقیم زل می‌زند به چشمان پر شیطنتم که زیر چتری‌هایم است...

- من راحت نیستم.

سرم را با دلبری کج می‌کنم و دلش حتی یک تکان کوچک هم نمی‌خورد...

اصلا دلی توی سینه‌اش دارد یا خدا سینه‌اش را از سنگ ریزه پر کرده است؟!

- چی ناراحتت می‌کنه علی؟ دو تا دونه تار مو؟

دوباره دست پشت گردنش می‌برد و اینبار الله و اکبری زیر لب می‌گوید و نگاه می‌گیرد

- کاش این لجبازیات رو کنار بذاری ماهک.

#زهرچشم

#پارت299

شـانه بالا می‌اندازم و او تکیه به مبل می‌دهد و بدون اینکه نگاهش را حوالی من سر بدهد، می‌گوید

- یه بار دیگه معذرت می‌خوام که ناخواســـته ناراحتت کردم.

مکث می‌کند و روی مبل جابه‌جا می‌شـود. راحت نبودنش را می‌شود حتی از نشستنش تشخیص داد.

- ولی باید بدونم چرا ناراحت شدی یا نه؟!

پاهایم را جابه‌جا می‌کنم و اینبار پای راســـتم را روی پای چپم می‌اندازم

- لزومی نداره بدونی. تو بهم به خاطر مادرت پیشـــنهاد ازدواج دادی، منم ردش کردم.

- به خاطر مادرم نبود.

جمله‌اش خراش عمیقی به قلبم می‌زند و به خاطر مادرش نبود، به خاطر آمدن دختر بهار نام و فرار از او و عشـقش نسبت به او بود، می‌دانستم!

- پس به خاطر کی بود؟ نکنه فکر کردی اگه آقا بالا سر نداشـته باشـم به راه فسـاد کشـیده می‌شـم و چون زیادی با خدایی خواســتی زیر بال و پر خودت بگیری من و؟

سرش را بالا و پایین می‌کند و نگاه من روی دســتی که تکانش می‌دهد سر می‌خورد.

نمی‌شـود به جای بازیچه کردنم، با آن دسـت‌ها نوازشـم کند؟!

- داری کلا اشتباه می‌فهمی من‌و... ببین...

میان کلامش با پرخاش می‌پرسم

- یعنی می‌گی من نفهمم؟

دوباره نگاهم می‌کند. عاقل اندر سـفیه و موشـکافانه... انگار با یک موجود ناشـناخته طرف اسـت که نمی‌تواند حرف‌هایش را بفهماند.

- من باهات چیکار کنم؟

می‌تواند گوشه‌ای از آن حصار فولادی دور قلبش را برایم باز کند به جای اسـتفاده از من برای دور بودن از یک دختر متاهل...

- مگه قرار بود کاری کنی؟

لبش را توی دهانش می‌برد و بدون حرف نگاهم می‌کند. من هم نگاه طلبکار و عاصی‌ام را نمی‌گیرم و او بالاخره با ذکری زمزمه مانند دستی به صورتش می‌کشد.

- اصرار نمی‌کنم پیشـــنهادم رو قبول کنی... هر طور که خودت صلاح می‌دونی عمل کن.

#زهرچشم

#پارت300

.....

لگد محکمی به پایش می‌کوبم که بالاخره دهان بازش را می‌بندد و آب دهانش را پر سر و صدا قورت می‌دهد.

- جمع لب و دهنت رو رها...

روی مبل جابه‌جا می.شـود و چند بار پشـت سر هم پلک می‌زند تا باورش شود خواب نیست.

- نظرت چیه از این خونه بری ماهی؟

بی تفاوت به شوکگی‌اش، خم می‌شوم و از روی میز کاسه‌ی بزرگ چیپس را برمی‌دارم.

- به خدا این خونه نفرین شـده‌س... هر بار من اومدم اینجا یه جوری شـوکه شـدم که تا یه هفته بعدش نمی‌تونستم اصلا فکم رو ببندم...

- برگی از چیپس خـانـگ کـه رهـا بـا خودش آورده و شـاهکار حاج خانم اسـت توی دهانم فرو می‌برم و حین جویدنش با لذت رو به رها می‌گویم

- دلت می‌خواست داشت تا آخر عمرش عزب بمونه؟

لبش را تر می‌کند...

هنوز باورش نمی‌شود...

او همچنان ماندن چند روزه‌ی من در خانه‌ی برادرش را باور ندارد، چه برسد به پیشنهاد ازدواجش...

با خودم نیســـت که دلم می‌خواهد دنیا از پیشـــنهاد علی باخبر شود...

- باور کردنی نیست...

اخم کرده و ظرف چیپس را روی میز می‌گذارم

- چرا؟ من لیاقت داش عابد و زاهدت رو ندارم؟

چهره‌اش سرخ می‌شـــود و من اما بی اهمیت به خجالتش، نگاه طلبکارم را از او نمی‌گیرم.

- نه به خدا.. منظورم این نیست. فقط... فقط...

میان جمله‌ی تکه تکه‌اش می‌پرم

- فقط با خانواده‌تون جور نیستم... یه دختر بی کس و کار و بی بند و بارم، ننه بابا هم ندارم که پشتم باشن... واسه سید علی و حاج محمد عاره که یکی مثل من عروسش بشه. مگه نه؟

تندی و پرخاش من باعث می‌شود بغض کند

- نه ماهی... به خدا من فقط تعجب کردم. هر کی ندونه من که می‌دونم تو چه دختر ماه و مهربونی هستی...

خودش را روی مبل جلو می‌کد و با صدای ضعیفی می‌پرسد

- خب جوابت بهش چی بود؟

#زهرچشم

#پارت301

شانه بالا می‌اندازم

- گفتم نه... ولی بعدش پشـیمون شـدم. می‌خوام زنگ بزنم بهش و بگم جوابم مثبته.

لب خشـــک شـــده‌اش را با زبان تر می‌کند و نگاه گیج و پرتش بین چشمانم می‌چرخد.

هنوز باور ندارد..

- نظر تو چیه؟

تکان شدیدی می‌خورد.

- ها؟! من؟

سرش را به چپ و راســت تکان می‌دهد و لبخند دســت و پاشکسته‌ای می‌زند

- من خیلی شوکه‌م هنوز...

پوزخند می‌زنم.

شــاید هم حق دارد. هر کسی_ اگر جای او هم بود باورش نمی‌شد.

رها دختر خوبی بود، اما با تمام خوب بودنش زیر و بم مرا می‌دانست.

علی نمی‌دانســـت ولی رها از تمام جزئیات رابطه‌ی من با عماد خبر داشت...

از بوســه‌هایمان گرفته تا دســت درازی‌های عماد و لمس کردنم در هر وقت اضافه....

شاید اگر من جای رها بودم، به جای شوکه شدن، عصبی هم می‌شدم.

دلم نمی‌خواهد برای بار چندم برایش توضـــیح بدهم که رابطه‌ام با عماد فقط برای انتقام بود.

دلم نمی‌خواهد برای مجاب او خودم را کوچک بشـمارم و من همین بودم...
شاید از نظر آن‌ها بی‌بند و بار و بی‌پروا، ولی همین بودم.

از کارهایم با اسـتوارها پشـیمان نبودم چون رها یا دیگران دردهایی که من با آن‌ها زندگی کرده بودم را نچشـــیده بودند.

با بی‌خیالی برگ دیگری از چیپس برمی‌دارم و پا روی پا می‌اندازم

- به نظرت به هم دیگه میایم؟

با همان لبخند مســـخره و نگاهی گیج سر تکان می‌دهد، تکان سری که حتی مفهومش را هم نمی‌دانم.

- به نظر من که میایم... شنیدی می‌گن زوج باید مکمل هم باشن؟ ما هم مکمل همدیگه‌ایم.

زبانم یک چیز می‌گوید و اما خودم هم می‌دانم علی یک مرد کامل بود و نیازی نداشــت که کسی- مثل من مکملش باشد.

رها با همان گیجی و به گفته‌ی خودش شـــوکگی می‌رود و حتی منتظر آمدن سینا هم نمی‌ماند.

ســینایی که به محض فهمیدن حضــور او اینجا، گفته بود منتظر بماند.

#زهرچشم

#پارت302

.....

خم می‌شـــود و با ماژیک چوب را علامت می‌زند و بدون گرفتن نگاهش از خط نشـــان گذاری شـــده، رو به فرهاد می‌گوید

- حواست باشه اشتباه برش نزنی...

فرهاد با دقت خم می‌شـود و انگشـتش را کنار ماژیک روی چوب می‌گذارد

- از روی ماژیک برش بزنم داداش؟

سر تکان می‌دهد و اما قبل از اینکه چیزی بگوید، صـــدای ضعیف زنانه‌ای نگاه هر دو را سمت رها می‌کشاند.

ابرو بالا می‌اندازد و دستمال روی میز را برمی‌دارد..

- سلام... خسته نباشید.

فرهاد سر به زیر جواب سلام رها را می‌دهد و علی حین پاک کردن دستانش از خرده‌های ریز چوب، سمت خواهرش قدم برمی‌دارد.

- ممنون عزیزم... خوش اومدی.

به پله‌های مارپیچ آهنی اشاره می‌کند و آرام لب می‌زند

- بریم بالا...

رها قبل از او، با حالی که نمی‌داند خوب است یا بد، از پله‌ها بالا می‌رود و علی سمت فرهادی که با دقت مشغول بریدن چوب است، می‌گوید

- حواست باشه فرهاد...

فرهاد با لبخند سر تکان می‌دهد و او هم آرام از پله‌ها بالا می‌رود. وارد اتاقک که می‌شود، رها را می‌بیند که سراسیمه

از میز کارش فاصـــله می‌گیرد و دســـتانش را پشـــت کمرش می‌برد.

ابرو بالا می‌اندازد و بعد از بستن در، آرام می‌پرسد

- کدوم بادی کشـــوندتت اینجایی که از بوش متنفری خواهر کوچولو؟

رها لبش را می‌گزد...
حرف‌های ماهک توی سرش مانند گردباد می‌چرخد.

- داداش تو به ماهک پیشنهاد ازدواج دادی؟

چشم باریک می‌کند...
چهره‌ی خواهرش پر است از شوکگی و حیرت و لرز خاصی توی دســـتان به هم قفل شـــده‌اش وجود دارد که واضـــح قابل دید است.

جواب دادن به ســـوال دخترک را به تآخیر می‌اندازد و با آرامش خاصی سمت چای‌ساز کنار پنجره قدم برمی‌دارد.

- آره... کجاش اینقدر حیرت آوره که داری می‌لرزی؟

#زهرچشم

#پارت303

رها آب دهانش را فرو می‌خورد تا آرامش نداشـــته‌اش را حفظ کند و او بعد از ریختن آب پارچ توی کتری چای‌ساز، دکمه‌اش را می‌زند.

دسـت به لبه‌ی پنجره تکیه می‌دهد و نگاهش را دوباره بند چهره‌ی رنگ پریده‌ی خواهرش می‌کند.

- اما تو عاشق بهاری!

اخم عمیقی بین ابروهایش می‌نشیند... جوابی که با جدیت به رها می‌دهد، مصـــادف می‌شـــود با صـــدای پیامک گوشی‌اش...

- کی همچین چیزی گفته؟

رها لب روی هم می‌فشـارد و کف دسـتانش را به مانتوی ضـــخیمش می‌کشـــد... علی هم با همان اخم ناشی از جمله‌ی رها، گوشی را از توی جیبش بیرون می‌کشـــد و با دیدن اسم ماهک، دستش مشت می‌شود.

دخترک سـبک سر انگار حُسـن دیگری به اسـم دهان لقی هم دارد.

" شـب سـاعت نه شـب بیا این لوکیشـنی که می‌فرسـتم... باید باهات صحبت کنم."

مگر جوابش را نداده بود؟

چه حرفی می‌خواست بزند؟

- داداش؟!

نگاه از گوشی می‌گیرد و بند نگاه خواهرکش می‌کند و رها بعد از لبی که تر می‌کند، می‌پرسد

- می‌گم چرا ماهک؟ اینا همه‌ش به خاطر برگشـــتن بهاره؟ می‌خوای برای دور موندن از بهار، به ماهک نزدیک بشی؟

اخم می‌کند و پر از خشونت رو به خواهرش می‌گوید

- تو فکر می‌کنی من اونقدر بی‌ناموســـم که به یه زن متاهل چشم داشته باشم رها؟

- شـوهر بهار تصـادف کرده... یه چند ماهی می‌شـه که فوت کرده و بهـار داره برای همیشـــه برمی‌گرده نیشابور.

نگاه گیجش بین چشمان مصمم رها می‌چرخد و پر از اخم و تعجب می‌پرسد

- شوهرش فوت شده؟

رها حین تکان دادن سرش، سمت او قدم برمی‌دارد

- آره... و بهار داره با پسرـــش برمی‌گرده... تو چطور از اینا خبر نداری؟

دکمه‌ی اتوماتیک چایساز باعث می‌شود برگردد و دو چای کیسه‌ای از توی پاکت بردارد.

- می‌تونه به خاطر این باشه که ربطی به من نداره؟

آب جوش توی لیوان‌ها می‌ریزد و بعد از انداختن چای کیسه‌ای توی لیوان‌ها، سمت خواهرش برمی‌گردد

- گذشته، گذشته رها... بهتره گذشته رو هم نزنیم.

#زهرچشم
#پارت304

- با ماهک نمی‌شه داداش.

لیوان چای را به دست رها می‌دهد و با آرامش می‌گوید

- نشـــد هم ذاتاً... دوســـتت قبول نکرد پیشـــنهادم رو، یعنی نمی‌خواد نگران باشی، تموم شد رفت.

مکث کوتاهی می‌کند و اینبار با چشـــمانی باریک شـــده می‌پرسد

- حالا تو بگو ببینم چرا با ماهک نمی‌شه؟

رها آب دهانش را می‌بلعد و صـــدای اســـتخوان‌های انگشتانش را درمی‌آورد

- تو و ماهک با هم فرق دارین.

کوتاه می‌خندد و با همان خنده، آرام می‌پرسد

- مگه همه‌ی زوج‌ها به هم شـبیهن که من و ماهک به هم شـــبیه باشـــیم؟ همه‌ی آدم‌ها با هم فرق دارن دیگه، هیچ کس شبیه کسی نیست.

- منظورم اعتقـاداتونـه، طرز فکرتون، طرز زنـدگی کردنتون، اینهمه تفاوت باعث جدل و درگیری می‌شه تا عشق و دوست داشتن.

- نمی‌خوام باهات بحث کنم رها... میگم قبول نکرد تموم شد رفت.

- اگه نظرش عوض بشـــه چی؟ اگه بخواد دوباره به پیشنهادت فکر کنه چی؟ اگه قبول کنه چی؟

اخمی که می‌کند اینبار کورتر و جدی‌تر است...

- تمومش کن رها...

رها اما تمامش نمی‌کند.

دلش نمی‌خواهد برادرش با ناهک ارتباطی داشته باشد و دوستی‌اش با ماهک بحث دیگری است.

ماهک رفاقت را خوب بلد است اما نمی‌داند می‌شود روی وفاداری‌اش هم اعتماد کند یا نه...

- سر جریان استوارها ماهک معصومیتش رو از دست داره علی... اون نمی‌تونه برات زن مناسبی باشه. شما همدیگه رو ناراحت می‌کنین.

بدون اینکه چایش را بنوشد، لیوان را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و پر از اخم می‌گوید

- من خودم عقل دارم رها... کافیه دیگه. نمی‌خوام در مورد این چیزا باهات حرف بزنم.

به چایی بین انگشتان رها اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد

- چـاییـت رو خوردی برو خونـه. من امروز کـارهـام سنگینه شاید دیر بیام.

رها پر بغض نگاهش می‌کند و اما علی بی‌تفاوت از کنارش عبور می‌کند و اتاقک را ترک می‌کند.

#زهرچشم

#پارت305

مشـــغول کار، همراه فرهاد می‌شـــود و رها بعد از دقایقی آرام، با شانه‌هایی آویزان از پله‌ها پایین می‌آید.

بدون اینکه دقتش را از خط‌کش بگیرد، رو به خواهرکش می‌گوید

- خدا به همراهت عزیزم.

رها بغضش را قورت می‌دهد و یمتش برمی‌گردد.
دلش می‌خواهد همه چیز را به برادرش بگوید...
از دلبری‌های ماهک به عماد استوار...
از بوسه‌هایشان...
از خلوت‌های دو نفره‌شان گوشه کنار دانشگاه بگوید و اما می‌ترسد.

بی حرف کارگاه را ترک می‌کند و علی می‌ماند و حجم عظیمی از ذهنی که مشغول ماهک است و دهان لقی‌اش...

چرا به رها در مورد پیشنهادش گفته بود وقتی جواب منفی داده و خواسته بود فراموش کند پیشنهادش را؟!

با اعلان دوباره‌ی گوشی‌اش خط‌کش را روی میز پرت می‌کند و واتساپش را چک می‌کند.

لوکیشنی که دخترک برایش فرستاده خارج از شهر و جایی میان کوه‌ها است.

متعجب ماژیک را هم روی میز می‌اندازد و بعد از سپردن کارها به فرهاد، از کارگاه خارج می‌شود.

با شماره‌ی ماهک تماس می‌گیرد و با نفس عمیقی گوشی را به گوشش می‌چسباند.

طول می‌کشد تا تماس وصل شود.

- چه خبر سید؟!

- اینجا دیگه کجاســـت؟ در مورد چی باید تو همچین جای پرتی صحبت کنیم؟

صـــدای خنده‌ی ریز ماهک عصـــبی‌اش می‌کند و کم کم ضرفیتش دارد تکمیل می‌شود.

- می‌خوام تو همچین جای پرتی بهت تجاوز کنم سید...

هشـدارانه اسـمش را صـدا می‌کند و نمی‌داند فقط با تلفظ یک اسم، چه غوغایی توی وجود دخترک می‌اندازد.

- ماهک!

- جون! تو فقط صدام کن سید...

الله و اکبری زیر لب می‌گوید و عصبی دست پشت گردنش می‌برد.

حریف شیطنت‌های دخترک نمی‌شود که نمی‌شود...

دخترک آن سوی خط دلبرانه می‌خندد

- خـدایی وقتی ذکر و تکبیر می‌گی، خـدا از شرارت من حفظت می‌کنه؟

#زهرچشم

#پارت306

در ماشینش را باز می‌کند و سعی می‌کند به جمله‌ی دخترک بی‌تفاوت باشد.

- می‌گی چرا بالای کوه باید حرف بزنیم یا نه؟

- چون هوای بالای کوه به خدا نزدیک‌تریم و احتمال اینکه گول شیطون رو بخوریم کم‌تره.

توی ماشین می‌نشیند و بار دیگر اسم دخترک را می‌گوید

- ماهک!

- جونم ســـید؟ خوشـــت میاد جان و جون بگمت که اینطوری صدام می‌کنی؟

- کی قراره بس کنی و جواب سوالم رو بدی؟

- خب قراره باهات چیکار کنم مگه بالای کوه؟ همه‌ش که نمی‌شـه تو کافه و رسـتوران و پارک قرار گذاشـت. من دلم می‌خواد با خواستگارم بالای کوه قرار بذارم.

- در مورد چی قراره حرف بزنیم.

- فعلا نظری ندارم...

نفس عمیقی می‌کشد و ماهک برای شکستن سکوت چند لحظه‌ای بینشان، می‌گوید

- صبح به رها گفتم که مجنونم شدی و قسم خوردی تا جواب مثبت نگیری لب به آب و غذا نمی‌زنی...

گوشی را بین دست‌هایش جابه‌جا می‌کند

- چرا همچین کاری کردی وقتی جواب منفی دادی؟

- دلم می‌خواد همه بدونن تو ازم خواستگاری کردی.

نمی‌تواند با لبخندی که روی لب‌هایش می‌نشـــیند، مقابله کند و سرش را با لبخند به چپ و راست تکان می‌دهد

- دونستن مردم چه سودی برای من و تو داره؟

- ســـود که نداره... ولی به نظرم باعث می‌شـــه تعداد خاطر خواهات کم بشن سید...

اینبار واضح‌تر و صدادار می‌خندد

- از کجا به این نتیجه رسیدی دختر زرنگ؟

- خب اگه بفهمن یه دختر به خوشگلی و دلبری من زیر سر داری جسارت نمی‌کنن. بالاخره آشکاره که مقابل من شانسشون صفره...

- مگه قراره به خاطر من با کسی_ بجنگی که دندونات رو تیز کردی؟

#زهرچشم

#پارت307

- چه خوششم اومده! دوست داری بجنگم سید؟ اگه آره کافیه ندا بدی...

علی دست به صورتش می‌کشد و گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد...

پناه بر خدای آرامی می‌گوید تا صدای طناز و دلبر پشت خط وسوسه‌اش نکند و بعد گوشی را دوباره به گوش می‌چسباند.

- این زبونت قرار نیست کوتاه بشه تو دختر؟

ماهک می‌خندد و صدای خنده‌ی دلبرانه‌اش گوش‌های علی را نوازش می‌کند

- فکر می‌کردم عاشق همین زبون‌درازیام شدی سید... حیف... قلبم شکست.

تو گلو می‌خندد و صدای نفس‌های تند شده به خاطر خنده‌اش به گوش دخترک شیطان می‌رسد که ادامه می‌دهد

- حالا چرا داری قایمکی می‌خندی؟ ول کن اون قهقهه‌ی حبس شده رو، راحت باش.

با خنده‌ای قورت داده ماشین را روشن می‌کند

- من حریف زبون تو نمی‌شم.

دخترک بدون حرف می‌خندد و علی نگاهی به ساعت بسته شده دور مچش می‌اندازد و گوشی را روی حالت اسپیکر می‌گذارد

- من دارم راه میوفتم... زودتر بیا دیر نکنیم.

- دیر بشــه که بیشــتر خوش می‌گذره! نشــنیدی می‌گن شب برای عشاق حال و هوای دگری دارد؟!

- عاشقیم مگه ما؟!

- من نه! ولی مشخصه تو عاشقمی....

حرکت می‌کند و با لبخند خسـته‌ای رو به دخترک شـیطان و پرانرژی پشت خط می‌گوید

- کجایی بیام دنبالت با هم بریم؟

- من اینجام... از ظهر اینجام...

متعجب سرعت ماشین را پایین آورده و می‌پرسد:

- از ظهر؟! از ظهر بالای کوه چیکار می‌کنی؟

دخترک با خنده‌ی پر شیطنتی می‌گوید

- دارم اقدامات دست درازی به تو رو آماده می‌کنم....

علی نفس عمیقی می‌کشد

- تو درست بشو نیستی...

می‌گوید و تماس را بدون هیچ حرف دیگری به روی دخترک قطع می‌کند.

#زهرچشم

#پارت308

بالاخره بعد از ســـاعت‌ها موفق به یافتن جایی که ماهک برایش فرسـتاده بود می‌شـود و دیدن یک کلبه‌ی کوچک و کاهگلی متعجبش می‌کند.

نگاهش را اطراف می‌چرخاند و میان کوه و دشـت، دخترک این کلبه را چگونه پیدا کرده بود؟

سری تکان می‌دهد و بعد از گذاشتن گوشی توی جیب کت مردانه‌اش، سمت کلبه قدم برمی‌دارد.

- ماهک؟!

طولی نمی‌کشـد که در چوبی کلبه باز می‌شـود و دخترک با خوشرویی بیرون می‌آید...

- خوش اومدی سید...

به ماهک که می‌رســـد، یک بار دیگر نگاه در اطراف می‌چرخاند

- جا واســه قرار گذاشــتن پیدا نکردی تو؟ نمی‌ترسی یه مرد رو همچین جای پرتی دعوت می‌کنی؟

ماهک با چشـــمانی براق از زیر چتری‌های مشـــکی رنگش نگاهش می‌کند و با شیطنت می‌گوید

- از دعوت یه ســـید بی‌بخار به همچین جای پرتی، نه! نمی‌ترسم.

اخم کرده می‌خواهـد چیزی بگویـد کـه دخترک عقـب می‌کشد

- بیا تو... خونه‌ی خودته سید.

@shahregoftegoo | 900

سرش را به خاطر ارافاع کمِ در چوبی خم کرده و داخل کلبه می‌شود...
کلبه‌ی کوچکی که تنها چیز داخلش دو تشـــک کوچک و یک منقل آتش کنار تشک‌هاست.

- اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

دخترک قبل از او خودش را روی یکی از تشـــک‌ها پرت می‌کند و دستانش را از پشت تکیه‌گاه تنش می‌کند

- تو چیکار به چطور پیدا شدنش داری؟! بیا بشین...

علی بعد از نفس عمیقی که می‌کشد، روی تشک روبرویی ماهک می‌نشـیند و نگاهش را به ذغال‌های سـفید شـده می‌دوزد

- هنوز باورم نمیشه بالای کوه باهات قرار گذاشتم.

ناهک خم می‌شـــود و حین گذاشـــتن کتری زغالی کوچک روی زغال‌ها شانه بالا می‌اندازد

- پیشنهاد ازدواج یکی مثل تو، به یکی مثل من، از بالای کوه بودنمون باورنکردنی‌تره.

#زهرچشم
#پارت309

نگاهش را می‌چرخاند

- خودت چطور اومدی اینجا؟

- با تاکسی... البته تو از راه اشتباهی اومدی سید...

با انگشت شست به پشت اشاره کرده و ادامه می‌دهد

- یه راه میانبر اینطرف هســت که با ماشــن تا بیســت متری کلبه می‌تونی بیای.

می‌گوید و لیوان‌های مقوایی را از هم جدا می‌کند

- ســینا همیشــه می‌گه چای اجاق یه طعم دیگه داره... واسه همین آتیش که درست می‌کنم، حتما باید چای هم بذارم.

توی لیوان‌هـای مقوایی چـای می‌ریزد و نگـاهش را از زیر چتری‌های بلند شده‌اش، به چشمان علی می‌دوزد

- اینجا واسه سیناس...

کوتاه می‌خندد و یکی از لیوان‌ها را سمت علی می‌گیرد

- بهش می‌گم شبیه کلبه‌ی احزان یعقوبه شاکی می‌شه... یعقوب هم واســـه خودش بالای کوه یه همچین کلبه‌ای ساخته بود. به نظر تو اینطوری نیست؟

علی بی‌توجه به سوال ماهک، آرام می‌پرسد

- با سینا چطور آشنا شدی؟ چطور آدمیه؟

لب‌هایش را جمع می‌کند و علی نگاهش را به چای خوشرنگ توی لیوان سر می‌دهد

- تازه از تیمارستان فرار کرده بودم... با ماشین زد بهم و بعد بیمارستان و دوا درمون که من عین خروس جنگی بعد از به هوش اومدنم سر و صـــورتش رو نقاشی کردم.

قســـمت اول جمله‌اش اخم غلیظی بین ابروهای مرد مقابلش می‌نشـــاند و او اما با یادآوری آن روزها لبخند می‌زند.

- اعصابش چیز مرغی بود... از کار اخراجش کرده بودن و منم عین بلا یهو رو سرش نازل شـــده بودم. اینقدر سلیطه بازی درآوردم تا ازش ده میلیون گرفتم.

- آسیب دیده بودی تو تصادف؟

اینبار با صدا می‌خندد

- نـه، فقط از ترس غش کرده بودم... ولی اون چون اعصـاب نداشـت تا با یه جیغ جیغوی از تیمارسـتان فرار کرده که عین یه رادیوی کهنه یه سر وِر می‌زد تا کنه پول و داد و رفت.

#زهرچشم

#پارت310

علی تنها نگاهش می‌کند...

به لبخندی که انگار با تمام لبخندهایش فرق داشت...
انگار دخترک داشـــت برای اولین بار، از ته دلش لبخند می‌زد.

- اما یه هفته نگذشــته بود عین کرکس گیرم انداخت و خواست پولش و پس بدم.

ابرو بالا می‌اندازد و متعجب می‌پرسد

- چرا؟ مگه خودش پول رو نداده بود بهت؟

لبخند ماهک روی لب‌هایش محو می‌شود و خیره به لیوان مقوایی بین انگشتانش جواب علی را می‌دهد

- چرا خودش داده بود... چون اون موقع نمی‌دونســت باباش به خاطر تهمتی که بهش زده بودن، از خونه بیرونش کنه. تازه یادش اومده بود که ده میلیون هم پوله و نباید همینطوری بخل و بخششش کنه.

علی سر تکان می‌دهد و نگاهش را از چتری‌های دخترک می‌گیرد و با تردید می‌پرسد

- چقدر بستری بودی؟

دخترک بزاق دهانش سخت قورت می‌دهد و اما سعی می‌کند لبخندی روی لب‌هایش بنشاند تا علی به ضعفش پی نبرد...

نگاهش روی محتوای توی لیوان مقوایی ثابت می‌ماند و لرزش دستانش از تکان خوردن چای پیداست...

- پونصد و دوازده روز...

تند تند آب دهانش را قورت می‌دهد و لعنت به بغضی که بی‌موقع بیخ گلویش می‌چسبد...

- بده برات چایی بریزم...

علی نگاهش را ابتدا به دست لرزان ماهک و سپس لیوان نیمه خورده‌ی خودش می‌دهد. محتوای داغ لیوان را می‌نوشد و لیوان را در دست ماهک می‌گذارد.

با اینکه ماهک با عوض کردن بحث نشان داده بود هیچ علاقه‌ای به بحث در مورد گذشته‌اش ندارد، علی اما بی‌خیال نمی‌شود.

- چطور فرار کردی از اونجا؟

مشغول ریختن چای توی لیوان می‌شود و لرزش انگشتانش از دید مرد روبرویش دور نمی‌ماند...

مردی که تک تک حرکات ریز و درشتش را زیر نظر گرفته است.

برمی‌گردد و بالاخره نگاه سیاهش را بند چشمان منتظر علی کرده و با تحکم می‌گوید.

- می‌خوای از گذشته‌م بدونی؟

#زهرچشم
#پارت311

جوابی که از جانب علی نمی‌شنود، لیوان پر شده از چای خوشرنگ را سمتش می‌گیرد و شقیقه‌هایش طبق عادت به خاطر یادآوری آن روزهای جهنمی، نبض می‌زند

- چطور فرار کردن از اون جهنم مهم نیســـت... مهم اینه که اون پونصد و دوازده روز چطور گذشت...

علی بلافاصله می‌پرسد

- چطور گذشت؟

پوزخند می‌زند...

آن دردها و آن گیجی‌های بعد از آرامبخش‌های قوی، قابل توضیح دادن بودند؟
مگر می‌شد توصیفشان کرد؟

- تو نمی‌تونی درکش کنی علی... می‌دونی چرا؟

چای سرد شده‌اش را یک نفس سر می‌کشد و اجازه نمی‌دهد علی چیزی بگوید

- چون تو عمویی مثل حاج محمد داری... شاید اگه منم یکی مثل حاج محد پشتم بود هیچ وقت اینی نمی‌شدم که روبه‌روته.

نفس عمیقی می‌کشد و ماهک با دو انگشت گوشه‌ی چشمان آرایش شده‌اش را می‌فشارد

- گذشته‌ی من گنده سید... اونقدر گند که خودم وقتی بهش فکر می‌کنم سردرد می‌گیرم... چیزی واسه

کنجکاو شـــدنت نیســـت. پر از دردایی‌ه که نمی‌شـــه توضیحشون داد .

بلند می‌شود، شالش را روی شانه‌اش سر می‌دهد و در کلبه را باز می‌کند...

- گفتم بیای اینجا که بگم قبول می‌کنم زنت شم.

سمت علی برنمی‌گردد...
شـــانه‌اش را به در تکیه می‌دهد و نگاهش را به کوه‌ها می‌دوزد..
کوهایی که توی تاریکی باابهت‌تر به نظر می‌رسند

- کس و کار نـدارم... یه عموی عوضی دارم کـه وقتی خواهرم خودکشی‌ـ کرد، واسـه از سر باز کرد من، بهم انگ دیوونگی زد و به خاطر حرفای اون، نزدیک دو سال تو یه جهنم حبسم کردن.

مکث می‌کند و با صدای ضعیفی ادامه می‌دهد

- جریان استوارها رو هم که می‌دونی خودت...

برمی‌گردد و خیره به چشمان سبز علی شانه بالا می‌اندازد و دستانش را به طرفین باز می‌کند.

- هیچ چیز پنهونی ازت ندارم... من همینم که اینجام.

#زهرچشم
#پارت312

صدای زوزه‌ی گرد می‌آید و ماهک در کلبه را می‌بندد...

- هر دومون می‌دونیم که ازدواج بچه‌بازی نیســت. پس خواسته‌م از تو هم اینه که این موضوع رو بازی فرض نکن.

علی می‌ایستد...

با چشمانی باریک شده نگاه در چهره‌ی دخترک می‌چرخاند و آرام پچ پچ می‌کند

- رها چیزی بهت گفته؟

ماهک اما با پوزخند نگاه می‌گیرد و خودش را به منقل می‌رساند...

چوب کنار دیوار را برمی‌دارد و ذغال‌های توی منقل را جابجا می‌کند.

- نه! چیزی باید می‌گفت؟

میخندد و اضافه می‌کند

- اصلا به اون چه ربطی داره؟

- پس چرا فکر می‌کنی قراره موضـــوع ازدواج رو بازی تصور کنم؟

ماهک نگاهش نمی‌کند...

اینکه علی هنوز آن دخترک بهار نام را که به گفته‌ی رها دیگر متأهل نبود، فراموش نکرده، زیادی واضح نیست؟

- همینطوری گفتم...

کوتاه و مسخره می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد

- خـواســـتم عـین ایـن دخـترای تـو فـیـلـمـا کـه بـه خواســتگارشــون می‌گن ازت انتظار صــداقت دارم و فلان، تز بیام.

صـدای چکه‌ی آب روی سـقف کلبه باعث شـد ماهک با چشمانی گرد شده سمت علی بچرخد

- داره بارون میاد!

علی نفس عمیقی می‌کشـــد و با اکراه نگاهش را به ســـقف می‌دوزد...
خیره به ایرانت سقف می‌گوید.

- خیالت راحت... اونقدر بزرگ شـــدم که فرق بازی و واقعیت رو از هم تشخیص بدم.

نگاه از ســـقف می‌گیرد و ســـمت ماهک می‌چرخد و ادامه می‌دهد

- حالا که جواب مثبت رو دادی می‌شـــه بریم؟ بارش بارون ممکنه شـــدت بگیره و ما هم برای حرف زدن اومدیم بالای کوه؛ ممکنه نتونیم برگردیم.

#زهرچشم

#پارت313

با دلبری شانه بالا می‌اندازد و لبش را می‌گزد

- چه خوب... برنگردیم.

علی سرش را به چپ و راســـت تکان می‌دهد و ســـمت در قدم برمی‌دارد.

- بچه نشو...

در را که باز می‌کند باد تندی داخل کلبه می‌وزد و علی با چشـــمان باریک شـــده به خاطر هجوم باد داخل کلبه، سمتش برمی‌گردد

- بدو ماهک...

ماهک حین برداشتن تشک‌ها از روی زمین، پشت چشمی برایش نازک می‌کند

- خیلی بی‌بخاری سید... اصلا بگو ببینم دم و دستگاه داری تو؟

تشک‌ها را کنار دیوار می‌گذارد و دست به کمر می‌زند

- اگه نداری بگو همین الآن جواب مثبتم رو پس بگیرم سید... نمی‌شه که بدون دم و دستگاه!

علی اخطارگونه اسمش را صدا می‌کند و ماهک لبش را کج می‌کند

- من نباید بفهمم شوهر آینده‌م...

علی با صدای بلند میان کلامش می‌پرد

- من دارم می‌رم ماهک... اگه می‌خوای تموم شب رو تو کوه و بیابون بمونی من کاریت ندارم.

از در که بیرون می‌زند ماهک با خنده دنبالش می‌دود

- هی... هی... هی...

خودش را به مرد جدی و اخمو می‌رساند و موهایش با سخاوتمندی توی هوا، میان باد می‌رقصند و او هیچ اصراری برای بالا کشیدن شالش ندارد...

چتری‌هایش هم قاطی موهایش شده و پیشانی سفید و بلندش توی دید است...

دخترک بدون چتری‌های مشکی هم زیباست و دلبر...

- کجا؟ می‌خوای همسر خوشگل آینده‌ت رو وسط کوه ول کنی بری؟

کلافه گوشه‌ی چشمانش را با انگشت می‌فشارد و سپس با نفس عمیقی کتش را از تنش درمی‌آورد و سمت ماهک می‌گیرد

- بیا تنت کن سرده هوا.

ماهک با شیطنت خودش را جلو می‌کشد

- خودت بنداز رو شونه‌م.

#زهرچشم
#پارت314

علی سرش را تکان می‌دهد و بعد از گرفتن لبه‌های کت، دستانش را پشت سر دخترک می‌برد و ماهک اما دست از شیطنت برنمی‌دارد

- می‌دونی در شرف ازدواج‌ها تو این مواقع چیکار می‌کنن؟

علی که نگاهش می‌کند لبش را می‌گزد و سپس چشمک می‌زند

- کت رو که انداختن رو شونه‌ی دختره بغلش می‌کنن و می‌بوسنش. می‌خوای من اقداماتش رو برات فراهم کنم سید؟

علی کوتاه می‌خندد و بعد از انداختن کت روی شانه‌های نحیف ماهک، دستانش را عقب می‌کشد

- این می‌شه اولین صحنه‌ی عاشقانه‌مون زیر بارون...

سرش را بلند می‌کند و بی‌تفاوت به برخورد قطرات باران روی صورتش، می‌گوید

- خدایا من با این دختر چیکار کنم؟

ماهک بلند می‌خندد و صدای خنده‌اش دلنشین است...

خودش را جلو می‌کشد و مشتش را آرام روی سینه‌ی علی می‌کوبد

- خدا که نمیاد بهت بگه چیکارم کنی... می‌خوای خودم برات با نکات ریز و درشتش بگم؟

از کنار دخترک عبور می‌کند

- بیا دیگه بسه... زیاد حرف می‌زنی!

ماهک به دنبالش روانه می‌شود و دستانش را تند توی آستین‌های کت علی فرو می‌کند.

- من زیاد حرف می‌زنم؟ تو الآن هیچی نشده به من گفتی وراج؟

علی باز هم می‌خندد بدون اینکه دخترک خنده‌اش را ببیند

- بدو ماهک... به جای تکون دادن زبونت پاهات رو تکون بده الآن خیس می‌شیم زیر بارون.

قدم‌های بلند برمی‌دارد و خیلی زود خودش را به علی می‌رساند

- همه‌ش به خاطر توعه... اگه یکم تو کلبه می‌موندیم بارونم قطع می‌شد.

به خاطر تند رفتن، سکندری می‌خورد پ اما در آستانه‌ی افتادن، علی بازویش را می‌گیرد

- آروم‌تر دختر...

#زهرچشم

#پارت315

ماهک می‌خندد و علی به محض صاف ایستادن دخترک، بازویش را رها می‌کند

- الآن اگه بیوفتم و پام پیچ بخوره و نتونم راه برم چیکار می‌کنی؟

- الله و اکبر...

اینبار بلندتر می‌خندد و از علی جلو می‌زند، راهش را سد می‌کند و با چشمانی باریک شده بخاطر باد و باران، می‌گوید

- تو شرایط عادی باید بغلم کنی و تا ماشین ببری... ولی چون تو یکم شرایطتت با ما فرق داره و اسلامت به خطر میوفته می‌خوام بدونم چیکار می‌کنی تو این مواقع...

علی نیشـــخند می‌زند و به تبعیت از شـــیطنت کودکانه‌ی ماهک، سرش را جلو می‌کشد و آرام می‌گوید

- صیغه می‌خونیم تا محرم بشی...

ماهک که چشم گرد می‌کند، با همان خنده عقب می کشد و به راهش ادامه می‌دهد

- اگه به جواب رســـیدی زود باش بارون داره تندتر می‌شه.

دخترک طول می‌کشـــد تا به خودش بیاید و در این مدت علی چند قدمی از او فاصله گرفته است.

متعجب ســـمت او برمی‌گردد و تند خودش را به مرد می‌رساند...

- مگه خودت می‌تونی؟

علی بدون اینکه نگاهش کند می‌پرسد

- خودت چی فکر می‌کنی؟!

دوباره ســـکندری می‌خورد و اما اینبار خودش تعادلش را حفظ می‌کند...

- لابد می‌تونی دیگه... تا حالا به هوای کمک کردن با چند نفر صیغه خوندی؟

علی اینبار بلند و مردانه می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد...

- والا تا حالا با هیچ کس تو کوه گیر نیوفتادم که پاش پیچ بخوره و مجبور باشم بغلش کنم.

- علی واقعنی تو این مواقع صیغه می‌خونن؟

ماشـــین را می‌بیند و سرعت قدم‌هایش را بالا می‌برد و در همان حین جواب ماهک را می‌دهد

- نه...

- پس چیکار می‌کنن؟ می‌ذارن طرف بمیره؟

- با پیچش پا کسی_ تا حالا نمرده ماهک... اینقدر بزرگش نکن.

#زهرچشم
#پارت316

با پرخاش می‌پرسد

- یعنی عین خیالت هم نیست اگه من پام پیچ بخوره و وسط کوه بمونم و نتونم راه برم؟

دســـت پشـــت گردنش می‌برد و چرا نمی‌تواند هیچگونه حریف دخترک بشود؟

- کی گفتم عین خیالم نیســـت ماهک؟ بدو ببین داریم می‌رســیم به ماشــین داری می‌لرزی بعد زبونت هم یه لحظه استراحت نمی‌کنه.

- می‌ترسی سرما بخورم؟

نگاه عاقل اندرســـفیهش روی چهره‌ی دخترک می‌چرخد و سرش را تکان می‌دهد

- تو بچه‌ای ماهک؟!

مـاهـک موهـای جلوی صـــورتش را کـه بـاد توی هوا می‌رقصاند را می‌گیرد و پشت گوش می‌زند

- آره بچم... اصـــلا تو چرا اینقدر خشـــک و سردی؟ ناسـلامتی همسرـ آینده‌تم. یه توجه ریز اسـلامت رو خش نمی‌ندازه اخوی...

می‌ایســـتد و با اخم کلمه‌ی آخر جمله‌ی ماهک را تکرار می‌کند

- اخوی؟!

ماهک با خنده شانه بالا می‌اندازد و کنار ماشین می‌ایستد

- اخوی نگم بهت؟

علی با اخم قفل ماشین را می‌زند و سرش را تکان می‌دهد

- یادم نبود نمی‌شه فهمیدت...

لبش را کج می‌کند و در سمت شاگرد را باز می‌کند. سردش است و به گفته‌ی علی می‌لرزد اما اصلا دلش نمی‌خواهد برگردد...

اینجا و کنار علی بودن را دوست دارد...

- سوار شو بلای جون...

با خنده می‌نشیند و در را می‌بندد

- خیلی زود داریم برمی‌گردیم...

علی سرش را با تأسف تکان می‌دهد و استارت می‌زند اما روشن نشدن ماشین باعث می‌شود متعجب سمت علی برگردد و با دقت او را زیر نظر بگیرد.

دوباره استارت می‌زند و ماهک آرام می‌گوید

- نگو اینجا ماشین خراب کردیم!

#زهرچشم

#پارت317

علی که جوابش را نمی‌دهد، نگاهش را در اطراف می‌چرخاند و با صدایی لرزان می‌گوید.

- چرا روشن نمی‌شه علی؟

علی دستش را از روی سویچ برمی‌دارد و سمتش می‌چرخد

- چیزی نیست نترس. بیا بشین پشت رل من ماشین رو هل بدم، دنده خلاصـــه، هر وقت گفتم پات رو برمی‌داری تا روشن بشه، باشه؟

- پام رو از کجا بردارم؟

علی در ماشین را باز می‌کند و در همان حین می‌گوید

- کلاچ...

قبل از اینکه پیاده شـــود اما ماهک پیراهن مردانه‌اش را چنگ می‌زند

- من بلد نیستم علی... تا حالا ماشین نروندم.

سمتش برمی‌گردد...

چتری‌هایش دوباره مقابل چشمان سیاهش ریخته و از او یک دختر مظلوم ساخته است.

- کاری نداره که... من حواســـم هســـت، بیا بشـــین، آفرین.

- نمی‌خوام... یه جور دیگه روشنش کن.

علی با ملایمت جوابش را می‌دهد

- باطریش خرابه، اینجا هم وسط کوهه و ماشین دیگه‌ای نیست که باتری به باتری کنم. تو هم نمی‌تونی ماشین و هل بدی.

- هلش می‌دم.

جمله‌ی مصمم و پر غرورش باعث می‌شود علی کوتاه بخندد

- بیا بشین ماهک. بچه نشو مگه رانندگی ترس داره؟ میشینی اینجا، فرمون و نگه‌میداری، پات رو هم می‌ذاری رو کلاچ هر وقت من گفتم برمی‌داری، به همین آسونی...

ماهک خودش را لوس می‌کند...

با لحن بچه‌گانه‌ای می‌گوید

- اگه بره و نتونم نگهش دارم چی؟ می‌رم پرت می‌شم تو یکی از این دره‌ها جوون مرگ می‌شم.

علی کلافه دست پشت گردنش می‌برد

- این حرفا دیگه چیه آخه؟ خدا نکنه.

در را می‌بندد تا دخترک را راضی کند و ماهک آرام می‌گوید

- کاش تو کلبه می‌موندیم. اینجا خیلی ترسناکه.

#زهرچشم
#پارت318

- سردته؟ لباس‌هات هم که خیســـه. می‌خوای کتت رو خودت بپوش.

علی سرش را تکان می‌دهد

- سردم نیست. بپوش تو.

همانطور که نگاهش را توی تاریکی می‌چرخاند، می‌پرسد

- به نظرت اینجا ممکنه گرگ هم باشه؟

علی یک بار دیگر استارت می‌زند تا تلاشش را برای روشن کردن ماشین بدون هل دادن، کرده باشد و اما تلاشش بی‌نتیجه است.

- بالای کوهیم... ممکنه.

چشم باریک می‌کند تا اطراف را راحت‌تر ببیند

- دیگه حتی کلبه هم نمی‌تونیم برگردیم... همه‌ش تقصیر توعه.

علی متعجب، با کمی اخم نگاهش می‌کند که با قلدری سرش را تکان می‌دهد

- چیه؟ تقصیر توعه دیگه... کدوم آدم عاقلی با ماشین درب و داغون پامیشه میاد کوه؟

- معذرت می‌خوام که بالای کوه باهات قرار گذاشتم و مجبورت کردم بیای اینجا...

دخترک چشم گرد می‌کند و چشمان درشت مشکی رنگش را بیشتر به رخ نگاه علی می‌کشد...

- الآن به من تیکه انداختی؟ یعنی من مجبورت کردم؟

علی کلافه در ماشین را باز می‌کند و حین پیاده شدن، می‌گوید

- نمی‌خوام باهات بحث کنم ماهک.

پیاده می‌شود و ماهک کمرش را به پشتی صندلی می‌کوبد

- اصلا چه بهتر که ماشینت خراب شد و موندیم تو راه...

علی توی باران، با همان پیراهن نازک مردانه، کاپوت ماشین را بالا می‌زند.
دقایقی در همان حالت می‌گذرد و بی‌طاقت پیاده می‌شود.

باد میان موهایش می‌وزد و قطرات باران را با قدرت بر صورتش می‌کوبد. چشم باریک می‌کند و قدم جلو برمی‌دارد.

- بیا کتت رو بپوش سرده هوا، سرما می‌خوری.

#زهرچشم
#پارت319

- سردم نیست.

تو تاریکی که چراغ‌های ماشین کمی روشنش کرده پشت چشم نازک می‌کند.

- یه وقت یخ نزنی از این همه سرما؟

علی که نگاهش می‌کند لب‌هایش را کج کرده و ادامه می‌دهد

- منظورم سردی هوا نیست سید... سرمای تو از هوا بیشتره.

- برو تو ماشین سرما می‌خوری.

با حرص آســـتین‌های بلند کت را بالا می‌برد، کت آنقدر برایش بزرگ اســـت که دســـت‌هایش توی آســـتین‌ها گم هستند.

- نمی‌خوام سوار شم.

علی اهمیتی بـه لجبـازی کودکانـه‌ی مـاهـک نمی‌دهـد و مشـــغول بررسی باتری ماشـــین می‌شـــود. می‌داند بحث با دخترک فایده ندارد و اما نمی‌داند بی‌اهمیتی‌اش دخترک را یاغی‌تر می‌کند.

- من می‌خوام برم کلبه.

کلافه صاف می‌ایستد...

دســـتش بخاطر برخورد با ابزارآلات ماشـــین روغنی شـــده بود.

- ماهک بچه شـدی؟ برو تو ماشـین خیس می‌شی سرما می‌خوری.

سرش را کـه بـالا پرت می‌کنـد، علی کلافـه، بی‌تفـاوت بـه روغنی بودن دست‌هایش، دست پشت گردنش می‌کشد و نگاهش را بالا می‌گیرد.

- چرا مثل بچه‌ها لجبازی می‌کنی آخه؟

کاپوت را می‌بندد و روبروی ماهک قرار می‌گیرد

- ببین از سرمـا داره چونـه‌ت می‌لرزه و امـا لجبـازی می‌کنی... برو تو ماشین.

بغض کرده نگاهش را اطراف می‌چرخاند. می‌ترســـد و اما دلش نمی‌خواهد علی به ترسش پی ببرد.

- سردمه، بخاری ماشین روشن نمی‌شه... اگه تو کلبه می‌موندیم تو منقل خودمون رو گرم می‌کردیم.

- معذرت می‌خوام. خوبه؟ حالا بیا تو ماشین لاقل خیس نشی.

پشت چشم دیگری نازک می‌کند و سوار ماشین می‌شود. در را طوری به هم می‌کوبد که نارضایتی‌اش را نشان دهد.

#زهرچشم

#پارت320

علی موهای خیسش را مرتب می‌کند و خود را به عقب ماشین می‌رساند.

از توی صندوق عقب ساک ورزشی‌اش را برمی‌دارد و از داخلش تیشرت ورزشی‌اش را بیرون می‌کشد.

پیراهن خیسش را با تیشرت تعویض می‌کند و ساک را دوباره توی صندوق برمی‌گرداند.

سوار ماشین که می‌شود، ماهک نگاهش می‌کند.

- انگار می‌دونستی قراره تو کوه ماشینت بازی دربیاره که با امکانات کامل اومدی!

علی که با اخم سمتش برمی‌گردد شانه بالا می‌اندازد و چانه‌اش به خاطر سرما، همچنان می‌لرزد.

بی‌تفاوت به جمله‌ی ماهک، با نگرانی نگاه بین چشمان دخترک می‌چرخاند

- حالت خوبه؟ انگار تب داری!

ماهک بی‌تفاوت سمت در می‌چرخد و پلک‌هایش را می‌بندد. تب داشتن یا نداشتنش مهم نیست. مهم این است که هر لحظه امکان دارد یک حیوان درنده حمله کند.

- نزدیک عید چرا اینهمه سرده هوا؟

- احتمالا به خاطر اینه که ویروس سرماخودگی هنوز توی بدنته؛ اون قدرها هم سرد نیست. برگرد ببینمت...

دخترک که سمتش می‌چرخد اخمش کور می‌شود

- به خاطر خودت هم که شده اون شالت رو بکش بالا...

ماهک با لجبازی سر بالا می‌اندازد و علی با تردید دستش را جلو می‌برد.
پشت انگشتانش که با پیشانی دخترک برخورد می‌کند، دل دخترک توی سینه‌اش فرو می‌ریزد و علی بعد از مکثی کوتاه، پچ می‌زند.

- تب نداری...

- سردمه... توی ماشین سردتر از بیرونه.

علی که در ماشـــین را باز می‌کند، دخترک مچ دســـتش را می‌گیرد

- کجا؟

- می‌رم ببینم می‌تونم ماشین رو روشن کنم یا نه...

خودش را سمت علی می‌کشد و پیشانی‌اش را به شانه‌ی او تکیه می‌دهد

- نرو... اگه تو بغلم کنی گرم می‌شم.

#زهرچشم
#پارت321

علی دست زیر سرش می‌گذارد تا دخترک را از خود دور کند و اما ماهک با سماجت، بیشتر به او می‌چسبد.

- داری چیکار می‌کنی؟ برو عقب ماهک.

گونه‌اش را به شانه‌ی علی می‌مالد

- کاریت ندارم که... ببین حالم خوب نیست سردمه.

- خب یکم طاقت بیار برم ببینم می‌تونم ماشـــین رو روشن کنم یا نه...

دخترک پلک‌هایش را بیشتر به هم می‌چسباند و خودش را به خواب می‌زند. علی کلافه سرش را خم می‌کند

- ماهک پاشو مسخره بازی درنیار.

جوابش را نمی‌دهد و علی کلافه و عصبی از لجبازی های کودکانه‌اش، پشت سرش را به صندلی می‌کوبد.

- خدایا بهم صبر بده از دست این دختره.

دخترک سرش را روی شانه‌ی مرد جابه‌جا می‌کند و چتری‌های نمدارش با گردن علی برخورد می‌کند.

بوی شامپو و عطرش زیر بینی‌اش می‌پیچد. سرش را تکان می‌دهد تا افکار منفی را از ذهنش دور کند اما بوی عطری با سخاوتمندی زیر بینی‌اش می‌پیچد، اجازه نمی‌دهد.

- ماهک؟!

دخترک جوابش را نمی‌دهد و او عصـــبی زیر لب لعنتی به شیطان می‌فرستد و سرش را سمت پنجره برمی‌گرداند.

گوشی‌اش را از روی آمپر برمی‌دارد تا با یک مکانیک تماس بگیرد و اما آنتن نداشــتن گوشی باعث عصـبی‌تر شــدنش می‌شوند.

دقیقه‌ها را نمی‌داند با وجود سر ماهک روی شـــانه‌اش چگونه طی می‌کند که بالاخره باران کم کم بند می‌آید و صـدای نفس‌های عمیق و سـنگین دخترک خبر از خواب بودنش می‌دهد.

آرام سمتش برمی‌گردد...

دوباره لمس چتری‌های دخترک با گلویش و دوباره عطر موهایش زیر بینی‌اش...

کلافه اخم می‌کند و با کمک از دســـت چپش، دخترک را روی صندلی شاگرد می‌کشد.

دستش برای آسیب ندیدن گردنش، پشت سرش، درست میان آن موهای مشـــکی و موج‌دار می‌لغزد و اما با داغی پوست دخترک، به محض گذاشتنش روی صندلی پشت دســـتش را روی پیشـــانی‌اش می‌گذارد و به همین ســـادگی دوباره سرما خورده است؟!

#زهرچشم

#پارت322

نگاه کوتاهی به ساعت بسته شده دور مچش می‌اندازد و دخترک زیر لب ناله‌ی کوتاهی می‌کند.

- ماهک؟

دخترک که پلک‌هایش تکان می‌خورد، سرش را جلوتر می‌برد

- تب داری دختر...

پلک‌هایش دوباره تکان می‌خورد و زیر لب، نجوا می‌کند...

- ولم کن دیگه اه... می‌خوام بخوابم.

کلافه پیاده می‌شود، ماشین را دور می‌زند و در سمت شاگرد را باز می‌کند

- ماهک پاشو تب داری باید یکم لباست رو سبک کنی.

- نمی‌خوام، سردمه.

کنار ماشین، روی زمین می‌نشیند و مشغول باز کردن بند کتانی‌های دخترک می‌شود

- کلا تو دردسری ماهک...

کفش‌هـایش را درمی‌آورد و پـاپوش‌هـایش را هم از پـایش می‌کشد

- آخه بالا کوه مگه جای قرار مداره؟

می‌ایسـتد و با تردید، نگاه به کت روی تن دخترک می‌اندازد و خم می‌شود.

- باید کتت رو دربیاری...

سرش را تکان می‌دهد و خیره به چهره‌ی غرق توی خواب دخترک چمرش را خم می‌کند

- یعنی دربیارم.

دســتش را که ســمت آســتین کت می‌برد، دخترک آرام و تب‌دار بیخ گوشش می‌گوید...

- داری چیکار می‌کنی سید؟

لب‌هایش را روی هم می‌فشـــارد و سرش را بلند می‌کند. چشمان درشتش همچنان بسته است...

- کتت رو دربیار تب داری...

- اگه می‌خوای انگولکم کنی نکن سید، چون من مست که نیستم، فقط خوابم میاد.

عصبی صدایش را بالا می‌برد

- تب داری ماهک... باید بیاریمش پایین بالا کوه راه جز کم کردن لباسات نداریم. پس مسخره بازی درنیار پاشو کت رو از تنت دربیار.

دخترک اما بی‌تفاوت، بدون اینکه پلک باز کند تنها سرش را روی صندلی جابه‌جا می‌کند

- تو فکر کن هنوز خوابم. دلم می‌خواد تو درش بیاری.

عصبی عقب می‌کشد و در ماشین را با خشونت می‌بندد. دخترک توی این حال هم دست از سر شیطنت‌های کودکانه‌اش برنمی‌دارد.

#زهرچشم

#پارت323

***

بالاخره بعد از حدود یک ساعت ور رفتن با ماشین موفق به روشن کردنش می‌شود و با سر و رویی خیس کاپوت ماشین را می‌اندازد.

دست میان موهای خیسش می‌برد و نگاهش سمت دخترک غرق در خواب روی صندلی شاگرد کشیده می‌شود.

امیدوار است درآوردن جواب و کت در پایین آمدن تبش مؤثر باشد و با همان لباس‌های خیس سوار ماشین می‌شود.

- هی ماهک!

دخترک جوابش را نمی‌دهد و او بعد از زدن برف پاک‌کن حرکت می‌کند.

- الآن می‌برمت بیمارستان.

نگاهش را کوتاه سمت ساعت می‌کشاند و شب حتی از نیمه هم گذشته است.

بدون اینکه نگاه از مسیر بگیرد، دستش را سمت ماهک دراز می‌کند و پشت انگشتانش را به شقیقه‌اش می‌چسباند و تبش همچنان بالاست.

دستش را عقب می‌کشد

- ماهک؟

با عصبانیت سرعت ماشین را کمی بالاتر می‌برد تا از پیچ و خم کوه هر چه سریع‌تر بگذرد و اما با سرعت بالا هم زودتر از نیم ساعت نمی‌تواند از دامنه‌های پیچ در پیچ کوه پایی بیاید.

نگران حال ماهک است و به محض رسیدن به جاده، نگاه دیگری به ساعت می‌اندازد.

- آخه من با این دختر لجباز قراره چیکار کنم خدا؟!

تمام راه را توی نگرانی به سر می‌برد و به محض رسیدن به بیمارستان، از مسئولین می‌خواهد دخترک را همراه برانکارد حمل کنند.

دقایقی که پشـــت درهای شـــیشـــه‌ای اورژانس می‌گذرد سـخت‌تر اسـت، ولی بالاخره دکتری از بخش بیرون می‌آید و علی خیلی زود راهش را سد می‌کند.

- ببخشید دکتر، تب همراه من پایین اومد؟

دکتر نگاهش را در چهره‌ی نگران علی می‌چرخاند و سرش را تکان می‌دهد.

- نگران نباشـــید آقای محترم. حال همسر_تون خوبه، بهشـون سرم وصـل کردیم و به محض تموم شـدنش می‌تونید مرخصـــشـــون کنید. فقط بدنشـــون خیلی ضـعیفه، همکارا چندتا ویتامین براشـون می‌نویسـن که حتما مصرف کنن.

#زهرچشم

#پارت324

دکتر که می‌رود، بعد از کارهای ترخیص و تهیه‌ی داروها خودش را به اتاق که دخترک حضـــور دارد می‌رســـاند و دیدنش روی تخت بیمارستان، برای دومین بار دلش را به درد می‌آورد.

- حالت خوبه؟

ماهک ســـمتش می‌چرخد و خودش را روی تخت بالا می‌کشد.

- خودت بغل کردی تا اینجا آوردی من و؟

نفس عمیق می‌کشـــد و انگار نباید حتی به دخترک بی‌پروا دلسوزی کند.
دخترک با شـــیطنت‌هایش ناخودآگاه حس ترحم را هم از طرف مقابلش می‌گیرد.

- نه با برانکارد آوردنت.

ماهک چشـم گرد کرده و با بهت و ناباوری تصـنعی صـدا بالا می‌برد.

- یعنی الکی الکی برای اینکه اســـلامت خراش برنداره اجازه دادی سه چهار تا نره غول حملم کنن؟

علی که می‌خواهد چیزی بگوید مانع می‌شود.

- چطور غیرتت خراش برنداشــت وقتی زن آینده‌ت رو این و اون...

میان کلام دخترک می‌پرد...

با خشونتی که به زحمت سعی در پس زدنش دارد.

- بس کن ماهک... به جای این حرف‌ها یکم به خودت برس. بخاطر سرماخوردگی چند روز پیشـــت بنیه‌ت ضعیف شده باید غذاهای مقوی بخوری.

داروها رو روی تخت کنار پاهای دخترک می‌گذارد

- این هم داروهات... اگه به خودت برسی اصـلا نیازی به خوردن قرص و ویتامین هم پیدا نمی‌کنی.

- تو خیلی احمقی...

گیج و پرت نگاه به دخترک عاصی می‌دوزد و در مقابل جمله‌ی دو کلمه‌ای‌اش، حرفی به ذهنش نمی‌رسد.
عوض تشکر کردنش بود؟

او را به کوه کشانده بود.
چند ساعت وسط راه، توی باران مانده بودند.

او را تا بیمارستان رسانده بود و در انتها باید این جمله را می‌شنید؟

#زهرچشم

#پارت325

.....

- کجا داریم می ریم علی؟

جوابم را نمی‌دهد. مانند بچه‌ها به خاطر اینکه گفته بودم احمق است قهر کرده بود؟

مگر دروغ بود؟!

ندیدن احساسات من نسبت به خودش احمق بودنش را نشان نمی‌داد؟

- علی با توام!

بدون اینکه نگاه از مسیر بگیرد جوابم را می‌دهد

- می‌ریم خونه‌ی ما...

سرم را کج می‌کنم و نگاه به نیمرخ جذابش می‌دوزم...

- خونه‌ی شما کجاست؟

سمتم که می‌چرخد، چشم گشاد می‌کنم

- کدوم خونه‌تون؟

- خونه‌ی حاج‌عمو...

- اونوقت حاج عموت خبر داره قراره به زودی عروسش بشم؟

به جملات بی‌پروا و بدون خجالتم می‌خندد و من با خشونت مشتی به بازویش می‌کوبم.

- داری مسخره‌م می‌کنی؟

- نه...

دست مقابل سینه قلاب می‌کنم و پوست لبم را می‌گزم. نمی‌دانم چگونه باید با خانواده‌ی حاج عمویش روبرو شوم وقتی هم با حاج خانم و هم با رها یک جورهایی بحث داشتم.

مخالفتی با رفتنمان به آنجا نمی‌کنم.

سعی می‌کنم خودم را با تکرار کردن اینکه حرف نامربوطی نزده‌ام آرام کنم.

به خانه‌شان که می‌رسیم هوا گرگ و میش است. همسایه‌شان که با کیسه‌ی حصیری برای خرید نان می‌رود با تعجب نگاهمان می‌کند.

پیاده که می‌شـــویم، در مقابل نگاه خیره‌اش، تند و پر خشونت سرم را سؤالی به چپ و راست تکان می‌دهم که زیر لب چیزی می‌گوید و نگاه می‌گیرد.

- این وقت صبح اومدن من اینجا درست نبود.

ریموت ماشـــین را می‌زند و کلید در حیاطشـــان را از توی جیبش بیرون می‌کشد

- نمی‌تونستم با این حال تنهات بذارم.

#زهرچشم

#پارت326

در را باز می‌کند و با خیال اینکه قرار است باز هم شیطنت کنم، بدون اینکه مهلتی به من برای حرف زدن بدهد، خود اضافه می‌کند.

- بالاخره که قراره بفهمن.

نگاهم توی کوچه می‌چرخد، همسایه‌ی روبرویی هم بیرون می‌آید...
پیرمردی که کتش را روی شـــانه انداخته و با اخم نگاه کوتاهی سمت ما می‌اندازد.

- برای فهمیدنشون الآن وقت مناسبیه؟

نگاهم را دوباره بند نگاه علی می‌کنم و زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم.

- ســاعت شــیش صــبح، با یه دختر داری برمی‌گردی خونه سید... این یکم...

میان کلامم، با ابرو به داخل اشاره می‌کند

- برو تو ماهک...

زیر می‌خندم

- باشه شوهر آینده... تو هم می‌رم.

وارد حیاط که می‌شویم صدای سرفه‌های حاج محمد نگاه هر دومان را سمت حوض می‌کشاند و با دیدنش کنار حوض ناخودآگاه از علی فاصله می‌گیرم.

مانند کسانی که پا توی حریم کسی گذاشته باشند...

لبه‌ی حوض نشسته و عمامه‌ی سیاه رنگش را کنار خودش، لبه‌ی حوض گذاشته است.

- سلام حاج عمو...

حاج محمد نگاهش را بین من و پسرش جابه‌جا می‌کند و با تکیه با زانوی راستش می‌ایستد.

- سلام پسرم، خوش اومدی.

نگاهش روی من ثابت می‌ماند و با همان لبخند ادامه می‌دهد

- تو هم همینطور دخترم.

لبخند دست و پا شکسته‌ای می‌زنم...
مقابل این مرد ناخودآگاه دست و دلم می‌لرزد...
من به این مرد و خدای بخشـــنده و مهربانش حســـادت می‌کنم...

- سلام حاجی، ببخشید من این وقت صبح مزاحمتون شدم. حالم یکم رو به راه نیست و سید...

میان کلامم علی جلوتر می‌رود

- چیزی شده حاج‌عمو؟ رنگ و روتون پریده چرا؟

#زهرچشم

#پارت327

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و حاج محمد خم می‌شود تا عمامه‌اش را بردارد که علی زودتر از او دست می‌جنباند...

- چیزی نیست پسرم... تو مسجد یه خرما گذاشتم دهنم انگار فشارم رفته بالا.

علی عمامه را به دستش می‌دهد و با نگرانی می‌گوید

- بفرمایید توی خونه فشارتون رو بگیرم اگه خیلی بالا بود بریم دکتر...

حاج محمد سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و من ناخودآگاه قدمی به عقب برمی‌دارم.

- نه پسرم، لزومی نداره خوبم.

حضـــور من، در این موقعیت، آن هم کله‌ی ســـحر کنار پسرش اصلاً جنبه‌ی خوبی ندارد.

سمتم می‌چرخد و با لبخند می‌گوید

- بیا تو دخترم...

ســپس صــدایش را بلند می‌کند تا به اهالی خانه برســاند و من لبی تر می‌کنم.

- حاج خانم مهمون داری...

علی دقیقاً با خودش چه فکری کرده بود که مرا این وقت صبح، توی این خانه کشانده بود؟

به اینکه قرار است چه به این مردی که فشارش بالاست بگوید، فکر کرده است؟!

- بیا...

ســـمتش می‌چرخم و او وقتی تعللم را می‌بیند، نگاه کوتاهی سمت حاج‌عمویش می‌اندازد و می‌گوید

- چیزی شده؟ بیا دیگه...

قدمی سمتش برمی‌دارم و با صدای آرامی می‌گویم

- من برم یه وقت دیگه بیام الآن حال حاج محمد خوش نیست.

اخم می‌کند

- چیزی نیست بیا تو بچه نشو.

بـه تبعیـت از ابروهـای گره خورده‌ی او، من هم اخم می‌کنم.

- واسه اینجا بودن من چه توضیحی قراره بدی؟ فشار حاجی بالاتر نره؟

#زهرچشم

#پارت328

نفس عمیقی می‌کشد...

- حاج‌عموم خبر داره از همه چی، بیا تو...

چشـــم گرد می‌کنم و اما قبل از اینکه حجم تعجب و ناباوری‌ام را با گفتن جمله‌ای نشان بدهم او می‌رود.

آب دهانم را قورت می‌دهم و آرام، زیر لب پچ می‌زنم

- عجب کله‌خرابیه این سیدعلی!

آرام سمت خانه می‌روم و صدای حرف زدنشان می‌آید...

صدای نگران حاج خانم که اصرار دارد قرص زیر زبانی‌اش را بعد از صبحانه بخورد و حاج محمد اما آرام از او می‌خواهد که به پیشواز مهمانش بیاید.

روبرو شدن با حاج خانم برایم سخت است. بعد از آن غروب که توی مسجد خواسته بودم میانه‌ی او و پسرش را به هم بزنم، دیگر با او ملاقاتی نداشتم.

آب دهانم را قورت می‌دهم و بعد از نفس عمیقی که می‌کشم، پله‌ها را بالا می‌روم.

با پررویی به در تقه‌ای می‌زنم و قبل از اینکه چیزی بگویند وارد می‌شوم. حاج محمد بالاخره موفق می‌شود همسرش را به پیشوازم بفرستد و من کف دستانم را روی مانتویم می‌کشم.

- سلام.

لبخند می‌زند و او هم همانند من، پچ پچ می‌کند

- سلام دخترم، خوش اومدی.

روی پاهایم جابه‌جا می‌شـــوم و معذب نگاه می‌گیرم که اضافه می‌کند

- بفرما داخل عزیزم.

چه دل بزرگی داشتند اعضای این خانه...

من اگر جایش بودم، از موهای کسی_که به پسرم تهمت بی‌جا زده بود، تا آن سر دنیا می‌کشیدم.

داخل می‌شوم و بوی هل و چای به مشامم می‌رسد.

این خانه شبیه خانه‌های مادربزرگ‌های قصه‌ها بود.

علی که همراه فسارسنج از اتاق خارج می‌شود، از مادرش می‌پرسد

- رها کو؟

#زهرچشم
#پارت329

حاج خانم در را پشت سرم می‌بندد و من نگاهم سمت علی و حاج محمد کشیده می‌شود...

- خوابه مادر، دیشب یکم سردرد داشت منم بیدارش نکردم که یکم بخوابه.

علی کنار عمویش می‌نشیند و حاج خانم هم با نگرانی سمتشان می‌رود.

- مگه شما نمی‌دونی فشارتون بالاست حاجی؟ چرا مراعات نمی‌کنی؟

علی حین پیچاندن کاف فشارسنج دور بازوی حاج محمد، رو به مادرش می‌گوید

- مامان یه سیر و له کن بنداز تو ماست...

حاج‌خانم خیلی سریع سمت آشپزخانه می‌رود و علی رو به منی که بلاتکلیف گوشه‌ی دیوار ایستاده‌ام، ادامه می‌دهد

- شما هم بشین معذب نباش.

حاج محمد در جواب جمله‌ی پسرش، با اخمی تصنعی رو به من می‌گوید

- چرا مهذب باشه؟ این جا هم خونه‌ی خودشه. دخترم رها رو بیدار کن بیا صبحانه بخوریم که من دارم از گشنگی میمیرم نه فشارخون.

زیر لب، معذب و با صـــدایی آرام خدا نکنه‌ی کوتاهی زمزمه می‌کنم و بی میل سمت اتاق رها قدم برمی‌دارم.

هنوز بیســـت و چهار ســـاعت هم از بحثمان نمی‌گذرد و اصلا دلم نمی‌خواهد بعد از یکهو رفتنش از خانه‌ام، کسی که پا جلو می‌گذارد، من باشـــم؛ اما حاج محمد و خواسته‌اش برایم مهم است.

تقه‌ای به در اتاقش می‌زنم و داخل می‌شـــوم، روی تختش دراز کشیده و پتویش را روی سرش کشیده است.

در را می‌بندم و سمت تخت قدم برمی‌دارد

- هی رها...

پوزخندی می‌زنم و با شیطنتی کودکانه می‌گویم

- پاشو زن داشِت اومده...

#زهرچشم

#پارت330

بیدار نمی‌شـــود و من لب‌هایم را جمع کرده و تابی به سرم می‌دهم...

- تموم شب هم با داداشت بودم، ناکس رو نکرده بود اینقدر می‌تونه جنتلمن باشه.

دلم می‌خواهد به خاطر اینکه مرا برازنده‌ی علی نمی‌داند، اذیتش کنم. به خاطر اینکه به من حس بی‌لیاقت بودن القا کرده بود.

خم می‌شـــوم و پتو را از روی سرش می‌کشـــم و اما با دیدن جای جالی‌اش و بالشـــت‌هایی که جای خالی‌اش را روی تخت پر کرده چشمانم گرد می‌شود.

دخترک لعنتی کدام گورستانی بود که خانواده‌اش را پیچانده بود؟

تقه‌ای که به در می‌خورد باعث می‌شود خیلی تند و سریع پتو را دوباره روی بالشت‌ها بکشم و سمت در پا تند کنم.

قطعاً کنار سینا بود و من می‌دانم با آن سینای لعنتی چه کار کنم. دختر فراری دادنش کم بود که به محسناتش اضافه شده بود...

در را باز می‌کنم و قبل از اینکه به او اجازه‌ی ورود بدهم، خود، از اتاق جارج می‌شوم.

- خوابه علی... سرش درد می‌کنه.

اخم کرده می‌پرسد

- چی شده؟

قصـــد داخل شـــدن به اتاق را دارد و من با چشـــمانی گرد شده در را تا نیمه می‌بندم

- چیکار می‌کنی؟ لباسش مناسب نیست.

اخمش غلیظ‌تر می‌شود و آرام می‌پرسد

- یعنی چی لباسش مرتب نیست؟

لبم را تر می‌کنم و حس بـدی از دروغ گفتنم، بیخ دلم می‌چسبد.

- یعنی اینکه اینجا اتاق یه دختر جوونه و دخترا هفت روز تو ماه حالشـــون خوب نیســـت، می‌خوای کامل برات توضیح بدم با رسم شکل؟

#زهرچشم

#پارت331

با چهره‌ای سرخ شـده عقب می‌کشـد و نگاهش را با ذکری زیر لب می‌گیرد که با خنده از اتاق کامل خارج شده و در را می‌بندم.

دخترک خیره سر چطور می‌توانست به این خانه و خانواده دروغ بگوید و بیهوده نگرانشان کند؟!

- حالا رو ترش نکن سید، پریود شدن مال زناست، تو چرا سرخ می‌شی؟

- ماهک بس کن...

- باشه توام بس کن بس کن... انگار چی گفتم حالا.

می‌گویم و قبل از او وارد سالن کوچکشان شده و با پررویی تمام مقابل سفره‌ی صبحانه‌شان می‌نشینم.

حاج محمد سبد سنگ‌ها را سمتم می‌کشد و با مهربانی لب می‌پرسد

- حالت چطوره دخترم؟ چه خبر از درس و دانشگاه؟

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و وقتی می‌خواهم جوابی به سؤالش بدهم، حاج خانم سینی چای را کنار سفره می‌گذارد و می‌گوید

- رها حالش خوب بود دخترم؟

شالم را جلو کشیده و چتری‌هایم را معذب داخل شالم فرو می‌کنم و زیر چشمی علی را م یبینم که کنار حاج عمویش می‌نشیند.

- خوبه ولی گفت یکم استراحت کنه بهتر می‌شه.

سرش را تکان می‌دهد، یکی از چای‌ها را مقابلم می‌گذارد و اینبار حال همسرش را می‌پرسد.

- حال شما چطوره حاجی؟

حاج محمد جوابش را با شـــوخی و خنده می‌دهد و من نگاهم را ســـمت علی که مشـــغول هم زدن چای شـــیرین شده‌اش است می‌دوزم.

این روزها اخمی کم‌رنگ میهمان ابروهایش شـــده که چهره‌اش را جذاب‌تر نشان می‌دهد.

انگار ســـنگینی نگاهم را حس می‌کند که نگاه بالا می‌گیرد و من با خنده چشمکی به چشمان رنگی‌اش می‌زنم.

حاج خانم کنارم زیر لب استغفار می‌فرستد لبم را می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم.

شـیطنت کوچک و ریزم را دیده بود و او هم مانند پسرش استغفار می‌گفت.

#زهرچشم
#پارت332

صـبحانه را که می‌خوریم، با بهانه‌ی دسـتشـویی از خانه خارج می‌شوم و زیر درخت خرمالو با سینا تماس می‌گیرم.

طولی نمی‌کشد که تماس وصل می‌شود و صدای بشاشش به عصبانیتم بیشتر دامن می‌زند.

- سلام آبجی کوچیکه...

بی اهمیت به چرب زبانی‌اش، از بین دندان‌هایم غرش می‌کنم

- رها پیش توعه؟

- چطور مگه؟ چیزی شده؟

چینی به بینی‌ام می‌دهم و نگاهم ســـمت در ورودی خانه می‌چرخد

- خدا سنگت کنه سینا... دختره رو دزدیدی؟

- چه دزدیدنی بابا؟! زنمه خب.

چشمانم گشاد می‌شوند و با صدای کنترل شده‌ای میغرم

- چـه زنی مرتیکـه؟ دختره خونواده‌ش رو پیچونـده... منم مجبور شـدم بهشـون دروغ بگم... کجایین شـما اوسکلا؟

- فهمیدن؟

دلم می‌خواهـد کتکش بزنم. هم او را، هم بـه گفتـه‌ی خودش زن بی مغزش را...

صدای رها را می‌توانم از آن سوی خط بشنوم و بیشتر به هم بریزم

- بدبخت شـدم سـینا... چیکار کنم؟ حاج‌بابام تو روم نگاه نمی‌کنه اگه بفهمه یه شب...

سینا میان کلامش می‌گوید

- نترس قربونـت برم، مـاهی نمی‌ذاره چیزی بفهمن تـا رفتن تو... هوات رو داره، مگه نه آبجی کوچیکه ؟

دندان‌هایم را روی هم، محکم فشار داده و پچ می‌زنم

- خر خودتی سینا...

می‌گویم و بی‌تفاوت به مثل اســـفند بالا و پایین پریدنش، تماس را قطع کرده و حالت هواپیمای گوشی‌ام را فعال می‌کنم.

#زهرچشم
#پارت333

به داخل خانه که برمی‌گردم، علی را مشـغول ماسـاژ دادن کتف‌های خان عمویش می بینم و لبم را تر می‌کنم.

حاج محمد، مرا که می‌بیند، دستش را روی دست علی که روی شانه‌اش قرار دارد می‌زند و برایش دعای خیر می‌کند.

شـــاید شـــومی زندگی من، به خاطر این بود که بزرگتری نداشـتم تا برایم دعای خیر و از خدا بخواهد تا عاقبت به خیرم کند.

- بیا بشین اینجا دخترم...

کنارشـان که می‌نشـینم، چتری‌هایم را دوباره داخل شـالم می‌برم و حاج محمد حین بالا و پایین کردن تسبیح تربتش، رو به علی می‌گوید

- پسرم تو ببین مادرت چیزی لازم داره یا نه...

نگاهم سـمت علی کشـیده می‌شـود و تا وقتی که وارد آشپزخانه‌ی قدیمی شود، تماشایش می‌کنم.

- علی هشت سالش بود که پدرش رو از دست داد.

نگاهم سـمت حاج محمد کشـیده می‌شـود و لبم را با زبان تر می‌کنم.
با لبخند خسته‌ای نفس عمیق می‌کشد

- خیلی شـــبیه داداشـــمه... وقتی می‌بینمش انگار اونو می‌بینم. بـه اخم و تخمش نگـاه نکن، دلش قـد دریاست.

سرم را پایین می‌اندازم. حرف‌هایش همان اندازه که دلم را گرم می‌کند، معذبم هم می‌کند.

- حالا این پسرـــ زیادی عزیز من می‌خواد بشیـــ خانوم خونه‌ش، دلت رضاست دخترم؟

بند دلم را انگار پاره می‌کنند...

دلم مانند اســب یاغی افســار پاره کرده می‌ماند که می‌دود، شیهه می‌کشد و پا بر زمین می‌کوبد...

دستانم روی زانوهای چفت شده‌ام چنگ می‌شود و ریتم نفس‌هایم نامنظم...

علی خواسته بود...

خواسته بود من...

خواسته بود خانوم خانه‌اش من باشم....

#زهرچشم

#پارت334

بزاق دهانم را با احساساتی که توی دلم می‌جوشد و چیزی تا سرریز کردنشـــان نمانده قورت می‌دهم و حاج محمد در انتظار شنیدن جواب سؤالش نگاهم می‌کند.

شـاید هم نمی‌داند من، میان قسـمت اول جمله‌اش لانه و آشیانه ساخته و اطراق کرده‌ام.

قطره عرقی که از میان موهایم می‌خزد و روی شـــقیقه‌ام می‌افتد باعث می‌شـود نفس عمیق و مقطعی بکشـم و نگاه از حاج محمد بگیرم.

- راضی‌ام.

می‌گویم و اصلا به این فکر نمی‌کنم که چقدر مقابل او به دختر بی‌پروا و بی‌حیایی تبدیل شده‌ام.

ناز کردن و خجالت کشیدن چه معنایی داشت وقتی راضی بودم؟!
به نظرم سکوت هم اصلا نشانه‌ی رضایت نبود.
رضایت را باید با صدایی بلند می‌دادیم.

کوتاه می‌خندد...
شاید به حیایی‌ام...

- پس کی خدمت برسن واسه امر خیر دخترم؟

دلم را انگار کسی چنگ می‌زند...
بغض کرده سر بالا می‌گیرم که لبخند پر مهری می‌زند و اضافه می‌کند

- البته اینم بگم، من به این آسونی دختر بده نیستم...

ناخواسته اشکی سمج روی گونه‌ام می‌لغزد و حاج محمد با محبت نگاهم می‌کند.
گفته بودم این مرد انگار فرشته‌ای از جانب خدا بود؟

دستمال فیروزه‌ای رنگی از جیب عبایش بیرون می‌کشد و روی زانویم می‌گذارد

- اشکات همیشه از سر شوق باشه دخترم.

دستمال را برمی‌دارم...
نمی‌دانم چه بگویم و او همراه لبخند، می‌ایستد.

- بهشون می‌گم شب جمعه بیان...

#زهرچشم
#پارت335

آنقدر فضای خانه گرم است که دلم نمی‌خواهد بروم، اما برای ملاقاتم با سینا و رها هم که شده همراه علی از خانه خارج می‌شوم.

برای بدرقه کردنم می‌آید و کنار در، سرم را کج می‌کنم.

- نمی‌خوای من و برسونی؟

سرش را تکان می‌دهد و خستگی را اما می‌شود توی نگاهش دید.
تمام شب را نخوابیده بود.

- چرا نمی‌شه، بمون سویچ رو بیارم.

درست وقتی که می‌خواهد برگردد، بازویش را می‌گیرم

- شوخی می‌کنم، لزومی نداره.

@shahregoftegoo | 989

نفس عمیقی کشیده و نگاهش را مستقیم بند نگاه می‌کند و من سرخوش لبم را می‌گزم.

قلبم همچنان به خاطر تعیین روز خواستگاری می‌لرزد.

- برگرد همینجا باز، باشه؟ حرف گوش نمی‌دی، با این حال داری می‌ری بیرون، مواظب خودتم نیستی... حداقل این یه حرف رو گوش کن چند روز اینجا بمون تا کامل خوب شی.

با لبخند خودم را سمتش می‌کشم و نگاه او کوتاه در اطراف می‌چرخد

- خیلی خوشم میاد وقتی نگرانم می‌شی سید.

لبخند که می‌زند توی قلبم انگار غنچه باز می‌شود..

ذوق کرده دستانم را پشت کمر می‌برم و آرام پچ می‌زنم

- خداحافظ سید...

- به سلامت...

با همان لبخندی که از روی لب‌هایم محو نمی‌شـــود دور می‌شـوم و اما شـنیدن اسـمش با صـدای نازک زنانه توی قلبم را خالی می‌کند...

- علی آقا؟

#زهرچشم

#پارت336

قـدم‌هـایم برای رفتن یـاری نمی‌کننـد و نگـاهم می‌چرخـد سـمت دختر لاغر اندام بلند قدی که چادر قاجاری به سر دارد.

علی جواب سـلامش را که می‌دهد حسـادت توی وجودم مانند لوبیای جک قد می‌کشد و تا آسمان‌ها می‌رود.

- سلام بهار خانم، صبح بخیر...

دستم مشت می‌شود و راه رفته را برمی‌گردم و لبخندی پر از حسادت روی لب می‌نشانم...

این بهار، همان بهاری بود که آمدنش مسبب پیشنهاد ازدواج علی به من بود؟!

- عشقم؟!

سمتم که برمی‌گردد، لبخندم را عمیق‌تر می‌کنم و چند پلک پشت سر هم می‌زنم.

هر چند که دخترک را به ندیدن می‌زنم اما حضورش مانند سیخ داغ می‌ماند که توی قلبم می‌رود.

- به نظرت آبی کنم یا بنفش؟

گیج و پرت که نگاهم می‌کند، شانه بالا می‌اندازم...

سعی می‌کنم دلبرانه تر حرف بزنم...
حرکاتی زیبا به آرواره‌های صورتم بدهم...

- رنگ موهام دیگه... آبی کنم یا بنفش؟

چهره‌اش به سرخی می‌زند...
شاید به خاطر این است که مقابل عشق سابقش، عشقم صدایش کرده‌ام...

نفسم سخت بالا می‌آید و آبروداری می‌کنم...
آبروداری می‌کنم تا میان کوچه موهای دخترک را نکشم...
که او و چادرش را محو نکنم...
که او را به خاطر گفتن اسم علی پشیمان نکنم.

- هیچ کدوم، موهای خودت...

شاید حس می‌کند حال خوبی ندارم...

می‌بیند خشـم فروخورده‌ام را که قدم سـمتم برمی‌دارد و از دخترک بهار نام، خداحافظی می‌کند.

مجبورم می‌کند، همراهش قدم بردارم و دور شویم...

- حالت خوبه؟

#زهرچشم
#پارت337

سمتش برمی‌گردم و لبخندم را حفظ می‌کنم

- آره، نباید خوب باشه؟

نفس عمیقی می‌کشـــد و نگاهش را به مســـیر روبرویمان می‌دوزد.
ماشینش را رد کرده و مقصدمان ناکجاآباد است.

- حس کردم خوب نیستی...

متمسخر می‌خندم

- عه! چه احساسات قوی داری! همه چیو حس می‌کنی تو؟ حال بد و خوب و، احساسات طرف مقابلت رو؟!

- می‌شه بگی باز چی شد؟ فکر کنم تا وقتی که از در خونه بیرون بزنیم حالت خوب بود و خیلی هم خوش‌حال به نظر می‌رسیدی.

سمتش برمی‌گردم...

عصبی هستم و از اینکه آن دخترک را به روش خودم سر جایش ننشانده‌ام، پشیمانم.

- من نزدیک دو سال تو بیمارستان روانی بستری بودم، اختلال روانی دارم، نمی‌دونستی؟!

تنها نگاهم می‌کند و من عصبی‌تر از قبل ادامه می‌دهم

- یهو از این رو به اون رو می‌شم، بدون دلیل و سبب. مشکلی داری با این قضیه؟

دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد

- بهار و می‌شناختی؟ مشکلی چیزی باهاش داری؟

صدای ساییده شدن دندان‌هایم را روی هم می‌شنوم و پر از حرص می‌ایستم

- بهار؟ اون دیگه کیه؟

باز سرش را تکان می‌دهد و در مقابل حرص و جوش من، لب می‌زند

- کسی نیست... بریم.

پلک روی هم می‌فشارم تا آرام باشم...
تا حرف‌هایم همان‌جا پشت دندان‌هایم اسیر باشند...
تا حسرت‌ها و حسادت‌های عفونی را عق نزنم...

- تو کجا؟ من قرار بود تنها برم.

#زهرچشم
#پارت338

قدم برمی‌دارد و بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید

- پشیمون شدم.

@shahregoftegoo

- من با تو نمیام، خودت با ماشـــین خودت خر جا می‌خوای برو، منم می‌رم قبروستونی که قرار بود برم.

سمتم برمی‌گردد...

سرکی به پشـــت سرم می‌کشـــد و لعنتی دنبال دخترک بهار نام می.گردد؟

- اولین باره تا این حد عصـــبی می‌بینمت ماهک... همیشه آروم و بی‌خیالی. می‌شه بگی چی شده؟

- دلم نمی‌خواد چیزی بگم.

- باشه، نگو... حداقل یکم آروم شو بعد برو...

دوباره پلک می‌بندم...

توی ذهنم بارها از یک تا ده می‌شـــمارم و اما از آرامش خبری نیست.

دلم می‌خواهـد دســـت توی ذهن علی کنم و تمـام آثـار مربوط به بهار را پاک کنم. کاش بشود...

- آلان آرومی؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- چشمات رو باز کن ببینمت...

بدون اینکه تکانی به پلک‌های بسته‌ام بدهم، می‌گویم

- تو که عارت می‌شد چشام رو ببینی، حالا چی شده؟

با کشیده شدن شالم به جلو چشمانم خود به خود باز می‌شوند و با نگاهی گشاد شده او را می‌نگرم

- عادت ندارم عصبی ببینمت... آروم شو.

*

#زهرچشم

#پارت339

.....

پر از اخم نگاهش می‌کنم و او بی‌تفاوت آینه را سمت خود تنظیم کرده و موهایش را با انگشت شانه می‌کند.

- سینا؟!

بدون اینکه سمتم برگردد، جانمی نثارم می‌کند که بیشتر عصبی می‌شوم و اما خودداری می‌کنم.

- تو و رها دیشب تو ماشین موندین؟

@shahregoftegoo | 1000

نفس عمیقی می‌کشـــد و انگار می‌خواهد مرا که مانند انبار باروت می‌مانم منفجر کند.

دیدن آن دخترک بهار نام برایم به حد کافی آزار دهنده بود.

- می‌خواســـتم موهـام و کوتـاه کنم ولی رهـا می‌گـه همینطوری خوبه. نظر تو چیه؟

مسخره کرده است؟

دندان روی هم سـاییده و دسـت دراز می‌کنم، موهایش را گرفته و طوری سـمت خودم می‌کشـم که صـدای فریادش توی ماشین می‌پیچد.

- کندی موهام رو ماهی... چته آخه؟

دستم را از موهایش جدا می‌کنم

@shahregoftegoo | 1001

- می‌گم دختر مردم و دزدیدی تموم شـــب و باهاش تو ماشین موندی؟

- می‌خواستی چیکار کنم؟ برم خونه‌ی بابام؟ تو خونه‌ی خودم که جنابعالی می‌مونی. مجبور شـــدیم بمونیم همیجا دیگه...

- می‌دونی اگه خونواده‌ش بفهمن بهشـــون دروغ می‌گه چی می‌شه؟

- چیزی نمی‌شـــه ماهی... خلاف که نمی‌کنیم، نامزدمه. حالا اگه میومد اجازه بگیره که خیلی بدتر می‌شد. این شـــیطنتای ســـوســـولی تو نامزدی که دیگه مال عهد بوقه...

- واسه من و تو آره، ولی...

میان کلامم می‌پرد...

- من حواســـم هســـت ماهی، کاری نمی‌کنم رها اذیت بشـــه. دیشـــب هم خودش بهم زنگ زد گفت حالم خوب نیست می‌خوام بیام پیشت.

#زهرچشم

#پارت340

می‌خواهم چیزی بگویم که با اتکا به آرنجش، ســـمتم می‌چرخد

- راستی...!

مکث می‌کند تا نگاهش کنم و به محض تلاقی نگاهمان آرام می‌گوید

- دیشب چرا نبودی؟

لبم را تر می‌کنم و می‌خواهم جوابش را بدهم که صـــدای زنگخور گوشی مانعم می‌شود.

دســـت توی جیبم می‌کنم و گوشی را از توی جیبم بیرون می‌آورم و با دیدن شـــماره‌ی ناآشـــنا، اخمی بین ابروهایم می‌نشیند.

- چی شد؟ کیه؟

شانه بالا می‌اندازم

- نمی‌دونم، ناشناسه...

تماس را وصل می‌کنم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

انتظار هر کسی را دارم...

از عامر و عماد گرفته تا دخترک بهار نامی که حتی با او حرف هم نزده بودم...

- بله؟!

اما صـدای مردانه‌ای که توی گوشـم می‌پیچد، خط باطل روی تمام انتظاراتم می‌کشد...

- سلام دختر عمو...

عضلاتم ناخودآگاه منقبض می‌شوند و نگاهم روی ماشینی که مقابل ما پارک شده مات می‌ماند.

دسـتم را مشـت و دندان‌هایم را روی هم کلید می‌کنم و یاد کودکی‌هایم می‌افتم...
یاد داد و فریادهایی که به خاطر او بر سرم کشـیده شـده بود...

یـاد آن روزهـایی کـه کسی ــ از من نپرســیـده بود چرا پسرعمویت را هل دادی!

همه او را به آغوش می‌کشـــیدند و مرا نفرینم می‌کردند چون او را برای مدتی خانه نشین کرده بودم.

بـدون اینکـه جوابش را بـدهم، تمـاس را قطع می‌کنم و دندان‌هایم همچنان روی هم فشرده می‌شوند.

- کی بود؟

سخت نفس می‌گیرم

- اشتباه گرفته بود.

#زهرچشـم

#پارت341

لبم را تر می‌کنم و در ماشین را باز می‌کنم که بازوی چپم را می‌چسبد.

- حالت خوبه؟ چرا همچین شـــدی؟ کی بود پشـــت تلفن؟

با اخم دستش را پس می‌زنم

- کسی نبود.

- من و ســـیاه نکن ماهی، من خودم ســـیاه‌زنم. کی بود پشت تلفن؟

لبم را توی دهانم می‌برم و برای اینکه از نگرانی درش بیاورم و فکرش سمت عماد نرود، می‌گویم

- پسر عموم بود.

نفس عمیقی که از سر آســودگی می‌کشــد، باعث می‌شــود پوزخند بزنم و چه دل خوشی داشت...

در ماشـین را باز می‌کنم و قبل از اینکه مخالفت کند پیاده می‌شـــوم و فکرم همچنـان توی آن کوچـه، میان علی و عشق سابقش باقی مانده است.

بوق که برای جلب توجهم می‌زند را با تاب دستم توی هوا جواب می‌دهم و بر خلاف مســـیر او شروع به قدم زدن می‌کنم.

گوشی‌ام برای بار دوم زنگ می‌خورد و نگاه من دوباره روی آن شماره‌های ردیف شده می‌ماند و کاش می‌شد بغضی از انسان‌ها را همانند شماره، توی لیست سیاه قرار داد.

تماس را وصل می‌کنم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

- واسه چی زنگ زدی؟ چی می‌خوای؟

بلافاصله می‌گوید

- باید ببینمت ماهک...

توی پیاده‌رو بدون اینکه حواسم باشد، با شخصی برخورد می‌کنم و مرد، خیلی سریع عذرخواهی می کند.

سرم را برای مرد که کودکی دستش را گرفته تکان می‌دهم و در جواب اهورا می‌گویم.

- اما من نمی‌خوام ببینمت. بزن به چاک.

#زهرچشم
#پارت342

- فکر کنم تو منو بشناسی دختر عمو... من آدم به چاک زدن نیستم. همون طور که شماره‌ت رو پیدا کردم خودت هم پیدا می‌کنم، پس الکی وقت من و خودت رو هدر نده. باید ببینمت...

چینی به بینی ام می‌دهم و نفرتم از او به گذشـــته‌ی دور برمی‌گردد...
نفرتی که حتی گذر زمان هم از بینش نبرده است...

- برو بابا...

تماس را قطع می‌کنم و شـــماره‌اش را به لیســـت ســـیاه گوشی‌ام اضافه می‌کنم.

ســوار تاکسی- می‌شــوم تا هر چه زودتر خودم را به خانه‌ی حاج محمد برســـانم و فکر دوباره ملاقات کردن علی با بهار هم عذاب آور است.

توی کوچه بهار را نمی‌بینم و اما ماشین علی، درست همان جای قبلی‌اش باعث می‌شود نفس عمیقی بکشم.

در می‌زنم و رها در را باز می‌کند.

به محض دیدنم چشـــم گرد می‌کند و سرکی به داخل خانه می‌کشد.

- به داداشـــم چی گفتی که به مامان گفته برام جیگر کباب کنه؟

نمی‌توانم با خنده‌ام مقابله کنم و بدون تعارف، با خنده وارد حیاط می‌شوم و در را می‌بندم.

- عـه! عجـب داداش نمونـه‌ای داری! بهش گفتم پریودی.

هین بلندی می‌کشـــم و انگشـــتانش را روی لب‌هایش می‌کوبد

- خدا لعنتت کنه ماهک... من حتی مامانم تاریخ پریودامو نمی‌دونه بعد تو رفتی به داداشـــم گفتی خبر مرگم پریودم؟

شانه بالا می‌اندازم و خودم را سمت تخت نشیمن گوشه‌ی حیاط می‌کشانم.

این حیاط و باغچه و خانواده را عجیب دوست دارم.

- می‌خواستی بهشون دروغ نگی که سرت درد می‌کنه و بعد بپیچونیشون و بری نومزد بازی. اگه من جمعش نمی‌کردم خیلی وقت پیش به چوخ رفته بودی.

#زهرچشم

#پارت343

چهره‌اش قرمز می‌شود و من با خنده کمرم را به پشتی قرمز رنگ تکیه می‌دهم و نگاه به خرمالوی بزرگ کنار حوض می‌دوزم.

- حالا خوردی جیگرا رو؟

- می‌خوای چیکار؟ تو که وگانیسمی!

شـــانه بالا می‌اندازم و یا شـــیشـــلیکی که همراه علی خورده بودم، می‌افتم.

- فکر کردم دیـدم یـه جور دیگـه هم می‌شـــــه حقوق حیوانات رو رعایت کرد. مگه نه؟

کنار من روی تخت می‌نشـــیند و بی‌توجه به بحثمان، آرام می‌پرسد

- واقعا به داداشم گفتی پریودم؟

با شـیطنت نگاهش می‌کنم که شـانه‌هایش را پایین می‌دهد و با بیچارگی پچ می‌زند

- حالا من چطور تو چشـــاش نگاه کنم؟ تو خجالت نمی‌کشی. خصـوصی‌ترین موضـوع زنونه رو به یه مرد می‌گی؟

لب‌هایم را جمع می‌کنم و خودم را سمتش می‌کشم

- چیش خصـوصـیه؟ اون داداش سر به زیرت هم آب نمی‌بینه وگرنه خیلی خوبم زیرآبی می‌ره. از کجا می‌دونه زنی که پریوده کباب جیگر واسش خوبه؟

لبش را می‌گزد

- خجالت بکش ماهک...

- باشه کشیدم، ولی رو حرفام فکر کن.

با بیچارگی نگاهم می‌کند و من چشــمکی به نگاهش می‌زنم. کمی حرص دادنش بـه خـاطر افکار احمقـانـه‌اش حقش است.

- حالا برات پد خرید؟ بهش گفتم پد نداری نمی‌تونی از رو تختت بیای بیرون چون...

رنگش طوری می‌پرد کـه دلم برایش می‌ســـوزد و ادامـه نمی‌دهم، با خنـده شـــانه بالا می‌اندازم و او تپق زنان، خودش را سمتم می‌کشد.

- تو رو خدا بگو دروغ گفتی!

#زهرچشم
#پارت344

- حالا فیلم نیا... اینقدر آفتاب مهتاب ندیده‌ای که شبا خونواده‌ت رو می‌پیچونی و می‌ری بغل پسر مردم؟

چیزی تا گریه کردنش نمانده که با صدای آرامی پچ می‌زند

- چه بغلی ماهک؟ چرا حرف درمیاری؟ ســـینا حتی دستمم نمی‌گیره...

دهانم را کج می‌کنم

- آره منم مثلا باور کردم. پریودی چیزی نیســـت که ازش خجالت بکشی. احمق... اینکه به خونوادەت که بهت اعتماد دارن دروغ می‌گی خجالت آوره.

ســـکوت که می‌کند، من هم چیزی نمی‌گویم و او بعد از دقایقی که در ســـکوت به سر می‌رود، خودش را ســـمتم می‌کشد.

- تو چرا اومدی اینجا؟

اخم می‌کنم.

اخمم را که می‌بیند، جمله‌اش را تصحیح می‌کند.

- یعنی، به خاطر من اومدی؟!

نفس عمیقی می‌کشـــم تا حرف نامربوطی نزنم و آرام پچ می‌زنم

- علی خواست یه مدت اینجا باشم.

گیج و پرت سرش را تکان می‌دهد و من بدون اینکه حرف دیگری بزنم، خودم را لبه‌ی تخت می‌کشم و پایین می‌روم.

- من می‌رم تو... یکم سرما خورده‌م.

اوی متعجب را پشـت سر گذاشـته و از پله‌های ایوان بالا می‌روم.
توی این خانه بودن حال و هوای عجیبی دارد و من اصلا دلم نمی‌خواهد با فکر کردن به تماس اهورا، این فرصـــت را از خودم بگیرم.

وارد خانه که می‌شـوم، حاج خانم را کنار بخاری حین پاک کردن سبزی می‌بینم و بزاق دهانم را قورت می‌دهم.

- سلام.

آرام و با لبخند جواب سـلامم را می‌دهد و بوی آبگوشـت و لیمو توی خانه پیچیده است.

#زهرچشم

#پارت345

کنارش می‌نشینم تا کمکش کنم که می‌گوید

- می‌شه زیر غذا رو کم کنی دخترم؟ من دستام گلیه...

بلافاصـــله می‌ایســـتم و مانند کودکی که مادرش از او کار بزرگی خواسته ذوق زده سر تکان می‌دهم.

وارد آشـپزخانه می‌شـوم و بعد از کم کردن شـعله‌ی اجاق گاز، بی طاقت درب قابلمه‌ی مسی ـ را برمی‌دارم و نگاهم روی سرخی آبگوشـــت و دنبه‌های له شـــده‌ی رویش می‌چرخد.

آخرین باری که آبگوشـــت خورده بودم را به یاد ندارم. شـــاید خیلی قبل تر از وقتی بود که تصـــمیم گرفته بودم گوشت نخورم.

عمیق بو می‌کشم و با هوس خوردن قلوپی از آب گوشت، مقابله می‌کنم.

از آشـــپزخانه خارج می‌شـــوم و دوباره کنار حاج خانم می‌نشینم.
عذاب وجدان سخت یقه‌ام را می‌چسبد و مجبورم می‌کند یک ســـاقه جعفری بردارم و حین کندن برگ‌هایش، آرام بگویم.

- من علی رو دوست دارم.

می‌توانم ســـنگینی نگاه متعجبش را حس کنم، اما نگاه از ساقه‌ی لخت شده‌ی جعفری نمی‌گیرم.

- خیلی وقته دوسش دارم.

آرام می‌خندم... پر از بغض و حسرت...

- اولین باره دارم این‌و می‌گم.

چشم راستم می‌سوزد و به خاطر تلخی سبزی‌هاست؟!

- حتی به خودمم نگفتم و اولین بار دارم به شما می‌گم.

نفس عمیقی می‌کشم...
بوی شوید و نعنا و جعفری توی مشامم می‌پیچد...

- من راه دیگه‌ای برای به دســـت آوردنش بلد نبودم حاج خانم... فقط دوسش دارم و نخواستم از دستش بدم.

#زهرچشم

#پارت346

حرفی نمی‌زنـد و اجـازه می‌دهـد تـا حرف‌هـایم را بزنم و سکوتش را دوست دارم.

من آنقدری دوســتش داشــتم که بازیچه شــدن را به جان خریده بودم.

- اگه اون روز دم مســجد دلتون رو شــکســتم معذرت می‌خوام.

معذرت خواستن هیچ وقت برایم تا این حد راحت نبود... طوری که بعدش به جای حرص خوردن، دلم گرم شود.

من آدم خودخواهی بودم که دلم می‌خواست همیشه حق با من باشد...

@shahregoftegoo | 1021

همیشه برنده باشم ولی توی این خانه و خانواده همه چیز متفاوت‌تر بود...

دســـت روی دســـتم می‌گذارد و من نگاهم روی ســـاقه‌ی مچاله شده می‌لرزد.

- این راهش نیست که دخترم...

نفس عمیقی برای پس زدن بغض‌هایی که بختک می‌شـوند بیخ گلویم می‌کشـــم و شـــاید اگر من هم بزرگ‌تری بالای سرم بود، راه درست را تشخیص می‌دادم.

راهش را برایم نشـــان می‌داد و راهنمایی‌ام می‌کرد تا اشـــتباه نکنم.

حرفی که نمی‌زنم، فشاری به دستم وارد می‌کند

- از خدا می‌خوام خوشبخت باشی...

رها که می‌آید، مکالمه‌مان خاتمه می‌یابد و او هم کنارمان می‌نشیند و با گونه‌هایی که همچنان سرخ است همراه من و مادرش سبزی پاک می‌کند.

شاید اشتباهات زیادی داشتم ولی به نظرم علی و انتخاب کردنش صحیح‌ترین کاری بود که توی عمرم انجامش داده بودم.

حتی با فهمیدن اینکه دوستم ندارد، انتخابش کرده بودم چون مطمئن بودم می‌توانم دلش را به دست بیاورم. به خودم اطمینان داشتم...

می‌توانستم خودم را توی دلش جا کنم، طوری که دیگر جایی برای آن دختر بهار نام بلند قد نباشد.

#زهرچشم

#پارت347

.....

شبا این‌جا نمی‌مونی تو سید؟

مفاتیح الجنان را می‌بندد و نگاهی به در خانه می‌کند

- نه...

لبخند پر شیطنتی می‌زنم و کنارش روی تخت می‌نشینم.

- حیف شد... دلم می‌خواست باهات بخوابم.

ذکری زیر لب گفته و پاهایش را از تخت آویزان می‌کند. می‌خواهد بلند شود و با خنده گوشه‌ی پیراهنش را می‌گیرم.

- منظورم اینه زیر یه سقف بخوابم.

- کاری داشتی اومدی بیرون؟

لبم را تر کرده و چتری‌هایم را با انگشت مرتب می‌کنم

- الآن مگه نامزدم محسوب نمی‌شی سید؟ واسه چی داری ازم فرار می‌کنی؟

اخم کرده می‌پرسد

- ازت فرار نمی‌کنم. اگه کاری نداری پاشو برو تو منم الآن میام.

سرم را با اغوا کج می‌کنم و لب‌هایم جمع می‌شود

- داری از سرت بازم می‌کنی؟!

سر بالا می‌گیرد و لااله‌الله نسبتاً بلندی زیر لب می‌گوید و من خودم را روی تخت نشیمن سمتش می‌کشم.

- نکنه قراره از راه بلوتوث ارتباط برقرار کنیم با هم؟!

- پاشو بریم تو...

لب‌هایم را جمع‌تر می‌کنم

- اینجا با تو بیشتر خوش می‌گذره.

اســـمم را سرزنش گرانه زمزمه می‌کند و من دلم ضـــعف می‌رود برای الف اسـمم که کمی کشـدار روی زبانش جاری می‌شود.

- جونم سید؟!

کتاب قطورش را برمی‌دارد و صاف می‌ایستد

- بریم تو...

#زهرچشم

#پارت348

@shahregoftegoo | 1026

به مفاتیح توی دستش اشاره می‌کنم

- نمی‌خوای قرآنت رو بخونی؟

نگاه او هم روی کتاب قطور سر می‌خورد و قبل از اینکه چیزی بگوید، من ادامه می‌دهم.

- تو این فضـــای شـــاعرانه، یه حوری بهشـــتی هم مقابلته...

آرام و مردانه می‌خندد و زیر لب الله اکبری می‌گوید.

روی زانوهایم روی تخت بلند می‌شوم تا هم قدش شوم و او به کتاب توی دستش اشاره می‌کند.

- قرآن نیست... مفاتیحه.

شانه بالا می‌اندازم و خودم را تاب می‌دهم

- همینجا بشین مفاتیح بخون منم گوش کنم.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و دوباره روی تخت می‌نشیند.
ذوق زده نگاهش می‌کنم و او کمر به پشتی تکیه می‌دهد

کتابش را باز می‌کند و صفحه‌ی مورد نظرش را می‌آورد

- بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ سُبْحانَ اللهِ وَالْحَمْدُ لِلهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ وَاللهُ أَكْبَرُ ، وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ ، سُبْحانَ اللهِ آناءَ اللَّيْلِ وَأَطْرافَ النَّهارِ...

کاش می‌شد صدای خسته و خشدارش را نوازش کرد و بوسید.
او می‌خواند و من حتی نمی‌دانم کدام سوره یا دعا را می‌خواند اما طوری به دلم می‌نشیند که من هم دلم هوای خواندن می‌کند

تمام که می‌کند، کتابش را می‌بندد و من بعد از نفس عمیقی که می‌کشم، می‌پرسم

- این کدوم سوره بود؟

سرش را با جدیت تکان می‌دهد و می‌گوید

- دعای عشرات... پاشو بریم تو سردت می‌شه.

توی خودم جمع می‌شوم و دلم می‌خواهد کنار او، روی این تخت کنار درخت خرمالو ساعت‌ها بنشینم اما از تخت پایین می‌روم که صدایم می‌کند

- ماهک؟

صبر می‌کند تا نگاهش کنم و سپس آرام پچ می‌زند

- این دعا اقرار به وحدانیت خداست. توصیه می‌کنم یه بار معنیش رو بخونی.

#زهرچشم

#پارت349

.....

آخر هفته‌ی لعنتی مگر می‌رسید با شب بیداری‌های من؟!

شب‌ها از ذوق حتی خواب به چشمم نمی‌آمد و روزها به انتظار می‌گذشت.

اهورا و تماس‌های گاه و بی‌گاهش و اضافه شدن هر روزه‌ی سیم‌کارت‌هایش به لیست سیاه هم نمی‌توانست از ذوقم کم کند.

تمام پاساژهای شهر را زیر و رو کرده بودم تا لباس مناسبی تهیه کنم و آن شب تن کنم.

همه چیز طوری خوب بود که دلم را می‌لرزاند.

من عادت داشـــتم به حال بد، به تنهایی، به خســـتگی و نفرت اما این روزها طور دیگری بود.

از حال بد و غم و ناراحتی خبری نبود و در قلبم را هم به روی حسرت بسته بود تا نداشتن خانواده توی این روزها توی ذوقم نزند.

بالاخره پنجشنبه رسیده بود...

سـارافون زرشـکی رنگی تنم بود که زیرش بلوز سـفید رنگ پوشیده بودم.

شـالم مخلوطی از رنگ‌های طوسی و سـفید و زرشکی بود که اگر چتری‌هایم را روی پیشـانی می‌ریختم زیباتر می‌شـد؛ اما ترجیح داده بودم امشب موهایم را زیر شال نگه‌دارم.

صـدای زنگ در باعث می‌شـود مضـطرب نگاهی سـمت سـاعت رو میزی بکشـانم و امکان ندارد به این زودی بیایند.!

لبم را تر می‌کنم و برای باز کردن در، می‌روم و با دیدن حاج محمد ریتم نفس‌هایم تندتر می‌شود.

قفل در را می‌زنم و گوشی آیفون را برمی‌دارم تا مؤدبانه‌تر به داخل راهنمایی‌اش کنم.

- سلام حاجی... بفرمایید لطفاً...

یالله گویان وارد ساختمان می‌شود و من بعد از باز کردن در نگاهی جرئی به خانه می‌اندازم تا از مرتب بودنش مطمئن باشم.

#زهرچشم

#پارت350

حاج محمد که بالا می‌آید، لبخندی زده و با سلام و خوش آمد گویی، تا کنار مبل‌ها راهنمایی‌اش می‌کنم.

مانند کسی که برای اولین بار برایش مهمان آمده دست و پایم را گم می‌کنم و چند بار به کل یادم می‌رود در پذیرایی از او چه کار باید بکنم.

توی فنجان‌هایی که همین صبح امروز خریده بودم چای می‌ریزم و بعد از گذاشتنش روی میز لبخند دستپاچه‌ای می‌زنم.

- خیلی خوش اومدین حاجی....

با لبخند مهربانی سرش را تکان می‌دهد و تسبیح تربتش را توی دستانش جا به جا می‌کند

- عاقبت به خیر شی دخترم... به! به! عجب چای خوشرنگ و بویی!

نوش جانی زیر لب نجوا می‌کنم و او یکی از استکان‌های چای را برمی‌دارد و با خنده می‌گوید

- حاج خانوم چند ســـاله زیر گوش علی می‌خونه که عروس می‌خوام، پیر شدی، ازدواج کن و فلان... انگار قسمت یه دختر به خانومی تو بوده که صبر کرده.

کف دستانم را با اضطراب به سارافونم می‌کشم و بغضم می‌گیرد...
انگار از من و کارهایم خبر نداشــت که بیخ اســمم خانوم می‌چسباند.

جرعه‌ای از چایش می‌نوشد و ادامه می‌دهد

- جوونای این دور و زمونه فرق کردن، من هم ســن علی بودم رها یکی دو سالش بود... حالا بماند که من دیرتر از هم ســن و ســالام ازدواج کردم. زمان ما سربازی رو که تموم می‌کردیم برامون زن می‌گرفتن.

لحنش موقع گفتن بند آخر جمله‌اش با شــوخی اســت و باعث می‌شــود من هم بخندم و کمی از معذب بودنم بکاهد.

از زمان خودشان حرف می‌زند...

از ازدواج‌های سنتی و رسم و رسوماتشان می‌گوید و در آخر از استانبولی من با به به و چه چه می‌خورد.

#زهرچشم

#پارت351

علی همراه مادر و خواهرش می‌آید و گل‌های ارکیده و مریم‌های بینش آنقدری ذوق زده‌ام می‌کند که نمی‌توانم کب‌هایم را کنترل کنم و نیشم شل می‌شود.

گل‌ها را که از دستش می‌گیرم چشمکی به نگاهش که روی پیشانی‌ام برای چند لحظه ثابت می‌ماند می‌زنم.

حاج خانم کنار همسرش روی مبل می‌نشیند و علی مبل تکنفره‌ای را انتخاب می‌کند.

رها اما همراه من وارد آشپزخانه می‌شود...

- هنوز باورم نمی‌شه، انگار خوابه!

- چیه؟! چشـم نداری ببینی داشـت زودتر از تو مزوج می‌شه؟

شـــاکی دســـتش را به بازویم می‌کوبد و به جای اینکه من بخاطر برازنده ندیدن من برای برادرش شـــاکی باشـــم او شده...

- مسخره نشو ماهی... خودت می‌دونی منظورم چیه...

دکمه‌ی کتری چای‌ساز را می‌فشارم و سمتش می‌چرخم.
صدای حاج محمد را می‌شنوم که از بیرون می‌آید.
تلاش می‌کند یک مجلس خواستگاری معمولی باشد و اما جای خالی پدر و مادر عروس توی ذوق می‌زند.

هیچ چیز و هیچ‌کس انگار نمی‌تواند آن جاهای خالی را پر کند..

- البتـه کـه می‌دونم منظورت چیـه... تو من و لایق داشت نمی‌دونی.

چشم گرد می‌کند و لب‌هایش مانند ماهی از آب دور مانده باز و بسـته می‌شـود، من اما بدون اینکه به او مهلت حرف زدن بدهم، اضافه می‌کنم.

- دقیقا چرا؟! چون من قبلاً با عماد بودم، مگه نه؟

- ماهی!

صـــدای جوشـــیدن کتری باعث می شـــود برگردم و نفس عمیق بکشـم... توی ذهنم بارها اعداد را می‌شـمارم تا آرام بمـانم و امشـــب را برای خودم زهر نکنم و موفق هم می‌شوم.

- به خدا من...

- نمی‌خوام بحث کنم رها...

#زهرچشم
#پارت352

رها را توی آشپزخانه تنها می‌گذارم و همراه سینی چای، به جمع سه نفره‌ی خانواده‌اش ملحق می‌شوم.

چای‌ها را که تعارف می‌کنم، روی مبل روبرویی علی می‌نشینم و حاج محمد رو به همسرش می‌گوید

- دخترم پنجه‌ی آفتابه...

@shahregoftegoo

حاج خانم لبخند زنان ســـمتم می‌چرخد و زیر لب جمله‌ی حاجی را تأیید می‌کند، رها هم که به جمعمان می‌پیوندد، حاج محمد می‌گوید

- خب پسر جون،کار و بارت چیه؟!

علی که کوتاه می‌خندد، نگاه مشـــتاقم ســـمت او کشـــیده می‌شود و آرام زیر لب می‌گوید

- حاج عمو!

حاج محمد اخمی میان ابروهای کم پشـــتش می‌نشـــاند و عمامه‌اش را از روی سرش برمی‌دارد.

- جواب بده پسر...

به جای علی حاج خانم با سرفه‌ی کوتاهی لب باز می‌کند

- کابینت ســـازه پسرـــم حاجی... دســـتش به دهنش می‌رســـه، سر به زیر و نجیبه، همه به اســـمش قســـم می‌خورن...

علی را بالاخره سنگینی نگاهم مجبور می‌کند برگردد و چند لحظه‌ی کوتاه نگاهم کند...

- ماشاالله... خدا براتون حفظش کنه حاج خانم، دختر منم خانوم و مهربونه؛ دلش قد دریاست و نجیبه.

رها با خنده خودش را جلو کشید

- الآن قضیه چیه؟ بابا شما پدر عروسی یا دوماد؟

حاج محمد با لبخند جواب رها را می‌دهد و من بار دیگر نگاهی به علی می‌کنم.
چه می‌شود کمی طولانی‌تر نگاهم کند؟

- پدر عروســـم... به این راحتی‌هام دختر نمی‌دم به داداشت.

لحن شـــوخ حاج محمد همه را می‌خنداند و من خودم را روی مبل جلو می‌کشم

- خب باباجون، اجازه می‌دین تا شـــما بده بســـتون می‌کنید من و علی بریم حرف بزنیم.

#زهرچشم

#پارت353

حاجی می‌خندد و اما حاج خانم لبی گزیده و به شـــیطان لعنت می‌فرستد.

علی هم چیزی از مادرش کم ندارد و با چهره‌ای سرخ شـده چیزی زیر لب می‌گوید.

شـاید به نظرشـان بی‌حیا بودم، ولی با خودم نبود که دلم نمی‌خواست طولش بدهیم.

اگر با من بود همین امشـــب عقد و عروسی را هم به پا می‌کردم.

- البته که اجازه هست بابا جان...

به محض گفتن جمله‌اش می‌ایســـتم و نگاه منتظرم را به علی می‌دوزم که حتی گوش‌هایش هم به سرخی می‌زند.

- علی!

صـدای حاج محمد باعث می‌شـود نگاه از فرش زیر پایش بگیرد و نگاه به حاج عمویش بدوزد

- جانم حاجی؟!

حاج محمد به جای جواب دادن به سؤالش، با سر به من اشاره می‌کند و علی با تردید می‌ایستد.

چهره‌ی سرخ و برافروخته‌اش نشـــان می‌دهد هیچ میلی به حرف زدن با من ندارد و من اما بی‌تفاوت، قبل از او سمت در شیری رنگ اتاقم قدم برمی‌دارم.

به محض ورودمان به اتاق می‌پرسد

- تو خجالت نمی‌کشی؟

شانه بالا انداخته و روی تخت می‌نشینم

- چرا باید خجالت بکشم؟

دســتی پشــت گردنش می‌برد و نفس عمیق می‌کشــد و من اینبار می‌پرسم

- حرف زدن با تو مگه خجالت آوره؟

سرزنش‌گرانه که اسمم را می‌گوید تابی به سرم می‌دهم و به رسم عادت دستی به پیشانی بدون چتری‌ام می‌کشم.

- ماهک!

- جون؟!

#زهرچشم
#پارت354
اســـتغفرالله محکمی می‌گوید که شـــانه بالا می‌اندازم و می‌پرسم

- نمی‌خوای ازم بپرسی انتظارم از همسر آینده‌ام چیه؟

@shahregoftegoo

سرش را با تأســـف به چپ و راســـت تکان می‌دهد و روی صندلی میز کامپیوتر سینا که من آن را تبدیل به میز آرایش کرده بودم، می‌نشیند

- بچه‌ای ماهک...

سرم را کج می‌کنم و کمی شالم را شل می‌کنم

- چرا؟ چون می‌خوام بگم انتظارم از همسر_آینده‌م چیه می‌گی بچه‌م؟

به جای اینکه سوالم را جواب بدهد، می‌پرسد

- خب انتظارت چیه بلای جون؟

لب‌هایم را جمع می‌کنم و با دلخوری ســاختگی دســت به سینه می‌زنم

- نمی‌خوام اصـــلاً... هنوز ازت چیزی نخواســـتم می‌گی بلای جونم.

کوتاه می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد

- باشه عزیزم... بگو انتظارت چیه؟

انگار دست توی سینه‌ام برده و قلبم را نوازش می‌کند...
نفس عمیق و مقطعی می‌کشم و من عزیزش بودم؟!

پایم را روی پا می‌اندازم و دســـتانم را کنارم به تخت تکیه می‌دهم.
کش آمدن لب‌هایم را نمی‌توانم کنترل کنم و قلبم طوری می‌کوبد که حس می‌کنم به زودی ســـینه‌ام را شـــکافته و بیرون می‌زند.

- اول اینکه هر روز صد بار بهم بگی عزیزم.

اینبار کمی بلندتر می‌خندد...
سرش را تکان می‌دهد و نگاهم می‌کند.
احتمالاً به نظرش احمق‌ترین دختری هستم که تا به حال دیده.

- خب؟

- هر روز هم باید ببوسیم. یه بار نه‌ها...

#زهرچشم
#پارت355

میان کلامم می‌گوید

- اونم لابد صد بار؟!

لبم را گزیده و خودم را جلو می‌کشم

@shahregoftegoo | 1047

- نه دیگه اون عزیزم بود، این روزی دویست باره.

دســـت به صـــورتش می‌کشـــد و زیر لب چندین بار ذکر می‌گوید و من پر از شیطنت خودم را جلو می‌کشم

- ای کلک! داری به بوسـیدنم فکر می‌کنی که اسـلامت به خطر افتاده؟

- ماهک؟!

بی‌تفاوت به لحن سرزنشـــگرانه‌اش، با شـــیطنتی که توی وجودم قد می‌کشد، می‌گویم

- این که ذکر و تکبیر نداره ســـید... بوســـیدن زنت که گناه کبیره نیست!

نگاهم می‌کند و آرام می‌گوید

- اون بیرون گفتی بیایم اینجا که در مورد اینا حرف بزنیم؟

- خب می‌خوای چیکار کنیم؟

بلند لااله‌الاالله می‌گوید و من دستانم را روی پاهایم می‌گذارم و کمر صاف می‌کنم.

- باشه... اصلا تو حرف بزن... انتظارت از یه خانوم خونه‌ت چیه؟

دلم برای خانم خانه‌ای که می‌گویم ضعف می‌رود و او هم انگار متوجه ذوقم می‌شود که ابرو بالا می‌اندازد...

- صداقت و وفاداری توی زندگی از همه چیز مهم‌تره.

ابروی من هم بالا می‌پرد و ناخودآگاه نیشـخندی روی لب می‌نشانم و چشم باریک می‌کنم.

- مطمئنی می‌تونی صادق باشی؟

سرش را تکان می‌دهد

- تموم تلاشم رو می‌کنم.

آهانِ پر کنایه‌ای زیر لب می‌گویم و دیگر حرفی نمی‌زنم.

#زهرچشم
#پارت356
*
- پسرم چند لحظه بیا توی حیاط حرف دارم باهات...

علی زیر لب چشم کوتاهی می‌گوید و ماشین را کنار دیوار پارک می‌کند. پیاده می‌شوند و صدای مادرش را می‌شنود که رو به رها با تشر می‌گوید

- آخه مگه بچه‌ای رها؟ هر بار تو ماشین می‌خوابی.

وارد حیاط که می‌شوند، رها و حاج خانم به داخل خانه می‌روند و علی همراه عمویش، روی تخت نشیمن زیر درخت خرمالو می‌نشیند.

- چیزی شده حاج عمو؟

حاج محمد عمامه‌ی سیاهرنگش را از روی سر برمی‌دارد و روی زانویش می‌گذارد.

- معلومه که مهر تو به دل دخترم نشسته که توی چشم‌هاش، ستاره بارون بود امشب.

علی نگاهش را پایین می‌اندازد و حاج محمد با جدیت می‌پرسد.

- تو چی علی؟ چرا حس می‌کنم هیچ حسی نداری؟

علی که دســـتش را بند گردنش می‌کند، حاج محمد اخم می‌کند. دلش می‌خواهد بگوید به خاطر ماهک و به فساد کشیده نشدنش این تصمیم بزرگ را گرفته...

به خاطر مادرش و مادرانه‌هایش...

به خاطر مادرش و لرزش صـــدایش وقتی گفته بود:« من به تو اعتماد دارم علی ولی اون دختر تو اون وضـــع تو خونه‌ی تو بود... می‌خوای به خدا چه جوابی بدی؟»

ماهک اگر دستش را کسی- نمی‌گرفت خودش را به تباهی می‌کشاند. باید کسی- کمکش می‌کرد و او انتخاب کرده بود خودش باشد.

- علی؟!

صـــدای حاج محمد باعث می‌شـــود سر بالا بگیرد و آرام جواب بدهد

- رها چند روز پیش بهم گفت به خاطر دور کردن خودم از دختر مش باقر به ماهک پیشـــنهاد ازدواج دادم. شما هم اینطور فکر می‌کنید حاج عمو؟

#زهرچشم

#پارت357

حاج محمد با اخم جوابش را می‌دهد

- البته که نه! من که مثل رها نادون نیستم نشناسم تو رو... فقط می‌خوام بهت بگم اگه به اون دختر که وقتی نگاهت می‌کنه چشم‌هاش ستاره بارون می‌شه، علاقه نداری، چرا خواستیش؟

علی که دهان باز می‌کند چیزی بگوید، حاج محمد اضافه می‌کند

- برای یه زن، هیچی بدتر از این نیست که همسرش دوستش نداشته باشه.

- حاج عمو...

- صبر کن حرفم رو بزنم...

علی لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و دستش را اینبار به چانه‌اش می‌کشد

- اون دختر دلش شکسته‌س. اگه تو هم بخای بشکنیش با من طرف می‌شی پسرم.

علی پلک می‌بندد و نمی‌داند چه بگوید...

- در مورد دختر باقر چیزی می‌دونه؟

سرش را به چپ و راســـت تکان می‌دهد و با صـــدای بمی می‌گوید

- نمی‌دونـه حـاج عمو. بـه نظرم نفهمـه هم بهتره. فهمیدنش جز به هم ریختن ماهک هیچی نداره چون مال سال‌ها پیشه.

- بدونه بهتره...

حرفی نمی‌زند چون نظرش با حرف حاج محمد مخالف اســـت. آن دخترک یاغی کافی بود بداند آن یادداشـــت و گوشواره‌ی شکسته متعلق به بهار است.

آن گوشـواره و یادداشـت را توی فاضـلاب انداخته بود دخترک عاصی...!

حرف دیگری نمی‌زند و حاج محمد دســـت روی زانویش می‌گذارد.

#زهرچشم
#پارت358

- هیچ وقت از روی ظاهر کسی رو قضاوت نکن علی. خیلی بودن و هســـتن آدمایی که تو صـــف اول نماز می‌خونن ولی مال حروم سر ســفره‌ی زن و بچه‌شــون می‌برن، دل یتیم می‌شکنن و پای قرآن می‌شینن.

ضربه‌ای به زانوی علی می‌کوبد و اضافه می‌کند

- دل اون دختر پاکه. مراقبش باش.

می‌گوید و یاالله گویان از روی تخت پایین می‌رود و علی دقایقی طولانی روی تخت می‌ماند.

یا جمله‌ی چند سال پیش حاج محمد می‌افتد...
جمله‌ای که هیچ وقت از توی گوشـــش و مغزش بیرون نمی‌رود.

« هیچ جنایت کاری قاتل به دنیا نمیاد و هیچ دزدی از بچگی دزد نیســت. آدم‌هایی که به فســاد کشــیده می‌شــن فقط نادانن، کسی نیست نصیحتشون کنه، کسی نیست راه درست رو بهشون نشون بده و کسی نیست درست تربیتشـــون کنه. توی سرزمینی که آدم‌هاش با هم یکی نباشن و دست همدیگه رو نگیرن، فساد بیشتره. »

پیشانی‌اش را با چهار انگشت می‌فشارد و اشتباه کرده بود؟
برای کشیده نشدن ماهک به فساد و غرق نشدنش توی باتلاق، راه نادرستی انتخاب کرده بود؟!

از روی تخت بلند می‌شـــود و دســـت‌هایش را توی جیب‌هایش فرو می‌کند.

از خدا بارها کمک خواسته بود و اما توی ذهنش هیچ راه درست دیگری جز انتخابش نبود.

دست ماهک را گرفتن و کشیدنش از باتلاق تنها همین یک راه را داشت.

از در حیاط که بیرون می‌زند، نگاهش سمت در خانه‌ی مشهدی باقر کشیده می‌شود و یاد ملاقاتش با بهار می‌افتد و حجم حسادتی که توی چشمان ماهک دیده بود، ترسناک بود.

نفس عمیقی می‌کشد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد

- خدایا خودت کمکم کن از پسش بربیام.

#زهرچشم

#پارت359

سوار ماشین می‌شود و توی خیابان‌های خلوت آخر شب شهر خودش را به خانه‌اش می‌رساند.

کتاب شـــعر ســـهراب را از بین کتاب‌ها بیرون می‌کشـــد و بی‌تفاوت به ساعت روی مبل می‌نشیند.

سال‌ها بود کتاب سهراب را نخوانده بود...

اصـــلاً آنقدر توی زندگی غرق شـــده یود که حتی به یاد نداشت میان صفحات کتاب یادگاری قرار دارد.

کتاب را باز می کند و به محض ورق زدن، کتاب توی صفحه‌ای که عکس ماهک قرار دارد، ثابت می‌ماند.

این روزها زیادی شعر سهراب می‌خواند....

دخترک و آن چتری‌های ســـیاه رنگش که روی چشـــمان درشتش ریخته انگار دیگر اذیتش نمی‌کند.

نفس عمیقی می‌کشـــد و عکس را از توی کتـاب بیرون می‌آورد

با یادآوری خواســـته‌های کودکانه‌ی دخترک از همسرـــ آینده‌اش، خنده‌اش می‌گیرد.

چقدر عزیزم گفتنش به دلش نشسته بود که خواسته بود روزی صد بار عزیزم صدایش کند؟!

- عاشق شدنت هم متفاوته بلای جون...

نفس عمیقی می‌کشد و عکس را میان برگ‌های کتاب شعر برمی‌گرداند و دکمه‌های سردســـت‌هایش را باز می‌کند و روی همان کاناپه دراز می‌کشد.

پلـک می‌بنـدد و جملات مـاهـک توی مغزش می‌پیچـد... جملاتی که دلش را تکان داده بود

«چون تو عمویی مثل حاج محمد داری... شـــاید اگه منم یکی مثل حاج محد پشتم بود هیچ وقت اینی نمی‌شدم که روبه‌روته.»

- چیکار کردن با تو آخه؟! چرا درد توی صدات از سرم بیرون نمی‌ره دختر؟

#زهرچشم

#پارت360

**

ظرف حلیم را توی دســتش جابه‌جا می‌کند و توی صــف نان ســـنگک می‌ایســـتد. با فکر اینکه کاش قبل از خرید حلیم، نان می‌خرید، نگاه به ظرف می‌دوزد که زنی کنارش سلام آرامی نجوا می‌کند.

نگاه بالا می‌گیرد و با دیدن بهار درســت مقابلش حســادت توی وجودش به آنی قد می‌کشد.

نفسش را سخت بیرون می‌دهد و ناچار سلام پر حرصی زیر لب می‌گوید و نگاه می‌گیرد تا آن دخترک چشم رنگی بلند قد را نبیند.

- من بهارم...

پر اخم روی پاهایش جابه‌جا می‌شود و به خودش که کفش‌های پاشنه‌بلندش را نپوشیده بود لعنت می‌فرستد.

اختلاف قدی‌اش با دخترک بهار نام تا تقریباً ده سانتیمتر بود.

- ماهک.

دخترک لبخند می‌زند و ماهک اما از برافروختگی چهره‌اش کم نمی‌کند.

- خوشبختم عزیز دلم.

او اما خوشبخت نبود.

فقط فکر کردن به اینکه آن نامه‌ی عاشـــقانه را این دختر چشـم رنگی برای علی نوشـته هم کافیسـت برای آشـفته کردنش.

حرفی نمی‌زند تا بهار هم دیگر به حرفش نگیرد اما او با کنجکاوی کامل سمتش برمی‌گردد

- علی آقا...

میان کلام بهار، غیر دوستانه می‌گوید

- نامزدمه.

می‌گوید و بدون اینکه منتظر رســـیدن نوبتش بماند، از صـــف بیرون می‌آید، رو به مردی که اول صـــف آقایان ایستاده می‌کند و بلند می‌گوید.

- داداش من عجله دارم، می‌شه تو صف شما دو تا نون بگیرم و برم؟

#زهرچشم

#پارت361

تا رسیدن به خانه‌ی حاج محمد پر از خشم است و جنون و گوشه‌ی نان‌ها توی مشتش مچاله می‌شوند.

بغضی به بزرگی یک گردو توی گلویش قرار دارد که نه پایین می‌رود، نه می‌ترکد.

در را با کلیدی که رها در طول این چند روزی که میهمانشان است در اختیار گذاشته، به زور باز می‌کند و داخل حیاط می‌شود.

نفس‌های عمیق و پی در پی می‌کشد تا از آشکار شدن خشم و حسادتش جلوگیری کند و نمی‌داند تا چه اندازه موفق است.

ظرف یکبار مصرف حلیم و سنگک را روی تخت نشیمن حیاط می‌گذارد و آرام زیر لب، نجوا می‌کند

- یک، دو، سه،...

تا ده می‌شمارد تا آرامشش را حفظ کرده و بعد داخل خانه ضود که صدای باز شدن در حیاط باعث می‌شود برگردد...

حاج محمد وارد حاط می‌شود و در را می‌بندد.

با دیدن ماهک کنار تخت لبخندی روی لب نشانده و نگاهی به ساعت جیبی‌اش می‌اندازد.

- سلام دخترم. صبحت بخیر.

دستپاچه سلام می‌کند و حاج محمد قدم سمتش برمی‌دارد و ماهک لب‌هایش را توی دهانش می‌برد.

- رها و حاج خانمم الآن میان، امروز جمعه‌س توی مسجد دعای ندبه می‌خونن.

با دیدن ظرف حلیم و نان لبخندش بزرگ‌تر می‌شـــود و عمامه‌اش را از روی سر برمی‌دارد

- به! به! به! عروس خانم چه صـــبحونه ای هم آماده کرده!

ماهک نگاهش را پایین می‌اندازد و حاج محمد یالله گویان، روی تخت می‌نشیند

- حالت خوبه دخترم؟

#زهرچشم
#پارت362

@shahregoftegoo

خوب نبود...

دلش می‌خواست به سنگکی برگردد و تا جایی که نفس دارد آن دخترک قد بلند چشـــم رنگی را به ناسزا ببندد و با کدام سِمَت نام علی را می‌گفت؟

- خوبم حاج بابا...

حاج بابا که می‌گفت لبخند حاج محمد پر رنگ‌تر می‌شـــد. دست روی تخت می‌کوبد و می‌گوید

- بشین ببینم.

ماهک که می‌نشیند، می‌گوید

- رها که بچه بود، بهم می‌گفت شـــعبده بازی بلدم که می‌فهمم حال طرف مقابلم خوب نیست.

تک خنده‌ی کوتاهی می‌کند و سر بالا می‌گیرد

- بچه بود و نمی‌دونست از چشم‌های آدما هم می‌شه به حال دلشون پی برد.

لب‌های ماهک روی هم فشرده می‌شود و سر پایین می‌اندازد

- من حالم خوبه حاجی...

با همان لبخند پر مهرش سر تکان می‌دهد و برای چند لحظه بینشان سکوت سنگینی حکم فرما می‌شود.

- علی چیزی بهت در مورد عقد گفت؟

نگاه گیج ماهک که سمتش می‌چرخد، متوجه حرف نزدن علی می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد.

- می‌دونم نامزدی برای شـناخت بهتره زوج‌هاسـت ولی به نظر من بهتره به هم محرم بشید.

حرفی که نمی‌زنم، با یاالله بلندی می‌ایســتد و عمامه‌اش را از روی تخت برمی‌دارد.

- با هم حرف بزنید و این موضوع رو حل کنید دخترم.

#زهرچشم

#پارت363

همراه حاج محمد وارد خانه می‌شـــود، حلیم را توی یک قابلمه ریخته و روی سماور درحال جوش می‌گذارد.

چای دم می‌کند و از درگاه آشپزخانه سرکی به بیرون می‌کشد تا از شـنیده نشـدن صـدایش توسـط حاج محمد مطمئن شود و سپس، با علی تماس می‌گیرد.

- بله؟!

صـــدای خواب آلود علی کـه بعـد از چنـد بوق متوالی میهمان گوش‌هایش می‌شــود، متعجب نگاهی به ســاعت گوشی نی‌اندازد و دوباره گوشی را به گوشش می‌چسباند.

- خوابی تو هنوز سید؟

صدای علی با کمی مکث به گوشش می‌رسد

- نه، چیزی شده؟

- از من که چیزی نشـــده، ولی تو انگار صـــدات یکم گرفته! حالت خوبه؟

- خوبم. چرا زنگ زدی؟

سرمای صدای علی باعث می‌شود اخم کند

- زنگ زدم بگم چرا بهم نگفتی حاج عموت گفته باید به هم محرم شیم؟!

- با حاج عموم حرف زدی؟

- آره حرف زدم.

علی آن سوی خط پلک‌هایش را می‌فشارد

- می‌خواستم بهت بگم، فرصت نشد.

فرصت نشد...

برای گفتن این موضوع ساده فرصت نبود. برای گفتن از عشق آتشین سابقش به دخترک چشم رنگی که فرصت کافی را داشت!

- من نمی‌خوام محرم بشیم.

- چرا ماهک؟ باز بچه بازیت شروع شد؟

- آره... با تو گناه کردن رو دوست دارم.

#زهرچشم

#پارت364

دست پشت گردنش می‌برد و معترض اسم دخترک را ادا می‌کند

- ماهک!

- باشه بابا توام... من صیغه میغه نمی‌شما! گفته باشم. مگه زن بیوه‌م؟

@shahregoftegoo

علی از روی تخت خوابش بلند می‌شـــود و مقابل آینه می‌ایستد. شب را با سردرد وحشتناکی سر کرده بود.

- فقط یه خطبه‌ی عقده ماهک... چرا اینقدر بزرگش می‌کنی؟

- تو دهات ما هر کی صـــیغه بشـــه می‌گن لابد دختره عیب و ایراد داره که صیغه شده.

نمی‌تواند با خنده‌ای که روی لب‌هایش می‌آید جلوگیری کند و با اینکه می‌داند دخترک دروغ می‌گوید، می‌پرسد

- واقعاً؟ می‌شـــه بگی تو دهات شـــما یه زوج در شرف ازدواج برای راحت بودنشون تو دوران نامزدی چیکار می‌کنن؟

دخترک فرصت طلب اما خیلی زود جوابش را می‌دهد

- شیطون بودی و رو نمی‌کردی سید؟ می‌خوای راحت باشی که چیکار کنی؟

علی گوشی را از گوشش فاصله می‌دهد و دستی به صورتش می‌کشد تا با خنده‌ای که تا روی لب‌هایش می‌آید مقابله کند و لااله‌الاالله بلندی می‌گوید که دخترک را می‌خنداند.

- خب حالا، شیطون بودن که خجالت نداره. من درکت می‌کنم. بالاخره مردی و نیاز داری که...

- ماهک؟!

- باشه بابا... ضد حال.

میانشان برای چند لحظه سکوت می‌شود که دخترک می‌گوید

- ببین سـید، حالا چون قراره بعد صـیغه با هم راحت باشیم منم وسوسه شدم واسه قبول کردنش.

علی دوباره روی تخت برمی‌گردد...

دخترک با شیطنت‌هایش موفق شده بود اول صبح خنده روی لب‌هایش بیاورد.

#زهرچشم

#پارت364

تماســش را که با دخترک قطع می‌کند، خودش را روی تخت پرت می‌کند و نگاهش را به سقف می‌دوزد.

بلاتکلیفی هر روز بیشتر از دیروز مهمان دلش می‌شود و او سعی دارد در قلبش را به آن دخترک شیطانِ مو چتری باز کند و نمی‌داند تا چه حد موفق است.

صدای زنگ گوشی باعث می‌شود نگاهش را هر چه زودتر به صـفحه‌ی گوشی‌اش بکشـاند و با دیدن اسـم فرهاد، خیلی زود تماس را وصل می‌کند.

- جانم فرهاد!

- سلام داداش، یکی اومده کارگاه با تو کار داره.

بلند می‌شود تا لباس‌هایش را تعویض کند و در همان حین می‌پرسد

- کی؟ مشتریه؟

فرهاد که جوابش را می‌دهد، دستش روی پیراهن توی رگال لباس‌هایش خشک می‌شود.

- می‌فرمایند بگم بهار خانم شما خودتون می‌شناسید.

دستش را از روی لباس می‌کشد

@shahregoftegoo | 1076

- الآن میام.

می‌گوید و تماس را قطع می‌کند.

بی‌تفاوت به سوالاتی که مانند موریانه به جان مغزش می‌افتند، لباس می‌پوشد و بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون می‌زند.

اصلاً متوجه طی شدن مسیر خانه تا کارگاه نمی‌شود و بالاخره بعد از پارک کردن پرشیای سفید رنگش مقابل کارگاه، پیاده می‌شود.

وارد کارگاه که می‌شود، بهار را روی تک صندلی کنار چوب‌ها می‌بیند و اخم غلیظی بین ابروهایش می‌نشیند.

- سلام.

صدایش باعث می‌شود بهار خیلی زود از روی صندلی برخیزد و نگاهش را حوالی او بکشاند.

#زهرچشم
#پارت365

صدایش می‌لرزد وقتی جواب سلام علی را می‌دهد

-سـ... سلام.

علی با خونسردی به صندلی اشاره می‌کند

- بفرمایید بنشینید لطفاً.

برای خودش هم یک صـــندلی می‌آورد و روبروی بهار می‌نشیند.

- چی باعث شده بیاید اینجا بهار خانم؟!

@shahregoftegoo

بهار روی صندلی جابه‌جا می‌شود و هنوز صدای دخترک عاصی که هیچ شباهتی با علی و عقایدش نداشت را توی سرش می‌شنود.

- واقعاً قراره با اون دختر ازدواج کنی علی؟

علی اخم می‌کند و بهار با دیدن اخم‌هایش، کمی از اعتماد به نفسش را از دست می‌دهد.

- متوجه نشدم!

اشک توس چشمان درشت و رنگی بهار حلقه می‌شود

- چرا اون دختر علی؟

علی ابرو بالا انداخته و آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد.

@shahregoftegoo

- چون دوسش دارم.

بهار دســـتان لرزانش را به هم می‌پیچد و جدیت و تحکم صدای علی توی قلبش را خالی می‌کند.

- همونطوری که من و دوست داشتی؟

علی کلافه دست پشت گردنش می‌برد و اصلا از این بحث خوشش نمی‌آید.

- می‌شـــه بس کنی بهار خانم؟! شـــما ازدواج کردی، بچه‌دار هم شـدی. منم دارم ازدواج می‌کنم. باز کردن این بحث‌های الکی و بیهوده چیزی رو عوض نمی‌کنه.

دخترک گیج و پرت می‌پرسد

- الکی و بیهوده؟!

@shahregoftegoo | 1080

بغض می‌کند و علی چگونه می‌تواند به احساس عمیقی که بینشان بود، اینقدر بی‌تفاوت باشد؟

#زهرچشم

#پارت366

- بله بیهوده... ببینید بهار خانم، هر چیزی بین من و شما بوده تموم شده. شما راه خودت رو انتخاب کردی، منم راه خودم رو... پس...

- راه تو اون دختر سبک سر و قرتیه؟

اخم علی کورتر می‌شود و نگاه پر غضبش سمت بهار کشیده می‌شود.

- بله همونه. حالا اگه برای جواب این سؤال تا اینجا اومدین می‌تونین برین. خدانگهدار.

می‌گوید و از روی صندلی بلند می‌شود اما قبل از اینکه از دخترک دور شود، می‌گوید

- دیگه لطفا بحث گذشته رو وسط نکش، چون اصلا دلم نمی‌خواد ماهک با شنیدن این حرف‌ها ناراحت بشه.

- واقعا انتخابت برای شریک زندگی اون دختره؟! یه دختر بی بند و بار رو می‌خوای بکنی عروس حاج محمد؟

- اینقدر حقیر شدی که می‌خوای با الفاظ لایق خودت ماهک رو از چشم من بندازی؟

چهره‌ی بهار سرخ می‌شود و علی اضافه می‌کند

- نکن... چون هیچ وقت موفق نمی‌شی.

می‌گوید و از بهار دور می‌شود بدون اینکه بداند توی دل او چه کینه‌ی عمیقی به جا می‌گذارد.

فرهاد با دیدن چهره‌ی برافروخته‌اش دستپاچه سلام می‌کند و از پشت میز اندازه‌گیری بیرون می‌آید.

- ببخشید داداش، خواستم واسه مهمونتون چایی درست کنم ولی خودشون نخواستن.

سری تکان می‌دهد و چوب های‌گلس طوسی رنگ را از بین چوب‌ها بیرون می‌کشد. بدون اینکه علاقه‌ای به تعویض لباس‌هایش داشته باشد، چوب علامت گذاری شده رو روی دستگاه می‌گذارد و توی مغزش آشوب بزرگیست.

#زهرچشم

#پارت367

*

- دو هفته از مراسم خواستگاری و قول روزی صد بار عزیزم گفتنت می‌گذره و تو سر جمع دو بار هم بهم نگفتی عزیزم.

نگاهش را سمت دخترک می‌کشاند و دوباره نگاه به حلقه‌های توی ویترین می‌دوزد

- از کدومش خوشت میاد، عزیزم؟!

ماهک ریز می‌خندد و بیشتر خودش را سمت علی می‌کشد، حتی به آن رینگ‌ها و حلقه‌ها نگاه هم نکرده بود.

- از اینکه بهم بگی عزیزم خوشم میاد.

علی نگاه سمتش می‌چرخاند، چند تار از چتری‌هایش را رنگ کرده بود و رنگ بنفش بین تارهای مشکی، عجیب به چهره‌ی شرقی‌اش می‌آمد.

- منظورم حلقه‌هاست عزیزم.

دخترک اینبار بلند و پر ذوق می‌خندد و نگاه علی در اطراف می‌چرخد...
صدای خنده‌اش زیادی دلبرانه بود.

نگاه دخترک بالاخره سمت حلقه‌ها کشیده می‌شود با انگشتش به ست طلا سفید ساده اشاره می‌کند

- اون انگشتری که سه تا نگین داره خوشگله.

علی در طلافروشی را باز می‌کند

- خداروشکر بالاخره رضایت دادی یه چیزی انتخاب کنی، دو ساعته تو بازار داریم می‌چرخیم.

ماهک خنده‌اش را با گزیدن لبش قورت می‌دهد

- غر نزن دیگه سید...

وارد مغازه می‌شوند و علی از فروشنده می‌خواهد حلقه‌ها را بیاورد. فروشنده با چرب زبانی از حلقه‌های انتخاب شده تعریف می‌کند و ماهک انگشتر را توی انگشت سبابه‌اش می‌کند.

علی با خنده‌ای فروخورده، مچ دستش را از روی مانتو می‌گیرد و انگشتر را درمی‌آورد

- این انگشتت نه عزیزم.

#زهرچشم

#پارت368

ماهک ابرو بالا می‌دهد و اینکه علی وادار می‌شود گاهی خط قرمزهایش را زیر پا بگذارد، دوست دارد.

علی انگشـــتر را توی انگشـــت انگشـــتر دخترک می‌اندازد و نگاه دخترک را با نگاهش غافلگیر می‌کند

- اینطوری چرا نگاه می‌کنی بچه جون؟

ماهک لبش را توی دهانش می‌برد و سری به چپ و راست تکان می‌دهد. فقط آن چند آیه‌ای که حاج محمد خوانده بود باعث تا این حد راحتی علی شده بود؟
کاش از همان ابتدا عقد می‌کردند...

- اندازه‌ی انگشتته... خوشت میاد؟

ماهک با اکراه نگاه از چهره‌ی علی می‌گیرد و به دســـتش می‌دوزد...
انگشتر سفید رنگ به دستش زیبایی خاصی داده است.

- آره قشنگه...

علی انگشـــتر ســـتش را برمی‌دارد و از فروشـــنده می‌خواهد وزنشان کند و سمت ماهک می‌چرخد.

- چیز دیگه‌ای هم می‌خوای عزیزم؟

با خنده لبش را می‌گزد و دلش می‌خواهد دســت دور گردن مرد حلقه کرده و لب‌هایش را به لب‌های مرد بچسباند.

چقدر عزیزم گفتن‌های علی به دلش می‌نشـــیند تنها خدا می‌داند.

- نه...

علی اما نگاهش را بار دیگر توی ویترین می‌چرخاند و با دیدن گردنبند طرح بی‌نهایت، از فروشـــنده می‌خواهد آن گردنبند را هم وزن کند و ماهک پر از ذوق نگاهش را به علی می‌دوزد.

- چقدر تو جنتلمنی سید!

علی کوتاه می‌خندد و دخترک دســـت دور بازویش حلقه می‌کند

- ممنونم.

#زهرچشم

#پارت369

پاکت کوچک خرید را توی دســـتش جابه‌جا می‌کند و خودش را مقابل راه علی می‌اندازد و قدم هایش را به پشت برمی‌دارد.

- می‌گم علی...

علی با جدیت می‌گوید

- مواظب باش می‌خوری زمین.

دخترک اما بی‌تفاوت به جمله‌ی علی، کودکانه می‌پرسد

- برام بستنی قیفی شکلاتی می‌خری؟

علی با اخم بازویش را می‌گیرد و قبل از اینکه دخترک با مردی که سمتشان قدم برمی‌دارد و مشغول حرف زدن با گوشی‌اش است برخورد کند، سمت خودش می‌کشد.

- مواظب باش می‌گمت...

- مواظبم من...

نفس عمیقی می‌کشد و سمت دخترک می‌چرخد. با چشمان مظلوم شده و لب‌های آویزان ماهک باید چه کار می‌کرد؟

- باشه، بریم ماشین می‌خرم.

دخترک مانند چسب به بازویش می‌چسبد

- همینجا بخر بخوریم.

علی اخم کرده دست روی مچ دست ماهک می‌گذارد تا او را از خودش جدا کند و در همان حین می‌پرسد

- می‌خوای جلوی این همه آدم مثل بچه‌ها بشـــینی بستنی لیس بزنی؟

- آره مگه گناهه؟

دســـت پشـــت گردنش می‌برد و این دخترک چند ســـالش بود؟

- گناه نیست عزیز دلم، فقط...

میان کلام علی، ماهک با یاغی‌گری می‌گوید

- فقط چی؟ نکنه به خاطر افکار مسـموم و زنگ زده‌ی مردا، زنا حق ندارن بستنی هم بخورن؟

#زهرچشم
#پارت370

علی که حرفی نمی‌زند، دخترک با خشونت می‌پرسد

- چرا جواب نمی‌دی؟

- مگه می‌ذاری حرف بزنم؟

@shahregoftegoo

ناخودآگاه عصـــبانیتش ته می‌کشـــد و لبخند روی لبش می‌نشیند که خیلی زود قورتش می‌دهد

- خب بگو...

- اگه خوشـت میاد بسـتنی بخرم و تو همینجا بشـینی و لیس بزنی و مردم نگاهت کنن، باشه می‌خرم.

چیزی از اخم ماهک کم نمی‌شود و علی آرام می‌پرسد

- خوشت میاد؟

- نه ولی...

علی اما مهلت نمی‌دهد، همان یک نه کافی است.

- چه معنی داره پس وقتی خوشـــت هم نمیاد جلب توجه کنی عزیزم؟

ماهک بدون اینکه چیزی بگوید از او جلو می‌زند و علی نفس عمیقی می‌کشد.

- ماهک!

دخترک از سرعت قدم‌هایش کم نمی‌کند و علی با برداشتن قدم‌های بلند خیلی زود خودش را می‌رساند.

- باشه قهر نکن می‌رم بگیرم.

پاکت بسـته بندی شـده‌ی خریدهایشـان را توی دسـتش جابه‌جا می‌کند و در جواب علی می‌گوید

- سویـچ ماشین رو بده من تو ماشین منتظرت می‌مونم.

نگاه گیج علی باعث می‌شود با اخم اضافه کند

- وقتیم می‌گم از عزیزم گفتنت خوشـــم میاد به این معنی نیســـت که هر وقتی خواســـتی خرم کنی ازش استفاده کنی.

علی متعجب می‌خواهد چیزی بگوید که دختر عاصی دستش را سمتش دراز می‌کند

- سویچ ماشین.

#زهرچشم

#پارت371

هر دو بستنی را با یک دست می‌گیرد و با پشت دست ضربه ای به شیشه‌ی شاگرد ماشین می‌زند.

دخترک که شیشه را پایین می‌دهد، سرش را خم می‌کند

- بیا پایین بخوریم.

ماهک لبخند پر ذوقش را قورت می‌دهد و علی وقتی تعللش را می‌بیند صاف می‌ایستد

- اگه نیای مجبور میشم این دو تا بستنی ضکلاتی رو بدم اون دو تا خانومی که رو اون نیمکت نشستن.

نگاهش جستجوگرانه می‌چرخد برای یافتن آن دو خانومی که علی درموردشان می‌گوید

- عه! آ سید مگه دارن با بچه حرف می‌زنن؟

علی با لبخند در ماشین را باز می‌کند

- بیا پایین ببینمت بچه... اگه بچه نبودی که دنبال اون دخترا نمی‌گشتی!

ماهک کوتاه آمده و حین پیاده شدن پشت چشمی نازک می‌کند

- فکر می‌کردم سیدها دروغ نمی‌گن.

بستنی را به دست دخترک می‌دهد و نگاهش روی چتری‌های رنگ شده‌ی دختر، برای چند لحظه ثابت می‌ماند.

- دروغ نگفتم عزیزم، دو تا خانم روی نیمکت ورودی پارکینگ نشسته...

ماهک اینبار برنمی‌گردد تا آن خانم‌ها را ببیند و یکی از بستنی‌ها را از دست علی می‌گیرد

- علی؟!

@shahregoftegoo | 1097

علی به ماشین تکیه می‌دهد، اولین بار است توی پارکینگ پاساژ، بستنی قیفی می‌خورد.

- بله!

دخترک پشت چشم نازک می‌کند

- وقتی صـــدات می‌کنم باید بگی جانم، اینا رو هم من باید یادت بدم؟

علی با خنده سرش را به چپ و راســـت تکان می‌دهد و ماهک با ناز چتری‌های رنگی‌اش را روی پیشـــانی‌اش تاب می‌دهد.

#زهرچشم

#پارت372

**

با دیدن اتومبیلی آشنا و قامتی آشناتر، درست مقابل در خانه‌ی حاج محمد استرس به جان قلبش می‌افتد و نگاهش سمت علی کشیده می‌شود.

زن‌های چادرپوشی که گوشه‌ای جمع شده‌اند دستش را مشت می‌کند.

بهار هم بینشان حضور دارد و می‌داند، عماد استوار برای سلام و احوال پرسی نیامده است.

- علی؟!

جان می‌کند تا اسم علی را بگوید و علی با اخم ماشین را پارک می‌کند.

- پیاده شو...

کف دستش را به مانتوی بهاره‌ی گلبهی رنگش می‌کشد و بغض دارد

- نمی‌شه الآن نریم؟!

علی با اخم کمربندش را باز می‌کند و سمت دخترک برمیگردد

- نه! مامانم و حاج عموم مسئول کارای من نیستن.

علی پیاده می‌شود و او اما هیچ نایی برای پیاده شدن ندارد...
می‌ترسد از حرف‌های عماد...

علی خودش را به حاج محمد و عماد می‌رساند و عماد زودتر از حاج محمد سمتش نگاه برمی‌گرداند و پوزخند صداداری می‌زند

- هه! ببین کی اینجاست! آقا دوماد گل و گلاب!

علی اخم کرده سمت حاج محمد برمی‌گردد و مرد زیر لب صلوات می‌فرستد و تند تند دانه‌های تسبیح را بالا و پایین می‌کند

- شما بفرمایید تو حاج‌عمو... عماد با من کار داره.

دخترک با دست و دلی لرزان پیاده می‌شود و صدای بلند عماد بند بند استخوان‌هایش را می‌لرزاند.

- چرا بره تو داداش؟! نمی‌خوای بفهمه نامزدت پس مونده‌س؟

#زهرچشم

#پارت373

پلک علی می‌پرد و دخترک دستش را بندِ بدنه‌ی ماشین می‌کند تا سقوط نکند... تا فرو نریزد...

- حاجی خبر داری عروســـت با یه مرد زن دار رابطه داشته؟

مشت علی به آنی روی گونه‌اش فرود می‌آید و یقه‌اش بین پنجه‌های مردی که انگار مغزش گر گرفته اسیر می‌شود

- بی‌شرف...

عماد پر از خشـــونت دســـتان علی را پس می‌زند و خون دهانش را روی زمین پرت می‌کند

- بی‌شرف منم یا تو؟

نگاهی ســـمت حـاج محمـد می‌انـدازد و چهره‌اش جمع می‌شود

- دست پرورده‌ی مردی که زن داداشش رو عقد کرده چی می‌تونه باشه آخه؟! احمق من بودم که بهت اعتماد کردم.

جان از تن حاج محمد می‌رود و علی بی تفاوت به زنانی که با کنجکاوی نگاهشان می‌کنند، یقه‌ی عماد را می‌چسبد و با مغزی گر گرفته مشت‌هایش را با فریاد و عربده بر سر و صورت عماد فرود می‌آورد.

ماهک با زانوانی لرزان سمتشان می‌دود و اما با دیدن رنگ و روی پریده‌ی حاج محمد، بی‌خیال علی و عماد شده و سمت حاجی می‌دود.

- حاجی خوبی؟

حاج محمد پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد

- خوبم... علی...

ماهک با گریه میان کلامش می‌گوید

- فشارتون بالاست؟ قرص‌هاتون کجاست؟

سمت علی برمی‌گردد... همچنان با عماد درگیر است و هر دو با فریاد بر سر و صورت دیگر مشت می‌اندازد...

بهار هم کنار علی ایســـتاده و حرف می‌زند او اما نمی‌تواند صدایش را بشنود.

بغض کرده، با تمام توانش فریاد می‌کشد

- علی حاج‌بابا....

#زهرچشم

#پارت374

.....

- الآن فشـارشـون بیسـت روی دوازده هسـت... گفتین زیر زبانی بهشون دادید؟

علی با آشـفتگی دسـت میان موهای نامتربش می‌برد و لب زخمی‌اش را تر می‌کند

- بله دادیم... توی خونه فشارشون بیست و دو بود.

دکتر اورژانس فشـــارســـنج را روی میز می‌گذارد و از توی کشوی میز یک ورق قرص فشار بیرون می‌آورد.

- پدرجان این قرص رو بخورید یه ربع، بیست دقیقه‌ی دیگه باز فشارتون رو بگیرم.

حاج محمد حین گرفتن قرص تشـــکر می‌کند و دکتر رو به علی که کنار ابرو و لبش زخمی است می‌گوید

- شما هم بفرمایید پرستار زخمتون رو پانسمان کنن.

علی بی‌تفاوت زیر بازوی حاج‌عمویش را می‌گیرد و کمک می‌کند بایستد و دکتر اضافه می‌کند

- مراقب پدرتون هم باشید. شما که می‌گید چند ساله بیماری فشـــار خون دارن باید یکم بیشـــتر مراعات کنید.

علی یک بار دیگر به خودش که حواســـش را جمع نکرده بود لعنت می‌فرســـتد و کمک می‌کند حاج محمد روی صندلی‌های انتظار بنشیند.

- من حالم خوبه پسر جان... نگران نباش.

علی اما با نگرانی کنار پاهای حاج محمد، روی یک زانو می‌نشیند و پشت دستش را می‌بوسد.

- خاک پاتونم حاج عمو.

حاج محمد دست روی شانه‌اش می‌کوبد

- تاج سری پسر... پاشو ببین زنت کجا رفت من حالم خوبه.

پلک می‌بندد و فعلاً نباید آن دخترک را ببیند...

آنقدر مغزش آشفته است که تمام خشمش را با کوبیدن پشت دستش روی لب‌های دخترک خالی کند.

- همین دور و براست احتمالاً، الآن پیداش می‌شه. شما رو تنها نمی‌ذارم.

حاج محمد اصرار نمی‌کند و پسری که بزرگش کرده را خوب می‌شناسد...

می‌تواند خشم و عصیان توی نگاهش را ببیند.

- تو و مادرت یادگار داداشم بودین علی، نمی‌تونستم اجازه بدم به خاطر رسم و رسوم مسخره‌ی طایفه‌ی مادرت، بهتون ظلم کنن.

علی بار دیگر دست چروکیده‌ی حاج محمد را می‌بوسد

- می‌دونم حاج‌عمو...

#زهرچشم
#پارت375

- علی!

طوری سمت دخترک برمی‌گردد که ماهک بغض می‌کند.

- فقط یه چند ساعت جلوی چشام آفتابی نشو ماهک...

ماهک اما دست بند بازویش می‌کند

- نگاه کن من و ببینم. من چیکارت کردم؟ تو مگه نمی‌دونستی گذشته‌ی من و که حالا از من شکاری؟

در ماشین را محکم می‌بندد و سمت دخترکی که با عاصیگری نگاهش می‌کند اما نگاه سیاه رنگش اشکی است، برمی‌گردد.

- عموم داشت سکته می‌کرد ماهک... به خاطر چی؟ چون یکی از اون گذشته‌ی تو، حساس‌ترین موضوع زندگیش رو کوبید تو صورتش.

لب‌های دخترک بیشتر می‌لرزد اما از تک و تا نمی‌افتد

- منم ناراحتم اما چیکار باید می‌کردم؟ عماد...

میان کلامش علی پر از خشونت بازویش را می‌گیرد و دخترک را سمت خودش می‌کشد

- جلوی من، اسم دوست پسر سابقت رو نیار ماهک.

ماهک با چشمانی گرد شده بازویش را عقب می‌کشد

- دوست پسرم؟

قدمی به عقب برمی‌دارد و اما خیلی زود دوباره آن قدم عقب رفته را جلو می‌آید و دست بر سینه‌ی علی می‌کوبد

- کدوم دوست پسر؟ به خاطر...

ادامه نمی‌دهد...

بغض اجازه نمی‌دهد ادامه بدهد و دندان‌هایش را روی هم کلید می‌کند تا گریه نکند.

لگد محکمی با آن کفش‌های پاشـــنه بلندش به ماشـــین می‌کوبد و اما نگاهش گیر پنجره‌ی باز و دختری آن ســـوی پنجره می‌شود که تماشایشان می‌کند.

دختری که حتی اسمش هم برای عصبی کردنش کافیست.

#زهرچشم

#پارت376

دخترک با دیدن نگاه ماهک سر تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند که مغز ماهک بیشتر گر می‌گیرد.

علی رد نگاهش را دنبال می‌کند و با دیدن بهار، دستی پشت گردنش می‌کشد و نگاه می‌گیرد.

- من می‌رم.

دخترک تنها یک جمله‌ی کوتاه می‌گوید و می‌رود و او از پشت نگاهش می‌کند.

نمی‌توان با آن اغتشاش بزرگ توی ذهنش، جلوی دخترک را بگیرد و بگوید، نرو...

پلک‌هایش را با انگشت می‌فشارد و در ماشین را باز می‌کند، عبا و عمامه‌ی حاج محمد را برمی‌دارد و در ماشین را دوباره می‌کوبد.

اینبار که نگاه سمت مسیر ماهک می‌چرخاند، نشانی از دخترک نیست و دلش را انگار کسی می‌فشارد.

نفس عمیقی می‌کشد و بدون اینکه نگاهش دوباره سمت بهار کشیده شود، وارد خانه می‌شود و در را می‌بندد.

بوی اسفند می‌آید و صدای اعتراضات گریان مادرش به گوشش می‌رسد.

سمت تختی که عمو و مادرش رویش نشسته‌اند قدم برمی‌دارد و حاج محمد نگاه کوتاهی به در بسته شده انداخته و می‌گوید

- پس عروسم کو؟

علی عبا و عمامه را روی تخت می‌گذارد و در جواب حاج محمد، آرام می‌گوید

- رفت.

اخم حاجی کورتر می‌شود

- تو چیزی بهش گفتی؟

نگاه می‌گیرد و حاج خانوم چند دانه دیگر از اسفندها را برمی‌دارد و روی ذغال‌ها می‌ریزد. در همان حین رو به همسرش می‌گوید

- لابد کاری داشته. علی چرا باید چیزی بهش بگه؟

#زهرچشم
#پارت377

- ببین چه بلایی سر صورتت آوردن پسرم... الهی...

حاج محمد میان کلامش با تشر می‌گوید

- نفرین نکن خانم.

حاج خانم بغض می‌کند و سمت علی می‌چرخد، نبود ببیند جنجالی که دم در خانه‌اش به پا شــده بود را ولی آوازه‌اش را از زنان محل شنیده بود.

- علی امروز...

حاج محمد میان کلام همسرش آرام می‌گوید

- می‌شه در مورد امروز حرف نزنی حاج خانم؟

- اما به خاطر اون دختر شما...

دوباره میان کلام حاج خانم، می‌گوید

- اون دختر عروسمونه حاج خانم. زن پسرمونه. امروز اونم به اندازه‌ی شما ناراحت و مغموم بود.

علی بی حرف از پله‌های ایوان بالا می‌رود و خودش داخل اتاقی که کم پیش می‌آید داخلش استراحت کند، می‌اندازد.

صدای عماد همچنان توی گوش‌هایش زنگ می‌زند.

مقابل نگاهش اما چهره‌ی غمگین و چشمان اشکی ماهک نقش می‌بندد.

چه باید کند را نمی‌داند.

انگار شخصی توی گوش‌هایش پچ پچ می‌کند...

طوری که حتی صدایش هم شنیده نمی‌شود.

بالش بزرگی که به دیوار تکیه داده شده را می‌کشد و زیر سرش می‌گذارد

نگاه به سقف می‌دوزد و صدای عماد برای بار چندم توی مغز آسفته‌اش پژواک می‌شود

«دست پرورده‌ی مردی که زن داداشش رو عقد کرده چی می‌تونه باشـــه آخه؟! احمق من بودم که بهت اعتماد کردم.»

پلک‌هایش را می‌بندد...

دستان مشت شده‌اش را کنارش می‌گذارد و آرام پچ می‌زند.

- بسه دیگه.

اما هر چه تلاش می‌کند، نمی‌تواند حرف‌های عماد را پس بزند... یا حتی آن لحظه‌ای که نگاهش قفل چهره‌ی رنگ پریده‌ی حاج محمد شده بود را فراموش کند.

#زهرچشم

#پارت378

**

با پا چند ضربه به در خانه‌اش می‌کوبم و فریاد می‌کشم

- گند زدی به زندگی من رفتی تو مرغدونیت عوضی؟ بیا بیرون تا نشـــونت بدم یه من ماســـت چقدر کرده داره بی ناموس.

در که توســـط نگهبانشـــان باز می‌شـــود، قدمی به عقب برمی‌دارم...

شـــالم روی شـــانه‌ام سر خورده اســـت و من هیچ اقدامی برای بالا کشیدنش ندارم.

- چی شده خانم؟ گفتم که نیستن.

- کجاست؟ رفته دیدن اون بابای عوضی قاتلش؟

- نمی‌دونم خانم... والا وقت رفتن کسی‌ـــ اینجا به من چیزی نمی‌گه.

دستش را بالا می‌برد

انگشت سبابه‌اش را با هشدار مقابل نگاه مرد تاب می‌دهد و می‌گوید

- باور ندارم. اگه بفهمم دروغ گفتی چنان بلایی می‌شـــم سرت که هر چی کفتر تو آسمونه به حالت گریه کنه.

ســـمت در ویلا قدم برمی‌دارد و برای بار چندم، چند بار پشت سر هم انگشتش را روی شاسی آیفون می‌فشارد.

- عین زنا قایم شـدی که چی بشـه؟ بکش سرت لچکت رو بیا بیرون عماد استوار....

نگهبا لبش را می.گزد و تلفن همراهش را از جیبش بیرون می‌آورد

- خـانم زنـگ می‌زنم پلیس بیـادا! بیـا برو می‌گم کسی‌ـــ نیست تو خونه.

دست به کمر می‌زند...

برای عقب هل دادن چتری‌های رنگ شده‌اش سرش را به طرفین تکان می‌دهد و دوباره صدا بالا می‌برد

- اگه جرأت داری زنگ بزن بیاد... زنگ بزن بیاد اون مرتیکه‌ی هیچی ندار هم بفهمه جلو در یکی آبروریزی کردن چه معنی داره...

می‌گوید و صدایش را بالاتر می‌برد

- آهای همســـایه‌های گل و گلاب خبر دارین اســـتوار بزرگه قراره به زودی اعدام بشه؟

#زهرچشم

#پارت379

پشت به نگهبان کرده و دستانم را باز می‌کنم.

مقابل خانه‌ی مردی مثل حاج محمد آبروریزی کرده بود.

- می‌دونین واس خاطر چی؟

صدایم را بالا می‌برم...

با خودش چه فکری کرده بود؟

من هم آبروریزی را بلد هســـتم و او بهتر از هر کس خبر دارد از رگ دیوانگی‌ام.

- واس اینکـه سر داداشِ عـروســـش رو تـو ویلای لواسونش زیر آب کرده.

نگهبان مقابلم می‌ایستد و گوشی ساده‌اش را سمتم می‌گیرد

- بیا آبجی... بیا با عماد خان حرف بزن، واللهی خونه نیستن می‌گم.

گوشی را از دستش می‌گیرم و به گوش می‌چسبانم

- احوال استوار کوچیک؟! دارم با همسایه‌هاتون گپ می‌زنم. می‌خوای صدام رو بشنوی؟

- فکر کردی برام مهمه؟

دستم مشت می‌شود...

پیرمردی از توی پنجره‌ی جانه‌اش با اخم نگاهم می‌کند و شاید هم فکر می‌کند دیوانه‌ام.

- من دوست داشتم احمق...

لبم را تر کرده و سمت نگهبان می‌چرخم.

- منم ازت متنفرم. از تو، فامیلیت، داداشت، بابات.

انگشـــتانم محکم دور گوشی می‌پیچند و پر از خشـــم و عصبانیت اضافه می‌کنم

- حاج محمد داشـــت می‌مرد مرتیکه... فشـــارش بالای بیست و چهار بود، می‌فهمی چی می‌گم؟

بر خلاف عصیان من، با آرامش می‌گوید

- صبر کن دارم میام. با هم حرف می‌زنیم.

فحش رکیکی زمزمه می‌کنم و به بی‌تفاوت به چشـــم‌های گشاد شده‌ی نگهبان گوشی را به دستش می‌دهم.

دقیقا با کدام رو از من می‌خواست منتظر آمدنش بمانم؟

#زهرچشم

#پارت380

بلاتکلیف وسط خیابان بالاشهر قدم برمی‌دارم.

خیابان‌هایی که خلوت و پهن هستند و کنارشان شمشاد چیده شده قرار دارد.

برای اولین تاکسی‌ــ که می‌بینم دســـت بلند می‌کنم. آمده بودم آبروریزی کنم اما از یاد برده بودم اســـتوارها آبرویی برای ریختن ندارند.

مغموم سر به شـیشـه‌ی تاکسی‌ـ تکیه می‌دهم و نگاهم را به بیرون می‌دوزم.
کاش می‌شد گاهی دردهای توی ذهن افراد را خواند.

مثلا درد تو چشـمان دخترک گل فروشی که توی چهارراه، روی جدول نشـسـته و نگاه منتظرش را به چراغ راهنمایی دوخته بود چه می‌توانست باشد؟ بی‌پولی؟

یا آن سربازی که آن طرف خیابان به دیوار تکیه داده و زل زده بود به دختر و پسرـــ‌جوانی که همان نزدیکی با هم هویج بســـتنی می‌خوردند. درد او چه بود؟ عاشـــقی یا غریبی؟

نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم را سمت پیرمردی می‌کشانم که همراه عصـایش، کنار چراغ راهنمایی ایســتاده بود اما انگار از یاد برده بود که برای سبز شدن چراغ عابر ایستاده است، چراغ سبز بود و او اما همچنان منتظر....

انگار توی ذهنش غوغای عظیمی به پا بود.

پلک می‌بندم...

پشیمان می‌شوم.

اگر دردها دیدنی بود بدی‌ها بیشتر بود. ستم‌ها و نامردی‌ها بیشتر بود.

- آبجی کدوم سمت برم؟

نفس عمیقی کشــیده و نگاهم را به چراغ راهنمایی می‌دوزم که سیز شده و کم کم ماشین‌ها حرکت می‌کنند.

برای دور بودن از کشمکش‌های درونی‌ام کجا باید می‌رفتم را نمی‌دانستم.

#زهرچشم

#پارت381

کرایه تاکسی را پرداخت می‌کنم و گوشی‌ام را از توی شلوار جین چسبانم بیرون می‌کشم.

بی‌حواس چتری‌های رنگ شده‌ام را داخل شالم می‌فرستم و تماس ناشناس را وصل می‌کنم.

- بله؟

- سلام دخترعمو...

دردسرهای من که تمامی نداشت.

زندگی‌ام پر بود از دغدغه، همهمه و آشوب.

- چی می‌خوای اهورا؟

- اهورا کیه؟

تکان شدیدی می‌خورم.

طوری که گوشی از بین دســـتانم سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد و نگاهم سمت علی کشیده می‌شود.

چطور ندیده بودمش؟

لبم را تر می‌کنم و خم می‌شوم تا گوشی‌ام را بردارم

- پسرعموم.

تماس را قطع کرده و گوشی را توی جیبم برمی‌گردانم

- چرا طوری می‌پرسی که انگار مچم رو گرفتی؟

به جای اینکه جوابم را بدهد، به در اشاره می‌کند

- باز کن در رو.

در ســـاختمان را با کلید باز می‌کنم و قبل از او داخل می‌شوم.

- حال حاجی خوبه؟

کوتاه خوبه‌ای می‌گوید و پشت سر من از پله‌ها بالا می‌آید.

- نگفته بودی با خانواده‌ی عموت در ارتباطی!

در خانه را هم باز کرده و سمتش می‌چرخم.
در مورد من کنجکاو شده است؟

- در ارتباط نیستم. این شاسکول تازه پیدام کرده فرت فرت زنگ می‌زنه.

لحنم اخمی بین ابروهایش می‌نشـــاند و اما با جدیت سر تکان داده و داخل خانه می‌شود.

- اذیتت می‌کنه؟

#زهرچشم
#پارت382

سمتش می‌چرخم و صادقانه جواب می‌دهم

- آره... زنگ زدناش اذیتم می‌کنه، واســه همین بلاکش می‌کنم و اون دوباره زنگ می‌زنه.

اخمش کورتر می‌شود و من کلید را همان‌جا روی زمین پرت می‌کنم و وارد آشپزخانه می‌شوم

- چی می‌خواد؟

در یخچال را باز می‌کنم و حین درآوردن تنک آب، جوابش را می‌دهم

- می‌خواد باهام حرف بزنه...

توی لیوان‌های بلند برای هر دویمان شربت درست می‌کنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم.

- تو نمی‌خوای باهاش حرف بزنی؟

با خنده‌ای پر تمسخر هر دو لیوان را روی میز می‌گذارم و می‌نشینم

- چرا باید بخوام با یه عوضی حرف بزنم؟

پا روی پا می‌اندازم و نگاه به سر انگشتانم می‌دوزم

- حاجی در موردم چی گفت؟

پوست لبم را می‌کنم و نگاهم را بالا می‌کشم

- در مورد حرفای عماد در مورد من؟!

با اخم می‌گوید

- نمی‌خوام در موردش چیزی بشنوم ماهک.

خودم را جلو می‌کشم و او یکی از لیوان‌ها را برمی‌دارد

- نمی‌شـــه که در موردش حرف نزد. همه فهمیدن... مامانت، حاجی، اهل محل... چیکار می‌خوای بکنی؟

- کاری نمی‌کنم... اهـل محـل هم دو روز در موردش حرف می‌زنن بعد فراموش می‌شه می‌ره.

سرم را تکان می‌دهم

- تو چی؟ دو روز دیگه یادت می‌ره؟

#زهرچشم

#پارت383

با اخم لیوان را روی میز می‌کوبد و نگاه من هم سـمت میز کشیده می‌شود.

کمی از محتوای زرد رنگ لیوان روی میز ریخته شده

- می‌خوای به کجا برسی ماهک؟

- منم امروز ناراحت شدم علی، عذاب کشیدم، نگران شـــدم... ولی تو به جای اینکه حال خرابم رو ببینی همه چی رو انداختی گردن من.

دست به صورتش می‌کشد و من سرم را کج می‌کنم.

می‌دانم دوستم ندارد...

می‌دانم برایش مهم نیســـتم ولی دلم با بی‌قراری کمی توجه می‌خواهد.

- اینکه عماد می‌تونه هر وقت عشقش کشید بیاد و من و پیشـــت خراب کنه و تو رو بندازه به جون من، داره عذابم می‌ده.

اســـمم را زیر لب نجوا می‌کند و من اما با حرص بیشـــتری اضافه می‌کنم

- اینکه تو جلوی هر ننه قمری بهم بتوپی اذیتم می‌کنه. امروز صبح اون نگاه‌های قورباقه‌ای دختر همسایتون اعصابم رو بیشتر از حرف‌های تو خورد کرد.

- ماهک..

با اعتراض میان کلامش می‌گویم

- اینقدر نگو ماهک ماهک... من الآن عصبیم.

- من معذرت می‌خوام. حله؟

اخمم کورتر می‌شود و زیر لب می‌گویم

- اینقدر هم جنتلمن نباش...

@shahregoftegoo

می‌خندد

- چی؟!

شانه بالا می‌اندازم و لیوان شربتم را برمی‌دارم

- چی نداره! همون کاری رو بکن که من می‌گم.

#زهرچشم
#پارت384
گوشی‌اش را ســـمتم می‌گیرد که متعجب نگاهش می‌کنم و او آرام زمزمه می‌کند

- شماره‌ای که مزاحمت می‌شه رو سیو کن.

ابرو بالا می‌اندازم و کوتاه می‌خندم

- جدی می‌گی؟

گوشی را توی دستش تکان می‌دهد و می‌گوید

- شوخی ندارم، مگه نگفتی اذیتی؟

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و اصلا دلم نمی‌خواهد علی با اوی عوضی هم کلام شود.

- گفتم اذیتم ولی دلیل نمی‌شه بخوای برام آقا بالاسری کنی سید، من بلدم خودم از خودم دفاع کنم.

اخمی بین ابروهایش می‌نشیند

- نمی‌خوام آقابالاسری کنم، فقط قراره به تو و اونی که اذیتت می‌کنه یادآوری کنم که تنها نیســـتی. بنویس عزیزم.

به اجبار گوشی را از دستش می‌گیرم

- قراره چی بهش بگی؟

باقی مانده‌ی محتوای لیوانش را سر می‌کشـــد و با تأخیر جوابم می‌دهد

- کـه وقتی یکی نمی‌خواد بـاهـاش حرف بزنـه، دیگـه مزاحمش نشه.

قفل گوشی خودم را می‌زنم

- دیگه؟!

به جـای اینکـه جوابم را بـدهـد، نگاهم می‌کنـد و من در انتظار شنیدن جوابم سر تکان می‌دهم

- می‌خوای بهش بگم نامزدتم؟

#زهرچشم

#پارت385

حرفی که نمی‌زنم، از روی مبلی که نشسته بلند می‌شود و کنار من روی مبل دو نفره می‌نشیند

- ماهک!

همانطور که شماره‌ها را از روی گوشی خودم کپی می‌کنم، هوم غاچلیظی از ته هنجره‌ام بیرون می‌فرستم

- نگاه کن من‌و...

لب تر کرده و نگاهم را به چشمانش می‌کشم

- چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

- آره هست، ولی دونستنش چیزی رو عوض نمی‌کنه.

با انگشـت شـسـت و سـبابه، چانه‌ام را می‌گیرد و نوازش می‌کند و شـاید هم نمی‌داند با این لمس کوچک، چه بلایی سر قلبم می‌آورد.

اگر می‌دانست اینگونه آتش به دلم نمی‌انداخت.

- اگه من بخوام بدونم چی؟

دستم که روی مچ دستش می‌نشیند، نگاهش را تعجب در بر می‌گیرد

- چرا اینقدر داغه دستات؟

بی‌تفاوت به سؤالش، دستش را پس زده و می‌ایستم.
انگار همه جای تنم قلب شده و ضربان گرفته است.

- شربت... شربت میارم.

قبل از اینکه به او مهلت بدهم، لیوان‌ها را برداشـــته و خودم را توی آشپزخانه پرت می‌کنم.

لیوان‌ها را روی کابینت گذاشـته و دسـتم را روی سـینه‌ام می‌گذارم.
کاش هیچ وقت راضی به خوانده شـــدن آن چند آیه نمی‌شدم.

دســـتانم را به کابینت تکیه داده و چند بار نفس عمیق می‌کشم تا ضربان قلبم را کمی به حالت نرمال برگردانم.

#زهرچشم
#پارت386
دو لیوان شربت دیگر می‌برم و اینبار بدون اینکه نگاهم را سمتش بیاندازم، لیوان‌ها را روی میز می‌گذارم و می‌نشینم.

- تو خجالت هم می‌کشیدی و خبر نداشتیم؟

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و یکی از لیوان‌های بلند شربت را برمی‌دارم.

- کی گفت خجالت کشیدم حالا؟

کوتاه می‌خندد و نگاه مرا سمت خود می‌کشد.

- گونه‌هات عین سیبِ قرمز، سرخ شده.

دســـتم که روی گونه‌ام می‌نشـــیند، بلندتر می‌خندد و من طلبکار پایم را به به ساق پایش می‌کوبم

- اذیتم نکنم سید.

- تو می‌تونی چپ و راســـت بلبل‌زبونی کنی ولی من حق نـدارم بگم چقـدر از اون گونـه‌هـای گل انـداختـه‌ت خوشم اومده؟!

بزاق دهانم را ســـخت می‌بلعم و لبم را می‌گزم تا همین‌جا روی صندلی پی نیوفتم.
تا خوشی باعث ســـکته کردنم نشـــود و او با لبخندی که روی لب‌هایش قرار دارد خم می‌شـــود و لیوان شربتش را برمی‌دارد.

شربتش را که می‌نوشـــد، لیوان را روی میز برمی‌گرداند و با جـدیت بـه منی کـه همچنـان بـا محتوای لیوانم درگیرم، می‌گوید

- پاشو بریم خونه تنها اینجا نمون.

متعجب نگاهش می‌کنم و خیال می‌کرد من می‌توانم بـار دیگر توی چشمان حاج محمد نگاه کنم؟

بعد از آبروریزی عماد مگر رویی هم برای نگاه کر ن به آن مرد مؤمن داشتم؟!

- من واسه چی؟

اخم می‌کند...

انگار نه انگار این مرد همانیســـت که چند ســـاعت قبل معرکه‌ی به راه افتاده را از چشم من می‌دید.

#زهرچشم

#پارت386

- یعنی چی؟

روی مبل جابه‌جا می‌شوم و نگاهم را بند چشمانش می‌کنم

- من، خب، به خاطر من حاج عموت حالش بد شـــد، من معذبم.

شربتش را سر می‌کشـــد و بعد از گذاشـــتن لیوان روی میز می‌گوید

- پاشو...

- علی!

خم می‌شـود و با گرفتن دسـتم، مجبورم می‌کند بایسـتم و سـپس، تنم را مقابل خودش نگه‌می‌دارد و زل می‌زند توی چشمانم

- از هیچی فرار نکن مـاهـک... حتی اگـه اون چیز گذشته‌ت باشه.

آن یک جمله قدرت ماورایی داشـــت که اجبارم کرده بود لباس تعویض کرده و به مقصد خانه‌ی حاج محمد سوار ماشین علی بشوم.

توی مسـیر، بدون اینکه سـمتم برگردد و نگاهم کند، آرام می‌پرسد

- کی دوباره موهات رو رنگ کردی؟

لبم را توی دهانم می‌برم و دستی به چتری‌هایم می‌کشم.

- عصر...

دیگر سؤالی نمی‌پرسد و اما من بیشتر اضافه می‌کنم

- رنگ موی فانتزی خوشـــگله ولی زود آدم رو دل زده می‌کنه.

سرش را تکان می‌دهد و من پشت به در کرده و کامل سمت او می‌چرخم

- تو از اینکه من زود به زود رنگ موهام رو عوض می‌کنم خوشت نمیاد؟

کوتاه ســـمتم می‌چرخد و گذرا نگاهی به چتری‌های روی پیشانی‌ام که اینبار به رنگ آبی درآمده‌اند، می‌کند.

- رنگ موهای خودت خوشگل‌تره.

#زهرچشم
#پارت387

آفتاب گیر ماشـــین را پایین داده و نگاهی به خودم و چتری‌هایم می‌کنم

- رنگ آبی که بیشتر بهم میاد!

حرفی نمی‌زند و من شاکی سمتش می‌چرخم

- چطور می‌تونی بهم بگی با رنگ آبی زشت شدم؟

کوتاه می‌خندد و سر تکان می‌دهد

- من کِی همچین چیزی گفتم عزیزم؟ فقط گفتم از رنگ مشکی موهات بیشتر خوشم میاد.

به آنی عصبانیتم فروکش می‌کند و با جمع کردن لب‌هایم، خنده‌ام را هم قورت می‌دهم.

- دیگه از چه چیزایی خوشـــت میاد؟ مثلا رمنگ رژ لبام؟!

سرش را با خنده به چپ و راســـت تکان می‌دهد و نگاه دیگری به سمتم می‌اندازد

- قرمز...

چشمانم تا انتها باز می‌شوند و خودم را سمتش می‌کشم

- چی قرمز؟

خنده‌اظ را قورت می‌دهد و پشت چراغ قرمز توقف می‌کند

- رنگ رژت.

دهانم پر از تعجب باز می‌شـــود و ناگهانی دســـتم را به شانه‌اش می‌کوبم

- آقا تو دیگه کی هستی؟ عجب شیطونی پشت ذکر و تکبیرت قایم شـــده بود که با دو تا کلمه‌ی عربی اومد بیرون!

اینبار با صدا می‌خندد و من دست مشت شده‌ام را مقابل دهانم می‌گذارم

- عه! عه! چه خوشـــشـــم میاد آق ســـیدمون! این همه شـیطنت رو کجا پنهون کرده بودی سـید؟ من و بگو فکر می‌کردم خواجه‌ای.

#زهرچشم

#پارت388

اخم کوتاهی کرده و معترض اســـمم را می‌گوید که بار دیگر ضربه‌ای به شانه‌اش می‌کوبم

- خدایی اون دو ســـه تا کلمه‌ی عربی چه قدرت توپی داره! یه آدمو از این رو به او اون رو می‌کنه.... آقا من شوک!

چراغ سبز می‌شود و او حین حرکت می‌گوید

- حسن‌های دیگه هم داره!

با چشمان باریک شده خودم را سمتش می‌کشم که ادامه می‌دهد

- مثلاً دیگه بی‌حیایی‌ها تو پیشم اذیت کننده نیستن. برعکس، خوشمم میاد.

سمتم می‌چرخد و وقتی چشمان گشاد شده و دهان بازم را می‌بیند می‌خندد

دهان بازم را می‌بندم و بعد از قورت دادن بزاق دهانم، آرام می‌گویم

- شیطون باید روزی دو سه تایم بیاد پیشت واسه آموزش...

استغفرالله آرامی زمزمه می‌کند و نگاهش را به مسیر می‌دوزد. به صندلی می‌چسبم و سکوت توی ماشین باعث می‌شود دوباره یاد اتفاقات ظهر بیوفتم.

- علی!

- بله...

- من معذرت می‌خوام.

سمتم می‌چرخد و با جدیت می‌پرسد

- به خاطر چی؟

نگاهم را می‌گیرم و به انگشتان دستم می‌دهم...
برای منی که بیست سال از کسی معذرت خواهی نکرده‌ام، سخت است عذر خواستن.

- به خاطر این که ناخواسته باعث شدم نظم زندگیت به هم بخوره.

@shahregoftegoo

#زهرچشم

#پارت389

.....

« سه هفته بعد »

نگاهم روی نگاه زیبای دخترک توی آینه قفل شده است و آرایشگر با ژست خاصی کنارم ایستاده تا از هنرش تعریف و تمجید کنم.

رها هر بار تکرار می‌کند زیبا شده‌ام و اما من توی دلم پر است از حسرت‌هایی که حرارتشان تا چشمانم بالا می‌آیند.

- من که گفتم نمی‌خوام چتری‌هام رو جمع کنید!

شاگرد آرایشگر دست از کشیدن فرچه‌ی لاک روی انگشتان رها می‌شود و می‌گوید

- اینطوری که خوشـــگل‌تره؟ حاظرم قســـم بخورم از تموم عروس‌هایی که تا حالا دیدم ماه‌تری.

بی‌تفاوت به چرب‌زبانی دخترک، رو به آرایشگر می‌گویم

- عوضـــشـــون کنید لطفا شـــینیونم رو... می‌خوام چتری‌هام روی پیشونیم باشه.

وا رفته نگاهم می‌کند و من بی‌تفاوت به او و نگاهش، وارد اتاق عروس می‌شوم.

دوباره روی صندلی مخصوص می‌نشینم و بغضی که چند روز بیخ گلویم جـا خوش کرده، امروز بزرگ‌تر از دیروز است.

افکار آزاردهنده توی مغزم چرخ می‌خورد و من هر با به خودم تلقین می‌کنم منفی فکر نکنم و نمی‌شود.

عماد و ترس از اینکه امروز و امشب هم دردسر درست کند، حجم بزرگی از ذهنم را مشغول خودش کرده و حتی تماس سینا که خبر دستگیری عامر را توی مهاباد را داده بود هم نتوانسته بود از حجم ترس و دلشوره‌ام کم کند.

آرایشگر هم وارد اتاق می‌شود و مقابلم می‌ایستد تا چتری‌هایم را درست کند و من پلک‌هایم را می‌بندم.

- عقد کردین؟!

با همان پلک‌های بسته جوابش را می‌دهم.

#زهرچشم
#پارت390

- نه، همین امروز می‌ریم عقد، بعدش عروسی.

صدایش پر است از تعجب وقتی می‌گوید

- عـه واقعـاً؟! یعنی برای عقـدکنونـت مراســـم جـدا نمی‌گیرین؟

با جدیت جوابش را می‌دهم تا دیگر سؤال نپرسد

- نه...

- تعجب کردم، آخه جوونای الآن برای هر مناســـبتی بزن و بکوب راه می‌ندازن. به نظرم کارت درسته، چیه آخـه ریخـت و پـاش اضـــافی؟ بـه جـاش طول مـاه عســـلتون رو طولانی می‌کنین و زن و شـــوهر خوش می‌گذرونین. آتلیه که می‌خواین برین؟!

دلم می‌خواهد ایستاده و طوری موهای آرایش شده‌اش را بکشم که صدای جیغش تا خیابان هم برود اما خودداری می‌کنم.

تقه‌ای به در اتاق می‌خورد و صـــدای رها باعث می‌شـــود پلک باز کنم

- ماهی سینا بیرونه، من یه سلام بهش بکنم بیام..

سمت در می‌چرخم و پشت چشمی برایش نازک می‌کنم.

- با این سر و وضـــع می‌خوای بری بهش ســـلام کنی و بیای؟ مطمئنی فقط سلامه؟

لبش را می‌گزد و صدای ریز خنده‌ی آرایشگر باعث می‌شود نفس عمیقی بکشم و آرام بگویم

- خیل خب برو...

بوسـه‌ای توی هوا برایم می‌فرسـتد و می‌رود و زن آرایشـگر که رها پیدایش کرده و من حتی اســـمش را هم نمی‌دانم، مشغول ور رفتن با موهایم می‌شود.

- خودت خوب می‌دونی چی بهت میادا! عین ماه شدی!

در دوباره باز می‌شود و من با خیال اینکه شاگرد آرایشگر است سمت در نمی‌چرخم، اما صدایی آشنا و زنانه باعث می‌شود متعجب برگردم و با دیدنش توی آن چادر قاجاری، دستم مشت شود.

#زهرچشم

#پارت391

- سلام، خسته نباشید...

دندان‌هایم محکم روی هم کلید می‌شوند و آرایشگر با خوشرویی جوابش را می‌دهد.

- سلام خوشگلم، فدات شم با کی کار داری شما؟

نگاه بهار روی من می‌لغزد و آرام و با لبخند جواب آرایشگر را می‌دهد

- با عروس خانم، می‌شـــه ازتون خواهش کنم یه چند لحظه اجازه بدید؟

آرایشــگر تافت موی توی دســتش را روی میز می‌گذارد و اغوا شـــده به خاطر لفظ قلم حرف زدن بهار با البته‌ی کوتاهی از اتاق خارج می‌شود و من می‌ایستم.

حق به جانب دســت به کمر می‌کوبم و سرم را تند به چپ و راست تکان می‌دهم

- فرمایش؟!

چادرش را از روی سرش تا شـــانه‌اش سر میدهد و لبخند زنان می‌گوید

- من بهارم.

لب باز می‌کنم به تندی جوابش را بدهم که زودتر از من می‌گوید

- نشون کرده‌ی علی...

جمجمه‌ام به خاطر فشار محکم دندان‌هایم به درد می‌آید و نفسم داغ و ملتهب بالا می‌آید...

من اما بی‌تفاوت به حجم بزرگ خشـــم و نفرتم، ابرو بالا انداخته و با پوزخند می‌پرسم.

- نشـــون کرده؟ ولی تا جایی که من می‌دونم تو ازدواج کردی، بچه هم داری!

دهـان بـاز می‌کنـد کـه خیلی سریـع‌تر، برای خفـه کردن صدای نحسش می‌گویم

- آها، منظور تو نشون کرده‌ی سابقه! آره؟

چشـــمان کهربایی لعنتی‌اش بین چشـــمان پر خشـــم و عاصی‌ام می‌چرخد و من قدم جلو برمی‌دارم.

آمده بود تا مرا روانی کند، به هم بریزد و موفق هم شـــده بود، اما قرار نیود با آشکار آشوب درونم، او را خوشحال کنم.

#زهرچشم

#پارت392

لب زیرینم را رو به بیرون می‌دهم و چند بار پشـت سر هم پلک می‌زنم

- خب همونطور که اسمت روته، سابقی، سابق...

عصبی سرش را تکان می‌دهد و من میل عجیبی به کشیدن شـــال طوسی رنگ از روی موهایش و کندن تار موهایش دارم.

- علی هیچ وقت عاشـق دختری مثل تو نمی‌شـه، من و علی از هفت سالگی با هم بزرگ شدیم.

چرا برای خودش کتک فروشی می‌خرد؟

قدم دیگری سمتش برمی‌دارم که او به جبران قدم من، کمی به عقب می‌رود.

می‌خندم و تنها خودم می‌دانم توی دلم چه ولوله ای به پاست.

- داداش تو دیگـه چـه جونوری هســـتی؟ اینهمـه راه کوبیـدی اومـدی اینجـا کـه بگی علی عـاشـــق من نمی‌شه؟

قدم دیگری نزدیک می‌شـــوم و او کمرش را به در بســـته می‌چسباند.

تقریبا ده سانتی‌متر از من بلند قد تر است.

- بر فرض اســلحه گذاشــتم رو سرش و تهدیدش کردم منو بگیره، چه غلطی می‌کنی؟

اخم کرده و به تندی می‌گوید

- بلد نیستی درست صحبت کنی؟!

با پوزخند جوابش را می‌دهم

- والا کج حرف زدن بهتر از اینـه کـه فکر و ذکرم کج باشــه و پِی شــوهر یکی دیگه... الآن مثلا اومدی عقد من و به هم بزنی بچه مثبت؟!

اخم بین ابروهایش کورتر می‌شود و من با انگشت سبابه‌ی ضربه‌ای به سینه‌اش می‌زنم

- طرفای ما به آدمای مثل تو می‌گن شـــیطان رجیم، اینجا چی می‌گن؟

#زهرچشم
#پارت393

اخم‌هایش توی هم می‌رود

- تو غرور و شخصیت نداری...

- تو داری که افتادی دنبال خراب کردن زندگی مردم؟ اگه می‌خاری و هوس شـــوهر کردی برو تو خیابون ریخته. دست از سر علی بردار.

چهره‌اش سرخ می‌شود و من به در اشاره می‌کنم

- حالا گمشو نشون کرده‌ی سابق.

با عصبانیت و صدایی لرزان می‌گوید

- تو به چی می‌نازی؟ همین چند روز پیش مگه معشوقه‌ت دم در خونه‌ی حاجی ولوله به پا نکرد؟

- مهم اینه که علی بعد از اون ولوله، هنوز هم من و می‌خواد. حالا هری...

او که می‌رود، پر از عصبانیت کف دستانم را روی میز آرایش می‌گذارم و خیره به تصویر آرایش شده‌ی خودم توی آینه، می‌غرم.

- کثافت عوضی...

بغض را پس می‌زنم و با عصبانیت، کف دستانم را روی میز می‌کوبم.
طوری که چند قلم از لوازم آرایش قل می‌خورند و روی زمین می‌افتند.

- عفریته حداقل حرمت چادر روی سرت رو نگه‌دار آتیش ننداز...

بهار توانسته بود توی دلم آتشی به بزرگی یک کوه درست کند.
آتشی که کامم را زهر کرده بود و ذوقم را کور.

تا زمانی که علی علی بیاید، بارها به خاطر جویدن و خوردن لب‌هایم، آرایشم تمدید می‌شود و به محض نشستن توی ماشین تزئین شده‌ی او، شنلم را بالا می‌دهم.

- حاج‌عمو با عاقد حرف زده، دیگه لازم میست بریم دفترش، عصر میاد توی خونه.

حرفی که نمی‌زنم، ســـمتم می‌چرخد و اما من نگاهم را از مسیر نمی‌گیرم

- چیزی شده؟

#زهرچشم

#پارت394

ســـمتش می‌چرخم و چرا چیزی در مورد عشـــق ســـابقش نمی‌گوید؟

مرا نمی‌خواهد این را می‌دانم و نکند دلش هنوز هم گیر آن دخترک چشم رنگی است؟

- ماهک؟

- چیزی نیست، کجا می‌ریم الآن؟

سؤال می‌پرسم تا حواسش را پرت کنم و او آرام جوابم را می‌دهد

- آتلیه.

سرم را تکان می‌دهم و انگار توی سرم موجوداتی ریز مشغول جویدن مغزم هستند.
به آتلیه می‌رسیم، دختر عکاس ژست‌های مختلفی می‌دهد.

بارها توی خر ژستی که می‌گیریم تذکر می‌دهد لبخند بزنم و اما من هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم صدای آزاردهنده‌ی بهار را از ذهنم دور کنم.

تمرکز نداشتنم علی را کلافه می‌کند و رو به دختر عکاس می‌گوید

- می‌شه چند لحظه اجازه بدید؟

دخترک با اخم سر تکان می‌دهد و می‌رود و علی دســـتم را گرفته و از روی مبل سلطنتی بلندم می‌کند

- ماهک می‌گی چی شده یا نه؟!

چشـمانم عجیب می‌سـوزد و او خیره توی چشـمان ملتهبم می‌گوید

- داری نگرانم می‌کنی...

لبم را تر می‌کنم و طعم رژ لب توی دهانم پخش می‌شود. کاش می‌شد آن موجودات ریز و آزاردهنده را پس زد...

- چیزی نشده...

- پس این حالت واسه چیه؟

دستش را پس می‌زنم و دوباره روی مبل می‌نشینم.

- حالم خوبه علی...

#زهرچشم
#پارت395
کنارم روی مبل می‌نشیند

- ماهک!

پلک می‌بندم...
عجیب دلم می‌خواهد مژه‌های مصنوعی را از روی پلک‌هایم بکنم

- چیزیم نیست علی، بگو بیان بگیرن عکس‌ها رو.

دیگر اصراری برای فهمیدن علت حال بدم نمی‌کند و دخترک عکاس دوباره وارد اتاق عکاسی می‌شود.

از علی می‌خواهد پشت کاناپه بایستد و با اتکا به دستانش، سرش را سمت من بیاورد.

در ژست‌های مختلف عکس می‌گیریم. حدود یک ساعت طول می‌کشـــد تا دخترک عکاس ایده‌های عکاسی‌اش را رویمان پیاده کند.

دوباره که سوار ماشین تزئین شده‌ی عروس می‌شویم علی ضبط سوت ماشین را روشن می‌کند و آهنگ شادی شروع به پخش می‌شود.

هر چه تلاش می‌کنم همراه آهنگ حریق سبز ابی شادی کنم، نمی‌شود.

ابی می‌خواند و علی رانندگی می‌کند و گاهی هم می‌توانم سنگینی نگاهش را که سمتم کشیده می‌شود حس کنم، اما نمی‌توانم صدای لعنتی بهار را از توی سرم بیرون کنم.

انگار صدایش توی مغزم، در حالت تکرار است.

تا رسیدن به خانه ی حاج محمد توی افکار بی در و پیکرم غوطه میزنم.

حاج خانم با چند نفری که حتی نمی‌شناسمشان، همراه ظرف اسفند توی دستش به استقبالمان می‌آید و چند نفر دیگر کل می‌کشد.

نگاه بالا می‌کشم و سر تا سر حیاط با چراغ‌های رنگی تزئین شده و دور تا دور حیاط میز و صندلی‌هایی برای پذیرایی چیده شده است.

هیچ وقت توی ذهنم خیال یک عروسی آنچنانی را نچیده بودم؛ من حتی به عروس شدن فکر هم نکرده بودم.

این‌جا اما یک جشن عقد و عروسی ساده بود با حدود پنجاه مهمان که اگر بهار را نمی‌دیدم، مانند رویای خوش کودکی بود.

#زهرچشم

#پارت395

زنانی که همراه حاج خانم هستند، تا داخل خانه همراهیمان می‌کنند و نگاهم روی سفره‌ی عقدی که به زیباترین شکل ممکن تزئین شده است می‌چرخد و سلیقه‌ی منحصر به فرد رها را نباید دست کم می‌گرفتم.

رها که کنارم می‌ایستد، سرش را کنار گوشم می‌آورد و می‌گوید

- خدایی می‌بینی هنر دست و؟

سمتش می‌چرخم، با یک آرایش ساده و مات، زیبایی‌اش چندین برابر شده بود و چشمانش با آن مژه‌های بلند گیراتر بود.

- دستت درد نکنه.

با غرور سرش را بالا می‌گیرد و حاج خانم تا روی صندلی‌هایی که مقابل سفره‌ی عقد گذاشته شده‌اند راهنماییمان می‌کند

دلم طوری به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد که گویا قصد بیرون پریدن دارد.
عرق از تیره‌ی کمرم سر می‌خورد و حتی نمی‌دانم خاج خانم کنار گوشی چه می‌گوید.

وقتی نگاه گیجم را می‌بیند، دوباره سرش را سمت گوشم می‌برد و پچ می‌زند.

- تا چند دقیقه‌ی دیگه عاقد میاد.

سرم را بالا و پایین می‌کنم و کمی شنلم را عقب می‌کشم.
صدای پچ پچ‌های زنان مانند وز وز مگس مزاحم و آزاردهنده‌ای را دارد که درست بیخ گوشم نواخته می‌شود.

بعضی_ از رسـوایی آن روز عماد حرف می‌زنند و بعضی_ از کس و کار نداشتنم می‌گویند و به حال بدم دامن می‌زنند.

عاقد که می‌آید، حاج محمد هم یاالله گویان وارد خانه می‌شود و مغز من بیشتر از هجوم افکارم گر می‌گیرد.

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و شـنلم را کمی پایین می‌کشـم تا چهره‌ی مغمومم دیده نشـــود و لعنت به بهار که این لحظات را برایم زهر کرده بود.

#زهرچشم

#پارت396

نمی‌فهمم عاقد کی عقد را رسـمی می‌کند، کی عقد می‌خواند و من کی بله می‌دهم.

حتی رفتن عاقد و گرفته شـدن دسـتم توسـط علی را هم حس نمی‌کنم و هر لحظه بغضم اوج می‌گیرد.

علی لحظاتی را کنارم می‌ماند و سپس او هم مرا با زنانی که صدایشان حتی از آهنگ در حال پخش هم بیشتر است، تنها می‌گذارد و به بیرون از خانه می‌رود.

رها به محض رفتن علی و پدرش، شالش را باز می‌کند و می‌رقصد و باعث می‌شود حواس چند نفر از کنکاش و کنجکاوی در مورد گذشته‌ی من پرت شود.

از من هم می‌خواهد برقصم که جدی مخالفت می‌کنم و نگاهم را به دستبند بسته شده دور مچ دستم می‌دوزم.

چگونه راضی شده بودم با کسی- زیر یک سقف بروم که هیچ علاقه‌ای به من نداشت؟

با کسی- که خودم یادگاری‌های عشق سابقش را از توی کتاب شعرش بیرون کشیده بودم!

با کسی که...

پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و ایستادن کسی- را کنارم حس می‌کنم.

- حالتون خوبه عروس خانم؟

نگاه بالا می‌کشم و او لبخند می‌زند.

او هم به این عروسی کوچک دعوت بود و من نمی‌دانستم؟

دستم مشت می‌شود و او با همان لبخندی که بیشتر جنبه‌ی تمسخر دارد، سر کج می‌کند.

- چشم‌هات هم که سرخه! چیزی شده؟

دندان‌هایم محکم روی هم کلید می‌شوند و بدون اینکه تلاشی برای حفظ کردن آرامش نداشته‌ام بکنم، ناگهانی می‌ایستم و پنجه‌ام را بند موهای بلندش که زیر شالش است بند می‌کنم و با تمام توانم می‌کشم.

#زهرچشم

#پارت397

سرش سمت دستم کشیده می‌شود و چنان بلند جیغ می‌کشد که توجه چند نفر سمتمان جلب می‌شود.

من اما بی‌تفاوت به نگاه‌ها، با عصبانیت و خشمی که توی سرم نبض می‌زند، با اتکا به موهایی که میان انگشتانم کشیده می‌شوند کف زمین هلش می‌دهم.

قبل از اینکه به او فرصت بلند شدن بدهم، پایم را روی دستش می‌گذارم و زانوی دیگرم را روی قفسه‌ی سینه‌اش.

جیغ می‌کشد و کمک می‌خواهد و من دستم را دوباره بند موهایش می‌کنم...

- وا! این عروسه داره بهار و می‌زنه؟

یکی دیگر خندان می‌گوید

- آره، با اون هیکل ریزه میزه‌ش دختره رو پوکوند.

بی‌تفاوت به حرف‌ها سرم را سمت چهره‌ی مچاله شده‌ی بهار می‌کشم و پر از خشم، از بین دندان‌هایم می‌غرم.

- می‌کشـــمت.... اگه یه بار دیگه زر اضـــافه بزنی می‌کشمت زنیکه‌ی خراب.

کسی دستم را می‌گیرد و حین کشیدنش صدای مبهوت و لرزان رها را می‌شنوم

- داری چیکار می‌کنی ماهی؟

موهای بهاری که همچنان جیغ جیغ می‌کند و از رها می‌خواهد منِ روانی را عقب بکشـــد، رها می‌کنم و حین ایستادن، فشار محکمی با پایم به مچ دستش وارد می‌کنم.

- کاری نمی‌کنم.

با چشـــمانی گرد شـــده نگاهم می‌کند و بهار به خاطر درد دستش ناله می‌کند.

- اگه به زر زدن ادامه بده، کارم رو اون موقع می‌کنم.

#زهرچشم

#پارت398

.....

پر بغض و عصـــبانیتی که هر لحظه بیشـــتر از قبل اوج می‌گیرد، داخل خانه می‌شوم و نگاهم را از علی می‌دزدم.

آبروریزی کرده بودم.

نتوانسـته بودم افسـار عصـبانیتم را به دسـت بگیرم و در روز عروسی خودم مانند یک وحشی- به جان یک دختر به ظاهر مظلوم افتاده بودم.

تا آخر شـب همه زیر چشـمی با تمسـخر و پوزخند نگاهم می‌کردند و صدای پچ پچ‌ها هنوز هم توی سرم رژه می‌رود.

به محض ورودم به خانه شنلم را باز می‌کنم و از روی سرم برمی‌دارم.
علی هم نگاهم می‌کند و نمی‌دانم در جریان جنجالی که توی خانه‌ی حاج محمد به پا کرده بودم است یا نه...

با همان نگاه خسـته که لبخند می‌زند، قلبم انگار بال درمی‌آورد و لب‌هایم ناخودآگاه کش می‌آیند.

- خسته‌ای؟

با انگشـتانش پلک‌هایش را می‌فشارد و سـپس نگاهی کوتاه به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

- نه، می‌رم یه دوش بگیرم.

سرم را تکان می‌دهم و با همان لباس عروس سفید رنگ چرخی توی سالن می‌زنم.

او به حمام می‌رود و من خودم را سمت کتاب‌خانه‌اش می‌رسانم و نگاهم بی‌اراده دنبال کتاب شعر سهراب می‌چرخد.

صدای آب می‌آید و من، بعد از نگاه کوتاهی که سمت در حمام می‌کشانم، کتاب شعر را از بین کتاب‌های دیگر بیرون کشیده و با ضربان قلبی تند شده، صفحاتش را ورق می‌زنم.

با دیدن عکس خودم لابلای شعرهای عاشقانه‌ی سهراب چشمانم می‌سوزد و لبخندی عمیق روی لب‌هایم جا خوش می‌کند.

عکسم را دور نیانداخته بود و این برای منی که به دنبال یک روشنایی کوچک بودم، دنیا دنیا ارزش داشت.

#زهرچشم

#پارت399

کتاب را می‌بندم و به سـینه‌ام می‌چسـبانم و بارها نفس عمیق می‌کشـم تا ضربان کر کننده‌ی قلبم را کنترل کنم و سـپس با همان لبخندی که از روی لب‌هایم کنار نمی‌رود، کتاب را بین کتاب‌های دیگر می‌گذارم.

دامن لباس عروسم را می‌گیرم و سمت اتاق قدم برمی‌دارم. وارد اتاق که می‌شـوم مقابل آینه می‌ایسـتم و به چهره‌ی خودم با آرایشی مختصر و مات خیره می‌شوم.

درخشـش و برق چشـمانم را می‌توانم ببینم و لبخند روی لب‌هایم چهره‌ام را زیباتر کرده است.

- هیچ کسی نمی‌تونه اونو ازت بگیره...

نفس عمیق دیگری می‌کشم و از توی کسوی لباس‌هایی که همراه رها دو روز پیش مرتبشان کرده بودیم، لباس خوابی را بیرون می‌کشم و روی تخت می‌اندازم.

قلبم همچنان تندتر و کوبنده‌تر از هر وقت دیگر می‌تپد و دستم را پشت کمرم می‌برم و به بند بسته شده می‌رسانم و با کشیدن یکی از بندها، گره شان را باز می‌کنم.

بدون اینکه نگاهم را از تصویر خودم توی آینه بگیرم بند لباسم را شل می‌کنم و سپس سرشانه‌اش را تا روی بازویم سر می‌دهم و اما باز شدن در اتاق باعث می‌شود تکان شدیدی بخورم.

علی وارد اتاق می‌شود و با دیدن من، سریع نگاه می‌گیرد و زا عذرخواهی کوتاهی سمت کمد می‌رود

- معذرت می‌خوام، تیشرتم و برمی‌دارم می‌رم.

متعجب، بدون اینکه سرشـــانه‌ی لختم را بپوشـــانم، برمیگردم و رو به او می‌ایستم

- یعنی چی؟

از توی کمد تیشرت سـبز رنگی بیرون می‌آورد و سـمت من می‌آید

- من توی سالنم...

سرم را کج می‌کنم و او نگاهش را با مهارت کنترل می‌کند تا سمت سرشانه‌ام کشیده نشود.

- توی سالن می‌خوابی؟

#زهرچشم

#پارت400

@shahregoftegoo | 1183

اجازه نمی‌دهم او جوابم را بدهد و دوباره می‌پرسم

- این جا نمی‌خوابی مگه؟

حوله را از روی سرش برمی‌دارد و نگاه من روی موهای نم دارش که روی پیشانی‌اش ریخته کشیده می‌شود.

- قرار نیست تو یه اتاق بمونیم ماهک...

دندان‌هایم را روی هم می‌فشـــارم و او با کلافگی اضـــافه می‌کند

- قرار نیست فعلا اتفاقی بینمون بیوفته ماهک...

با دردی که توی قفسه‌ی سینه‌ام تا مغز استخوانم می‌رود، دامن لباس عروســـم را میان مشـــتم می‌گیرم و او با نگاهی خسته خم می‌شود تا متکایش را بردارد.

- تو تو این اتاق بمون من میرم تو سالن.

با یاغی‌گری بازویش را چنگ می‌زنم...
خودم بند لباس عروســـم را باز کرده بودم و سرشـــانه‌ی لختم در معرض دیدش بود
چه حال رقت انگیزی داشتم...

- فکر کردی بچه بازیه؟

عقب می‌کشم...
عاصی به لباس پف‌دار عروس روی تنم اشـــاره کرده و طغیان می‌کنم

- فکر کردی همه‌ی اینا بازیه؟ اون عروسی، این لباس عروس، اون عقد مسخره...

با درد و بغض صدایم را بالا برده و فریاد می‌کشم

- همه چی بازیه و من بازیچه؟

با دو انگشـــت، خســـته پلک‌هایش را می‌فشـــارد و نفسی‌ـ عمیق می‌کشد

- ماهک اذیت نکن بذار بخوابیم... یه امشـــب رو جنجال به پا نکن...

من جنجال را توی عروسی خودم به راه انداخته بودم، یک زن را کتک زده بودم و او به کنار من ماندن می‌گفت جنجال؟

بغض با بی‌رحمی گلویم را خراش می‌دهد و من اما در مرز انفجارم و خوشی انگار به من حرام است.

#زهرچشم

#پارت401

از کدام خوابیدن حرف می‌زند؟
چه ابلهانه قلبم هنوز هم برایش می‌کوبد

- بخوابی؟ تو بیخود می‌کنی منو عقد می‌کنی وقتی...

جمله‌ام را قطع می‌کنم و پر از تشـــویش و بغض و احســاســاتی عذاب‌آور، دســت روی ســینه‌ی مردانه‌اش می‌کوبم و جیغ می‌کشم

- فکر کردی من بازیچه‌م؟

چشمان سرخ و خسته‌اش را بند نگاه طغیان‌کرده‌ام می‌کند و مغز من، مانند بمب ســـاعتی، هر لحظه امکان منفجر شدنش هست...

- سرم درد می‌کنه ماهک... بذارش برای صـــبح لطفا... خب؟

- به خاطر اون هرجاییه، مگه نه؟!

اخم کوری بین ابروهای مردانه‌اش می‌نشـــیند و من، پر از دیوانگی جیغ می‌کشم

- هنوزم عاشق بهاری، مگه نه؟

تنها نگاهم می‌کند...
حرفی نمی‌زند...
لعنت به اویی که خط باطل روی حرف‌هایم نمی‌کشد...

بغض توی گلویم می‌شکند و دهانم طعم زهر مار می‌دهد

- هنوزم عاشق اون...

- بس کن ماهک...

صـــدایش، جمله‌اش، نگاهش مانند یک هیزم می‌ماند که توی آتش درونم انداخته می‌شود...

مشـتم با تمام قوا روی آینه‌ی قدی اتاق کوبیده می‌شـود و سوزش ساعد دستم هم نمی‌تواند از خشم درونم کم کند

- بس نمی‌کنم...

از حال رقت انگیر خودم متنفرم وقتی درمانده روی زمین می‌نشینم و او هم کنارم می‌نشیند و دستم را می‌گیرد

- چیکار می‌کنی احمق؟

چانه‌ام می‌لرزد و نفسـم از حجم بغضی ـ که توی گلویم قرار دارد، بالا نمی‌آید

پیراهن ســبز رنگش را دوی مچ دســتم می‌پیچد و نگاه من روی لکه‌های خون روی لباسم می‌چرخد.

امروز گندترین روزی بود که توی عمرم داشتم.

#زهرچشم
#پارت402

.....

- رگ دستشون آسیب ندیده، نکران نباشید، فقط زخم سطحی روی دست و ساعدشون بود که همکارانم پانسمانش کردن.

نفس عمیقی می کشد و دستش را به صورتش می کشد.
دکتر حین بالا کشیدن ماسکش اضافه می کند.

- بعد از تموم شدن سرمشون می تونید ببریدشون.

سرش را تکان می دهد و به محض دور شدن دکتر روی صندلی های فلزی کنار دیوار می نشیند و سرش را بین دستانش می گیرد.

فقط خدا می دانست لباس عروس ماهک را با چه عذابی تعویض کرده و تا بیمارستان آورده بودش....

نگرانی تا رسیدنش به این بیمارستان، جانش را گرفته بود.

نفس عمیق دیگری می کشد و از روی صندلی بلند می شود تا وارد اتاق شود.

در را باز می کند و اما با دیدن بیمار دیگری که روی تخت کناری ماهک خوابیده، نگاه کوتاهی به ماهک و سرم بسته شده به دستش می اندازد و دوباره در را می بندد و روی همان صندلی مینشیند.

توی مغزش از هجوم افکار آزار دهنده جنگ بزرگی به پاست و بارها به این فکر می کند که اشتباه کرده است یا نه...

دقایقی بعد نگاهی به ساعت بیمارستان می کند و از روی صندلی بلند می شود، خودش را به پزیرش می رساند تا با بیمارستان تصویه کند که شخصی صدایش می کند

- علی؟؟ متعجب برمی گردد و اما مردی که به اسم صدایش کرده و لبخندی عمیق روی لب هایش قرار دارد را نمی شناسد.

مرد خودش را به او می رساند و با خنده دست به بازویش می کوبد

- خودتی علی؟

علی سر تکان می دهد و هر چه تلاش می کند چهره ی مردانه و شاد مرد روبرویش را بشناسد، موفق نمی شود.

مرد با خنده ضربه ی دیگری به شانه ی علی می زند و می گوید

- واقعا نشناختی داداش؟ بهروزم.

تصـــاویری توی ذهنش جان می گیرد و با یادآوری پسر.ـی جوان توی ســـالن ورزشی پلک هایش را با انگشـــت می فشارد

#زهرچشم

#پارت403

- ببخشید من اصلا حواسم سر جاش نیست، چطوری بهروز؟

بهروز دوباره می خندد و نگاهش را در اطرافش می چرخاند

- من که خوبم داداش ، توی چطوری؟ حواســـت چرا پرته؟ عاشقی؟

سعی می کند لخند بزند، بهروز پسر.ی بود بیست، بیست و پنج ســـاله که علاقه ی بســـیار زیادی به کیک بوکس داشـت و توی باشـگاه بارها روبروی هم ایسـتاده بودند و اما حریف مبارزه ی او نشده بود.

- خوبم بهروز.

تنها جواب ســـوال اولش را می دهد و اما بهروز کوتاه نمی آید

- این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟

دســـتی به موهایش می کشـــد و به ماهکی فکر می کند که احتمالا سرمش تمام شده است.

می خواهد جواب ســـوال بهروز را بدهد که با ایســـتادن شخصی کنارشان، سکوت می کند و سمت مرد قد بلندی که کنار بهروز می ایستد، می چرخد.

بهروز دســـت روی شـــانه ی مرد کناری اش می گذارد و به دست گچی اش اشاره می کند

- این دوســت ما زده خودش رو ناکار کرده ما واســه این اومدیم، از سر شب اینجا الافیم.

علی با کلافگی لبخن می زند و بهروز اضافه می کند

- دوستم اهورا، اهل اینجا نیست و یه مدتیه که پیش من می مونه.

با لبخندی که بیشتر جنبه ی نمایش دارد دستش را سمت مرد اهورا نام درتز می کند

- منم علی، خوشبختم. با اهورا دست می دهد و اما قبل از اینکه بهروز دوباره چیزی بگوید، می گوید

- من باید از حضورتون مرخص بشم با اجازه تون، عجله دارم.

بهروز سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین می کند و کارت مشکی رنگی از توی جیبش بیرون می آورد

- اوکی داداش برو مزاحمت نمی شم، فقط این شماره ی منه خوشحال می شم باهام تماس بگیرس.

#زهرچشم

#پارت404

برای بار دوم که وارد اتاق بیمارستان می شود، ماهک را روی تخت نشسته در حال ور رفتن با سرم دستش می بیند که به محض ورود او سر بالا کرده و لبش را تر می کند.

بدون اینکه نگاه سمت بیمار خوابیده روی تخت بغلی بیاندازد، کنار ماهک می ایستد و آرام می پرسد

- حالت خوبه؟

دخترک لبش را با زبانش تر می کند و بدون اینکه جواب علی را بدهد می پرسد

- سرمم تموم شده کی باز م کنن بریم؟

علی کنار لبهی تخت می نشـــیند و دســـتش را بند چانه ی لرزان همسرش می کند

- ماهک؟

ماهک که نگاهش می کند، یکبار دیگر می پرسد

- خوبی عزیز دلم؟

سرش را تکان می دهد

- خوبم، به دستم بخیه زدن؟ می سوزه...

علی اینبار دستش را می گیرد

و حین نوازش روی باند می گوید

- آره، چند تا بخیه زدن...

ماهک نامحسوس دستش را عقب می کشد و مقابل نگاه متعجب و نگران علی از تخت پایین می رود.

- شب قراره اینجا بمونیم؟

- نه مرخصی... دکتر گفت خدا رو شکر زخم هات سطحیه و رگ دستت آسیب ندیده.

دخترک زیر لب آرام پچ می زند

- کاش زخم ها ی دیگه م هم سطحی بودن.

#زهرچشم
#پارت405

جمله ی زیرلبی اش را اما علی نمی شـــنود و متعجب می پرسد

- چی؟

دخترک سمتش یمی چرخد و با اخم می گوید

- میگم این بازیگری و آرتیستی رو کجا یاد می دن؟

علی نفسش را کلافه بیرون می فرستد و از روی تخت بلند می شـــود و دوباره دســـت ماهک را می گیرد تا مانع کندن چیب آنژیوکت توسط دخترک شود.

- فکر می کنی نقش بازی می کنم؟

خودش آرام چسب ها را از پوست دخترک جدا می کند و سپس آنژیوکت را از دست دخترک می کشد و روی تخت می اندازد

- بهم در مورد عشق سابقت چیزی نگفتی.

دستانش را روی شانه های دخترک می گذارد و کمی کمرش را خم می کند

- چون مهم نبود... چون مربوط به گذشته بود.

ماهک عقب می کشد و بی حوصله می گوید

- بریم.

- ماهک؟

با تحکم و صدایی ضعیف می گوید

- بریم علی....

همراه هم از بیمارستان بیرون می زنند و به محض نشستن روی ماینی که روی صندلی اش کمی لکه خونی است، می پرسد

- لباس های منو کی عوض کرد؟

علی از پارک بیرون می آید و پشت ماشین هایی که قصد خروج از محوطه ی بیمارستان را دارند آرام حرکت می کند

- من....

#زهرچشم

#پارت406

ماهک ابرو بالا می اندازد و و می گوید

- عه! چه عجب اسلامت به خطر نیوفتاد سید؟

علی حین رانندگی کوتاه ســـمتش می چرخد و نگاهش می کند. تنها نگاهش می کند و ترجیح می دهد دخترک عاصی و عصـبی کنارش را که ســعی دارد خشــمش را پنهان کند و اما نمی تواند را بی جواب بگذارد.

سکوتش اما دخترک را عصبی تر می کند

- این حرف نزدنت باعث می شه بزنه به سرم.

- چی بگم بهت وقتی گوش نمی کنی بهم؟

- چی گفتی مگه گوش نکردم؟

بالاخره از محوطه ی شـلوغ بیمارسـتان خارج می شـود و حاشـیه ی خیابان دوباره ماشـین را پارک می کند تا جواب تازه عروسش را بدهد

- ببین ماهک، هیچ چیزی بین من و بهار نیسـت... نه علاقه ای از طرف اون به من، نه برعکس. نمی دونم چی شـــنیدی و کی این حرف ها و بهت زده ولی باور کن همه چی مربوط به سال ها پیشه.

مکـث کوتـاهی برای جلـب توجـه دخترک می کنـد و بـه محض شکار نگاه ماهک، ادامه می دهد

- من حتی یادم نبیست برای چند سال پیشه ولی تو به خاطرش به خودت آسیب می زنی؛ می ارزه؟

دخترک نگاهش را به روبرو می دهد و علی دست دراز کرده و دست باندپیچی شده اش را میان دستش می گیرد

- اگه به خاطر اینکه یه کاغذ پاره توی کتابم پیدا کردی فکر می کنی علاقه ای از طرف من به اون زن هست باید بگم اشـــتباه می کنی؛ من حتی یادم نبود همچین کتابی بین کتاب هام هست... از همه مهم تر...

دوباره مکثی کوتاه کرده و ادامه می دهد

- این طرز فکرت در مورد من آزاردهنده ست ماهک... به نظرت من همچین آدمیم که ســـال ها از یه زن متأهل یادگاری نگهدارم؟

#زهرچشم

#پارت407

وقتی هیچگونه عکس‌العملی از جانب دخترک نمی‌بیند، با اتکا به فرمان ماشـــین می‌چرخد و چانه‌ی ظریف ماهک را بین دو انگشتش می‌گیرد.

- من هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم ماهک.

چانه‌ی دخترک میان انگشـــتانش که می‌لرزد، کسی ــ انگار دلش را زخم می‌کند و دیدن ماهک توی این حال از هر تهمت و ناسزایی آزاردهنده‌تر بود.

- الآن چرا بغض کردی آخه عزیزم؟

با صدایی که درست مانند چانه‌اش می‌لرزد، می‌گوید

- تو فکر می‌کنی من مریضم؟!

علی بی‌طاقت خم می‌شـود و دسـتش را دور شـانه‌ی تازه عروسش می‌پیچد

- من مگه خُلم همچین فکری کنم؟

سر ماهک را به سینه‌اش می‌چسباند و چانه‌اش را روی سر دخترک می‌گذارد

- دیگه هیچ وقت منو این قدر نترســـون ماهک... تا برســـونمت بیمارســـتان خودم هزار بار مردم و زنده شدم.

دخترک بیشـتر خودش را سـمت علی می کشـد و همچنان افکار آزار دهنده توی مغزش جولان می دهند...

با هر بار کشـیده شـدن دسـت علی روی کمرش قلبش می لرزد و جملات آزار دهنده ی بهار توی گوش هایش پخش می شود.

علی که دسـتش را ل می کند، خودش را عقب می کشـد و آرام پچ می زند

- نمی خواستم به خودم آسیب بزنم، نفهمیدم یهو چی شد...

نگاهش را روی چتری هـای دخترک سر می دهـد و نفس عمیقی می کشد

- من عـادت کردم بـه شر و شـــوری کـه تو بـه راه می ندازی، این سکوتت و مظلومیتت برام غریبه هست.

ماهک انگشـتانش را محکم روی پلک هایش کشـیده و می گوید

- این یعنی خوشت میاد بی حیا باشم؟

علی کوتاهنگاهش کرده و ماشین را دوباره به حرکت در می آورد.

- فکر کنم آره، خوشم میاد.

#زهـرچشـم

#پارت409

****

@shahregoftegoo

همانطور که از روی نوشـته های گوگل می خواند، لوبیاها را به مواد سبزی و گوشت اضافه می کند، رو به گوشی می گوید

- مکس چطوره؟؟

- می خوام ببرم بفروشـمش... تو که دیگه نمی خوایش، به درد منم که نمی خوره...

- غلط می کنی سینا...

- مگه شـــوهر نکردی؟ به جای بازی با توله ســـگ نازنازیت به شوهرت برس خواهر من.

- سر به سرم نذار سینا...

سرفه ی کوتاهی برای صـــاف کردن صـــدایش می کند و سپس با صدایی جدی می پرسد

- چیزی شده ماهی؟

درب قابلمه را می بندد و از آشپزخانه خارج می شود

- نه!مگه قرار بود چیزی بشه؟

- انگار کسلی! صدات هم گرفته.

روی مبل می نشـیند و نگاهش را به باند بسـته شـده دور دستش می کند

- حس خیلی بدی دارم سینا...

- چرا؟ چی شده؟

- عروسی کردم، ولی نه خانواده ای داشـــتم، نه پدر و مادری؛ بزرگ تری هم نداشـــتم که قبل دادن جواب بله ازش کســـب اجازه کنم... عروس شـــدم ولی نه با خودم جهزیه آوردم؛ نه....

پلک می بندد و دسـت باندپیچی شـده اش را روی پیشـانی اش می گذارد...

هیچ چیزی انگار سر جایش نبود...

علی را به دست آورده بود اما ته دلش هر لحظه بیشتر از قبل شور می زد...

ترســـیده بود و هر لحظه منتظر یک طوفان بزرگ میان زندگی اش بود.

- این فکرها دیگه چیه تو سرت ماهک؟ زده به سرت؟

بغض میان گلویش با بی رحمی تمام قد اعلم می کند و او دستش را از روی پیشانی اش روی گردنش سر می دهد

انگار واقعا به سرش زده بود...

داشـت دیوانه می شـد از حجم افکار آزاددهنده توی مغز موریانه زده اش...

#زهرچشم

#پارت410

- نمی دونم.... فقط این و می دونم که خوب نیستم.

- دارو می خوری باز؟

نگاهش سـمت کیف دسـتی اش کشـیده می شـود و با لب هایی لرزان آرام نجوا می کند

- نه!

آسوده نفس عمیقی کشیده و می گوید

- این فکرها رو از سرت بیرون کن ماهی... مگه همه ی دخترا باید با خودشـــون جهزیه ببرن؟ کی گفته تو خانواده نداری؟ پس من لندهور کیم این وسط؟

گلویش متورم تر می شود...
طوری که اکسیژن به زحمت وارد ریه هایش می شود.
سینا فکر می کند به آسانی می شود افکارش را پس بزند؟

- باشه، من دیگه باید برم.

با ســـینا خداحافظی می کند و گوشی را روی میز پرتاب می کند...
سرش را بین دستانش می گیرد و بغض کرده می نالد

- خدا خودت نذار دیوونه بشم.

خم می شود و کیف دستی اش را سمت خود مثی کشد و از داخلش بسته ی قرصش را بیرون می آورد.

دکترش ماه ها پیش مصرف قرص هایش را قطع کرده بود و اما او هنوز هم چند بسته از قرص ها را داشت...

بدون قرص هایش نمی شد روی رفتارش مسلط باشد...

قرص ها او را از آن افکاری که با هیچ زوری از ذنش دور نمی شدند، خلاص می کرد.

یک عدد قرص از توی قوطی بیرون می کشـــد و از روی کاناپه بلند می شود...

خودش را به آشپزخانه رسانده و لیوان کریستالی را پر از آب می کند

صدای باز شدن در باعث می شود تکان شدیدی بخورد و قرص از بین انگشتانش سر بخورد و کنار پایش روی زمین بیافتد.

سراســیمه خم می شــود و خیلی سریـع، قبل از آمدن علی قرص را برداشته و توی دهانش فرو می برد.

لبه ی لیوانش را که به لب هایش می چســباند، علی توی درگاه آشپزخانه نمایان می شود.

- سلام...

#زهرچشم

#پارت411

لیوان آبش را سر می کشــد و با نفس نفس سرش را بالا و پایین می کند

- سلام، خسته نباشی...

علی با لبخند وارد آشــپزخانه می شــود و روی تنش بوی چوب و عطر معروفش را هم به مشام ماهک می رساند

_ سلامت باشی عزیزم.

دست لرزان ماهک را تو دستش می گیرد و حین بالا و پایین کردن باند سفید رنگ می پرسد

— مامانم زنگ زد؟

- نه...

سرش را بالا می‌گیرد و مقابل نگاه پرهیاهو و متعجب دخترک می گوید

- دستت باید پانسمانش رو عوض کنیم، بشین دست‌هام رو بشورم بیام.

- نمی خواد خوبه...

نگاهش را بالا می‌دهد، چتری های دخترک دوباره بلند شده و روی چشمانش ریخته می شوند.

- باید هر روز عوضش کنیم تا عفونت نکنه. بشین میام.

- تا کی قراره عین خواهر و برادر تو این خونه زندگی کنیم سید؟

علی نگاه گرفته و استغفراللهی زیر لب می‌گوید و ماهک با یاغی گری مچ دستش را با دست سالمش می‌گیرد

- نگاهم کن و جوابم رو بده...

- تو چی می‌خوای ماهک؟

لبش را تر می‌کند...

او چیزی نمی‌خواهد جز آرامش...

چیزی نمی‌خواهد جز یک زندگی عادی با مرد روبرویش...

#زهرچشم

#پارت412

- معلوم نیست چی می‌خوام؟

علی دستی پشت گردنش می‌کشد و بدون اینکه جواب دخترک را بدهد از آشپزخانه خارج می‌شود ماهک هم با سماجت پشت سرش راه می‌افتد

- چرا بهم ثابت نمی‌کنی که دیگه به اون دختره‌ی زشت فکر نمی‌کنی؟

علی کلافه سمتش می‌چرخد...

دخترک یاغی مقابلش را می‌شناسد...

- بهش فکر نمی‌کنم، باور نمی‌کنی حرفم رو؟

با احساسی عذاب آور مقابل علی می‌ایستد و علی نگاهش را بند چشمان مشکی و عاصی تازه عروسش می‌کند.

- می‌خوام باور کنم ولی نمی‌شه...

علی با خستگی می‌پرسد

- چطور ثابت می‌شـــه برات؟ اگه با هم تو یه اتاق بخوابیم؟

چهره‌ی ماهک جمع می‌شـــود و کف هر دو دســـتش را محکم به سینه‌ی مرد مقابلش می‌کوبد

- تو خیلی...

چیزی برای نســـبت دادن به مرد روبرویش توی ذهنش نمی‌یابد و با بغض می‌گوید

- فکر کردی... فکر...کردی...

بی نفس، با بغض پچ می‌زند

- خیلی بیشعوری علی.

می‌گوید و بار دیگر کف دســـتانش را به ســـینه‌ی مرد مقـابلش می‌کوبـد و چـه اهمیتی دارد درد نفس گیر زخم دستش؟!

علی مچ دسـتانش را می‌گیرد و دخترک عاصی را به خودش می‌چسباند

#زهرچشم

#پارت413

- دردت چیه ماهک؟

ماهک تقلا می‌کند و مرد سر جلو می‌برد

- بگو بفهمم...

- ولم کن علی...

- زخم دستت باز شد...

ماهک می‌خواهد دســتانش را از بین پنجه‌های علی بیرون بکشد و نمی‌تواند

- به جهنم، ول کن.

@shahregoftegoo | 1220

علی با یک دست هر دو دستش را می‌گیرد و دست دیگرش را روی کتف‌های دخترک می‌گذارد

- نکن می‌گم...

تا اتاق دخترک را همراه خودش می‌کشد و مجبورش می‌کند روی تخت بنشیند

خودش هم مقابل پاهای ماهک زانو می‌زند و آرام مشغول باز کردن باندی که خونی شده می‌شود.

- ببین چیکار کردی با دستت؟!

از توی سرویس بهداشـــتی جعبه‌ی کمک‌های اولیه را می‌آورد و دوباره مقابل دخترک می‌نشیند

حین استریل کردن پنبه رو به دخترک می‌گوید

- من اگه نمی‌خواستمت بهت پیشنهاد ازدواج نمی‌دادم ماهک.

دل دخترک تکان سخـــتی می‌خورد و علی خون‌های کنار زخمش را با پنبه‌ی استریل شده پاک می‌کند.

- ازت زمان می‌خوام برای بیشـــتر خواســـتنت ماهک. فقط همین...

نگاهی به زخمش و بخیه‌هایش می‌کند و ســـپس نگاهش را تا چشمان اشکی ماهک بالا می‌کشد.

هیچ اثری از دخترک پر انرژی و پرشـــیطنت چند هفته پیش نیست و این آزاردهنده است.

- باشه؟

#زهرچشم

#پارت414

**

- چند وقت بود دیگه نمیومدی ماهک... چیزی شده؟

روی صـــندلی جابه‌جا می‌شـــوم و نگاهم را به دکتر قادری می‌دوزم، مرد چهل و چند ساله که موهای کنار شقیقه‌اش سفید شده بود اما هنوز هم جذاب به نظر می‌رسد.

مردی که بیشتر از دو سال بود او را می شناختم.

سرم را پایین می‌اندازم و با لبه‌ی پیراهنم بازی می‌کنم.

- من ازدواج کردم.

دکتر کوتاه می‌خندد و با خوشحالی می‌گوید

- چه خوب! خوشبخت بشی... کی ازدواج کردی؟

همانطور که لبه‌ی مانتوی طوسی رنگم را با ناخن بالا و پایین می‌کنم، می‌گویم

- چهار روز پیش...

دکتر قادری ضـبط صـوتی که توی دسـتش قرار دارد را خاموش می‌کند و مقابل منی که معذب هسـتم و برای حرف زدن تردید دارم، می‌نشیند

- خب؟!

- برادر دوستم رهاست...

مکث می‌کنم و اما دکتر همچنان منتظر ادامه‌ی حرف‌هایم است...

- قبلا با یه دختری نامزد بوده، دوسش داشته.

سرم را پایین‌تر می‌اندازم و دستم مشت می‌شود.

کاش پاک‌کن داشتم...

پاک‌کنی که با آن بتوانم آن دختر بلند ثد و چشـــم رنگی را از گذشته‌ی علی پاک کنم.

- فکر می‌کنم هنوز هم به اون فکر می‌کنه.

سرم را بلند می‌کنم و خیره به چشمان درشت دکتر پشت عینک طبی‌اش می‌گویم

- فکر می‌کنم قراره منو ولم کنه بره پیش اون...

#زهرچشم

#پارت415

ابروهای دکتر به همدیگر وصل شده است و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌کند.

- می‌ترسم از دستش بدم... می‌ترسم بره، می‌ترسم دوسم نداشـــته باشـــه، اون دختره قد بلنده، چشـــم رنگیه، محجبه‌س... چیزی که علی دوســـت داره و اما من هیچ کدوم از اینا نیستم.

- تو فرق کردی ماهک...

لب‌هایم را بین دندانم می‌گیرم...
پوستشان را می‌کنم و دکتر با لبخند اضافه می‌کند

- اولین باری که اومدی پیشـــم رو یادته؟ ســـینا معرفی کرده بود منو...

مشت دستم را باز می‌کنم

- دختری که اون روز مقابل من نشـــسـته بود، با اینکه حال روحیش خوب نبود اما پر از اعتماد به نفس و غرور بود... دختری که فکر می‌کرد بهتر از اون تو هیچ جای دنیا پیدا نمیشـه. یه دختر خودسـاخته و سـمج کـه سرش رو بـالا گرفـت و بهم گفـت:« من حـالم خوبه‌ها، فقط به اصرار سـینا اومدم منو ببینی برم پی کارم.»

کوتاه می‌خندد و می‌گوید

- یادته؟

من هم لبخند می‌زنم و او نفس عمیقی می‌کشد.

- چه بلایی سر خودت آوردی دختر جون؟

لبم را با زبانم تر می‌کنم و آرام می‌گویم

- دلم رو باختم.

- خوش به حال مردی که دل تو رو برده دخترم...

نگاهم را دوباره بند انگشتانم می‌کنم و او اضافه می‌کند

- تا حالا شن تو دستت گرفتی؟

#زهرچشم
#پارت416

سرم را به چپ و راست تکان م دهم و او با لبخند می گوید

- شن رو هر چی بیشتر محکم تو مشتت بگیری بیشتر از لای انگشت هات سر می خوره و می ریزه، آدما هم همین شکلین ماهک، نباید بهشون فشار بیاری، چون در غیر این صورت ازت دور می شن.

- من نمی خوتام از دستش بدم.

- اگه کسی ــ بخواد بره، حتی اگه تموم راه های رفتنش رو هم از بین ببری، اون آدم راهی برای رفتن پیدا می کنه و میره. پس نخواه که جلوش رو بگیری تا نره، کاری بکن خودش موندن رو ترجیح بده.

لبم را با زبانم تر می کنم، این مرد هیچ وقت به من رابطه ی بیمار و دکتری را القا نکرده بود...

او برایم دوستی بود که پای همه ی دردهایم می نشست...

دوستی که حرف هایم را می شنید و هیچ وقت قضاوتم نمی کرد...

- یه چیز دیگه ماهک...

نگاهش می کنم و او اضافه می کند

- آدم ها عوض می شـن... تو هم عوض شـدی، بزرگ شـدی، عاشـق شـدی... فقط نذار رنگ دلت عوض بشه ماهک... تو دختر خوبی هستی.

لبم را بین دندانم می گیرم و او با لبخند سرش را تکان می دهد.
نگاهش را کوتاه سـمت سـاعتش می کشـد و با لبخند همیشگی اش می گوید

- باز هم زمان از دستمون در رفت....

- ممنون که هستی بارید.

تک خنده ای می کند و سرش را با تأسـف تکان می دهد.
بارها گفته بود به اسـم صـدایش نکنم و اما حرف من نمی شد.

- من ســـن بابات رو دارم دختر جون، لاقل بگو داداش باربد.

کیفم را برمی دارم و می ایستم

- قرص نمی نویسی؟

- نه، نیازی به قرص و دوا نداری. این ترس و نگرانیت طبیعیه و فقط با یکم مشاوره حل می شه.

#زهرچشم
#پارت417

- یعنی باز باید بیام اینجا؟

کوتاه می خندد و با دلخوری ظاهری می‌گوید

- دستت درد نکنه ماهک خانوم، یعنی اونقدر بَدیم که نمی‌خوای به چهل دقیقه اینجا پیشمون باشی؟

بند چرم مصنوعی کیفم را روی شانه می‌اندازم

- فضای اینجا رو دوست ندارم.

قدمی عقبگرد می کنم و اما درســـت وقتی که می خواهم خداحافظی کنم صدایم می کند

- ماهک؟

سمتش می‌چرخم و او با جدیت پچ می زند

- مشاوره‌ی قبل از ازدواج نرفتین؟

با اخم جوابش را می دهم

- نه...

- بهتون نگفتن؟

- چیو؟

- اینکه قبل از ازدواج یکی دو جلسه همراه همسرت به مشاوره بری!

- سرم را به چپ و راســـت نکان می دهم و او قبل از اینکه لب باز کرده و جواب بدهم، از حرکت سرم متوجه جوابم می شـــود و نفس عمیقش را به بیرون پرتاب می کند

- باید می رفتیم؟

- ضروری و حتمی نیست، ولی برای شروع یه زندگی با یه شریک خیلی خوب و مفیده.

حرفی نمی زنم و او از روی صندلی بلند می شود، از کشوی میزش کارت یاسی رنگی بیرون می آورد و سمتم می گیرد.

- با همسرت حرف بزن، اگه موافق بودین می تونید از دوستم کمک بگیرید.

#زهرچشم

#پارت418

اسم دوستش را از روی کارت می خوانم

« لیلا معینی »

سرم را بالا و پایین می کنم و کارت را توی جیب کتم هل می دهم.

@shahregoftegoo | 1234

- باشه، ممنون ازت.

- خدا به همراهت.

از مطب که خارج می شوم نفس عمیقی می کشم.
شانه هایم انگار دیگر سنگین نیستند .
انگار حجم بزرگی از بار سنگین روی دوش هایم را توی اتاق باربد جا گذاشته ام.

گوشی ام را از توی کیفم بیرون می آورم و روشنش می کنم، چند ساعتی بود خاموشش کرده و از خانه بیرون زده بودن.

به محض روشن شدن گوشی، اعلان چند پیامک از طرف علی گوشه ی اسکرین گوشی نقش می بندد که بعضی‌ـ پیامک تماس های ناموفقش است.

با شماره اش تماس می گیرم و خودم را از محل خط کشی شده ی خیابان به آن طرف خیابان می رسانم

- ماهک!

لبخندی به صدای سرزنش بارش می زنم و می گویم

- جونم سید؟!

- کجایی ماهک؟ می دونی چقدر نگرانت شدم؟

روی میز و صندلی های چیده شده توی پیاده رو می نشینم و دستم را برای پسر نوجوانی که کنار در کافه ایستاده دست بلند می کنم

- نگران چی سید؟ مگه من بچه ام؟

- از یه بچه ی چهار ساله بدتر ماهک...

بلند می خندم...
بی تفاوت به تمام افکاری که سعی می کنم پسشان بزنم.

#زهرچشم
#پارت419

پسرک نوجوان کنار میز پلاستیکی می ایستد و به چهره ی خندانم زل می زند و علی پشت خط پچ میزند

- بلای جون...

رو به پسرک می گویم

- یه هویچ بستنی مشتی بیار بزنیم دادا...

پسرک چشـم بلند بالایی می گوید و داخل کافه می شـود و علی می پرسد

- کجایی الان؟

نگاهم را اطراف مب چرخانم و در جوابش با خنده می گویم

- نمی دونم... اینجا تو پیاده رو میز و صندلی بود هوس بستنی کردم.

- منم سر پسر آخرم ویار بستنی می کردم.

متعجب برمی گردم و پیرزنی را با سـبد خرید روی صـندلی کناری می بینم و متعجب نگاهش می کنم که می خندد

- حامله ای مادر؟

خنده ی کوتاه علی از پشت خط باعث می شود شیطنت مانند خون توی رگ های پخش شود و رو به پیرزن که در اثر خستگی و حمل سبد سنگین عرق کرده است، بگویم

- نه مادرجان، متأسفانه هنوز نتونستیم راه حل حامگی از راه دور رو کشف کنیم.

علی با صـــدایی که خنده اش را کاملا آشـــکار می کند، معترض صدایم می کند و پیرزن با اخم می گوید

- چی چی؟؟؟

قبل از اینکه جواب پیرزن را بدهم پسرک هویج بستنی ام را می آورد و قبل از اینکه اما برود از او می خواهم برای پیرزن هم یک بستنی بیاورد.

پسرک با خنده اطاعت می کند و پیرزن زیر لب دعایم می کند، لبم را به دهانه ی گوشی می چسبانم و آرام می گویم

- تو داشتی چی می گفتی سید؟

#زهرچشم
#پارت420

- پرسیدم کجایی تا بیام دنبالت...

نگاهم را در اطراف می چرخانم

- برات لوکیشـــن می فرســـتم. بیا اینجا دوتایی بســـتنی بخوریم.

_ باشه، مراقب خودت باش عزیزم.

بی اراده لب هایم کش می آیند...

با انگشت اشاره ی دست دیگرم، به گوشی میان انگشتانم اشاره می کنم و می گویم

- عزیزشم...

پیرزن می خندد و علی پشت گوشی ذکر می گوید...

حق با بارید بود...

من با خودم، هرچند نمایشی ولی حالم خوب بود

علی خداحافظی می کند و به محض قطع شـــدن تماس، پیرزن می گوید

- امان از دسـت شـما جوونا... زمون ما مگه این عزیزم مزیزما بود؟!

بدون اینکه بســتنی ام را بخورم، خم می شــوم و به پیرزن چشمک می زنم

- یعنی هیچ برا حاجیتون شیطونی نکردین؟

پیرزن خجل لب به دندان می گیرد و گونه اش را بین دو انگشتش می گیرد

- این چه حرفیه دختر؟

با خنده شانه بالا می اندازم

- حرف عادی، من که شما رو نمی شناسم، می تونین بهم یه نمه از شیطنت های دوران تازه عروسیتون بگید تا منم آباد بشم و واسه شوهرم...

با آمدن پسرک نوجوان کلامم را قطع می کنم و لیوان نوشیدنی ام را بین دستم می گیرم.

- بفرمایید حاج خانم.

پیرزن برایش دعای خیر می کند و وقتی او از میزمان دور شده و وارد مغازه می شود سرم را به چپ و راست تکان می دهم و چشم باریک می کنم تا چیزی بگوید.

#زهرچشم
#پارت421

استغفرالله ی که زیر لب می گوید، مرا یاد علی می اندازد..

- خب دیگه مادرجان...

می خندد، انگار یاد شیطنت های دوران تازه عروسی اش می افتد و من با هیجان نگاه به لب های چروکیده اش می دوزم

- والا شیطنت های دوران ما پیش این قر و فرای شما هیچی حساب نمی شد که... بزرگ ترین شیطنت من واسه شوهرم پوشیدن پیرهن خواب مخملی مورد علاقه ی مضفر بود.

مشـتاق کمی از آب هویـچ می نوشـم و او دوباره لبش را می گزد

- البته اونم با هزار بار سرخ و سـفید شـدن که تا حاجی برسه می شدم هم رنگ همون لباس خواب.

وقتی می ختدم، پشـــت چشـــمی برایم نازک می کند و نی را توی دهانش می برد

- خـدا بگم چیکارت کنـه دختر... دارم بـا دختری کـه همســـن نوه مه، در مورد اتاق خوابم حرف می زنم... استغفرالله...

- من یه هفته س ازدواج کردم.

حالت جدی و اخموی چهره اش کم می شـــود و با لبخند سرش را بالا و پایین می کند

- الهی بختت سفید باشه مادر...

- ممنون... ولی شوهرم منو دوسم نداره...

دوباره اخمی غلیظ بین ابروهایش می نشـــیند و تند و صریح می گوید

- غلط کرده...

شـانه بالا می اندازم و بسـتنی را توی آب هویج با نی حل می کنم.
دیگر به خوردنش میلی ندارم.
انگار سیر شده ام.

- فکرش هنوز پیش عشق سابقشه... می دونی چرا؟

مکث می کنم اما به او مهلتی برای حرف زدن نمی دهم

- چون من اونی نیســـتم که به اون و زندگیش بخورم. من توی صفحه ی سفید زندگیش یه لکه ی سیاهم.

#زهرچشم
#پارت422

او هم نوشـــیدنی را روی میز می گذارد و انگار میل او راهم کور کرده ام

- از کجا می دونی نمی خوادت مادر؟

بی حرف نگاهش می کنم و او اضافه می کند

- به نظر خودت یکی با کسی که بهش نمی خوره ازدواج می کنه؟ یا به کسی_ که توی زندگیش مثل یه لکه ی ننگه، می گه عزیزم؟

- الان یه طور دیگه س حاج خانم، مثل قدیم نیست، الان آدما به کسی که دوسش ندارن هم می تونن بگن دوست دارم... الان آدما به خاطر منفعت و کار هم با هم ازدواج می کنن و حتی براش اسم هم میذارن... ازدواج قراردادی، منطقی، زوری، موقت... الان زمان شما نیست حاج خانم، آدمای الان یه جور دیگه هفت خطن..

صدای پی در پی ماشین باعث می شود سمت خیابان بچرخم و او را توی پژو پارس سفید رنگش ببینم . لبخند تلخی مهمان لب هایم شود...

- ولی من قسم خوردم هر طور که شده عاشق خودم کنمش... و می خوام به این که می تونم باور کنم.

دستم را بلند می کنم و صدایم را بالا می برم

- بیا دیگه... ناز نکن سید.

سرش را با تأســـف برایم تکان می دهد و دنبال جای پارک می گردد و من سمت پیرزن می چرخم

- من مادر ندارم حاج خانم، می شـه به جای اون، شـما برای تونستم دعا کنید؟

نفس عمیقی که او از ته سـینه اش بیرون می دهد، قفسـه ی سینه ی مرا سنگین می کند

-خدا خوشـــبختت کنه مادر، انشـــالله بختت هم مثل خودت خوشگل باشه.

علی که می آید کنار من می نشـیند و دسـتم را توی دسـتش می گیرد

- خوبی؟ می دونی چقدر نگرانم کردی؟

#زهرچشم

#پارت423

نگاهم کوتاه سمت پیرزن می‌چرخد که با چشم و ابرو به علی اشاره می‌کند.

- خوشم میاد نگرانم بشی!

لب‌هایش را با نگاهی سرزنش گونه روی هم می‌فشارد و من با خنده شانه بالا می‌اندازم

- نکن اینطوری سید! دلم آب می‌شه‌ها!

لب‌هایش به یک سمت کش می‌آید و آرام می‌خندد

- تو بلای جونمی بچه؟!

- نه سید، من عشق زندگیتم.

@shahregoftegoo | 1249

سرش را به طرفین تکان می‌دهد و می‌ایستد

- پاشو بریم ماهک... قراره بریم خونه‌ی مامانم.

بستنی آب شده‌ام را سمت خودم کشیده و با چشم و ابرو اشاره می‌کنم

- هنوز بستنیم تموم نشده.

نی را توی دهانم می‌برم و ادامه می‌دم

- حاج خانم می‌گه حاملگی از راه دور نمی‌شه، گوشی که نیست بلوتوثش کنیم. باس ارتباط نزدیک تری با هم بگیریم تا...

- ماهک؟!

لب زیرینم را به پایین می‌دهم

- من نمی‌گم که، حاج خانم می‌گه...

- بچه‌ای ماهک... بچه. پاشو بریم.

با خنده، آب هویج را می‌نوشم و می‌ایستم.
سمت پیرزن برمی‌گردم تا چیزی بگویم و اما با دیدن جای خالی‌اش ابرو بالا می‌اندازم و نگاهم را در اطراف می‌چرخانم

- عه! پیرزنه کو؟

#زهرچشم
#پارت423

علی بدون اینکه جوابم را بدهد سمت مغازه قدم برمی‌دارد تا پول بســـتنی‌ها را تصـــویه کند و من کیفم را برمی‌دارم و نگاه به قامتش از پشت می‌دوزم.

بزاق دهـانم را قورت می‌دهم و من می‌توانســـتم خودم را توی دلش جا کنم.

حرف زدن با باربد، باعث شده بود اعتماد به نفسم بیشتر شود.

توی ماشـینش که می‌نشـینم، تکیه به در داده و سـمت او برمی‌گردم

- واسه چی قراره بریم خونه‌ی مامانت؟

- مگه مناسبت لازمه؟

بی تفاوت به جمله‌ی او آرام صدایش می‌کنم

- علی!

- بله عزیزم...

دلم می‌خواهد دوباره صدایش کنم و او بگوید « بله عزیزم »

- به نظر تو من باید عوض بشم؟

گیج ســـمتم می‌چرخد و متعجب حین تکان دادن سرش می‌گوید

- چی؟!

- منظورم اینه که تو با ریخت و قیافه‌ی من مشـــکل نداری؟ یا اخلاقم؟!

- می‌شه بپرسم چرا این سؤال های مسخره رو می‌پرسی ماهک؟ من چرا باید با ریخت و قیافه‌ی تو مشـــکل داشته باشم؟

لبم را با زبانم تر میکنم و نفس عمیقی می‌کشم

- چون من اونی نیســـتم که تو توی ذهنت در مورد همسر آینده‌ت تصور داشتی.

#زهرچشم
#پارت424

- مگه تو می‌دونی تصور من چطور بوده؟

دوباره نفس عمیق می‌کشم.
نفس عمیقی که بیشتر شبیه یک آه پر از حسرت است.

- آره خب، معلومه...

ماشـــین را مقابل یک چهارراه، پشـــت چراغ قرمز نگه میدارد و سمتم می‌چرخد

- ماهک من کور نبودم...

نگاهم بین چشم‌های سبز تیره‌اش رفت و آمد می‌کند و او ادامه می‌دهد

- تو دیدم، ریخت و قیافه‌ت رو دیدم، اخلاقت رو دیدم، استایلت رو، طرز فکرت رو... و بعد انتخابت کردم. اگه می‌خواســـتم تغییر کنی که این اتفاق ها نمیوفتاد.

دستش را دراز می‌کند و دستم را می‌گیرد

- سن من از بچه بازی گذشته ماهک... دوازده سال از تو بزرگ‌ترم. به نظرت اون قدر نادونم که نفهمم چیکار می‌کنم؟!

مکث کوتاهی می‌کند و وقتی با سکوت من مواجه می‌شود، فشاری به دستم وارد می‌کند

- من از همون اولش هم بهت گفتم به زمان احتیاج داریم عزیزم، تو اما عجولی... اجازه نمی‌دی زمان بگذره.

دوباره مکث می‌کند و اما درســـت وقتی که من برای گفتن چیزی آماده می‌شوم، مانعم می‌شود

- بین من و بهار خانم هم همه چی تموم شـــده. دیگه بهش فکر نکن، باشه؟

نفس عمیقی کشیده و سرم را بالا و پایین می‌کنم.

حرف‌هایش دلم را قرص می‌کند.

لبخند که می‌زند لب‌های من هم کش می‌آید و او به محض حرکت ماشین‌های جلویی، حرکت می‌کند.

- آفرین، بخند...

#زهرچشم

#پارت425

.....

« تا کی می‌خوای شماره هام رو بلاک کنی دختر عمو؟ باید باهات حرف بزنم، رودررو...»

نگاهم روی پیامک کوتاه دو دو می زند و اما صـــدای بلند رها باعث تکان خوردن شانه هایم می شود

- من زودتر از تو نامزد کردم ولی تو زودتر از من ازدواج کردی!

گوشی را بدون بلاک کردن شـــماره توی جیبم می گذارم و او بعد از خشـــک کردن آخرین بشـــقاب غذاخوری و گذاشتنش روی کابینت، می‌گوید

- ماهک؟!

سرم را به چپ و راســت تکان می دهم و او شرکی به بیرون آشپزخانه می کشد

- استاد دیروز سد راهم شد...

لبم را پر اســـترس تر کردن و من هم ســـمـت ورودی آشپزخانه نگاه کوتاهی می‌کنم

- هنوز نمی‌دونه ازدواج کردی.

حرفی نمی‌زنم...

در واقع نمی‌دانم چه چیزی باید بگویم و رها توی صـورتم پچ پچ می‌کند

- ازم خواســـت بهت بگم باید باهات حرف بزنه... مهمه.

بالاخره لب باز می‌کنم

- من نمی‌خوام.

- ه دوباره بیاد دم در چی؟

دستم را روی میز گذاشته و سمتش خم می‌شوم

- همچین اتفاقی نمیوفته.

تنهـا نگـاهش می‌کنم و امـا او قبـل از حرف زدن, نفس عمیقی می‌کشد

- من خیلی می‌ترسم ماهی...

#زهرچشم
#پارت426

- از چی می ترسی؟ مگه بچه ای؟

دوباره سرکی به ســالن می کشــد و سرش را ســمت من می کشد

- اگه بیاد دم در و با علی دعواش بشـــه چی؟ نباید بترسم؟

- هیچ غلطی نمی تونـه بکنـه... نمی خوامش، مگـه زوره؟

- زور نیست ماهی، ولی یادت که نرفته چیکار کردی؟!

اخم غلیظی بین ابروهایم می نشـــیند و اما قبل از این که چیزی بگویم، با صدای سرفه ی حاج محمد هر دو سمت درگاه آشپزخانه می چرخیم.

- پس این چایی ما چی شد دخترا؟

من زودتر از رها سمت اجاق گاز قدم برمی دارم

- الآن دم می کنم حاج بابا...

با هر حاج بابا گفتن من درخشـش عمیقی توی چشـمانش دیده می شـــد و قبلا هم گفته بود که فکرش را نمی کرد همسر علی حاج بابا صدایش کند.

- دســـت گلتون درد نکنه... یه زنگ هم بی زحمت به علی بزن... دیر کرده.

- چشم...

لبخندش عمیق تر می شود

- چشمت روشن باباجان.

با دلی گرم چای را دم می کنم و رها هم دیگر حرفی از عماد نمی زند...

در مورد درس و دانشگاه حرف می زند و اصرار دارد من هم به دانشکده برگردم، اما من با گفتن اینکه دلم نمی خواهد ادامـه بـدهم جوابش را می دهم و همراه ســـینی چـای آشپزخانه را ترک می کنم.

با دیدن حاج خانم که تنها به پشتی تکیه داده است نگاهم را در اطراف می چرخانم و حین گذاشتن سینی روی زمین، می گویم

- پس حاج بابا کجا رفتن؟

#زهرچشم

#پارت427

صلوات شمار طوسی رنگش را از انگشتش درمی‌آورد و یکی از استکان‌ها را از توی سینی برمی‌دارد

- یکی زنگ زد رفت توی حیاط، الان میاد.

نگاهم سمت در می‌چرخد و حاج محمد را طور دیگری دوست داشتم.

انگار واقعا پدرم بود.

- علی کجا موند پس؟

نبات را توی چایی‌اش می‌اندازد و با چشـمان باریک شـده می‌پرسد

- مگه بهش زنگ نزدی؟

قبل از اینکه من جوابش را بدهم، رها با صـــدای بلند می‌گوید

- عروس خانم یادش رفت... من زنگ زدم گفت دست مهرداد رو نمی‌دونم چی چی بریده و بیمارســـتانه، نمی‌تونه بیاد.

میوه‌های چیده شـــده توی ظرف مسی ــ را روی زمین می‌گذارد و رو به من می‌گوید

- گفت تو هم امشب همینجا بمونی.

اخم می کنم و من خودم مگر گوشی نداشـــتم؟ چرا باید دســـتور ماندنم توی خانه ی مادرش را به خواهرش می داد؟

رها که می خندد، اخمم کورتر می شود و او کنارم می نشیند

- چون من زنگش زدم بهم گفت...

بلند فکر کرده بودم؟!

لب هایم را توی دهانم می برم و زیر چشمی نگاهی به حاج خانم که مشـــغول نوشـــیدن چایی اش هســـت، می کنم و ترجیح می دهم حرفی نزنم.

رها اما انگار تمام شـــب را توی آب نمک خوابیده بود که دست از نمک ریختن برنمی داشت و مرا بیشتر حرصی می کرد.

- عروس خانم ناراحت شده مامان جونم...

- تو الان فاز خواهر شوهری برداشتی رها؟

#زهرچشم

#پارت428

او با چشمان گرد شده نگاهم می کند و حاج خانم ریز می خندد...

دهان باز می کند چیزی در جواب جمله ام بگوید که صدای حاج محمد مانعش می شود.

- به علی زنگ زدین؟ کجا موند پس؟

می خواهم جوابش را بدهم که رها زودتر از من می گوید

- پیش دوستشه بابا... انگار دستش رو یکم بریده بردنتش بیمارستان.

این دخترک تازگی ها زیادی حرص درآور نشده بود؟!

حاج محمد با جدیدت توضـیح بیشـتری می خواهد و رها با آب و تا تمام گفته های برادرش را بازگو می کند.

میان تعریف های رها بااجازه ی آرامی می گویم و گوشی ام را برداشـــته و به یکی از اتاق ها می روم تا با علی تماس بگیرم.

در اتاق را که می بندم با او تماس می گیرم و تا وصل تماس پوست لبهایم را می کنم

- بله عزیزم...

بغضم می گیرد...

به خاطر ضـعفی که به صـدا و عزیزم گفتنش دارم بغضـم می گیرد و اصلا از یاد می برم تمام حرص و عصبانیتم را...

- ماهک؟!

روی لب هایم را زبان می کشم

- می خواستم سلیطه بازی دربیارم و کلی بتوبم بهت...

صدای تک خنده ی کوتاهش را می شنوم و اخم می کنم...
به حال وخیم و ضعف نسبتا شدیدی که به او داشتم می خندید؟

- می شه بفهمم چرا؟

- برای اینکه من و تنها گذاشتی و رفتی و از راه رها خبر می فرستی که شب و اینجا بمونم.

#زهرچشم
#پارت429

باز هم کوتاه می خندد و نمی توانم دلیل خنده هایش را بفهمم...

- حالا چرا پشیمون شدی؟

- چون تو بهم گفتی عزیزم.

سکوت که می کند، من هم نفسی عمیق می کشم و دستم را روی پیشانی ام می گذارم.
چه گفته بودم؟!

_ طوری آرومی و با آرامش حرف می زنی که آدم نمی تونه سرت جیغ و داد کنه... می شه بگی چرا؟

با هم کوتاه می خندد و سپس با همان آرامشش می گوید

- متأسفم که نتونستم پیشت باشم امشب. یکی از دوس هام توی کارگاه...

- رها گفت چی شده، حالش چطوره؟

نفس عمیقش از پشت خط به گوش من هم می رسد

- رگش بریده شده، الآن توی اتاق عمله...

هین بلندی کشیده و روی زمین می نشینم

- واقعا؟ فکر کردم سطحی بریده؟ حالش خوب می شه؟ دستش رو که نمی برن؟ وای بیچاره مادرش الآن تو چه حالیه!

- آروم باش ماهک... حالش خوب می شه...

گوشه ی شال سفید رنگ روی سرم را با انگشت به بازی می گیرم و آرام می گویم

-نگرانش شدم.

- مگه می شناسیش؟

- نه، مگه آدم فقط نگران آدم هایی می شـــه که می شـــناســـتشـــون؟ خب اونم خانواده داره که ممکنه ناراحت باشن از این اتفاق.

- نمی شه فهمیدت ماهک... تو باورنکردنی هستی.

#زهرچشم
#پارت430

ضربان قلبم بالا می رود و من برای پنهان احساس متفاوتی که دارم، با خنده می پرسم

- این الآن تعریف بود یا چی؟

- همون چیزی بود که گفتم. اون جا که احساس تنهایی نمی کنی؟

بحث را آشکار عوض کرده بود و من هم اصراری به دوباره برگشتن به موضوع نمی کنم.

- نه، فقط این رها به نظرم تازگیا خیلی خوشمزه می زنه...

این بار سعی در پنهان کردن صدای خنده اش نمی کند و با خنده می پرسد

- خوشمزه؟؟

- آره زیاد مزه می پرونه و تو فاز خواهر شوهریه... فک می کنه می تونه حریف من بشه.

- رها تو رو دوست داره...

تقه ای به در می خورد و سپس صدای رها می آید که صدایم می کند...

- نه بیشتر از تو...

دوباره که رها صدایم می کند، با حرص گوشی را به سینه می چسبانم و از بین دندان هایم می غرم

- دقیقا چه مرگته رها؟!

@shahregoftegoo

در را باز می کند و سرش را از لای در پایین می فرستد

- بیا دیگه دو ساعته چپیدی تو اتاق...

- خیلی بیشعور شدی رها...

با خنده شانه بالا می اندازد و چشمک می زند

- بیا بیرون دخترم، همه منتظر توییم.

#زهرچشم
#پارت431

.....

- دستت چی شده؟

سرم را روی متکا جا به جا می کنم و نگاهی به دســـتم می کنم. با اینکه باندش را همان روزهای اول باز کرده بودم، اما زخمش مشخص بود.

@shahregoftegoo | 1274

- شیشه بریده...

- شیشه همینطوری، بیخودی دست تو رو بریده؟ تو قصد داری من و رنگ کنی عروس؟

رو به سقف دراز می کشم و با چهره ای جمع شده می گویم

- رها می شه از این فاز خواهرشوهری بیای بیرون و رهای همیشگی بشی؟

ریز می خندد و خودش را سمت من می کشد

- باشه بابا توأم... بی ذوق. بگو ببینم چی شد دستت رو بریدی؟ به خاطر دعوای اون روزت با بهار بود؟

اخم غلیظی بین ابروهایم می نشـــیند و نگاهم روی ابزار گچی دور لامپ اتاق می چرخد

- داداشـــم وقتی فهمید با بهار دعوا کردی چشـــماش داشت از کاسه می زد بیرون، با داداشم بحثت شد؟

طوری سمتش می چرخم که رها ترسیده سرش را عقب می کشد و زیر لب پچ می زند

- چخه....

بی تفاوت به کلمه ی نامربوطش پچ پچ کنان می پرسم

- تو به علی گفتی من با اون زنیکه ی دراز دعوا کردم؟

با تردید میپرسد

- نباید می گفتم؟!

@shahregoftegoo | 1276

اگر علی می دانســـت چرا بروزش نمی داد؟! چرا حســـاب نمی پرسید؟

من آن شـب، شـب عروسی ام آبروریزی کرده بودم و چرا علی حسابش را از من نپرسیده بود؟

#زهرچشم

#پارت432

- البته که نباید می گفتی...

گیج نگـاهم می کنـد و من بی تفـاوت بـه نگـاه گیج و متعجبش، پشت چشمی برایش نازک می کنم

- رها خیلی از این اداهای خواهرشوهریت بدم میاد.

- به من چه؟! من فکر کردم می دونه.

- از کجا باید می دونست؟! من بهش می گفتم با عشق سابقت، اونم تو روز عروسیم دعوام شد و کتکش زدم؟

به جای اینکه چیزی بگوید، دستش را مقابل دهانش می گذارد و ریز می خندد

- یاد اون شب مامان که میوفتم پاره می شم ماهی... تو که ندیدی کم مونده بود شاخ دربیاره... فکرش هم نمی کرد عروسش یه پا خروس جنگی باشه بنده خدا...

می گوید و دوباره خود به جمله اش ریز می خندد و خودش را سمتم می کشد

- خب اینا رو بی خیال... راستش رو بگو ببینم با دستت چیکار کردی؟

نفس عمیقی می کشم و دلم نمی خواهد راستش را بگویم

- گفتم که.. شـــیشـــه برید. تو نمی خوای بذاری یکم بخوابیم رها؟

با پایش ضربه ی محکمی به پایم می کوبد و پر حرص می گوید

- بعد چند روز تازه تاری دوســـتت رو می بینی، یکم باهاش حرف بزنی چی ازت کم می شه؟!

- دوســـت من رها انگار رفته جاش یه خواهر شـــوهر بدجنس و مشنگ اومده که انگار با نگاهش می گه بیا منم مثل اون دختره ی دراز چپ و راست کن.

این بار بلندتر می خندد و من با چشمانی گرد شده سمتش می چرخم

- زهرمار... آروم تر روانی مامان بابات مگه خواب نیستن؟!

دستش را مقابل دهانش می گذارد و صدایش را خفه می کند، اما شانه هایش همچنان از خنده تکان می خورند.

#زهرچشم
#پارت433

.....

- به نظر خودت این نمازها و ذکر و تکبیر ها مورد قبول خداست؟

الله و اکبر بلندی می گوید و قنوت می بندد... من هم از قصد تیشرت خانگی ام را از توی کمد برداشته و تخت را دور می زنم تا درست مقابل او و نگاهش باشم.

- شنیده بودم راضی نگه داشتن زن از زندگی مهم تر از نماز و روزه و عبادته... اینطور نبود مگه؟

ربنا، آتنایش را بلندتر می گوید تا دســـت از سرش بردارم و من اما با شـــیطنت، تونیک گلبهی رنگم را ناگهانی از تنم درآورده و روی تخت پرتاب می کنم

- من ازت راضی نیستم سید...

با همان نیم تنه ی کوتاه دست به کمر نگاهش می کنم که به رکوع می رود.

اصـــلا مرا می تواند ببیند؟ یا جز جانماز مخمل طلایی رنگش، چیز دیگری نمی بیند؟!

- من و تنها ول می کنی تو این اتاق خودت می ری تو سالن می خوابی نمی گی این دختر تازه عروسه، ممکنه غریبی کنه، اصلا شاید از تنهایی می ترسه.

در واقع نه احســـاس غریبی می کردم، نه از تنهایی می ترسیدم.

من تنها از، از دست دادن او می ترسیدم.

- می گی بریم مهمونی، منو می بری خونه ی بابات و خودت می ری، آخر شبم از خواهرت پیام می فرستی که شب رو اون جا بمونم چون قرار نیست بیای.

الله اکبر بلندی می گوید و به سجده می رود و من پر حرص خم شده و تیشرتم را از روی تخت برمی دارم و تن می کنم

- من و شـــاکی بودنام و حرص خوردنامم به چپت حساب نمی کنی. بعد انتظار داری نمازات مورد قبول درگاه الهی هم باشه سید؟

چهار زانو برای تشهد و سلامش که می نشیند، درست مقابلش نشسته و دستانم را روی جانمازش می گذارم و خم می شوم تا درست در تیررس نگاهش باشم

- اصلا می شنوی چی می گم؟

- می ذاری نمازم رو بخونم ماهک؟

ابرو بالا می دهم و ننمازش را شکسته بود؟!
آن هم در رکعت آخر؟

خجل عقب می کشم و قصدم تنها اذیت کردنش بود، نه شکستن نمازش.

- می گم نمازت قبول نیست.

#زهرچشم
#پارت434
کلافه استغفراللهی زیر لب می گوید و می ایستد...
دوباره قامت می بندد تا نمازش را از اول بخواند که من هم ایستاده و بازویش را می گیرم.

- علی؟!

سمتم چرخیده و با صدای نسبتا بلندی می گوید

- بله ماهک؟! بله؟!

- به نظر خودت قبوله؟ اینکه من و اذیت می کنی مگه گناه نیست؟

- من کی اذیتت کردم آخه دختر؟

لب برمی چینم و نگاه او برای چند لحظه سمت لب هایم سر می خورد

- وقتی اونشـــب نیومدی و توی خونه ی حاجی تنهام گذاشتی من اذیت شدم.

- من که معذرت خواستم!

@shahregoftegoo

- آره معذرت خواهی کردی ولی...

میان کلامم بازویم را می گیرد و با آرامش توی صـــورتم می گوید

- بذار نمازم رو بخونم، میام در موردش حرف می زنیم و از دلت درمیارم. باشه؟

هر دو دستم را روئی شانه اش می گذارم و در واقع از شاانه اش آویزان شده و خودم را تاب می دهم

- مثلا چطوری قراره از دلم دربیاری؟

- هر طور تو بخوای...

لبخند بزرگی که می خواهد روی لب هایم بنشیند را قورت می دهم و دست هایم را از روی شانه هایش برمی دارم

- باشه پس... من می رم شام رو آماده کنم.

#زهرچشم

#پارت435

برنج را با زعفران تزئیین کرده و روی میز می گذارم و وقتی سر بلند می کنم علی را توی درگاه آشپزخانه می بینم

با خنده ابرو بالا می اندازم

- تموم شد نمازت؟

سرش را تکان می دهد و وارد آشپزخانه می شود، در یخچال را باز می کند و پارچ آب را بیرون می آورد

- آره تموم شد...

ریز می خندم و او پارچ را روی میز می گذارد و نگاهش را یک دور روی میز می گرداند تا کمبودی نداشته باشد

- خورشت قیمه دوست داری؟

روی یکی از صـندلی ها می نشـینم و با دو انگشـت یکی از آلوچه های توی خورشت را برمی دارم.
من عاشق خورشت قیمه با آلوچه های فراوان بودم.

- آره، چطور؟

او هم می نشیند و برای خودش غذا می کشد

- چون شیش روز هفته خورشت قیمه درست می کنی.

این بار بلند می خندم و او هم لبخند می زند

- اون یه روز باقی مونده هم آبگوشت... غذاهای دیگه هم هستنا...

شانه بالا می اندازم و او بشقاب مرا هم برمی دارد تا پر کند

- خب چی دوست داری از فردا به برنامه ی غذاییمون اضافه کنم؟

مکث می کنم و وقتی چیزی نمی گوید، اضافه می کنم

- راستش غذاهای زیادی یلد نیستم. همین آبگوشت و قیمه رو چون خودم دوســت دارم یاد گرفتم پختنش رو.

#زهرچشم
#پارت436

با همان لبخند سرش را تکان می دهد و بشــقاب برنجم را مقابلم می گذارد

- من فسنجون دوست دارم.

چند قاشق قیمه روی برنجم می ریزم و می گویم

- یاد می گیرم پختنش رو سید..

شاممان را در آرامش می خوریم و و او در شستن ظرف ها کمکم می کند، دم کردن چای را به عهده8 می گیرد و مرا به سالن می فرستد.
با لبخندی که از روی لب هایم کنار نمی رود، تلویزیون را روشــن کرده و حین بالا و پایین کردن کانال ها، با صــدایی بلند می گویم

- قولت که یادت نرفته سید؟

او هم برای رساندن صدایش به گوش من، تتن صدایش را بالا می برد و می پرسد

- کدوم قول؟!

سرم را سمت آشپزخانه می چرخانم

- قولی که همین چند دقیقه پیش دادی دیگه... قراره برای به دست آوردن دلم هر کاری بکنی.

منتظر می مانم چیزی بگوید و وقتی با سصکوتش مواجه می شوم، با صدای بلندتری می پرسم

- چی شد سید؟ مگه خودت قول ندادی؟

از آشپزخانه همراه سینی چای خارج می شود و با لبخند مرموذی می گوید

- من کمک کردم ظرف ها رو بشـــوری، برات چایی هم آوردم.

چشم گرد می کنم و او سینی را مقابلم گذاشته و می گوید

- دلت صاف نشد بلای جون؟

- معلومه که نه... با دو تا بشقاب شستن می خواستی دلم رو به دست بیاری؟

#زهرچشم

#پارت437

سرش را که تکان می دهد، چهار زانو روی مبل می نشینم و می گویم

- اما من این رو قبول ندارم.

خم می شود و یکی از استکان های چای را به دستم داده و چای خودش را هم برمی دارد.

- باشه، بگو قراره چیکار کنم؟!

سرم را سمتش می گیرم و با بدجنسی می گویم

- باید من و ببوسی...

کوتاه می خندد و سرش را تکان می دهد انگار از قبل می دانست که قرار است چنین خواسته ای از او داشته باشم.

- باشه... می بوسم.

ضربان قلبم بالا می رود و استکان چای بین انگشتانم می لرزد و نگاه او هم کوتاه روی دستانم سر می خورد.

دست دراز می کند و استکان را از دستم گرفته و روی میز می گذارد.

سپس با گرفتن دستم و کشیدنش، مرا کنار خودش می نشاند و من از شدت هیجان نفس نفس می زنم.

- تو رو چرا هیچ طوری نمی شه حل کرد؟

- حل بشم که جذابیتش از بین می ره!

با خنده سرش را تکان داده و خم می شـــود، دســـتانش را روی گردنم اهرم می کند و آرام پیشانی ام را می بوسد.

وقتی که عقب می کشد، نگاهش می کنم و لبخند روی لب هایش را چگونه باید تعبیر کنم؟

از اینکه مرا بوسیده خوشش آمده است؟!

- چرا اینطوری نگـاه می کنی؟ مگـه همین رو نمی خواستی؟

با اینکه درونم غوغای عظیمی به پا هســـت و قلبم انگار توی دهانم می کوبد، عقب کشـــیده و به مبل تکیه می دهم.

- اما انگار تو دلت بیشـــتر از من می خواســـت ســـید... نیشت تا بنا گوشت بازه.

#زهرچشم

#پارت438

می خندد و حرفی نمی زند، دوباره اســـتکان چایی ام را به دستم می دهد و به تلویزیون خیره می شود

جرعه ای از چای می نوشم و انگشتانن را دور استکان می پیچم.

حال و هوای عجیبی دارم.

انگار اصلا روی زمین نیستم...

انگار آن بوسه مرا از زمین جدا کرده و به آسمان ها، میان ابرها رسانده است.

زیر چشمی نگاهش می کنم و او خیلی سریع سنگینی نگاهم را حس کرده و سمتم می چرخد. گونه هایم داغ می شوند

و اما نگاهم را نمی گیرم و او با لبخندی کوتاه، اســـتکان خالی چایش را روی میز می گذارد.

اگر آن بوســـه ی خودم را قبل عقد، که ناگهان به لب هایش چسبیده بودم فاکتور می گرفتم، این اولین باری بود که مرا می بوسید.

- الآن مثلا داری خجالت می کشی؟

باقیمانده ی چای را بی تفاوت به داغ بودنش، لاجرعه سر می کشم و شانه بالا می اندازم.

- نه... چرا باید خجالت بکشم.

کوتاه می خندد و تلویزیون را با کنترل توی دستش خاموش می کند و کامل سمت من می چرخد

- پس چرا لپ هات مثل انار سرخه؟!

هر دو دســـتم را روی گونه هایم می گذارم و حس می کنم بیشتر داغ می شوند. او اما سرخوش تر می خندد و نگاهش در تک تک اجزای چهره ام می چرخد

- حالا خوبه خجالتی هم هســـتی و مثل آتیشی‌ـــ، اگه خجالت نمی کشیدی چی می شد.

جوابی نمی‌دهم

در واقع دلم می‌خواهد چیزی بگویم اما توی ذهنم انگار پوچ پوچ است...

ذهنم و قلبم را آن بوســه‌ی ســه ثانیه‌ای روی پیشــانی پر کرده است.

#زهرچشم

#پارت438

**

گوشی را بین شـانه و گوشـم نگه‌می‌دارم و با هر دو دسـت توی کیفم دنبال کلید می‌گردم

- باشه علی... من میارم، لازم نیست تو برگردی.

بالاخره میان لوازم آرایشی ــ و کیف پولم، به زور پیدایش می‌کنم و علی پشت خط می‌گوید

- نمی‌خوام تو زحمت بیوفتی.

لبخندی بزرگ روی لب‌هایم می‌نشیند و کلید را توی قفل می‌کنم

- چه زحمتی؟! میارم من...

در را باز می‌کنم و اما ناگهانی دستی بزرگ روی چهارچوب در آهنی ساختمان قرار می‌گیرد و بند دلم را پاره می‌کند...

- باشه پس... مراقب خودت باش عزیزم...

انگشـــتانم فشـــار محکمی به بدنه‌ی فلزی گوشی وارد می‌کنند و نگاهم ســمت راســتم می‌چرخد و با دیدن عماد نفسم سخت بالا می‌آید...

با چشـــم و ابرو اشـــاره می‌کند تماس را قطع کنم و من از ترس اینکـه علی صـــدایش را بشـــنود، توی گوشی خداحافظی آرامی گفته و تماس را قطع می‌کنم.

- تو این جا چیکار می‌کنی؟

- تو انتقامت هنوز تموم نشده؟!

بین ابروهایم گره‌ی کوری می‌افتد و او دری که باز کرده ام را محکم می‌بندد

- چی داری می‌گی عماد؟! حالت خوبه؟

زازویم را محکم و ناگهانی می‌چسبد و سمت خود می‌کشتم که چشم گرد می‌کنم.

به خاطر کشـیده شـدنم توسـط او و اختلاف قدی‌مان، روی پنجه‌ی پا می‌ایستم و نگاهم در اطراف می‌چرخد

- ولم کن روانی... چیکار می‌کنی؟ یکی می‌بینه.

#زهرچشم

#پارت439

- با علی ازدواج کردی؟!

لبم را با زبانم تر می کنم و نگاه اوبی چشـمان ترسـیده ام رفت و برگشت می کند

- تموم کن این انتقام لعنتیت رو ماهی... داری اذیتم می کنی.

میان گلویم بغض بزرگی می چسبد و پر از درد می نالم

- ولم کن عماد.

- با من بیا...

بغضم بیشتر می شود اما صدایم را بالا می برم...
اگر کسی می دید و به علی می گفت چه می شد؟
علی مرا مقصر می دانست؟

- می گم ولم کن... چی داری می گی با خودت؟ چه انتقامی؟ چه کشکی؟ گفتم که از اول نمی خواستمت.

فشار دستش دور بازویم بیشتر می شود که چهره ام از درد جمع می شود

- نکن این کار رو ماهک... دروغ نگو.

- تو مریضی...

- من مریض توأم لعنتی.

با باز شـــدن ناگهانی در، رهایم می کند و من نفس نفس زنان به دیوار می چسبم.
زنی که توی طبقه ی بالی خانه ی ما با پسرش زندگی می کند، نگاهش را متعجب بین من و عماد می چرخاند و می گویئد

- اتفاق افتاده خانوم کاشف؟

بزاق دهانم را ســـخت پایین می فرســـتم و همچنان نفس ندارم.

- نه... ایشون... من...

عماد میان تپق زدن هایم می گوید

- من دوست علیم... داشتم سراغش را از همسرش می گرفتم.

#زهرچشم

#پارت440

زن لبخندی اجباری تحویل نگاه هر دویمان می دهد و با بااجازه ی آرامی از کنارمان عبور کرده و دور می شود

- برو گمشو عماد.

- فکر کردی به این راحتتیه؟

با چشـــمانی که به خاطر حجوم یکباره ی اشـــک تار می بینند، نگاهش می کنم که پوزخند صداداری می زند.

- به این راحتی نیســـت دور زدن من ماهک... به این راحتی نیست دزدیدن ناموس عماد استوار.

پلک نمی زنم تا اشـــکم فرو نریزد و او قدمی به عقب برمی دارد

- اگه فکر کردی بیخیالتون می شم سخت در اشتباهی.

می گوید و سپس بی تفاوت به منی که در مرز پس افتادنم، سمت ماشین شاسی بلندش قدم برمی دارد و من با دستم دیوار سنگ کاری شده را چنگ می زنم.
چرا نمی شد کمی نفس کشید؟

پلک که می زنم، قطه اشـــک هایی که تمام طول مدت صحبت با عماد پشت پلک هایم حبسشان کرده بودم فرو می ریزد و من به زحمت خودم را داخل ســـاختمان می اندازم.

چرا عذاب هایم تمامی نداشت؟

در واحد را با کلید باز می کنم و داخل خانه می شــوم. کلید را همان جا کنار در روی زمین می اندازم و با همان لباس های بیرونم، روی کاناپه دراز می کشم.

پلک هایم را محکم می بندم و ســعی می کنم درد شــقیقه هایم را به فراموشی بسپارم.
که به درد نبض مانند شقیقه هایم اهمیت ندهم.

- آروم باش ماهی...

دندان هایم روی هم کلید می شــوند و دلم زار زدن می خواهد.
چرا اجازه نمی دادند چند روز حس خوشــبختی داشــته باشم؟

- بخواب ماهک...

@shahregoftegoo | 1304

#زهرچشم
#پارت441

با صدای باز شدن در، پلک هایم را از هم باز می کنم.
نمی دانم چه مدت روی کاناپه، در همان حالت خوابیده پلک هایم را بســـته و بارها اعداد را توی ذهنم شـــمرده بودم.
اما انگار مدتی طولانی بود که علی را به خانه برگشته بود.

- ماهک؟

لب های خشـــکیده ام را با زبانم تر کرده و روی کاناپه نیمخیز می شوم.

- چی شده؟

شقیقه هایم همچنان درد می کنند، اما نه به شدتی دقایقی پیش...

متعجب جلو نمی آید و من با نگاهی که به خاطر درد سرم، باریک است نگاهش می کنم

- چی شده؟! خواب بودی؟!

دستم را به صورتم می کشم.

خواب نبودم اما انگار روزها را در خواب سپری کرده بودم از بس کسل و خسته بودم.

انگار از خواب بعد از ظهر یک روز خسته کننده ی بهاری برخواسته بودم.

- نه...

- حالت خوبه؟

کنار مبل، مقابلم می نشـــیند و با نگرانی دســـتش را روی پیشانی ام می گذارد

- چرا جواب تلفن هام رو نمی دی ماهک؟ می دونی تا بیام این جا چقدر نگرانت شدم؟

دســـت دراز می کنم و از پارچ روی میز برای خودم توی لیوان آب می ریزم تا خشـــکی دهانم را برطرف کنم و آرام می گویم:

- چرا نگرانم شدی؟

- ماهک مگه تو قرار نبود بیای کارگاه؟ مگه نمی خواســـتی کیف مدارک من رو بیاری؟ می دونی چقدر منتظرت موندم؟

چهره ام جمع می شود و از یاد برده بودم.

عماد و آمدنش انگاز مغزم را زیر و رو کرده بود.

#زهرچشم
#پارت442

نفسی_ با کلافگی بیرون پرت می کنم و پلک هایم را محکم می بندم

- یادم رفت...

چانه ام را می گیرد و مجبورم می کندد نگاهش کنم.
نگاه سبز رنگش میان چشمان سوزناک و خسته ام می چرخد و سپس می گوید

- تو حالت خوبه؟

- خوبم علی... خوبم.

@shahregoftegoo

- چی شده پس؟ چرا گریه کردی؟

دســـتش را گپس می زنم و می خواهم از روی کاناپه بلند شـــوم که بازویم را می گیرد و دوباره روی کاناپه برم می گرداند.

- ماهک!

- خوبم علی... فقط...

مکث می کنم...
چیزی به ذهنم نمی رســـد برای گفتن و او بی طاقت می پرسد

- چی ماهک؟ فقط چی؟ این چه حال و روزیه؟ رنگ تو صورتت نیست بعد ادعای خوب بودن هم داری؟

آرنج دســت راســتم را تکیه به زانویم داده و پیشــانی ام را روی کف دستم می گذارم و آرام پچ می زنم

- عماد اومده بود.

- ماهک سرت رو بالا بگیر و نگاهم کن ببینم چی داری می گی، اینطوری تو دلت حرف می زنی من متوجه نمی شم که...

بغض کرده سرم را بالا می گیرم و لرزش چانه ام را با قفل کردن دندان هایم روی هم کنترل می کنم

- پسرعموم دوباره زنگ زد اعصابم رو ریخت به هم... به خاطر همین به هم ریختم و یادم رفت قراره مدارکت رو برات بیارم کارگاه.

- چی گفت بهت؟

- هیچی... همین کـه بلاکش می کنم و اون بـا یـه سـیمکارت دیگه بهم زنگ می زنه و می خواد ببینتم اذیتم می کنه... همین.

#زهرچشم

#پارت443

جرأت نداشـتم بار دیگر در مورد عماد و آمدنش حرف بزنم. دروغی کـه گفتـه بودم، مـانند یـک غـده‌ی بـدخیم سرطانی بود که درسـت در مرکز سرم چسـبیده بود و آزارم می‌داد.

کاش همان بار اول، حرفم را می‌شنید...

- اسمش چیه؟

لبم را تر می‌کنم و نگاهم را می‌دزدم...

هر لحظه امکان دارد از توی چشـــمانم پی به دروغ گفتنم ببرد.

- می‌خوای چیکار؟!

جایی خوانده بودم« کافی اســـت یک دروغ بگویی، دیگر آمدن دروغ ها پشت دروغت، با خودت نیست... مجبور می‌شـــوی دروغ بگویی تا دروغ قبلی‌ات آشـــکار نشـــود و دوباره و دوباره...»

- ماهک؟

لبم را با زبانم تر می‌کنم.

من آدم دروغ و کلک به کسی که دوستش داشتم نبودم.

اما مجبور بودم به دروغی که گفته بودم، به خاطر حفظ زندگی نوپایمان ادامه بدهم.

شاید هم اشتباه بود اما من ترجیح می‌دادم، حتی به غلط، حفظش کنم.

من راه درست را بلد نبودم، کسی نبود که یادم بدهد.

نگاهم را بالا می‌گیرم و توی چشمانش خیره می‌شوم

- جانم سید؟!

- به چی فکر می‌کنی که جوابم رو نمی‌دی؟!

لبم را با زبانم تر می‌کنم و آرام، می‌گویم

- اسمش اهوراست.

مطمئناً با یک اسم نمی‌شد به آن اهورای بی‌شرف برسد.

.

#زهرچشم

#پارت444

سرش را بالا و پایین می‌کند و چیزی نمی‌گوید. بلند می‌شود، دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش را باز کرده و می‌گوید

- برات چای دارچین درســـت می‌کنم، معلومه سردرد داری.

قبل از اینکه دور شود اما صدایش می‌کنم

- علی؟!

- جانم عزیزم.

بلند می‌شوم. درست روبرویش می‌ایستم و دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم.

جانم عزیزمش، حرفی که می‌خواستم بگویم را از ذهنم فراری داده و من چیزی به ذهنم نمی‌رسد برای گفتن.

روی پنجه‌ام بلند می‌شوم و گونه‌اش را می‌بوسم.
عقب که می‌کشم لبخندی روی لب می‌نشانم و پچ می‌زنم

- خوشت اومد؟!

او هم لبخند می‌زند، لااله‌الاالله‌ی زیر لب نجوا می‌کند و از کنارم عبور کرده و به آشپزخانه می‌رود.

دستم را روی گلویم می‌گذارم و با بغضی ـ که سخت به گلویم چسبیده مبارزه می‌کنم اما هر لحظه بیشتر رشد می‌کند.

ترس از برملا شدن دروغم هم حس دیگری بود که هم قدّ عذاب وجدانم، درست صدر افکارم قد اعلم کرده بود.

- خدا لعنتت کنه استوار...

تا علی بیاید، خودخوری می‌کنم، انگار موجودی خبیث توی مغزم حضور دارد و هر بار دروغ گفتنم را مانند پتک بر سرم می‌کوبد.

چایی که بوی معرکه‌ی دارچینش خانه را برداشـــته را روی میز می‌گذارد و می‌گوید

- اینا کار توعه که من دارم انجامش میدما!

یکی از چای‌ها را برمی‌دارم

- کی تأیین کرده چایی آوردن کار زنه؟!

#زهرچشم

#پارت445

@shahregoftegoo | 1316

به جای اینکه جوابم را بدهد، با صدا می‌خندد و شانه بالا می‌اندازد.

خودمان و این فضای بینمان را دوست داشتم.

به هم خوردن و دلخوری بینمان عذاب‌آور بود.

- بیا یکم همدیگه رو بشناسیم.

توت خشک شده را توی دهانش می‌گذارد و جرعه‌ای از چای داچینش می‌نوشد.

اینکه دوست دارد چای را با توت خشک بنوشد را تازگی‌ها فهمیده بودم.

- چطوری؟

- خب معلومه، از همدیگه سؤال می‌پرسیم... بذار اول من بپرسم.

- بازیگر مورد علاقه‌ت کیه؟

لبخندی روی لبش می‌نشیند و بلافاصله می‌گوید

- بهروز وثوقی.

بلند می‌خندم و فنجان را توی بشقاب می‌گذارم

- اوه اوه اوه... سیدمون ایران قدیم هم می‌بینه؟!

او هم می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد

- قیصر و همسفر رو بارها دیدم.

با اینکه هیچ وقت علاقه‌ای به فیلم‌های قدیمی نداشتم، هوس دیدن آن دو فیلمی که او بارها دیده بود، خیلی زود به دلم می‌نشیند.

@shahregoftegoo | 1318

- خب تو؟!

لبم را می‌گزم و با چشمک آرامی می‌گویم

- من فیلم نمی‌بینم... یعنی هیچ فیلمی رو کامل نمی‌بینم.

فنجان خالی را روی میز می‌گذارد و مشتاقانه پا روی پا می‌اندازد.

- چه اهنگی دوست داری؟

#زهرچشم
#پارت446
با خنده خودم را جلو می‌کشم

- خوشگلا باید برقصن.

@shahregoftegoo | 1319

اینبار زلندتر می‌خندد و حین خنده، سرش را هم بالا پرت می‌کند و من دلم ضعف می‌رود برای چشمان باریک شده و لب‌های خندانش.

- خب بگو تو چه آهنگی دوست داری!

اجازه نمی‌دهم او حرفی بزند و خودم اضافه می‌کنم

- بذار حدس بزنم...

مکث کوتاهی می‌کنم و وقتی نگاه منتظرش به درازا می‌کشد، آرام می‌گویم

- نوستالژی و کلاسیک؟!

جوابم را با تکان سرش می‌دهم و من با پوزخند خودم را جلو می‌کشم

- خب! بدترین سوتی که تا حالا دادی چی بود؟!

- این هم جزو سؤالات آشناییه؟

سرم را تکان می‌دهم و او با خنده می‌گوید

- چند سال پیش توی عروسی یکی از همسایه ها به مادر داماد گفتم خدا قبول کنه....

چشمانم که گشاد می‌شوند با خنده دست به صورتش می‌کشد و اضافه می‌کند

- حواسم نبود، خیلی بد شد.

- باورم نمی‌شه تو حواست نباشه...

سرش را تکان داده و ابروهایش را بالا می‌دهد

- چرا؟! مگه من آدم نیستم؟!

- زیادی بچه مثبتی و بدون خطا....

- همه‌ی آدم‌ها اشـتباه می‌کنن... تنها فرقشـون اینه که بعضی- از آدم‌ها چند بار یه اشـتباه رو تکرار می‌کنن و بعضیا از اشتباهاتشون درس می‌گیرن.

- تو جزو کدومشونی؟!

لبخند زده و می‌گوید

- به نظر خودم جزو دومین دسته‌م.

@shahregoftegoo | 1322

با چهره‌ای جمع شده پایم را به پایش می‌کوبم

- اعتماد به نفســت ســقف رو ســوراخ کرد ســید.... نکشیمون حاجی؟!

#زهرچشم
#پارت447

.....

- کسی که یه بار خیانت کنه، یه بار دیگه هم می‌کنه.... نبخشش.

این جمله را حین شکستن تخمه، به زن واحد روبرویی که بیش از یک ســاعت اســت روی مبل روبرویی خانه‌ام نشســته و اسرار خانوادگی‌اش را به منی که هیچ میلی به شـنیدنشـان ندارم می‌گوید، می‌گویم و او آب بینی اش را با دستمال کاغذی می‌گیرد و با گریه می‌گوید

- چیکار کنم، دیگه حتی با هم نمی‌خوابیم.

چشم گرد می‌کنم و لبم را می‌گزم.
برای چه داشت تمام و کمال برای من تعریف می‌کرد؟!
مگر کاری هم از دست من ساخته بود؟!

- تو که غریبه نیستی ماهک جون...

سرم را تکان می‌دهم و تخمه‌ی بعدی را می‌شکانم.
برای تبریک عروســـیم آمده بود و اما از همان ابتدا مرا با تمامی مشکلاتش با همسر خیانتکارش، آگاه کرده بود.

چه دلیلی داشــت من حتی جدا خوابیدن او و همسرش را بدانم؟!

- گفتن براش محبت کن، آرایش کن، براش کم نزار ولی مگه می‌تونم واســـه مردی که می‌دونم یه زن دیگه تو زندگیشه آرایش کنم و بگم بیا....

میان کلامش خیلی سریع می‌گویم

- عه! عه! عه! دیگه وارد جزئیات نشیم میترا جون.

دستمال کاغذی دیگری از جعبه بیرون می‌کشد و با فین فین، آب دماغش را می‌گیرد.
خدا لعنتم کند، برای چه در را باز کرده بودم؟!

- دیگه به اینجام رسیده ماهک جون...

جایی زیر بینی اش را نشان می‌دهد و اضافه می‌کند

- می‌خوام ازش طلاق بگیرم.

ظرف تخمه‌ی خالی را روی میز برمی‌گردانم و نفس عمیقی می‌کشم

- مطمئنی بهت خیانت می‌کنه میترا جون؟

- آره خودم چند بار صـداش رو شـنیدم... داشـت با تلفن حرف می‌زد.

خم می‌شود و با گریه و افسوس ادامه می‌دهد

- به دختره می‌گفت نفسم، عشقم، دورت بگردم.

#زهرچشم

#پارت448

چهره‌ام را جمع می‌کنم و با عصـبانیت دسـتم را توی هوا تکان می‌دهم

- اه... اه... اه... خدا لعنتش کنه...

- کی رو ماهک جون؟!

@shahregoftegoo | 1326

- شوهرت رو دیگه...

لبش را گاز می‌گیرد و با اخم می‌گوید

- خدا نکنه ماهک جون... زبونت رو گاز بگیر.

با همان چهره‌ی جمع شـــده نگاهش می‌کنم و ترجیح می‌دهم چیزی نگویم.
زنک، انگار مشکلش حاد بود...
روانش بیشتر از روان من نیاز به تیمار داشت.

- چایی بیارم خدمتتون؟!

برگ دیگری از دســتمال می‌کشــد و در واقع آخرین برگ دستمال کاغذی جعبه است.

- نه ممنون... باید برم غذام رو اجاقه.

با خنده دستم را روی ران پایم می‌کوبم و زیر لب می‌گویم

- اون غذا دیگه جزغاله شده....

- چیزی گفتی ماهک جون؟!

لبخند بزرگی روی لب می‌نشانم و با خنده می‌گویم

- گفتم شام و می‌موندی میترا خانم؟!

می‌ایستد و شالش را مرتب می‌کند

- خیلی دلم می‌خواد بمونم ولی انشـــاالله بعداً... الآن ناصرخان میاد.

با لبخندی که روی لب‌هایم، برای حفظ مهمان نوازی هم که شده، بزرگش می‌کنم، می‌گویم

- خدا آقا ناصرتون رو حفظ کنه...

او هم لبخند می‌زند و انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش، از خیانت‌ها و مرد ســـالاری‌های همان ناصرخانش ناله و فغان سر داده بود.

#زهرچشم

#پارت449

او را تا دو در همراهی می‌کنم و اما قبل از بستن در، سینا را می‌بینم که همراه رها از آسانسور بیرون می‌آیند.

میترا با رها هم احوال پرسی می‌کند و به محض وارد شدن او به خانه‌اش رها با خنده توی آغوشم می‌پرد

- خدا بهت رحم کنه با این همسایه‌ت.

او را از خودم جدا می‌کنم و با ســـینا دســـت می‌دهم. حین راهنماییشان به داخل واحد، رو به رها می‌گویم.

- ازش خوشم اومد...

با چشمانی گرد شده سمتم می‌چرخد که شانه بالا می‌اندازم و اضافه می‌کنم

- شوهرش بهش خیانت می‌کنه، گناه داره.

رها با اخم و نگاهی زیر چشـــمی به ســـینا، با خشـــونت می‌گوید

- اگه من جاش بودم تو خواب تو دهن شـــوهره مرگ موش می‌ریختم.

بلند می‌خندم و سینا بلند می‌گوید

- اوه! عشق خطرناک من...

طوری جمله‌ی تعجبی‌اش را می‌گوید که حتی رهای جدی را هم می‌خنداند و خودش را روی مبل تکی پرت می‌کند

- مرد اگه مرد باشـــه خیانت نمی‌کنه که، می‌ره رک و پوست کنده زن می‌گیره.

رها با عصبانیت کوسن گرد مبل را برمی‌دارد و سمت سینا پرتش می‌کند

- خفه شو سینا.

با خنده خم می‌شوم و ظرف‌ها را از روی میز برمی‌دارم

- این زن ذلیله رهـا... جرأت چـپ نگاه کردنم نـداره، نگران نباش.

#زهرچشم
#پارت450
سینا انگشت سبابه‌اش را سمتم می‌گیرد و رو به رها می‌گوید

- به خدا که من زن ذلیلم، نکشیمون رها؟!

رها به مزه پرانی‌های سینا می‌خندد و من وارد آشپزخانه می‌شوم.
صدای خنده‌ها و حرف زدن‌هایشان را می‌شنوم، شربت درست می‌کنم و همراه سینی شربت از آشپزخانه خارج می‌شوم.

- من و علی قراره بریم ماه عسل...

سینی را بدون تعارف روی میز می‌گذارم و رها می‌پرسد

- عه! واقعاً؟!

لب باز می‌کنم جوابش را بدهم که سینا می‌گوید

- بعد یه ماه؟! صبر می‌کردین سه چهارتایی همراه نوه و نتیجه می‌رفتین دیگه!

با اخم می‌توبم

- خوشمزه بازی درنیار...

خم می‌شود و لیوان بلند شربت را برمی‌دارد

- اگه حرفم حق نیس بگو حق نیس...

- حق نیست سینا... یکم صبر کن ببین چی می‌گم.

@shahregoftegoo | 1333

شربت آلبالویش را لاجرعه سر می‌کشـــد و با نفس عمیقی می‌گوید

- خب بگو...

- علی می‌گـه هر جـا من بخوام، کجـا رو بخوام بـه نظرتون؟!

سینا پقی زیر خنده می‌زند و رو به رها می‌گوید

- از ما می‌پرسه چی می‌خواد!

#زهرچشم
#پارت451

با اخم می‌توپم

@shahregoftegoo | 1334

- مزه نپرون سینا...

او شانه بالا می‌اندازد و رها با ذوق می‌گوید

- برین مشهد...

لبم را تر می‌کنم و به مبل تکیه می‌زنم.
آخرین باری که آن گنبد طلایی رنگ را دیده بودم، به یاد داشتم...

همراه ماهلی رفته بودیم....
همان وقت هایی بود که ماهلی پنهانی با عامری که برای کار در هتلی که او کار می‌کرد اقامت داشـــت، رابطه‌اش را شروع کرده بود.

مشهد شهر من بود و من اما از آن شهر فراری بودم.

- ماهک؟!

- مشهد نه...

- چرا خب؟! می‌رین زیارت آقا، بعدش غروب می‌رین کوه ســـنگی لایو می‌ذاری منم دعوت می‌کنی، سر قبر نادر شاه هم می‌ری.

مکث می‌کند و درست وقتی که سینا لب باز می‌کند چیزی بگوید، با صدای بلندتری ادامه می‌دهد

- پارک آبی هم می‌ری... من تا حالا نرفتم.

سینا بی‌خیال چیزی که می‌خواست بگوید می‌شود و رو به رها می‌پرسد

- پارک آبی نرفتی؟!

نفسم را کلافه بیرون فرستاده و به مبل تکیه می‌دهم. رها با لب‌هایی آویزان می‌گوید

- نه.

- خودم می‌برمت لپ قرمزی من.

با عصبانیت لگدی به پای سینا می‌کوبم که نگاه عاشقانه‌اش را از رها می‌گیرد و کلافه رو به من می‌گوید

- خب ما چه بدونیم شما ماهتون رو کجا عسل می‌کنید؟! برین شمالی، جنوبی جایی دیگه.

#زهرچشم

#پارت452

@shahregoftegoo

با صـدای باز شـدن در، از روی مبل بلند می‌شـوم و رو به سینا می‌گویم

- جمع کن خودتو...

سینا با خنده صاف می‌نشیند و رها شالش را مرتب کرده و از سینا کمی فاصله می‌گیرد.
سری به حرکتش تکان می‌دهم و سمت در می‌روم.

علی با دیدنم، لبخند زده و می‌پرسد

- مهمون داریم؟!

نزدیکش می‌شـــوم و بوی چوب مخلوط شـــده با عطر منحصربه‌فردش باعث می‌شود، نفسی عمیق بکشم.

- رها و سینا.

سرکی به سالن می‌کشد و با جدیت می‌گوید

- از کی تا حالا با هم می‌رن مهمونی که من خبر ندارم؟!

دستانم را روی شانه‌هایش می‌گذارم و خودم را تاب می‌دهم، جدیت نگاهش از بین می‌رود و به حرکت کودکانه‌ام برای پرت کردن حواسش می‌خندد.

- دلم برات تنگ شده بود سید.

سرک دیگری به سالن کوچک خانه‌مان می‌کشد و مچ دستانم را با دست می‌گیرد

- حواسم پرت شد.

لب‌هایم را جمع می‌کنم تا نگاهم را تا لب‌هایم بکشانم و اما او خیلی خوب می‌تواند نگاهش را کنترل کند و توی چشمان پر شیطنتم ثابت نگه‌دارد

- خیلی بدجنسی_ که فکر می‌کنی من به خاطر پرت کردن حواست گفتم دلم برات تنگ شده بود.

دســـتش را از روی مچ دســـتم برمی‌دارد و پشـــت گردنم می‌گذارد و با ثابت نگه‌داشـتن سرم، بوسـه‌ای طولانی روی پیشانی‌ام می‌گذارد و خواب نبودم؟!

- من همچین چیزی گفتم عزیزم؟!

#زهرچشم

#پارت453

عقب که می‌کشـــد، نفس حبس شـــده‌ام را مقطع بیرون می‌فرستم و لب زیرینم را بین دندانم می‌گیرم.

انگار خواب نبود...

او مرا بدون هیچ اجبار و شرط و شروطی بوسیده بود.

دستش را از پشت گردنم برمی‌دارد و طوری خونسرد و عادی برخود می‌کند که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده است و این مرا عصبی می‌کند.

چرا این لمس‌های کوتاه، مانند من، او را هم بی‌تاب نمی‌کرد؟!
ضربان قلبش را بالا نمی‌برد و نفسش را نمی‌برید؟!

- واقعاً گفتم... برای چند لحظه حواسم پرت شد.

این بار من هستم که فاصله می‌گیرم تا بیشتر از این خودم و اراده‌ام را نبازم و به سالن اشاره می‌کنم

- منتظرن...

همراهم، راهروی کوتاه را رد می‌کند و جواب سلام بلند رها را با جدیت می‌دهد.

دســـت دراز شـــده‌ی ســـینا را میان انگشـــتانش، ملایم می‌فشـــارد و آن‌ها را با همان جدیت دعوت به نشـــســـتن می‌کند و خودش، به بهانه‌ی عوض کردن لباس‌هایش، وارد اتاق خواب می‌شود.

اتاق خوابی که همه چیزش مشترک بود جز تختش.

- پیس... ماهی!

با صدای پچ مانند سینا نگاه از در بسته‌ی اتاق می‌گیرم و سمت آن‌ها می‌چخم و سینا همانطور که دوباره دستش را روی مبل پشتی رها می‌گذارد، می‌پرسد

- ارث باباش رو خوردیم اینطوری عداوت می‌کرد؟!

اخم می‌کنم، اما قبل از اینکه جوابش را بدهم رها می‌گوید

- یعنی چی سینا؟! داداشمه‌ها!

- آخه دورت اون چشمای شاکیت برم ندیدی چه اخم کرده بود؟!

قبل از اینکه رها جوابش را بدهد، آرام می‌گویم

#زهرچشم
#پارت454

- به خاطر اینه که هنوز عقد نکرده، عین زن و شوهرای چندین و چند ساله می‌رین مهمونی.

- چه ربطی داره؟! من داشتم میومدم، رها رو هم آوردم. بهونه واسه اخم پسدا نمی‌کنه شوهرت؟!

- داداش منم هستا!

سمت رها می‌چرخد و لبخند می‌زند

- خب داداشت تو...

- داداشش چی؟!

با صـدای علی هر دو سـمت او می‌چرخند و سـینا خیلی سریع دسـتش را می‌کشـد اما انگار علی آن دسـتی که انگار رها را در آغوش گرفته بود را دیده بود.

- می‌گفتم انگار داداشت خسته‌س. کاش یه وقت دیگه می‌اومدیم.

به جمله‌ی هوشـمندانه‌ی سـینا می‌خندم و وارد آشـپزخانه می‌شـوم تا برای علی هم شربت درسـت کنم. گوش‌هایم را اما تیز می‌کنم تا صدایشان را بشنوم.

- خسته نیستم. خوش اومدین.

علی خیلی بهتر از می‌توانست مهمان‌نوازی کند و با مهمانانش با آرامش و خونسردی حرف بزند.

من اما هیچ وقت نتوانسته بودم مهمان نواز خوبی باشم. راحت و بی خیال بودم و ترجیح می‌دادم مهمان خودش از خودش پذیرایی کند و مطابق میل من حرف بزند.

در ادامه بحث‌شان به کار کشیده می‌شود و من میان صحبت‌هایشان، مقابل خم می‌شوم تا لیوان شربتش را بردارد.

نگاهش را بالا می‌کشد و با تشکر آرامی لیوانش را برمی‌دارد و من، روی مبل کناری‌اش می‌نشینم.

- نمی‌خوام برگردم اداره.

#زهرچشم
#پارت455

قبل از اینکه علی چیزی بگوید، من می‌پرسم

- چرا؟! تو که...

او اما با جدیت میان کلامم می‌گوید

- دلیلی نداره...

ابرویم را بالا می‌اندازم و نگاهم را در چهره‌ی مردانه و جدی‌اش طول می‌دهم که رها بلند رو به علی می‌گوید

- داداش کی می‌خواین برین ماه‌عسل؟

نگاه من بالاخره از چهره‌ی سینا کنده می‌شود و پسرک کینه‌ای نمی‌خواست پدر و برادرش را از ته دل ببخشد؟!

@shahregoftegoo | 1346

- هنوز نمی‌دونم... ماهک؟!

لبم را تر می‌کنم و لبخندی روی لبم می‌نشانم. آرنج دستم را به دسته‌ی مبل تکیه داده و می‌گویم

- فردا بریم.

او می‌خندد و رها خیلی سریع می‌پرسد

- کجا؟!

پا روی پا می‌اندازم و نیم نگاهی به ســـینا می‌اندازم و خیره توی چشمان علی می‌گویم

- مشهد...

گفته بودم مشهد اما به برگشتن به آن شهر و اینکه ممکن است با یکی از اعضای خانواده‌ی عمویم روبرو شوم فکر نکرده بودم.

خواسته بودم به خودم ثابت کنم نمی‌ترسم...

با این که می‌دانستم برای روبرویی با عمو یا اهورا آماده نیستم، اما با جرأت برای ماه عسلم، آن شهر را انتخاب کرده بودم.

#زهرچشم

#پارت456

رها و سینا شامشان را می‌خورند و سینا حین دست دادن با علی می‌گوید

- رها رو می‌رسونم.

علی با اخم قبول می‌کند و به محض رفتنشان می‌پرسم

- تو با سینا مشکلی داری؟

مقابل تلویزیون می‌نشـیند و بعد از برداشـتن کنترل، کوتاه نگاهم می‌کند

- نه، چطور؟!

- طوری نگاهش می‌کنی انگار می‌خوای بزنیش.

با خنده کانال تلویزیون را عوض کرده و روی شـبکه‌ی خبر نگه‌میدارد.

- به نظرم همه‌ی برادرها، با کسی ـ که با خواهرشـون یه سر و سری داره مشکل دارن.

متعجب می‌خندم

@shahregoftegoo | 1349

- اون نامزدشه!

با جدیت سمتم می‌چرخد

- ولی هنوز عقد نکردن!

- خب می‌کنن... به خاطر اینکه قراره عقد کنن و زندگی تشکیل بدن نامزد کردن دیگه!

نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش را به صحفه‌ی تلویزیون و زن مجری که اخبار می‌گوید، می‌دوزد.

منتظر می‌مانم چیزی بگوید او اما سکوت می‌کند و من دلم نمی‌خواهد اینگونه خیره به جایی باشد و حواسش به من نباشد.

- علی؟!

- جان!

#زهرچشم
#پارت457

یادم می‌رود برای چه صدایش کرده‌ام...
ذهنم پوچ می‌شود و مغزم تنها صدای او و جان گفتنش را بارها و بارها پخش می‌کند.

هر چه می‌گردم، چیزی که می‌خواستم بگویم را به یاد نمی‌آورم.

- ماهک؟!

به اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد چنگ می‌زنم

- فردا می‌ریم؟!

لرزش دلم، صدایم را هم می‌لرزاند...

ارتعاشی که مسببش، آن کلمه‌ی سه حرفی است و رویاهای دخترانه‌ای که توی ذهنم مجسمشان می‌کنم.

- آره خب...

یک پایش را خم می‌کند و کامل سمتم می‌چرخد و اضافه می‌کند

- دلم خیلی تنگ شده واسه حرم... چه خوب که خواستی بریم مشهد.

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و لبخندی تلخ روی لب می‌نشانم. با همان صدایی که می‌لرزد، آرام می‌گویم.

- اما برای من سخته.

متعجب و ســـوالی سرش را تکان می‌دهد که نگاهم را از چشـمانش گرفته و خیره به ناخن‌های رنگ شـده‌ام با لاک سرمه‌ای رنگ می‌شوم.

- اون شهر، جاییه که خواهرم رو از دست دادم.

نیم خیز می‌شـود و دسـتم را میان انگشـتانش گرفته و کنار خودش، روی مبل منشاندم.

پشت انگشتانش را نرم روی چتری‌هایم می‌کشد و می‌پرسد

- خواهرت، چطور دختری بود؟

#زهرچشم

#پارت458

لبخندم تلخ‌تر می‌شود و نفس پر حسرتی می‌کشم.

این که زندگی.ام پر بود از حسرـــت‌ها و عقده‌ها، اذیتم می‌کرد.

- یه دختر فوق‌العاده... یه جواهر واقعی.

چیزی سخت توی گلویم قد می‌کشد و چشمانم می‌سوزد....

- یکی که همیشه بهش حسودیم می‌شد، اما اون حواسش بهم بود.

می‌خندم و لبم را می‌گزم. پر از حسرت و غصه...

- البته تنها کسی ـ بود حواسش به منی که همیشه‌ی خدا خراب کاری می‌کردم، بود.

چشمانم تار می‌شود و من اما پلک نمی‌زنم.
اشک‌های لعنتی از کدام گوری پیدایشان شده بود؟!

- بیشـــتر خراب کاریام رو گردن می‌گرفت و اون به جای من تنبیه می‌شد...

نفسم تکه تکه بالا می‌آید و دستم مشت می‌شود

- زن عموم تنبیهش می‌کرد.

انگشـــت شـــســـتش را که روی پلکم می‌گذارد، چشـمانم را می‌بندم و چند قطره اشت از چشمم فرو می‌ریزد...

من همینقدر ضعیف بودم...

حتی نمی‌توانســتم درســت و حســابی برای از دســت دادن خواهرم گریه کنم.

دســـتش را که برمی‌دارد، پلک‌هایم را باز می‌کنم و این بار واضح می‌بینمش...

- اون همه چیز من بود، همه کســم، خانوادەم. خونەم بود، آیندەم، گذشتەم.

سرم را پایین می‌اندازم و با ناخن، لاکم را روی ناخن انگشت دیگرم می‌کنم

- وقتی تازه با عامر دوســت شــده بود هم به فکر من بود... قرار بود بعد از ازدواجش با عامر منم ببره پیش خودش... قرار بود عـامر پرنس ســوار بر اســب ســفیدش باشــه که من و اون رو از جهنم عموم بیاره بیرون.

#زهرچشم

#پارت459

درونم را حسی قوی در بر می‌گیرد...

حسی شبیه تنفر و خشم...

- عامر...

او اما میان کلام پر از خشمم می‌پرد

- از خودتون بگو... از وقت‌هایی که با خواهرت گذروندی.

کمی نگاهش می‌کنم.
مانند باربد حرف زده بود.
تک خنده‌ای می‌کنم و می‌گویم

- فاز روان پزشک برداشتی سید؟!

- نه، می‌خوام بشناسمت...

نفس عمیقی می‌کشم و تکیه به مبل می‌دهم.

- خب از اول بگو می‌خوای من و بشـــناسی خودم رو برات بشناسونم دیگه...

به تغییر حال یکهوپی‌ام می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد. من هم لبخندی زده و بعد از کشیدن دستانم زیر چشمانم می‌گویم

- از کجا شروع کنم؟ تو بگو!

با خنده می‌گوید

- هر چقدر هم تلاش کنم برای شـــناختنت نمی‌تونم بفهممت. تو دختر حل نشدنی هستی...

با خنده ابرویم را بالا می‌اندازم و او هم می‌خندد.
واقعا زوج خوبی بودیم...
با تمام اختلاف نظر هایمان، سطح فرهنگی خانواده‌مان

ما با هم زمین و آسمان فرق داشتیم اما زوج خوبی بودیم.
با تمام تفاوت‌هایمان می‌توانستیم با هم کنار بیاییم.

#زهرچشم
#پارت460

.....

از نیشابور تا مشهد راه درازی نبود و خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم، به شهرم رسیدیم.

شـــهری که از آن به خاطر گرفتن خواهرم، ســـال‌ها فراری بودم.

دلم می‌خواست ساعت‌ها راهمان طول بکشد...
از پا گذاشتن دوباره در این شهر واهمه داشتم.

- حالت خوبه؟!

سرم را تکان می‌دهم، بدون اینکه چیزی بگویم.
انگار ساعت‌ها دویده‌ام...

@shahregoftegoo | 1359

قلبم با تب و تاب، تند تند می‌کوبد و تیره‌ی کمرم به عرق نشسته.

خوب بودم؟!

- خوبم.

کوتاه گفته بودم و نگاهم را از خیابان نگرفته بودم.
این شهر انگار نفسم را می‌گرفت...
یاد آن روز و خودکشی ماهلی انگار سمتم هجوم می‌آورد.

ماشین که توقف می‌کند، نگاه سرگردانم، ابتدا در خیابان و سپس در چهره‌ی او می‌چرخد تا علت توقفش را بفهمم.

- چرا داری نفس نفس می‌زنی؟ من و نترســـون ماهک. اگه خوب نیستی بریم درمونگاهی جایی.

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و انگار صدای آژیر آمبولانس می‌شنوم...
همان صدای لعنتی که سال‌ها از سرم بیرون نرفته بود.

- خوبم، خوبم... بریم هتل.

دستش را به صندلی من تکیه می‌دهد و از پشت، یک بطری آب معدنی برمی‌دارد و سمتم می‌گیرد...

- آروم باش عزیزم.

باز هم سر تکان می‌دهم...
دلم انگار می‌خواهد قفسه‌ی سینه‌ام را شکافته و کنار پاهایم روی زمین بیوفتد.

#زهرچشم
#پارت461

@shahregoftegoo | 1361

بطری را از دستش می‌گیرم و دربش را با سر انگشتانی که می‌لرزد، باز می‌کنم.

جرعه‌ای آب می نوشم و زیر لب نجوا می‌کنم

- بریم علی...

دوباره حرکت می‌کند و طولی نمی‌کشد که درخشش گنبد طلایی، مقابل نگاهم ظاهر می‌شود.

از کودکی عاشق خیابان طبرسی بودم.

تنها خیابانی بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها در آن قدم بزنم و نزدیک‌تر شدن به گنبد طلایی رنگ را حس کنم.

دلم می‌لرزد...

به خودم قول داده بودم هیچ وقت دلم برای این شهر تنگ نشود اما...

اما حالا، با دیدن این درخشش، می‌فهمم که دلم داشت پر می‌زد برای این شهر و من نادیده‌اش می‌گرفتم.

علی زیر لب، سلام می‌فرستد...

من اما دلم چنگ شدن پنجه‌ام به پنجره‌ی فولادی را می‌خواهد که دیده بودم خواهرم وقتی می‌بوسدش، پلکش را می‌بندد و زیر لب صدا می‌کند:

- یا علی بن موسی‌الرضا...

انگار من هم بلند صدایش کرده بودم که نگاه علی سمتم چرخیده بود.

لبخند تلخی روی لب می‌نشانم و آرام، بدون گرفتن نگاهم از گنبد می‌گویم

- بچه که بودم، هر روز که مدرسه‌م تموم می‌شد، پای پیاده میومدم این خیابون و یک ساعت تموم اینجا قدم می‌زدم، درست کنار جدول‌ها قدم می‌زدم تا اون

گنبد طلایی رو ببینم. بارها به خاطر دیر کردنم تنبیه شده بودم.

تا جمله‌ام به پایان برســد وارد زیرگذر حرم شــده بودیم و دیگر آن گنبد، در تیررس نگاه مشتاق و دلتنگم نبود.

- چقدر دلم برای این شهر تنگ شده بود!

#زهرچشم

#پارت462

.....

بر خلاف قبل‌ها، اینبار که پا توی صــحن انقلاب می‌گذارم، گریه‌ام می‌گیرد.

چادر گلداری که علی برایم خریده را محکم‌تر زیر چانه می‌گیرم و اشک‌هایم یکی پس از دیگری فرود می‌آیند.

من سال‌ها با این شهر قهر بودم، خواسته بودم فراموشش کنم بدون اینکه بدانم این گنبد طلایی را نمی‌شــود به فراموشی سپرد.

نگاهم را دور تا دور صحن می‌چرخانم.

گنبد طلا، پنجره فولاد، سقاخانه، صدای نقاره، کبوترهایی که دور گنبد می‌چرخند و ساعتی که هرازچندگاهی دنگ دنگ صدا می دهد؛ مگر می‌شود فراموشش کرد؟!

نگاهم سمت ساعتی می‌چرخد که بالای ایوان غربی صحن جای گرفته و هر یک ربع، صدایش میان هیاهوی مردم، به گوش می‌رسد.

- ماهک؟!

سمتش می‌چرخم، پلاستیک سفید رنگی سمتم می‌گیرد و می‌گوید

- کفش‌هات رو بذار...

نگاهش میان چشمان اشکی ام می‌چرخد و نگاه او هم برق می‌زند.
دل او هم مانند قلب کوبان من، برای اینجا و بوییدن عطر حرم، بی‌تابی می‌کند؟!

لبم را تر کرده و با صدایی ضعیف می‌گویم.

- من همین‌جا می‌شـــینم، تو برو زیارت کن بیا... دلم می‌خواد تا صبح اینجا باشیم.

با لبخند سرش را تکان می‌دهد و من کفش‌هایم را از پا کنده و پاهایم را روی فرش‌ها یک دست و قرمز رنگ پهن شده در صحن می‌گذارم.

#زهرچشم
#پارت463

نزدیک اذان اســـت و خادمان در حال پهن فرش‌ها برای قامت نماز جماعت هستند.

علی که می‌رود، نزدیک به ســـقاخانه، کفش‌هایم را هم کنارم گذاشته و روی زانو می‌نشینم.

- چند سال شده داداش رضا؟!

پر بغض می‌خندم

- آره، منم. همون کله خرِ خیره سر که خلاف نصیحت‌های همه، تو رو داداش خودش می‌دونست.

نفس عمیق می‌کشم تا هق نزنم، تا همان لبخند پر بغض روی لب‌هایم بماند

- می‌بینی! بزرگ شـــدم، عروس شـــدم، دیگه اون دختر بچه‌ی هشـــت ســـاله نیســـتم ولی بازم دلم می‌خواد داداش صدات کنم.

از روی زمین بلند می‌شوم تا خودم را به آن شلوغیِ مقابل پنجره فولاد برسانم.

دستم که به ضریح می‌رسد، دلم پر می‌زند...

دســـتم را چند بار روی ضریح می‌کشـــم و با گونه‌هایی خیس، خودم را از بین شلوغی بیرون می‌کشم.

کفش‌هایم را به کفشـــداری می‌ســـپارم و وارد فضـــای عطرآگین حرم می‌شوم.

صدای صلوات و گریه، به گوش می‌رسد.

صـدای یا ضـامن آهو گفتن زنی که در پس شـلوغی کنار ضریح دسـتانش را به ضریح چسـبانده و از ته دل، امام رضا(ع) را صدا می‌کند.

با مردم، تا کنار ضریح قدم برمی‌دارم و به دیوار روبرویی ضریح تکیه داده و خیره به ضریح می‌شوم.

زنی مســـن، کتابچه‌ای ســـمتم می‌گیرد و با صـــدایی بلند می‌گوید

- زیارت نامه می‌خونی؟!

#زهرچشم
#پارت463
****

- التماس دعا، از طرف منم زیارت کن.

نگاهم سمت علی که مشغول خواندن نماز است، کشیده می‌شود و در جواب رها می‌گویم

- باشه... چه خبر؟!

- هنوز دوازده ســـاعـت نگـذشـــتـه از رفتنتون، چی می‌خواستی عوض شه؟

چیزی که نمی‌گویم می‌پرسد

- شلوغه حرم؟

علی تشــهد و ســلامش را می‌دهد و تســبیح را از کنار مهر برمی‌دارد

- آره، ولی خیلی راحت زیارت کردم.

- قبول باشه، مامان هم سلام می‌رسونه، داداشم تموم نکرد نمازش رو؟!

@shahregoftegoo | 1370

تشـــکر کوتاهی زیر لب کرده و دســـتم را به شـــانه‌ی علی می‌زنم، به محض برگشتنش سمتم، به گوشی اشاره می‌کنم و او تسبیحش را با ذکر الحمدالله، نشانم می‌دهد.

- یکم صبر کن داره ذکر می‌گه.

- از عصر حرمین؟!

دوباره نگاهم را سمت گنبد می‌کشانم، دل رفتن نداشتم.

- آره، تا اذان صبح می‌مونیم.

رها بلند پشت خط می‌خندد

- بپا یه وقت سنگ نشی عروس...

صدای سرزنش‌گرانه‌ی حاج خانم را می‌شنوم، اما خودم با اخم جوابش را می‌دهم

- من هر کاریم بکنم آشکاره، کسایی سنگ می‌شن که زیرآبی می‌رن....

#زهرچشم
#پارت464

علی ســـمتم می‌چرخد و من شـــانه‌ای به نگاه تیزش بالا می‌دهم و رها پشت خط، جیغ جیغ می‌کند

- شوخی کردم بیشعور...

بی‌خیال جوابش را داده و گوشی را به دست علی می‌دهم

- منم جواب شوخیت رو دادم.

علی سرش را به طرفین تکان می‌دهد و گوشی را به گوشش می‌چسباند.

دست دراز می‌کنم و تسبیحش را از کنار مهر برمی‌دارم و اما گوش تیز می‌کنم برای شنیدن صدای آن‌ها...

- دورت بگردم، ایشالله قسمت شما...

گوش به صدای شخص پشت خط می‌سپارد و من اما بی‌اهمیت به حرف زدنش با تلفن، می‌گویم

- به من چرا هیچ وقت نمی‌گی دورت بگردم؟!

خنده‌اش را قورت می‌دهد و سرش را برایم به جای جواب تکان می‌دهد.

از جا بلند می‌شوم که خیلی سریع دستم را می‌گیرد و حین حرف زدن سرش را سؤالی تکان می‌دهد.

- هنوز معلوم نیست... در مورد برگشتن حرف نزدیم هنوز با ماهک.

به سقاخانه اشاره می‌کنم و آرام می‌گویم

- می‌رم آب بخورم.

نگاهم سمت دستان به هم گره خورده‌مان سر می‌خورد و وقتی او رهایم می‌کند، دلم می‌خواهد به لحظات قبل بازگشته و از خیر آب خوردن بگذرم تا دستم بیشتر میان دست او بماند.

بر خلاف خواسته‌ی دلم اما پشت به او می‌کنم و همراه کفش‌های توی دستم، سمت سقاخانه قدم برمی‌دارم.

خادم مرد، با جدیت اشاره می‌کند موهای گریخته از زیر شال و چادرم را بپوشانم و من بدون مخالفت، کاری که می‌خواهد را انجام می‌دهم و کفش‌هایم را می‌پوشم.

#زهرچشم

#پارت465

همه چیز با وقتی که من این شـــهر را ترک کرده بودم فرق کرده بود، حتی آبخوری سقاخانه!

قبلاً توی پیاله‌های چهل کلید آب می‌خوردیم و اما حالا، لیوان‌های یکبارمصرـــف کنار شـــیرهای آب‌خوری قرار داشت برای نوشیدن آب.

یک لیوان بیرون می‌کشـــم و کنار پیرزنی می‌ایســـتم که با کمری خم شده و عصایی توی دستش، از آب توی بطری آب معدنی می‌ریزد.

ســـنگینی نگاه مرا که حس می‌کند، برمی‌گردد و با لبخند می‌گوید

- تبرکه، دارم برای نوه‌م می‌برم. نتونست امسال بیاد.

من هم به تبعیت از او لبخند می‌زنم و لیوان را زیر شـــیر آب می‌گیرم و او آه می‌کشد

- یا امام رضای غریب...

خودم کمی آب می‌نوشـــم و یک لیوان دیگر پر می‌کنم تا برای علی ببرم.

لبـه‌هـای چـادر را زیر بغلم مهـار می‌کنم و بـا لیوان آب برمی‌گردم، اما با برخورد دســـتم با زنی که پشـــت سرم ایستاده، کمی از آب لیوان روی زمین و چادر او می‌ریزد.

نگاه از لیوان چپه شـــده می‌گیرم تا از زن معذرت خواهی کنم اما با قفل شـــدن نگاهم توی چشـــمان آشـــنای زن، زبانم قفل می‌شود و چیزی توی دلم آوار می‌شود.

- ماهک؟!

بزاق دهانم را به زحمت قورت می‌دهم و با همان لیوان نیمه پر قصد رد شدن از او را می‌کنم که سخت بازویم را می‌چسبد

- خودتی دختر؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتیم؟

دستم را خیلی تند، پس می‌کشم

- ولم کن...

#زهرچشم
#پارت466

او اما قبل از اینکه من عقب بکشم، دستش را اینبار بند گوشه‌ی چادر رنگی‌ام می‌کند و می‌گوید

@shahregoftegoo

- تو معلوم هست کجایی؟! اهورا داره نیشابور دنبالت می‌گرده!

نفسم سخت بالا می‌آید...

مغز موریانه زده‌ام را انگار کسی توی جمجمه‌ام می‌فشارد و سر درد دوباره مهمان ناخوانده‌ی شقیقه‌هایم می‌شود.

قرص‌هایم را آورده بودم؟!

- ماهک؟

اینبار که پسش می‌زنم، پرم از خشونت و عصبانیت

- ولم کن می‌گم...

- می‌دونم ازم عصبانی ولی...

@shahregoftegoo

نفس نفس می‌زنم و دندان هایم طوری کلید شـــده‌اند که نفس کشیدنم بیشتر شبیه خرناسه است.

- برو به جهنم...

- باشه ولی قبلش باید...

پشـــت به او می‌کنم و قبل از اینکه جمله‌اش تمام شـــود، قدم برمی‌دارم که خادم مرد، با اخطار می‌گوید

- خانم با کفش چرا می‌ری رو فرش؟!

گیج و پرت برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم که با جدیت، دوباره اخطار می‌دهد

- کفش‌هاتون رو دربیارین.

عـذرخواهی می‌کنم، ثریـا هم حرف می‌زنـد و امـا مغز من انگار متلاشی شده است.

عقب می‌کشـــم و بعـد از درآوردن کفش‌هـایم، از او دور می‌شوم.

قدم‌های تند برمی‌دارم تا او به من نرســـد و علی با دیدن منی که سراسیمه سمتش می‌روم، بلند می‌شود.

#زهرچشم

#پارت467

به او که می‌رسم، تند می‌گویم

- باید بریم...

خم می‌شود و کفش‌هایش را برمی‌دارد...

جرأت ندارم برگردم و پشت سرم را ببینم

@shahregoftegoo | 1380

- باشه، بریم. خوبی؟!

دستش را که به بازویم می‌رساند، می‌لرزم. نه به خاطر قرار گرفتن دست او، به خاطر هجوم آوردن خشم دوباره، از صدای زنی که با نفس نفس صدایم می‌کند

- ماهک؟!

علی نگاهش را پشت سرم سر می‌دهد و من، پچ می‌زنم

- بریم علی.

سرش را تکان می‌دهد و دستش را روی کمرم که به خاطر عرق سرد، خیس است می‌گذارد.

- بریم.

- نه، نرو... ماهک باید حرف بزنیم.

@shahregoftegoo | 1381

قدم برمی‌دارم و علی هم همراهم می‌شـــود و زن دوباره صدایم می‌کند

- صبر کن ماهک...

توجهی که نمی‌کنم، صدایش را بلند می‌کنم

- تو رو خاک ماهلی...

انگار کسی_ دلم را چنگ می‌زند؛ پاهایم ســخت قفل زمین می‌شوند و سنگینی نگاه علی را حس می‌کنم.

صـدای هیاهوی مردم انگار بیشـتر می‌شـود، سـاعت دنگ دنگ ساعت....

مغزم انگار درون جمجمه‌ام باد می‌کند وقتی می‌چرخم و او لنگ لنگان خودش را به ما می‌رساند.

#زهرچشم

#پارت468

- باید حرف بزنیم.

سمت علی می‌چرخم...

منتظر است من بگویم بروبم و همراهم شود.

بدون هیچ سؤال و جوابی...

دوباره سمت زن می‌چرخم.

سمت اویی که یک بار، قاشق داغ را پشت دستم چسبانده بود تا دیگر دست به گیلاس‌های درخت حیاطشان نزنم.

دستم مشت می‌شود و رد آن سوختگی عمیق پشت دستم، هنوز هم بود...

- دخترم مریضه...

@shahregoftegoo | 1383

از میان دندان‌هایم غرش می‌کنم

- من چیکار کنم؟!

قطره‌ای اشـک از میان چین و چروک دور چشـمش عبور کرده و به لب‌هایش می‌رســـد، نگاهی به علی می‌کند و می‌نالد

- حرف بزنیم...

توجهی نمی‌کنم، بی‌اهمیت به جمله‌ی دو کلمه‌ای اش، برمی‌گردم و کفش‌هایم را روی زمین می‌اندازم

- نمی‌خوام صدات رو بشنوم. بریم علی.

او هم کفش‌هایش را می‌پوشـد و پلاسـتیک‌ها را توی سـبد می‌اندازد

- ماهک تو رو اما رضا فرصت بده حرف بزنیم.

دندان روی هم می‌سابم و من هم صدایم را بالا می‌برم

- چی می‌خوای؟! حرف بزنی که چی بشه؟!

- می‌خوام حلالم کنی.

#زهرچشم
#پارت469

.....

- می‌خوای حرف بزنیم؟

شالش را به محض ورود به اتاق هتل، از سرش می‌کشد و نگاه علی موهایش را که از بند کلیپس رها می‌شود را دنبال می‌کند.

طوری با خشونت شالش را کشیده بود که حتم داشت به خاطر کشیده شدن کلیپس، موهایش هم کشیده شده‌اند.

- نه...

می‌خواهد از کنارش عبور کرده و روی تخت بنشـــیند که علی بـازویش را گرفتـه و تن نحیفش را مقـابـل خودش نگه‌میدارد.

لبخنـدی کوتـاه می‌زنـد و آرام کلیپس را از موهـایش جـدا می‌کند

- موهات رو کندی که عزیزم!

سعی دارد بغضش را پنهان کند، اما نمی‌شود، انگار گردویی سـخت، درسـت کیان گلویش قرار دارد و هر لحظه بیشـتر رشد می‌کند.

کلیپس را روی تخت پرت می‌کند و بعد از حلقه کردن دستش دور تن ماهک، او را مجبور به برگشتن می‌کند تا نگاه هر دویشان به گنبد طلایی رنگی که از پنجره دیده می‌شود، دوخته شود.

- اون زن کی بود ماهک؟! زن عموت؟!

دندان‌هایش را روی هم قفل می‌کند و لبش می‌لرزد...

آن زن که بود؟!

آن زن، زنی بود که رد شکنجه‌هایش هنوز هم در وجود دخترک جوان مانده بود.

رد قاشق داغ، رد سنگی که به سرش پرتاب شده بود...

رد دنده‌های شانه‌ی پلاستیکی که پشت دستانش را زخم کرده بود...

آن زن یک زن مشکل دار بود که بعد از مرگ پدر و مادرش، کودکی و نوجوانی را برای او حرام کرده بود.

#زهرچشم
#پارت470

- می‌خوام بخوابم علی...

لب‌های علی را که روی شـقیقه‌اش، به قصـد بوسـیدن حس می‌شـود نفسـش را با حسرت بیرون می‌دهد و با پلک بستنش، قطره‌ای هم اشک روی گونه‌اش می‌لغزد.

علی رهـایش می‌کنـد، بـدون اینکـه اصراری برای جواب دادنش داشته باشد.

دخترک را تماشـــا می‌کند که بدون هیچ حرفی، مانتوی ســـفید رنگش را هم از تنش کنده و روی تخت پرتاب می‌کند و سپس، خودش دراز می‌کشد.

قدم برمی‌دارد و اما با صـــدای ماهک، پاهایش به زمین می‌چسبد.

- زن عموم بود... فهمیدن برگشتم این جا...

- چرا ازشون می‌ترسی؟!

تیرِ تیزِ نگاهِ ماهک که سـمت چشـمانش پرتاب می‌شـود، ناگه چیزی درونش فرو می‌ریزد...

- ازشون چندشم می‌شه.

اخمی بین ابروهایش می‌نشـیند؛ نه به خاطر جمله‌ی پر از تنفر و خشـــم ماهک، بلکه به خاطر احســـاســـات ناشناخته‌ی خودش...

- چرا؟! اذیتت کردن؟!

@shahregoftegoo | 1389

- تو یه بیمارستان روانی بستریم کردن، کافی نیست؟!

حرفی نمی‌زند.
خیره در چشـــمان پر نفرت دخترکی کمی صـــبر می‌کند و سپس کنار تن نحیف ماهک، روی تخت می‌نشیند.

- می‌شه در موردش باهام حرف بزنی ماهک؟!

دخترک بزاق دهانش را به زحمت می‌بلعد....

- در مورد چیش؟!

دستش را بالا می‌آورد، درست مقابل نگاه خودش...
رد آن سوختگی قلبش را سوراخ می‌کند...
درد عمیقی را توی قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کند.

#زهرچشم

#پارت471

- تا حالا سوختی؟!

علی متوجه جمله‌اش نمی‌شود... جمله‌ای که انگار چندین پهلو دارد.

دخترک که پی به گیجی علی می‌برد، پوزخند تلخی روی لب نشانده و رد سوختگی را با انگشتش فشار می‌دهد

- یعنی تا حالا پوستت به یه چیز داغ خورده که بسوزه؟!

علی سرش را تکان می‌دهد

- خب آره، یه چند بار خواستم غذا درست کنم دستم رو سوزوندم.

پشت دستش را اینبار سمت نگاه او می‌گیرد...

متوجه رد سـوختگیِ کهنه‌ی پوسـت دخترک که می‌شـود، چهره‌اش را جمع می‌کند

- منظورم سوختگی که ردش بمونه.

علی دسـت ماهک را توی دسـتانش می‌گیرد و انگشـت شستش را روی رد سوختگی می‌کشد...

- نه...

- ده سـالم بود که دسـتم سـوخت... همینطوری الکی الکی هم نسوختا... شکمم کار دستم داد.

دسـتش را که از دسـت علی آهسـته بیرون می‌کشـد، مرد نگاهش می‌کند و او لبخند تلخش، تلخ‌تر می‌شود....

درست مانند زهر یک مار سمی...

- توی حیاط عموم یه درخت گیلاس بود، گیلاس هم خیلی دوست داشتم.

دستش را مشت می‌کند، حس عذاب آوری دارد...

شاید حسرت است، شاید هم نفرت و خشم...

- هر روز وقتی زن عموم نبود از درخت بالا می‌رفتم و گیلاس می‌چیدم می‌خوردم. وقتی فهمید قاشـــق رو گذاشت روی اجاق گاز تا داغ بشه، بعدش گذاشت پشت دستم.

#زهرچشم

#پارت472

آخی که علی می‌گوید، باعث می‌شـود قفســه‌ی ســینه‌اش سنگین شود...

پایش را جمع می‌کند و جورابش را درمی‌آورد...

سمت علی برنمی‌گردد تا ترحم توی نگاهش را نبیند.
تا برای یک بار هم که شده، چرک‌های تلنبار شده‌ی قلب زخمی‌اش را از خودش برهاند.

- به بار هم به خاطر اینکه از مدرسه دیر اومدم خونه، پام رو داغ کرد... ببین...

علی می‌بیند آن رد سـوختگی پایش را هم و پلک‌هایش را با درد می‌بندد.
نمی‌داند چه بگوید...

- عموم و خانواده‌ش همچین آدمایین... اگه تو بودی چه حسی داشتی؟!

- ماهک من...

حرفی نمی‌یابد...

هر چه تلاش می‌کند برای زدودن آن حس بد درون دل دخترک چیزی بگوید، هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسد.

- باهات چیکارت کردن ماهک؟!

صدای بم شده‌ی علی، دلش را خراش می‌دهد...

پایش را می‌اندازد و نگاهش را بند چشـــمان براق مردش می‌کند...

همه چیز تمام شده بود...

آن دردها، آن زخم‌ها، همه‌ی آن تحقیر و تنبیه‌ها تمام شده بود...

علی مانند خورشید، بر تاریکی وجودش تابیده بود.

- همه کار کردن تا دیوونه‌م کنن و نتونستن...

با خنده‌ای پر از درد می‌گوید جمله‌اش را و اما علی دستش را گرفته و از روی تخت بلندش می‌کند.

تن نحیفش را میان بازوانش جا می‌دهد و آرام پچ می‌زند

- تو قوی‌ترین دختری هســـتی کـه توی عمرم می‌بینم ماهک...

#زهرچشم

#پارت473

.....

با حس بویی خوش و لذت بخش بیدار می‌شـــود. عطری سرد و منحصر به فرد...

عطری که فقط مخصوص یک نفر بوده و هست...

چشـــمانش را که باز می‌کند، خودش را میان بازوان علی می‌یابد و اما خیلی سریع دوباره پلک می‌بندد...

شب قبل را به یاد می‌آورد...

@shahregoftegoo | 1396

تمام شب را توی آغوش این مرد خوابیده بود؟

ضربان قلبش ناگه بالا می‌رود...

دســـت و دلش می‌لرزد و هر چه می‌خواهد خودش را به خواب بزند نمی‌شود.

آن قدر تب و تاب دارد و آنقدر هیجان زده است که علی را هم از خواب بیدار می‌کند و به علی به محض باز کردن پلک‌هایش، با دیدن دخترک توی آغوشـــش، کمی عقب می‌کشد و دستی که زیر سر ماهک هست را مشت می‌کند.

- خوابم برده... معذرت می خوام.

آرام دستش را از زیر سر دخترک بیرون کشیده و ماهک اما با خیرگی به چشمان علی می پرسد

- به خاطر چی؟

علی دســـت پشـــت گردنش برده و از روی تخت بلند می شود. سؤال ماهک را متوجه نمی شود و می پرسد

- چی؟

- می گم واسه چی معذرت می خوای؟ نکنه وقتی خواب بودم دست مالیم کردی؟

علی ابتدا با گیجی نگاهش می کند و ســـپس با دیدن چهره ی طلبکار ماهک عصبی خودش را جلو می کشد.

- چی داری می گی ماهک؟

شانه بالا می اندازد و او هم از روی تخت پایین می اید

- باشه بابا، قرمز نشو شوخی کردم.

#زهرچشم
#پارت475

سمت سرویش اتاق قدم برمی دارد و حین رفتن می گوید

- حالا شب و خوش گذروندی تو بغل من؟

علی براق می شود

- تو تو بغل من بودی بچه... نه من.

به در می رسد و دستش را به چارچوب تکیه داده و سمت او می چرخد

- اووووو، خب چه فرقی داره؟ حالا خوش گذشته بهت یا نه؟

@shahregoftegoo | 1399

_ ندیدی منم خواب بودم؟ تو حالت خواب هم مگه آدم می تونه خوشگذرونی کنه؟

دخترک این بار بلندتر و بی پرواتر می خندد...

سرش را به عقب پرتاب کرده و قهقهه می زند...

- من چه بدونم... اصـلا از کجا معلوم خواب بودی؟! شـــاید وقتی من داشـــتم خواب مرد رویاهام رو می دیـدم، تو بیـدار بودی و داشـــتی من و انگولکم می کردی. هوم؟!

اخم علی کورتر می شود.

چیزی توی گردنش متورم می شود و می جوشد

- مرد رویاهات؟! کی هست؟!

دخترک چشمانش برق می زند....

شـب قبل و تمام اتفاقات ریز و درشـتش را مانند همیشـه توی گوشـــه کنار ذهنش پرت می کند. قیافه ای متفکرانه به خود می گیرد و لب هایش را جمع می کند

- هوم! نمی دونم که.... به نظر تو کی می تونه باشه؟

علی با چند قدم بلند خودش را به دخترک می رســـاند و دستش را کنار سرش به چارچوب در تکیه می دهد.

- می خوام خودت بگی...

ماهک دست بلند کرده و دستانش را روی شانه های علی می گذارد...
گرمایی که بینشان جاریست را دوست دارد...
ضربان های قلب هایشان، می تواند صدای هر دو قلب را بشنود.

#زهرچشم

#پارت476

_ مرد رویاهای من کی می تونه باشه جز تو؟!

نگاهش ناگهان پایین تر از چشمان علی سر می خورد...
درســت روی گلویش، که ســیبکش به محض گفتن جمله اش تکان سختی خورده بود....

آن تکـان کوچکی کـه هیجـان درونی علی را لو می داد را دوست داشت...

علی که می خواهد عقب بکشـد، دخترک دسـتانش را دور گردنش می پیچد و مانع فاصله گرفتنش می شود.

- حالا تو بگو...

تنش را بالاتر می‌کشـد تا اختلاف قدیشـان را کم کند. علی نگاهش می‌کند و دختر مقابلش با آن دخترک مظلومی که

دیشب، توی آغوشش، بغض کرده بود فرسنگ‌ها تفاوت داشت.

- از این که مرد رویاهای یه دختری خوشت میاد؟!

لبخند که روی لب‌های علی می‌نشـــیند، بیشـــتر ذوق می‌کند...
خوشش آمده بود!

- آماده شو بریم بیرون.

همان لبخند هم برای قلب عاشقش کافی بود...
همان لبخند کوچک اما پر از امید...
دســـتانش را از دور گردن مرد باز می‌کند اما قبل از اینکه فاصله بگیرد، روی پنجه می‌ایستد و گونه‌اش را می‌بوسد.

- چشم...

علی به حرکت کودکانه‌ی نو عروســـش کوتاه می‌خندد و فاصله می‌گیرد تا دخترک وارد سرویس بهداشتی شود.

دستانش را توی جیب های شلوارش فرو می‌کند و بعد از بالا گرفتن سرش، نفســش را با حس و حالی عجیب بیرون می‌فرستد.

#زهرچشم

#پارت477

**

دخترک مقابل نگاهش چرخ می‌خورد، لبه‌های مانتوی آجری رنگش را می‌گیرد و نگاهش را به علی می‌دوزد

- چطورم؟!

لبخند می‌زند...

@shahregoftegoo | 1404

به چهره‌ی دلنشـــین و زیبای عروســـش که با رنگ آجری مانتو و ســـفید و نارنجی شـــالش، طور دیگری می‌درخشـــد نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد

- بهت میاد.

ماهک می‌چرخد و بار دیگر خودش را توی آینه‌ی قدی می‌نگرد...

- من تا حالا لباس نارنجی نپوشـــیدم... اینا رو چون تو انتخاب کردی برمی‌دارم سید.

علی سرش را به طرفین تکان می‌دهد و ســـمت مغازه‌دار می‌رود. کارت بانکی‌اش را به زن جوان می‌دهد و دوباره سمت ماهک می‌چرخد.

دهان باز می‌کند دوباره بگوید رنگ سفید و نارنجی عجیب به چهره‌اش می‌آید که صدای زن جوان مانع می‌شود

- رمزتون؟!

نفســـش را کلافه بیرون پرت می‌کند، ماهک را تا داخل شـدنش به اتاق پرو دنبال می‌کند و سـپس رمز کارت بانکی اش را به زن می‌گوید.

مـاهـک کـه بـا لبـاس‌هـای خودش بر تنش بیرون می‌آیـد دســتش را پشـــت گردنش می‌کشـــد؛ علت کلافگی‌اش را نمی‌فهمد.

- چیزی شده که باز اون ابروهات به هم گره خوردن؟!

#زهرچشم

#پارت478

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و کارت بانکی اش را از دست فروشنده ی زن می گیرد و همراه ماهک از مغازه بیرون می روند.

ماهک مقابل او به پشـــت قدم برمی دارد و او با نگرانی بازویش را می چسبد

- میوفتی!

- بگو چرا اخمات تو همه سید...

- چیزی نیست ماهک... درست راهه برو...

دخترک بی توجه به اخطار او، شـــانه بالا می اندازد و بازویش را از میان انگشتان علی بیرون می کشد...

- اما قیافه ت رفت تو هم... لباسم بهم نمیومد؟ یا باز بود؟ خوشت نیومد؟

- اینطور نیست ماهک... لباست خیلی هم خوب...

اجازه نمی دهد علی جملهه اش را تمام کند...

با پرخاش می ایستد و می گوید

- پس چته؟! چی شد یهو همه چی عوض شد؟

معترض اســـم دخترک را زیر لب نجوا می کند و ماهک با طلبکاری می گوید

- چی هی ماهک ماهک؟! خودت می گی بریم بیرون برگردیم و خرید کنیم بعد یهو اونقدر اخمات تو هم گره می خوره که با یه من عسلم نمی شه خوردت...

تنها نفســـش را کلافه بیرون می دهد و ماهک را بی جواب می گذارد...

نگاهش را توی پاساژ می گرداند و ناگهانی می گوید

- نمی خوای سوغاتی بگیری؟!

ماهک کودکانه سرش را بالا پرتاب می کند و دیگر اصراری برای حرف زدن علی نمی کند...

دست دراز می کند و دست ظریف دخترک را میان دستش می گیرد

- الان مثلا قهر کردی بلای جون؟

- بهم نگو بلای جون...

کوتاه می خندد و دخترک را ســـمت مغازه ی بدلیجات هدایت می کند

- چی بهت بگم عزیز دلم؟!

#زهرچشم

#پارت479

- وقتی بهم می گی بلای جون حس می کنم واقعا بلای جونتم...

اینبار واضح تر می خندد و مقابل ویترین مغازه می ایستد و ماهک را هم مجبور می کند بایستد...

- بلای جونمی، ولی برام خیلی باارزشی...

دخترک با قلبی کوبنده سمتش می چرخد و او به بدلیجات اشاره می کند

- برای رها یه چیزی انتخاب کن بخریم.

دخترک نگاهش را توی ویترین می چرخد و نگاهش بند یک گردنبند طرح خوشه ی انگور می شود.

لبخندی روی لب می نشاند و انگشتش را روی شیشه می گذارد.

- اون گردنبند انگور چطوره؟

علی هم وقتی نگاهش رد انگشت انگشت دخترک را دنبال کرده و به گردنبند میرسد، لبخندی می زند

- خیلی قشنگه...

وارد مغازه می شـــوند و ماهک در طول خرید علی، دیگر بدلیجات را نگاه می کند.

از مغازه که بیرون می زنند می گوید

- واسه مامانت و حاجی هم یه چیزی بخریم دیگه...

علی سرش را تکان می دهد و همراه هم، برای حاج خانم روسری و برای حـاج محمـدهم پیراهن طوسی رنگی می گیرند.

همراه هم از پاساژ خارج می‌شوند و اینبار ماهک با هیجان می‌خواهد به پارک کوهســـنگی بروند و برای علی با خنده، از خاطرات کودکی‌اش با خواهرش، در کوهسنگی می‌گوید.

علی با حوصـــله به حرف‌هایش گوش می‌دهد و برای خنده‌ها و ذوق های کودکانه‌ی نو عروســـش، از ته دل، لبخند می‌زند.

#زهرچشم

#پارت480

پارک بزرگ کوه ســـنگی، در گرگ و میشی_ هوای عصر_ زیباتر دیده می‌شوند...

صـــدای آب و هیاهوی مردم، خنده‌هایشـــان، او را یاد خواهرش می‌اندازد.

با این که حسرت توی دلش تلنبار می‌شود، اما سعی می‌کند همراه علی بخندد و خوشگذرانی کند...

شـــب، با وجود خســـتگی، قبل از رفتن به هتل، به حرم سری می‌زنند، زیارت می‌کنند و علی توی صحن، با صدای خش دار و مردانه‌اش، دعا می‌خواند.

دعایی که او نمی‌داند کدام اســت اما به دلش می‌نشــیند و چشمانش را می‌سوزاند.

- خسته‌ای؟!

با وجود خستگی لبخند می‌زند...
لبخندی که نگاه علی را برق می‌اندازد

- آره... چشمام می‌سوزه.

می‌ایستد و دستش را سمت دخترک خسته دراز می‌کند

- پاشو...

ماهک چند لحظه‌ای خیره‌ی دســـت دراز شـــده‌ی علی می‌ماند و سـپس با همان لبخند و قلبی کوبان، دسـت توی دستش گذاشته و می‌ایستد.

علی زیارتنامه را دســـت ماهک می‌دهد و با دو دســـت، با حوصله، مشـغول فرسـتادن چتری‌های ماهک، توی شـال می‌شود.

- چتری‌هات بلند شدن....

- آره، می‌خوام یکم بلند بشن قاطی موهام بکنمشون.

چادر کش‌دار را هم روی سر همسرـــش مرتب کرده و پچ می‌زند

- نکن...

#زهرچشم

#پارت481

سر بالا می‌گیرد تا چشـمان براق علی را واضـح‌تر ببیند و با گیجی می‌پرسد

- چی؟!

علی بعد از مرتب کردن چادر دخترک، لبخند دیگری زده و زیارتنامه را از دستان ماهک می‌گیرد

- چتری‌هات رو می‌گم... بلند نکن. کوتاه قشنگه.

می‌گوید و نمی‌داند چه آشــوب و ولوله‌ای درون ســینه‌ی دخترک به راه می‌اندازد.

کف دستش را آرام روی بازوی دخترک می‌کوبد و می‌گوید

- تا تو کفش‌هات رو بپوشی، منم این رو می‌ذارم جاش و برمی‌گردم.

تنها سر تکان می‌دهد، نمی‌داند چه واکنشی ــ باید نشـــان بدهد وقتی درونش انگار آتش گرفته اســـت و قلبش بی وقفه، بلند و تند می‌کوبد.

علی که دور می‌شــود، نگاهش روی گنبد طلایی گیر می‌کند و پچ پچ می‌کند.

- می‌شــه مهرم رو تو دلش بذاری داداش رضـا؟! من به یه ذره دوست داشتنشم قانعم.

لـب‌هـایش را روی هم می‌فشـــارد و سرش را کج کرده و صادقانه اضافه می‌کند

- یه ذره بیشتر از چیزی که بهار رو می‌خواست.

می‌گوید و قدمی به عقب برمی‌دارد...

خسته است و چشمانش می‌سوزد اما دلش نمی‌خواهد به هتل برگردد.

علی همانطور که گفته بود، تا او کفش‌هایش را بپوشـــد، خودش را می‌رســـاند و پلاســـتیکی که ماهک روی زمین می‌اندازد را برمی‌دارد.

- می‌خواستم برش دارم خودم....

علی حین انداختن پلاستیک کفشش توی سبد می‌گوید

- می‌دونم عزیزم.

#زهرچشم

#پارت482

به هتل که می‌رســـند، ماهک خیلی سریع شـــالش را درمی‌آورد و مقابل آینه می‌ایستد.

چتری‌هایش را روی پیشـــانی ریخته و چهره‌ی خودش را توی انعکاس آینه، می‌نگرد.

« کوتاه قشنگه...»

کاش قیچی با خود آورده بود تا همین حالا، چتری‌هایش را کوتاه می‌کرد...
دکمه‌های مانتویش را درمی‌آورد و از توی آینه، نگاهی به علی که پشت به او ایستاده می‌اندازد و می‌پرسد

- کی برمی‌گردیم نیشابور؟!

علی که برمی‌گردد، نگاه ماهک از توی آینه سمت جهبه‌ی کوچک مخمل برمی‌گردد و چشم باریک می‌کند...

- هر وقت تو بخوای...

صـــدای علی را می‌شـــنود، اما حواســـش پی آن جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ است و محتوای داخلش...
برای او هدیه خریده بود؟!

علی که پشت سرش می‌ایستد، دیگر آن شیء توی دستش را نمی‌بیند و نگاهش را توی آینه بالا می‌کشد.

- اگه دلت بخواد یه سر هم می‌ریم سمت شمال....

چیزی نمی‌گوید...

هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسد وقتی دستان علی بالا می‌آید و گردنبندی نقره را از سرش رد کرده و به گردنش می‌رساند.

قفسه‌ی سینه‌اش چیزی تا شکافته شدن ندارد و پلک هم نمی‌زند...

حروف لاتین توی ستاره‌ی گردنبند را می‌خواند و ضربان قلبش اوج می‌گیرد

« علی »

#زهرچشم

#پارت483

- وقتی این ستاره رو دیدم یاد اون ماه و ستاره‌ی تتو شده کنار گوشت افتادم.

دست دخترک مشت می‌شود و علی بعد از رد کردن زنجیر گردنبند، از زیر موهای ماهک، قفل گردنبند را می‌بندد و نگاهش را قفل چشمان او توی آینه می‌کند.

- ماه و ستاره نیست، ولی اسم من توشه...

ماه و ستاره‌ی کنار لاله‌ی گوش او را چه زمانی دیده بود؟!

دستش را روی پلاک گردنبند می‌گذارد و نگاهش اما از چشمان درخشان علی کنده نمی‌شود.

حس می‌کند پاهایش روی زمین نیستند.
احساس گنجشکی را دارد که تازه پرواز را یاد گرفته و با شوق، هر سویی پر می‌زند.

- خیلی وقته خریدمش، ولی نمی‌دونستم چطور بدمش بهت...

چشـمانش می‌سـوزد اما می‌ترسـد پلک بزند و همه چیز به یکباره محو شود...
می‌ترسد از همان رویاهای شیرین سر صبحی‌اش باشد...

بزاق دهانش را سـخت قورت می‌دهد و مشـت دسـتش را به ران پایش می‌کوبد و اما نه گردنبند محو می‌شـــود، نه علی پشت سرش....

پلک می‌زند و انگار همه چیز واقعیست...
آنقدر واقعی که بتواند لمسشان کند.

- واسه منه؟!

تنها چیزی که می‌تواند بپرسد همین است...

هنوز هم باور ندارد گردنبند توی گردنش، علی را یاد آن خالکوبی کوچک کنار گوشش بیاندازد...

برمی‌گردد و علی و لبخندش انگار زیباترین نقاشی خداست...

انگار خدا، توی حرم، صدای ملتمسش را شنیده بود....

#زهرچشم

#پارت484

علی کوتاه به ذوق کودکانه‌ی نوعروسش می‌خندد و ماهک بار دیگر دستش را روی پلاک گذاشته و سر خم می‌کند

- خیلی قشنگه!

- مبارکت باشه...

دوباره سر بالا می‌گیرد و علی نگاهش را در چشمان مشکی رنگ و درشت دخترک می‌چرخاند...

چشمان درشت و پیشانی بلندی که دیگر پذیرای چتری‌های کوتاه دخترک نیست... بلند شده بودند و ماهک مجبور بود آن‌ها را از جلوی چشمش کنار بزند.

- ممنونم.... خیلی خوشگله...

نفسی عمیق کشیده و قدمی به عقب برمی‌دارد...
توی اتاق می‌چرخد و نگاهش روی کاناپه ثابت می‌ماند.

امشب را هم اگر کنار دخترک روی تخت می‌خوابید، عقل از سرش می‌پرید...
روی تخت می‌نشیند و ماهک با ذوق دوباره سمت آینه می‌چرخد...

- کی خریدی این و؟!

پاهایش را باز می‌کند و لم می‌دهد...

- دو سه هفته‌ای می‌شه...

ماهک از آینه، معترض می‌گوید

- چرا نمی‌دادیش بهم پس؟! می‌ترسیدی یکم خوش‌حال بشم؟

علی در مقابل نگاه معترض دخترک، تنها سر تکان داده و می‌گوید

- منتظر بودم وقتش برسه عزیزم.

- وقت چی؟!

@shahregoftegoo | 1424

تکخند کوتاهی می‌زند و به تخت اشاره می‌کند

- بخواب دیگه، چشم‌هات سرخه از خستگی...

#زهرچشم
#پارت485
دخترک که خودش را روی تخت پرتاب می‌کند، تماشایش می‌کند.
تاب موهای بلند و مشکی رنگش را...
آن نگاه براق مشکی رنگش را...
آن ذوق آشکار، روی لب‌ها و نگاهش را...

لبخند روی لب‌هایش عمیق‌تر می‌شود و پشت سرش را به کاناپه تکیه می‌دهد...

- خیلی خوشحالم کردی علی....

- همیشه خوش باشی.

دخترک که لبش را می‌گزد، نفســش را بیرون پرت می‌کند و گوشه‌ی چشمانش را با دو انگشت می‌فشارد.

- تو نمی‌خوابی؟!

- نه، باید دوش بگیرم. تو بخواب.

دخترک بدو گفتن چیزی، سر تکان داده و رو به سقف دراز می‌کشـــد، لبخند از روی لب‌هایش کنار نمی‌رود و علی با اکراه بلند می‌شود تا خودش را به سرویس برساند.

- این گردنبند رو هیچ وقت از گردنم درنمیارم.

نمی‌داند چه در جواب جمله‌ی شـــیرین دخترک بدهد و وارد حمام می‌شود.

بار دیگر چشمانش را با دو انگشت می‌فشارد.

- یکم آروم علی... خیلی داری تند می‌ری. آروم‌تر...

اهرم دوش را می‌فشارد و پیراهنش را از تنش می‌کند.

همه چیز داشت با سرعتی کنترل نشدنی جلو می‌رفت...

به دخترک بی‌پروایی که قبلا ســبک سر می‌خواندش عادت کرده بود یا داشـــت توی دلش جوانه‌هایی از یک حس دوست‌داشتن می‌رویید؟!

لباس‌هایش را درمی‌آورد و زیر دوش آب می‌ایســتد و سرش را بالا می‌گیرد تا قطرات آب با صورتش برخورد کند.

#زهرچشم

#پارت486

**

- کرمی، لوســـیونی، ماســـکی چیزی خریدی؟! مارکش چیه؟!

گردنبندش را دور گردنش می‌اندازد و از توی آینه نگاهم می‌کند تا جواب سؤالش را بگیرد

- چی؟!

- زَهَر... می‌گم چیزی می‌مالی به صورتت؟!

شانه بالا انداخته و می‌گویم

- همون قبلیا... چیزی جدید نخریدم...

برمی‌گردد و با دقتی بیشـــتر چهره‌ام را کنکاش می‌کند. دلیل کارهایش را نمی‌توانم بفهمم....

@shahregoftegoo

- دروغ نگو سلیطه... ناسلامتی از مشهد اومدی...

- رها اعصابم رو انگولک نکن، چه مرگته؟!

- پوستت شفاف و درخشان شده... چی زدی خدایی منم بزنم تا عروسی!؟

می‌خواهم چیزی بگویم و طبق معمول بتوپم که درب اتاق با دو تقه‌ی کوتاه بار می‌شـــود و حاج خانم سرش را از در داخل می‌کشد

- دخترا بیاین شام...

- چشم الآن م...

رها میان کلامم، دست به کمر رو به حاج خانم می‌گوید

- مامان بیا تو چند لحظه...

حاج خانم متعجب داخل اتاق می‌شود و رها اینبار نگاهش را رو به من باریک کرده و رو به مادرش می‌پرسد

- مامان به نظر تو هم آب نرفته زیر پوست این عروست؟!

حاج خانم هم کم که نگاهش را برای دیدن شادابی پوستم نازک می‌کند، خجالت زده پشت چشمی به رها نازک می‌کنم و حاج خانم با لبخند می‌گوید

- آره...

#زهرچشم

#پارت487

سپس رو به من می‌پرسد

- شاید دارم مامان بزرگ می‌شم....

چشـمانش حین گفتن جمله‌اش که برق می‌زند، چشـم گرد می‌کنم و تپق زنان می‌گویم

- نه... نه... من...

رها جیغ کوتاهی از سر ذوق می‌کشـــد و بیشـــتر نزدیکم می‌شود

- واقعاً ؟! واقعا می‌شه یعنی؟!

حاج خانم، با خنده خودش را جلو می‌کشد و می‌گوید

- چرا نشه مادر؟!

رها با ذوق و شوق که من هیچ از آن نمی‌فهمم، دستانش را به هم کوفته و می‌گوید

- می‌گن زیر سفیدی چشم زن حامله، یه رگ قرمز وی مانند هست... مامان ببین هستش؟!

حاج خانم می‌خندد و من رو به رها می‌توپم

- مسخره بازی درنیار رها...

او اما هیچ اهمیتی به جمله‌ی عصبی من نمی‌دهد، با همان هیجان کودکانه، کف دستش را به سینه کوفته و می‌گوید

- آخ من قربونش برم... مامان برم داداش رو بفرستم بیی چک بخره از داروخونه مطمئن بشیم؟!

با حیرت و عصبانیت بازویش را گرفته و معترض اسمش را زیر لب می‌غرم که حاج خانم با خنده سمت در عقب گرد می‌کند.

- خجالت می‌کشه رها... یکم آروم‌تر...

- حاج خانم همچین چیزی نیست... این رها خله، شما باور نکنید.

بدون اینکه به جمله‌ی جدی‌ام اهمیتی بدهد، از اتاق خارج می‌شود و رها از گردنم آویزان می‌شود

- وای ماهی خیلی خوشحالم....

#زهرچشم

#پارت488

با عصبانیت پسش می‌زنم

- تو دیوونه شدی رها؟!

متعجب که نگاهم می‌کند، صدایم را پایین آورده و می‌گویم

- من و داداشت با هم رابطه‌ای نداریم که حامله باشم.

خشکش می‌زند و من، به محض اتمام جمله‌ام، پشیمان می‌شوم از گفتنش...
دستم را با عصبانیت دستم را به صورتم می‌کشم و چتری‌های تازه کوتاه شده‌ام را بالا می‌دهم.

- چرا؟!

- یه چیزی پروندم، جو ننداز...

@shahregoftegoo | 1434

می‌خواهم از کنارش عبور کنم که خیلی زود دستش را بند بازویم می‌کند و خودش را مقابلم می‌اندازد

- داری الکی می‌گی...

- آره، الکی گفتم... بی‌خیال.

اجازه نمی‌دهد او را از خودم جدا کنم و سرتقانه، توی چشمانم زل می‌زند

- ماهک راستش رو بگو...

اشتباه کرده بودم، در جریان اشتباهم بودم و نباید به اشتباهم ادامه می‌دادم.

- راستش رو دارم می‌گم رها... عصبی شدم یه چی از دهنم پرید. بزرگش نکن.

رهایم می‌کند، قانع شده است یا نه را نمی‌دانم اما خودم را مانند انسان‌های خطاکار از اتاق بیرون می‌اندازم و وارد آشپزخانه می‌شوم.

- چیکار کنم حاج خانم؟!

کاسه‌ها و بشقاب‌ها را از روی کابینت برمی‌دارد و سمتم می‌گیرد...

تمام خانه بوی زیبای دیزی و لیموعمانی می‌دهد.

#زهرچشم

#پارت489

- این‌ها رو ببر مادر...

با باشه‌ی آرامی کاسه‌ها را از دستش می‌گیرم و از آشپزخانه خارج می‌شوم.

علی و حاج محمد، در مورد شلوغی حرم امام رضا حرف می‌زنند و من کاسه‌ها را کنار سفره، روی زمین می‌گذارم و می‌نشینم تا سبد سبزی‌های پاک شده را روی سفره بچینم...

- دیگه کجاها رفتین؟!

قبل از اینکه علی چیزی بگوید، من جواب حاج محمد را می‌دهم

- تموم سواحل و جنگل‌های گلستان رو گشتیم حاجی...

حاج محمد حین بالا و پایین کردن دانه‌های تسبیحش می‌خندد و رو به علی می‌گوبد

- معلومه بهتون خیلی خوش گذشته بوه‌ها... همیشه خوش باشید.

علی تشکر آرامی می‌کند و وقتی رها با ترشی‌های زیتون، کنار من می‌نشیند، عقب می‌کشم.

- شام امشب دستپخت گل دختر خونه‌س... خواهش می‌شود اگه طعم خوبی هم نداشت، به روی آشپز بی‌تجربه نیاورید.

حاج محمد بلند به شیرین زبانی دخترش می‌خندد و من زیر چشمی نگاهی به علی می‌اندازم و نگاه خیره‌اش به من، غافلگیرم می‌کند.

اگر می‌فهمید من رها چیزی گفته‌ام چه کار می‌کرد؟!

شامم را با افکاری عذاب‌آور نمی‌دانم چطور می‌خورم...

دلم می‌خواهد رها را به اتاق کشانده و قانعش کنم اما می‌دانم اگر بیشتر همش بزنم، بیشتر لو می‌رویم.

#زهرچشم

#پارت490

صدای پیامک گوشی‌ام را می‌شنوم، اما تا جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها به کمک رها، نگاهی به گوشی نمی‌اندازم.

رها حین شستن ظرف‌ها سرکی به سالن می‌کشد و پچ پچ می‌کند

- چرا داداشم بهت دست نمی‌زنه؟!

من هم با ترس اینکه علی سر برشد، نگاهی به درگاه کرده و کاسه را آب می‌کشم

- شر و ور نگو رها...

- من دوستتم احمق... یادت که نرفته؟!

کاســـه را توی آبچکان می‌گذارم و ســـؤالات رها غرور و شخصیتم را زخمی می‌کند...

- بقیه‌ی ظرف‌ها به عهده‌ی تو...

چشـــمانش را گرد می‌کند و من بی توجه به نگاه شـــاکی و بهت زده‌اش، از آشپزخانه خارج شده و رو به علی می‌گویم

- بریم علی؟!

هر ســـه متعجب ســـمتم می‌چرخند و علی نگاه کوتاهی به ساعت مچی‌اش انداخته و می گوید

- بریم...

بدون اینکه مخالفت کند، یا بگوید هنوز برای برگشـتن به خانه زود است، موافقتش را اعلام می‌کند و اما حاج خانم اصرار به ماندن بیشترمان می‌کند...

علی با لبخند و مهارت علی بودنش مادرش را قانع می‌کند و هر دو از خانه‌ی باصفای حاج محمد خارج می‌شویم.

به محض نشستن روی صندلی ماشین می‌پرسد

- با رها بحث کردی؟!

#زهرچشم
#پارت491

قفل گوشی‌ام را باز می‌کنم و اما با دیدن اعلان پیامکی از جانب عماد، بدون اینکه جواب علی را بدهم خشـــکم می‌زند...

« یاد بوسه‌هامون داره دیوونه‌م می‌کنه بی‌معرفت... »

نفس نفس می‌زنم و قلبم انگار میان ســـینه‌ام گم و گور می‌شود...
دســتانم از شــدت بهت و ترس می‌لرزند و صــدای علی را انگار از ته چاه می‌شنوم...

- ماهک؟!

با نفس‌های مقطع و نامرتب، قفل گوشی را زده و نگاه سرگردانم را سمت او می‌چرخانم

- جانم؟!

حال خوبی ندارم....
درونم انگار متلاشی شــده اســت و علی اگر به طور اتفاقی قفل گوشی را، می‌زد و اعلان پیامک را می‌دید، چه؟!

- می‌گم با رها بحثت شده؟! حواست کجاست؟ رنگ و روت چرا پریده؟!

بغضم می‌گیرد و دلم می‌خواهد بمیرم و اما علی آن پیامک لعنتی را نبیند...

دلم می‌خواهد هر چه زودتر سنگینی نگاه علی از رویم برداشته شود تا بتوانم آن پیامک را پاک کرده و شماره‌ی عماد را هم به لیست سیاه سیمکارت‌های اهورا اضافه کنم.

- آ... آره... باهاش.... بحثم شد.

او هم متوجه حال خراب و نفس‌های بریده بریده‌ام می‌شود...
نگاهش را در چهره‌ام به درازا کشیده و می‌پرسد

- حالت خوبه؟!

خوب نبودم...

انگار کسی قلبم را از جا کنده بود...

داشـتم مانند ماهی دور مانده از آب، برای بلعیدن ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کردم و اکسیژنی نبود.

#زهرچشم

#پارت492

صدای دوباره‌ی اعلان پیامک، آن انرژی تکه پاره را هم از بین می‌برد و کف پاهایم داغ می‌شـــوند و روی سرم انگار چندین لیتر آب داغ ریخته می‌شود...

جرأت نمی‌کنم گوشی را نگاه کنم و تنها انگشـــتانم دور بدنه‌ی گوشی سفت‌تر می‌شوند...

- ماهک من و نترسون... چی شد یه دفعه؟!

- چ... چیزی نیست....

سرش را به چپ و راســـت تکان می‌دهد و نگاهش را به مسیر می‌دوزد...

- من نمی‌تونم بفهممت ماهک... این رفتارهات رو نمیتونم بفهمم.

گوشی را محکم‌تر میان انگشـتانم می‌گیرم... طوری که سر انگشـــتانم به درد می‌آید و پر از بغض دکمه‌ی خاموشی دستگاه را می‌فشارم تا خاموشش کنم، بدون اینکه پیامک دومش را بخوانم.

- خب بگو ببینم چرا با رها بحثت شد؟! سر چی؟!

چه می‌خواست؟!

لعنتی با فرستادن آن پیامک لعنتی چه قصدی داشت؟!

چه باید می‌کردم؟! از شر او چگونه باید در امان می‌ماندم؟!

عماد یک استوار بود و خون استوارها کثیف...

- ماهک؟!

تکان شدیدی خورده و نگاهم را تا چشمانش بالا می‌کشم

- جان؟!

ذکری زیر لب می‌گوید و پشت چراغ قرمز توقف می‌کند...

- با رها سر چی بحثت شد؟!

#زهرچشم

#پارت493

@shahregoftegoo | 1446

لبم را با زبانم تر کی‌کنم و سعی می‌کنم خود از هم پاشیده ام را جمع کنم...

قصد عماد هم همین بود...

- سر یه موضـــوع دخترونه... یکم زیادی دخترونه‌س، بگم؟!

سرش را با تأسف تکان می‌دهد

- نه، نمی‌خواد.

سرم را سمت شیشه می‌چرخانم و پسرکی با سینی اسپند توی دستش، دور ماشین‌ها می‌چرخد و برای درآوردن کمی پول، به شیشه‌ها ضربه می‌زند...

ترس مانند خوره به جان دلم افتاده است...

تک تک اعضـــای تنم واکنش نشـــان داده و منقبض شده‌اند...

توی دلم انگار مواد مذاب می‌جوشـــد و اســـتخوان‌هایم از ترس می‌لرزد..

می‌توانم قصـــد عماد را حدس بزنم و همین دیوانه کننده و ترسناک است...

علی هم دیگر تا رسیدن به خانه حرفی نمی‌زند و من هم از سکوتی که بینمان شکل گرفته استقبال می‌کنم.

پوســـت کنار ناخن‌هایم را از اســـترس با دندان می‌کنم و به این فکر می‌کنم که چه کارهایی از عماد سر می‌زند.

به محض ورود به خانه شـــالم را از دور گردنم کشـــیده و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوام می‌شوم.

گوشی‌ام روی کابینت آشپزخانه بود و هر کسی. ممکن بود نگاهش کند...

آن موقع چه فکری در موردم می‌کردند؟!

پرونده‌ی زندگی من سفید و پاک نبود...

پر از ســیاهی و اشــتباه و خطا بود و حالا همان گذشــته خرخره‌ام را چسبیده و با تمام قوا فشار می‌داد.

- من امشب یکم کار دارم، تو می‌تونی بخوابی...

#زهرچشم

#پارت494

سری برایش تکان داده و وارد اتاق می‌شوم...

به محض ورود شــال و کیف و مانتوام را روی زمین پرت کرده و قفل بازگشــایی گوشی را می‌فشــارم و تا باز شــود، جانم بالا می‌آید...

پیامک بعدی‌اش را با حالی بدتر و ســینه‌ای ســنگین‌تر می‌خوانم

« هر کاری می‌کنم نمی‌تونم لحظات با هم بودنمون رو از سرم بیرون کنم ماهی.... اون بوســـه‌ها یواشـــکی تو انبار دانشگاه و یادته؟! باید ببینمت...»

شماره‌اش را به لیست سیاه فرستاده و پیامک ها را پاک می‌کنم...
توی گوشی هر اثری از عماد است را پاک کرده و اما خیالم راحت نمی‌شود...

مغزم را انگار موجودی گوشت خوار، با دندان‌های تیزش می‌جود...

درد عجیبی را در قفســـه‌ی ســـینه ام حس می‌کنم و حال بیماری را دارم که تمام پزشـــکان از بهبودی‌اش قطع امید کرده‌اند.

گوشی را روی تخت پرتاب کرده و طول و عرض اتاق را قدم می‌زنم...

عماد و افکار مربوط به او لحظه‌ای مغز موریانه زده‌ام را رها نمی‌کنند.

جمله‌ی آخرش شبیه یک تهدید بود...
شبیه تهدیدی که با احترام تحمیلم کرده بود

«اون بوســه‌ها یواشــکی تو انبار دانشــگاه و یادته؟! باید ببینمت...»

به ســمت تحت هجوم برده و گوشی را از روی تخت چنگ می‌زنم...
می‌ترسم...
از از دست دادن علی می‌ترسم...

شــماره‌اش را از لیســت خارج کرده و پیامک کوتاهی می‌فرستم

« چه مرگته تو؟! زده به سرت؟»

#زهرچشم
#پارت495
بلافاصله جواب پیامکم می‌آید

« تنهایی زنگ بزنم؟!»

بغضم شدیدتر می‌شود و حسی بد و آزاردهنده بیخ گلویم می‌چسبد وقتی تایپ می‌کنم.

« نه، تنها نیستم... همینجا بگو چی می‌خوای از زندگیم....»

« تو رو می‌خوام توی زندگیم...»

اشکی از چشمم می‌چکد و روی گوشی که میان دستان لرزانم می‌لرزد می‌افتد...

انگشـــتانم می‌لرزند و اجازه نمی‌دهند چیزی بنویســـم و اما پیامک بعدی او می‌آید

« می‌خوام لاقل ببینمت و با هم حرف بزنیم....»

« من نمی‌خوام.... حالم ازت به هم می‌خوره عماد... تو هم مثل داداشت و عموت حیوونی...»

زانوانم طاقت نمی‌آورند و من با درونی آشفته، روی تخت می‌نشینم و اما نگاهم را از صفحه‌ی پیامرسان نمی‌گیرم...

« اما اگه این حیوون فردا تو رو نبینه، ممکنه حیوون‌تر و لاشی‌تر بشه... هوم؟!»

تک تک اســـتخوان‌هایم می‌لرزند و او در پیامک بعدی‌اش ، واضح‌تر تهدیدم می‌کند

« فقط قراره ببینمت و حرف بزنیم... اما اگه نیای مجبور می‌شـــم خودم مثل دفعه‌ی قبل درت رو بزنم و بیام توی خونه‌ت.... »

دستم مشت می‌شود و بغض توی گلوین منفجر می شود...

صدای شکسته‌ام عجز دارد و ناامیدی وقتی پچ پچ می‌کنم

- خدایا.... خدایا.... خدایا...

#زهرچشم

#پارت496

گوشی را دوبـاره خـاموش می کنم و روی تخـت دراز می کشم...

به پهلو می شوم و مانند جنین در خودم می پیچم.

قطره ای اشــک روی گونه ام می لغزد و به لحظه ای فکر می کنم که علی عماد را دم در خانه اش، همراه همسرـــش ببیند...

حتی فکرش هم آزاردهنده است و ترسناک...

اینبار رو به سقف دراز می کشم و اگر قرار ملاقات با عماد را هم قبول می کردم، او را از ترس و نقطه ی ضـعفم آگاه می کردم و فهمیدن ایم موضــوع او را پرروتر و قوی تر می کرد...

توی بلاتکلیفی خودم آنقدر این پهلو و آن پهلو می شـوم و به افکار بی پدر توی مغزم فکر می کنم که خواب نمی دانم کی به سراغ چشـمانم می آید و آن ها را به تصرف خود در می آورد.

خوابی که پر است از کابوس های وحشـتناک و غول هایی شبیه عماد که سمتم هجوم می آورند.

صـبح روز بعد، علی زودتر از همیشـه سر کارش می رود و من با سرعتی انکار نشدنی لباس پوشیده و خانه را ترک می کنم...

مقصــد را نمی دانم، اما توی خانه ماندن و فکر کردن به اتفاقاتی که ممکن است بیوفتد، عجیب نفسم را می برد.

خودم را با افکاری جهنمی به دانشــکده می رســانم و پیام کوتاهی به عماد می فرستم

» بیا بیرون دانشگاه، کارت دارم.«

زودتر از چیزی که انتظارش را دارم، همراه ماشـین شـاسی بلندش از محوطه ی دانشــگاه خارج می شــود و نگاهش دنبال من می گردد...

دستم را توی هوا بلند می کنم که به محض دیدنم، ماشین را سمتم می کشد و کنار پایم ترمز می کند.

خم می شود و در شاگرد را باز کرده و می گوید

- بپر بالا...

بزاق دهانم را قورت داده و با عصبانیت در ماشینش را به هم کوبیده و خودم را جلو می کشم

- یه بار دیگه من و تهدید کنی....

#زهرچشم
#پارت497

میان کلامم می پرد

- چیکار می کنی؟! من و تهدید نکن ماهک... من چیزی واسه از دست دادن ندارم.

دوباره درب ماشین را باز کرده و با آرامش تکرار می کند

- سوار شو... تو خیابون نمی شه حرف زد...

دستم را بند شیشه ی ماشینش کرده و از بین دندان هایم می غرم

- ما حرفی واسه گفتن نداریم عماد... هزار بار هم گفتم هه چی بینمون یه بازی بود که تموم شد...

- اما من توی اون بازی همه چیزم رو باختم....

عصبی انگشتانم را روی شیشه می فشارم و می گویم

- اگه داری در مورد نها حرف می زنی باید...

میان حرفم می گوید

- دارم در مورد دلم حرف می زنم ماهک... من دلم رو باختم. تو هم این و خیلی خوب می دونی... سـوار شو....

- بـایـد فراموش کنی... راهی نـداری جز همین... من شـــوهر دارم و علی رو خیلی هم دوســـش دارم. نمی تونی بینمون رو به هم بزنی.

اخم کوری میان ابروهایش می نشـــیند، اما با اعتماد به نفس می پرسد

- علی می دونه الان اومدی من و ببینی؟

زبانم به کامم می چســـبد و او نگاهش را با اخم به جلو می دوزد و اضافه می کند

- می دونه پیش منی؟

وقتی سکوتم را می بیند، دوباره نگاهم کرده و می گوید

- می بینی؟! هر چقدر می خوای انکار کن ولی تو هنوز هم به من فکر می کنی... به خاطر اینکه من و ببینی میای اینجا و به کسی_ که ادعاا داری دوسش داری دروغ می گی... حداقل با خودت رو راست باش ماهک...

#زهرچشم

#پارت498

نفسم را تکه تکه بیرون می فرستم و او هم نفسش را اب کلافگی بیرون پرت می کند

- سوار شو ماهک... کاری باهات ندارم. می رسونمت خونه ت و بین راه یکم حرف می زنیم. قول می دم بعدش سر راهت قرار نگیرم.

لبم را با زبانم تر می کنم و دستم سمت دستگیره ی در دراز می شود...

می دانم قصدش به هم ریختن ذهن و افکار من است...

می دانم هیچ وقت قرار نیســـت به قولش عمل کند اما سوار ماشینش می شوم.

در واقع دلم برایش می سوزد...

از او به عنوان یک مهره اسـتفاده کرده بودم، با این که می دانســتم هیچ شــباهتی به پدر و برادرش ندارد و سرش به کار خودش است، او را طعمه کرده بودم.

شاید هم من یک عذرخواهی به او بدهکار بودم...

حرکت که می کند نفســم را بیرون می فرســتم و ســنگینی نگاهش را حس می کنم

- دلم برات تنگ شده بود...

دستم مشت می شود و بعد از شمردن اعداد توی ذهنم، سمتش می چرخم

- عماد من متأسفم...

کوتاه نگاه از مسیر می گرد و به چشمانم خیره می شود

- چرا؟!

لبم را با زبان تر می کنم و مشـــت دســـتم ســـخت تر می شود...

- تو آدم خوبی بودی... با پدر و برادرت فرق داشـــتی ولی من تو ی آتیش انتقـامم تو رو هم یـه جوری سوزوندم...

اخم غلیظی میان ابروهایش می نشیند و آرام می گوید

- توی همه ی آدما یه طرفی هســـت که بده... اون طرف آدم ها وقتی آشکار می شه که دلشون بشکنه...

با اینکه نمی توانم جمله اش را با حرف های خودم تطبیق بدهم، سر تکان می دهم

- به هر حال متأسفم.

#زهرچشم
#پارت499
حرفی نمی زند و سکوتش مرا مجبور به حرف زدن می کند

- من زندگیم رو دوست دارم عماد... علی رو... با اون بودن رو دوست دارم.

- اما اون تو رو دوســـت نداره... فکر کردی من نمی فهمم؟!

بلافاصله جوابش را می دهم

- من به جای هر دومون دوسش دارم...

- خسته می شی از تنهایی دوست داشتن... عشق یک طرفه می سوزونتت.

قلبم توی سینه ام بغض می کند...
زانو به بغل می گیرد و به تنهاییمان با بغض نگاه می کند...

حرفی نمی زنم...
شاید حق با عماد بود...
عشق یک طرفه ام قرار بود مرا بسوزاند ولی من به این سوختن راضی بودم...

به کنار علی بودن، به صدایش را شنیدن و خیره شدن به چشمان سبز رنگش راضی بودم....

@shahregoftegoo

او هم نفس عمیقی می کشـــد و مســـیر خانه دلم را گرم می کند...

نگاه سمت شیشه می چرخانم و پچ می زنم

- دیشب...

اجازه نمی دهد جمله ام را کامل کنم...

با لحنی مغموم می گوید

- معذرت می خوام به خاطر پیام های دیشـــب... یکم الکل مصرف کرده بودم حالم سر جاش نبود...

با تعجب ســـمتش می چرخم و او ماشـــین را مقابل یک غرفه ی بستنی فروشی کنار می کشد

- به یه بستنی شکلاتی چی می گی؟

می خواهم مخالفت کنم که از ماشین پیاده می شود...

نفســـم را کلافه بیرون پرت کرده و پیشـــانی دردناکم را با دســـت می فشـــارم و او خیلی زود با دو بســـتنی قیفی کنار پنجره ی سمت من ظاهر می شود.

#زهرچشم
#پارت500

بستنی را سمتم می‌گیرد

- یکم بخند....

عصـبی می‌خندم و سرم از حجم بیخوابی و افکار توی سرم می‌ترکد...
دیشـــب مرا نصـــف جان کرده بود و امروز می‌خواســـت بخندم؟!

- من نمی‌خورم عمـاد... بـه نظرت من الآن حـال و حوصله ی بستنی خوردن با تو رو دارم؟!

نیشـــخدی میزند و آرنج‌هایش را به پنجره‌ی باز ماشـــین تکیه داده و بستنی را به لبم می‌چسباند

- می‌ترسی بعدش عذاب وجدان بگیری و حس خیانت بهت دست بده؟!

ناخودآگاه برای پاک کردن بستنی از زبانم استفاده می‌کنم و او می‌خندد

- تو عاشق بستنی شکلاتی هستی... به خاطر یه حس مسخره ازش نگذر...

دســتش را پس می‌زنم که بســتنی از میان انگشــتانش سر می‌خورد و روی مانتویم می‌افتد...

با چشمانی گشاد شده، مانتوی زیبای آجری رنگم را از تنم فاصله داده و شاکی می‌گویم

- چیکار می‌کنی؟!

در ماشین را باز می‌کند و بالا تنه‌اش را داخل ماشین کرده و از سقف ماشین چند برگ دستمال کاغذی بیرون می‌کشد

- خودت چیکار می‌کنی؟! فوقش یه بستنیه دیگه....

می‌خواهد با دستمال لباسم را پاک کند که خیلی زود مانعش می‌شوم

- نمی‌خواد... بده خودم پاک می‌کنم.

#زهرچشم
#پارت501

دســـتمال کاغذی را از دســـتش می‌گیرم و با عصـــبانیت می‌گویم

- کوفتم بشـــه... من کی گفتم بســـتنی می‌خوام ازت؟! ببین با لباسم چیکار کردی؟!

- یه مانتوعه دیگه... واسه چی بزرگش می‌کنی؟

دندان‌هایم را روی هم کلید می‌کنم و طوری سمتش می‌خم که عقب کشیده و در را به هم می‌کوبد

- باشه... معذرت می‌خوام... شد؟!

- معذرت خواهیت بخوره تو سرت...

لباســم را پاک می‌کنم اما همچنان خیسی_ و بوی بســتنی روی لباسم می‌ماند.

پشت فرمان جای می‌گیرد و کلافه می‌گوید

- قبلاً اینقدر زود عصبی نمی‌شدی!

- می‌شه خفه شی و من و زودتر برسونی خونه‌م؟!

- باشه، جیغ جیغ نکن.

دســتمال کاغذی را با حرص کف ماشــین پرت می‌کنم و چند برگ دیگر می‌کنم تا دستانم را پاک کنم.

با سرعت رانندگی می‌کند و به محض توقف ماشــین در را باز می‌کنم

- لطفا دیگه باهام تماس نگیر.... پیامک هم نفرست.

پوزخندی می‌زند و نگاهش را به روبرو می‌دهد بدون اینکه توجهی به اخطارم بدهد.

در ماشـــینش را به هم می‌کوبم و از او و ماشـــینش دور می‌شود

- لعنت بهت ماهک... اصـلا واسـه چی پا شـدی رفتی دانشگاه؟! خری تو... خر...

#زهرچشم

#پارت502

****

صـدای زنگ در را می شـنوم و اما به خاطر گرم بودن سرم با سالاد شیرازی، صدا بالا می برم

- علی تو باز کن من کار دارم..

باشـــه ی آرامی می گوید و برای باز کردن در از مقابل تلویزیون بلند می شوم... تمام سعیم را می کنم تا گوجه ها را به صـــورت نگینی ریز خرد کنم و تا حدودی موفق هستم.

صـــدای رها را می شـــنوم و لبخندی روی لب هایم می نشیند

- زنت کجاست که تو در و باز می کنی داداش؟

بلند می گوید تا من بشنوم و جواب علی دلم را قلقلک می دهد

- چه فرقی داره؟ من تو خونه ظرف هم می شورم...

حاج محمد بلند به جمله ی علی می خندد و من بعد از شستن دستانم، از آشپزخانه خارج می شوم

- سلا...

حاج محمد با همان لبخند روی لبهایش جواب سلامم را به گرمی می دهد و حاج ختانم می گوید

- دخترم به دل نگیری یه وقت! رها شوخی می کنه ها...

با لبخند گونه ی حاج خانم را بوسیده و عقب می کشم

- معلومه که به دل نمی گیرم.. من اصلا رها رو جدی نمی گیرم، شما نگران نباشید.

رها دست سمتم دراز می کند اما حاج خانوم خیلی سریع با صدا کردن اسمش، مانع وحشی گری اش می شود.

تعارفشان می کنم روی مبلمان بنشینند و رها را اما برای آوردن چای می فرستم...

خودم هم کنار حاج خانم می نشینم و می خواهم چیزی بگویم که صدای زنگ واحد مانع می شود...

با لبخند سمت علی برگشته و می گویم

- سیناس احتمالا... شما در و باز می کنی عزیزم؟

#زهرچشم
#پارت503

علی که برای باز کردن در بلند می شـــود، دوباره نگاهم را بند چشمان مادرش کرده و می پرسم

- خب چی شد؟ معلوم شد کی عروسی می گیرین؟

حاج محمد به ذوق کودکانه ام می خندد و رها با غر غر وارد سالن می شود و سینی چای را روی میز می گذارد

- آخه کجا دیدین مهمون خودش از خودش پذیرایی کنه؟ من اگه می خواســـتم چایی بریزم و بیارم که تو خونه می موندم و اصلا نمیومدم.

حاج خانم اما بی اهمیت به غر زدن های رها، رو به من می گگوید

- فردا قراره برن برای آزمایش... یکم از جهیزیه رها هم مونده باید تهیه کنیم و انشـــاالله اگه خدا بخواد دو هفته ی بعد جشن بگیریم.

با هیجان ناشی از خوشـــحالی ام، خودم را لبه ی مبل می کشم و می گویم

- خیلی هیجان دارم...

رها بالاخره موفق به زدن پس گردنی پشت گردنم می شود و ذوقم را کور می کند... دخترک وحشی زبان دراز...

- اگه یهو فاز طرف دوماد بگیری چنان موهات رو می کشم که از درد قش کنی ماهی...

قبل از اینکه جواب رها را بدهم، علی صـــدایم می کند و من متعجب ســـمت ورودی خانه می چرخم... چراداخل نمی آمدند؟

عذرخواهی کوتاهی کرده و از روی مبل بلند می شــوم... با قدم هایی تند خودم را به در نیمه باز می رســـانم و به محض باز کردن در اما با دیدن اهورا، زانوانم می لرزند...

#زهرچشم

#پارت504

شـــانه‌ام را به چارچوب در تکیه می‌دهم تا نیوفتم و او با دیدنم، ابرو بالا انداخته و می‌گوید

- سلام دخترعمو...

دهانم خشک شده است و ضربان قلبم کند...

حال کسی- را دارم که عزرائیل را دیده و قرار است تا چند لحظه‌ی دیگر، جانش را تقدیم عزرائیل کند و اما نمی‌خواهد بمیرد.

- ماهک؟!

صدای علی تکان شدیدی به تنم وارد می‌کند و درونم چیزی متلاشی می‌شود...

نگاه خشک شده ام را از چهره‌ی بشاش اهورا گرفته و سمت او می‌چرخم...

مردی که نفسم نمی‌دانستم از کی بند نفسش شده بود...

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و در اصل دهانم هیچ بزاقی تولید نکرده است...

به رسم عادت، فقط قورت می‌دهم...

- حالت خوبه عزیزم؟!

خوب نبودم...

این مرد که نیشـــخند از روی لبش کنار نمی‌رفت، بلای جانم بود.... آمده بود تا نفسم را بگیرد...

سرم را تکان می‌دهم بدون اینکه مفهومش را بدانم و علی با نیم قدم، فاصله‌ی بینمان را پر کرده و با دقت تر نگاهم می‌کند...

حالم وخیم بود و انگار رنگ و رویم حســابی پریده بود که حتی با تکان سرم هم، قانع نشده بود خوبم....

- شـوهرت باور نمی‌کرد من پسرـعموتم، واسـه همین خواستم تو رو صدا کنه.

علی اما اهمیتی به جمله‌ی او نمی‌دهد و نگران من است...

نگران من...

- ماهک خوبی؟! بریم تو؟!

#زهرچشم
#پارت505

- خوبه! فقط یکم شـــوکه شـــده، می‌تونم تنها با دختر عموم صحبت کنم؟

علی اخم می‌کند...
نمی‌توانم نگاهم را از چهره‌اش بگیرم و نفسم بالا نمی‌آید...
انگار گیر کرده اســت توی گذشــته‌ای که اهورا با آمدنش، جلوی چشمم زنده اش کرده است.

- ماهک؟!

- تو برو تو علی، منم الآن میام.

@shahregoftegoo

نفســش را کلافه بیرون می‌دهد و با داخل واحد شــدنش، نشـان می‌دهد که چقدر به همسرش اعتماد دارد و دسـت من مشت می‌شود...

قدمی به جلو برداشته و در را کمی می‌بندم

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

صـدای خنده‌اش بغض توی گلویم می‌نشـاند و این مرد، به همان اندازه پست و روانی است که بود....

تنها چیزی که در او فرق کرده، چهره‌اش بود و ته ریشی که روی صورتش با وسواس اصلاح شده بود.

- اومدم عشق بچه‌گیم رو ببینم...

بغض توی گلویم می‌ترکد و اما هق‌هایم را توی گلویم خفه می‌کنم، خودم را جلوتر کشـــیده و سرکی به داخل خانه می‌کشم

- خفه شـو... خفه شـو حرومزاده.... از زندگیم گمشـو بیرون.

باز هم می‌خندد و من چیزی تا فرو ریختن و از هوش رفتنم نمانده....

- آروم باش... قرار نیست به شوهرت بگم با هم خوش می‌گذروندیم.

اشـکم، بدون اینکه من بخواهم می‌چکد و او با نیشـخند، رد اشکم را دنبال می‌کند.

#زهرچشم

#پارت506

- تو یه حرومزاده‌ای...

اخم غلیظی میان ابروهای مرتب شده‌اش می‌نشیند و یکی از دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند

- آره، من هنوز همون آدمم... پس پا رو دمم نذار و از شـــوهرت اجازه بگیر تا هر چه سریع‌تر یه سر با هم بریم مشهد.

دندان‌هایم روی هم قفل می‌شـــوند و پر از نفرت، جلوتر می‌روم

- نابودت می‌کنم اهورا...

خنده‌اش بیشـــتر می‌شـــود و نگاهش در اجزای چهره‌ام می‌چرخد

- دلم برای این وحشی‌ـــ بودنـات تنـگ شـــده یود دخترعمو...

- از خونه و خونواده‌ام دور نشی ــ به بابات می‌گم چه حرومزاده‌ای هستی...

این بار وقتی می‌خندد، سرش را هم بالا می‌گیرد و صــدادار می‌خندد

- من و نخنـدون مـاه کوچولو.... فکر می‌کنی کی بـاور می‌کنه حرف‌های یه دختر تیمارستانی رو؟!

کمرش را خم می‌کند و نگاهش میان چشــمان عاصی‌ام می.چرخد

- مثل یه دختر خوب، عاقلانه تصمیم بگیر فندوقم...

به داخل خانه اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد

- به نظر میاد پسر_خوب و سر به زیری باشه، فکر کن اگه بفهمه...

با صدایی که از شدت خشم می‌لرزد و اما به زور کنترلش می‌کنم، میان کلامش می‌پرم

- تو یه حیوونی....

#زهرچشم
#پارت507

- آره همون حیوونم که به قول تو، به دختر عموم و بچه بودنش رحم نکردم و...

صدایش را پایین آورده و پچ پچ می‌کند

- انگولکش می‌کردم... پس جدیم بگیر دختر عمو.

عقب می‌کشم...
عقم می‌گیرد از بوی عطر لعنتی‌اش...

- گمشو از زندگیم بیرون و دیگه سر راهم سبز نشو...

داخل خانه شـــده و در را محکم به هم می‌کوبم و به در تکیه می‌دهم....
هنوز هم تک تک اســـتخوان‌های تنم می‌لرزد و خشـــم خروار خروار توی دلم خالی می‌شود.

با کدام جسارت تا اینجا آمده بود؟!
پلک می‌بندم و یاد حرفای گذشته‌اش می‌افتم...
حرف‌های چندش آورش....

اشـــک‌های کودکانه‌ی خودم را به یاد می‌آورم و ترســـم از عمو را....
من به خاطر ترسم، سکوت کرده بودم....

- ماهک؟!

تکان سختی می‌خورم و پلک باز می‌کنم....

من کاری نکرده بودم، اما همیشـــه به خاطر کارهای او عذاب کشیده بودم.

- حالت خوبه؟!

سر تکان می‌دهم و تکیه از در می‌گیرم. جان می‌کنم تا حالی درسـت و حسـابی داشـته باشـم و لب به نشـانه‌ی لبخند کش دهم.

- خوبم...

مرد من، می‌داند خانواده‌ی عمویم، حالم را بد می‌کنند...

- می‌خوای مامان اینا و بفرستم برن؟!

#زهرچشم
#پارت508

- نه نمی‌خواد، خوبم علی، بریم.

می‌خواهم از کنارش عبور کنم و بروم که بازویم را می‌گیرد و مرا مقابل نگاه خودش نگه‌می‌دارد...

- خوب نیســـتی عزیزم... دارم می‌بینم، رنـگ و روت پریده. حتی یدتر از وقتی هســـتی که زن عموت رو دیدی!

دسـتم را روی دسـتش، که روی بازویم قرار دارد می‌گذارم و آرام پچ می‌زنم

- من پیش تو، پیش خوانواده‌ت خوبم علی...

لبخند می‌زند و دستانش را روی دو طرف صورتم گذاشته و سمت صورتم خم می‌شود...

ضربان قلب کوبانم بالاتر می‌رود و او پیشـــانی‌ام را آرام می‌بوسد

- من همیشه کنارتم عزیز دلم.

بغض کرده دست روی دستانش می‌گذارم و اما با صدای سرفه‌ی رها علی فاصله می‌گیرد...

رها حتی بعد از فاصـله گرفتن علی، همچنان سرفه می‌کند تا وقتی که علی نزد مادر و عمویش برمی‌گردد و من سرم را سؤالی برای رها تکان می‌دهم

- چته روانی؟

به من نزدیک می‌شود و آرام پچ پچ می‌کند

- تو چته؟ می‌گی با هم نمی‌خوابین، بعد کم مونده وسط حال بســـاط خواب پهن کنین و تو بغل هم حل شین.... چتونه شما؟

پشـــت چشـــمی برایش مازک می‌کنم و او با چهره‌ای جمع شده، درب سرویس بهداشتی را باز می‌کند

- اه اه اه، برم یکم عق بزنم واسه عشقولانه ها شما.... حالا لازم نیســـت خودت رو عین گچ ســـفید کنی که مثلا خجالت کشـــیدی... توی چش ســـفید مگه می‌دونی خجالت چه طعمیه؟؟

#زهرچشم

#پارت509

رها که وارد سرویس بهداشتی می‌شود، دستی یه پیشانی‌ام کشیده و به این فکر می‌کنم که اهورا باز هم سر راهم قرار می‌گیرد و مقابل در این خانه ظاهر می‌شود یا نه....

اهورا را می‌شناختم...

مردی نبود که به سادگی از خواسته‌هایش بگذرد و کینه‌ای هم بود....

او از منی که به فجیح‌ترین شکل ممکن مقابل دوستانش سنگ روی یخش کرده و رسوایش کرده بودم، کینه داشت.

وقتی دوباره به جمعشان می‌پیوندم، با این که تلاش بسیاری برای حفظ ظاهرم دارم، دیگر آن ذوق قبل را ندارم و طولی نمی‌کشد که سینا هم سر می‌رسد و چندین بار به خاطر دیر رسیدنش عذرخواهی می‌کند.

از روی مبل به بهانه‌ی حاظر کردن میز شام می‌شوم و گذشته هیچ وقت نمی‌گذشت...

نمی‌گذشت و من مجبور بودم برای گذراندنش، بارها به علی دروغ بگویم و این خودش به تنهایی می‌توانست خانواده‌ی دو نفره‌مان را نابود کند.

توی آشـــپزخانه لحظاتی گیج می‌چرخم که سر و کله‌ی رها پیدا می‌شـــود و او اما با وراجی‌هایش، مرا از افکار بی‌پدرم دور می‌کند.

- ببین، الآن حاظرم شرط ببندم چند لحظه نمی‌گذره که سینا به یه بهونه‌ای خودش رو می‌کشونه اینجا... گفتم تا نگی نگفتی...

ظرف سالاد را به دستش می‌دهم و جوابش را با خونسردی می‌دهم

- خب طولش ندین دیگه، اونم گناه داره.

- مگه نه؟! اگه بدونی چقدر دلم به خاطر اینکه باباش یه آدم ســـخت گیر و خشـــک و جدیه دلم براش می‌سوزه....

#زهرچشم

#پارت510

با پوزخند مشغول کشیدن برنج توی یس می‌شوم

- منظور من یه چی دیگه بود ولی آره، حق با توعه...

گیج و پرت می‌پرسد

- منظورت چی بود؟!

می‌خواهم جوابش را به طور کامل توضیح بدهم که صدای سینا مانع می‌شود

- ماهی یه لیوان آب برسون...

رها ظرف سالاد را روی کانتر می‌گذارد و یا چاپلوسی لیوانی از آب چکان برمی‌دارد و مقابل آبسردکن یخچال می‌ایستد

- ماهک؟!

سمت سینایی که صدایم کرده کوتاه می‌چرخم و اینبار برنج زعفرانی را روی برنج‌ها می‌ریزم

- بله؟! اره می‌ده دیگه زنت...

- تو مشکلی داری؟!

قاشق را به ظرف برگردانده و سمتش می‌چرخم

- نه! چه مشکلی؟

با دقت‌تر نگاهم می‌کند و لیوان پر از آب سرد را از دست رها گرفته و تشکر غلیظی می‌کند

- یه جوری هستی... انگار ماهک همیشه نیستی!

@shahregoftegoo | 1493

با خنده به خودم اشاره می‌کنم

- آره والا... من و کی دیده بودی بشینم و آشپزی کنم؟

به سالاد شیرازی اشاره کرده و اضافه می‌کنم

- یه ســـاعت کامل هم بشـــینم گوجه خیار نگینی خرد کنم... باور کن من دیگه من قبل نمی‌شم.

#زهرچشم

#پارت511

به جمله‌ی شوخم می‌خندد و فراموشش می‌شود، من، یک طور عجیبی غمگینم...

نفس عمیق دیگری می‌کشـــم و از روی کانتر خم شـــده و دیس برنج را سمت سینا می‌گیرم

- داری میری اینم با خودت ببر...

دیس را از دستم می‌گیرد و من خیلی سریع از زیر نگاه خیره و موشکافش می‌گریزم

- کی بود در زد؟!

ســـمت رها می‌چرخم و اما خیلی سریع دوباره نگاه می‌گیرم و خودم را با ظرف‌ها مشغول می‌کنم

- اشتباهی اومده بود.

- مگه شماره‌اس که اشتباهی بشه؟!

با پرخاش سمتش می‌چرخم

- شده بود دیگه... چرا اصول دین می‌پرسی تو؟

چشم گشاد می‌کند

- چته تو؟!

پلک می‌بندم تا آرامشم را حفظ کنم و ظرف خورشت را برمی‌دارم

- چیزیم نیست...

- آره معلومه... عین سگ پاچه می‌گیری.

توجهی به جمله‌اش نمی‌کنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم.

میز را که همراه رها و علی می‌چینیم، همه پشت میز می‌نشینند و اما من به حرف‌های اهورا فکر می‌کنم.

تمام مدت صرف شـام، سـنگینی نگاه‌های علی و سـینا و رهـا را حس می‌کنم، امـا ترجیح می‌دهم بـا غـذا خودم را سرگردم کنم.

#زهرچشم
#پارت512

- می‌شه با هم حرف بزنیم دخترم؟!

نگاه متعجبم سـمت حاج خانم کشـیده می‌شـود و ظرف شـسـته شـده را توی سـینک گذاشـته و نیم نگاهی به رها می‌اندازم

- البته... بفرمایید.

با لبخند نگاهی زیر چشمی به رها می‌کند و با سر، به بیرون آشپزخانه اشاره می‌کند که دستم را آب کشیده و می‌گویم

- بریم توی اتاق...

رها بی هیچ حرفی مشغول سابیدن ظرف‌ها می‌شود و من، همراه حاج خانم وارد اتاق می‌شوم.

اتاقی که همه چیزش بین من و علی مشترک بود جز تختش...

نگاهش توی اتاق می‌چرخد و سپس، کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق را برای نشستن انتخاب می‌کند و دستش را هم کنار خودش روی کاناپه می‌کوبد

- بیا بشین...

متعجب و با کمی گیجی، کنارش می‌نشینم و او نفس عمیقی می‌کشد.

- با سید رضا که ازدواج کردم، فقط پونزده سالم بود. نه خونه‌داری بلد بودم، نه شوهر داری... می‌ترسیدم پیش سید بخوابم... تو اتاق مادر شوهرم می‌خوابیدم.

نگاه به چشمانش می‌دوزم و او لبخندی می‌زند

- درست وقتی که کم کم یاد می‌گرفتم زن خوبی باشم، خدا ازمون گرفتش...

آرام زیر لب خدا بیامرزد کوتاهی می‌گوبم و او دست به زانویم می‌کوبد

- نگم از حرف‌های بعد از رفتن بابای علی و طرز فکر طایفه در مورد زن بیوه که سرت به درد میاد... وقتی داشتم توی طویله گریه می‌کردم حاج محمد اومد پیشم... می‌خواست از برادر زاده‌ش حفاظت کنه...

#زهرچشم

#پارت513

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و حاج محمد توی ذهنم به یک اسطوره تبدیل شده بود.

- گفت تنها راهش رفتن با اونه... تنها راهش رفتن بود، چون هیچ طور دیگه نمی‌تونســـت از من و پسرـــم، همزمان حفاظت کنه. بهش اعتماد داشـــتم، چون نفس رضـا به نفسـش بند بود. باهاش که عقد کردم، هفت ســـال تموم ازش فراری بودم. یه خاتون بود توی مسجد، هر شب دم در مسجد می‌نشست و دعا می‌خونـد. پمی‌دونم از کجـا و چطوری فهمیـده بود، ولی یه روز وقتی داشـتم آماده می‌شـدم برای خوندن نماز ظهر بهم گفت...

مکث می‌کند، نگاهش را از چشمانم گرفته و آرام پچ می‌زند

- «إِذَا دَعَا الرَّجُلُ امْرَأَتَهُ إِلَى فِرَاشِهِ فَأَبَتْ فَبَاتَ غَضْبَانَ عَلَيْهَا لَعَنَتْهَا الْمَلائِكَةُ حَتَّى تُصْـبِحَ.» (یعنی: «هرگاه، مرد، همسرـش را بخوانـد و زن، اجـابـت نکنـد و شوهرش، شب را با خشم بر او، سپری نماید، ملائکه تا صبح، او را لعنت کنند».)

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و او دستم را آرام میان دستش می‌فشارد.

- من مادرم دخترم... این حرف‌هایی که به تو می‌زنم رو نمی‌تونم بـه علی بگم... من می‌فهمم... دل زبون نفهمم می‌فهمه یه چیزایی سر جاش نیست.

نفسم سخت بالا می‌آید وقتی با صدایی مرتعش می‌پرسم

- رها چیزی گفته؟!

لبخند دیگری می‌زند و دســـتم را همراه دســـتش خودش کشیده و سمت چپ سینه‌اش می‌گذارد

- من می‌فهمم دخترم... لازم نیست کسی چیزی بگه. تو دیگه زن علی هســـتی، پس باید خودت زندگیت رو سر و ســـامون بدی. زن و شـــوهر نباید از هم دوری کنن دخترم.

#زهرچشم
#پارت514

بزاق دهانم را به زور قورت می‌دهم و او فشاری به دستم وارد می‌کند و می‌ایستد

- حرف‌هام همینقدر بود دخترم...

انگار لال شـــده‌ام که نمی‌توانم حرف بزنم... از از اتاق خارج می‌شود و من سرم را میان دستانم می‌گیرم.

امشب فقط همین یکی را کم داشتم تا به خرخره‌ام برسد.

سر بالا می‌گیرم و با صدایی کنترل شده می‌گویم

- این دیگه چه جورشـــه؟ مدل جدیده؟ چرا نمی‌ذاری یکم نفس بکشم؟

دقایقی پلک می‌بندم و با عصـــبانیت بلند می‌شـــوم... خجالت می‌کشـم به چشـمان حاج خانم نگاه کنم و اما به اجبار از اتاق بیرون می‌روم.

قبل از اینکه وارد ســـالن شـــوم اما رها سر راهم ظاهر می‌شود

- چی می‌گفت مامان؟

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و چرا تازگی‌ها رها اینقدر برایم غیر قابل تحمل شده است؟!

- اگه می‌خواست تو بدونی پیش تو می‌گفت...

چهره‌اش را جمع کرده و ادایم را درمی‌آورد...

- زَهَر... بی‌تربیت....

پوزخندی برایش می‌زنم و از کنارش رد می‌شوم که بازویم را می‌گیرد

- راستی.... تو پریروز تو دانشگاه بودی؟

انگار روی سرم آب داغ ریخته می‌شود...
دلم میلرزد و سر کج می‌کنم

- من؟

#زهرچشم
#پارت515

بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد و تا لب باز کند و چیزی بگوید، من جانم بالا می‌آید

- آره، بچه‌ها گفتن دیدنت... اومده بودی؟

نفسم را سخت بیرون فرستاده و آرام پچ پچ می‌کنم

- نه، حتما اشتباه دیدن... من تو خونه بودم.

- لابد...

دستش را دور بازویم پیچد و لبخند بزرگی می‌زند

- بیا بریم که یه خبر توپ داریم برات.

همراهش می‌شوم و روی مبل‌های تکی می‌نشینم، رها کف دستانش را به هم می‌کوبد و من زیر چشمی نگاه به علی می‌دوزم.

خیره به خواهرش لبخند می‌زند و من بزاق دهانم را به زور قورت می‌دهم..

فقط یک دروغ کوچک کافی بود برای گفتن دروغ‌های بیشـــتر و بزرگ‌تر و من از کجا شروع کرده بودم، به خاطر نداشتم.

رها در مورد چیزی حرف می‌زند اما من حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمم.

ذهنم انگار خونریزی کرده است...

نگاهم آنقدر طولانی به علی دوخته می‌شـــود که با لبخند، سـمتم می‌چرخد و اگر می‌خواسـتم حقیقت‌ها را بگویم، از کجا باید شروع می‌کردم؟

حقیقت‌ها با غیرتش چه می‌کرد؟!

نمی‌شد بگویم...

همه چیز به هم پیچیده بود. طوری که هر کاری می‌کردم، گره‌ها به جای باز شدن، محکم‌تر و بیشتر می‌شدند.

دست روی پیشانی‌ام می‌کشم و من هم، لبخندی می‌زنم.
داشت چه اتفاقی می‌افتاد؟

#زهرچشم

#پارت516

حاج محمد و خانواده‌اش می‌روند، من اما از قعر افکار بی‌پدرم بیرون نمی‌آیم...

- ماهک؟!

سر بالا می‌گیرم و به او که دست به پشتی کاناپه تکیه داده و نگاهم می‌کند، نگاه می‌کنم...

طوری توی خودم فرو رفته‌ام که حتی او هم، پی برده است.

چقدر عوض شده بودم!

دیگر به حد کافی نمی‌توانستم ادای خوب بودن را دربیاورم.

- جانم...

- می‌خوای یکم بریم بیرون هوا بخوریم؟

نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازم و متعجب می‌پرسم

- این وقت شب؟!

لبخند که می‌زند، درونم چیزی هری پایین می‌ریزد

- آره، ما هیچ وقت با هم قدم نزدیم.

لب‌هایم کش می‌آیند و پلک می‌زنم...
کاش می‌شـــد گذشـــته را به کل از زندگی‌ام حذف کرده و آینده‌ام را به این لحظه تطبیق دهم.

از روی مبل بلند شده و شالی که روی شانه سر داده‌ام را بالا می‌کشم و پر از ذوق کودکانه می‌گویم

- بریم...

به ذوق که دارم لبخند می‌زند و من، به اولین قدم زدنمان فکر می‌کنم...

به سادگی توانسته بود کمی از دلهره و استرسم کم کند و او مرد ماهری بود.

#زهرچشم

#پارت517

از خانه بیرون می‌زنیم و بدون ماشـــین توی پیاده‌رو، به سوی مقصدی نامعلوم، قدم می‌زنیم.

او برایم بلال کبابی می‌خرد و من با هیجان، روی یکی از نیمکت‌های پیاده رو نشسته و به حرف‌های او در مورد نوجوانی‌اش گوش می‌کنم.

حتی از خاطرات سربازی‌اش حرف می‌زند و خیره به خنده‌های من، او هم لبخند می‌زند.

باز هم قدم می‌زنیم...

تا جایی که کف پاهایم ذوق ذوق می‌کنند اما دلم می‌خواهد این قدم زدن‌ها تا آخر دنیا ادامه پیدا کند...

از یک غرفه‌ی چای، برای هر دویمان چای دارچین می‌گیرد و این شب، بهترین شب می‌شود توی تمام عمرم.

نه اثری از افکار مربوط به عماد می‌ماند، نه اثری از گذشته‌ی دور و اهورا...

همه‌ی لحظات به زیباترین شکل ممکن می‌گذرند.

آنقدر زیبا که گاهی برای مطمئن شـــدن از بیدار بودنم، گوشـت ران پایم را میان انگشـت می‌فشـارم و شـبیه رویا می‌ماند.

قدم زدن کنار او، گوش دادن به حرف‌هایش، دیدن برق نگاهش میان تعریف خاطراتش، خندیدن با او عالمی دارد ستودنی...

حالم را عوض کرده بود...
انگار دستم را گرفته و از قعر جهنم، بیرونم کشیده بود.
من کنار او طور عجیبی خوب بودم.

وقتی که به خانه برمی‌گردیم، چیزی تا طلوع آفتاب و شروع وقت کاری او نمانده، اما بدون اینکه خسـتگی‌اش را مشـــهود کند، نان ســـنگکی می‌خرد با پنیر تبریزی و اعتقاد دارد پنیر تبریز و گردو، همراه نـان ســـنگک، بهترین و خوشمزه‌ترین صبحانه است.

#زهرچشم

#پارت518

*

- میای پایین؟!

بزاق دهـانم را قورت می‌دهم و انگشـــتـانم را در هم می‌پیچم...
اجـازه نمی‌دهـد من حرف بزنم و خودش اینبار با کلافگی می‌گوید

- دو ماهه کار و زندگیم رو ول کردم و اومدم نیشـــابور ماهک، بیا حوصله‌م رو سر نبر، آفرین...

- برو گمشو اهورا...

می‌خواهم گوشی را بگذارم که صـــدایش مانعم می‌شـــود و من، بغض می‌کنم.

- من و تو می‌دونی چقـدر خط خطیم مـاهـک... پس کاری نکن آبروتو تو این محل ببرم.

نفسم بند می‌آید و دست و دلم بیشتر می‌لرزد.

اگر علی بفهمد...

توی سرم فقط همین جمله بود...

اگر علی می‌فهمید از دستش می‌دادم.

- صبر کن میام.

لبـاس عوض می‌کنم و بـا قلـب کـه ضربـان گرفتـه، حین خروج از خانه با علی تماس می‌گیرم.

گوشی اش را طول می‌کشـــد تا جواب بدهد و من، روی پله‌های پاگرد می‌نشینم و حال خوبی ندارم.

- بله خانوم؟!

بغضم شدیدتر می‌شود و عذاب وحشتناک به مغزم چیره می‌شود...

- علی...

- جان!

کاش خدا همین حالا جانم را بگیرد...
چرا نمی‌میرم؟!

- می‌گم.... می‌گم....

#زهرچشم
#پارت519

چانه‌ام می‌لرزد و بغضم بالاتر می‌آید...

چگونه هنوز نفس میکشم نمی‌دانم، اما می‌شود حس کرد قلبم درون ســـینه‌ام، مانند ماهی دور افتاده از آب، تقلا می‌کند.

با حوصله‌ی تمام صبر می‌کند تا دوباره لب باز کنم....

- من دارم می‌رم مشهد....

باز هم ســـکوت می‌کند تا حرفم را بزنم و من نمی‌دانم چه بگویم

- دلم طاقت نمیاره، می‌خوام برم و ببینمشون.

- باشـــه عزیزم، تا تو آماده می‌شی منم تا نیم ســـاعت دیگه خودم رو می‌رسونم.

قطره‌ای اشک روی گونه‌ام سر می‌خورد دندان‌هایم را روی هم چفت می کنم...

چقدر حال رقت انگیزی دارم!

حالم از خودم به هم می‌خورد.

- باشه...

می‌گویم و اما نمی‌دانم چگونه باید اهورا را قانع کنم...

از پله‌ها پایین می‌روم و در آهنی ساختمان را با صدای جیغ لولایش باز می‌کنم و او را دســـت به جیب مقابل در می‌بینم.

به محض دیدن من پوزخند می‌زند و دستش را توی جیب می‌فرستد.

از کودکی‌اش همین بود...

مرد خودخواه و کثیفی که جز خودش به هیچ کس دیگر فکر نمی‌کرد.

- احوال دخترعمو؟!

- تو برو من خودم میام...

می‌خندد و نگاه نگران من در اطراف می‌چرخد....
اگر طولش کی‌داد و علی می‌رسید چه؟

- نمی‌شه که! مگه من می‌ذارم دختر عموی قشنگم تنها تنها آواره‌ی خیابونا شه؟! مگه من مُردم؟

#زهرچشم
#پارت520

- علی داره میاد... با اون میام.

اینبار واضح و بلند می‌خندد...
طوری که خودم را جلو کشیده و هیس غلیظی می‌گویم...

@shahregoftegoo | 1517

- هیس، چته روانی؟ مرض.

- می‌خوای با شوهرت بیای؟

دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و سکوتم باعث می‌شود او سمتم خم ضود و نگاه لعنتی‌اش را در اجزاء چهره‌ام بچرخاند

- خیلی خوب می‌شه... من که از خدامه.

- تو یه حیوونی...

باز هم می‌خندد و یکی از پشت صدایم می‌کند

- خانم اجازه بدید رد شم.

@shahregoftegoo | 1518

پشـــتم می‌لرزد و ســـمت زنی که با اخم نگاهم می‌کند می‌چرخم...
همان زنی که آمدن عماد و سینا را به این ساختمان دیده بود.

لب‌هایم را روی هم فشرده و سلامی زیر می‌دهم و با نفسی گره خورده عقب می کشم.
تشکری کوتاه می‌کند و از کنارم رد شده و می‌رود.

- انگار اصلا در موردت فکرای خوبی تو سرش نیست.

- خفه شو و گورت رو گم کن، خودم میام مشهد.

باز هم می‌خندد و قدمی به عقب برمی‌دارد

- مشتاقانه منتظر اومدن تو و شوهرتم پری دریایی....

داخل ساختمان شده و در را طوری می‌کوبم که صدای ناهنجارش، تکان شدیدی به تن خودم می‌آورد و کسی‌ـ توی پاگرد دشنامی نثارم می‌کند.

#زهرچشم

#پارت521

تا علی بیاید، جانم توی خانه می‌رود و می‌آید.

فلاکس چای را پر می‌کنم و اما با امید اینکه قرار نیست زیاد آنجا بمانیم، برای خودمان لباس برنمی‌دارم.

علی با دیدنم توی آشپزخانه که خودم را سخت مشغول کرده‌ام، می‌گوید

- سلام خانوم...

تازگی‌ها خانم می‌گفت و حتما می‌دانست خانم گفتنش چه غوغای بزرگی توی دلم می‌اندازد.

- سلام، خوش اومدی.

لبخند زده و نگاهش در چهره‌ام می‌چرخد، انگار حس می‌کند حال خوبی ندارم ولی به رویم نمی‌آورد و آرام می‌گوید

- لباس عوض کنم میام بریم...

تنها سر تکان می‌دهم و اصلا حال نرمالی ندارم.
انگار دیوارها و لوازم خانه، سمتم هجوم می‌آورند و هر لحظه چیزی بر سرم کوبیده می‌شود.

طول می‌کشد تا علی دوشش را گرفته و با ظاهری آراسته مقابل درگاه آشپزخانه بایستد و من در این فاصله، فقط با افکار بی‌پدرم می‌جنگم.

- بریم؟

بزاق دهانم را با آشـــفتگی قورت داده و سرم را بالا و پایین می‌کنم.

سلول به سلول تنم از ترس می‌لرزد و بزرگ‌ترین ترسم، از دست دادن علی است.

سبدی که آماده کرده‌ام را از روی میز برمی‌دارم که علی به محض رسیدن به او از دستم می‌گیرد.

- من اینجام ماهک... پیشت.

#زهرچشم

#پارت522

همین هم داشت جانم را می‌گرفت.

او اســـنجا بود، پیشـــم، مقابل اهورایی که ذره‌ای آدمیت نداشت.

پیشم بود مقابل اویی که پست بود و لاشی...
و می‌توانست زبانش را به گفتن هر چیزی بچرخاند.

لبخندی از سر اجبار می‌زنم و همراهش، از واحد خارج می‌شوم.
زن همسایه را می‌بینم که فس فس کنان، با کیسه‌ی نان، پله‌ها را بالا می‌آید و ضربان قلبم بالا می‌رود.

- سلام فریال خانم.

نگاهم را از زن می‌گیرم و لب‌هایم را روی هم می‌فشارم.
علت آن پشت چشم نازک کردن موقع خروجش از ساختمان چه می‌توانست باشد؟!

- سلام پسرم... چطوری مادر؟

نگاهی به سبد توی دست علی انداخته و با لبخندی که من، بیشتر پوزخند تعبیرش می‌کنم می‌گوید

- می‌رین پیکنیک با عروس خانم؟!

علی با مهارت تمام بخث را عوض می‌کند و به خاطر اینکه می‌داند من از مقصدمان خوشم نمی‌آید، این کار را می‌کند.

- حسین سربازیش کی تموم می‌شه فریال خانم؟!

زن هم انگار با شنیدن اسم پسرش، همه چیز فراموشش می‌شود.
لبخندی پر از عشق روی لب می‌نشاند و جواب علی را می‌دهد

- دو ماه دیگه تموم می‌کنه، شیش ماهش رو به خاطر جبهه رفتن کربلایی بخشیدن...

#زهرچشم

#پارت523

سرم را پایین می‌اندازم و علی چند جمله‌ی دیگر با فریال صـــحبت می‌کند و ســـپس با خدا حافظی آرامی دکمه‌ی آسانسور را می‌زند

- از کی تو این ساختمون می‌مونی؟

وارد آسانسور می‌شویم و جوابش، شوکه‌ام می‌کند

- از وقتی پونزده سالم شد.

با تعجب سمتش چرخیده و می‌پرسم

- از پونزده سالگی؟!

با خنده به شوکه بودنم، می‌گوید

- خب آره...

- چرا اینقدر زود؟ حاج خانوم چطور اجازه داد بهت؟

نگاهش را می‌گیرد و نفس عمیق و بلندی می‌کشد

- چون پسر_کله‌شـــقی بودم. بعد از به دنیا اومدن رها، سرتق‌تر هم شدم.

نگاهش می‌کنم...
به گره‌ی بین ابروانش....
به چین گوشه‌ی چشمانش...
به مدل ایستادنش...

- فکر نمی‌کردی رها به دنیا بیاد؟

@shahregoftegoo

می‌بینم که رگ شـــقیقه‌اش محکم‌تر نبض می‌زند و ســـمتم می‌چرخد...

حرفی نمی‌زند و من لب‌هایم را روی هم می‌فشارم

- خب اونا با هم زن و شوهرن.

- می‌دونم... گفتم که، کله‌م پر باد بود.

خودم را سمتش می‌کشم

- یعنی الآن یه جور دیگه فکر می‌کنی؟!

سرش را بالا و پایین می‌کند و خیره توی نگاهم می‌گوید

- همونطور که تو گفتی، مادرم عقد کرده‌ی عمومه و نمی‌شه کاریش کرد.

#زهرچشم
#پارت524

- تو هنوز هم ناراحتی...

آسانسور که توقف می‌کند، علی هم با کلافگی می‌گوید

- در موردش حرف نزنیم ماهک، باشه عزیزم؟!

کف پاهایم ناخودآگاه به کف آسانسور می‌چسبند و او اما از آسانسور خارج می‌شود....

- حاج خانم می‌دونه من و تو با هم....

برای اولین بار است که حس می‌کنم خجالت می‌کشم و نمی‌توانم جمله‌ام را کامل کنم.
داغ شدن گونه‌هایم اصلا طبیعی نیست و نگاهم را از چشمانش می‌گیرم.

درب آسانسور می‌خواهد بسته شدو که او خیلی سریع مانع شده و متعجب سرش را کج می‌کند

- چی؟

لب‌هایم را روی هم فشرده و نگاهم را توی حدقه می‌چرخانم.
طوری از خیرگی در نگاهش فرار می‌کنم که انگار آن چشمان سبز تیره، می‌خواهند هیپنوتیزمم کنند.

- به روح ماهلی من چیزی بهش نگفتم.

بازویم را می‌گیرد و آرام از توی کابین آسانسور بیرونم می‌کشد.

- باشه عزیزم... فقط بگو مادرم چی بهت گفت.

نمی‌دانم بغض از کدام جهنم دره‌ای ویدایش می‌شـــود و مستقیم بیخ گلویم می‌چسبد.

- ماهک؟! تو می‌ترسی؟!

نمی‌دانم حسی که دارم ترس است یا حسی دیگر...
تنها عذاب آور بودنش را می‌دانم و طاقت فرســـا بودنش را...

- از من؟!

#زهرچشم
#پارت525

بازویم را آهســته از دســتش بیرون می‌کشــم و او با همان لحن متعجب و دلخور می‌گوید

- من بهت آسیب نمی‌زنم. چرا ازم می‌ترسی؟

- نمی‌ترســم... فقط گفتم شــاید فکر کنی من گفتم به حاج خانوم.

نفس عمیق دیگری می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد

- حالا بیا بریم توی ماشین حرف می‌زنیم.

مظلومانه که سر تکان می‌دهم، به حرکت کودکانه‌ام می‌خندد

- دختر بچه...

حرفی نمی‌زنم و او به محض ســوار ماشــین شــدنمان می‌پرسد

- حاج خانم چی گفت؟!

- گفت حس می‌کنه که یه چیزی سر جاش نیست.

بزاق دهانم را قورت داده و نگاهش می‌کنم

- در مورد اوایل عقد خودش و حاجی هم یه چیزایی گفت...

اخم کرده و جدی می‌گوید

- در مورد ما چی گفت.

دلم برای جمع شدنم با او قنج می.رود و لبخندی که روی لبم می‌نشیند را نمی‌توانم کاری کنم.
با هیجان کف دستانم را روی ران پایم می‌گذارم و می‌گویم

- گفت زن و شوهر نباید از هم دوری کنن.

- تو چی گفتی؟

چیزی توی سینه‌ام قل می‌خورد

- من؟!

#زهرچشم
#پارت526

کوتاه نگاه از مسیر گرفته و می‌گوید

- آره، تو چی گفتی بهش...

چه گفته بودم؟!
یادم رفته بود.

@shahregoftegoo

لب‌هایم را گزیده و بزاق دهانم را قورت می‌دهم

- چیزی نگفتم.

دســت پشــت گردنش برده و با دســت راســت فرمان را می‌چسبد.
آرنج دســت چپش را هم به لبه‌ی تکیه داده و دســتش را روی ته ریشش می‌کشد.
نباید برای ژست جذاب و مردانه‌اش غش کنم؟!

- الآن من چی بهش بگم....

لب‌هایم را توی دهانم می‌برم و او سمتم می‌چرخد...
با چشــمان باریک شــده لحظاتی را خیره نگاهم می‌کند، طوری که نگاه من به مسیر دوخته می‌شود.

- چتری‌هات رو کوتاه کردی؟

میان بحث مهممان، نمی‌دانم بحث چتری‌های کوتاه شده‌ی من از کجا پیدا می‌شود.

ناخودآگاه دست روی موهایم می‌کشم و سرم را به طرفین تکان می‌دهم

- نه!

نگاهش را دوباره به مسیر دوخته و می‌گوید

- چرا، کوتاه شدن، دم ابروهات هم کوتاه شده.

نمی‌دانم چه بگویم.

آفتابگیر را پایین داده و نگاهم را با دقت به آینه‌ی کوچک می‌دوزم و با این که متوجه هیچ گونه تغییری نمی‌شـــوم، می‌گویم

- دیروز اصلاح کردم، شاید به خاطر اونه.

#زهرچشم
#پارت527

- خوشگل شدی!

درون شکمم چیزی می‌جوشد و قلبم، هری پایین می‌ریزد.
بزاق دهانم را قورت می‌دهم و نگاهم سمت آینه‌ی آفتابگیر کشیده می‌شود.

خوشگل شده بودم؟!

- من خوشگل بودم از اول....

به جمله‌ی لرزانم می‌خندد...
جمله‌ای که پشتش پر بود از حس خوب و هیجان...

- البته! منظورم این بود خوشگل‌تر شدی خانوم.

با هیجان خودم را سمتش می‌کشم و هیچ حس شیطنتی درون خودم برای کمی شیطنت نمی‌یابم.

- علی؟

کوتاه نگاهم کرده و پشت ترافیک عوارض بزرگراه توقف می‌کند

- جان!

بند دلم پاره می‌شود و از یادم می‌رود چیزی که می‌خواستم بگویم.
قلبم محکم و بی‌وقفه می‌کوبد و او هم انگار متوجه احساسات عجیب و غریبم می‌شود، که نگاهش را بند چشمان خیره‌ام می‌کند.

سکوتم طولانی می‌شود...

او هم دیگر حرفی نمی‌زند و تنها صدایی که من به کوبنده‌ترین شکل ممکن، می‌شنومش، صدای کوبش بی‌امان قلبم است...

صدای بوق ماشین‌ها اما بند نگاهمان را پاره می‌کند و او نگاه گرفته و کمی جلوتر می‌رود...

از آینه کوتاه نگاهی به بیرون می‌اندازد و سپس، دست بر ته ریش مردانه‌اش می‌کشد.

یک جانم کوتاه چقدر می‌توانست قدرت داشته باشد؟!

قلبم را همان کلمه‌ی چهار حرفی، تکانده بود.

#زهرچشم

#پارت528

علی هزینه‌ی عوارض بزرگراهی را با کارت پرداخت می‌کند و سکوت بینمان آنقدر سنگین است که احساس می‌کنم بار ده تنی از شانه‌هایم آویزان است.

کمی که می.گذرد، او سکوتمان را می‌شکند

- چی می‌خواستی بگی؟!

آن جانم کوتاه انگار مغزم را خالی کرده بود.
ذهنم پر بود از جانم‌ها و علی‌ها....
نه سؤالی مانده بود، نه حس شیطنتی...

- یادم رفت...

با خنده سرش را تکان می‌دهد و دستش را سمت سیستم صوت ماشین می‌برد.
با اخم مچ دستش را چسبیده و با طلبکاری می‌پرسم

- به چی می‌خندی؟

خندان نگاهم می‌کند و من حرصی چتری‌هایم را کنار می‌زنم

- علی!

- نمی‌گم....

چشمانم گشادتر که می‌شود، خنده‌ی او بیشتر می‌شود. اولین بار است شیطنت کردن او را می‌بینم و بیشتر از حرص خوردن، متعجبم.

- نمی‌گی؟ یعنی چی؟!

مرا بی‌جواب گذاشته و به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد غافل از اینکه درون مغزم پر است از علامت سؤال و تعجب...

نگاهم را به مسیر می‌دوزم و با دیدن تابلویی که نشان می‌دهد فاصله‌ی کمی با شهر مشهد داریم، کوبش قلبم بیشتر و نفس‌هایم مقطع می‌شود.

#زهرچشم

#پارت529

هر چه به مشهد نزدیک می شویم، نفس هایم سخت تر بالا می آید و گوش هایم کیپ می شوند.

واهمه ی از دست دادن علی مانند پیچک سمی دور مغزم می پیچد و خروار خروار وحشت توی خونم می جوشد.

به محض ورود به شهر علی می پرسد

- خوبی؟

خوب بودن را من فراموش کرده بودم...

خوبم کوتاهی می گویم و آدرس می دهم...

آدرس مکانی که قسم خورده بودم تا آخر عمرم پا در انجا نگذارم و اما حالا، با پای خودم، به آن جهنم می رفتم.

حالا بهتر می توانستم آن جمله ی معروف را درک کنم...

جمله ای که می گفت

« آدم به خاطر کسی_که دوسش داره، وحشتناک ترین چیزها رو هم می تونه به جون بخره.»

گذشته ی من، وحشتناک ترین چیزی بود که می توانست یقه ام را بگیرد.

مسیر نیشابور تا مشهد، این بار انگار کوتاه تر از هر وقت دیگر می شود و به محض دیدن آن درهای بزگ نوک مدادی، مو بر تنم سیخ می شود.

دست مشت می کنم و با صدایی شکسته به علی می گویم مقابل در ترمز کند و دعا دعا می کنم، اهورا دیرتر از ما بیاید...

نگاهم می‌چرخد و تصاویری مقابل نگاهم جان می‌گیرد...
تصـــویر یـک آمبولانس و تجمع مردم بـه خـاطر مرگ دختری جوان...

پیاده می شـوم و با این که تک تک اسـتخوان تنم می لرزد، انگشـــتم را روی زنگ می فشـــارم و در انتظار، نگاهم را به علی می ددوزم...
اویی که نگاه نگرانش را لحظه ای از من نمی گیرد.

کاش کسی ــ تو خانه نباشـــد و بارها این جمله را توی دلم تکرار می کنم و اما صـــدای زنی که توی آیفون می پیچد، بغض توی گلویم می نشاند.

- بله؟!

صدای زن عمویم را می شناختم...
این صـــدا آن صـــدا نبود و با این امید که دیگر توی این خانه نیستند، خودم را سمت آیفون می کشم.

- من با آقا طاهر کار داشتم!

#زهرچشم
#پارت530

- آقا طاهر نیستن خانمم...

لب هایم را توی دهانم می برم و زبانم به کامم می چسبد...
علی انگار حالم را می فهمد که قدم جلو برداشـــته و از زن می پرسد

- همسرشون چی؟ ایشون برادرزاده ی آقا طاهرن.

خودم را سمت دیوار کشیده و به آن تکیه می دهم تا زمین نخورم و زانوهایم می لرزند...
درست مانند همان روز کنار استخر...

همان روز جهنمی که از ترس اهورا را توی اســـتخر هل داده بودم.

- بله بله... خانم خونه س... چند لحظه صبر کنید...

می گوید و گوشی را می گذارد و علی نگاهم می کند

- خوبی ماهک؟! بریم یه روز دیگه بیایم؟

نمی توانم چیزی بگویم...
زبانم همچنان به ســـقف دهانم چســـبیده و دندان هایم روی هم قفلند.
او اما بیشتر خودش را سمتم کشیده و سرش را کج می کند

- ماهک... ببین من و...

نگاه لرزانم روی مردمک های سبز رنگ او ثابت می ماند و او می گوید

- هر چقدر تو بخوای مشهد می مونیم... فقط کافیه تو خوب باشی و خودت رو آماده کنی.

به زور لب باز می کنم چیزی بگویم اما، در باز می شـــود و آن زن، با چشمانی پر اشک مقابل نگاهم ظاهر می شود

- ماهک!

بزاق دهانم را قورت داده و سعی می کنم سر پا باشم...

قدم جلو برمی دارم و با اینکه میل عجیبی به پرت کردن آب دهانم روی صورتش دارم، می پرسم.

- من اومدم.

#زهرچشم

#پارت531

.....

- پریسا، پرستار بهاره س...

@shahregoftegoo | 1546

علی جواب سـلام زن را می دهد و من با حالی خراب روی مبل های آلبالویی رنگ می نشـــینم و قلبم تند و کند می کوبد...

از درب حیاط تا خود ساختمان را با چشمانی خشک شده طی کرده بودم کـه مبـادا نگـاهم بـه آن اســـتخر لعنتی بیوفتد...

- برمایید بنشینید تو رو خدا... خونه هم نامرتبه...

حتی فرصت نکرده بودم به نامرتب بودن خانه نگاه کنم.

علی محترمانه جوابش را می دهد و من دلم می خواهد هر چه زودتر چیزی که می خواهند را بگویند تا بروم و گم و گور شوم...

- پریسـا جان شـما هم برو پیش بهاره، به اهورا هم بگو دختر عموش اومده....

علی کنارم می نشـیند و نمی دانم تکان سـختی که می خورم را می بیند یا نه...

دسـتم روی پاهایم مشـت می شـود و آن زن، مقابلمان می نشیند.

- همین پیش پای شـــما اومد... چند ماهه داره دنبالت می گرده ماهک.

توجهی به جمله ی او نکرده و از میان دندان های کلید شده می گویم

- چی می خوای از من...

به خودش اشاره کرده و با چشمانی گشاد شده می پرسد

- من؟! هیچی به جان همین اهورا...

اهورا دردانه اش بود...

امید و عصای دستش...

اهورا چراغ قلبش بود و او هیچ وقت به جان اهورایش قسم نمی خورد.

یادم بود قبل تر ها، وقتی دروغ می گفت، از جان پسر خاله اش که از بخت بدش، اسمش اهورا بود مایه می گذاشت و زن مقابلم، یک شیطان اعلا بود.

- من نه وقت اضافه دارم، نه حوصله ی شنیدن این قسم و آیه های تو رو... حرفت رو بزن و خودت و پسرت از زندگیم برو بیرون و بذار زندگی کنم.

#زهرچشم

#پارت532

قبل از اینکه زن عمو چیزی بگوید، صدای اهورا را می شنوم و مشت دستم سخت تر می شود

- - با توپ پر اومدی دخترعمو!

نگاهم سمت او کشیده می شود و دیدن اویی که با پوزخند سمتمان می آید، عصبی ترم می کند...

- گفتم به یمن اومدنت قربونت آماده کنن همین کنار استخر بزنیمش زمین... یکم آروم تر...

نفسم سخت تر بالا می آید و علی پی به حل بدم می برد که دست روی مشتم گذاشته و رو به اهورا می گوید

- نیازی نیست... ما تا یکی دو ساعت دیگه برمی گردیم نیشابور.

اهورا مبل کناری مرا برای نشستن انتخاب می کند و رو به علی با خنده می گوید

- عنی نمیخوای با خانواده ی همسرـــت آشـــنا بشیـــ برادر؟

برادر انتهای جمله اش را طوریی با کنایه می گوید که هم علی، هم من و هم مادرش، به آن پی می بریم و مادرش با تشر و سرزنش اسمش را می گوید.

اهورا اما بی توجه به مادرش، روی مبل لم داده و نگاه باریک م کند

- ازش خواستگاری هم که نکردی! اصلا چطور ازدواج کردین؟

نگاهم را به چشـمان ملتمس زن دوخته و با خشـونت می پرسم

- من و واســه چی کشـوندی اینجا؟ که به اراجیف این گوش بدم؟

- نه... می شه ساکت شی اهورا؟

دستانش را باز کرده و رو به مادرش، می گوید

- باشه مامان... شما بفرما.

می گوید بفرما اما چند لحظه ی کوتاه صـــبر می کند و به ثریا فرصت حرف زدن نمی دهد

- چند ســاله می گی آه ماهک دامن دخترت رو گرفته... حالا مثلا با گفتن حلالم کن تو بهاره خوب می شه؟

#زهرچشم

#پارت533

علی دستم را می‌فشارد تا یادآوری کند کنارم هست و من می‌ترسم....

از حرف‌هایی که ممکن است اهورا در عصبانیت بگوید می‌ترسم و نگاهم را قفل چشمان زن می‌کنم

- من حلالت می‌کنم.

حاظر بودم بارها و بارها حلالش کنم، ببخشمش، فقط پای خودش و پسرش از زندگی‌ام کوتاه شود.

اهورا به جمله‌ام پوزخند می‌زند و ثریا متعجب نگاهم می‌کند

- ببین، حلالت کرد مامان.... الآن بهاره پا می‌شه بدو بدو میاد پیشت.

اشک ثریا که فرو می.ریزد، می‌ایستم...

دلم می‌خواهد هر چه زودتر بروم....

- ماهک؟!

نگاهم را بار دیگر بند چشمان اشکب اش می‌کنم و او باور ندارد....

اینکه خودش هم قبول دارد، کارهایش غیر قابل بخشش است، خوب است.

- واقعا حلالم می‌کنی؟! از ته دل؟!

از ته دلم بود یا نه را نمی‌دانم، تنها خواسته‌ام دور شدن از این شهر و او و پسرش بود....

حرفی که نمی.زنم، او هم می‌ایستد و صدایش می‌لرزد

- من در حقت خیلی بدی کردم، می‌دونم...

سمتم که می‌آید، من قدمی به عقب برمی‌دارم و اما پشت ساق پاهایم با مبل برخورد می‌کند.

او تنها به من بد نکرده بود...

او به تنهایی مقصر نبود.

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و اهورا باز پارازیت می‌اندازد

- بخشید دیگه مامان... طولش نده.

#زهرچشم
#پارت534

سپس سمت من چرخیده و پا روی پا می‌اندازد

- یکمم بشـــین در مورد بچگی‌هامون حرف بزنیم دختر عمو... واسـه تو تجدید خاطره می‌شـه، واسـه شـوهر جانت شناخت بهتر.

دندان روی هم ســـاییده و رو به او از میان دندان هایم می‌غرم

- خفه شو...

پوزخند می‌زند و علی می‌ایستد.

- بریم ماهک؟!

نگاهش می‌کنم.
آنقدر دلم می‌خواهد برویم و هر زودتر دور شـویم که خدا می‌داند.

- بریم...

می‌گویم و دوباره سمت ثریا می‌چرخم

- من می‌بخشــم... هم تو رو، هم شــوهرت رو... فقط دیگه دست از سرم بردارین. سر راهم قرار نگیرین.

سرش را تکان می‌دهد و با چشمانی اشکی می‌گوید

@shahregoftegoo | 1556

- باشه، بشین عموت هم بیاد.

نمی‌خواستم بنشینم و منتظر آمدن آن مرد بمانم. با اینکه گفته بوده بودم بخشـــیده‌ام، هنوز هم توی دلم خروار خروار کینه بود و نفرت...

- نمی‌خواد... بریم علی.

دست علی را که روی کمرم حس می‌کنم، دلم گرم می‌شود و ثریا می‌گوید

- لاقل بهاره رو ببین.

- آره برو ببین آه تو چطور دامنمون رو گرفته دخترعمو...

#زهرچشم

#پارت535

- بس کن اهورا...

علی اینبار دستم را می‌گیرد و انگار او هم مثل من، رفتن را ترجیح می‌دهد.

بدون توجه به جمله‌ی ثریا قدم برمی.دارم تا هر چه زودتر بروم اما صدای باز شدن درب ورودی و سپس صدای بلند عمو، رعشه به جانم می‌اندازد.

- بیا اینا رو از دستم بگیر زن...

ثریا، سراسیمه خودش را سمت در می‌کشاند و من دست علی را محکم‌تر می‌چسبم...

اهورا اما پی به حال خرابم می‌برد که با نیش و کنایه می‌گوید

- بیا ببین کی اومده بابا... جوجه اردک زشت خانواده!

- بریم علی...

به زور می‌گویم...

در واقع التماسش می‌کنم مرا از این جهنم ببرد و او دستم را می‌کشد و مرا به خودش بیشتر نزدیک می‌کند.

- آروم باش خانومم...

نگاهش می‌کنم...

چقدر خوب است که دارمش...

امروز را به خیر بگذرانم، تمام میشود.

عمو که داخل سالن پذیرایی خانه می‌شود، نفسم توی سینه‌ام گره می‌خورد و نگاهم روی چهره‌اش ثابت می‌ماند...

تنها چیزی که در ظاهرش تغییر کرده اســـت، تنها بیشـــتر شدن تارهای سفید مو، روی سر و ریش‌هایش است...

نه سـبیل‌های کابوی و ریش‌هایش، نه آن گره‌ی همیشـگی بین ابروهایش، هیچکدام تغییری نکرده‌اند...

با دیدن من، گره‌ی ابروهایش سخت‌تر می‌شـود و زن عمو کتش را از روی شانه‌هایش برمی‌دارد...

#زهرچشم

#پارت536

قدم جلو برمی‌دارد و نگاهش میان دستان گره خورده‌ی من و علی می‌چرخد...

علی سلام می‌کند و او اما حتی نگاهش نمی‌کند....

- کدوم جهنمی بودی تو؟!

- همون جهنمی که تو انداختیم...

به ما می‌رسد و نگاهش از چشمانم کنده نمی‌شود...

- د نبودی بچه... اومدم دنبالت نبودی.

بغض دارم...
دلم می‌خواهد جیغ بکشم کی به دنبالم آمده...
من نزدیک دو سال، توی آن اتاق سرد و تاریک، فقط درد کشیده بودم.

علی تن لرزانم را عقب می‌کشد

- الآن حالش خوب نیست جناب... یه وقت دیگه....

میان کلام علی می‌پرد...

@shahregoftegoo | 1561

- تو دخالت نکن جوون... دستش هم ول کن.

جان می‌کنم تا بگویم

- شوهرمه.

من هنوز هم از این مرد می‌ترسم...
اعترافش سخت بود، ولی هنوز هم همان قدری که بود، ترسناک است.

- چشمم روشن! اونوقت تو کس و کار نداری که سر خود شوهر هم می‌کنی؟!

علی دستش را روی پهلویم سر می‌دهد و در جواب عمو می‌گوید

- گفتم که، الآن وقتش نیست.

#زهرچشم

#پارت538

سپس نگاهش را بند چشمان من کرده و اضافه می کند

- بریم عزیزم...

از کنار عمو عبور می کنیم و اما قبل از اینکه دور شـــویم، او می گوید

- باید باهات خصوصی صحبت کنم بچه...

چیزی نمی گویم...

تنها قدم برمی دارم و می دانم دیگر قرار نیست با خواست خودم پا در این خانه بگذارم...

همراه علی از ساختمان خارج می شوم و اصلا قرار نبود با او حرف بزنم و گوش بـه حرف هـای خصـــوصی اش بدهم...

به محض خروجمان نفس تکه تکه و بلندی بیرون می دهم و علی بدون اینکه باز هم حالم را بپرسد، سمت در حیاط می رود..

می داند اصلا حال خوبی ندارم...

احساساتی که داشتم را نمی توانستم تشخیص بدهم. همه چیز به هم پیچ خورده بود؛ حتی احساساتم.

تنم از شدت ترس و نگرانی می لرزید و قلبم مملو اززز خشم و نفرت بود.

انگار او هم حالم را می توانست درک کند که برای رساندنم به ماشین عجله داشت.

به محض نشستنمان توی ماشین خم شد و از توی سبد فلاکس آب را برداشت و توی لیوان برایم کمی آب ریخت

- بیا یکم آب بخور....

نمی توانستم درک کنم اهورا با چه هدفی مرا به این شهر کشانده است وقتی هیچ اعتقادی به حرف های مادرش ندارد.

لیوان آب را از دست علی می گیرم و دستانم می لرزند وقتی لیوان را بالا برده و جرعه ای می نوشم.

- من... من باید یه چیزی رو بهت بگم.

#زهرچشم

#پارت539

دستش را جلو آورده و روی گونه ام می گذارد

- باشه عزیزم... بعدا می گی.

نمی شد به بعد مؤکولش کرد...

باید همین حالا حرف می زدم وگرنه همه چیز سخت تر می شد.

- یادته گفته بودم اهورا رو هل داده بودم توی استخر؟

- ماهک ببین... من پیشـــتم. لازم نیســـت اینقدر به خودت فشـــار بیاری. می تونی بعدا هم در موردش حرف بزنی دورت بگردم.

بغض توی گلویم بیشـــتر قد می کشـــد و من دســـت روی شکمم می گذارم.

اســـترس باعث می شـــود دل پیچه بگیرم و او با نگرانی می پرسد

- حالت خوبه؟ شکمت درد می کنه؟

سرم را به چپ و راســـت تکان می دهم و دندان هایم روی هم قفل می شوند...

انگار اصلا نباید در موردش حرف می زدم.

-بریم بیمارستان؟

بالاخره لب باز کرده و با صدایی خفه و لرزان پچ می زنم

- نه... برگردیم نیشابور.

- می خوای امشـــب بمونیم فردا بریم؟ دلت می خواد ببرمت حرم؟

تنها چیزی که دلم می خواســـتم دور شـــدن از این شـــهر بود...
هوای این شـــهر انگار ســـمی بود و با هر بار تنفس، انگار مسموم می شدم.

- نه... برگردیم نیشابور لطفا...

سر تکان داده و ماشین را روشن می کند، اما قبل از اینکه حرکت کند، در سمت من باز می شود و من با تکانی شدید سمت مردی که بیرون ماشین، یکی از دستانش را به سقف ماشین تکیه داده و خم شده است؛ می چرخم.

#زهرچشم
#پارت540

مردی که مرا نزدیک دو سال توی یک اتاق کور و سرد به حبس انداخته بود...

یا آن روزها که می‌افتم، تنم می‌لرزد و دلم انگار منجمد می‌شود.

- بیا پایین باید دو کلوم بات حرف بزنم بچه...

لبم را روی هم می‌فشارم و کف دستم را روی ران پایم می‌کشم. استرس دارم یا ترسیده‌ام نمی‌دانم.

فقط حال خوبی نداشتنم را می‌دانم و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده است.

- یه وقت دیگه جناب، ماهک...

دوباره میان کلام علی می‌پرد...

- با دختر خودمونم پسرــ خودشــم ده متر زبون داره، می‌تونه حرف بزنه.

لبم را تر کرده و جان می‌کنم تا بگویم

- من دختر شــماها نیســتم... نمی‌خوامم با هیچ کدومتون حرف بزنم.

با عصــبانیت دســتش را ســقف ماشــین می‌کوبد که شانه‌هایم بالا می‌پرند و علی استارت می‌زند

- بچه نشــو.... بیا پایین از اون ابوقراضــه کارت دارم می‌گم.

آخرین باری که به حرفش گوش داده بودم را به یاد می‌آورم.
آن روزی که با بهانه‌ی سر مزار ماهلی رفتن، مرا به آن جهنم فرستاده بود.

همان جهنمی که داغ و عزاداری‌ام را دیوانگی می‌خواندند و برای خاموش کردن صدای فریادهایم، آرامبخش تزریقم می‌کردند.

جهنم واقعی همان جا بود...

#زهرچشم
#پارت541

- علی، بریم.

@shahregoftegoo

و علی انگار منتظر جمله‌ی من بود که بی‌اهمیت به عمو که دست روی سقف ماشین گذاشته بود، حرکت می‌کند و خیلی سریع از آن کوچه‌ی لعنتی بیرون می‌آید

- می‌شه من و ببری قبرستون؟!

- باشه، کدوم سمت؟

- می‌گم... یکم برو.

دســـت دراز می‌کند و دســـتم را که هر چند لحظه یک بار باز و بسته‌اش می‌کنم، توی دستش می‌گیرد.

همه چیز انگار متوقف می‌شود...

زمان، ماشـــین‌ها، صـــداهای هیاهوی مردم و بوق‌های ماشین‌ها...

انگار برای اولین بار است که دستم را می‌گیرد...

- آروم باش یکم...

فهمیده بود درونم بلوای عظیمی به پاست و سعی داشت آرامم کند.
چه خوب که داشتمش...

دست دیگرم را روی مچ دستش گذاشته و خودم را سمتش می‌کشم. سرم را به شانه‌اش تکیه داده و پلک می‌بندم.

آرامش دقیقاً همینجا بود. روی شانه‌ی او، جایی که می‌شد، صدای کوبش قلبش را شنید.
کاش می‌شد دستش محکم دور تنم بپسچد و مرا سخت به خودش بچسباند.

- آرومم...

@shahregoftegoo | 1572

دســـتم را رها می‌کند تا دنده را عوض کند و من به محض عوض شدن دنده، دوباره دستش را سفت می‌چسبم.

#زهرچشم

#پارت542

**

علی دسته گلی که از پسرک گل فروش توی چهارراه خریده بود را روی ســـنگ قبر می‌گذارد و من بغضـــم را قورت می‌دهم.

دستم را آرام روی سنگ خیس می‌کشم و گل‌ها را از روی اسمش کنار می‌زنم.

علی زیر لب حمد و ســـوره می‌خواند و صـــدای ریزش به گوشـــم می‌رســـد، من اما لب‌هایم گویا به هم دوخته شده‌اند.

توی دلم خروار خروار حرف است رسوب شده که نمی‌توانم بیانشان کنم.

کاش زنده بود...
آن وقت دیگر من، این نمی‌شدم....
او، می‌توانست خوب بارم بیاورد.

بغض حتی اجازه نمی‌دهد، من هم مانند علی حمد و سوره بخوانم و او، برای زیر خاک خوابیدن، زیادی جوان بود.

علی کمی فاصله می‌گیرد، شاید فکر می‌کند می‌توانم مانند هر کس دیگر حرف‌های رسوب شده توی دلم را بزنم و مغزم را انگار موریانه زده بود.

بزاق دهانم را فرو می‌دهم و پلک می‌بندم.

تمام دقایقی که او صبر می‌کند تا من، حرف بزنم، در سکوت می‌گذرد و وقتی می‌ایستم، قفسه‌ی سینه‌ام سنگین‌تر است.

بعد از چند سال، برای اولین بار آمده بودم و اما نتوانسته بودم حرف‌هایم را بزنم...

قسم خورده بودم بعد از شکست استوارها می‌آیم و اما همه چیز طوری به هم پیچیده بود که نمی‌دانستم کسی‌ـ که شکست خورده بود، خودم بودم یا استوارها...

بلند می‌شوم و علی تمام حرکاتم را زیر نظر دارد.

بغض دارم وقتی با صدایی شکسته پچ می‌زنم

- بریم.

#زهرچشم

#پارت543

بی‌حرف سر تکان می‌دهد و می‌داند حال خوبی ندارم و تظاهر می‌کنم.

سوار ماشین که می‌شویم، می‌پرسد

- امشـــب رو اینجا بمونیم؟! زیارت هم می‌کنیم فردا صبح می‌ریم.

خیلی سریع جوابش را می‌دهم

- نه! برگردیم.

ماشین را روشن می‌کند و من سر به صندلی تکیه داده و پلک‌هایم را می‌بندم.

دلم می‌خواهد ساعت‌ها به خواب بروم. یک خواب آرام، مانند وقت‌هایی که قرص مصرف می‌کردم.

علی در سکوت رانندگی می‌کند و من خودم را با دستانم در آغوش می‌گیرم.

یک خواب طولانی می‌توانست منِ از هم پاشیده را جمع و جور کند.

من هر بار توانسته بودم و باز هم می‌توانستم.

آنقدر پلک‌هایم را بسته نگه‌می‌دارم که خواب را تحمیلشان می‌کنم، یک خواب پوچ که انگار درون خودش می‌کشاندم.

با صدای بوق بلند ماشینی سراسیمه از خواب می‌پرم که علی می‌گوید

- هیش، نترس...

پلک‌هایم را می‌فشارم و نگاهم را در اطراف می‌چرخانم، رسیده بودیم.
و علی ماشین را مقابل درب مجتمع پارک کرده و نگاهم می‌کرد.

گوشه‌ی چشمانم را فشرده و با صدایی خسته می‌گویم

- کی رسیدیم؟

- یه ساعتی می‌شه.

کلافه نفس عمیقی می‌کشم و نزدیک سه ساعت خوابیده بودم؟!
هوا تاریک شـده بود و معده‌ام از شـدت گرسـنگی در هم می‌پیچید و بوی کباب کوبیده، زیر بینی‌ام بود.

- شام خریدی؟!

#زهرچشم
#پارت544

دســـــت دراز می‌کنـد و از روی صـــنـدلی‌هـای عقـب، پلاستیک‌ها را برمی‌دارد و جوابم را با تأخیر می‌دهد

- آره... بیا پایین الآنه که سرد بشه.

با اینکه سر درد دارم، لبخند می‌زنم و از ماشـــین پیاده می‌شوم

- چرا بیدارم نکردی؟

درب.های ماشین را قفل کرده و همراهم می‌شود

- دلم نیومد.

نباید می‌پرستیدمش؟!
نباید قربان صدقه‌ی دلش می‌رفتم؟!
علی میان زندگی از هم پاشیده‌ام مانند معجزه می‌ماند.

- آقا سیدمون دلش نیومده!

به شـــیطنت کوچکم می‌خندد و دســـت من، دور بازویش می‌پیچد

- الآن مثلاً می خوای دلمو ببری سید جان؟!

لبخندش دلم را گرم می‌کند...
مانند امید می‌ماند که توی رگ‌هایم تزریق می‌شود.

- همین قصدی دارم؟! نمی‌دونم.

بلند می‌خندم و او با لبخند نگاهم می‌کند. موفق شـده بود در آخر یک روز گند و خراب، باعث خنده‌ی از ته دلم شود.

درب واحد را با کلید باز می‌کند و عقب می‌ایســـتد تا ابتدا من داخل شوم و من با لب‌هایی کش آمده، وارد می‌شوم.

کنار او نه اثری از غم و اندوه می‌ماند، نه اثری از دلهره و نگرانی...
او با حضورش، انگار تمام احساسات بد را از بین می‌برد.

کنـار مبـل روی زمین می‌نشـــینم و دســـتم را روی میز شیشه‌ای مقابلش می‌کوبم

- شـــام و بیار همین جا بخوریم دارم از گشـــنگی تلف می‌شم.

#زهرچشم
#پارت545

پلاســـتیک غـذاهـا و مخلفـاتش را روی میز می‌گـذارد و می‌گوید

- من سفره بیارم...

سر تکان می‌دهم و او وارد آشپزخانه می‌شود

- دارم از گرسنگی می‌میرم.

همراه سفره، لیوان و قاشق هم با خودش می‌آورد

- خدا نکنه...

دلم قنج می‌رود و او مقابلم، روی زمین می‌نشیند و سفره را می‌اندازد. همراه هم غذاها و نوشیدنی‌ها را روی میز می‌چینیم او توی لیوان‌ها دوغ می‌ریزد

- فردا می‌رم خرید واسه عروسی رها لباس بخرم...

به خاطر پر بودن دهانش، تنها سرش را تکان می‌دهد و من قاشق پر از برنج را توی دهانم چپانده و با دهان پر می‌گویم

- به نظرت موهام رو رنگ کنم؟!

- چه رنگی؟!

غذا را نجویده قورت داده و لیوان دوغم را برمی‌دارم

- نمی‌دونم، یه چند تا رنگ مو تو اینســـتا بود حالا بعد از غذا نشونت می‌دم. من کلی نظرت رو پرسیدم.

- نظر من اینه موی مشکی خیلی بیشتر بهت میاد...

شانه‌ام را بالا می‌اندازم و او اضافه می‌کند

- فردا منم باهات میام...

- لباس لختی نمی‌خرم، نگران نباش.

با جدیت می‌پرسد

- لباس لختی؟!

سرم را بالا و پایین می‌کنم و او می‌گوید

- عروسی مختلط نیســـت که! هر چی خوشـــت اومد می‌تونی بخری.

#زهرچشم
#پارت546

برای یک امر و نهی محکم و کوبنده خودم را آماده کرده بودم و او اما خط بطلان روی تمام افکار و انتظاراتم کشیده بود.

نگاه خیره‌ام باعث می‌شـــود سرش را با خنده تکان دهد و من قاشقم را پر از برنج کرده و دوباره توی دهانم بچپانم.

غذایمان را در ســکوت می‌خوریم و به محض تمام شــدن غذا، خودم را عقب می‌کشم

- هر کی دیر خورد اون سفره رو جمع می‌کنه.

هر دو ابرویش را بالا داده و نگاهم می‌کند و من خودم را روی مبل پرت کرده و گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌کشم

- آفرین سید جان...

سرش را تکان داده و مشـــغول خوردن ادامه‌ی غذایش می‌شود و من داده‌ی گوشی را باز می‌کنم.

به محض باز شدشن داده، چند اعلان اینستاگرام بالای صفحه نقش می‌بندد.

برنامه را باز کرده و دایرکت را بالا می‌آورم

« این نبود چیزی که من می‌خواستم دخترعمو...»

اکانت را خیلی سریع بلاک کرده و گوشی را روی توی جیبم می‌فرستم.من نباید گوشی دستم می‌گرفتم.

تلفن همراهم نفرین شده بود یا خودم، خدا عالم.

علی که بلند می‌شود، خم می‌شوم و گوشی او را از روی میز چنگ می‌زنم...

- ببینم چی داری!

او سفره را جمع می‌کند و من می‌پرسم

- رمزت چیه؟!

- چهار تا یک...

#زهرچشم
#پارت547

با خنده چهار بار عدد یک را لمس می‌کنم و گوشی روشن می‌شود

- سختت نمی‌شه با این رمز؟

سرش را به طرفین تکان می‌دهد و ظروف یک بار مصرف غذا را توی پلاستیک گذاشته و گره می‌زند

@shahregoftegoo

ابتدا وارد برنامه‌ی اینستاگرامش می‌شوم و جر در و تخته و کابینت، پست دیگری نگذاشته است.

فالوورهایش را چک کرده و از برنامه خارج می‌شوم

- پرنده پر نمی‌زنه تو اینستات.

- کی گفته؟! پنج هزار فالوور دارم.

بلند به جمله‌اش می‌خندم و او همراه سفره و پلاستیک، وارد آشپزخانه می‌شود

- تو اینستا می‌خوای کارت رو رونق بدی سید جان؟!

- وقتی می‌گی سید جان یاد مادربزرگم میوفتم.

@shahregoftegoo

روی مبل لم داده و توی مخاطبین واتساپش می‌گردم...
دنبال چه کسی هستم نمی‌دانم.

- یاد اون چرا؟!

- اونم بهم می‌گفت سید جان...

به آشـــپزخانه سرک می‌کشـــم و روی مخاطبی که پروفایل زنانه دارد را لمس می‌کنم...
زنی چادری که با اسم شمسایی سیو شده است...

بی اهمیت به جمله‌ی او، ناگهانی می‌پرسم

- شمسایی کیه؟!

همراه با قوری دم‌نوش و دو فنجان، از آشـــپزخانه خارج می‌شود

- شمسایی؟! نمی‌دونم.

سینی را که روی میز می‌گذارد، صفحه‌ی گوشی را سکت صورتش می‌گیرم

- تو گوشی توعه...

#زهرچشم
#پارت548

دســـت دراز می‌کند تا گوشی را از دســـتم بگیرد که خیلی سریع عقب می‌کشم

- نمی‌دونم، احتمالا یکی از مشتری‌هاست. بده ببینم.

دوباره به چرخیدن توی گوشی‌اش ادامه داده و می‌گویم

- نمی‌دم...

سرش را با تأســـف برایم تکان می‌دهد و روی مبل روبرویی تلویزیون می‌نشیند.

- کنترل تلویزیون فکر کنم زیر تو مونده.

پشـــت چشـــمی برایش نازک می‌کنم که می‌خندد و من از زیرم، بالاخره کنترل تلویزیون را پیدا کرده و به دســـتش می‌دهم

- می‌شه بگی تو گوشیم دنبال چی می‌گردی؟

- دارم مشتری‌های خانم عزیزت رو می‌شمارم.

به حسادت آشکارم می‌خندد و تلویزیون را روشن می‌کند

- بشمر ببینم به کجا می‌رسی عزیزم.

- شماره‌ی دختر همسایه‌تون رو نداری؟

نگاه از گوشی نمی‌گیرم و اما سنگینی نگاه او را حس می‌کنم

- نه، گفتم که... شماره‌ی سیو شده توی گوشیم بیشترشون مشترین.

- از همه‌ی مشتری‌هات شماره می‌گیری؟

با خنده جوابم را می‌دهد و من با کمی حرث نگاهش می‌کنم.

- خب آره... اگه شماره نگیرم که نمی‌شه.

- خب اینا شوهر ندارن که شماره‌ی اوشون رو بدن؟

کنترل تلویزیون را روی میز گـذاشـــتـه و خودش را روی کاناپه‌ای که من رویش لم داده‌ام، می‌اندازد

- الآن حسودیت شده؟!

#زهرچشم
#پارت549

- البته که نه...

با خنده، ناگهانی گوشی را از دســـتم می‌گیرد و چشـــمک می‌زند

- معلومه عزیزم.

معترض خودم را بالا می‌کشم

- بده من علی...

دستش را از من دور کرده و می‌خندد

- اعتراف کن حسودی کردی بدمت...

چشـمانم را گرد می‌کنم، تا جایی که حس می‌کنم چشـمانم قرار است از حدقه بیرون بیاید

- علی!

- جان؟!

- می‌بوسمتا!

@shahregoftegoo

بلند می‌خندد و سرش را به عقب می‌کشد.

- به خیالت می‌خوای تنبیهم کنی؟!

واقعا نمی‌شود درکش کرد...
شیطنت‌هایش را نمی‌شود باور کرد.

- چیه؟! نکنه خوش خوشانت هم می‌شه؟!

با خنده، دســـتش را دور کمرم می‌پیچد و موهای جلوی سرش را با تکانی تند به سرش، عقب هل می‌دهد

- کیه که از یه بوسه بدش بیاد؟!

دســـتانم را روی شـــانه‌هایش گذاشـــته و ســـعی می‌کنم، حلقه‌ی سخت دستش دور تنم را شل کنم

- موذی...

#زهرچشم

#پارت550

.....

- می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی...

همیشــه از این حرکت بعضی‌ـ آرایشــگرهای پر ذوق بدم می‌آمد، ولی این بار، چون رها روی آن صـــندلی بزرگ مخصوص عروس نشسته بود، برایم لذت بخش بود.

خیلی زود، قبل از اینکه رها چشمان آرایش شده‌اش را باز کند و خود عروســک شــده‌اش را ببیند، مقابل آینه قرار می‌گیرم و با نیشی باز مانع دیدش می‌شوم.

- نه، نه... باز نکن...

پر حرص نگاهم کرده و گردن کج می‌کند

- چرا؟! بیا برو کنار ببینم...

دلم خوش‌گذراندن می‌خواهد وقتی سرم را به عقب پرت کرده و رو به آرایشـــگر جوان و پر از اعتماد به نفس می‌گویم

- به نظرت رژش زیادی پر رنگ نیست؟!

نگاهی دوباره به رها می‌کند و جوابم را با کمی کینه می‌دهد...
تمام طول انجام کارش، ایراد گرفته و چشـــم برای یک اشتباه ریزش تیز کرده بودم.

- نه! خب عروسه دیگه...

چین به بینی‌ام می‌دهم و جمله‌ام رها را هم پر از تردید و دوراهی می‌کند

- بهش نمیاد آخه...

شاید هم واقعا مرض داشتم ولی حقیقت را گفته بودم...

رژ تند و غلیظ هیچ وقت به لب‌های کوچک و قلوه‌ای رها نمی‌آمد...

- واقعاً؟ برو کنار ببینم ماهی...

آرایشگر پشت چشمی برایم نازک می‌کند و من کمی کنار می‌کشم تا رها خودش را ببیند و به محض دیدن تصویرش توی آینه، لبخند بزرگی روی لب‌هایش می‌نشیند.

#زهرچشم

#پارت551

- اوه عجب جیگری... دوماد من و ببینه که یه لقمه‌ی چپم می‌کنه!

کف دستم را محکم بین کتفش می‌کوبم که به جلو پرتاب شده و ناسزای بلندی حواله‌ام می‌کند که می‌خندم

- مخصوصاً اون لبای جیگریت رو جیگر خانومی....

نگاهش را روی لب‌هایش ثابت نگه‌داشته و بعد از کمی سکوت لب رژ خورده‌اش را میگزد...

- حق با ماهکه، رژم یکم زیادی پر رنگه... می‌شه کم کنی از غلظتش شبنم جون؟

شبنم جانش، بعد از پشت چشمی که برای من نازک می‌کند، دوباره رها را روی آن صندلی چرخان و بلند می‌خواباند و رویش خیمه می‌زند.

با صدای زنگخور گوشی، نگاه از رها و زن آرایشگر گرفته و به اسم سینا، روی صفحه‌ی گوشی رها خیره می‌شوم که رها با صدایی خفه می‌پرسد

- کیه؟!

گوشی را برداشته و می‌گویم

- آقا دوماد زن ذلیل بدبخت....

تماس را وصل کرده و اینبار رو به سینا می‌گویم

- چیـه هی فرت و فرت زنـگ می‌زنی؟! دهنمون رو سرویس کردی که!

- آماده شده عروسک من؟!

پشت چشمی نازک کرده و جوابش را با کمی حرص می‌دهم

- هنوز شینیونش مونده، ساعت هنوز یک و نیم ظهره سینا.

- من چیکار به ســاعت دارم آخه؟! زود باشــین دیگه مگه چیکار می‌کنین از صبح کله طلوع؟!

#زهرچشم
#پارت552
گوشی را با بدجنسی از گوشم فاصله داده و بدون این که توجهی به سوال او داشته باشم، می‌گویم

- عروس ساعت پنج عصر آماده می‌شه آقای داماد، تا اون تایم مشــترک مورد نظر در دســترس نمی‌باشــد. دینگ، دینگ، دینگ.

و تماس را به محض اتمام جمله قطع می‌کنم.
رها با لب‌هایی که اینبار رنگشــان خوشرنگ‌تر اســت، به حالت نشسته درمی‌آید

- چی می‌گفت؟! اصـــلاً با اجازه‌ی کی تو گوشی من و جواب می‌دی عروس؟

گوشی را توی بغلش پرتاب می‌کنم

- بیا بگیر، دندونم فرو نمی‌ره توش تا بخورمش....

آرایشگر می‌خواهد قبل از شینیون موهایش، لباس عروس بپوشـــد و رها با کاور لباس عروســـش، پشـــت پرده جای می‌گیرد

- لباس تو چه رنگیه؟!

موهایم را کنار زده و خودم را توی آینه آنالیز می‌کنم

- قرمز، به نظرت چتری‌هام رو قاطی موهام کنم خوب می‌شم یا همینجوری؟!

کمی جلوتر می‌آید و با گرفتن بازویم مجبورم می‌کند سمت او برگردم

- ببینم...

با دســـت چتری‌هایم را بالا داده و با لبخند نگاهش را در صورتم می‌چرخاند

- اینطوری که خیلی قشنگ‌تره! به نظرم بدش بالا.

دستش را عقب کشیده و اضافه می‌کند

- کاش می‌ذاشـــتی یه هایلایت روشـــن درمیاوردم از موهات.... موی رنگ شـــده شـــینیونش خوشـــگل‌تر درمیاد.

#زهرچشم

#پارت553

@shahregoftegoo | 1603

عقب کشیده و روی صندلی‌های چیده شده‌ی کنار سالن می‌نشینم. سینا امروز کلاً سالن آرایش را تعطیل کرده و آرایشگر را تمام و کمال در اختیار رها گذاشته بود.

نه مثل هفته‌ی قبل از مشتری‌ها خبری بود، نه از شاگردهای خانوم آرایشگر... تنها یکی از شاگردها بود که او هم نیم ساعتی می‌شد، گم و گور شده بود.

- نه، شوهرم موهای خودم را بیشتر دوست داره.

به جمله‌ام ریز می‌خندد و او هم روی صندلی چرخان خودش می‌نشیند

- چند وقته ازدواج کردی؟!

شانه بالا انداخته و جوابش را بدون مکث می‌دهم

- چهار، پنج ماهی می‌شه.

با لبخند سرش را تکان می‌دهد

- خب واسه همونه، یه دو سه سال بگذره دیگه نظر آقاتون برات زیاد مهم نمی‌شه.

با اینکه اصلاً به جمله‌اش اعتقادی ندارم، تنها سر تکان می‌دهم و حرفی نمی‌زنم.

- تا یه ساعت دیگه شینیون رها تموم می‌شه، تو می‌تونی بشینی.

- من آرایش غلیظ نمی‌خوام... فقط در حد ریمل و خط چشم که دهن رها رو ببنده.

با خنده سر تکان می‌دهد و رها برای بستن بندهای لباس عروسش، صدایم می کند.

از روی صندلی بلند شده و پرده را کنار می‌زنم.

با دیدنش توی آینه‌ی قدی اتاق پرو، لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند

- چه خوشگل شدی توله سگ...

نیشش باز می‌شود و دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد

- از هیجان دارم میمیرم ماهی...

#زهرچشم
#پارت554
بندهای لباسش را می‌کشم تا لباس توی تنش کیپ شود و می‌گویم

- نمی‌میری، نگران نباش...

- اه، تو چقدر بی‌احساسی!

از توی آینه نگاهش می‌کنم... آنقدر با آرایش زیبا شده که ناخودآگاه نگاهم را خیره‌ی چشمانش می‌کند

- از کجا فهمیدی؟!

- تو هم روز عروسیت هیجان داشتی؟!

بندها را اینبار پر حرص، محکم‌تر می‌کشم و او آخ کوتاهی می‌گوید

- نه، من می‌ترســـیدم، عصـــبی بودم، ناراحت بودم، خوش‌حال بودم... کلا احساس مضخرفی داشتم و یه دختر چادری افریته هم تر زده بود توی مخم.

چیزی که نمی‌گوید، نگاهم را به بندهای لباسش دوخته و می‌خندم

- خیلی دلم می‌خواد اینا رو طوری محکم ببندم که دهن سینا سرویس شه...

با گیجی می‌پرسد

- دهن اون چرا؟!

طوری که نگاهش می‌کنم، به او مفهوم جمله‌ام را می‌فهماند و به آنی گونه‌هایش رنگ می‌گیرد.

گره‌ی محکمی به لباس می‌زنم و دستانم را روی شانه‌هایش می‌گذارم

- خیلی خوشگل شدی رها... امروز روز توعه، ازش نهایت لذت رو ببر و نذار کسی برات کوفتش کنه، باشه؟!

جمله‌ام باعث می‌شـود بغض کند و من ضربه‌ای به کتفش می‌کنم

- گریه کنی این آرایشگره پاره‌مون می‌کنه...

#زهرچشم
#پارت555

صـدای زنگخور گوش‌ام، باعث می‌شـود خیلی زود از اتاق پرو بیرون بیایم و با دیدن اسـم علی روی گوشی، شـالم را سر کرده و از سالن بیرون می‌زنم

- بله؟!

- سلام خانوم... کجایی؟!

@shahregoftegoo

نگاهم را در اطراف، میان شـــمشـــادها و خیابان عریض می‌چرخانم و جوابش را می‌دهم

- آرایشگاه دیگه... اومدم واست خوشگل کنم.

پشت خط می‌خندد

- برگرد پشت سرت...

متعجب و گیج برمی‌گردم و او اضافه می‌کند

- توی ماشین منتظرم... بیا چند دقیقه.

نگاهم مشـــتاقانه برای پیدا کردنش می‌چرخد و با دیدن پرشیای سفید رنگش، بی‌اراده می‌خندم.

حس می‌کنم درونم چیزی قل می‌خورد.

- اومدم الآن.

تماس را قطع کرده و با قدم‌هایی تند، خودم را به اویی که از ماشـین پیاده می‌شـود، می‌رسـانم و صـدایم از هیجان می‌لرزد

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

نگـاهش را در اطراف چرخـانـده و دسـتـانش را توی جیب‌های شلوار پارچه ای خوش‌دوختش فرو می‌کند.

- اومدم تو رو ببینمت...

حس می‌کنم عضلاتم منقبض و سلول‌هایم داغ می‌شوند و او نگاهش را مانند میخ به مردمک‌هایم کوبیده و ادامه می‌دهد

- دیشـب خونه نیومدی، صـبح رفتم خونه‌ی حاج عمو، اونجا هم نبودی...

#زهرچشم
#پارت556

با چشمانی گشاد شده می‌خندم

- من که گفتم رها سیریش شده می‌گه باید شب و بمونم!

با جدیت دست دراز می‌کند و دکمه‌ی بالای مانتوام را می‌بندد

- و شما باید کی گفتی من شوهرم خونه تنهاست و با من برمی‌گشتی خونه.

چشمانم را می‌توانم تصور کنم چقدر برق می‌زنند. او هم شاید برق نگاهم را می‌بیند که نگاهش میان چشمانم می‌چرخد و اصلا کنده نمی‌شود.

- دلت برام تنگ شده بود یا حوصله‌ت سر رفته بود؟!

- هر دو، دلتنگی باعث شـــده بود حوصـــله‌م سر بره و حتی بی‌خواب هم بشم.

نمی‌دانم چه باید بگویم. آنقدر مانند کودکان هفت، هشت ساله ذوق کرده ام که چیزی به ذهنم نمی‌رسد...

حتی زبانم برای گفتن« منم دلم برایت تنگ شـــده » هم نمی‌چرخد.

دلم هوای آغوشش را می‌کند و به همین دلیل، دستانم را مقابل ســـینه‌ام قلاب می‌کنم تا مثلاً خودم را در آغوش بگیرم.

- سردته؟!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و او دست از جیب درآورده و روی شانه‌ام می‌گذارد

- برو تو، معلومه سردت شده.

- مگه نیومدی رفع دلتنگی کنی؟!

می‌خندد و من دلم ضعف می‌رود برای خنده‌اش...

چقدر خوشبخت بودم!

- به نظر من دلتنگی با یه نگاه رفع نمی‌شه، با یه چلوندن و بوسیدن پایه‌ای؟!

#زهرچشم

#پارت557

شانه‌ام را سمت خود کشیده و تا به خود بیایم، بوسه‌ی کوتاهی به پیشانی‌ام زده و عقب می‌کشد

- چلوندنش بمونه برای وقتی که تو خیابون نبودیم.

با چشمان گرد شده می‌گویم

- داری برای تنهاییمون نقشه می‌کشی شَیّاد؟!

با خنده چشمکی زده و شانه‌ام را رها می‌کند، دوباره دست توی جیبش فرستاده و به در سالن آرایشگاه اشاره می‌کند

- برو دورت بگردم.

مگر قانع کردن دلم برای رفتن ممکن بود؟!

اگر صدای زنگخور گوشی و اسم نقش بسته‌ی رها روی اسکرین نبود، ممکن نبود.

لبخندی برایم می‌زند و من بدون اینکه تماس رها را وصل کنم، رو به او می‌گویم

- ساعت چهار بیا دنبالم..

باشه‌ی آرامی می‌گوید و من دوباره وارد سالن آرایشگاه می‌شوم.

- چته هی زنگ می‌زنی؟!

برایم پشت چشم نازک می‌کند و آرایشگر می‌خندد

- یه بار بیشتر زنگ زدم من الاغ؟!

گوشی را توی کیفم گذاشته و جوابش را نمی‌دهم و او اینبار با خشونت می‌گوید

- کجا غیبت زد یهو؟

دوباره روی صـندلی می‌نشـینم و پا روی پا می‌اندازم و او را که زیر دست آرایشگری که موهایش را پوش می‌زند، اخم کرده، نگاه می‌کنم.

- رفتم دیدن یار...

#زهرچشم

#پارت558

با چشـــمان گشـــاد شـــده می‌خواهد چیزی بگوید که زن آرایشگر، می‌گوید

- یکم سرت رو بالا بگیر گلم...

کاری که آرایشگر جوان می‌خواهد را انجام می‌دهد و من با دیدن شاگردش، صدایش می‌کنم برای ترمیم ناخن‌هایم...

رها حرفش را فراموش می‌کند و من حین انجام کار دخترک هجده، بیست ساله‌ای که با دقت تمام ناخن‌هایم را مانیکور می‌کند، با گوشی بازی می‌کنم.

دلم می‌خواهد برای علی پیامک کوتاهی بغرستم، یا فقط ایموجی بوسه با چشمان قلبی و اما انگار کسی درونم مانع می‌شود.

شینیون موهای رها بعد از حدود یک و نیم ساعت تمام می‌شود و آرایشگر حین سنجاق کرد تور سفید به موهایش، با لبخندی گشاد تبریک می‌گوید.

شاگرد آرایشگر به خاطر این که اجازه نداده بودم او آرایشم کند با کینه نگاهم می‌کند و من از روی صندلی بلند می‌شوم.

- من بشینم دیگه! داره عصر می‌شه.

به محض بلند شدن رها جایش را اشغال می‌کنم و شبنم می‌پرسد

- موهات رو چطور درست کنم عشقم؟! بسته باشه یا باز؟

از رها نظر می‌پرسم

- نظر تو چیه؟!

لب‌هایش را جمع کرده و نمی‌دانم آرامی می‌گوید که دهان کجی می‌کنم

- زهر مار، یه چیزی رو هم بدون تو....

#زهرچشم

#پارت559

.....

عروسی رها مانند عروسی قصه‌ها بود...

@shahregoftegoo | 1619

عروس با لباس سفید پف‌دار و دامادی که هر چند دقیقه یک بار قربان صدقه‌اش می‌رفت...

با اینکه خانواده‌ی سینا، آنچنان خوش برخورد و صمیمی نبودند، اما در عوض حاج خانم، نهایت احترام را به میهمانانش داشت.

ما، مهمان زیادی نداشتیم، همه‌ی مهمانانمان خلاصه شده بود توی اهل محل و البته، بهاری که با اعتماد به نفس پا روی پا انداخته و حتی پیشنهاد رقص را هم رد می‌کرد.

گاهی دلم برای حاج محمد و همسرش می‌سوخت؛ آن‌ها هم مانند من، پدر و مادر و برادرر و خواهری نداشتند که توی شادی‌ها کنارشان باشند.

با این که اهل محله، احترام خاصی برایشان قائل بودند، اما به نظرم هیچ وقت نمی‌توانستند جای خانواده را پر کنند.

تنها کسی ــ که تمام طول جشـــن رقص و پایکوبی کرد و هنجره‌اش به خاطر جیغ و هوهایش زخم شـــد، من بودم و ساق پاهایم را انگار داشتند می‌بریدند.

خودم را روی یکی از صندلی‌ها می‌اندازم و نفس نفس زنان به رقص عروس مقابل دامادش خیره می‌شوم.

از میان دست و جیغ و کل و آهنگ، صدایی آشنا را بیخ گوشم می‌شنوم.

- سلام، مبارکه!

سمت صدا چرخیده و اخم می‌کنم. چرا غرور و اعتماد به نفسش را حفظ نکرده و سر جایش نمی‌نشیند تا جشن تمام شود؟!

- ممنون... قسمت پسرت.

می‌داند با کنایه می‌گویم و می‌خندد...

قصدش آشکار است!

دوباره آوار کردن من روی خودش و انگ دیوانه و وحشی چسباندن روی پیشانی‌ام.

همان کاری که روز عروسی خودم کرده بود.

#زهرچشم

#پارت560

- خوشگل شدی!

نگاه از او گرفته و دوباره سمت عروس و دامادی می‌چرخانم، کاش برود و گورش را گم کند.

- من از کینه خوشم نمیاد، می‌شه با هم دوست باشیم؟!

نمی‌شود درکش کرد...

شاید من دیوانه به نظر می‌رسیدم، ولی دیوانه‌ی اصلی او بود.

سرم را تکان داده و بی‌محلی می‌کنم و او صندلی‌اش را بیشتر سمتم می‌کشد تا صدایش را واضح‌تر به گوشم برساند.

- باور کن نیتم خیره.

کفش‌های پاشنه بلندم را که به خاطر درد انگشتان پایم درآورده‌ام، دوباره پا می‌کنم و از روی صندلی بلند می‌شوم

سمتش خم شده و بلند می‌گویم

- از من و زندگیم دور باش خانمِ بهار... این جمله رو یه بار دیگه نمیگم، پس حواست باشه.

پوزخند می‌زند و من، سمت سن قدم برمی‌دارم... شالی که به خاطر حضـــور ســـینا سر کرده‌ام را مرتب کرده و با آهنگ، بلند همخوانی می‌کنم.

کنار حاج خانم که به اصرار من، کت و دامن شیکی به تن کرده می‌ایستم و بلند توی گوشش می‌گویم

- شما هم برقص خب!

با چشمانی که نم اشک براقشان کرده نگاهم می‌کند

- از من گذشته مادر...

چشم گشاد می‌کنم

- مگه رقص چیه که از شـــما بگذره؟! تکون تکون می‌دی خودت رو دیگه...

#زهرچشم

#پارت561

هر چـه تلاش می‌کنم، حریف اعتقـاداتش نمی‌شـــوم و عروس بالاخره رقصش را تمام می‌کند.

کیک را هم می‌برند و سـینا با اکراه و به اجبار مجلس زنانه را ترک می‌کند.

به محض خروج او دوباره ســـن پر می‌شـــود من کنار رها روی صندلی مخصوص داماد می‌نشینم.

- مامان سـینا عین مجسـمه‌ی ابوالهول می‌مونه... ببین چه صـاف نشـسـته! انگار اگه یکم تکون بخوره تنش می‌شکنه...

ریز می‌خندد و دستش را با ناز مقابل دهانش می‌گیرد

- سرهنگ با ابهتش چیکار کرده! همه‌ی فک و فامیل‌هاش انگار عصا قورت دادن.

- ماهک یکی می‌شنوه...

پا روی پا انداخته و نگاهم خیره می‌شود به رقص ملایم جاری رها... زن بیچاره مانند آدم آهنی می‌رقصد.

- می ترسم تو هم بری بینشون یکی بشی عین اینا...

باز هم می‌خندد و در جوابم با آرامش می‌گوید

- نه بابا ظاهرشون یکم خشکه، در اصل خونگرم و مهربونن همه... مخصوصا پدر جون...

با چهره‌ای جمع شده نگاه می‌گیرم و کفش‌هایم را درمی‌آورم

@shahregoftegoo | 1626

- از جونم مایه گذاشـتما! سـه سـاعته دارم می‌رقصـم پاهام داره می‌ترکه.

با ذوق خودش را سمتم می‌کشد

- داداشم دیدت؟!

سمتش می‌چرخم

- نه پس، چشم بسته من و آورد اینجا.

#زهرچشم
#پارت562

یاد نگاه خیره‌اش باعث می‌شـود دلم گرم شـود و لبخندی عمیق روی لب‌هایم بنشیند.
نگاهی که با همیشه فرق داشت...

@shahregoftegoo

- چی شد نیشت باز شد؟!

پاشنه‌ی بلند کفشم را به پایش می‌کوبم و او از شدت درد سرخ می‌شود و اما صدایش درنمی‌آید

- وحشی...

- به تو چه؟! شاید یاد چیزی افتادم.

خودش را سمتم می‌کشد

- یاد چی؟! کارای خاکبرسری کردین تو راه؟!

چشـــمک ریزی زده و از روی صـــندلی بلند می‌شـــوم، با بی‌جواب گذاشـــتنش، حرصـــش می‌دهم و دوباره به جمع رقصنده‌ها می‌پیوندم.

جشـن که توی تالار تمام می‌شـود، حین خروج صـدای دو زن توجهم را به خود جلب می‌کند

- آره، منم همینطور شـــنیدم... دلم برای شـــوهرش می‌سـوزه... بیچاره خبر ندازه زن عفریته‌ش چه غلطی داره می‌کنه. دیدی چطوری ســبک ســبک داشــت می‌رقصید؟!

- آره... بی‌آبرویی تا چه حد؟! خوشـــگلیش بخوره تو سرش...

حدس اینکه در مورد چه کسی صحبت می‌کنند امکان‌پذیر نیست و من، هر چه سریع‌تر لباس پوشیده و خودم را به علی می‌رسانم.

- خب بریم...

توی تـاریکی نگـاهم می‌کنـد و من زیر نگـاه ســـنگینش، بی‌طاقت نگاه می‌گیرم

- صبر کن مامانم و حاج عمو هم بیان...

- قراره بریم خونه‌ی سینا اینا؟!

#زهرچشم
#پارت563

به جای جواب سرش را بالا پرتاب می‌کند و در ماشـــین را باز می‌کند

- تو بشین عزیزم.

خودم را جلو می‌کشم

- بهم نگفتی خوشگل شدم یا نه!

کوتاه می‌خندد و نگاهش خریدارانه در اجزای چهره‌ام می‌چرخد

- نگفتم؟!

می‌خواهم نه محکمی بگویم که صدای سرفه‌ی حاج محمد مانع می‌شود.

هر دو سمت او و حاج خانم می‌چرخیم و علی زودتر از من به خودش می‌آید

- بریم.

با اینکه عجیب دلم می‌خواهد کنار علی بنشینم، صندلی شاگرد را به حاج محمد سپرده و خود روی صندلی عقب ماشین جای می‌گیرم.

از علی می‌خواهم صـدای آهنگ را بلند کند و حاج محمد اصـــلا مخالفتی نمی‌کند. دســـتمال توری قرمز رنگ را از شـیشـه بیرون داده و تکان می‌دهم و همپای آهنگ شـادی که پخش می‌شود می‌خوانم.

ماشـــین‌ها بوق می‌زنند و حتی غریبه‌ها هم گاهی به ما پیوسته و شادی می‌کنند.

سـینا با عروسـش توی ماشـین می‌گوید و می‌خندد و من یاد عروسی خودم می‌افتم.

آن روز تمام غم‌ها و حسرـــت‌ها طوری توی دلم تلنبار شـده بود که حتی نای شـادی کردن و گفتن و خندیدن هم نداشتم.

- گلوت پاره می‌شه مادر... یکم آروم‌تر....

ســـمت حاج خانم چرخیده و خجالت زده، دســـتمالم را پایین می‌آورم. چه صـــبورانه با رفتارهای متفاوت من کنار می آمدند!

#زهرچشم

#پارت564

.....

پاهایم از شدت درد انگار داشتند متلاشی می شدند....

به محض ورود به واحد کفشـــهای پاشـــنه بلندم را از پا درآورده و کنار دیوار هل می‌دهم...

- وای دارم می‌میرم.

برق را می‌زند و می‌پرسد

- خسته‌ای؟!

تن خسته ام را روی مبل پرت کرده و نگاهش می کنم

- نه! کی گفته؟! من خستگی ناپذیرم.

با لبخند کفش هایم را از روی زمین بر می دارد و توی کمد جاکفشی جا می دهد

- آره، معلومه عزیزم.

- باور نمی‌کنی؟! الان می‌تونم تا خود صبح بازم برقصم.

کتش را از تنش در می آورد و بعد از انداختن کت روی مبل، پشت سر من می‌ایستد

- دارم می‌بینم چقدر خسته‌ای عزیزم.

حرکت دستانش بین موهایم خوبی را به دلم القا می‌کند و من پلک می‌بندم. مشغول باز کردن سنجاق از میان موهایم می‌شود من پاهایم را روی میز جلوی مبل می‌گذارم.

- چی بغل گوش رها گفتی؟!

یک به یک، ســـنجاق ها را از سرم درآورده و انگشـــتانش میان موهایم طور عجیبی می‌رقصند

- آرزوی خوشبختی کردم براش.

می‌خواهم ســـمتش بچرخم که مانع می‌شـــود با آرامش خاصی، کش بسته شده به موهایم را باز می‌کند

#زهرچشم

#پارت565

سـعی می‌کنم حسـادت نکنم و او بعد از باز کردن موهایم، آن‌ها را جمع کرده و روی شانه‌ام می‌اندازد.

- اولین روزی که دیدمت.....

سرش را خم کرده و چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد و اضافه می‌کند

- داشـــتی روی پل هوایی، درســـت وســـطش، گریه می‌کردی.

هر چه فکر می‌کنم، آن روز را نمی‌توانم به یاد بیاورم و اون، بوسه‌ی آرامی به سرم می‌زند

- اون قدر مظلوم به نظر می‌رسیدی که دلم می‌خواست بیام پیشت و آرومت کنم.

بر خلاف مخالفتش، سر کج کرده و نگاهش می‌کنم

- اما...

میان کلامم می‌خندد

@shahregoftegoo | 1636

- اما وقتی بعد از سه چهار ماه، به عنوان دوست رها معرفی شدی، تعجب کردم.

نمی‌توانم بفهمم با حرف‌هایش می‌خواهد به چه چیزی اشاره کند، به همین خاطر منتظر می‌مانم تا ادامه دهد

- دختر مظلوم و گریونی که من نمی‌تونستم چهره‌اش رو از سرم بیرون کنم کجا و دوست رها، دختر قرتی و زبون دراز و سبک سر کجا!

مفهوم جمله‌اش را نمی‌فهمم، شاید هم ذهنم گیر می‌کند روی جمله‌ی اولش...

- دختری که تو نمی‌تونستی چهره‌اش رو از سرش بیرون کنی؟!

- بگیم توجهم رو جلب کرده بودی...

#زهرچشم
#پارت566

با خنده، سر کج می‌کنم و او، نگاهش را در چهره‌ی آرایش شده‌ام می‌چرخاند

- حاشا نکن سید، صاف بگو عشق در اولین نگاه و خلاصمون کن.

باز هم می‌خندد، مبل را دور زده و کنار من می‌نشیند و دستش، از روی شانه‌ام رد شده و انگشتانش موهایم را به بازی می‌گیرد.

- عشق نه... یه حس متفاوت بود... یه حسی_ شبیه حس پدر و دختری....

چهره‌ام که جمع می‌شود، او با محبت دست روی موهایم می‌کشد

- خب وقتی من و با اسم ماهک، شناختی اون حس پدری چی شد؟!

- نمی‌دونم، وقتی شناختمت، ازت عصبی شدم، تصوراتم رو به هم زده بودی... طرز نگاهت، رفتارت، کارهای بی‌فکرت، جمله‌هات... اصلا با اون چیزی که توی ذهنم بود، مطابقت نداشت.

مشتاق سمتش می‌چرخم

- خب؟!

- دلم می‌خواست اون دختری که توی تنهایی، به یه دختر دیگه تبدیل می‌شه و زمین تا آسمون با دختری که ادعا داره هست، رو بهتر بشناسم.

خودم را جلوتر می‌کشم و ضربان قلبم به قدر بالاست که گویا فرسنگ‌ها دویده‌ام.

- شناختی؟!

دست دیگرش را کنار گوشم می‌گذارد و با انگشت شست، گونه‌ام را نوازش می‌کند

- فکرش رو هم نمی‌کردم با شـــناختنش قراره دلم رو ببازم.

#زهرچشم

#پارت567

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و فکر اینکه اگر پلک بزنم همه چیز محو می‌شود، اجازه نمی‌دهد پلک بزنم...

درونم انگار زلزله‌ی چند ریشتری رخ داده است.
او کـه لبخنـد می‌زنـد، نفس گره‌ی خورده‌ی من هم آزاد می‌شود و آوایی نامفهوم از ته هنجره‌ام بیرون می‌آید.

او که دســتش را از روی گونه‌ام برمی‌دارد، خیلی سریـع مچ دستش را می‌چسبم

- چی؟!

دست دیگرش را روی دستان لرزان و سرد شده‌ام می‌گذارد و پچ می‌زند

- حق داشتن وقتی می‌گفتن آیه‌ی النکاح معجزه‌س...

- جمله‌ی قبلت رو دوباره بگو...

با خنده‌ای مردانه، خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد و لب‌های او داغ است یا من، یخ زده‌ام؟!

- تبریک می‌گم بلای جون، موفق شدی دلم رو ببری.

همه چیز مانند رویا بود...

حرف‌هایش، جمله‌هایش، طرز نگاهش...

حتی خودش...

اگر رویا بود، دلم می‌خواست برای همیشه در خواب باشم و هیچوقت بیدار نشوم.

محو شدن این لحظه را نمی‌خواستم.

وقتی پیشانی به پیشانی‌ام می‌چسباند، هرم نفسش روی پوست صورتم، تکان سختی به دلم می‌دهد...

پلک‌هایم ناخودآگاه بسته می‌شوند و صدایش، مانند یک موسیقی آرام می‌ماند

- حس خوبیه... خیلی خوب.

#زهرچشم

#پارت568

.....

خواب طوری از چشـــمانم فرار کرده بود که توی رخت خواب، بارها پهلو به پهلو شـــدم و هر بار او پرســـید چرا نمی‌خوابم...

جوابی نداشتم، درونم همهمه‌ای بود دوست داشتنی، پر بودم از هیجان و شور و شوق...

انگار روی هوا معلق بودم و روی ابرها قدم می‌زدم.

حالی وصف ناپذیر داشتم....

برای آب خوردن بارها از رخت‌خواب برخاسته و خودم را به آشپزخانه رسانده بودم، بارها آن کاناپه‌ی راحتی سالن را نگاه کرده و اتفاقات افتاده را مرور کرده بودم.

حال شـــب اول مهر، برای یک کودک هفت ســـاله را داشتم... کودکی که از ذوق، کوله‌ی نو و مداد و دفترهایش را بالای سرش گذاشته و خواب شبش، بارها از ذوق اولین بار مدرسه رفتنش، می‌شکند.

لیوانی آب می‌خورم و نگاه خیره‌ام روی کاناپه، توی هوای گرگ و میش صبح، با ورود او به آشپزخانه و روشن شدن هالوژن‌های کار شـــده روی کناف ســـقف، پاره می‌شـــود و سمت او می‌چرخم.

بدون حرف نگاهم می‌کند و من با نگاهی که از چشـــمان خیره‌ی او می‌دزدم، تنگ آب را توی یخچال برمی‌گردانم

- چیزی شده؟!

- نه!

@shahregoftegoo

بزاق دهانم را قورت داده و به کابینت آشـــپزخانه تکیه می‌دهم

- پس چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟!

- نکنم؟!

گیج و پرت، می‌گویم

- ها؟!

با خنده جلو می‌آید و لیوان را از دستم می‌گیرد

- نگاه کردن بهت، جرمه؟!

#زهرچشم

#پارت569

@shahregoftegoo | 1645

لبی تر می‌کنم و او لیوان را کنارم روی کابینت می‌گذارد

- نیست...

نگاهش در چهره‌ام می‌چرخد و من چند ساعتی هست توی حمام، صورتم را از رد لوازم آرایش پاک کرده‌ام.

- چرا پریشونی؟!

پریشان نبودم، فقط کمی هیجان زده بودم؛ کمی هم ذوق زده و کمی هم ضربان قلبم تند بود.

کمی هم مغزم دچار علائم غیر طبیعی شده بود و غیر از این‌ها، همه چیز عادی به نظر می‌رسید

لبم را بار دیگر تر می‌کنم و نگاه او که سمت لب‌هایم سر می‌خورد، درونم چیزی را منفجر می‌کند.

نفس‌هایم نامنظم می‌شـــوند و تمام رگ‌هایم نبض می‌زنند. یک نگاه کوتاه که حتی پنج ثانیه هم طول نمی‌کشـــد ولی درون من احساسات متفاوتی را ایجاد می‌کند.

- ماهک؟!

- پریشون نیستم...

دستش روی بازویم که می‌نشیند، بار دیگر تکانی می‌خورم

- داری می‌لرزی!

نگاه می‌دزدم از چشمانش

- هیجان زده‌م...

@shahregoftegoo

خنده‌ی تو گلویش، نگاهم را سمت سیبک آدمش می‌کشاند

- تو اینطوری نبودی! عوض شدی!

فاصله را کامل از بین می‌رود و اول صبح، چه قصدی دارد؟!

#زهرچشم
#پارت570

- چه طوری بودم؟

دستم روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار می‌گیرد و نفس نفس زدن‌هایم کامل حالم را لو می‌دهد

- خشک بودی.

@shahregoftegoo

می‌خواهد چیزی بگوید که خیلی سریع از کنارش عبور کرده و آشپزخانه را ترک می‌کنم.

عرق کرده‌ام و کمرم خیس خیس است.

- مراسم پاتختی ساعت چنده؟!

گونه‌هایم داغ شده‌اند و نگاه او کوتاه یمت یاعت کشیده می‌شود.

- الآن برای فکر کردن به پاتختی خیلی زوده عروس خانوم.

کف دستان عرق کرده‌ام را به لباسم کشیده و لبخند دستپاچه‌ای روی لب می‌نشانم.

- صبحه دیگه! بریم؟

با خنده سرش را تکان می‌دهد و من نمی‌توانم خودم و احساسات ناشناخته‌ام را درک کنم.

برای خودش از آبسرد کن یخوال آب می‌ریزد و من دستی به گردنم می‌کشم.

هوا چقدر گرم شده بود!

- فرار کن ببینم به کجا می‌رسی خانوم.

جوابی نمی‌دهم، منتظر می‌مانم آبش را بخورد و او خودش را روی کاناپه پرتاب می‌کند

- پاشو برو یکی دو ساعت بخواب، من اینجا می‌خوابم.

فکر کرده بود علت بی‌خوابی‌ام حضور او توی اتاق و روی تخت بود؟!

لبم را می‌گزم و هر چه تلاش می‌کنم، نمی‌توانم چیزی بگویم.

#زهرچشم

#پارت571

**

همه چیز آن قدر خوب به نظر می‌رسید که حس می‌کردم روی ابرها زندگی می‌کنم. آرامش طور عجیبی توی دلم لانه ساخته بود.

برنج آبکش شده را روی نان لواشی که به عنوان ته دیگ، توی قابله پهن کرده‌ام می‌ریزم و با هیجان، نگاهی به خورشت فسنجان می‌اندازم.

بالاخره موفق شده بودم یک فسنجان خوب و خوش‌مزه درست کنم و بارها مزه‌اش را تست کرده بودم.

درب قابلمه را می‌گذارم و بدون اینکه منتظر دم کشیدن برنج باشم، خودم را به اتاق می‌رسانم.

برای شب مهمان داشتم و با اینکه هنوز چند ساعتی تا غروب مانده بود، غذای من آماده بود.

شـــانه را آرام روی موهای نم‌دارم می‌کشـــم و با آرامش مشغول بافتنشان می‌شوم.

صدای باز و بسته شدن محکم در، باعث می‌شود شانه‌ام بالا بپرد و نگاهی به ســـاعت نصـــب شـــده روی دیوار بیاندازم.

علی زودتر از همیشه رسیده بود!

کش مویم را که برمی‌دارم، صدای بلند علی، تکان شدیدی به تنم وارد می‌کند

- ماهک؟!

دلم انگار از بلندی ســـقوط می‌کند و کش مو از دســـتم می‌افتد. بدون اینکه انتهای موهای بافته شـده‌ام را ببندم، از اتاق خارج می‌شوم و او را کنار درگاه آشپزخانه، می‌بینم.

- چی شده؟!

نگاهم که می‌کند، دلم هری می‌ریزد و حالی که دارم ترس است؟!
قدم سمتم برمی‌دارد و نگاهش... نگاهش انگار آتش گرفته است.

#زهرچشم
#پارت572

قدمی به عقب برمی‌دارم و او با صـــدایی خفه و مرتعش می‌پرسد

- تو عماد رو می‌بینی؟!

چیزی درونم می‌شـکند و مغزم گر می‌گیرد. زانوهایم لرز به خود می‌گیرند و نفسم به زور بالا می‌آید

- چ... چی؟!

خودش را که سـمتم می‌کشـد، تنم به دیوار می‌چسـبد و قلبم، درون سینه‌ام به زور می‌کوبد...

صدایش بالا می‌رود، طوری که لرزش تنم بیشتر می‌شود و بغض توی گلویم می‌شکند

- پرسیدم تو هنوزم با عماد در ارتباطی؟!

جمله‌اش زخمی کاری به دلم می‌زند و منظورش از ارتباط، دقیقاً چه بود؟! در مورد چطور ارتباطی حرف می‌زد؟!

- علی...

دسـتش که بلند می‌شـود، قلبم نمی‌زند و او دسـت مشـت شـده‌اش را روی دیواری که من تن لرزانم را به آن تکیه زده‌ام، می‌کوبد

- حرف بزن ماهک...

مگر می‌توانم حرف بزنم؟! انگار زبانم را بریده‌اند...
قطره اشـــکی که روی گونه‌ام می‌لغزد را خیلی سریع پاک می‌کنم و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

صـــدای ســـایش دندان‌هایش، طرز نگاه خون‌بارش مانند طناب دار دور گردنم می‌پیچد و من، دســـت روی گلویم می‌گذارم

- با تو نیستم مگه؟!

صدای بلندش، ترسناک است....

- من با کسی در ارتباط نیستم.

#زهرچشم
#پارت573

@shahregoftegoo | 1655

- با پسر عموت چی؟! با اونم رابطه نداشتی؟

حرف‌هایش مانند سیخ داغ است که توی سینه‌ام فرو می‌رود... گوشتم را جزغاله می‌کند...

صدایم می‌لرزد، درست مانند تک تک سلول‌هایم

- ع... علی...

بازویم را که می‌گیرد، انگار تمام نیرویم ته می‌کشد و او هلم می‌دهد...
سکندری می‌خورم و تعادلم به زور حفظ می‌شود

از روی کانتر چند عکس برمی‌دارد و سمتم پرتاب می‌کند و نگاه من، همراه عکس خودم و عماد، روی زمین سقوط می‌کند...

- بی‌آبرو...

نفسم بالا نمی‌آید...

توی ماشـین، لحظه‌ای که عماد برای برداشـتن دسـتمال کاغذی خم شده بود....

عکس را از زاویه‌ای گرفته بودند که انگار مرا می‌بوســد و وای بر من....

زبانم نمی‌چرخد...

انگار فلج شده‌ام...

نگاهم از عکس‌ها کنده نمی‌شود...

مانتوی آجری رنگی که علی خریده بود، تنم بود و وای بر من...

عماد با خنده بســتنی را ســمت لب‌هایم گرفته بود و من نگاهم به او دوخته شده بود...

@shahregoftegoo | 1657

- چند بار راهش دادی تو خونه‌ی من؟!

نگاهم بالاخره از عکس‌ها کنده می‌شود...
صدایش را می‌شنوم و نمی‌شنوم

- اینقدر عوضی بودی صاف زل می‌زدی توی چشمام؟!

#زهرچشم
#پارت574

چشمانم پر و خالی می‌شوند و دوباره، بی‌نفس اسمش را صدا می‌کنم

- علی!

تیر آخر را توی قلبم می‌زند

@shahregoftegoo

- گمشو... حتی لیاقت نداری دست روت بلند منم.

چانه‌ام می‌لرزد و نفس ندارم از خودم دفاع کنم... نایی برای اثبات بی‌گناهی‌ام و سوءتفاهم ندارم و او شال و مانتویم را از اتاق برمی‌دارد و به دستم می‌دهد

- از زندگیم گمشو بیرون...

- علی گوش...

عربده‌اش استخوان‌هایم را می‌لرزاند و قلبم هری می‌ریزد

- خفه شو گفتم بهت...

وقتی می‌بیند سر جایم خشکم زده و حرکتی نمی‌کنم، بازویم را می‌گیرد و سمت در واحد می‌کشانتم

- از جلوی چشم‌هام گمشو لامصب...

سمت در هلم می‌دهد و خود دور می‌شود...

قدم جلو برمی‌دارم تا توضیح بدهم و اما ترس مانند بختک به تنم چسبیده و رهایم نمی‌کند...

از خشم توی چشمانش می‌ترسم...

با همان فاصله، بدون اینکه ببینمش، می‌گویم

- داری اشتباه می‌کنی علی....

کوبیده شدن در اتاق شانه‌هایم را بالا می‌اندازد و سپس، صدای ناهنجار شکسته شدن چیزی وحشتم را بیشتر می‌کند.

با اینکه می‌ترسم، با قدم‌هایی تند خودم را به اتاق می‌رسانم و گریه‌ام می‌گیرد وقتی با شانه‌هایی خمیده، پشت به در می‌بینمش....

@shahregoftegoo | 1660

#زهرچشم
#پارت575

نگاهم روی آینه و شـــمعدان واژگون شـــده‌ی جشـــن عقدمان ثابت می‌ماند و قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشد...

- علی به روح ماهلی من بهت خیانت نکردم...

سرش را که میان دستانش می‌گیرد، می‌میرم و زنده می‌شوم و کاش خدا جانم را می‌گرفت...
هق آرامی از میان لب‌های لرزانم بیرون می‌آید

- علی! تو رو خدا یه چیزی بگو...

حرفی نمی‌زند و گفته بود بروم و گم شوم؟!
کسی انگار قلبم را توی مشتش می‌فشارد و من، بی تفاوت به خرده شیشه‌های روی زمین، قدم جلو برمی‌دارم

- من... من...

هق می‌زنم و اســـمش را با بیچارگی می‌نالم و او توجهی نمی‌کند

- علی!

سـمتم که می‌چرخد، انگار دنیا روی سرم آوار می‌شـود و او پر از خشم غرش می‌کند...

- گفتم نبینمت.... حالیت نیست؟!

قســـمت آخر جمله‌اش را با فریاد می‌گوســـد و من تکان شدیدی می‌خورم.

می‌ترســـم، اما ترســـم را توی خودم پنهان کرده و به دیوار تکیه می‌دهم

@shahregoftegoo | 1662

- من... من هیچ جا نمی‌رم... تو باید...

سـمتم کـه هجوم می‌آورد، حرف توی دهـانم گم و گور می‌شود و وحشت زده به دیوار می.چسبم...
جرأت انجام هیچ کاری را ندارم و او بازویم را می‌گیرد...

- می‌دونی وقتی زن همسـایه با هزار بار سرخ و سـفید شـدن و خجالت میاد می‌گه سـید خوبیت نداره دوستات در نبودت میان خونت...

میان حرفش با گریه صدایش می‌کنم

- علی...

- خفه شو....

#زهرچشم

#پارت576

فریادش باعث می‌شود دلم توی سینه‌ام بلرزد و چشمانم با ترس بسته شوند...

ناگهانی چه اتفاقی افتاده بود؟!

چه کسی اینگونه زندگی‌ام را زیر و رو کرده بود؟!

عماد یا اهورا؟!

یا شاید هم آن زن همسایه‌ای که هر بار با کینه نگاهم می‌کرد و بی دلیل پشت چشم نازک می‌کرد!

با من چه مشکلی داشتند؟!

من اگر سر تا پا مشکل و اشتباه هم بودم، علی چه تقصیری داشت؟

از توی اتاق بیرونم پرت می‌کند و در را محکم به هم می‌کوبد...

گفته بود بروم و من کجا باید می‌رفتم؟

زندگی من، همینجا بود، توی این خانه، جایی که او بود...

دور خودم می‌چرخم و بارها زیر لب اسمش را صدا می‌کنم...
اصلا نمی‌دانم چگونه باید توضیحش بدهم...

ناگهانی روی زمین می‌نشینم و سرم را میان دستانم می‌سرد و تنم را تکان می‌دهم...

کمرش را غیرتش خم کرده بود...
توی نگاهش شعله‌ی خشم را دیده و سوخته بودم...
آن آتش را کدام توضیحی خاموش می‌کرد؟!

چگونه باید ثابت می‌کردم عماد و اهورا پا توی این خانه‌ی کوچک نگذاشته‌اند؟!

خودم را کشان کشان به در اتاق می‌رسانم و آب بینی‌ام را بالا می‌کشم

- علی... به خدا که...

باز شدن درب اتاق، کلامم را می‌برد و او بدون اینکه نگاهم کند، سمت خروجی می‌رود...

#زهرچشم
#پارت577

سریع از روی زمین بلند شـــده و دوان دوان خودم را به او می‌رسانم

- علی گوش کن... کجا می‌ری؟!

جوابم را که نمی‌دهد، به بازویش چنگ می‌زنم

- علی تو رو خـ...

@shahregoftegoo

دســـتش را طوری به ســـینه‌ام می‌کوبد که قدمی به عقب سکندری می‌خورم و کلامم دوباره بریده می‌شود

از میان دندان‌های کلید شـــده‌اش هیس بلندی می‌غرد و انگشت سبابه‌اش را مقابل لب‌هایش می‌گذارد

- هیس! خفه شو اسم خدا رو نیار رو زبونت....

در را باز می‌کند و مقابل نگاه تار و اشـــکی‌ام از خانه خارج می‌شود...
کمرم را به دیوار تکیه زده و سرم پایین می‌افتد...

با صـــدای بلند گریه می‌کنم و قفســـه‌ی ســـینه‌ام فشرـده می‌شود...
دست روی سینه‌ام می‌گذارم....
همه چیز در چند دقیقه اتفاق افتاده بود.
زندگی‌ام در عرض چند لحظه زیر و رو شده بود.

@shahregoftegoo | 1667

همانجا کنار دیوار سر می‌خورم و روی زمین می‌نشـــینم و پاهایم را توی شکمم جمع می‌کنم...

چه کار باید می‌کردم؟!

علی را چگونه باید برمی‌گرداندم؟!

زانوانم را به آغوش می‌کشم و گوش‌هایم سوت می‌کشند...

سکوت خانه انگار توی سرم کوبیده می‌شود و میل عجیبی به مُردن دارم.

نگاهم ســـمت عکس‌های روی زمین سر می‌خورد و ممکن بود کار اهورا باشد!

گذشته‌ی من با اهورا را کسی جز من و او نمی‌دانست.

#زهرچشم

#پارت578

*

راننده یک طور عجیبی نگاهم می‌کند...

شاید به خاطر ظاهر آشفته و چشمان اشکیم هست، یا شاید هم سرخی و تورم چشمانم توجهش را جلب کرده.

تمام شب در بی‌خبری و حس عذاب آور تنهایی گذشته بود و من، میهمان‌هایمان را پشت درب ساختمان، بدون جواب گذاشته بودم...

نه به تماس‌های پی در پی رها توجهی کرده بودم، نه سینا...
در آخر، وقتی از باز شدن در ناامید شده بودند، گذاشته و رفته بودند.

کرایه‌ی تاکسی را پرداخت کرده و از ماشین پیاده می‌شوم...
شالم را مرتب می‌کنم و برای پاک کردن آثار گریه و بی‌خوابی از چشمانم، هر کاری کرده بودم اما فقط یک نگاه کافی بود برای پی بردن به حال وخیم درونم.

انگشتم را روی زنگ می‌گذارم و توجهی به سلام و صبح بخیری که زن همسایه می‌گوید، نمی‌کنم.

حاج خانم که در را باز می‌کند، وارد حیاط شـــده او با تعجب نگاهم می‌کند. از پشـــت پرده گردن می‌کشـــم تا کفش‌های علی را ببینم و موفق نمی‌شوم.

- سلام...

جواب ســـلامم را داده و نگران حالم را می‌پرســـد و من با گفتن سرماخورده‌ام، جواب سرخی چشمانم را می‌دهم...

- علی اینجاست؟!

متعجب است و حال من کمی هم نگرانش کرده

- نه، الآن سر کاره دیگه! حالت خوبه مادر؟!

#زهرچشم

#پارت579

@shahregoftegoo | 1670

سرکار!

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟!

عقب که می‌کشم، دست روی بازویم می‌گذارد و با نگرانی مادرانه‌ای می‌پرسد

- چیزی شده مادر؟! چرا دنبال علی می‌گردی؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم...

کاش مادرم بود، کاش ماهلی بود...

من در این حال وحشـــتناک، به یکی به اســـم مادر نیاز داشتم.

- نه، چیزی نشده... گوشیش یادش رفته مونده خونه، مشـــتری زنـگ زده کـار مهمی داره، می‌خوام بهش برسونم.

- تو که حالت خوب نیست! خودش میومد...

عقب تر کشیده و از حیاط خارج می‌شوم

- نه، می‌برم می‌دمش... خدافظ...

می‌گویم و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب او باشم، پا تند می‌کنم تا هر چه زودتر از کوچه خارج شوم.

تاکسی- می‌گیرم و آدرس کارگاه را می‌دهم و تا راننده به آنجا برسد، من گوشت کنار ناخن‌های دستم را می‌کنم.

رگ‌های ریه‌هایم انگار مسدود شده‌اند... به زور تنفس می‌کنم و با هر دم و بازدم، قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزد.

با راننده سر کرایه‌ی نجومی‌اش بحث نمی‌کنم و برخلاف هر بار، کرایه را پرداخت می‌کنم و پیاده می‌شوم.

مرد جوانی که بیرون کارگاه نشـــسـتـه، با تعجب نگاهم می‌کند و من با قدم‌هایی تند وارد کارگاه می‌شوم.

بود چوب اولین چیزی اسـت که از من اسـتقبال می‌کند و سـپس نگاه چند کارگری که در حال کار هسـتند سـمتم روانه می‌شود.

#زهرچشم

#پارت580

نه دست و پایم را گم می‌کنم، نه معذب می‌شوم، خودم را بیشتر سمتشان کشیده و بعد از سلامی که زیر لب زمزمه می‌کنم، می‌پرسم

- من دنبال علیم...

با تعجب به همدیگر نگاهی می‌کنند و وقتی جواب دادنشان به درازا می‌کشد، با صدای بلندتری می‌گویم

- سید علی... کجاست؟!

مردی جوان ماســـک فیلتردارش را پایین کشـــیده و جلو می‌آید

- اگه مشتری هستین آقا فرهاد الآن میان در خدمتتون هستن...

- مشتری نیستم، با علی آقا کار دارم، کجاست؟!

مرد جوان با تردید نگاهی به پله‌های فلزی پیچی منتهی به طبقه‌ی دوم می‌اندازد و با صدایی آرام می‌گویند

- امروز گفتن با کسی ملاقات نمی‌کنن، اگه...

آن نگاه خزیده شده سمت پله‌ها به آن سمت می‌کشانتم

- من کسی نیستم...

دنبالم روانه می‌شـــود و ســـعی دارد از رفتن به طبقه‌ی بالا منعم کند و اما نمی‌تواند...

با سرعت خودم را از پله‌ها بالا کشـــیده و در اولین اتاق مقابلم را باز می‌کنم...

- خانم چیکار می‌کنی بی اجازه؟!

صدایم را بالا می‌برم تا پسر جوان حساب کار دستش بیاید

- من زنشم....

#زهرچشم

#پارت581

مرد جوان چشـــم گرد می‌کند و من در را به رویش محکم می‌بندم...

- اینجا چیکار می‌کنی؟!

سمتش چرخیده و کمرم را تکیه به در می‌دهم...
اخم دارد و چشمانش از شب قبل ترسناک‌تر است

- علی...

از میان دندان‌هایش، نفیر می‌کشد

- پرسیدم، اینجا، چه غلطی، می‌کنی؟!

سوالاتش را شمرده شمرده می‌پرسد و صدای خشمگینش، ته دلم را خالی می‌کند.
هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم روزی این مرد، به این درجه از عصبانیت و خشونت می‌رسد

روی پاهایم جابه‌جا شده و پر بغض می‌گویم

@shahregoftegoo | 1676

- ا... اون عکس‌ها...

فاصـــله‌ی میانمان را که با چند قدم بلند پر می‌کند، ناخودآگاه زبانم به کامم می‌چســـبد و ادامه‌ی جمله‌ام توی گلویم می‌میرد

- چی می‌خوای بگی؟! چی رو می‌خوای انکار کنی؟ عوضی بودنت رو؟

بغضـم شـدیدتر می‌شـود، اما سـخت با بغض و ضـعف مقابله می‌کنم

- هیچی اونطور نیست که تو فکر می‌کنی، من...

دست مشت شده‌اش را کنار سرم به دیوار تکیه می‌دهد و سر خم می‌کند

- تو چی؟! اون زن توی عکس‌ها تو نیستی، فتوشاپه؟!

چانه‌ی لعنتی‌ام می‌لرزد، چگونه باید توضیح می‌دادم؟!
از کدام گوری باید شروع می‌کردم؟!

#زهرچشم
#پارت582

- علی گوش کن به من؟!

صدایش را بالا می‌برد و برایش مهم نیست شنیده شدن صدای بلندش...

- چی رو گوش کنم؟! این که چطور هرز پریدی و تو چشای من نگاه کردی؟!

تخت سینه‌ام می‌زند و کمرم محکم‌تر با در برخورد می‌کند

- بی‌لیاقت...

اشکم می‌چکد و دستش را می‌گیرم...
سفت و سخت مچ دستش را با دو دست می‌چسبم و توی نگاهش خیره می‌شوم

- خب گوش کن توضیح بدم..

دستش را از میان دستان لرزانم بیرون می‌کشد و عقب می‌رود...
طرز نگاهش مانند سیخ داغیست که توی سینه‌ام فرو می‌رود و کشیده می‌شود...

- چی رو توضیح بدی؟! عماد اومده در خونه‌ی من یا نه؟!

بی‌نفس پچ می‌زنم

- اومده، ولی...

با صدایی بلند میان کلامم می‌پرسد

- بعد از برگشتنمون از مشهد سوار ماشینش شدی یا نه؟!

پلک‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم و حرفی نمی‌زنم...

دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم تا هق‌های بلندم را پشـــتشـــان حبس کنم و درونم انگار بمب اتمی منفجر می‌شود

#زهرچشم

#پارت583

صـدای زنگ گوشی‌اش باعث می‌شـود خیلی سریع از من فاصله بگیرد و من بی‌نفس حالت عصبی و غیر عادی‌اش را نگاه می‌کنم.

تماس را وصـل می‌کند و تنها کلمه‌ی پر خشـونتی که روی لب می‌آورد ته دلم را خالی می‌کند.

- دارم میام...

با دلی پر از نگرانی خودم را جلو می‌کشم و او گوشی را روی میزش پرت می‌کند و اما وقتی قدم برمی‌دارد، ســـد راهش می‌شوم

- کی بود؟!

هلم می‌دهد و من سکندری می‌خورم

- به تو ربطی نداره...

دنبالش که می‌روم طوری ســـمتم می‌چرخد که قبض روح می‌شوم...

انگشت سبابه‌اش را تهدیدوار مقابل نگاه لرزانم تکان داده و غرش می‌کند

- از در این خرابشـده پا بیرون بذاری حتی تصـورش رو هم نمی‌تونی بکنی چیکار می‌کنم...

گیج نگاهش می‌کنم....

نمی‌توانم مرد مقابلم را بشناسم...

این همه خشونت و عصبانیت از او بعید است...

- علی...

دوباره به عقب هلم می‌دهد و بی تفاوت به صـــدای پر از عجز من، از اتاق خارج می‌شود.

خودم را کمی سـمت در می‌کشـم تا به محض دور شـدنش بروم اما با صـــدای چرخش کلید چشـــمانم تا انتها گرد می‌شوند، دستگیره را می‌چسبم و بالا و پایینش می‌کنم

- علی...

#زهرچشم
#پارت584

.....

به محض قفل کردن در، بی توجه به صدای شکسته و بلند ماهک، از پله‌ها تیز پایین می‌رود.

سرش انگار انبار باروت است...
انبار باروتی که منفجر شده و می‌سوزد...

از کارگاه که خارج می‌شود، با دیدن عمادی که به ماشینش تکیه داده، پلکش می‌پرد...
جمله‌های کوبنده‌ی اهورا توی ذهنش اکو می‌شود

« اگه فکر می‌کنی رابطه‌ش با اون پسر_پولداره تموم شده سخت در اشتباهی داماد، من دختر عموم رو می‌شناسم.»

عماد با دیدنش صاف می‌ایستد و اما او به محض رسیدن به او دست دور گلویش حلقه کرده و کمرش را محکم روی کاپوت ماشین می‌کوبد.

- می‌کشمت عماد...

عماد مچ دستانش را می‌گیرد تا او را از خودش جدا کند اما حریف خشم علی نمی‌شود

فشار دستان علی بیشتر می‌شود و سر عماد را محکم‌تر به کاپوت ماشینش می‌کوبد

- می‌خوای من و قاتل کنی تو بی‌ناموس؟!

عماد با نفسی تنگ شده، گیج می‌پرسد

- چی... شده؟!

تمام شـــب را خودخوری کرده بود وقتی عماد را نه توی خانه‌اش، نه محل کارش پیدا نکرده بود...

تا خود صبح با خود آتش گرفته‌اش جنگیده بود و در آخر با پیامک کوتاهی او را به اینجا کشانده بود.

- تو ناموس حالیته بی‌شرف؟!

عماد بالاخره موفق به آزاد شـــدن از میان پنجه‌های علی می‌شود و با نفس نفس خودش را عقب می‌کشد

- زده به سرت؟! من و کشـــوندی این جا تا دعوا راه بندازی سید؟!

#زهرچشم

#پارت585

ســـمتش که حمله‌ور می‌شـــود، کاری از دســـت عماد برنمی‌آید... تا به خود بجنبد و گارد بگیرد، دســـت مشـــت

شـــده و محکم علی کنار ابرویش فرود می‌آید و برای چند لحظه نگاهش را تار می‌کند...

علی از فرصت استفاده می‌کند و مشت دیگری می‌کوبد و همان ضربه عماد را به زمین می‌اندازد

- بی‌ناموس دم در خونه‌ی من چه غلطی می‌کردی تو؟!

عماد با چشمان تار شده، یکی از مشت‌های دیگر علی را مهار می‌کند اما حریف لگد محکمی که به پهلویش می‌خورد نمی‌شود

به خاطر تاری دیدش و مهارت علی توی بوکس، فرصت نمی‌کند تا از خودش دفاع کند.

- به ولای علی می‌کشمت...

- علی زده به سر....

@shahregoftegoo | 1686

مشـــتش بار دیگر، میان کلام عماد روی گونه‌اش فرود می‌آید و پنجه‌اش درد می‌کند....

فریاد بلندش تن دخترکی که با پاهایی لرزان شـیشـه‌ی اتاق را شکسته و از اتاق خارج شده را می‌لرزاند

- بی‌شرف...

دخترک گریان پا تند می‌کند و خودش را به علی می‌رساند

- علی نکن...

دستان لرزانش روی بازوی مردانه‌ی علی کارساز نیست و اشکش درمی‌آید

- علی می‌کشیش ولش کن.

تیر نگاهش، زهرآگین توی چشـــمان دخترک فرو می‌رود و دلش را می‌لرزاند...

کس دیگری هم از پشت بازویش را می‌کشد...

#زهرچشم

#پارت586

عماد تیز و تند خودش را عقب می‌کشـــد و خون توی دهانش را بیرون پرت می‌کند

- چشه شوهرت؟!

صـــدای فریاد علی تکان شـــدیدی به تن ماهک می‌دهد و اجازه نمی‌دهد همسرش جواب عماد را بدهد

- خفه شو بی‌ناموس...

ماهک با گریه عقب می‌کشـــد و عماد با گیجی و تعجب می‌خندد

- شماها دیوونه‌این...

عماد حین عقب رفتن دستش را توی هوا می‌چرخاند

- زده به سرتون... من بی‌ناموسم؟! بی ناموس منم یا تو که دوست دختر رفیقت رو عقد کردی؟!

علی با مغزی گر گرفته می‌خواهد دوباره ســـمتش هجوم ببرد که ماهک سد راهش می‌شود و دو نفر دیگر از کارکنان کارگاه، مانعش می‌شوند.

عمـاد هم دســـتش را دوبـاره توی هوا می‌چرخـانـد و در ماشینش را باز می‌کند....

- اگه به زنت اعتماد نداری واسه چی عقدش کردی؟! افسارش رو سفت بچسب یقه‌ی یکی دیگه نچسب سید.

می‌گوید و سوار ماشینش می‌شود...
علی فریاد می‌کشد

- ولم کنید...

دخترک از ترس نگاه خشمگینش عقب می‌کشد و اما مردها رهایش نمی‌کنند تا وقتی که عماد با ماشینش دور شود.

وقتی دستانش را رها می‌کنند، پر از خشم آن‌ها را به عقب هل می‌دهد و هر دو دستش را خشمگین میان موهایش می‌برد.

#زهرچشم

#پارت587

ماهک جرأت نزدیک شـــدن ندارد و فرهاد دســـت روی شانه‌اش می‌گذارد

- آروم تر داداش...

علی اما فرسنگ‌ها با آرامش دور است...

مغزش را انگار آتش زده بودند و هر لحظه شـــعله‌هایش بیشتر می‌شد.

بی‌توجه به جمله‌ی فرهاد، رو به همسر لرزانش امر می‌کند

- سوار ماشین شو...

ماهک با چشـــمانی اشـــکی که نگاهش می‌کند، او ســـمت فرهاد می‌چرخد و سرش را تکان می‌دهد

- چیزی نیســـت، حواســـت به کارگاه باشـــه من چند ساعت نیستم.

فرهاد زیر چشـــمی نگاهی کوتاه به ماهک لرزان و رنگ پریده می‌اندازد

- بیا حالا من یه چای برات بریزم بخور آروم شی بعد داشم...

علی اما بی‌توجه دســـتش را روی بازوی فرهاد می‌کوبد و بدون حرف سمت ماشین قدم برمی‌دارد.

ماهک به اجبار و پر از درد دنبالش روانه می‌شـــود و با اینکه نمی‌داند چه چیزی در انتظارش است، سوار ماشین می‌شود.

علی را دیگر هیچ چیزی آرام نمی‌کرد...

توضیح و توجیح کافی نبود؛ باید ثابت می‌کرد.

سرعت سرسام‌آور ماشین باعث می‌شد کمربند ایمنی‌اش را ببندد و ترسـان به روبرو خیره شـود. علی که چراغ قرمز را رد می‌کند، بی طاقت صدایش می‌زند

- علی؟!

#زهرچشم

#پارت588

صدای بلند علی اما باعث می‌شود به در بچسبد و هقی از میان لب‌هایش بیرون بپرد

- خفه شو...

لب‌هایش را روی هم می‌فشـــارد و اینکه نمی‌داند چگونه مرد کناری‌اش را آرام کند، از هر دردی دردناک‌تر است.

مسیر نیم ساعته‌ی کارگاه تا خانه را توی ده دقیقه طی می‌کند و ماشین را مقابل ساختمان نگه‌می‌دارد.

پلک‌هایش را برای چند لحظه می‌بندد تا کمی از سوزش چشمانش کم کند و سنگینی نگاه ماهک، آزارش می‌دهد....

توی سرش پر بود از خشم و عصیان...

به حدی خشمگین بود که به خاطر نشکستن گردن عماد خودش را ملامت می‌کرد.

- پیاده شو...

خود قبل از دخترک پیاده می‌شود و ماهک با زانوانی لرزان پشت سرش می‌رود.

با دیدن زن همسایه که روز قبل با هزار بار سرخ و سفید شدن خبر رفت و آمدهای مردهای غریبه به خانه‌اش را داده بود، اخمش غلیظ‌تر می‌شود و بی‌توجه از پله‌ها بالا می‌رود.

در را با کلید باز می‌کند و منتظر می‌ماند تا همسرـــش وارد شود و نگاهش روی تن لرزانش کمی به درازا می‌کشد.

چرا داشت می‌لرزید؟!
از ترس؟!

دخترک با کوله‌ای که ســخت به آغوشــش کشــیده، وارد خانه می‌شود و نفسش هر لحظه تنگ‌تر از قبل می‌شود.

توی سرش هر چیزی پرسه می‌زند...
پدرش و لگدهای محکمی که به پهلوی مادرش می‌خورد...
جیغ‌های خفه شده‌ی مادرش...
عامر و سنگینی دستانش....

#زهرچشم
#پارت589

در که بسته می‌شود، با صدایش ضربان قلب او هم بالا می‌رود و مشت دستانش روی کوله سخت‌تر می‌شود.

- خدا لعنتت کنه...

بزاق دهانش را سخت قورت می‌دهد و صدای فریاد علی سلول به سلول تنش را می‌لرزاند...

پدرش هم همینگونه فریاد می‌کشید سر مادرش وقتی ناخواسته کتش را با اتو سوزانده بود!

- خدا لعنتت کنه ماهک...

نگاهش را از مرد خشمگین مقابلش می‌گیرد و به زمین می‌دوزد...

هر چه تلاش می‌کند ذهنش به گذشته پرولز نکند نمی‌شود...

یاد زن عمویش می‌افتد و قاشق داغی که توی دستش قرار داشت...

- چطور می‌تونی اینقدر پست باشی؟!

شانه‌هایش بالا می‌پرند و علی با نزدیک‌تر شدنش، او را با قدم‌هایی لرزان به عقب هدایت می‌کند

- تو ذاتت خرابه...

دست راستش را از کوله جدا کرده و بند یقه‌ی مانتویش می‌کند.
توی سرش جیغ و فریادهایی کشیده می‌شوند که صدای بلند علی، به بیشتر و گوش‌خراش شدنشان دامن می‌زند.

مرد که قدمی دیگر جلو می‌آید پلک می‌بندد و بی‌نفس می‌گوید

- نزن...

علی نگاهش می‌کند...

به چهره‌ی رنگ پریده و ترسیده‌اش...

به لب‌های چفت شده و چانه‌ی لرزانش...

به دست مشت شده روی سینه‌اش...

عقب می‌کشـــد و دخترک از ترس طوری می‌لرزید که دندان‌هایش با هم برخورد می‌کرد.

#زهرچشم

#پارت590

فکر کرده بود دست رویش بلند می‌کند؟!

تا این حد ترسانده بودش؟!

دســـتش مشـــت می‌شـــود و انگار دســـتی توی معده‌اش محتوایش را هم می‌زند.

از خودش که باعث چنین طرز فکری شده، حالش به هم می‌خورد.

عقب می‌کشـد اما انگشـت سـبابه‌اش را مقابل نگاه لرزان ماهک تکان می‌دهد

- پا از خونه بیرون نمی‌ذاری...

ماهک چند بار تند سرش را تکان می‌دهد و او بی‌نفس از خانه بیرون می‌زند.

به محض خروج دوباره همان زن را مقابل خودش می‌بیند و چادری که سفت چسبیده‌اش...

می‌خواهد بی‌اعتنا برود اما صدای زن مانعش می‌شود

- از دیشب چشم رو هم نذاشتم سید...

دست پشت گردنش می‌برد...

تمام رگ‌های پشـــت گردنش تیر می‌کشـــد و زن اضـــافه می‌کند

- با خودم گفتم گناه یکی دیگه رو شـسـتی رباب، گفتم خبر نداری چی به چیه بعد شـــکایتش رو می‌کنی... گفتم شاید اصلا برادرش بوده...

دسـتش را سـمت یقه‌ی پیراهنش می‌برد و دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش را باز می‌کند. نفس ندارد و توی سرش انگار آتش گرفته است...

دخترک با او و غیرتش چه کار کرده بود؟

- امروز که زنت رو تو اون حال دیدم...

با صدایی خش‌دار و بم، میان کلامش می‌پرد

- زنم حالش خوبه، الآنم توی خونه‌س... نگران نباشید.

#زهرچشم

#پارت591

می‌گوید و از پله‌ها پایین می‌رود. سوار ماشین می‌شود و نگاهش را سمت ساختمان می‌کشاند. دستش دور فرمان می‌پیچد و از میان دندان‌هایش غرش می‌کند

- چطور تونستی همچین کاری کنی باهامون؟!

سرش را روی فرمان می‌گذارد و پلک می‌بندد، هر چقدر می‌خواست به خودش حالی کند گذشته‌ی ماهک توی گذشته باقی مانده نمی‌توانست...

دخترک دروغ گفته بود...

در مورد رابطه‌اش با پسرعمویش دروغ گفته بود...

در مورد عماد و تمام شدن رابطه‌شان دروغ گفته بود...

استارت می‌زند و نمی‌داند کجا باید برود، چگونه باید خودش را آرام کند و اما حرکت می‌کند.

مقصـــدی نامعلوم را در پیش می‌گیرد و اما خودش را توی پناه‌گاه دوران نوجوانی‌اش پیدا می‌کند.

توی محوطه‌ی سرســـبز کنار آرامگاه خیام، جایی میان درخت‌ها، کورترین جایی که در آنجا می‌توانست آسمان را تماشا کند.

هزینه‌ی بلیط را پرداخت می‌کند و با قدم‌هایی بلند خودش را به همان‌جا می‌رساند اما با دیدن دختری با چادر قجری، دســتش مشــت می‌شــود و قدمی به عقب برای برگشــت برمی‌دارد.

- علی؟!

مشت دستش سخت‌تر می‌شود و ناچار می‌ایستد...

بهار با لبخند خودش را جلو کشـیده و متعجب نگاهش را در اطراف می‌چرخاند

- هنوز هم میای اینجا؟!

علی با اخم سرش را پایین می‌اندازد و کوتاه می‌گوید

- نمی‌دونستم شما اینجایید.

#زهرچشم
#پارت592
بهار آرام می‌خندد...
از روی چهارپایه‌ی کوچک چوبی بلند می‌شـــود و لبه‌های چادر قجری‌اش را می‌گیرد و مقابل علی می‌ایستد.

- چی باعث شد من و تو اینقدر از هم دور بشیم؟!

علی نگاهش نمی‌کند...
جوابش را هم نمی‌دهد و بهار نفسی مقطع می‌کشد

- چی شده اومدی اینجا؟! دلت گرفته؟

دست پشت گردنش می‌برد و سرش را با مکث بلند می‌کند

- من مزاحمت نمی‌شم...

قدم به عقب برمی‌دارد و اما صدای بهار مانعش می‌شود

- با زنت دعوات شده؟!

اخمش کور می‌شـــود و دســـتانش را توی جیب‌هایش فرو می‌کنـد. زن مقـابلش هیچ شـــباهتی بـه دختر کوچولوی دوران کودکی‌اش نداشت...

جمله‌هایش، طرز نگاهش، همه چیزش متفاوت بود.

- فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!

بهار با اینکه با جمله‌ی علی دلچرکین می‌شود، می‌خندد

- آره به من ربطی نداره، من کی باشم؟ مگه نه؟

قدم جلو برمی‌دارد و فاصله را پر می‌کند

- می‌دونستی من به خاطر تو ازدواج کردم، می‌دونستی بعدش هم به خاطر تو برگشتم، ولی باز هم اون دختر رو انتخاب کردی، چرا؟!

علی زیر لب ذکر می‌گوید و اما بهار نگاهش به اشک می‌نشیند

#زهرچشم
#پارت593

بی‌تفاوت عقب می‌کشد...
یاد گذشته می‌افتد و پوزخند می‌زند به اراجیف بهار...

- زدن این حرف‌ها برای تو خوب نیســت... خودت رو کوچیک نکن.

اشــک بهار می‌چکد، ســال‌ها توی عذاب گذشــته بود اما درســت وقتی که فکر کرده بود همه چیز تمام شــده، دنیا روی سرش آوار شده بود و علی از چه حرف می‌زد؟
از کدام کوچک شدن می‌گفت؟!

- اون وقت چی شایسته‌ی منه علی آقا؟!

علی ســعی می‌کند گذشــته را توی ذهنش کنکاش نکند و ماهک اولین کسی نبود که خیانت کرده بود...
سرش را تکان می‌دهد و با بی‌تفاوت ترین لحن ممکن می‌گوید

- من متأهلم... خوب می‌شه اگه این و درک کنی.

- درکش نمی‌کنم چون مطمئنم نمی‌خوایش... اون دختر چیکار کرده باهات؟! اصـــلاً می‌بینی تفاوت بین خودت و اونو؟!

تفاوت‌ها...

ناآگاهی‌ها...

شاید هم در مورد ازدواج باید بیشتر فکر می‌کرد.

- می‌بینی؟! الآن هم ناراحتت کرده، خودت هم مطمئن نیستی...

با نفرت بینی‌اش را جمع می‌کند

- شما همه‌تون بی‌لیاقتین.

سرش را خم می‌کند و با اخم‌هایی کور، از میان دندان‌هایش می‌غرد

@shahregoftegoo | 1707

- هر دوتاتون مثل همین....

بهار متعجب به خشم توی چشم‌هایش نگاه می‌کند و او با نفس‌هایی که سخت هستند، عقب می‌کشد و از بهار دور می‌شود.

- علی!

#زهرچشم

#پارت594

با همان اخم‌های درهم به راهش ادامه می‌دهد بدون اینکه توجهی به بهار بکند.

از محوطه خارج می‌شود و توی ماشینش می‌نشیند.

درونش انگار آتش فشان منفجر شده است، همه جا پر از مواد مذابیست که ماهیچه‌هایش را می‌سوزاند.

آرام و قرار ندارد و تنها جای آرام بخشـــش را هم گویا از دست داده است.

با صـدای زنگخور گوشی نگاهش توی ماشـین می‌چرخد و روی صندلی شاگرد، بند اسم فرید، روی اسکرین می‌شود.

خم می‌شود و گوشی را برمی‌دارد و صدا صاف می‌کند برای حرف زدن با رفیقش...

- جانم فرید...

صـــدای فرید را از آن ســـوی خط، میان فریادهای بلند افراد توی باشگاه می‌شنود.

- کجایی پس دادا؟! دیروز قرار بود بیای!

چشمانش را با دو انگشت می‌فشارد و دیروز قبل از اینکه برای ملاقات فرید برود، اهورا آمده و همه چیز را از هم پاشیده بود.

- یه کاری برام پیش اومد، شرمنده‌م فرید...

- خب بابا! پاشـــو الآن بیا... سروش هم نیســـت من دست تنهام.

وقت مناسبی برای همراهی کردن فرید نبود اما می‌توانست خودش را با آن کیسه شنی و دستکش‌های آبی رنگ آرام کند...

- باشه، میام تا نیم ساعت دیگه...

تماس را که قطع می‌کند، گوشی را روی حالت هواپیما می‌گذارد و حرکت می‌کند...

آنقدر خشـــمگین اســـت که می‌تواند کل روز را با ورزش خودش را سرگرم کند...

#زهرچشم

#پارت595

**

- یکم آروم‌تر داداش!

فریـد هلش می‌دهـد و او نفس نفس زنـان خودش را بـه طناب رینگ تکیه می‌دهد...

عرق کرده اســت و از خســتگی بیش از حد، چشــمانش سیاهی می‌روند.

فرید به محض کنار کشیدن او خودش را میان رینگ روی تشک می‌اندازد و قفسه‌ی سینه‌اش تند تند تکان می‌خورد

- سرویسم کردی سید!

پلک‌هایش را می‌بندد و جوابی به فرید نمی‌دهد...

هر چه تلاش می‌کند نمی‌تواند افکار مسموم ذهنش را کنار بزند...

هر چه تلاش می‌کند، نمی‌تواند تصـــویر لرزام ماهک را از مقابل نگاهش کنار بزند.

خم می‌شـود و بطری آب را از کنار رینگ برمی‌دارد و دربش را باز می‌کند، فرید زیر چشمی نگاهش می‌کند

- خیلی وقته نیومدی گفتم به راند اول نمی‌کشه کمرت رو به خاک می‌مالم!

اخم می‌کند، هیچ وقت طرز کلام فرید را نمی‌پســـندید اما مرد بامرامی بود...

کمی آب می‌نوشـــد و باقی‌اش را روی صـــورت خیس از عرقش می‌ریزد و او هم روی تشک دراز می‌کشد...

- به نظرم هیچ وقت اون روز نمی‌رسه....

فرید بلند می‌خندد و نیمخیز می‌شود

- مطمئنی؟! حاظرم باهات مسابقه بدم!

پوزخند زنان می‌ایستد و دستش را سمت فرید دراز می‌کند

- تو فکر کن همین الآن داشتیم مسابقه می‌دادیم...

فرید هم به کمک او می‌ایستد و نگاهی به ساعت گوشه‌ی سالن می‌کند

- ساعت ده شبه! نمی‌خوای بری خونه؟

#زهرچشم

#پارت596

دستی میان موهای خیسش می‌برد و آرام می‌گوید

- می‌رم... تو اینجا می‌مونی؟!

فرید از رینگ پایین می‌رود

- شما عیالت منتظره، ما که کسی رو نداریم منتظرمون باشه مرد.

اخمش کورتر می‌شود و فرید بی‌توجه به اخم او، وارد دوش می‌شود.
کلافه از رینگ پایین می‌رود و دوش سردی می‌گیرد و از باشگاه خارج می‌شود.

سوار ماشین که می‌شود، ابتدا گوشی‌اش را از حالت هواپیما خارج می‌کند و حرکت می‌کند.

به محض روشـــن شـــدن گوشی اما رها تماس می‌گیرد، تماسش را بی‌جواب می‌گذارد و تما رها با سماجت دوباره زنگ می‌زند.

با کلافگی، حین رانندگی جواب می‌دهد و رها با جیغ می‌پرسد

- کجایی تو؟! ده ساعته دارم سعی میکنم زنگ بزنم بهت!

صدای جیغ بلند رها عصبی‌ترش می‌کند اما با آرامش جواب خواهر کوچکش را می‌دهد

- باشگاه بودم، چیزی شده؟!

- می‌شه بیای اینجا؟!

@shahregoftegoo

ماشین را کنار می‌کشد و نگران می‌شود

- اونجا کجاست؟! چی شده رها؟! درست و حسابی حرف می‌زنی ببینم چی به چیه؟!

- خونه‌ی حاج بابا... زودتر بیا.

از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرش می‌کند

- می‌گی چی شده یا نه؟! حاج عمو طوریش شده؟

#زهرچشم
#پارت597

صدای رها خفه به گوشش می‌رسد و نفسش سخت بالا می‌آید

- ماهک اینجاست... نمی‌دونم چشـه ولی انگار دیوونه شده.

دستش محکم دور فرمان می‌پیچد و دوباره حرکت می‌کند، اینبار با سرعت بیشتری می‌راند

- دارم میام...

رها بی‌حرف گوشی را قطع می‌کند و او دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد...
با کدام جرأت، وقتی گفته بود پا از خانه بیرون نگذارد، سر از خانه‌ی حاج عمویش درآورده بود؟!

نفسـش خرناس مانند بیرون می‌آید و از میان دندان‌هایش می‌غرد

- فقط دسـتم بهت برسـه ماهک!... فقط دسـتم بهت برسه...

راه انگار طولانی‌تر از هر بار می‌شـــود، دو چراغ قرمز را رد می‌کنـد و بـالاخره بعـد از چهـل دقیقـه بـه خـانـه‌ی حـاج عمویش می‌رسد.

بـدون اینکـه گوشی یـا لبـاس‌هـای ورزشی‌اش را از روی صـنـدلی شـاگرد بردارد، پیاده می‌شـود و با قدم‌هایی تند و عصبی خودش را به داخل خانه می‌رساند.

با دیدن ماهک و حاج عمویش روی تخت نشـــیمن، قدم سمت آن‌ها برمی‌دارد و دیدن ماهک با ظاهر همیشگی‌اش، کمی شوکه‌اش می‌کند.

دختری با چتری‌های افتاده روی پیشـــانی و آرایشی_ ملیح روی صورتش...

نه از ترسش اثری است، نه از لرز تنش...

نه از اشک چشمانش خبری است نه چانه‌ی لرزانش...

انگار با دختری که چند ســـاعت پیش ملتمس دســـتش را گرفته بود، از زمین تا آسمان فرق داشت.

#زهرچشم

#پارت598

دخترک زیر چشـــمی نگاهش می‌کند و رو به حاج محمد می‌گوید

- من بلد نیســـتم خودم رو به موش مردگی بزنم... با مردی هم که با حرف هر ننه قمری به زنش انگ خرابی می‌زنه نمی‌تونم زندگی کنم.

انگار از یک بلندی ســقوط می‌کند، قدمی به جلو برمی‌دارد و نمی‌تواند دختر مقابلش را درک کند...

جمله‌ی چند لحظه پیشش توهم نبود؟!

چطور جرأت می‌کرد؟!

هم گناهکار بود و هم زبانش دراز؟

قدم دیگری جلو می‌رود و پر از خشم غرش می‌کند

- تو...

اما قبل از اینکه جمله‌ی پر خشـــمش را به روی زبان بیاورد، صدای بلند حاج محمد مانعش می‌شود

- تو برو بالا...

ماهک نگاهش نمی‌کند...

نباید هم نگاهش کند. با پررویی تمام بعد از تمام کارهایی که کرده بود، حاج عموی او را جلو انداخته بود!

کفش‌هایش را می‌پوشـــد و درســـت وقتی که می‌خواهد سـمت پله‌ها قدم بردارد، دسـت علی چنگ می‌شـود روی ساعد دست نحیفش...

اشتباه متوجه شده بود...
تن دخترک، همچنان لرز خفیفی داشت...

- چرا بره حاج عمو؟! باشه...

حاج محمد بدون اینکه نگاهش کند، با جدیت می‌گوید

- نمی‌خوام زنت باشه وقتی دارم ازت حساب می‌پرسم. ولش کن بره...

#زهرچشم
#پارت599

علی اخم آلود همسرـش را رها می‌کند و دخترک مانند مار لیز می‌خورد و می‌رود...
تا ماهک از پله‌ها بالا برود نگاهش می‌کند و صـــدای حاج محمد باعث کنده شدن نگاهش می‌شود

- علی؟!

لبش را با زبان تر کرده و نگاه به چشـــمان حاج محمد می‌دوزد

- به زنت تهمت زدی؟!

اخم می‌کند، دســـت راســـتش را توی جیبش می‌فرســـتد تا مشت نشود.

- حاج عمو....

- جواب من و بده پسر...

نفسش را بیرون فرستاده و سرش را پایین می‌اندازد...

نمی‌خواهد حاج عمویش خشـم و عصـیان توی نگاهش را ببیند.

- شما از یه چیزایی خبر نداری حاج‌عمو.

- تو چی خبر داری؟!

پلک‌هایش را برای چند لحظه روی هم می‌گذارد...
خبر داشت...
گذشته‌ی ماهک به کنار، او را در واقع آن عکس‌ها از هم پاشیده بود.

- خبر دارم حاج عمو....

پیرمرد نگاهش می‌کند، به سر پایین افتاده‌ی پسرـــ برادر مرحومش نگاه می‌کند و سینه‌اش می‌سوزد.

- از کجا؟ زنت گفته؟!

دست علی توی جیبش مشت می‌شود و حاج محمد با اتکا به عصایش می‌ایستد

- با تو هستم علی!

#زهرچشم
#پارت600

- مهم نیست از کجا چی فهمیدم حاجی... مهم حقیقی بودنشه که هست.

- دهن من و باز نکن پسر... این دختر زنته، زن توعه و اومده پیش من که حاجی پسرت بهم تهمت زده! پسر من اینطوری تربیتت کردم؟

- من دروغ نمی‌گم حاجی، از چیزی هم مطمئن نباشم حرف نمی‌زنم.

- لا اله الا الله.... پسر_من دارم چی می‌گم؟! تو خجالت نمی‌کشی؟

علی چهره‌اش جمع می‌شود.

خجالت می‌کشید...

امروز مقابل کارگاه و همکارانش خجالت کشیده بود.

- تو مگه نمی‌دونستی؟! اون پسره، عماد وقتی دم در این خونه، طلبکار ظاهر شد تو خبر نداشتی از گذشته‌ی زنت؟

حس می‌کند رگ‌های گردنش ورم می‌کنند، اینکه با عمویش، کسی_ که از کودکی مقابلش حرمت نگه‌داشته، حالا در مورد ناموسش حرف می‌زند

- حاج عمو شما لطفا تو این موضوع دخالت نکن.

پیرمرد عصایش را زمین می‌کوبد و صدایش را بالا می‌برد

- علی!

- حاج عمو من بی‌غیرتم؟!

مکث می‌کند و اینبار توی چشـــمان عصـــبی پیرمرد خیره می‌شود و از میان دندان‌هایش می‌غرد

- اون دختر زن منه، ناموس منه.

- مردی که به زنش تهمت می‌زنه، اون هم پیش در و همســـایه، از بی‌غیرت هم بی‌غیرت‌تره... واســـه من از غیرت حرف نزن که می‌زنم تو گوشت علی.

#زهرچشم
#پارت601

- حاج عمو!

- دل زنت رو به دســـت خواهد، بفهم اصـــل ماجرا چیه...

دندان‌هایش روی هم کلید می‌شوند و دستی پشت گردنش می‌کشـــد. حاج محمد عبایش را روی شـــانه‌هایش مرتب می‌کند و ادامه می‌دهد

- الآن هم دست زنت رو بگیر برگرد خونه‌ت.

حرفی نمی‌زند...

@shahregoftegoo | 1727

حاج محمد را تا ورود به ساختمان با نگاهش دنبال می‌کند و به محض ورود او به خانه با خشـــم پایش را به تخت می‌کوبد.

طولی نمی‌کشـــد که ماهک با شـــالی که روی شـــانه‌اش افتاده، همراه رها بیرون می‌آید...

- سلام داداش...

جواب ســـلام رها را نمی‌دهد، مغزش ســـوت می‌کشـــد و ماهک با طمانینه از پله‌ها پایین می‌آید

- داداش؟!

- الآن نه رها...

سپس رو به همسرش آمرانه میگوید

- بریم.

ماهک با این که می‌ترسد رو به رها می‌گوید

- داداشت اوخ شده...

غرش زیر لبی علی اما ته دلش را خالی می‌کند

- ماهک!

شانه بالا می‌اندازد و سمت در آهنی حیاط قدم برمی‌دارد. علی نفســـش را کلافه بیرون می‌دهد و رها نگاهش را از ماهک می‌گیرد.

- راست می‌گه بهش تهمت زدی؟!

#زهرچشم

@shahregoftegoo | 1729

#پارت602

جوابی به سؤال رها نمی‌دهد

- چی گفت به عمو؟!

- در مورد گذشته‌ش...

در مورد گذشته!

با اخم سر تکان می‌دهد و با قدم‌هایی بلند از حیاط خارج می‌شود.

دخترک را تکیه زده به ماشین می‌بیند و چگونه می‌توانست تا این حد پررو و بی‌خیال باشد؟!

ریموت را می‌زند و ماهک با سری بالا گرفته، سوار می‌شود...

پشت فرمان می‌نشیند

- تو خجالت نمی.کشی؟!

دخترک پر از جسارت می‌گوید

- کسی که خجالت بکشه تویی.

برمی‌گردد و سعی دارد محکم باشد و صدایش نلرزد اما کنترل زیادی ندارد

- تو خجالت نکشیدی بهم انگ خ...

میان کلام دخترک تقریباً فریاد می‌کشد

- خفه شو ماهک. حدت رو بدون!

- حد و حدود من و تو تأیین نمی‌کنی علی.

سرعت ماشـــین را بالاتر می‌برد و دخترک انگار در عرض چند ساعت، دل و جرأت پیدا کرده است...
نمی‌داند کدام ماهک را باور کند.

- من زنتم... حق نداری ندونسته قضاوتم کنی.

انگشـــتـانش دور فرمـان محکم‌تر می‌پیچنـد و از میـان دندان‌هایش غرش می‌کند

- من ازت پرسـیدم... پرسـیدم اون عکسـا واقین یا نه و تو لالمونی گرفتی.

#زهرچشم
#پارت603

@shahregoftegoo

- بهم مهلت ندادی حرف بزنم، داد زدی، خواستی دست روم بلند کنی، من و ترسوندی.

علی عصبی می‌خندد و پشت چراغ قرمز توقف می‌کند...
دخترک کناری‌اش چه قصدی دارد؟
دیوانه کردن او؟!

- تو ترسیدی؟!

سمتش می‌چرخد و با صدای بلندتری می‌گوید

- تو ترسیدی و سانتال مانتال کردی و اومدی چغلی من و کردی پیش حاج‌عمو؟! اینه ترسیدنت؟ نمی‌ترسیدی چیکار می‌کردی تو؟

دخترک به صندلی تکیه زده و نگاهش را به ماشین‌های مقابلشان می‌دوزد...
آخر شب بود اما خیابان‌ها همچنان شلوغ بودند.

- فکر کردی اگه بری به حاج محمد بگی چی می‌شـــه مثلا؟ گوشم رو می‌کشه؟

چراغ راهنما ســبز می‌شــود و صــدای بوق ماشــین‌ها بالا می‌رود...
علی اما بی‌رحم‌تر اضافه می‌کند

- فقط خودت رو کوچیک کردی... حاج عموم گفت دست زنت رو بگیر برش گردون خونه‌ت.

ماهک مشتش را محکم به بازویش می‌کوبد و او نگاهش را از ماشین‌های مقابلش که کم کم حرکت می‌کنند می‌گیرد

- دست زنت؟ تو خوابت ببینی دستم تو دستت باشه.

علی از میان ماشـــین‌ها می‌گذرد و دوباره سرعت را بالا می‌برد.

- حرف نزن...

- چرا حرف نزنم؟! می‌زنیم؟

- ماهک!

- تو حق نداری به من دســـتور بدی چیکار کنم چیکار نکنم...

#زهرچشم
#پارت604

- حرف نزن، خفه شو...

@shahregoftegoo

صدای فریاد علی باعث می‌شود بغض کرده عقب بکشد و لب‌هایش را روی هم بفشارد.

- داد نزن...

دست پشت گردنش می‌کشد و کنار خیابان ماشین را نگه‌میدارد...

در را باز کرده و پیاده می‌شود و ماهک هم به دنبالش پیاده می‌شود...

- کجا داری می‌ری؟

علی که پاسخ نمی‌دهد، قدم تند می‌کند تا خودش را به مرد برساند و صدایش را بالا می‌برد

- از چی داری فرار می‌کنی؟

@shahregoftegoo

چشمانش تر می‌شود و احتمالا به خاطر سوز هوای اوایل مهر است...

به خودش قول داده بود دیگر گریه نکند...

به خودش قول داده بود نشکند.

- اصـــلا از چی حرف می‌زنی تو؟ زنم زنم می‌کنی که چی مثلا؟ رگ قلمبه می‌کنی واسـه زنی که شـب حجله‌ش بیمارستانیش کردی؟

به مرد که می‌رسد، خودش را مقابلش پرت می‌کند...

آخر شـــب کنار خیابانی داشـــتند بحث می‌کردند که تنها ماشین‌ها شلوغش کرده بودند.

- عشـق سـابقت توی جشـن عروسی من بود، عروسی من.... من صدام دراومد؟!

علی به عصـــیان نگاه دخترک چشـــم می‌دوزد و اشـــک گوشه‌ی چشمانش را می‌بیند...

- کم مونده بود شاهد عقدمون باشه بعد تو به خاطر اینکه من یه بار سوار ماشین عماد شدم جنجال به پا کردی...

#زهرچشم

#پارت605

علی دندان روی هم می‌ســـاید و بی‌نفس بازوی دخترک را میان پنجه‌اش می‌گیرد

- داشت تو رو...

ادامه‌ی جمله‌اش را قورت می‌دهد و با فکی قفل شـــده، دخترک را محکم رها می‌کند

- کثافت...

@shahregoftegoo

- نبوســـید... عماد تنها غلطی که اون روز کرد ریختن بســـتنی رو لباس من بود. یه ملاقات دوســـتانه بود، همین...

علی عقب می‌کشد

- باورت ندارم.

ماهک با بغضی ــ نفســـگیر جلو می‌رود و صـــدایش را بالا می‌برد تا حجم بغضش را پنهان کند

- نکن... باورم نکن. ازت بدم میاد، متنفرم ازت. خیلی آشغالی علی.

می‌گوید و بدون در نظر گرفتن چیزی دست به تاکسی ـ زرد رنگی که سمتشان می‌آید دراز می‌کند

- چیکار می‌کنی؟ بشین تو ماشین.

توجهی به جمله‌ی علی نمی‌کند. تاکسی که مقابل پاهایش ترمز می‌کند بدون اینکه نگاهی به علی بکند، سوار ماشین می‌شود.

به محض دور شدن ماشین سنگ ریزه‌ی مقابل پایش را عصبی به جلو پرتاب می‌کند و پر از خشم دستانش را توی جیبش می‌فرستد...

دخترک یاغی حرف خودش را می‌زد و اهمیتی به او و عصبانیتش نمی‌داد.

همین بیشتر به همش می‌ریخت.

#زهرچشم

#پارت606

کمی دیگر قدم می‌زند تا آرامشش را حفظ کند و سپس قدم سمت ماشین برمی‌دارد...

صداها توی گوشش زنگ می‌خورد و هر چه تلاش می‌کند تصـــویر آن عکس‌ها را از مقابل نگاهش محو کند، موفق نمی‌شود.

سوار ماشین می‌شود و با دو دست فرمان را می‌گیرد...

افکار آزارش می‌دهد....

افکاری که باعث متورم شدن رگ‌هایش می‌شود.

چگونه باید از شرشان راحت می‌شد؟

حرکت می‌کند و میان مسـیر سـعی می‌کند فقط و فقط به مسابقه‌ی فردایش فکر کند.

مسابقه‌ای که فرید ترتیبش داده بود.

به خانه که می‌رســـد با قفل بودن در اتاق خواب روبرو می‌شود و دستش را به در می‌کوبد

- ماهک؟!

دخترک که جوابش را نمی‌دهد، بار دیگر دســـتش را به در می‌کوبد

- ماهک با توام! باز کن در این خرابشده رو!

- بازش نمی‌کنم، بشکنش!

عصـــبی‌تر از قبـل این بـار پـایش را می‌کوبـد و از میـان دندان‌هایش غرش می‌کند

- باز کن عصبیم نکن.

- تو که خوب بلدی زورت رو نشـــون بدی و عربده کشی راه بندازی و بزن و بکوب کنی! بشکنش...

چند بار نفس عمیق می‌کشد اما دریـغ از لحظه‌ای آرامش!

مشتش را به در کوفته و صدایش را بالا می‌برد

- چته تو؟! هم خطاکاری هم طلبکار؟!

#زهرچشم
#پارت607
•

صـــدای آب توی گوش‌هایم که می‌پیچد، پلک‌هایم را باز می‌کنم.
چشمانم خسته است...

به خاطر قرص‌هایی که پی در پی مصرـفشـــان کرده‌ام سرم درد می‌کند و حالت تهوع شـــدیدی دارم. گیج خواب از روی تخت پایین می‌روم و هوا روشن شده بود.

بدون خوردن شـــام خودم را توی اتاق حبس کرده بودم و حتی نمی‌دانستم کی به خواب فرو رفته‌ام.

دستی به تاپ گشادی که تنم بود می‌کشم و صدای آب، گویای دوش گرفتن سر صبحی علی است و من آرام در اتاق را باز می‌کنم.
صدای ویبره‌ی گوشی‌اش نگاهم را ابتدا سمت در حمام و سپس گوشی روی میزش می‌چرخاند.

اول صبحی چه کسی با او تماس گرفته است؟!

حسی_ موذیانه بیخ دلم می‌چسبد، حسی_ که مجبورم می‌کند سمت میز قدم بردارم و نگاهی به گوشی‌اش بیاندازم.

پلک‌هایم را برای اطمینان یک بار باز و بسته می‌کنم و بار دیگر اما همان اسم را می‌بینم.
بهار!

من قبلاً مخاطبین او را گشـــته بودم، قبلاً تمام مخاطبین گوشی‌اش را زیر و رو کرده بودم اما هیچ وقت اســـمی از بهار، یا کسی مرتبط با او پیدا نکرده بودم!

درونم انگار چیزی سقوط می‌کند...

صـدای دوش قطع می‌شـود و من، با احسـاسـاتی شـوم و نحس، بدون توجه به اسم و تماس، دوباره وارد اتاق شده و در را می‌بندم.

به در تکیه داده و نفس نفس می‌زنم...

قفسه‌ی سینه‌ام انگار باد کرده و مغزم درد را نبض می‌زند...

چه دیده بودم؟!

نمی‌توانستم چشمانم را باور کنم!

#زهرچشم

#پارت608

تقه‌ای به در اتاق که می‌خورد، تکان شـــدیدی به تنم وارد می‌شود...

با نفس نفس از در فاصـله می‌گیرم و صـدای او را انگار از ته چاه می‌شنوم

- ماهک؟! در و باز کن باید لباس بردارم....

عقب‌تر می‌کشم و روی تخت می‌نشینم.

هنوز گیجم و هر لحظه گیج‌تر می‌شوم.

دسـتگیره را که پایین می‌کشـد، نگاهم را از در می‌گیرم و او وارد اتاق می‌شود...

با دیدن منی که تنها تاپ گشاد و شورتک مشکی رنگ تنم است، نگاه می‌گیرد و سمت کمد می‌رود.

حرفی نمی‌زند و اما توی سر من انگار چند زن همزمان جیغ می‌کشند.

دستانم ملحفه‌ی روی تخت را چنگ می‌زنند و نفس‌هایم معمولی نیستند.

- یکی به اسم بهار بهت زنگ زده بود...

دستش روی رگال لباس‌های توی کمد خشک می‌شود و من نگاهم تمام حرکات ریز و درشتش را می‌بلعد...

حرفی نمی‌زند...
و سکوتش مرا عصبی می‌کند، جان می‌کنم تا آرام باشم...

- این بهار همون دختر همسایه‌تونه؟!

یک پیراهن و شلوار برمی‌دارد و در کمد را می‌بندد...

- منظورت چیه؟!

دســـتانم را از پشـــت به تخت تکیه می‌دهم و پا روی پا می‌اندازم

- ای بابا! سؤال پرسیدنم جرمه؟!

چهره‌اش جمع می‌شود

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

#زهرچشم
#پارت609

عصـــبی می‌خندم، از روی تخت بلند شـــده و مقابلش می‌ایستم

- الآن کافر منم یا تو سید؟!

@shahregoftegoo

با اخم نگاهم می‌کند و من موهایم را به پشت پرت می‌کنم تا لختی شانه‌ام در معرض دیدش باشد

- ها بذار منم یه ضرب المثل بگم، هوم! چی بود؟!

با مکث لب‌هایم را جمع کرده و ژشت فکر کردن به خود می‌گیرم

- آها، طلایی که پاکه، چه منتش به خاکه؟! من پاک پاکم سید...

پشت دستش را که روی بازوی لختم می‌گذارد برای پس زدنم، با عصبانیت دستش را پس زده و هر دو دستم را به سینه‌اش می‌کوبم

- تو واقعا خجالت نمی‌کشی؟!

قدمی که او به خاطر ضربه‌ی ناگهانی‌ام عقب می‌رود را من جلو می‌رود

- کدوم آدم با غیرتی به زنش تهمت می‌زنه آخه؟! من و پیش همکارات و عماد ســـکه‌ی یه پول کردی در جریانی؟!

قفل شــدن فک مردانه‌اش را که می‌بینم، خشــمم بیشــتر می‌شود

- برای برای ســوزوندن من اســم این دختر پاپتیِ دهاتی رو تو گوشیت سیو کردی تا به خیالت بکوبیم، آره؟!

انگشتش را مقابل دهانش می‌گذارد

- هیس، آروم‌تر!

صدایم را بیشتر بالا می‌برم

- آروم نمی‌شم! بذار بیاد اون سگ پدری که گفته من مرد خونه راه دادم تا رسوای عالمش کنم... کی گفت بهت؟! همین زن همسایه بالایی، مگه نه؟

#زهرچشم
#پارت610

- ماهک من و عصبی نکن... آروم‌تر اینجا آپارتمانه!

بار دیگر دستم را روی سینه‌اش می‌کوبم
سوخته بودم وقتی آن عکس‌های لعنتی را به سینه‌ام کوفته و مرا یک زن خراب خوانده بود...

مرده بودم وقتی عماد گفته بود«به زنت اعتماد نداری واسه چی عقدش کردی؟! افسارش رو سفت بچسب یقه‌ی یکی دیگه نچسب سید.»

- بذار همه بشـــنون... بذار اون زن گور به گوری بیاد ثابت کنه!

عصبی هستم...

دیدن آن اســم لعنتی روی اســکرین گوشی او به حد کافی عصبی‌ام کرده بود!

چنگ می‌زنم و مانتویم را از چوب رختی برمی‌دارم

- اصلا بریم دم در خونه‌اش، به روح خواهرم اگه ثابت نکنه از این ساختمون بیرونش می‌ندازم... کاری می‌کنم رسوای عالم بشه زنیکه‌ی دوهزاری...

مانتویم را که از دستم می‌گیرد پر خشم و بغض کف دستم را به سینه‌اش می‌کوبم

- چرا نمی‌ذاری برم دهنش رو سرویس کنم؟!

- ماهک؟!

بغضم توی گلویم می‌شکند اما اجازه‌ی باریدن به چشمانم نمی‌دهم.

- بده من مانتوم رو...

- صبر کن... گوش کن بهم!

دستش که سمتم دراز می‌شود پسش می‌زنم

- تو که هر ننه قمری از راه می‌رسه و می‌گه زنت خرابه باورت می‌شه! لاقل بذار خودم برم بکوبم تو دهنش...

#زهرچشم

#پارت611

مانتویم را از دستش می‌گیرم و تنم می‌کنم، کلاه مانتو را به جای شال روی سرم می‌اندازم و شلوارم را از روی چوب رختی برمی‌دارم

- اون زنیکه لابد خودش بدکاره‌س، نمی‌گی مگه کافر همه را به کیش خود پندارد...

ضرب‌المثل جمله‌ام را با دهانی کج شده ادا می‌کنم و شلوارم را از روی همان شورتک می‌پوشم.

بازویم را دوباره می‌گیرد

- آبروریزی نکن ماهک، من جوابش رو دادم...

بغض دارم و صدایم مرتعش است...

- چی گفتی بهش؟! مثلا اگه من بودم می‌گفتم حاجی لابد چشـــات عوضی دیده، می‌زدم تو دهنش می‌گفتم بار آخره تهمت می‌زنه... تو چی گفتی بهش؟!

حرفی که نمی‌زند پسش می‌زنم

- تو به زنت اعتماد نداری. بعد به یه زن دیگه که تهمت زده اعتماد داری. حرف‌های اون خاله زنک رو باور می‌کنی ولی من هر چی زر می‌زنم تو گوشـــت نمی‌ره. تو چطور موجودی هستی؟!

بی‌توجه به پرخاش من، دوباره بازوهایم را می‌گیرد

- ماهک بخوای شر درست کنی دیگه این علی روبروت نیستا!

- تهدید نکن من و... من و از کدوم علی می‌ترســـونی؟! مگه نخواستی دست روم بلند کنی؟ مگه پیش همه خار و ذلیلم نکردی؟! من و نترسون...

قدم از قدم که برمی‌دارم، دوباره بازویم را می‌گیرد و سفت مرا مقابل خودش نگه‌میدارد

- چیکار می‌خوای بکنی الآن؟!

#زهرچشم
#پارت612

- علی ولم کن...

- الان عصبی، صبر کن آروم شو بعد برو...

برای رهایی از میان پنجه‌اش تلاش می‌کنم و او روی تخت هلم می‌دهد، جیغ خفیفی می‌کشم و روی تخت فرود می‌آیم.

- عوضی! ازت متنفرم...

در را می‌بندد و با کلید قفلش می‌کند، تن پوش حوله تنش است و می‌خواهد برای اولین بار مقابل من لخت شود؟!

- در و واسه چی قفل می‌کنی؟! یکی ندونه فکر می‌کنه...

کمربند حوله‌ی ســـفید رنگش را باز می‌کند و میان حرفم می‌گوید

- چه فکری می‌کنه؟

پوزخند می‌زنم

- الآن مثلا می‌خوای لخت شی؟! مثلا ادعای شــوهری داری؟

- ادعا؟!

کمربندش را باز می‌کند اما بدون درآوردن تنپوش ســـمتم می‌آید

- اگه الآن با تو روی این تخت...

جیغ می‌کشم

- علی!

مقابلم که می‌ایستد، از روی تخت بلند می‌شوم

- حوصله‌ی مسخره بازی‌های تو رو ندارم... می‌رم.

قدم از قدم برنداشته بازویم دوباره اسیر پنجه‌ی قدرتمند او می‌شود

@shahregoftegoo | 1758

- کجا؟! می‌خوام ادعای شوهری رو برات روشن کنم.

#زهرچشم
#پارت613

ابرویش رو به بالا انحنا پیدا می‌کند

- چی شـــد؟! جا زدی؟ مگه به خاطر همین زخمی نکردی خودت رو شب عروسی؟

دســتم بلند می‌شــود و محکم روی گونه‌اش فرود می‌آید و درونم انگار طوفان عظیمی رخ داده...
سرش کج می‌شود و لب‌هایش را توی دهانش فرو می‌برد...

تار می‌بینمش...
اما حس حقارتی که دارم بزرگتر است...
حس می‌کنم درونم را متلاشی کرده‌اند...

@shahregoftegoo | 1759

- خیلی....

چیزی به ذهنم نمی‌آید...

اینبار هر دو دستم را محکم به سینه‌اش کوبیده و با سری گر گرفته از اتاق خارج می‌شوم.

در را به هم می‌کوبم و آن قدر عصبی هستم که ساختمان را ویران کنم.

از واحد خارج می‌شوم...

با همان حال بد و وخیم...

بدون روسری، با همان مانتوی کلاه‌دار...

از پله‌ها پایین رفته و انگشتم را روی زنگ در خانه‌ی زنی می‌گذارم که هیزمی به آتش خانه‌ام انداخته بود.

به محض باز کردن در، دستم را به سینه‌اش کوفته و داخل هلش می‌دهم

@shahregoftegoo | 1760

- چیکار می‌کنی؟!

در را می‌بندم و دستم چنگ می‌شود میان موهایش...
سی سال بیشتر می‌زند اما عقلش اندازه‌ی عقل یک کودک شش ماهه هم کار نمی‌کند

- که من مرد میارم تو خونه‌ام، آره؟!

با دست مچ دستم را می‌گیرد

- ولم کن... وحشی...

وحشی شده بودم...
همه چیز درونم به هم ریخته بود...

#زهرچشم

#پارت614

موهایش را بیشتر می‌کشم و صدای جیغش زنی دیگر از پذیرایی خانه‌اش را سمتمان می‌کشاند...

در را می‌زنند...

زنگ‌های پی در پی...

- اوا! چی شده فریال خانوم؟!

محکم زنک را رها می‌کنم، به عقب سکندری می‌خورد و با سر و رویی آشفته نگاهم می‌کند

- پاره پاره‌ت می‌کنم زنیکه... تو خجالت نمی‌کشی؟ تهمت می‌زنی؟

دوستش بازویش را می‌گیرد و حالش را می‌پرسد و من، انگشت سبابه‌ام را با تهدید مقابل نگاهش تکان می‌دهم

- نمی‌بخشـــمت... حلالـت نمی‌کنم. اگـه خـدایی کـه می‌گین هست، ازش می‌خوام تاوان آتیشی که انداختی تو دلم رو ازت بگیره.

شاید کافر شده بودم!

به بودن خدای آن‌ها، چادر به سرانی که ادعای امانت‌داری فاطمه زهرایش را داشـــتند و خیلی راحت تهمت می‌زدند، شک کرده بودم.

در را که باز می‌کنم ســـینه به ســـینه‌ی علی می‌شـــوم و اما بی‌توجه تنه‌ی محکمی به او زده و از پله‌ها بالا می‌روم.

صـــدای قدم‌های او را می‌شـــنوم اما دلم نمی‌خواهد با او حرف بزنم... یا....

صدایش را بشنوم!

درب خانه را محکم به رویش می‌بندم و او اما دستش را به در می‌کوبد

- ماهک؟!

لگد محکمی به در می‌کوبم و چشمانم تار می‌شوند...

مانند انبار باروت منفجر شده می‌مانم...

تار و پودم اما همچنان باروت‌هایی درونم هســـتند که منفجر می‌شوند....

#زهرچشم

#پارت615

- برو گمشو.... ازت متنفرم علی، ازت متنفرم.

دستم را مقابل دهانم می‌گذارم، دلپیچه دارم و بغض‌های منفجر شده توی گلویم مانند زهرمارند...

هقم را پشت انگشتانم خفه می‌کنم و بار دیگر پایم را به در می‌کوبم

- عوضی... بیشعور!

- باشه، باز کن در و کارت دارم.

فحش رکیکی می‌دهم و همانجا پشت در می‌نشینم، دستانم را روی گوش‌هایم می گذارم تا صـــدای تقه‌هایی که به در می‌خورد را نشنوم...

اما حتی از پشت دستانم هم صدا به گوش‌های می‌رسد...

دســت ســمت جاکفشی- می‌برم و با گلدان بلوری رویش، روی زمین پرتش می کنم

- تنهام بذار علی... برو گمشو...

صدای تقه‌ها متوقف می‌شود...

صدای خودش هم...

اما فقط چند لحظه...

- خوبی ماهک؟!

کاش برود...
کاش دست از سرم بردارد...

از روی زمین بلند می‌شـوم و بدون اینکه جوابش را بدهم، خودم را سـمت کاناپه می‌کشـانم. از توی کیفم چرق قرص‌هایم را بیرون کشیده و دو عدد توی دهانم می‌گذارم.

به یک خواب نیاز دارم و چه اهمیتی دارد حرف‌های دکتری که تأکید کرده بود مصرف داروهایم را متوقف کنم؟!

#زهرچشم
#پارت616

.....

توی خواب کسی صدایم می‌کند، می‌شنوم و نمی‌شنوم...

دستی گرم روی گونه‌ام می‌نشیند و بار دیگر اسمم را زمزمه می.کند

- ماهک؟!

صدایش انگار از ته چاه بیرون می‌آید...

بار دیگر صدایم می‌کند و اینبار دستش کمی خیس است وقتی روی گونه‌ام قرار می‌گیرد

- ماهک پاشو عزیزم...

پلک‌هایم را آرام باز می‌کنم...

روشنایی چشمانم را اذیت می‌کند و او خیلی سریع بلند شده و پرده را می‌کشد

- خوبی؟!

خودم را بالا می‌کشـــم و به خاطر سردرد وحشـــتناکی که دارم، با چشمان باریک شده نگاهش می‌کنم.

- حالت خوبه ماهک؟! می‌خوای ببرمت دکتر؟ جاییت آسیب دیده؟

لب خشـــک شـــده ام را با زبان تر می‌کنم و دســـتانم را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم

- خوبم...

به شکل عجیبی آرام بودم...
می‌خواهم بلند شوم که خیلی زود دست زیر بغلم می‌برد

- بذار کمکت کنم...

دستش را با بی‌حالی پس می‌زنم و سرم گیج می‌رود

- نمی‌خوام، ولم کن...

سفت‌تر دستم را می‌گیرد و بر خلاف مخالفتم مرا سمت اتاق می‌کشد

- چرا تو این حالی؟! فشارت افتاده؟ از حال رفتی؟

#زهرچشم
#پارت617

کمک می‌کند روی تخت بنشینم و من آرام زیر لب نجوا می‌کنم

- یکم آب بده...

خیلی سریع، برای آوردن آب از اتاق خارج می‌شود و من، سرم را میان دستانم می‌گیرم.

باز هم زیاده‌روی کرده بودم...

@shahregoftegoo | 1769

با لیوان آب کنار پاهایم روی زمین زانو می‌زند و آب را سمتم می‌گیرد

- بیا... چی شده؟!

کمی از محتوای آب می‌نوشم و با پلک‌هایی بسته جوابش را می‌دهم

- چیزی نیست، قرص خوردم. الآن اوکی می‌شم.

او اما بی‌خیال نمی‌شود...

- قرص؟! چه قرصی؟!

محتوای آب را سر می‌کشم و بی‌جواب می‌گذارمش، لیوان را به دستش داده و می‌خواهم دراز بکشم که بازویم را چنگ می‌زند

- پرسیدم چه قرصی ماهک؟!

- نترس، نمی‌خوام خودکشی کنم...

می‌گویم و پشت به او دراز می‌کشم... سرم سنگین است و چشمانم خسته. هنوز هم یاعت‌ها نیاز به خواب دارم.

- ماهک من و ببین...

روی تخت می‌آید و دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد

- ماهک؟! ببینمت...

بدون اینکه چشمانم را باز کنم، کلافه جوابش را می‌دهم

- خوبم علی... برو...

@shahregoftegoo | 1771

- پاشـــو بشـــین ببینم چه قرصی خوردی که تو این حالی؟! ماهک عصبی نکن من و.

#زهرچشم
#پارت618

چشمانم را باز می‌کنم، عجیب می‌سوزند...

- علی فحشت می‌دما! دست از سرم بردار...

دستم را می‌کشد و بلندم می‌کند، زورم له او نمی‌رسد...
مرد اسـت و من، دختری که هیچ نایی برای نفس کشـیدن هم ندارم.

- پاشو ببینم... دارم می‌پرسم چه قرصی خوردی؟ یادت رفته به خاطر همین سر خود قرص خوردنت بیمارستانی شدی؟

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و مقابل نگاهش، ناگهانی تاپم را از تنم درمی‌آورم...

- می‌خوام برم حموم... دست از سرم بردار...

با چشمان گشاد شده نگاهم می‌کند...
عصبی است و بی‌توجهی من بیشتر عصبی‌اش می‌کند.

از تخت پایین می‌روم

- ماهک بیا اینجا جوابم رو بده...

جمجمه‌ام را انگار کسی می‌ساید...

@shahregoftegoo | 1773

شقیقه‌هایم نبض می‌زند و توانایی اینکه او را تکه پاره کنم، دارم

- آره قرص خوردم... ده تا هم خوردم... می‌خواستم خودمو بکشم لابد. شد؟!

بازوی برهنه‌ام را می‌گیرد...

نگاه خشمگینش توی چشمانم هم از عصبانیتم نمی‌کاهد...

- ماهک...

طوری تشدید وار اسمم را تلفظ می‌کند که می‌خندم

- به خودت فشار نیار حالا!

#زهرچشم

#پارت619

@shahregoftegoo | 1774

فشاری به بازویم وارد می‌کند که چهره‌ام جمع می‌شود

- علی داره دردم میاد!

فشار دستش را کم می‌کند اما رهایم، نه!

- چه قرصی خوردی؟!

- قرص آرام بخش، علی از من بکش بیرون لطفا...

اخم غلیظی میان ابروهایش می‌نشیند و رهایم می‌کند

- دوش بگیر به خودت بیا حرف می‌زنیم.

حین خروج از اتاق دستم را توی هوا تاب می‌دهم

@shahregoftegoo

- برو بابا...

وارد حمام که می‌شوم، اعرم دوش را بالا می‌کشم و آب با فشار روی سرم می‌ریزد...

با همان نیم‌تنه‌ی ورزشی و شورتک زیر دوش آب سرد می‌ایستم تا بالاخره آب گرم می‌شود و نفس‌های من نرمال‌تر می‌شوند....

روز گندی را گذرانده بودم...

روزی که حجم احساساتم داشت مغزم را از هم می‌پاشید...

دوش گرفتنم که طول می‌کشد، او تقه‌ای به در سرویس می‌زند

- ماهک؟!

جوابش را نمی‌دهم...

ابتدا فقط از سر لجبازی کودکانه است اما بعد به بدجنسی. تبدیل می‌شود وقتی حس می‌کنم او نگرانم شده است.

- ماهک؟! جواب بده عصبی نکن من و...

شاید واقعاً فکر کرده بود با خوردن قرص قصد خودکشی. داشتم که برای یک جواب ندادن، اینگونه نگران شده بود!

#زهرچشم

#پارت620

کمی ترساندنش که اشکالی نداشت.... داشت؟

بار دیگر صدایم می‌کند و من باز هم بی‌جوابش می‌گذارم...

به در می‌کوبد و ناسزا می‌گوید و من باز هم با ضربان قلبی تند شده موضعم را حفظ می‌کنم.

اما با کوبیده شدن چیزی به در، چشم گرد کرده و سمت در می‌چرخم و با یک ضربه‌ی دیگر در می‌شکند و علی سراسیمه وارد حمام می‌شود.

با چشمانی گرد شده نگاهم را سمت تبر توی دستش کشانده و دستم را مقابل سینه‌ام می‌گذارم

- چیکار می‌کنی؟!

تبر از دستش می‌افتد و جلو می‌آید

- تو مریضی؟! جواب چرا نمی‌دی؟

خنده‌دار بود ولی هیچ حس خندیدن نداشتم.

- هر کی جوابت رو نداد با تبر می‌ری سر وقتش؟! من مریضم یا تو؟! در و شکستی!

دست پشت گردنش می‌برد سرش را بالا می‌گیرد

- خدایا خودت بهم صبر بده...

لب‌های کش آمده‌ام را جمع می‌کنم

- حالا می‌ری بیرون دوشم رو بگیرم یا قراره همینطوری جلوی تو انجامش بدم؟!

- روانی کردی من و ماهک! روانیم کردی.

می‌گوید و از سرویس خارج می‌شود و در را با قفل شکسته‌اش به هم می‌کوبد

- دیوانه کردی من و...

#زهرچشم
#پارت621

صدایم را بالا می‌برم تا به گوشش برسد

- آهم گرفتت... تهمت زدی واسه خاطر اونه!

جوابم را نمی‌دهد و من دوش گرفته و از حمام خارج می‌شوم...
همانطور که با حوله‌ی کوچک موهایم را آرام خشک می‌کنم وارد اتاق می‌شوم و او را دراز کشیده روی تخت می‌بینم

- من قراره روی تخت بخوابم!

- باهات سر تخت بحث نمی‌کنم ماهک!

@shahregoftegoo | 1780

حوله‌ی نم‌دار را روی کاناپه‌ی توی اتاق پر کرده و دست به کمر می‌زنم

- خب پس، اگه نمی‌خوای سلیطه بازی دربیارم پاشو برو تو حال بخواب.

- می‌تونی سلیطه بازیت رو شروع کنی، من از جام تکون نمی‌خورم.

با دهان باز نگاهش می‌کنم و این مرد را نمی‌شناسم...

علی این روزها عجیب است، بی‌رحم است...

این روزها علی با چیزی که من از او می‌شناختم، از زمین تا آسمان متفاوت است.

علی قبلا اینکونه سخن نمی‌گفت، علی قبلا مستقیم توی چشمانم نگاه نمی‌کرد، علی قبل‌ترها تا این حد پررو و خشمگین نبود...

طوری عوض شده بود که گاهی حس می‌کردم این مرد را با علی من، عوض کرده‌اند.

- حس می‌کنم نمی‌شناسمت علی...

عصبی دستش را از روی صورت و چشم‌هایش برمی‌دارد

- منم خودم خودم رو نمی‌شناسم... عین بلای آسمونی نازل شـدی وسـط زندگیم و نظم همه چی رو به هم ریختی.

#زهرچشم
#پارت622

تند و سریع جوابش را می‌دهم

- چطوری نازل شـدم؟ التماسـت کردم من و بگیری یا تهدیدت؟!

- ماهک حس بحث کردن ندارم.

کمربند تنپوش حوله‌ای ام را باز کرده و درب کمد را باز می‌کنم

- حسش رو نداری می‌تونی توی حال بخوابی، اینطوری اصلاً ریختمم نمی‌بینی...

لباس زیرم را همانطور زیر حوله می‌پوشم و اضافه می‌کنم

- تا من لباس می‌پوشم برو بیرون.

می‌توانم بلند شدنش از روی تخت را حس کنم و سپس صدای قدم‌هایش که نزدیکم می‌شوند

- تو الآن دردت چیه؟! می‌شه بگی بدونم؟!

سمتش می‌چرخم، بدون اینکه لبه‌های باز شده‌ی حوله را ببندم

- علی چند دقیقه‌ی پیش در حموم رو با تبر شکستی، من مشکل دارم به نظرت؟!

- فکر کردم بلایی سر خودت آوردی....

عصبی می‌خندم و او صدایش را بالا می‌برد

- فکرم رو به هم ریختی، گفتی قرص خوردی و توی حموم هم هر چی صـــدات می‌کنم جواب نمی‌دی، می‌خواستی چه فکری کنم؟!

شانه بالا می‌اندازم...

حوله را با یک حرکت از روی شـانه‌هایم، پایین می‌اندازم و نگاه او کوتاه پایین سر می‌خورد

- می‌تونی بری....

می‌خواهم عقب بکشـم که بازویم را سـفت میان پنجه‌اش می‌گیرد.

#زهرچشم
#پارت623

- قصدت چیه تو؟!

چشم گرد می‌کنم و نگاه او میان چشمانم می‌چرخد...

- علی! من نه دردی دارم، نه قصدی! اوکی؟!

نفس‌هایش ترسناک است...

@shahregoftegoo | 1785

مانند گرگ گرسنه تنفس می‌کند!

نگاهش بار دیگر پایین سر می‌خورد...
اینبار حس می‌کنم گونه‌هایم گر می‌گیرند و برای کشـــیدن بازویم کمی تقلا می‌کنم

- ولم کن...

- داری صبرم رو لبریز می‌کنی ماهک... نکن. با من بازی نکن.

می‌گوید و ناگهانی دســـتم را رها کرده و از اتاق خارج می‌شود...
نفســـم را خســـته و کلافه بیرون پرت کرده و از توی کمد تیشرت و شلواری بیرون می‌کشم.

- یه جوری خونت رو تو شیشه کنم خودت هم نفهمی چی شده...

خودم را روی تخت می‌اندازم و خوابم نمی‌آید، به اندازه‌ی کافی خوابیده‌ام و بعد از دوشی که گرفتم، درد طاقت فرسای سرم هم کاهش یافته است.

از روی تخت بلند شده و نگاهی به ساعت می‌اندازم...

سر کارش چرا نرفته بود؟!

هر چقدر تلاش می‌کنم، نمی‌توانم حریف دلم شوم و ماندنم توی اتاق طولانی باشد.

از اتاق خارج شده و او را روی کاناپه می‌بینم که دراز کشیده و مشغول بازی با گوشی همراهش است.

#زهرچشم

#پارت624

وارد آشپزخانه می‌شوم و او و حرکاتش را هم زیر نظر دارم.

- سر کارت چرا نرفتی؟!

گردن کشیده و نگاهم می‌کند

- می‌تونه به خاطر این باشه که نزدیک هشت ساعت با لباس خونه توی خیابون دنبال کلیدساز بودم؟!

خنده‌ام می‌گیرد و او می‌نشیند

- نخند ماهک...

برای خودم آب می‌ریزم و قرص مسکنی از توی سبد قرص‌ها برمی‌دارم

- امر دیگه؟!

- باز داری چه قرصی می‌خوری؟!

قرص را توی دهانم انداخته و با کمی آب قورتش می‌دهم، بی‌تفاوت به سؤال او اما می‌پرسم

- اون عکس‌ها رو کی واست آورد؟!

به آنی اخم میان ابروهایش می‌نشیند، چهره‌اش سرخ می‌شود و من آرنج‌هایم را به اوپن تکیه داده و خم می‌شوم

- عماد؟!

با کمی فکر یادم می‌آید آن روز عماد هم شوکه بود و متعجب وقتی مقابل کارگاه کتک می‌خورد

- یا نه، برام بپا گذاشتی؟!

دوباره دراز می‌کشـــد و مرا بی‌جواب می‌گذارد... پوزخند صداداری می‌زنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم

- می‌دونی بزرگ‌ترین اشتباهی که تا حالا کردم چی بود؟!

نگاهم نمی‌کند و من، قدم دیگری جلو برمی‌دارم

- اینکه فکر می‌کردم تو با تموم آدم‌هایی که توی زندگیم بودن فرق داری...

#زهرچشم
#پارت625

.....

- تو دیوونه شدی ماهک؟!

پاهایم را روی میز مقابلم روی هم می‌اندازم و بی‌توجه به او نارنگی را توی دهانم می‌گذارم

- ماهک با توام، یعنی چی که با عماد درارتباطی؟

- خوشم میاد!

چشـــمانش را گرد می‌کند و من با درونی آشـــفته، سرم را تکان می‌دهم

- من عوضـــیم، بی‌بنـد و بـارم، خرابم، عمـادم چون دوست پسر سابقمه با دیدنش شل کردم... شد؟!

- ماهک؟!

- زهر مار ماهک... من خیانتکارم؟! اگه آره واســـه چی اومدی اینجا؟ نگران نباش داداشت هر چی از دهنش درمیومد بارم کرد نیازی به اومدن تو نبود.

با پا ضربه‌ای به پاهایم می‌زند

- من به خاطر تو اومدم روانی. دو شـــبه خواب رو چشمان نیومده... من نگرانتونم.

توجهی نمی‌کنم و او اینبار پاهایم را از روی میز پایین هل می‌دهد

- با توام ماهی... چتونه شما دو تا؟!

- یکی عکس‌های من و عماد رو فرســـتاده واســـه داداشت...

چشم گرد می‌کند و من دستم را مشت می‌کنم تا مقابل او بغض نکنم

@shahregoftegoo | 1792

- از یه زاویه‌ای عکس گرفتن که انگار عماد داره من و می‌بوسه....

دستش را روی پایش می‌کوبد

- خدا لعنتشون کنه، کی فرستاده؟! آی خدا!

#زهرچشم
#پارت626

- مهم نیســـت کدوم خری گرفته و کدوم الاغی واســـه علی فرســـتاده، مهم اینه علی باور کرده من همچین آشغالیم..

- خب به داداشـــم می‌گفتی عکس واســـه قبل ازدواج و نامزدیتونه، داداشم...

پوزخندی می‌زنم و از روی مبل بلند می‌شوم

- رها باور کن الآن انقدر خســـته‌م که نای حرف زدنم ندارم... بی‌خیالش شو.

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و موهای رنگ شـده‌اس را پشت گوشش می‌برد...

- کجا می‌ری؟!

با اینکه میل عجیبی به از خانه بیرون کردنش دارم، به آشپزخانه اشاره می‌کنم

- کجا رو دارم برم؟! می‌رم آشپزخونه...

جایی نداشتم...

نه پدر و مادری داشــتم برای تکیه کردن، نه خانه‌ای برای رفتن...

همین خانه شده بود همه جایم و علی همه کسم...

نفس عمیقی برای پس زدن افکار بی‌در و پیکرم می‌کشـــم و وارد آشپزخانه می‌شوم.

گاهی حس می‌کردم حتی بی‌خیالی و نقش بازی کردن هم از غم درونم نمی‌کاهد...

درونم پر بود از خلأ و ناامیدی...

پر بودم از حسرت و بیچارگی...

و داشتم نقش بازی می‌کردم، حتی برای خودم.

برای پراکندگی افکارم هم که شـــده کتری را پر کرده و با صدایی بلند از او می‌پرسم

- شما چطورین؟! سینا و تو...

- همه چی فعلا خوبه ولی ممکنه یه روز با خواهرش گیس و گیس کشی راه بندازیم.

#زهرچشم
#پارت627

پوزخند زنان اجاق گاز را روشـــن کرده و توی قوری چای خشک و کمی دارچین می‌ریزم

- هنوز هیچی نشده که! روزی می‌رسه که دلت می‌خواد تو یه قاشق آب خفه‌ش کنی...

صدایش بالاتر می‌رود

- تو الآن به من تیکه انداختی؟!

می‌خندم و از آشپزخانه خارج می‌شوم

@shahregoftegoo | 1796

- اگه یه روز بیاد بهت بگه با یکی دیگه رابطه داری، چیکارش می‌کنی مثلاً ؟! مطمئنا نمی‌تونی مثل من ریلکس و آروم بمونی!

اخم می‌کند

- خودت هم می‌دونی من همچین منظوری نداشتم!

خودم را روی مبل پرتاب کرده و کنترل تلویزیون را برمی‌دارم

- مهم نیست، من ناراحت نشدم.

- حس می‌کنم دیگه مثل قبل نیستی باهام...

کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کنم

- باز شروع نکن رها... علی هم الآناســت سر برســه... جمع کن این حرف‌های بچه‌گونه رو...

با پا ضربه‌ی دیگری به ساق پای برهنه‌ام می‌کوبد و پشت چشم نازک می‌کند

- خب پاشو یه چیزی بپوش. من خجالت می‌کشم پیش داداشم.

- من دامن پوشیدم، تو خجالت می‌کشی؟!

#زهرچشم

#پارت628

سرش را تکان می‌دهد

- آره، لطفا شلوار بپوش...

با چهره‌ای جمع شـــده بلند شـــده و خودم را به اتاقم می‌رسانم

- تو پیش سینا هم اینطوری سرخ و سفید می‌شی؟!

- ماهی!

- زهرمار، دارم ســـؤال می‌پرســـم دیگه... لباس لختی بپوش، بـه خودت برس، فردا پس فردا می‌ره سرت هوو میاره‌ها!

اینبار اســـمم را با جیغ می‌گوید و من با خنده شـــلوار بوت‌کات مشـــکی رنگ چاک‌دارم را از توی کمد بیرون کشیده و با یک تیشرت سفید رنگ ستش می‌کنم.

- جیغ جیغ نکن خب... راست می‌گم دیگه!

انتهای تیشرت را گره می‌زنم تا نافم دیده شود و موهایم را هم باز می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم

به محض خروج نگاهم می‌کند

- تو هر چی می‌پوشی بهت میاد....

موهایم را با ناز به عقب پرت می‌کنم و توی هوا برایش بوسی می‌فرستم

- می‌دونم...

می‌خندد و من خودم را روی مبل پرتاب می‌کنم

- بیشعورِ هات...

@shahregoftegoo | 1800

چشمکی برایش می‌زنم لبم را می‌گزم

- بشین ببین عقل داداشت رو چطوری می‌پرونم...

- بدجنس نباش...

- بدجنس؟! از این به بعد قراره خود شیطون باشم... تا اون باشـــه به خاطر دری وری این و اون به زنش تهمت نزنه...

#زهرچشم
#پارت629

می‌خندد و من اضافه می‌کنم

- روزی صـــد بار تشـــنه می‌برمش دم چشـــمه و برش می‌گردونم.

@shahregoftegoo | 1801

می‌خواهد چیزی بگوید که با باز شـــدن در واحد جمله‌اش را قورت می‌دهد و سمت راهروی کوچک خانه می‌چرخد

علی انگار کفش‌های رها را کنار در می‌بیند که سرفه‌ای می‌کند و یاالله گویان راهرو را طی می‌کند.

رها با لبخند از روی مبل بلند می‌شـــود و من پا روی پا می‌اندازم و یکی از دستانم را به پشتی مبل تکیه می‌دهم...

- سلام داداش...

لبخندی زده و در جواب سلام رها می‌گوید

- سلام عزیز دلم، خوش اومدی...

دهانش را کج می‌کنم و او هم دهان کجی‌ام را می‌بیند... رها گونه‌ی برادرش را می‌بوسد و عقب می‌کشد

- قربونت داداش...

- چه عجب! از این ورا؟!

با هم سمت مبلمان می‌آیند و علی رو به من می‌گوید

- سلام خانوم...

موهایم را با ناز جمع کرده و روی شانه‌ی چپم می‌ریزم

- سلام، خسته نباشی...

آن‌ها که روی مبل می‌نشـــینند، من به قصـــد آوردن چای راهی آشپزخانه می‌شوم و سنگینی نگاه علی باعث نشستن لبخند روی لب‌هایم می‌شود.

خواهر و برادر حرف می‌زنند و من بعد از پر کردن استکان‌های چای، از آشپزخانه خارج می‌شوم.

#زهرچشم

#پارت630

رها کمی دیگر می‌نشیند و سپس خرید را بهانه کرده و می‌رود و من می‌مانم و او...

نگاهی کوتاه سمتم انداخته و راهی سرویس بهداشتی می‌شود

- چرا چپ چپ نگاهم می‌کنی؟!

وارد سرویس شده و در را نمی‌بندد... دری که خودش شکسته و هنوز برای درست کردنش اقدامی نکرده است.

- خوشگل کردی؟!

خنده‌ام را جمع کرده و تابی به موهایم می‌دهم...
او وضو می‌گیرد و من نیش می‌زنم

- عه؟! شما به ما نگاهم می‌کنی مگه؟!

جوابم را نمی‌دهد، با آرامش وضـــویش را می‌گیرد و من از روی مبل بلند شده و مقابل درب سرویس می‌ایستم

- واقعا در عجبم با چه رویی نماز می‌خونی!

اخم می‌کند و مسح سرش را با ذکری زیر لب می‌کشد

- علی گوش کن من و...

روی پاهایش هم مسح می‌کشد و نگاهم می‌کند

- دارم گوش می‌دم...

- خب الآن به نظر خودت نمازت قبوله؟!

تای پیراهنش را آرام باز می‌کند...

- چرا نباید قبول باشه؟

- خب زنت ازت راضی نیست...

لبش انحنای زیبایی به خود می‌گیرد و من تابی به موهایم می‌دهم

- برای رضایت زنم چیکار باید بکنم؟

#زهرچشم
#پارت631

@shahregoftegoo | 1806

سرم را کج کرده و انتهای موهایم را به بازی می‌گیرم.

او قدمی سمتم برداشته و صورتش خیس است و قطره‌های آب از روی پیشانی‌اش سر خورده و تا چانه‌اش پایین می‌آیند

- من برای یه بار هم که شده تو رو چطوری بفهممت؟!

تنها نگاهش می‌کنم و نگاه او روی شانه‌ی لختم که از یقه‌ی شل پیراهنم بیرون زده سر می‌دهد

- از کجا بفهمم چی می‌خوای؟!

سینا هم قبلاً گفته بود من تعادل روانی ندارم، گفته بود نمی‌شود فهمید توی ذهن و قلبم چه می‌گذرد...

لبم را جمع می‌کنم... من چندین سال تنها بودم، توی یک اتاق سرد ماه‌ها حبس بودم... بروز احساسات درونی‌ام هیچ وقت چاره ساز نبود.

ترجیح داده بودم همیشه سر پا بمانم حتی اگر درونم متلاشی شده باشد.

من یاد گرفته بودم بروز ضعف و ناتوانی، شکست و ناراحتی تنها ضعیف‌ترم می‌کند.

- می‌دونی من چی می‌خوام؟!

قدم دیگری نزدیک‌تر می‌شود...

سرش را سؤالی تکان می‌دهد و نگاه سبز رنگش در جای جای چهره‌ام می‌چرخد

- من می‌خوام آرامش داشته باشم.

@shahregoftegoo | 1808

نگاهش توی چشـــمانم متوقف می‌شـــود... من اما ســـعی می‌کنم بغض نکنم، لبخندم را حفظ کرده و شـــانه‌هایم خمیده نشوند

- اعتماد می‌خوام

لبم را تر می‌کنم و تند تند بزاق دهانم را قورت می‌دهم

#زهرچشم
#پارت632

فاصله را کامل پر می‌کند و تنها یک نفس فاصله دارد

- من بهت اعتماد داشتم.

داشت!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک فعل ماضی اینگونه قلبم را بخراشد...

می‌خواهم عقب بکشم که دستش کنار سرم روی دیوار بند می‌شود و سرش را خم می‌کند...

نزدیک است!

آنقدر نزدیک که صدای ضربان منظم قلبش را می‌توانم بشنوم...

نفس‌هایش هم با هر بار بازدم، پوست صورتم را می‌سوزانند

- گوش کن...

گوش کردن، با این فاصله‌ی کم امکانپذیر نبود...

من تنها صدایی که می‌توانستم بشنوم، صدای تپش قلب‌هایمان بود...

- می‌تونی حدس بزنی من چه حالی شدم وقتی اون عکس‌های لعنتی رو دیدم؟!

- اگه ازم می‌پرسیدی...

پوزخند صـــداداری که می‌زند، باعث پاره شـــدن رشـــته‌ی کلامم می‌شود

- مگه جای پرسشی هم بود؟! تو خودت رو بذار جای من، با یه تماس به هم ریختی، ساختمون رو گذاشتی رو سرت؛ انتظار داشتی من چه واکنشی نشون بدم؟

کامل به دیوار می‌چسبم...

این که دلم به آنی مقابل نگاهش، حرف‌هایش نرم می‌شود را نمی‌خواهم...

- تو ناموسمی ماهک... زنمی.

- آدم به ناموسش، با چند تا مضخرف در و همسایه تهمت نمی‌زنه.

#زهرچشم
#پارت633

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و دستش را عقب می‌کشد اما درست وقتی که می‌خواهم کنار بکشم، هر دو بازویم را می‌گیرد و تنم را نزدیک‌تر از قبل، مقابل خودش نگه‌می‌دارد

- ماهک منو اون عکس‌ها به هم ریخت نه حرف‌های فریال خانم... چند بار بگم؟

مانند یک کودک حرف خودم را می‌زنم...
اینکه نباید باور می‌کرد، این که باید اعتماد می‌کرد.

من هیچ وقت منطقی عمل نکرده بودم. منطقم دلم بود و خواسته‌هایش...
حتی به اشتباه...

و حالا او از من می‌خواســـت با دید باز، خودم را جای او بگذارم.

- الآن دارم می‌پرسم... تو ماشین عماد چیکار داشتی؟

لبم را تر می‌کنم و برای پرســـیدن این ســـؤال زیادی دیر نبود؟

- یکی دو بار زنگ زد بهم، پیام فرستاد و من و ترسوند... رفتم تا قانعش کنم همه چی بینمون تموم شده.

می‌گویم تا آتش توی نگاهش را خاموش کنم غافل از اینکه حرف‌هایم آتش درونش را بیشتر می‌کند

- برای چی زنگ زد؟!

نگاهم را که از چشمانش می‌گیرم، سریع می‌گوید

- نگاه کن من و ماهک...

ســـعی می‌کنم بازوانم را از میان پنجه‌هایش آزاد کنم و او دستانش را شل می‌کند

- جوابم رو بده بعد... یه بار برای همیشه تموم کن این موضوع رو...

#زهرچشم
#پارت634

- گفت نمی‌تونه گذشته رو فراموش کنه....

وقتی جوابش را می‌دهم نگاهش نمی‌کنم و او با صـــدایی آرام اینبار می‌پرسد

- پسر عموت چی؟!

چهره‌ام جمع می‌شود...

@shahregoftegoo | 1814

- اهورا مریضـه علی، چطور این و متوجه نشـدی وقتی تو مشهد دیدی چه حیوونیه؟!

- الآن دارم از تو می‌پرسم، چطور آدمیه پسر عموت؟

لبم را تر می‌کنم و بزاق دهانم را قورت می‌دهم، باز کردن گذشـته تنها زخم‌ها را بیشـتر می‌کرد و اهورا را هم همین را می‌خواست.

- گذشـــته‌ی من تلخه علی... اونقدر تلخه که حرف زدن ازش کام هر دومون رو تلخ می‌کنه. چیزهایی که باید می‌دونســتی رو گفتم، باقیش رو بذار برای خودم بمونه.

این بار رهایم می‌کند...

گاهی وقت‌ها با وجود تمام اصرارهایمان، دلمان نمی‌خواست بعضی‌ـ جملات را بشنویم و گذشته‌ی من مانند همان جملات برای علی می‌ماند.

همانقدر که گفتنشان برای من سخت بود، برای او هم شنیدنشان سخت بود.

شنیدن از گذشته‌ی من، اهورا و عماد، فقط بیشتر او را به هم می‌ریخت.

لبم را تر می‌کنم

- من بی‌شرف و عوضی نیستم علی... هر گهی که باشم اینا نیستم، باور من... حتی اگه چاقو بذارن رو گردنم به تو خیانت نمی‌کنم.

#زهرچشم

#پارت635

.....

- فقط یه ماچ کوچولوعه ماهی، مجبورم نکن مامان رو دوباره بندازم به جونت...

بغض دارم، قفسه‌ی سینه‌ام سنگین است و بر خلاف هر بار نمی‌توانم حرفی بزنم...

دفتر مشـــقم را به ســـینه می‌چســـبانم تا نگاه درنده‌اش را کنترل کند و او اضافه می‌کند

- کوتاه نمیای نه؟!

می‌خواهم حرف بزنم...

اما هر چه لب‌هایم را تکان می‌دهم نمی‌شود...

اهورا دستش را روی بازویم می‌کشد

- می‌دونم دیروز گازت گرفتم قول می‌دم دیگه تند نرم... زود باش مامان الآن میادا؟!

دیگر مثل قبل حس ترس و وحشت ندارم....

درونم پر است از حس انزجاز و اشمئزاز...

حالت تهوع عجیبی دارم و کسی از دور صدایم می‌کند...

- ماهک!

توی خواب گریه‌ام می‌گیرد...
قفســـه‌ی ســـینه‌ام را انگار باد کرده‌اند، متورم اســـت و سنگین...

- ماهک؟ پاشو داری خواب می‌بینی...

و همه چیز ناگهانی پر می‌کشـــد... با نفس نفس تکان شدیدی خورده و از خواب می‌پرم.

او را بالای سرم می‌بینم که لیوانی آب ســـمتم می‌گیرد و با آرامش پچ می‌زند

- بخور... داشتی کابوس می‌دیدی.

خودم را بالا کشـــیده و لیوان بلوری را با انگشـــتان لرزانم می‌گیرم و تشکر می‌کنم.

بعد از ماه‌ها، این اولین کابوسی بود که....

- خوبی؟!

#زهرچشم

#پارت636

سرم را تکان داده و آب را لاجرعه سر می‌کشـــم و او کنارم، لبه‌ی تخت می‌نشیند.

موهایم را با آرامش پشت گوشم می‌زند

- عرق کردی!

نگاهم را از چشـمانش گرفته و خم می‌شـوم، لیوان را روی پاتختی می‌گذارم و نفس عمیقی که درســـت بیخ گوشـــم می‌کشد را می‌شنوم

- خوبم علی، کابوس دیدم فقط...

دستش را دور تنم می‌پیچد...
ناگهانی!
طوری که ضربان قلبم ناخودآگاه بالا می‌رود و قفســـه‌ی سینه‌ام می‌سوزد.

- باشه عزیزم، نلرز...

داشتم می‌لرزیدم گویا...
و شانه‌های او، سینه‌ی او امن‌ترین جای ممکن بود!
همه چیز فقط در چند لحظه رخ می‌داد برای قلبم...

تمام ناراحتی‌ها و دلشـــکســـتگی‌ها به آنی پر می‌کشـــید و جایش را خروار خروار عشق پر می‌کرد.

صورتم را جایی میان گلو و سینه‌اش جابه‌جا می‌کنم و سعی می‌کنم ریتم نفس‌هایم را به حالت عادی برگردانم...

آرامشی_که جستجویش می‌کردم، درست در همین نقطه بود.
همین جا، میان بازوان او، طوری که صدای قلبش توی گوش‌هایم بپیچد و هرم نفس‌هایش میان تار موهایم چرخ بخورد.

بوسه‌ی آرامش را روی سرم حس می‌کنم و او کمی سرش را عقب می‌کشد

- حالت خوبه؟

#زهرچشم

#پارت637

سرم را بالا و پایین می‌کنم و او با آرامش موهایم را کنار می‌زند، دستان بزرگش صورتم را قاب می‌گیرد

- چرا گریه می‌کنی آخه؟! خواب بود دیگه!

گونه‌های خیسم را پاک می‌کنم و خودم را عقب می‌کشم

- تو چرا تازگیا از هر فرصـــتی اســـتفاده می‌کنی تا من و بغل کنی؟

تو گلو که می‌خندد، خم می‌شـــوم و آباژور کنار تخت را روشن می‌کنم

- جریان چیه سید؟!

- تو درست نمی‌شی نه؟! حتی تو این حالت هم؟

لبم را تر کرده و طلبکارانه نگاهش می‌کنم

@shahregoftegoo | 1822

- خجالت نکش، راستش رو بگو...

این بار واضح‌تر می‌خندد و نگاهش می‌درخشد

- مگه زنم نیستی؟!

چهره‌ام که جمع می‌شود خنده‌اش بیشتر می‌شود

- خودتی تو؟! زنم زنم راه انداختی! عجیبه؟

- چیش عجیبه؟!

پوزخندی روی لبم می‌نشـــیند، کینه بود یا نه نمی‌دانم اما برای چند لحظه دلم خواســت بگویم:« عجبب نیســت وقتی شـــب عروسی، من و با بی‌رحمی تموم پس زدی و باعث شدی شب رو تو بیمارستان بگذرونم؟!»

@shahregoftegoo | 1823

اما تنها برای چند لحظه بود و جوابش را اینگونه می‌دهم

- آفرین، کم کم داری یاد می‌گیری طرز برخورد درســـت با زنت رو....

#زهرچشم
#پارت638

ازروی تخت بلند که می‌شود، می‌پرسم

- کجا؟

اشاره‌ای به ساعت نصب شده روی دیوار می‌کند

- نزدیک اذانه، وضو بگیرم.

- حالا صبر کن سؤال دارم...

@shahregoftegoo | 1824

دوباره روی تخت می‌نشـــیند و سرش را به چپ و راســـت تکان می‌دهد

- می‌شنوم...

لبی تر کرده و خودم را جلو می‌کشم

- تو تا حالا دلت نخواسته کارم رو یکسره کنی؟!

ابرویش را بالا می‌دهد و انتظار پرسـیدن چنین سـؤالی را از من نداشت...

وقتی نگاه متعجبش را می‌بینم لبی گزیده و خودم را بیشـــتر سمتش می‌کشم

- خب من خوشـــگم، لوند و هات هم هســـتم، اصـــلا احساساتت انگولک نمی‌شه؟

به خودش آمده و با کشـــیدن انگشـــتانش روی لبانش، خنده‌اش را کنترل می‌کند

- لااله‌الاالله...

سر کج می‌کنم

- جواب بده خب! سوال سختیه؟! چرا تکبیر می‌گی؟

- این چه سؤالیه آخه؟!

لبی تر کرده و می‌گویم

- جواب بده خب! نکنه واقعاً خواجه‌ای؟! ببین اگه خواجـه‌ای بگو چون این طبیعی نیســـت یـه دختر خوشگل و لوند چند ماه تو خونه‌ت بگرده و تو اصلا

@shahregoftegoo

با دیدنش حالی به حالی نشی... من اگه جات بودم همون ماه اول حامله می‌کردم زن خوشگلم رو!

#زهرچشم

#پارت639

این بار برای پنهان کردن خنده‌اش اقدامی نمی‌کند...

تماشایش می‌کنم و اما او ناگهانی دست روی شانه‌ام گذاشته و روی تخت هلم می‌دهد...

با چشمانی گشاد شده تا وقتی که رویم خیمه می‌زند تماشایش می‌کنم

- چیکار می‌کنی؟!

- داره خیلی سخت می‌گذره!

@shahregoftegoo

لبم را تر کرده و دســتم را برای حفظ فاصــله‌ی بینمان به سینه‌اش می‌چسبانم

- چی؟!

نگاه میان چشمانم می‌چرخد...
نگاهی که برق می‌زند

- دور بودن ازت سخته...

ضربان قلبم ناگه بالا می‌رود...

- منم مَردم و این اداهای تو پدرم رو درمیاره ولی...

فشار دستم را روی سینه‌اش بیشتر می‌کنم

- همین رو می‌خواستم بشنوم...

شوکه نگاهم می‌کند و من از فرصت استفاده کرده و روی تخت هلش می‌دهم که طاق باز می‌افتد

- پس تو همون خماری بمون سید جان...

می‌خواهم بلند شـــوم که دســـتم را گرفته و مرا ســـمت خودش می‌کشد

- کجا؟! بیا ببینمت بچه!

کنارش می‌افتم، تقریبا روی بالاتنه‌اش...

صـــدای اذان از مســـجد انتهای کوچه می‌آید و او اما توی صورتم پچ می‌زند

- الآن تو چیکار کردی؟!

#زهرچشم

@shahregoftegoo | 1829

#پارت640

اجازه نمی‌دهد فاصله بگیرم و من خنده‌ام می‌گیرد...

- علی ولم کن...

دســـتش دور کمرم می‌پیچد و ســـخت‌تر مرا به خودش می‌چسباند

- چی گفتی؟! تو خماری بمونم؟!

انگشـتانش روی پهلویم تکان می‌خورند چشـمانم را گشـاد کرده و تنم را محکم تکان می‌دهم

- علی نکن قلقلکم میاد!

حرکت دسـتش را که بیشـتر می‌کند بلند می‌خندم و سـعی می‌کنم از میان دستانش بگریزم و نمی‌شود.

@shahregoftegoo | 1830

- می‌گم نکن... علی... وای...

او هم هم صدا با من می‌خندد و من نفس ندارم...

- تو خجالت نمی‌کشی_ از شــوهرت حرف می‌کشی_ تا اذیتش کنی؟

نفس نفس زنان، میان خنده می‌گویم

- باشه ول کن دارم می‌میرم.

دســتانش را که عقب می کشــد، با نفس‌هایی بریده بریده خودم را لبه‌ی تخت می‌کشم

- داشتم می‌مردم... ای خدا!

@shahregoftegoo

خودش را روی تخت بالا کشیده و دستانش را از پشت تکیه‌گاه بالاتنه‌اش می‌کند.

نگاهم می‌کند تا وقتی که نفس‌هایم به حالت نرمال برگردند و سپس آرام می‌پرسد

- خوبی؟!

خوب بودم...

بعد از آن کابوس لعنتی خودم هم نمی‌توانستم باور کنم حالم اینگونه تغییر کند.

سرم را تکان داده و از گردنش آویزان می‌شوم که می‌خندد

- داشتی می‌کشتیم حالمم می‌پرسی؟!

#زهرچشم

#پارت641

ساعد دستانم را می‌گیرد تا قفلشان را باز کند

- تقصیر خودته که داری با دم شیر بازی می‌کنی!

دم گوشش پوزخند صداداری می‌زنم

- شیر؟! کدوم شیر؟

سرش را برای دیدنم می‌چرخاند

- ماهک؟!

اینبار بلند می‌خندم و سنگینی وزنم را از پشت روی کمرش می‌اندازم که خم می‌شود

- حالا کجاش رو دیدی؟! قراره با ماهک واقعی روبروت کنم سید جان!

دستش را ناگهانی بند پشت گردنم می‌کند و سرم را جلو می‌کشد

- پس این شـــیطونی که از گردنم آویزونه ماهک واقعی نیست؟!

ناگهانی گوشـــش را گاز می‌گیرم که با خنده سرش را عقب می‌کشد

- وحشی!

- ماهک واقعی بدجنسه!

مجبورم می‌کند از پشـــت سرش کنار بیایم و روبرویش بنشینم

- اوه! نترسون ما رو خانم!

@shahregoftegoo

چهره‌ام جمع می‌شـود و حس اینکه با تمسـخر جمله‌اش را گفته بود، باعث مصمم‌تر شدنم می‌شود.

- الآن داری مسخره می‌کنی من و؟!

از روی مبل بلند می‌شـــود و با ابروی بالا پریده جوابم را می‌دهد...

- نه! فقط دلم می‌خواد هر چه زودتر با ماهک خانم بدجنس آشنا بشم.

#زهرچشم
#پارت642

سرم را که روی شانه کج می‌کنم و لب‌هایم را جمع...

- کجا می‌ری؟!

حین قدم برداشتن سمت در اتاق، جوابم را می‌دهد

- هوا کم کم داره روشن می‌شه، نمازم رو بخونم.

ملحفه را کنار زده و از روی تخت پایین می‌روم

- آره برو نمازت رو بخون، از هر چی واجب‌تر نمازته!

تخت را مرتب می‌کنم و او از توی سرویس بهداشتی می‌گوید

- غز نزن ماهک!

از اتاق خارج شده و مقابل درب سرویس بهداشتی می ایستم

- آره دیگه، وقتی گله هم کنم می‌شه غر زدن... اگه قد این ذکر و تکبیر گفتنت به من لهمیت داده بودی که

الآن تو این نقطه از زندگیمون نبودیم.... گل و بلبل می‌شد.

مسح پای چپش را هم می‌کشد و مقابل روشوی می‌ایستد

- تو مشکلی با نماز خوندن من داری؟!

- اگه قراره به خاطرش به من بی‌توجه باشی آره... یه مشکل بزرگ باهاش دارم.

دست‌هایش را شسته و بعد از برداشتن حپله از حمام خارج می‌شود

- من کی به تو بی‌توجه بودم آخه؟!

وارد اتاق که می‌شود، به دنبالش روانه می‌شوم

- عین این می‌مونه که بدون طهارت و وضـــو نماز روزه بگیری.

#زهرچشم
#پارت642

متعجب که سمتم می‌چرخد، شانه بالا می‌اندازم

- مثال دیگه به ذهنم نرسید...

سرش را با تأسـف تکان داده و سـجاده‌اش را از توی کشـو برمی‌دارد

- من دیگه نمی‌دونم چی بگم بهت ماهک!

او ســـجاده‌اش را روی زمین پهن می‌کند و من روی تخت می‌نشینم...
لب باز می‌کنم چیزی بگویم که جمله‌اش خفه‌ام می‌کند

- معذرت می‌خوام.

لبانم را از هم جدا می‌کنم و نمی‌دانم چه بگویم.
به خاطر چه چیزی داشـــت عذر خواهی می‌کرد؟! این که گفته بودم نسبت به من بی‌توجه است؟!

- د... دارم شوخی می‌کنم.

می‌ایستد و قبل از بستن قامت اما خیره می‌شود توی نگاه متعجب و شوکه‌ی من...

- به خاطر اینکه باورت نکردم معذرت می‌خوام.

او نگاهش را می‌گیرد و اقامه‌اش را با صـــدایی آرام تلاوت می‌کند و من اما نگاهم انکار خشک شده...

یک معذرت خواهی کوچک، مانند یک سونامی درونم را از هم پاشیده بود.

تلاوت سوره‌ی حمد و توحید توی گوش‌هایم می‌پیچد...

نفسم را سخت بالا می‌دهم و از روی صندلی بلند می‌شوم...

- می‌رم صبحونه رو آماده کنم.

از اتاق خارج می‌شوم...

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و قلبو گویا قرار است از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزند.

عذرخواهی‌اش آبی بود که روی آتش درونم ریخته بود و فقط خدا می‌دانست دلم چگونه آرام گرفته بود.

#زهرچشم

#پارت643

صـبحانه‌اش را که می‌خورد به کارگاه می‌رود و من آن قدری هیجان دارم که خودم را با گرد گیری و تمیزکاری مشـــغول کنم.

میان تمیزکاری‌ام صـــدای زنگ آیفون اما باعث می‌شـــود نگاهی به ساعت کرده و خودم را به در برسانم.

دیدن حاج خانم پشت در، آن هم با چهره‌ای درهم باعث تعجبم می‌شود.

- سلام...

کنار که می‌کشـد، با دیدن یک زن مسـن دیگر دسـتی به موهای آشفته‌ام کشیده و بار دیگر سلام می‌کنم...

- سلام دخترم، ایشون عصمت خانم، مادر بزرگ علی هستن...

واقعاً عجیب بود و شوکه کننده...

هیچ وقت از مهمانی که سر زده به خانم می‌آمد خوشم نمی‌آمد و این بار جز خانه، خودم هم سر و وضع مناسبی برای مهمان نوازی نداشتم.

بدون اینکه منتظر راهنمایی و تعارف از طرف من باشد، وارد خانه می‌شود و حتی مهلت نمی‌دهد خوش آمد بگویم.

- سید جان خونه‌س؟!

لبم را تر می‌کنم و حاج خانم بعد او وارد شده و در را می‌بندد

- دورت بگردم برو زود یه چیز درست و حسابی تنت کن.

درست و حسابی!

نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازم.

تاپ و شلواری تنم بود یاسی رنگ...

- من...

- می‌دونم سر زده اومدیم، ولی هر کار کردم نتونستم جلوش رو بگیرم... پاش رو کرد تو یه کفش که می‌خوام سید جانم رو ببینم که می‌خوام ببینم.

#زهرچشم

#پارت644

همچنان متعجبم و همراه حاج خانم راهروی واحد را رد کرده و زن را روی مبل‌های راحتی پذیرایی می‌بینیم.

- علی، سر کاره.

نگاهش روی تنم و سر و وضعم می‌چرخد

- این چه سر و ریختیه عروس؟

نمی‌دانم دقیقا جمله‌اش را به من می‌گوید یا حاج خانوم. چون نگاه ســـؤالی‌اش را به چشـــمان حاج خانوم دوخته است.

او حرفی نمی‌زند و من اما می‌پرسم

- منظورتون منم؟!

اخمی کور میان ابروهایش می‌نشـــیند و طوری ســـمتم می‌چرخد که انگار کار اشتباهی کرده‌ام

چیزی زیر لب می‌گوید که متوجهش نمی‌شـــوم اما انگار خاج خانم متوجهش می‌شـــود که دســـت روی بازویم می‌گذارد و اشـــاره می‌کند کاری که خواســـته بود را اندام بدهم...

- من براتون چای درست می‌کنم عصمت‌باجی...

برای تعویض لباس‌هایم وارد اتاق که می‌شوم نوسی عمیق بیرون می‌فرستم و این دیگر چه سمی بود؟!

تا جایی که می‌دانستم حاج محمد و حاج خانم با فک و فامیل‌هایشان قطع رابطه کرده بودند!

لباس عوض می‌کنم، در واقع دقایقی طولانی صرف انتخاب چگونه پوشیدن لباس می‌گذرد.

حوصله‌ی بحث ندارم و همین باعث می‌شود لباس پوشیده‌ای انتخاب کنم و از اتاق خارج شوم.

در مدت لباس عوض کردن من حاج خانم چای آماده می‌کند...

لبخندی روی لب می‌نشانم

- خیلی خوش اومدین.

#زهرچشم
#پارت645

دستش را که سمتم دراز می‌کند، متعجب به لبخندم عمق می‌دهم

- من اگه می‌دونستم قراره بیاین بهتر ازتون استقبال می‌کردم.

دستش را همانطور توی هوا که نگه‌میدارد لبم را با زبان تر کرده و حس مضخرفی دارم

- چیزی لازم دارین؟!

با اخم نگاهی به حاج خانم می‌اندازد و حاج خانم با صدای آرامی می‌گوید

@shahregoftegoo | 1846

- دست عصمت باجی رو ببوس دخترم.

- زن پسرت آداب و رسوم بلد نیست عروس!

دستم مشت می‌شود و می‌خواهم چیزی بگویم که حاج خانم می‌گوید

- تازه ازدواج کردن عصمت باجی، خامه!

دندان روی هم ساییده و قدم جلو برمی‌دارم. دست عصمت خانم را گرفته و آرام رویش بوسه زده و عقب می‌کشم.

- چند وقته ازدواج کردن؟!

پوست لبم را می‌کنم و با اینکه مخاطب سؤالش من نیستم، خودم جواب می‌دهم

@shahregoftegoo | 1847

- چهار ماه...

- چهار ماهه پسرـــرضـــا ازدواج کرده و من الآن باید بفهمم عروس؟!

حاج خانم سرش را پایین می‌اندازد و مضـــطرب به نظر می‌رسد.
علت اضطرابش را نمی‌توانم بفهمم.

#زهرچشم
#پارت646

- خیلی سریع اتفاق افتاد عصمت باجی...

نگاهش دوباره ســـمت من می‌چرخد و خریدانه نگاهم می‌کند...

سریع اتفاق افتاده بود!

- امشب پدر و مادرش رو دعوت کن با هم آشنا بشیم.

حاج خانوم نگاهی به من می‌اندازد و من بزاق دهانم را قورت می‌دهم

- من پدر و مادر ندارم.

اخم می‌کند و علت اینکه چرا مستقیم با من حرف نمی‌زند را نمی‌دانم.

- یعنی چی پدر و مادر نداره؟!

باز هم اما خودم جواب سؤالش را می‌دهم. حس می‌کنم با مخاطب قرار ندادن من، تحقیرم می‌کند

@shahregoftegoo | 1849

- وقتی بچه بودم پدر و مادرم رو توی تصادف از دست دادم. با خواهرم بزرگ شـدم که اونم پنج سـال پیش عمرش رو داد به شما.

کمی میانمان سکوت می‌شود و اوست که سکوت بینمان را می‌شکند

- چاییم سرد شد، برام عوضش کن.

و برای اولین بار مستقیم توی چشمانم زل زده و می‌خواهد چایش را عوض کنم.
چشمی زیر لب گفته و سینی را از روی برداشته و خودم را به آشپزخانه می‌رسانم.

- این دیگه چیه خدا؟! شوخی می‌کنی دیگه نه؟

چـایش را عوض می‌کنم و امـا هر چـه تلاش می‌کنم بـه صدایشان که تا اینجا می‌آید بی‌تفاوت باشم نمی‌شود

- لیاقت پسر رضا همچین دختریه؟!

#زهرچشم
#پارت647

- دختر خوبیه عصـــمت باجی، هم ما، هم علی ازش راضیم.

دســـتانم می‌لرزند و من برای کنترل احســـاســـاتم چند بار نفس عمیق می‌کشم

- زنگ بزن سید بیاد...

از آشـــپزخانه خارج شـــده و این بار برای نشـــاندن لبخند روی لب‌هایم تلاش نمی‌کنم.
توی خانه‌ام داشت می‌گفت بی‌لیاقتم و لیاقت علی بیشتر است.

حاج خانم با علی تماس می‌گیرد و با گفتن اینکه مهمان داریم، علی را قانع به آمدن می‌کند و رو به عصمت می‌پرسد

- بچه‌ها تو چه حالن؟ همه خوبن؟!

سرش را تکان می‌دهد

- آره، با پسر رشید اومدم اون توی هتل موند.

حاج خانم سرش را تکان می‌دهد و حین حرف زدن انگشتانش را تند تند به هم می‌پیچد و آرام و قرار ندارد.

- ایمان؟! کاش میومد می‌دیدمش...

- برای دید و بازدید نیومدیم، اومدم دو کلوم با علی حرف بزنم و برگردم آبادی.

- حاج محمد...

اجازه نمی‌دهد جمله‌ی حاج خانم تمام شود

- گفتم که نمی‌خوام بفهمه اینجام! نگفتم؟

حاج خانم که سرش را پایین می‌اندازد، مداخله می‌کنم

- شام رو لطفا بمونید.

#زهرچشم
#پارت648

حاج خانوم با تردید می‌پرسد

- چه حرفی عصمت باجی؟! اتفاقی افتاده؟

@shahregoftegoo | 1853

با اخم سری تکان می‌دهد و دلهره به جان دل حاج خانم می‌اندازد. تا علی بیای لام تا کام حرفی نمی‌زند و علی با دیدن مادربزرگش، لبخند زنان دستش را می‌بوسد و کنارش می‌نشیند.

آز آبادی‌شان و ازدواج ما حرف می‌زنند و طولی نمی‌کشد که عصمت رو به من می‌گوید

- ما رو چند دقیقه تنها بذار.

از روی مبل که بلند می‌شوم سری سؤالی برای علی تکان می‌دهم و سمت اتاق قدم برمی‌دارم که پیرزن، می‌گوید

- یه نیم ساعت، یه ساعت از خونه برو بیرون.

متعجب سمتشان می‌چرخم...

نگاه هر سه به من است و قبل از اینکه من چیزی بگویم، علی می‌گوید

- چی شده عصمت باجی؟

- می‌گم، می‌گم...

علی دست سمتم دراز می‌کند

- چرا نباید ماهک باشـــه؟! اون همسرـــ منه! شریک زندگیم!

عصـــمت باجی عینکش را از روی چشـــم‌هایش برمی‌دارد. دســـتمال گلدوزی شـــده‌ای از توی جیبش بیرون می‌آورد و مشغول پاک کردن شیشه‌های عینکش می‌شود

- صلاح نیست عیالت بشنوه.....

#زهرچشم
#پارت649

علی لب باز می‌کند چیزی بگوید که مانعش می‌شوم

- من باید یه سر به سوپری بزنم...

علی لب‌هایش را روی هم می‌فشـارد و من توی اتاق خیلی سریع آماده می‌شوم.
بدون اینکه سمت آنها نگاهی کنم از واحد خارج نی‌شوم و برای چند لحظه پلک می‌بندم.

- آروم ماهک... چیزی نیست.

خودم را با جمله‌هایی آرام بخش سعی می‌کنم آرام کنم و از ساختمان خارج می‌شوم.

میوه‌های توی یخچالمان برای پذیرایی از مهمان مناسب نبودند.

نگاهی به ساعت گوشی‌ام کرده و کنار دیوار قدم‌های آرام برمی‌دارم تا وقت سریع‌تر بگذرد.

از شانس بدم، توی مغازه، با فریال ریپرو می‌شود و خون توی رگ‌هایم یخ می‌بندد.

دلم می‌خواهد بار دیگر دست بند موهایش کرده و تا جایی که توانش را دارم بکشم ولی او را نادیده گرفته و رو به فروشنده می‌گویم

- دو کیلو انگور و دو کیلو سیب تازه می‌خوام.

اطاعت می‌کند و حین وزن کردن میوه‌ها زیر چشمی فریال را می‌پایم، خریدهایش را برمی‌دارد و با صدایی خفه از فروشنده تشکر کرده و می‌رود.

فروشنده با چرب زبانی از میوه‌های تازه‌اش تعریف می‌کند و من به این فکر می‌کنم که چه خرف‌هایی قرار بود بینشان زده شود که حضور من جایز نبود؟!

- بفرما آبجی...

کارت بانکی را روی میزش می‌گذارم و رمز کارت را می‌گویم

- قابل نداره آبجی! ببر با آقا سید حساب می‌کنیم.

واقعا چه دلیلی داشت وقتی داشتم پول خریدم را می‌دادم، می‌خواست با آقا سید حساب کند؟!

#زهرچشم
#پارت650

- نه از همین بکشید ممنونم.

اطاعت می‌کند و کارتش را می‌کشد

- سلام ما رو به آقا سید برسونین آبجی...

تشکر دوباره‌ای کرده و قبل از برداشتن پاکت میوه‌ها نگاه دیگری به ساعت می‌اندازم.

سی دقیقه از خروجم گذشته بود و حرف‌هایشان تمام شده بود؟

- امر دیگه ندارین آبجی؟!

سرم را به چپ و راست تکان داده و پاک‌ها را برمی‌دارم

- عرضی نیست، ممنونم.

خواهش می‌کنمی می‌گوید و با دستمال قرمز رنگ دست‌های کثیفش را پاک می‌کند.

از مغازه که بیرون می‌کنم کسی صدایم می‌کند...

- ماهک خانوم...

سمتش می‌چرخم و دندان‌هایم روی هم قفل می‌شوند. او چادرش را روی سرش مرتب می‌کند و لبه‌ی راست شال من، از روی ضانه‌ام سر می‌خورد.

- من...

حرفش را نزده پشیمان می‌شود و من با لحنی غیر دوستانه می‌گویم

- حرفت رو بزن کار دارم.

روی پا جابجا شده و چادر را زیر چانه‌اش نگه‌می‌دارد

- به امام حسین من نمی‌خواستم تهمت بزنم، فقط...

@shahregoftegoo | 1860

چهره‌ام جمع می‌شود و سرم را جلو می‌برم

- دیگه واقعا نمی‌دونم چی بگم بهت... چادر سرته، اسم امام حسین رو زبونت، اصلاً می‌فهمی ناموس و تهمت چیه؟

#زهرچشم
#پارت651

سرم را با تأسف برایش تکان می‌دهم

- تو با چشم خودت دیدی من مرد تو خونه آوردم؟! یا فقط به خاطر دو بار دیدن دم در خونه فکر کردی...

با نفس عمیقی جمله‌ام را می‌خورم. حتی لیاقت اینکه با او حرف بزنم و ثابت کنم مغز معیوبش اشـــتباه برداشـــت کرده را ندارد.

کیسه‌ها را محکم‌تر میان مشتم گرفته و روی می‌گیرم

- احمق....

حماقت به سن و سال نبود، حتی به حجاب و بی‌حجاب هم ربطی نداشت. احمق کسی بود که زیر سلطه‌ی افکار پوسیده‌اش بود.

تا رسیدن به خانه بیست دقیقه‌ی دیگر طول می‌کشد و اما با دیدن جای خالی عصمت خانم، متعجب نگاهی به علی می‌اندازم

- مامان بزرگت رفت؟!

با چشمانی سرخ نگاهم کرده و سرش را بالا و پایین می‌کند

- من رفتم میوه بگیرم که! کاش ازش می‌خواستی بمونه! مامانت کو؟!

@shahregoftegoo | 1862

از روی مبل بلند می‌شـــود، فقط بیســـت دقیقه دیر کرده بودم

- بد شـد دیر رسـیدم، نه؟! نتونسـتم درسـت ازشـون پذیرایی کنم.

قدم که ســـمتم برمی‌دارد شـــوکه کیشـــه‌ی میوه‌ها را زمین می‌گذارم

- چی شده علی؟! خبر بدی شنیدی؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و به من که می‌رسد نگاهش چهره‌ام را آنالیز می‌کند

- عصـــمـت بـاجی بـاهـات بـد برخورد کرد، معـذرت می‌خوام.

#زهرچشم
#پارت652

کوتاه می‌خندم

- نه بابا، پیر شده خب...

او هم خسته می‌خندد و من ادامه می‌دهم

- من فکر می‌کردم با مادربزرگتون رفت و آمد ندارین!

سرش را بالا و پایین می‌کند و من کیسه‌ها را از روی زمین برمی.دارم

- نداشتیم... بیشتر از بیست و پنج ساله که ندیده بودمش...

سمت آشپزخانه می‌روم

@shahregoftegoo | 1864

- حتما موضـــوع مهمی بوده که بعد این همه ســـال اومده! می‌گفت حاج بابا هنوز نمی‌دونه اومدنش رو... مامانت هم خیلی مضـــطرب بود. انگار ازش می‌ترسید!

میوه‌ها را توی ســـینک می‌گذارم و دســـتکش‌ها را از توی کشو برمی‌دارم

- واقعا ترســـناکم هســـت! باور می‌کنی دســـتش رو بوسیدم!

سرکی به بیرون می‌کشم و او را همان جای قبلش می‌بینم

- علی!

- جانم؟!

جانم می‌رود برای جان او بودن و نفسی... مرتعش بیرون می‌فرستم

- چی شده؟! چرا حالت گرفته‌س؟ من نباید بدونم؟

سمت اتاق قدم برمی‌دارد و در همان حین با صدایی آرام می‌گوید

- چیزی نیست عزیزم. نگران نباش.

#زهرچشم

#پارت652

**

با دستش روی ران پایش ضرب می‌گیرد و نگاهش را به نقش و نگار قالی دستبافتی که روی نشسته می‌دوزد و حاج محمد از همسرش می‌پرسد

- به من چرا نگفتین عصمت باجی اومده؟!

گوشه‌ی لبش را می‌کند و نگاهش را سمت مادرش سوق می‌دهد، او هم نگران است و آشفته...

- ایشون نخواستن...

حاج محمد عمامه‌اش را از روی سر برمی‌دارد و کنارش روی زمین می‌گذارد...
نگاهش را سمت علی می‌کشد

- چته پسر؟! یکی دو هفته قراره بری خاکی که توش به دنیا اومدی و قد کشیدی، اینهمه آشفتگی نداره که!

- حاج عمو...

@shahregoftegoo | 1867

جمله‌ای که می‌خواهد بگوید را حاج محمد با آرامش و لبخند قطع می‌کند

- جانم عمو!

نفس عمیق می‌کشـــد و آرامش صـــدای حاج عمویش هم موفق به آرام کردن آشوب درونش نشده بود.

- من نمی‌خوام برم، کار دارم، اصلا ماهک رو تنها بذارم یه ماه کجا برم؟

اینبار مادرش جوابش را می‌دهد

- اونم باید ببری... عصمت باجی این طور خواست.

نگاهش ســمت مادرش می‌چرخد و دکمه‌ی بســته شــده‌ی ابتدای پیراهنش، عجیب قصد خفه کردنش را دارد

- مـامـان منم برای مـادربزرگم احترام قـائلم ولی قرار نیسـت چون اون خواسـته پا تو روسـتایی بذارم که تو رو اذیتت کردن اونجا.

#زهرچشم
#پارت653

حاج محمد دســـت روی زاویش می‌گذارد تا به آرامش دعوتش کند و خبر ندارد این روزها ذهنش برادرزاده‌اش تا حدی آشـــفته اســـت که نمی‌تواند یک آشـــوب دیگر را بپذیرد

- علی جان، پسرم. فقط یک ماهه...

دســـت پشـــت گردنش می‌برد و نفس عمیق و ســـنگینی می‌کشد. همین یک ماه هم زیاد بود.
بدون ماهک نمی‌توانســـت برود و بردن ماهک هم یک معضل بزرگ بود.

ماهک آن‌جا نمی‌توانست دوام بیاورد و ممکن بود مشکل درست کند.

- حاج عمو...

حاج محمد میان کلام پسرش می‌گوید

- پیرزن اومده دنبالت باباجان... کینه رو بذار کنار دلت رو چرکین نکن.

نگاهش را به عمویش می‌دوزد و با کینه می‌گوید

- عمو همین آدما پشتت نبودن، هوات رو نداشتن، به خاطر....

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و با چهره‌ای که به کبودی می‌زند می‌ایستد.

@shahregoftegoo | 1870

- آرم باش مادر....

پلک روی هم می‌فشـــارد تا همانطور که مادرش می‌خواهد آرام باشد، یا کنترل بیشتری روی خودش داشته باشد

- عصمت باجی تو کدوم هتل می‌مونه مامان؟!

- چیکارش داری علی؟!

دستش پشت گردنش می‌کشد

- میرم قانعش کنم من رفتنی نیستم.

#زهرچشم

#پارت654

مادرش می‌خواهد چیزی بگوید که حاج محمد آرام می‌گوید

@shahregoftegoo | 1871

- بگو بهش...

آســـیه اســـم هتل را زیر لب نجوا می‌کند و علی با احترام خداحافظی کرده و خانه را ترک می‌کند.

سوار ماشینش که می‌شود، ابتدا با ماهک تماس می‌گیرد و دخترک با صدای آرامی جوابش را می‌دهد

- جونم آسید!

لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند و دلبر دوست داشتنی!

- ماهک من امشب یکم دیرتر میام...

دخترک غر می‌زند

- یعنی چی؟! من فسنجون درست کرده بودم!

@shahregoftegoo | 1872

ماشین را روشن می‌کند و در جواب دخترک می‌گوید

- واســـه شـــام میام بلای جون. منظورم اینه یکم دیر می‌شه.

- تو کارگاهی؟!

نفس عمیقی کشیده و می‌گوید

- نه، دارم می‌رم پیش مادربزرگم.

- ازت می‌خواد من و طلاق بدی؟!

متعجب و شـــوکه مقابل چراغ قرمز چهارراه ماشـــین را متوقف می‌کند

@shahregoftegoo | 1873

- ماهک این حرف‌ها رو تو از کجا درمیاری آخه؟!

دخترک مغموم جوابش را می‌دهد

- من از دیروز فکرم مشغوله، از من خوشش نمیومد، تو هم نمی‌گی چی می‌خواست... منم این فکرا به ذهنم می‌رسه دیگه...

#زهرچشم
#پارت655

نگاهی به تایمر چراغ راهنما می‌اندازد و لبخندی می‌زند

- همچین چیزی نیست، میام می‌گم بهت، باشه؟!

- واقعاً؟ نمی‌شه الآن بگی تا اومدنت ترک نخورم من؟!

اینبار واضح‌تر می‌خندد...

دخترک هم می‌توانســـت او را در عرض چند لحظه تا حد مرگ عصبی کند...

هم می‌توانســـت رد تمام خشـــم‌ها و غم‌ها را از دلش بشوید...

- نه، نمی‌شه پشت تلفن... باید پیشت باشم.

- هین! قراره فیزیکی بهم بفهمونی؟!

خنده‌اش را قورت می‌دهد و به محض حرکت ماشـــین جلویی حرکت می‌کند

- کسی چه می‌دونه، شاید خواستم حین گفتنش باهات تماس فیزیکی هم داشته باشم.

- داری الکی می‌گی تا خواجه بودنت رو حاشـــا کنی... وگرنه تو و تماس فیزیکی؟! نگو خنده‌م می‌گیره سید...

لبش را تر می‌کند و لب‌هایش همچنان میهمان لبخندی دلنشین هستند.

- میام نشونت می‌دم....

- اوف! تا باشه از این نشون دادنا!

چراغ راهنما می‌زند و وارد خیابان شـــلوغ و ترافیک می‌شود...
ماهک مکملش بود و انگار خدا فقط برای او آفریده بودش..

باید اعتراف می‌کرد شیطنت‌های ریز و درشت دخترک را دوست دارد...

@shahregoftegoo | 1876

- ببین داری با دم شـیر بازی می‌کنیا! تازگیا شـدی خود خود شیطون... وسوسه می‌کنی.

#زهرچشم
#پارت656

دخترک پشـــت خط، با دلبری می‌خندد و او مقابل هتل ترمز می‌کند و ماشین را خاموش می‌کند

- حوصله‌م خیلی سر رفته...

- میام درستش می‌کنم.

- مگه می‌گم خرابه؟!

@shahregoftegoo

نگاهش را به ساختمان بلند هتل دوخته و جواب همسرش را با ملایمت می‌دهد...

- میام حوصله‌ت رو میارم سر جاش، باشه؟!

- دلم نمی‌خواد قطع کنی!

با خنده درب ماشین را باز کرده و پیاده می‌شود.

- الآن منظورت اینه مثل دختر پسر ــ بچه‌های هفده، هجده ساله سر اینکه کی اول قطع کنه بحث کنیم؟!

نگاهی به خیابان می‌اندازد تا عرضش را طی کند و دخترک می‌گوید

- اه اه اه، چندش! اصلا من قطع می‌کنم، بای.

و بوق‌های متوالی گویای قطع شـــدن تماس هســـتند. با خنده گوشی را توی جیبش می‌فرستد و زیر لب پچ می‌زند

- دیوونه...

وارد هتل می‌شود و از رسپشنیست می‌خواهد با عصمت خاتون هماهنگ کند و اما قبل از اینکه پزیرش‌گر تماس بگیرد، کسی اسمش را صدا می‌کند

- علی!

برمی‌گردد و دوسـت دوران کودکی‌اش را می‌شـناسـد، پسر‌عمویش را...

- ایمان!

#زهرچشم

#پارت657

@shahregoftegoo | 1879

علی لبخند که می‌زند، مرد او را در آغوش کشیده و شانه‌اش را می‌بوسد

- چطوری پسر؟!

دستش را چند بار روی کمر ایمان می‌کوبد و فاصله می‌گیرد

- خوبم، تو چه خبر؟!

ایمان به مسئول سری تکان می‌دهد و دست روی شانه‌ی پسر عمویش می‌کوبد

- چطور می‌خواستی باشیم داداش؟! دو ماه آزگار دنبال شماییم!

علی نیشخند می‌زند و ایمان شاسی آسانسور را می‌فشارد

@shahregoftegoo

- خیلی بی‌معرفتی علی... من و اونجا گذاشـــتی اومدی اینجا سـیر و صـفا به خدا، عصـمت خاتون دهنم رو ساییده اونجا.

به غر زدن‌های کوچک‌ترین پسرـــ عموی بزرگش لبخند می‌زند و وارد اتاقک آسانسور می‌شوند

- اومدم با عصمت باجی حرف بزنم.

- الله وکیلی می‌دونم بـه خـاطر دیـدن روی مـاه من نیومدی، ولی اگه به دروغ هم بگی گوشـــت تنت نمی‌ریزه سید جان...

سید جان را با کنایه می‌گوید و علی پوزخند می‌زند

- باز شروع نکن ایمان...

- من چیزی گفتم داداش؟!

به محض باز شدن درب آسانسور خارج می‌شود

- من گلایه‌هات رو ازبرم ایمان... عمری به خاطر این سید جانی که عصمت باجی به ریشم بست ازم کینه به دل گرفتن پسرای عمو رشید.

#زهرچشم

#پارت658

- بیا و بپذیر که علی آقا نور چشمی خاندان کاشفه، انکارش نکن.

نور چشمی کل خاندان بود و اما تنها حاج عمویش خواسته بود دست و بالش را بگیرد و با جدا شدنش از مادرش سخت مخالفت کرده بود...

نور چشمی بودن هم نوعی نفرین محسوب می‌شد...

حوصله بحث با ایمان را ندارد و به همین سبب تا رسیدن به درب اتاق سکوت می‌کند.

ایمان درب اتاق را با کارتی که از توی جیبش بیرون می‌آورد باز می‌کند و سپس صدا صاف می‌کند

- عصمت خاتون؟! اجازه هست؟

- بیا تو پسر...

و ایمان توی گوش علی پچ پچ می‌کند

- می‌تونم قسم بخورم که حتی اسم منم نمی‌دونه ولی سید جان سید جان هیچ وقت از دهنش نیوفتاده.

علی با پشت دست به سینه‌اش می‌کوبد

- مسخره بازی درنیار ایمان.

وارد اتاق که می‌شـــوند ایمان خیلی سریع خودش را به پیرزن رسانده و دستش را می‌بوسد...

او اما یاد همسرـش می‌افتد که باورش نمی‌شــد برای اولین بار دست یکی را بوسیده....

پیرزن که دســتش را ســمتش می‌گیرد، خم شــده و رویش بوسه‌ای زده و روی مبل چرمی اتاق می‌نشیند

- خب؟!

علی نگاهی به ایمان کرده و دوباره خیره می‌شـــود توی چشــمان مادربزرگش که توی کودکی‌اش بارها گوشزد کرده بود نباید توی چشمان یک زن خیره شود....

- من نمی‌تونم بیام.

#زهرچشم
#پارت659

- یعنی با وجود دونســتن اینکه پدربزرگت مریضــه هم راضی به اومدن نیستی؟!

پیرزن صدایش را بالا می‌برد

- تو چطور نوه‌ای هستی؟!

اخمی میان ابرویش می‌نشـیند و پسرـزن اما مهلت اعتراض هم نمی‌دهد

- فقط یه ماهه، یه ماه... از گوشـــت تنت می‌کنن اون‌جا؟!

دستش مشت می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد تا عصمت باجی خشم توی نگاهش را نبیند

-من کار و زندگی دارم...

- این بهونه‌های الکی رو بذار کنار... یکم مســـئولیت پذیر باش، اینا رو آسیه یادت نداده؟

- عصمت باجی....

حتی غرش زیر لبی‌اش هم زن را ساکت نمی‌کند

- می‌بینی پسر؟! این پسر.همون رضاییه که یه آبادی به خاکش قسم می‌خورن.. مثلا به خیال خودش داره من و تنبیه می‌کنه!

ایمان به طرفداری از علی لب باز می‌کند

@shahregoftegoo | 1886

- نه عصمت‌باجی ای....

جمله‌اش با تشر پیرزن ناقص می‌ماند

- رو حرف من حرف نزن بچه؟!

ایمان سر پایین می‌اندازد و عصمت خاتون با اخم تکیه به مبل می‌دهد

- فردا راه میوفتیم، آماده باش....

#زهرچشم

#پارت660

به خانه که می‌رسد خسته است، اما سعی می‌کند لبخندی روی لب بنشاند و در را باز کند.

افکارش، خسته کننده بودند، درست مانند یک بار چند تُنی روی شانه‌هایش سنگینی می‌کردند.

@shahregoftegoo | 1887

ماهک که با تاپ سفید و دامن بلند راسته مقابلش ظاهر می‌شود، نگاهش هم می‌خندد

- سلام...

بار دیگر نگاهش را روی اندام دخترک می‌چرخاند و چاک دامن چسبانش، باعث نمای جذابی از پای خوش‌تراشش بود...

- سلام عزیزم...

دخترک دلبرانه از گردنش آویزان می‌شود، اولین بار بود که دامن بلند می‌پوشید و به نظر جذابیتش توی این لباس بیشتر بود

- دیر کردی!

بوی عطر دیوانه کننده‌اش زیر بینی‌اش می‌پیچد و ناخودآگاه سرش را جلو می‌برد، می‌خواهد چیزی بگوید که دخترک ناگهانی عقب می‌کشد و دندان‌هایش به خاطر این حرکت ناگهانی روی هم قفل می‌شوند.

دست پشت گردنش می‌کشد و ماهک با خنده سمت آشپزخانه می‌رود...

- آره دیر شد...

به دنبال دخترک که صدای کفش‌های پاشنه بلندش روی سرامیک‌های آشپزخانه می‌پیچد، می‌رود و قصد دیوانه کردنش را داشت؟!

دخترک توی آشپزخانه چرخ می‌خورد و کارش را انجام می‌دهد و نگاه او تا روی خط باریک میان دامن و تاپ کوتاهش سر می‌خورد...

دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش را باز می‌کند و ماهک برای برداشتن چیزی از کابینت بالایی دست بلند می‌کند و تاپش بیشتر بالا می‌رود و باریکی کمرش را به رخ نگاه او می‌کشد

- علی کمک می‌کنی؟! دستم نمی‌رسه...

#زهرچشم
#پارت661

وارد آشپزخانه می‌شود و درست پشت سر ماهک می‌ایستد، دخترک می‌خواهد کنار برود که دستانش روی پهلوهای دخترک می‌نشیند و سرش را خم می‌کند

- گفته بودی می‌خوای تشنه ببری سر چشمه و تشنه برم گردونی؟

دخترک که سمتش می‌چرخد، دستانش را روی پهلوهای دخترک محکم کرده و او را از روی زمین بلند می‌کند

- بردار...

ماهک ریز می‌خندد

- دیوونه!

دست دراز می‌کند و بشقاب‌ها را از توی کابینت برمی‌دارد و علی روی زمینش می‌گذارد

- دیوونه نشده بودم جای تعجب داشت....

ماهک که کامل سمتش می‌چرخد، عقب می‌کشد

- دست‌هام رو بشورم بیام کمکت...

سرش را تکان می‌دهد و به محض خروج علی دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد...

قلبش انگار توی سینه‌اش بندری می‌رقصد...

- اونقدر ها هم که فکر می‌کردم بی‌بخار نبوده!

تا علی بیاید میز را می‌چیند و شـمع‌های بلند قرمز رنگی که تهیه کرده را روشن می‌کند.
علی که می‌آید با دیدن موهای نم‌دارش متعجب می‌پرسد

- دوش گرفتی؟!

پشت میز می‌نشیند و جواب دخترک را با آرامش می‌دهد

- نه، گرمم بود دست خیسم رو کشیدم...

با لبخند بشقابش را سمت علی می‌گیرد و چشمک می‌زند

- هوا که کم کم داره سرد می‌شه!

@shahregoftegoo | 1892

#زهرچشم
#پارت662

علی بشقابش را می‌گیرد و کفگیر را برمی‌دارد

- شیطونی نکن بچه...

دخترک که بلند می‌خندد، لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند و توی بشقاب ماهک برنج می‌کشد

- خب! می‌خوای بگی مامان بزرگت چی می‌خواد ازت یا نه؟!

علی برای خودش هم غذا می‌کشد و نگاهش را از چشمان درشت و مژه‌های بلند دخترک که هِی با چتری‌هایش برخورد می‌کنند، می‌گیرد

- پدربزرگم مریضـــه، از من می‌خواد برای چند روز برم پیشش.

دخترک با چهره‌ای متأسف سرش را خم می‌کند

- عه! خب برو دیگه، بیچاره حتما هوات رو کرده.

لبش را با زبان تر می‌کند و کمی از خورشت را روی برنجش می‌ریزد

- دلم نمی‌خواد برم.

- یعنی چی علی؟!

علی با آرامش قاشـــقی از غذایش می‌خورد و اما ماهک منتظر شـــنیدن جواب اســـت، وقتی جوابی از جانب علی دریافت نمی‌کند، دست روی بازویش می‌گذارد

- یه چند روز چیزی نیســـت که علی! نگو که ازشـــون کینه داری!

- غذات رو بخور عزیزم سرد می‌شه.

- این یعنی خفه شو و تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن؟!

سمت دخترک می‌چرخد و چانه‌اش را با دو انگشت می‌گیرد و دخترک که چند بار پلک می‌زند، آن تکان کوچک چتری‌ها و آن نگاه زیرشان، قلبش را زیر و رو می‌کند.

- من کی همچین چیزی گفتم عزیزم؟!

#زهرچشم

#پارت663

- این معنی رو می‌داد بحث عوض کردنت.

آرام چانه‌ی دخترک را با انگشت شست نوازش می‌کند

- حالا اینقدر پلک نزن... انگار با هر بار پلک زدنت دلم رو از جاش می‌کنی!

دخترک متعجب سرش را تکان می‌دهد و او با لبخند چانه‌اش را رها می‌کند

- غذات رو بخور بعد از غذا حرف می‌زنیم. مفصله جریانش.

دخترک با ضربان قلبی بالا رفته قاشقش را از روی دستمال برمی‌دارد و نگاهش را به ظرف غذایش می‌دوزد

@shahregoftegoo | 1896

زبانش انگار به کامش چسبیده و دیگر نمی‌تواند سؤالی بپرسد، تنها میان جملات علی پرسه می‌زند...

غذایشان را که می‌خورند، کمک می‌کند دخترک میز را جمع کرده و ظرف‌ها را بشوید و سپس مقابل تلویزیون می‌نشیند

دخترک که کنارش روی مبل فرود می‌آید، سمتش می‌چرخد و او پا روی پا انداخته و سفیدی پای خوش‌تراشش را از چاک دامن سیاه رنگش به رخ نگاه او می‌کشد

- خب؟!

- نمی‌تونم برم جایی که مادر و عموم رو ازش بیرون کردن. تنها اینم نیست، عصمت‌باجی می‌خواد تو هم بیای و اون جا اصلا جایی نیست که تو بتونی باهاش کنار بیای.

دخترک لب‌هایش را جمع می‌کند و علی نگاهش را تا انحنای آن چال گوشه‌ی لبش سر می‌دهد

- باورم نمی‌شه به خاطر این من دو روز خودآزاری کردم... خب مجبورت که نمی‌کنن، می‌تونی بگی نمیای و نری... ولی من می‌گم بری بهتره بابابزرگت گناه داره.

#زهرچشم

#پارت664

نگاهش روی گلوی دخترک سر می‌خورد...

آن سیبک کوچک گلویش که تکان می‌خورد، استخوان‌های زیبا و ظریف ترقوه‌اش...

خودش را سمتش می‌کشد و با دو انگشت موهای روی شانه‌اش را کنار می‌زند

- اگه برم، تو هم قراره بیای....

دخترک سرش را که کج می‌کند، گردن بلندش بیشـــتر خود نمایی می‌کند

- خـب منم میـام... می‌گن جـای زن همیشـــه پیش شوهرشه...

با خنده و شوخی می‌گوید و اما قفسه‌ی سینه‌اش به خاطر نزدیکی بیش از حدش با علی و حرارت دســـت مردانه‌اش روی کتفش، تند تند بالا و پایین می‌شود.

- حرف حق...

دخترک با صدایی مرتعش این بار می‌گوید

@shahregoftegoo

- عصر-رها اومده بود، می‌گفت راه اصلی ورود به قلب یه مرد شکمشه، انگار حق با اون بوده، تو امشب یه چیزیت هست!

تو گلو می‌خندد و دستش را روی کمر دخترک لغزانده و تنش را ناگهانی سمت خود می‌کشد

- چیز خورم نکرده باشی!

معترض صدایش می‌کند و او بی‌طاقت سر جلو برده و گونه‌اش را به گونه‌ی دخترک می‌چسباند، صدای نفس‌های تند دخترک، درست بیخ گوشش، به حال خرابش دامن می‌زند...

- تو خیلی وقته پا گذاشتی تو دلم بلای جون...

کنار گوش دخترک را بوسه‌ای ریز می‌زند و اضافه می‌کند

- طوری که انگار از قبل متعلق به خودت بوده...

- علی....

#زهرچشم
#پارت665

هوم غلیظی از ته هنجره‌اش بیرون می‌فرســـتد و تیغه‌ی بینی‌اش را به گلوی دخترک می‌کشد و پوست لطیف و رگ کوبنده‌ی گردنش را می‌بوسد

- چیکار می‌کنی؟!

دســـتش ســـخت‌تر دور کمر ماهک می‌پیچد و او را با یک حرکت غافلگیر کننده، روی پای خود می‌نشاند...
نگاه خمار و بی‌تابش، دل دخترک را متلاطم می‌کند.

- خیلی وقته دلم رو بهت باختم بلای جون....

دســـتانش را روی پهلوهای دخترک بند می‌کند و خیره می‌شود توی چشمان درشت و سیاه رنگش...

- قول می‌دم تا آخر عمرم بهت وفادار باشـــم و به وفاداریت شک نکنم...

همین یک جمله انگار کافی بود برای از بین بردن تمام دلخوری‌ها...
دخترک دست دور گردنش حلقه می‌کند و سرش را جلوتر می‌آورد

- الآن می‌تونم سلیطه وار بچسبم به لبات؟!

کوتاه می‌خندد و انگشـــتانش پهلوی دخترک را نوازش می‌کنند

@shahregoftegoo | 1902

- سلیطه وار؟!

دخترک انگشـــتانش را میان موهای مرد به بازی درمی‌آورد و پر حرارت پچ می‌زند

- مثلا وقتی دارم لبـت رو گـاز می‌گیرم موهـات رو بکشم....

دســـتش دور کمر دخترک می‌پیچـد و از روی مبـل بلنـد می‌شود که ماهک با خنده پاهایش را دور کمرش می‌پیچد

- چیکار می‌کنی دیوونه؟! میوفتم!

- دیوونه بازی و سلیطه بازی رو ادامه بدیم....

#زهرچشم

#پارت666

@shahregoftegoo | 1903

*

صـدای آب از بیرون اتاق می‌آید و او خجالت زده، بیشـتر زیر پتو می‌خزد...

دلش با هر بار یادآوری ســـاعتی قبل زیر و رو می‌شـــود و ضربان قلبش نامنظم است...

هنوز هم می‌توانســـت هرم داغ نفس‌هـای علی را روی سرشانه‌هایش حس کند...

صـــدای آب که قطع می‌شـــود، پلک‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد و نفسش ثانیه‌ای حبس می‌شود

پتو را روی سرش می‌کشـد و برای اولین بار اسـت که حس می‌کند هیچ تا این حد خجالت زده نشده است....

صدای قدم‌های علی توی گوشش می‌پیچد و سپس، بوی شامپویش به مشامش می‌رسد...

علی نگاهش را به تن نحیف همسر_ـش زیر پتو می‌اندازد و حین خشک کردن موهایش با حوله، سمت تخت می‌رود

- عزیزم؟!

تکان شـــدیدی که دخترک زیر پتو می‌خورد را می‌تواند ببیند و حوله را روی تخت انداخته و لبه‌ی تخت می‌نشیند

- خانوم قشنگ من؟!

- ها؟!

با خنده دست دراز می‌کند و پتو را از روی سر دخترک کنار می‌کشد که دختر جیغ خفیفی می‌کشد

- خوبی؟!

گونه‌های سرخش عجیب دلش را می‌برد و شرم و حیای توی نگاهش دوست داشتنیست...

@shahregoftegoo | 1905

- نکن علی خجالت می‌کشم.

کنار دخترک دراز کشـیده و با اتکا به آرنجش، سرش را بالا نگه میدارد

- عه! خانوم خجالت کشیدن هم بلد بوده انگار!

#زهرچشم
#پارت667

پایش را محکم به پهلوی علی می‌کوبد که علی با خنده خم می‌شـود و گونه‌اش را می‌بوسـد، ضربان قلب بای دخترک را می‌شنود و دلش می‌رود برایش...

- حالت خوبه؟! من بلد نیســـتم از این قویماق می‌گن کاچی می‌گن، درست کنم، زنگ بزنم مامانم بیاد؟!

دخترک چشـــم گرد کرده و خودش را روی تخـت بـالا می‌کشد

- نه علی، زنگ بزنی چی بگی؟! نمی‌خواد خوبم.

- می‌خوای ماساژت بدم؟!

با تعجب و حیرت می‌خندد

- علی خوبم! چیزیم نیست...

با لبخند موهای دردانه‌اش را پشـت گوش می‌زند و پشـت انگشتانش را نوازش وار روی گردنش می‌کشد

- می‌خوای برات کباب درست کنم؟

@shahregoftegoo

ته دلش قنج می‌رود و حس می‌کند روی ابرها نشـــسـته است

- علی...

میان کلامش اما مرد می‌پرسد

- یه کاری بگو بکنم برات...

لبش را با زبانش تر می‌کند و نمی‌داند چگونه دلش را توی سینه‌اش آرام کند...

- علی بچه شـــدی؟! کاری لازم نیســـت بکنی. همین که....

با کشـــیده شـــدن ناگهانی‌اش توی آغوش علی، کلامش را توی سینه گم و گور می‌کند و می‌خندد

- علی!

فشـــار دســـتان علی باعث می‌شـــود روی زانو بنشـــیند و دستانش را دور گردنش بپیچد...

#زهرچشم
#پارت668
**

- فکر کنم حامله‌م....

چهره‌ام توی هم می‌رود و همانطور که خیارها را نگینی خرد می‌کنم می‌گویم

- یه ماه شـــده که عروسی کردی تو؟! فقط نگو از قبل ازدواجه که همینجا میوفتم غش می‌کنم.

@shahregoftegoo | 1909

نیشگون محکمی از بازویم می‌گیرد که نفسم حبس می‌شود و اما برای تلافی‌اش لگد محکمی به ساق پایش می‌کوبم

- وحشی آمازونی! چته روانی؟ گوشتم رو کندی!

پشت چشمی برام نازک می‌کند

- تو هم چلاقم کردی... این حرفا چیه نسبت می‌دی به من آخه؟!

- چی گفتم مگه؟! سر جمع بیســـت روز هم نیســـت مزوج شـــدی، مگه مرغی که این همه زود حامله بشی؟

- خیلی خری ماهک...

@shahregoftegoo

پوزخند زنان از روی صـــندلی بلند می‌شـــوم تا به ســـالاد شیرازی که درست کرده‌ام نمک و آبلیمو بزنم

- خر خودتی... با یه باز الاکلنگ بازی که حامله نمی‌شی...

- تو از کجا می‌دونی یه باره؟ بیست و هفت روزه ازدواج کردم!

شـــانه بالا می‌اندازم، داشـــتم با او حرف می‌زدم اما گویا مخاطب هم خودم بودم.

لب باز می‌کنم چیزی بگویم که سر و کله‌ی علی توی آشـــپزخانه پیدا می‌شـــود و به بهانه‌ی کمک، کنار من می‌ایستد

- خوبی؟!

#زهرچشم
#پارت669

نیم نگاهی به رها می‌اندازم، طوری رفتار می‌کند که انگار حواسش به ما نیست اما زیر چشمی می‌پاید

- خوبم علی... به خدا خوبم...

سرش را نزدیک گوشم می‌آورد

- مامان هم می‌گه رنگت پریده، می‌خوای برو بشین من انجام می‌دم.

می‌خندم...
اینکه حواسش کل امروز را به من بوده خوشحالم می‌کند. حتی کار و بارش را تعطیل کرده و کل روز حتی اجازه نداده بود از روی تخت پایین بیایم.

- علی به منم خوش گذشت...

سرش را عقب کشـــیده و با ایروی بالا پریده طوری نگاهم می‌کند که حس می‌کنم گونه‌هایم آتش گرفته

اما صدای سرفه‌ی تصنعی رها باعث می‌شود عقب بکشد و من سرم را پایین بیاندازم

- آقا من اینجاما! کسی من و می‌بینه یا نامرئی شدم؟!

علی جوابش را می‌دهد و من دســـتم را تکیه به کابینت می‌دهم...
حس می‌کنم رها حرف‌هایمان را شـــنیده و از ظاهر من پی به حال درونی‌ام برده است.

- اومدم کمکتون کنم...

- نه داداش شـــما زحمت نکش، عروس خوشـــگلمون داره آماده می‌کنه شام رو..

نگاه علی کوتاه سمتم کشیده می‌شود

- زن داداشت شب قراره توی راه باشه، خسته‌ش نکن.

- خسته نیست داداش، توپه توپه...

#زهرچشم
#پارت670

رها هر طوری که هســـت برادرش را از آشـــپزخانه بیرون می‌فرستد و رو به من، آرام می‌گوید

- تو این طوری لپات گل می‌نداخت و من اصـــلاً ندیده بودم؟!

لیوان‌ها را توی سینی می‌چینم

- رها سرت به کار خودت باشه...

- مگه تو سرت به کار خودته؟ هی در مورد من و رابطه‌م حرف می‌زنی و اما حرف زدن در مورد خودت ممنوعه! چرا؟!

مشـــغول ریختن ســـالاد شـــیرازی توی کاســـه‌های کوچک می‌شوم و رها همچنان درگیر تزئین برنج است...

- می‌شه گیر ندی بهم رها؟ کارت رو بکن.

- تو داری خجالت می‌کشی؟

بی‌طاقت قاشـــق را ســـمتش پرت می‌کنم که جای خالی می‌دهد و قاشق کمی آنطرف‌تر روی زمین می‌افتد...

- خفه شو رها...

بلند می‌خندد و خودش را جلو می‌کشد

- ببینم، نتونســـتی تشـــنه ببریش لـب چشـــمـه و برشگردونی، مگه نه؟!

مهلت جواب دادن به من نمی‌دهد و ضربه‌ی نســـبتاً محکمی به شانه‌ام می‌زند

- آخی! هنوز سر چشمه نرفته سیرابش کردی که!

دستش را با خشونت پس می‌زنم

@shahregoftegoo | 1916

- رها می‌زنم خفه شیا!

با خنده عقب می‌کشـد، سـبب تفریح یک ماهش فراهم شده بود.

- اوخ اوخ اوخ! ببین خـانوم چـه عصـبیم هسـت! می‌دونستم بالاخره تسلیم می‌شی، آخه داداشم خدای جذابیته!

#زهرچشم

#پارت671

- الاغ...

خنده‌اش عصـبی‌ام می‌کند و او اما از این بحث خوشـش می‌آید...

@shahregoftegoo | 1917

- علی مهره‌ی مار داره... مطمئنم با اون چشای سبزش طوری نگاهت کرده که...

با صدای بلند حاج خانوم صدایش بالاخره خفه میشود و من سینی لیوان‌ها را از روی کابینت برمی‌دارم

- رهاجان آقا سینا پشت خطه مادر...

رها من و سوژه‌ی جدیدی که باعث خنده‌اش شده بود را فراموش کرده و خیلی زود از آشپزخانه بیرون می‌زند و من هم پشت سر او می‌روم.

حاج محمد در مورد پدرش حرف می‌زند و علی با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهد، در مورد اینکه هر روز او را مطلع حال پدرش کند...

لیوان‌ها و سفره را روی زمین می‌گذارم و زیر سفره را از روی طاقچه برمی‌دارم.

سنگینی نگاه علی نگاهم را سمت خود می‌کشاند و حواسش به حرف‌های حاج‌عمویش نیست...

- علی! حواست با منه بابا؟!

سرم را پایین می‌اندازم و علی سریع جوابش را می‌دهد

- بله بله، حواسم هست حاج عمو...

- اصلا ذهنت رو درگیر اینکه تو گذشته چه اتفاق افتاده و این چی گفته و اون چی گفته نکن پسر...

- چشم حاج‌عمو... شما نگران نباش.

سفره را روی زیر سفره‌ی نقش و نگاردار می‌اندازد و صدای رها نگاهش را سمت او می‌کشاند

- انگار ســـینا نمی‌تونه بیاد... باید با داداشـــش بره مأموریت.

#زهرچشم
#پارت672

لبم را با زبان تر کرده و می‌پرسم

- مگه برگشته اداره؟!

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد

- نه، ولی انگار یه پرونده‌ای هســت داداشــش یه مدته درگیرشه و از سینا خواسته کمکش کنه.

پوزخند می‌زنم

@shahregoftegoo | 1920

- این آقا داداش خجالت نمی‌کشـــه از ســـینا کمک می‌خواد؟! چطور وقتی داشتن...

رها که لبش را می‌گزد، ســـکوت می‌کنم و بحثی که باز کرده‌ایم را جمع می‌کند

- خب، حالا که سینا نمیاد ما می‌تونیم شام و بخوریم؟! باید زودتر حرکت کنیم ما...

رها سرش را تکان می‌دهد و بعد از پشـت چشـمی که برای من نازک می‌کند، سمت آشپزخانه می‌رود.

حرف بـدی زده بودم و خودم نمی‌دانســـتم؟! این رهـا تازگی‌ها آنقدر غیر قابل تحمل شـــده بود که گاهی برای صبری که سینا داشت، غبطه می‌خوردم.

مقابل ســـفره می‌نشـــینم و چیدن ســـفره را گردن رها می‌اندازم...

حاج خانم به خاطر درد ناگهانی پایش نمی‌تواند زیاد سر پا بماند و رها مجبور می‌شود تمام سفره را به تنهایی بچیند.

غذا را که می‌خوریم، علی هم توی جمع کردن میز کمکمان می‌کند و رها به محض ورود من به آشـــپزخانه بازویم را می‌گیرد

- تو نمی‌تونی جلوی زبونت رو بگیری؟!

- اسکل نباش رها، چی گفتم مگه؟!

سرش را جلو کشیده و بی تفاوت به ورود علی به آشپزخانه می‌غرد

#زهرچشم
#پارت673

@shahregoftegoo | 1922

- حاج بابام نمی‌دونه میونه‌ی ســـینا و خانواده‌ش یکم شکرآبه...

پوزخنـد می‌زنم و امـا قبـل از اینکـه من حرفی بزنم علی جواب خواهرش را می‌دهد

- چه ربطی داره رها؟! میونه‌ی ســـینا با خانواده‌ش چه ربطی به ما و حاج‌عمو داره؟!

رها سرش را پایین می‌اندازد و آرام می‌گوید

- نمی‌خوام حاج بابا فکر کنه سینا پسر وِل و بی‌ادبیه که به پدر و برادر خودش احترام نمی‌ذاره.. اصلا اینطوری نیستا، فقط...

- عزیزم حاج‌بابا اینطوری فکر نمی‌کنه دورت بگردم، مسائل خونوادگی هر کس به خودش ربط داره.

رها مغموم انگشتانش را به بازی می‌گیرد

- یعنی الآن هم فکر نکرده که ســـینا با نیومدن به این مهمونی بهشون بی‌احترامی کرده؟!

علی نگاهی به من می‌اندازد و انگار او هم نمی‌تواند درک کند خواهرش را...

- مگه دروغ گفتی که رفته مأموریت؟!

رها چشم گرد می‌کند

- نه! چرا باید دروغ بگم؟!

- خب اگه واقعا کار مهمی داشته که نتونسته بیاد، چرا حاج‌بابا فکر کنه بی‌احترامی کرده؟!

@shahregoftegoo | 1924

- نمی‌دونم که، اعصـــابم به هم ریخت نمی‌دونم چی می‌گم.

اینبار مهلتی به علی برای حرف زدن نمی‌دهم

- دقیقـا خودت هم نمی‌دونی چی می‌گی، فکر کنم هورمونات قر و قاطی شـــدن به خاطر همون چیزی که گفتی!

#زهرچشم

#پارت674

چهره‌اش ناگهانی سرخ می‌شـود و من با خنده از آشـپزخانه خارج می‌شوم.

کنار حاج خانم روی زمین می‌نشینم

- اینجایی که قراره بریم چه شـــکلیه؟! دار و درخت داره؟!

@shahregoftegoo | 1925

حاج محمد به ذوق کودکانه‌ام می‌خندد و حاج خانم جوابم را می‌دهد

- البته... هوای خیلی خوب و تمیزی داره، آدماش هم خوب و مهربونن، فقط رسم و رسوماتشون با اینجاها خیلی متفاوته.

با لبخند می‌گویم

- اگه همه‌ی آدمای اونجا مثل شما باشن به نظرم اسم اونجا رو روستای فرشته‌ها بذارن بهتره....

حاج محمد به چرب زبانی‌ام می‌خندد و حاج خانم حین ماساژ زانویش می‌پرسد

- چطوری علی رو متقاعد کردی؟!

@shahregoftegoo | 1926

باید می‌گفتم با سیاست‌های زنانه؟!
لبم را گزیده و لبخند کوچکی می‌زنم

- متقاعد شـــده بود، منم فقط یکم بیشـــتر هلش دادم سمت تصمیمی که گرفته بود.

حاج خانم دســـت را اینبار روی زانوی من می‌گذارد و با صدای آرامی می‌گوید

- دخترم اونجا حواســـت خیلی به علی باشـــه، دلش از همه‌ی اون آدما شـکسـته، با اینکه نشـون نمی‌ده ولی کینه داره... علی رو به تو می‌ســپارم و تو رو به خدا... مواظب همدیگه باشید، باشه؟!

لبخندی زده و سرم را تکان می‌دهم

- حواسم هست، نگران نباشید.

@shahregoftegoo | 1927

#زهرچشم

#پارت675

علی و رها هم به جمعمان می‌پیوندند و من این جمع را دوست داشتم...

خانه و خانواده‌ای که بر خلاف تمام غم‌ها و غصه‌هایشان همیشه هوای همدیگر را داشتند.

خانواده‌ی کوچک و مهربانم!

من هم دیگر جزوی از همین خانوادی دوســـت داشـــتنی بودم.

حاج محمد دخترم صـــدایم می‌کرد و رها با وجود تمام بدخلقی‌های اخیرش، همان دوســـت وفادار و مهربانی بود که سعی داشت مرا از گندآب استوارها بیرون بکشد.

حاج خانم که یک چیز دیگر بود...

یک مادر واقعی بود، آرام و مهربان...

علی...

علی این روزها نگاهش متفاوت بود...

بالاخره توانسته بودم دلش را به دست بیاورم و هیچ چیز برایم از این ارزشمندتر نبود.

علی برای من، همان نور خورشـــید بعد از تاریکی مطلق بود...

رنگین کمان بعد از باران...

حسی که بینمان بود را طور دیگری دوست داشتم...

حسیـ پاک که دلم می‌خواســت ســال‌ها توی ویترین دلم نگهش دارم تا دور از تمام غبارها و سیاهی‌ها باشد.

جایی که حتی دست خودم هم نرسد...

این حس نباید آلوده می‌شد.

@shahregoftegoo | 1929

حاج‌محمد در مورد کودکی‌های علی حرف می‌زند و من به این فکر می‌کنم که چقدر کودکی‌هایش خوب بود!

کاش زودتر با او آشنا شده بودم...

در همان دوران کودکی!

همان روزهایی که من هم آلوده به کینه و نفرت و انزجار نبودم.

#زهرچشم

#پارت676

*

نگاهش را بار دیگر به همسر ــ غرق در خوابش می‌دوزد و ماشین را توی محوطه پارک می‌کند.

- ماهک؟!

@shahregoftegoo | 1930

دخترک با چهره‌ای جمع شده روی صندلی جابه‌جا می‌شود و علی بعد از خاموش کردن موتور ماشـــین، دســـت روی صندلی گذاشته و سمت ماهک خم می‌شود

- ماهک؟ عزیزم؟!

دخترک هوم غلیظی از ته هنجره‌اش بیرون می‌فرستد و اما پلک باز نمی‌کند

- پاشو عزیزم رسیدیم.

دخترک که خمیازه می‌کشـــد با خنده کمی خودش را عقب می‌کشد و با نگاهش حرکات او را دنبال می‌کند

- آخ خدا... انگار تریلی از روم رد شده...

می‌خندد و دخترک گردنش را با دست ماساژ می‌دهد

- به خاطر اینه که صـــندلی رو نخوابوندی، گفتم که بهت!

- علی نخند استخونام دارن تیر می‌کشن.

دســـتانش را روی شـــانه‌های دخترک می‌گذارد و سرش را جلو می‌برد

- می‌تونم ماساژت بدم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش را به مرد شرور کنارش می‌دوزد

- تازگیا خیلی شیطون می‌زنیا!

با خنده کتف‌های دخترک را ماهرانه ماساژ می‌دهد

- دارم جدی می‌گم بلای جون.

@shahregoftegoo | 1932

ماهک پلک روی هم گذاشته و بیشتر خودش را سمت علی متمایل می‌کند

- اوف، عجب ماساژور ماهری بودی رو نمی‌کردی، از این به بعد هر شب باید یه دور ماساژم بدی.

#زهرچشم
#پارت677

لب‌هایش را به گوش دخترک می‌چسباند و پر حرارت پچ می‌زند

- مطمئنی؟!

می‌خواهد چیزی بگوید که با خوردن چیزی به شیشه‌ی جلوی ماشین تکان سختی می‌خورد و علی نگاهش را به

پسر_بچه‌ای که مقابل ماشین ایستاده و گویا سنگ به ماشین پرت کرده است.

قبل از اینکه عکس‌العملی نشان بدهد صدای بلند ماهک را می‌شنود و سپس نگاه سمت اویی که بالاتنه‌اش را از شیشه‌ی ماشین بیرون برده است، می‌چرخاند

- هی بچه سنگ چرا پرت می‌کنی بزغاله؟

پسرک با پررویی جلوتر می‌آید

- برغاله خودتی، بردار ابو قراضت رو دم در مردم پارک نکن وگرنه تیکه‌هاشم پیدا نمی‌کنی....

ماهک با چشمان گشاد شده درب ماشین را باز می‌کند تا پیاده شود که علی خیلی سریع دستش را می‌گیرد

- ماهک؟!

- مگه نمی‌بینی داره فحش می‌ده پدرسگ؟!

علی کمربندش را باز می‌کند

- اون بچه‌س...

دست ماهک را رها کرده و از ماشین پیاده می‌شود و رو به پسرک یاغی می‌گوید

- معذرت می‌خوام، ما مهمون خونه‌ی آقاسیدیم. کجا ببرم ماشین رو؟!

پسرک که اسم آقاسید را می‌شنود، خیلی زود سنگ ریزه‌های توی دستش را زمین می‌اندازد و جلوتر می‌آید.

- به یه شرط می‌ذارم ماشینت اینجا بمونه...

#زهرچشم
#پارت678

و اجازه نمی‌دهد علی شرطش را قبول کند و خیلی تند اضافه می‌کند

- اگه باد به گوشم برسونه به کسی گفتی من راهت رو بستم تنها چیزی که از این گاری به جا می‌مونه، فرمونشه.

علی با خنده سرش را تکان می‌دهد و سمت ماهک که طلبکار توی ماشین نشسته می‌چرخد

- بیا پایین عزیزم.

@shahregoftegoo | 1936

دخترک که پیاده می‌شود، شالش را روی سرش می‌کشد و پسر بچه سرکی کشیده و سر تا پای ماهک را از نظر می‌گذراند...

شلوار گت دار و مچ پاهای سفیدش را با چشمان گشاد شده نگاه کرده و تا چتری‌های روی پیشانی‌اش بالا می‌آید

- داداش زنته؟!

ماهک اخم می‌کند و علی متعجب می‌پرسد

- چطور؟!

پسرک کمر صاف کرده و بادی به غضب می‌اندازد

- اگه ما رو به نوکری قبول کنن ننه‌مون رو بفرستم واسه امر خیر...

می‌گوید و پا به فرار می‌گذارد و ماهک جیغ جیغ کنان دنبالش می‌دود

- بیا اینجا ببینم برغاله... خجالت هم نمی‌کشـــه پدر سگ...

- ماهک بیا اینجا...

دخترک عصبی شالش را روی سرش می‌کشد

- نمی‌خوای بری بزنیش؟!

- بی‌خیال ماهک... بچه‌س دیگه.

#زهرچشم

#پارت679

@shahregoftegoo | 1938

ماهک با چهره‌ی سرخ شده سمتش می‌چرخد و دست به کمر می‌زند

- بچه به فکر زن گرفتنه؟!

ریموت ماشین را می‌زند و دست دور کمر همسرش می‌پیچد

- بیا غر نزن.

دخترک را همراه خودش سمت بزرگ‌ترین ویلای آبادی می‌کشاند...

ویلایی که هیچ تفاوتی با قبل ندارد...

یاد پدرش می‌افتد...

یاد همبازی‌های دوران کودکی‌اش...

یاد آن توپ پلاستیکی پاره شده که داخلش را با لباس پر کرده بودند تا کمی سنگین‌تر شود...

@shahregoftegoo | 1939

دســـتش را ســـمت درکوب که می‌برد، ماهک ســـلقمه‌ای محکم به پهلویش می‌کوبد

- اینا چرا همچین نگاه می‌کنن من و؟!

علی نگـاهش را دنبـال کرده و چنـد زن چـادر پوش، آن طرف‌تر از خانه‌ی آقاسید می‌رسد.
خانه‌ی آقاسـید تقریباً صـدمتر از بقیه‌ی خانه‌های آبادی دورتر بود.

- به خاطر طرز پوششت، توجهی نکن.

- طرز پوششم مگه چشه؟!

@shahregoftegoo

- الآن به نظرشون شلوار پسرونه پوشیدی، مچ پاهات معلومه، نصـــف موهات بیرونه، جلوی مانتوت هم که بازه.

ماهک با چشـمان گشـاد شـده سـمتش می‌چرخد و علی اضافه می‌کند

- اینجا زن‌ها حق ندارن اینطوری لباس بپوشن.

زیر لب نجوا می‌کند

- نکنه به منم گیر بدن؟!

علی لبخندی زده و در کوب را به صدا درمی‌آورد

- صد درصد گیر می‌دن.

#زهرچشم

@shahregoftegoo | 1941

#پارت680

در که توســـط پسرـــ بچه‌ی کوچکی باز می‌شـــود، ماهک فرصت اعتراض پیدا نمی‌کند...

- بفرمایید...

- مهمون آقاسیدیم...

پسرک با آن قد کوتاهش در را محکم می‌چسبد

- آقاسید مریضه...

علی کمرش را خم می‌کند تا هم قد پسرک شود

- تو پسر کی هستی پسر جون؟!

پسرک با افتخار سر بالا گرفته و می‌گوید

@shahregoftegoo | 1942

- من نوه‌ی آرشیدم...

علی با لبخند دست روی شانه‌ی پسرک می‌کوبد و می‌گوید

- عمو ایمانت هست؟! بدو بگو علی اومده.

قبل از اینکه پسرک چیزی بگوید، دختری با لباس محلی پشت در جا می‌گیرد

- تو برو تو رضا...

قلب علی درون سینه‌اش متلاطم می‌شود و پسرک هم اسم پدرش...
دخترک صورتش را با شال بلندش می‌پوشاند

- اگه با آقا ایمان کار دارین ایشون رفتن سر زمین با آقام...

@shahregoftegoo | 1943

علی خودش را جلوتر که می‌کشد دخترک عقب‌تر می‌رود و سر پایین می‌اندازد

- من علیم، پسر سیدرضا.

دخترک با چشمان گشاد شده نگاهش را سمت ماهک می‌کشد و ماهک دستش را تکان می‌دهد

- سلام جیگر... اگه اجازه هست بیایم تو.

#زهرچشم

#پارت681

علی خنده‌اش را قورت می‌دهد و دخترک با تعجب و حیرت از بی‌پروایی ماهک، عقب می‌کشد

- ب... بله... بفرمایید...

ماهک قبل از علی یاالله بلندی گفته و وارد حیاط بزرگ خانه‌ی آقاسید می‌شود

شالش را کمی روی سرش مرتب می‌کند تا گیر الکی ندهند و سمت علی می‌چرخد

- عجب خونه‌ای!

علی با خنده نگاه از همسر ـــ خیره سرش می‌گیرد و رو به دخترک می‌پرسد

- اسمت چیه شما؟!

- سوگل...

علی سرش را تکان می‌دهد و ماهک خودش را به علی رسانده و دست دور بازویش می‌پیچد

- منم ماهکم، زن علی!

دخترک حتی سرش را بالا نمی‌آورد...

- بفرمایید تو عصمت‌باجی منتظرتون بودن.

همراه هم سمت ساختمان قدم برمی‌دارند و علی اینبار می‌پرسد

- ایمان خیلی طول می‌کشه از سر زمین برگرده؟!

نگاه ماهک روی تراس طبقه‌ی بالا، ثابت میماند و عصمت‌باجی با اخم نگاهشان می‌کند.

- غروب برمی‌گرده...

علی نفس عمیقی می‌کشد و با توقف قدم‌های همسرش، او هم می‌ایستد و سمتش می‌چرخد

@shahregoftegoo | 1946

- ماهک؟

ماهک نگاهش را از زن بداخلاق گرفته و خودش را به علی می‌رساند

- جونم اومدم.

ســـوگل لبش را با خجالت می‌گزد و او به جای ماهک خجالت می‌کشد.

#زهرچشم

#پارت682

وارد خانه که می‌شـــوند، هجوم خاطرات به ذهنش باعث می‌شـــود دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش را باز کند و نگاهش به قاب عکس نقاشی شـــده‌ی خانوادگی بزرگی که روبروی ورودی نصب شده بود گیر کند...

تصـویری از آقا سـید و عصـمت باجی و پنج پسرـ و تک دخترش...

نگاهش را به تصویر نقاشی پدرش می‌دوزد...

تصویر مردی قد بلند و با صلابت که کنار پدرش ایستاده بود و برادر کوچکش توی آغوشش بود.

نگاهش اینبار به تصویر حاج محمد کشیده می‌شود...

گفته بودند محمد فرزند طرد شـده‌ی آقاسـید اسـت اما تصـویرش همچنان روی اصـلی‌ترین دیوار خانه‌ی آقاسـید بود...

- خوش اومدین...

نگاهش را از تصویر نقاشی شده می‌گیرد و سمت زن چادر به سر می‌چرخد...

تک دختر کاشف‌ها را می‌شناسد و لبخند می‌زند

- عمه!

نگاه زن گرد می‌شـــود و باور ندارد مرد با صـــلابت و بلند قامت روبرویش، پسر داداش رضایش است.

نگاهش به اشـک می‌نشـیند و چادر از میان انگشـتان سر شده‌اش سر می‌خورد

- قربون عمه گفتنت برم من علی...

خودش را به علی می‌رساند و اما قبل از اینکه در آغوشش بگیرد، صدای خدمه مانع می‌شود

- منیژه خانوم، عصـــمت‌باجی گفتن مهمانشـــون رو تا اتاقشون راهنمایی کنید...

زن با شنیدن اسم عصمت باجی گونه‌های خیسش را پاک می‌کند و سر تکان می‌دهد

- باشه باشه...

سپس رو به علی اضافه می‌کند

- دور سرت بگردم من. چند ســـال شـــده که ندیدمت عزیز دل عمه.

#زهرچشم
#پارت683

خدمه جلوتر می‌آید و توی گوش منیژه خانم چیزی می‌گوید و ماهک خودش را به علی می‌چسباند

- عجب عمه‌ی باحالی داری، لپ‌هاش چه گاز گرفتنیه!

دخترک خیره سر!

@shahregoftegoo | 1950

خنده‌اش را جمع می‌کند و منیژه دوباره سری برای خدمه تکان می‌دهد

- سوگل دخترم تو از خانوم پذیرایی کن من و علی یه سر به عصمت باجی بزنیم.

علی اخم می‌کند و ماهک اما بدون اینکه متوجه خواسته‌ی عصمت خاتون شده باشد لبخند بزرگی می‌زند

- ممنون... من ماهکم، همسر علی.

و دستش را سمت منیژه دراز می‌کند...

علی متوجه تردید منیژه می‌شود و دست راستش مشت مشت می‌شود اما بالاخره منیژه با لبخندی کوتاه دستش را میان انگشتان ماهک می‌گذارد

- خوشبختم عروس خانوم... منم عمه منیژه‌ی علی!

ماهک سری تکان داده و سمت همسرش می‌چرخد

- من با سوگل گرم می‌گیرم تا بیای.

می‌گوید و همراه سوگل سمت مبلمان می‌رود. علی اما نفسی عمیق و کلافه می‌کشد و نگاهش را به عمه‌اش می‌دوزد

- اینطوری نگاهم نکن دور چشای سبزت برم من! عصمت‌باجی خواست تنها بری بالا...

با اخم همراه عمه منیژه قدم سمت پله‌ها برمی‌دارد و نگاهی کوتاه سمت همسرش که روی مبل لم داده می‌اندازد...

خیلی زود با سوگل گرم گرفته است.

- داداش محمدم چطوره؟!

#زهرچشم

#پارت684

با صـــدای پچ پچ منیژه ســـمتش می‌چرخد و توی دلش پوزخند می‌زند، اما دسـتش را روی شـانه‌ی منیژه کوبیده و جوابش را می‌دهد

- خوبه...

به طبقه‌ی دوم که می‌رسند، منیژه تقه‌ای به در کنده کاری شده می‌کوبد و بعد از کسب اجازه درب اتاق را باز می‌کند

- سوگل دختر شماس؟!

در جواب سؤال علی تنها پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و علی دســـت روی کمرش می‌گذارد تا ابتدا او داخل اتاق شود...

- سلام مامان، علی اومده...

منیژه تنها کسی ـ بود که عصـمت را بر خلاف تمام گوشزد های ریز و درشتش، توی تنهایی مامان صدا می‌کرد...

علی به محض ورود در را می‌بندد و آرام ســـلامی زیر لب نجوا می‌کند...
عصمت اما با اخم سمتش می‌چرخد و بدون اینکه جواب سلامشان را بدهد، با اخم می‌پرسد

- تو خجالت نمی‌کشی ـ زنت رو با این شـکل و شـمایل عجیب غریبش آوردی خونه‌ی آقاسید؟!

- چرا باید از همسرـم بخوام برای اومدن به اینجا خود واقعیش رو پنهون کنه؟!

عصـمت باجی با صـدایی بلند اسـمش را می‌گوید و علی جلوتر می‌رود

@shahregoftegoo | 1954

- علی!

- دستتون رو ببوسم عصمت باجی!

- خودت رو بـه اون راه نزن بچـه! خودت نمی‌دونی ظاهر زنت با این آبادی جور نیست؟

#زهرچشم
#پارت685

دست عصمت باجی را با احترام می‌بوسد و عقب می‌کشد

- من این همه راه رو نیومدم که در مورد ظاهر زنم با شـــما بحث کنم عصـــمت باجی... من اون دختر رو همونطوری کـه هســـت می‌خوام و بـه نظرم همین کافیه.

- بهش بگو اینجـا یکم رعـایـت کنـه... چی بود اون شلوارش؟! می‌گم براش لباس آماده کنن.

علی اما توجهی نمی‌کند

- می‌شه پدربزرگم رو ببینم؟!

قبل از اینکه عصـــمت باجی چیزی بگوید، منیژه جواب می‌دهد

- آقام رفته سر زمین، غروب میاد.

علی با اخم سر کج می‌کند

- اما به من گفتین مریضه و تو بستر افتاده!

@shahregoftegoo

منیژه بین دو انگشتش را میان دندان می‌گیرد

- خدا نکنه عمه... این حرف‌ها چیه؟! سایه‌ش همیشه بالا سرمون باشه...

علی با اخم و نگاهی متعجب اما خودش را جلو می‌کشد

- بهم دروغ گفتین عصمت باجی؟!

با کلافگی دست پشت گردنش می‌کشد

- حاج عموم می‌دونین چند روزه تو چه حالیه؟! با فکر اینکه ممکنه بلایی سر آقاسید بیاد شب و روز نداره بعد.... شما چه راحت دروغ می‌گین عصمت باجی....

پیرزن چشم غره‌ای به نگاه منیژه می‌رود و رو به علی می‌گوید

@shahregoftegoo | 1957

- کی گفته دروغ گفتم؟!

#زهرچشم
#پارت686

ترجیح می‌دهد عصمت را بی‌جواب بگذارد و نگاهش را در اطراف اتاق بزرگ عمارت می‌چرخاند

- همه چی مثل قبله!

عصمت، آه بلندی می‌کشد و او هم نگاهش را توی اتاق می‌چرخاند...
علی اشتباه می‌کرد!
هیچ چیز مثل قبل نبود.

رفتن رضا گرد غم روی این عمارت پاشیده بود...
داغ دو فرزندش همچنان توی سینه‌اش می‌سوخت و کسی از دلش خبر نداشت.

@shahregoftegoo | 1958

- آره... همه چی مثل قبله.

قدمی سمت علی برمی‌دارد و نگاه علی را سمت خود می‌کشاند

- تا غروب بچه‌ها رو جمع می‌کنم تا ببیننت، تا اون موقع استراحت کنید و زنت رو قانع کن با یه لباس آبرومندانه بیاد....

علی اخم کرده می‌خواهد چیزی بگوید که عصمت دست روی شانه‌اش می‌کوبد

- حرف نباشه سیدجان... برو دیگه...

منیژه می‌ماند و علی با هنان اخم‌ها اتاق بزرگ ترک می‌کند. از پله‌ها پایین می‌رود و با دیدن ماهک و سوگل لبخندی روی لبش می‌نشیند.

ماهکی که شـــالش بی‌قیدانه روی شـــانه اش افتاده و با خنده، با ســـوگلی حرف می‌زند که از خجالت گونه‌هایش سرخ شده است.

آخرین پله را هم پایین می‌آید و دخترک را صدا می‌کند

- ماهک؟!

دخترک خیلی زود جوابش را می‌دهد

- جونم؟!

و امان از دلی که با یک جانم کوتاه، سـمت دخترک بی‌پروا و شیطان پرواز می‌کند.

#زهرچشم

#پارت687

@shahregoftegoo | 1960

قدمی سمت مبلمان برمی‌دارد و با سر اشاره می‌کند

- اسب‌ها رو دوست داری؟!

ســوگل خیلی زود منظور پسرـدایی‌اش را می‌فهمد و لبخند می‌زند و ماهک با چشمانی گشاد شده می‌پرسد

- اینجا با اسب می‌رن اینور اونور؟!

با خنده سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد

- نه، پشت ویلا مزرعه‌س... اونجا چند اسب فکر کنم باشه.

دخترک با ذوق سـنتش می‌رود و سـوگل خیلی سریـع سـینی پذیرایی را از روی میز برمی‌دارد تا به آشپزخانه ببرد

- واقعاً؟ بریم...

دســـت علی را می‌چســـبد و چشـــمانش برق می‌زنند علی سوگل را با نگاه تا آشپزخانه دنبال می‌کند و به محض ورود او خم شده و چانه‌ی ظریف همسرش را بوسه می‌زند

- کسی ـــ خونه نیســـت فعلاً، تا اومدن اونا می‌تونیم با اسب‌ها خودمون رو سرگرم کنیم، هوم؟!

ماهک با شیطنت و ملوس، خودش را به علی می‌چسباند

- می‌تونستم با چیزای دیگه هم سرگرم بشیما!

می‌خندد و دست روی کمر همسرش می‌گذارد

- شیطونی نکن بچه!

دخترک می‌خندد و همراه هم از ســـاختمان بزرگ عمارت خارج می‌شوند. علی محکم‌تر دست دلبرکش را می‌چسبد و او را همراه خود تا پشت ساختمان راهنمایی می‌کند.

ماهک نگاهش را در اطراف محوطه‌ی بزرگی که دور تا دورش را حصـــار چوبی کشـــیده بودند می‌چرخاند و همراه علی وارد اصـطبل بزرگی که درسـت پشـت ویلا قرار دارد، می‌شود.

#زهرچشم

#پارت688

صدای اسب‌ها و سر بیرونشان از اصطبل ذوقش را بیشتر می‌کند و پر از ذوق ســـمت اســـب قهوه‌ای رنگی که گویا بی‌قرار است قدم برمی‌دارد

- اوه مای گاد!

علی می‌خندد و دخترک سمتش می‌چرخد

- اولین بارمه اســـب از اینهمه نزدیکی می‌بینم... می‌تونم بهش دست بزنم؟

علی بـه ذوق کودکانـه‌ی همسریـــش می‌خنـدد و کنـارش می‌ایستد...

- البته که می‌تونی!

دســـت دخترک را می‌گیرد و همراه خود ســـمت اســـب می.برد...
هیچکدام از اســـب‌ها را نمی‌شـــناســـد و دلش برای یاغی روزهای کودکی‌اش تنگ شده...

یاغی اسـم اسـبی بود که پدرش با دسـتان خودش از شـکم مادرش بیرونش کشیده بود...
با آن اســـب بزرگ شـــده بود و اما موقع رفتن، با تمام دلشـــکســـتگی و غرور کودکی، آن اســـب را هم همین‌جا گذاشته و رفته بود.

یال‌های اسب را نوازش می‌کند و لبخند می‌زد

- هیش! اسمت چیه پسر؟!

اسب بیشتر بی‌قراری می‌کند و ماهک ترسیده دستش را عقب می‌کشد...

- انگار ترسیده...

علی بدون گرفتن نگاهش از اسب، پچ می‌زند

- آره...

سپس سرش را جلو برده و پیشانی‌اش را به سر اسب می‌چسباند

- هیش! آروم پسر... آروم...

@shahregoftegoo | 1965

#زهرچشم
#پارت689

- می‌تونی سوارش بشی؟!

علی با ســـؤال ناگهانی ماهک ســـمتش چرخیده و تو گلو می‌خندد

- آره، می‌خوای سوار شی؟!

دخترک عقب می‌کشد و با چشمانی گشاد شده سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد

- نه، معلومه که نه، میوفتم!

دست دراز می‌کند و دست ماهک را می‌گیرد و او را سمت خودش می‌کشد

@shahregoftegoo | 1966

- من پیشتم...

ماهک با خنده مقاومت می‌کند

- نه علی، می‌ترسم به خدا. نکن...

علی دست دخترک را بیان دستش گرفته و پشت دستش بوسه می‌زند

- ترس نداره که، من هوات رو دارم. بذار بگم یکی از اسب‌ها رو آماده کنن.

ماهک ترسیده نگاهش را بین اسب‌ها می‌چرخاند

- بعدا سوار می‌شم علی الآن...

- به من اعتماد کن...

@shahregoftegoo | 1967

دل دخترک توی سـینه‌اش تکان سـختی می‌خورد و اعتماد داشت...

به علی بیشتر از خودش و چشمانش اعتماد داشت.

سرش را بالا و پایین می‌کند و علی با انگشـــت کمی لبه‌ی مانتویش را کنار می‌زند

- زیر مانتوت چی پوشیدی

#زهرچشم

#پارت690

ماهک با چشمان گشاد شده مچ دستش را می‌گیرد

- چیکار می‌کنی تو اصطبل؟!

علی به افکار منحرف همرس می‌خندد و با دیدن تونیک گلبهی رنگش، دستش را عقب می‌کشد

- مانتوت رو دربیار، از اونجا یه کلاه هم بردار بذار سرت می‌گم اسب رو آماده کنن.

گونه‌های دخترک سرخ که می‌شـــود، دلش برای آن نگاه مشـــکی رنگ قنج می‌رود و عقب می‌کشـــد تا دخترک مانتویش را دربیاورد.

اســـب ســـفید رنگی را به آنی آماده می‌کنند و دخترک با استرس ناخن‌هایش را می‌جود...

کلاه قرمز رنگ ایمنی روی سرش گذاشـــته و چتری.هایش از آن زیر، باز هم از علی دلبری می‌کنند...

روبروی دخترک می‌ایســـتد و لبه‌های شـــالش را رویشـــانه هایش می‌اندازد

- آماده‌ای؟!

دخترک با استرس سر تکان می.دهد و علی دستش را گرفته و از اصطبل بیرون می‌برد...

مقابل اسب زین شده که می‌ایستند ماهک ترسیده پچ پچ می‌کند

- علی خیلی بلنده، ازش بیوفتم چلاق می‌شم.

علی از زین گرفته و خودش را بالا می‌کشد و روی اسب می‌نشیند؛ سپس دست سمت او دراز کرده و با اطمینان می‌گوید

- نترس، بیا ببینم...

علی کمی خم می‌شود

- دستت رو بنداز دور شونه‌ام بیا بالا، نترس...

ماهک همانطور که او می‌گوید و راهنمایی‌اش می‌کند، بالاخره خودش را بالا کشیده و پاهایش را دو طرف اسب می‌گذارد و با جیغ گردن اسب را به آغوش می‌کشد.

#زهرچشم
#پارت691

با یک دست کمر دخترک را می‌چسبد و با دست دیگر افسار اسب را می‌گیرد

- من نگهت داشتم ماهک، اینطوری نکن می‌ترسه اسب...

دخترک با ترس می‌خواهد خودش را صاف کند که اسب تکان می‌خورد و او دوباره با جیغی بلند، دستانش را دور گردن اسب می‌پیچد

- آخ خدا! من و بیار پایین علی!

صدای فریاد بلندش علی را می‌خنداند و فشاری به کمرش وارد می‌کند

- ماهک چرا داری جیغ می‌زنی؟! ببین اصلاً ترس نداره...

حرکات ماهک حیوان را بی‌قرار می‌کند و جیغ‌های بلند ماهک توی مزرعه می‌پیچد...

علی سعی می‌کند اسب و دخترک را آرام کند و اسب زودتر از دخترک شر آرام می‌شود.

علی فشاری به شکم دخترک وارد کرده و او را سمت خود می‌کشد

- کمرت رو بچسبون بهم...

@shahregoftegoo

دخترک بالاخره دستانش را از دور گردن حیوان بی‌زبان باز می‌کند

- نمی‌شه...

- چرا نمی‌شه؟! صاف بشین بچسب به من...

دخترک صدایش را به خاطر تکان‌های اسب بالا می‌برد و صدای سم اسب دلنشین است و اما کمی هم ترسناک...

- داریم تکون می‌خوریم نمی‌تونم بچسبم بهت...

خودش بالا تنه‌ی. خترک را با یک دست به عقب کشیده و اینبار با دو دست افسار اسب را می‌چسبد

- دقیقا چرا اینقدر ذهنت منحرفه تو؟!

@shahregoftegoo | 1973

#زهرچشم
#پارت692

صـــدای خنده‌های ذوق زده‌ی همسر_ـش، میان صـــدای کوبیده شدن سم اسب روی زمین دلنشین بود...
دلش برای اسب‌های این مزرعه تنگ شده بود.

دقایقی توی محوطه اســـب ســـواری می‌کنند، کلاه ایمنی دخترک به خاطر تقلاهایش از سرش افتاده و شـالش توی هوا تاب می‌خورد.

نکات مهمی از سـوارکاری را با حوصـله توی گوش دخترک نجوا می‌کنـد و امـا هرم داغ نفس‌هـایش، اجـازه نمی‌دهـد ماهک حرف‌هایش را درست و کامل بفهمد.

اسب را نگه‌می‌دارد و کمک می‌کند ابتدا دخترک پایین برود و ســپس خودش از روی اســب پایین پریده و اســب را با دنباله‌ی افسار مهار می‌کند.

- وای! خیلی خوب بود علی... دارم از هیجـان غش می‌کنم.

می‌خندد و اسـب را به مردی که توی اصـطبل منتظرشـان اسـت می‌سـپارد و مانتوی همسرـش را از روی رخت آویز برمی‌دارد

- دمت گرم آقا پرویز...

پرویز دستش را روی سینه می‌گذارد

- نوکرتم علی آقا...

او هم دستش را دو بار روی سینه می‌کوبد

- تاج سری... ایوللّه...

ماهک با چشـمان باریک شـده نگاه از علی گرفته و او هم دست روی سینه می‌گذارد و رو به مرد می‌گوید

- ایوللّه داداش، خدا قوت...

مرد به آنی سرخ می.شـــود و سرش را پایین می‌اندازد و با صـــدایی خفـه تشـــکر می‌کنـد. علی مـانتویش را روی شانه‌هایش می‌اندازد و دستش را می‌گیرد

#زهرچشم

#پارت693

به محض خروجشان از اصطبل سمت علی چرخیده و از بازویش آویزان می‌شود

- علی یه بار دیگه بگو ایوللّه...

@shahregoftegoo | 1976

متعجب سمت دخترک می‌چرخد و ماهک از او جدا شده و خودش را مقابل علی پرت می‌کند...

دست روی سینه‌اش کوبیده و ادایش را درمی‌آورد

- تاج سری... ایوللّه...

به حرکت دخترک می‌خندد

- مسخره...

با خنده خودش را جلو می‌کشد

- علی مسخره نمی‌کنم جدی می‌گم... به خدا لوتی بازی خیلی بهت میاد! یه بار دیگه بگو!

مکث می‌کند اما اجازه نمی‌دهد علی چیزی بگوید و خودش با خنده اضافه می‌کند

@shahregoftegoo | 1977

- من و یاد داش آکل انداختی! نظرت چیه برات از این دســـتمال قرمزا کـه میندازن دور گردنشـــون برات بگیرم؟

بازوی دخترک را گرفته و او را سمت خود می‌کشد

- بیا اینجا ببینم وروجک...

شـــال دخترک را روی موهایش مرتب می‌کند و با جدیت می‌گوید

- ماهک اینجا یکم مراعات کن، باشه؟!

دخترک گیج سرش را تکان می‌دهـد و علی بـا انگشـــت چتری‌های مشکی رنگش را نوازش می‌کند...

- چی رو؟!

@shahregoftegoo | 1978

- همه چی... اگه خودت یه نگاه به اطراف بندازی می‌فهمی که اینجا نیشابور نیست...

#زهرچشم
#پارت694

ماهک خیلی زود چتری‌هایش را داخل شالش می‌فرستد و با صدایی آرام می‌گوید

- باشه...

لبخند می‌زند و خم می‌شود، پیشانی دخارک را می‌بوسد و حین عقب کشیدن می‌گوید

- یادم نبود کی پیشونیت رو بدون چتری دیده بودم!

@shahregoftegoo | 1979

دخترک مانتویش را پوشیده و حین بستن کمربندش می‌گوید

- همینه که هست، من چتریامو بلند نمی‌کنم.

و جواب علی به دلش می‌نشیند

- کار خوبی می‌کنی عزیزم...

همراه هم دوباره وارد ساختمان که می‌شوند منیژه خیلی زود خودش را به آنها می‌رساند

- کجا رفتین بچه‌ها؟! دلواپس شدم!

علی جوابش را با لبخند می‌دهد

- دلواپس چرا عمه؟! اسب‌ها رو به ماهک نشون دادم.

@shahregoftegoo | 1980

منیزه با چشمانی براق خودش را جلو می‌کشد

- اتاقتون رو آماده کردن، تا غروب اســـتراحت کنید بچه‌ها تا اذان میان.

سرش را تکان می‌دهد

- ممنون عمه...

منیژه بغض کرده می‌گوید

- فدای عمه گفتنت بشـــم من... دلم برات خیلی تنگ شده بود علی...

#زهرچشم
#پارت695

@shahregoftegoo | 1981

وارد اتاق که می‌شـــوند، ماهک خودش را خیلی زود به پنجره‌ی گنبدی شکل می‌رساند و شیشه‌های رنگی کار شده توی پنجره، باعث رنگش شدن اتاق نیز شده‌اند

- علی من از اینجا خیلی خوشم اومده!

علی با لبخند روی تخت دراز می‌کشـد و بیشـتر از هشـت ساعت رانندگی خسته‌اش کرده بود.

- خیلی کنجکاوم دو روز بعد هم نظرت رو بدونم.

ماهو پنجره را به زور باز کرده و سرش را بیرون می‌فرستد

- چرا فکر می‌کنی نظرم عوض می شـــه؟! این جا همه چی عالیه! این عمارت، عمه منیژه و ســـوگل، اتاق‌ها، طرز چیدمان خونه و اسب‌ها...

دراز می‌کشـــد و مچ دســـتش را روی چشـــمان خســـته‌اش می‌گذارد...

اینجا هوایش انگار سنگین بود...

اینجا دلش بیشتر هوای پدرش را می‌کرد...

- علی؟!

آوایی شـــبیه هوم از ته هنجره‌اش بیرون می‌فرســـتد که دخترک سرش را عقب کشیده و پنجره را می‌بندد

- می‌گم چرا مامان بزرگت نخواســـت من و ببینه؟! به خاطر ظاهرم؟!

علی دستش را برداشته و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند

- نه عزیزم... بیا اینجا به این چیزا فکر نکن.

@shahregoftegoo | 1983

ماهک همانطور که او می‌خواهد ترجیح می‌دهد افکار مسموم به راه ندهد و با خنده سمت تخت می‌رود

- می‌خوای ماساژت بدم سید؟!

#زهرچشم
#پارت696

ابرویی بالا داده و دستانش را زیر سرش می‌برد... دخترک روی تخت نشسته و با انگشتانش وسوسه‌انگیز روی سینه‌اش خطوط فرضی می‌کشد

- چرا نیشخند می‌زنی؟! نمی‌خوای اون ماهیچه‌های گرفته‌ی کمر و کتفت رو با همین دست‌ها نرم کنم؟!

سپس دستانش را روی شکم علی سر می‌دهد

- تو باشگاه می‌ری؟!

@shahregoftegoo | 1984

می‌خندد...

تو گلو و آرام...

دســـت بند ســـاعد دخترک کرده و او را ســـمت خودش می‌کشد

- دقیقا وسط حرف‌های شیرینت در مورد ماساز این از کجا دراومد؟!

ماهک ســؤالش را فراموش کرده و خودش را ناگهانی روی تن همسرش پرت می‌کند

- هوم! نگفته بودی از بحث ماساژ خوشت میاد!

علی دست دور تنش پیچیده و دخترک را روی تن خودش نگه‌می‌دارد

- حالا دارم می‌گم...

@shahregoftegoo | 1985

دخترک می‌خواهد فاصله بگیرد که با وجود حلقه‌ی دستان او دور تنش، نمی‌تواند

- علی! چرار اینقدر سفت گرفتیم؟!

علی با یک حرکت ناگهانی او را روی تخت هل داده و اینبار او روی تنش خیمه می‌زند

- نمی‌خوام ازم دور بشی...

دخترک دلبرانه می‌خندد

- دور نمی‌شم که! می‌خوام ماساژت بدم!

#زهرچشم
#پارت697
*

@shahregoftegoo | 1986

صـدای تقه‌ای که به در می‌خورد، باعث می‌شـود هوشـیار شود و پلک‌هایش را با اکراه باز کند...

با وجود خواب راحتی که داشــته همچنان خســته اســت چشمانش...

خواب‌آلود می‌پرسد

- بله؟!

و صدایی ناآشنا که جوابش را می‌دهد

- آقا خانوم گفتن بیاید پایین...

ماهک توی آغوشـش تکان می‌خورد و دسـت و پای چپش را روی او می‌اندازد...

تو گلو به حرکت دخترک خندیده و می‌گوید

- باشه الآن میایم...

@shahregoftegoo | 1987

می‌گوید و دستش را زیر سر دخترک تکانی می‌دهد، سر شده است انگار...

- ماهک؟!

دخترک خواب آلود هومی می‌گوید و علی بازویش را با دست آزادش نوازش می‌کند

- ماهک پاشو عزیزم... هوا دیگه داره تاریک می‌شه...

دخترک چهره‌اش را جمع کرده و خودش را بیشتر به همسرش می‌چسباند

- علی سرم درد می‌کنه...

آرام دستش را از زیر سر دخترک کشیده و کمی نیمخیز می‌شود

@shahregoftegoo | 1988

- چرا عزیزم؟! نگاهم کن ببینمت!

دخترک چشـــمانش را کمی باز می‌کند اما به خاطر درد شقیقه‌هایش چهره‌اش بیشتر توی هم می‌رود

- عصر که بخوابم اینطوری می‌شم... نگران نباش.

#زهرچشم

#پارت698

گونه‌اش را با پشـــت دو انگشـــتش نوازش می‌کند و خیره توی چشمان باریک شده‌ی دخترک می‌گوید

- می‌خوای بریم دکتر؟!

دخترک دســـت روی پیشـــانی‌اش گذاشـــته و کمی از علی فاصله می‌گیرد

@shahregoftegoo | 1989

- نه چیز جدی و جدیدی نیســـت که... من سردرد وحشتناک‌تر از اینم کشیدم.

دست دور تن دخترک حلقه کرده و او را دوباره به خودش می‌چسباند

- اما من دیگه نمی‌خوام تا وقتی من هســـتم، مجبور باشی دردی رو بکشی...

ماهک مانند گربه صـــورتش را به ســـینه ی مرد می‌مالد و هومی از ته هنجره‌اش بیرون می‌فرستد

- چه خوبه که تو هستی سید جان...

قفسه‌ی سینه‌ی مرد را محکم بوسیده و عقب می‌کشد

- بریم دیگه الآن عصـمت باجیت با اون عصـاش میاد بالا...

دخترک مانند ماهی از آغوشش لیز می‌خورد و برای تسکین سردردش از مسکنی که توی کیفش است استفاده می‌کند.

- چه قرصیه؟!

ماهک ورق قرص را نشانش می‌دهد

- آسپرین...

علی دست سمتش دراز می‌کند تا قرص را چک کند و اما دخترک قبل از اینکه چیزی بگوید قرص را دوباره توی کیفش می‌فرستد

- بده ببینمش...

- علی آسپرینه گفتم!

@shahregoftegoo

- می‌خوام دوزش رو چک کنم.

#زهرچشم
#پارت699

دخترک ورق قرص را از کیفش بیرون کشـــیده و ســـمتش می‌گیرد و علی بعد از بررسی نوشته‌های پشتش می‌گوید

- باورم نمی‌شـه برای یه سر ردی که می‌گی سـاده‌س این قرص رو مصرف می‌کنی!

قرص را از دست علی می‌گیرد

- علی باز شروع نکن لطفاً... مسـکنه، مسـکن... قرص اکس نیست که.

@shahregoftegoo | 1992

اخم غلیظی میان ابروهایش می‌نشـیند و اخطارگونه اسـم دخترک را زیر لب نجوا می‌کند که ماهک با بی‌توجهی از کنارش می‌گذرد

- آماده شو پایین منتظر مان.

- این موضـــوع قرص خوردنـات اینجـا تمـوم نشـــده ماهک...

دخترک اما با تمام بی‌توجهی لباسی از توی ســـاکش بیرون آورده و مقابل نگاه علی، تیشرتش را از تن درمی‌آورد

نگاهش از روی بالاتنه‌ی برهنه‌ی دخترک تا چشـــمانش کشیده می‌شود و حرف خودش را می‌زند

- جدی دارم صحبت می‌کنم عزیزم.

@shahregoftegoo | 1993

این که حتی موقع جدی حرف زدنش هم عزیزم صـدایش می‌کند، لبخند بزرگی روی لبهای دخترک می‌نشاند

- جون! قربون عزیزم گفتنات برم من!

ناخودآگاه به لحن شـــیرین دخترک می‌خندد و ماهک سر خوش اضافه می‌کند

- بیا یه بوس خفن ازم بگیر بریم پایین.

سرش را با تأســـف تکان می‌دهد و ماهک خودش جلو می‌رود

- خیل خب بابا... تو نگیر من ازت لب می‌گیرم.

#زهرچشم

#پارت700

@shahregoftegoo | 1994

از گردن همسرش آویزان شده و لب هایش را محکم روی لب‌های مرد می‌کوبد...

علی با ضربان قلبی تند شده دستش را دور کمر همسر شرورش پیچیده و بوسه‌ی عمیقی به آن لب‌های سرخ می‌زند.

دخترک پر بود از شیطنت و شرارت و بلد بود دل ببرد از مردی که نمی‌دانست کی دلش را به آن موجود نحیف و دوست داشتنی باخته بود.

ماهک که عقب می‌کشد، اینبار او خودش را جلو کشیده و گونه‌اش را به گونه‌ی دخترک می‌چسباند

- چی بگم من به تو بلای جون؟!

دخترک صورتش را بیشتر به او می‌مالد و تیغه‌ی بینی‌اش را به گردن مرد می‌کشد و سیبک آدمش را بوسه می‌زند

- بگو عاشقمی و دوسم داری...

@shahregoftegoo | 1995

تو گلویش می‌خندد و پشت گردن دخترک را با دست گرفته و کمی عقب می‌کشد تا چهره‌ی ملوسش را ببیند

- داری با دم شیر بازی می‌کنی عزیزم...

دخترک با دلبری می‌خندد و علی چانه‌اش را می‌بوسد

- عاشقتم بلای جون...

چشمان درشک و مشکی رنگ دخترک ستاره باران می‌شود و او اینبار کمی بالاتر از چانه‌اش را می‌بوسد..
درست گوشه‌ی لبش را

- اگه بیشتر از این ادامه بدی باید آدمای طبقه‌ی پایین رو بیشتر منتظر بذاریم.

ماهک با خنده عقب می‌کشد

@shahregoftegoo | 1996

- تازگیا خیلی شیطون می‌زنیا!

#زهرچشم
#پارت701

علی دستی پشت گردنش می‌کشد و دخترک لباس پوشیده‌ای تنش می‌کند و شالی همرنگ لباسش روی سرش می‌اندازد

- لباس بپوش بریم علی...

تعلل علی را که می‌بیند خود از توی ساک برای علی پیراهن کرم رنگی بیرون می‌آورد

- می‌خوای من کمکت کنم؟!

حرفی نمی‌زند...

@shahregoftegoo | 1997

حرکات پر ناز همسرش را دنبال می کند و دخترک با چشمکی ریز، پشت به او ایستاده و پیراهن را طوری می‌گیرد تا بپوشد...

- بپوش عشقم...

عشقم را با تأکید می‌گوید و علی با خنده پیراهش را تن می‌کند، دخترک دورش زده و اینبار مقابلش می‌ایستد تا دکمه‌هایش را ببندد

- الآن سر و ریختم مناسبه علی؟!

علی نگاهش را از چشمان درشتش گرفته و در چهره‌اش می‌چرخاند

- هوم، خیلیم خوبه.

آخرین دکمه را هم که می‌بندد، عقب می‌کشـــد و لبخندی مهمان نگاه علی می‌کند

- خیلی خوشتیپ شدی!

علی دستش را می‌گیرد و بعد از بوسه‌ی کوتاهی مه پشت دستش می‌زند، می‌گوید

- تو هم خوشگلی عزیزم.

#زهرچشم

#پارت702

دســت در دســت هم از اتاق که خارج می‌شــوند، منیژه را مقابل در می‌بینند که با دیدنشان می‌گوید

- کجا موندین بچه‌ها؟!

@shahregoftegoo | 1999

علی بدون اینکه دســـت همسرـــش را رها کند، جوابش را می‌دهد

- اومدیم دیگه عمه!

منیژه نگاهش را در چهره‌ی زیبای ماهک می‌چرخاند و لبخند می‌زند...

خبری از آرایش چند ساعت پیشش نیست آن چتری‌های مرتب و صافش را هم داخل شالش فرستاده است.

- بریم بچه‌ها..

- ایمانم اومده؟!

در جواب سؤال علی منیژه می‌گوید

@shahregoftegoo | 2000

- آره اومده....

همراه هم از پله‌ها پایین می‌روند و حس ارزش دســـت ماهک میان دستش سرش را کنار گوشش می‌برد

- خوبی؟! چرا لرز داری؟

ماهک نفس عمیقی می‌کشد

- نمی‌دونم، احتمالاً به خاطر سردردمه...

با انگشت روی دست دخترک را نوازش کرده و می‌گوید

- دستت هم سرده!

#زهرچشم
#پارت703

@shahregoftegoo | 2001

- خوبم علی... نگران نباش.

سالن بزرگ عمارت، پر از آدم‌هایی است که بیشترشان را نمی‌شناسد، اما با دیدن پدربزرگش لبخندی دلتنگ زده و سمتش قدم برمی‌دارد

- سلام آقا...

ماهک را هم همراه خودش تا کنار پیرمرد نشسته روی مبل می‌کشاند و پیرمرد با دیدنش چشمانش تر می‌شود...

- پسر رضا اومده!

انگار از آمدنش خبر نداشت!

خم می‌شود و پشت دست پیرمرد را می‌بوسد و سپس پشت دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد

@shahregoftegoo | 2002

- حالتون چطوره آقا؟!

پیرمرد دستش را روی شانه کوبیده و با صدایی مرتعش سمت رشید، پسر بزرگش می‌چرخد

- پسر رضا اومده رشید!

ماهک کمی عقب می‌کشد...
توی این فضا معذب و است و احساس خفگی می‌کند...
انگار شقیقه‌هایش بیشتر درد را نبض می‌زنند.

رشید هم جلو می‌آید...
با دیدن پسر_برادرش، اشک توی چشمانش جمع شده است و اما سخت تلاش می‌کند تا مقابل بچه‌ها اشکش نریزد.

- چشمت روشن آقاسید...

@shahregoftegoo | 2003

نفس عمیقی می‌کشد و این بار دست عمویش را می‌بوسد و با اینکه همچنان دلگیر است، لبخند می‌زند.

سمت همسر_معذبش چرخیده و دست سمتش دراز می‌کند

- بیا ماهک...

#زهرچشم
#پارت704

همه‌ی نگاه‌ها سمت دخترک جلب می‌کند و او دستش را گرفته و کنار خودش نگهش می‌دارد

- همسرم ماهک...

@shahregoftegoo

ماهک لبخند دست و پا شکسته‌ای می‌زند و به تبعیت از کار علی خم می‌شود تا دست پیرمرد را ببوسد که پیرمرد لااله‌الاالله گویان عقب می‌کشد.

علی با خنده‌ای فرو خورده دست دخترک را سمت خود می‌کشد و رشید می‌گوید

- چند ساله رفتی پسر!

علی حین نوازش پشت دست ماهک با انگشتش در جواب جمله‌ی عمویش می‌گوید

- نزدیک بیست سال... ولی اینجا مثل اصلا تغییر نکرده، همه چی مثل قبله....

نگاهش را سمت جوان‌ها چرخانده و لبخند می‌زند

- البته هستن کسایی که من نمی‌شناسمشون.

@shahregoftegoo | 2005

رشـید کمک می‌کند آقاسـید روی مبل بنشـیند و خود هم کنارش می‌نشیند.

علی هم بدون رها کردن دست ماهک می‌خواهد روی مبل روبرویی بنشیند که آقا سید می‌گوید

- بیا پیشم پسر...

نگاهش سـمت آقاسـید کشـیده می‌شـود و تعللش باعث می‌شـود دخترک آرام دسـتش را از دسـتش بیرون کشـیده و پچ پچ کند

- برو پیششون.

و خود به تنهایی روی مبل می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد...

همه طور عجیبی نگاهش می‌کنند و حال غریبی دارد.

خودش را مقابل تمام این آدم‌ها، موجودی ناشـــناخته تصور می‌کند.

#زهرچشم

#پارت705

علی هم کنار پدربزگش می‌نشـیند و آقاسـید دسـت روی زانویش می‌گذارد

- سوگل و صنم...

دختران با سری پایین سمتشان می‌آیند و رشید می‌گوید

- دخترای منیژه و محمودن... صـــنم تازه نامزد کرده، نامزدش هم سربازه.

علی با لبخند نگاهی گذرا سـمتشـان انداخته و رو به منیژه می‌گوید

@shahregoftegoo | 2007

- خدا حفظشون عمه...

منیژه با صدای آرام قربان صدقه‌ی برادرزاده‌اش می‌رود و رشید اینبار با صدای بلند نوه‌های خودش را صدا می‌کند

- حسین و محسن بچه‌های امیرن، رضا و عسل هم بچه‌های فردین...

نگاه علی روی پسرک هفت، هشت ساله ای که هم اسم پدرش بود، ثابت می‌ماند و او را قبلا، حین ورود به این عمارت دیده بود...

پسرکی که با افتخار گفته بود

« من نوه‌ی آرشیدم...»

حسین جلوتر می‌آید

@shahregoftegoo | 2008

- دستتون رو ببوسم...

علی اما دستش را روی شانه‌ی کودک گذاشته و می‌گوید

- خدا برای پدر و مادرت نگهت داره حســـین جان... شیرمرد...

رشید رو به خواهرش می‌گوید

- منیژه دخترم ماه بانو رو ببر با خانوما آشنا شه...

منیژه به آنی جلو می‌آید

- چشم داداش...

کنار ماهک که می‌رســـد، ماهک با لبخند رو به رشـــید می‌گوید

@shahregoftegoo | 2009

- من ماهکم آقا رشـید... از آشـنایی باهاتون هم خیلی خوشبخت شدم.

#زهرچشم

#پارت706

*

باورم نمی‌شود...

مانند یک فیلم تاریخی می‌ماند اوضاع پیش رویم...

منیژه با مهربانی خانم‌های حاضر را معرفی می‌کند و همه طوری نگاهم می‌کنند که انگار لخت مقابلشان ایستاده‌ام...

توجهم را کمی آن‌طرف‌تر زن جوان و سیاه پوشی جلب می‌کند که نه معرفی شده بود، نه برای آشنا شدن جلو آمده بود...

گردن کشیده و صدایش می‌کنم

@shahregoftegoo | 2010

- خانم با شما آشنا نشدم، من ماهکم.

نگاهش را پایین می‌اندازد و با حلقه‌ی گلدوزی میان انگشتانش ور می‌رود.
عمه منیژه دستم را گرفته و با لبخند دست و پا شکسته‌ای می‌گوید

- چه وقته عروس رفتی دختر؟!

نگاهم را از آن زن جوان گرفته و با لبخند می‌گوید

- عید می‌شه یه سال...

- از بچه خبری نیست دخترم؟!

می‌خواهم چیزی بگویم که عصمت باجی مانع می‌شود

@shahregoftegoo | 2011

- چطور با علی آشنا شدی؟!

لبی تر کرده و صدایی صاف می‌کنم. آنقدر برای صاف نشستن تلاش می‌کنم که حس می‌کنم عضلاتم گرفته‌اند

- من دوست دانشگاهی رها بودم.

منیژه می‌پرسد

- رها؟!

سرم را بالا و پایین کرده و اضافه می‌کنم

- بله، منظورم خواهر علیه!

#زهرچشم

@shahregoftegoo | 2012

#پارت707

منیژه با چشمانی گشاد شده می‌گوید

- دختر داداش محمد و...

میان جمله‌ی مبهوتش اما عصمت‌باجی می‌گوید

- علی بهت گفت نباید از این لباس‌ها بپوشی اینجا؟!

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و نگاهم بی‌اراده سمت لباس‌هایم کشیده می‌شود. به گفته‌ای پوشیده‌ترینشان بود.

- بله...

سرش را تکان می‌دهد

@shahregoftegoo | 2013

- خوبه، به منیژه می‌گم برات لباس بدوزه امشب.

نمی‌دانم در جواب جمله‌اش چه بگویم و در واقع احترامش را نگه‌میدارم و دلم نمی‌خواهد همین اول بسم‌الله، خوی وحشی‌گری‌ام را نشانشان دهم.

بحث‌هایشان را اصلا دوست ندارم، یا شاید هم با آن غریبه‌ام. تنها دلم می‌خواهد توی این لحظه کنار علی بنشینم و دستش را بگیرم.

منیژه در مورد غذا حرف می‌زند، دخترها گوشه‌ای نشسته و جیکشان درنمی‌آید و عروس‌ها توی گوش هم پچ پچ می‌کنند و گاهی هم حرف‌های منیژه را تأیید می‌کنند.

واقعاً خسته کننده است...

خانه‌ی گرم و دوست داشتنی حاج محمد کجا و این جا کجا!

آن جمع کوچک و دوســـت داشـــتنی مانند خانواده‌های دوست‌داشتنی قصه‌ها بود.

- عروس؟!

تکان شدیدی می‌خورم و سمت عصمت باجی می‌چرخم که با اخم می‌گوید

- با رقیه میز رو بچین...

#زهرچشم
#پارت708
خیلی سریع از جایم بلند می‌شوم

- بله حتماً...

همراه رقیه از سالن خارج می‌شوم و به محض خروجمان می‌پرسم

@shahregoftegoo | 2015

- همیشه اینطوری از مردا جدا می‌شینین؟!

لبش را می‌گزد و پچ می‌زند

- بله، چه دلیلی داره پیش آقاقون بشینیم؟

متعجب می‌خندم و نشستن کنار هم دلیل می‌خواست؟!
با او در این مورد بحث نمی‌کنم و بحث دیگری باز می‌کنم

- همگی با هم اینجا زندگی می‌کنین؟! من خیلی دوست دارم خونواده‌ی بزرگ و پر جمعیت رو!

او اما تنها در جوابم لبخند می‌زند و از ویلا خارج می‌شویم

- آشپزخونه بیرونه؟!

@shahregoftegoo | 2016

- آره، بیا...

دنبالش روانه می‌شـــوم و آشـــپزخانه‌ی بزرگی که بیرون از ســـاختمان قرار دارد و باعث می‌شـــود نگاه مبهوتم در اطراف بچرخد

- اینجا چقدر بزرگه!

سر دیگ بزرگی که روی اجاق قرار را با دستمال برمی‌دارد و بوی برنج و خورشـت قیمه توی فضـای بزرگ آشـپزخانه پخش شده است.

- من چیکار کنم؟!

- اگه شـوهرت رو دوسـت داری دسـتش رو بگیر برگرد همون جایی که بودی.

@shahregoftegoo | 2017

نگاهم گرد می‌شـــود و آوایی شـــبیه «ها؟!» از ته هنجره‌ام بیرون می‌آید.

#زهرچشم

#پارت709

غیر از شـــوکه بودن نمی‌دانم چرا جمله‌اش ترس توی دلم می‌نشاند.

اخم می‌کنم و قبل از اینکه او چیزی بگوید خودم را جلو می‌کنم

- چی می‌گی تو؟!

حرفی که نمی‌زند، مخم سـوت می‌کشـد آن تلاشی که برای خانوم ماندن می‌کنم، دود می‌شود و توی هوا می‌رود.

بازویش را با خشم میان دستانم می‌گیرم و غرش می‌کنم

@shahregoftegoo | 2018

- ببین من! من ســـلیطه بازیم گل کنه این عمارت که هیچی، روســـتا رو وارونـه می‌کنم... پس بـا من کـه می‌حرفی رک بگو ببینم چی به چیه. یعنی چی دســـت شوهرم رو بگیرم برم؟

ترسیده و با چشم‌های گرد شده سعی می‌کند بازویش را از میان انگشـتانم بکشـد و انتظار هندارد تا این حد روانی و خیره‌سر باشم.

- چیکار می‌کنی؟! آروم!

- حرف می‌زنی یا برم از بزرگ این خونه بپرســـم چی به چیه؟

- چی شده؟!

با صـــدای زنی از پشـــت سرم، به عقب می‌چرخم و منیژه داخل آشپزخانه می‌شود.

@shahregoftegoo | 2019

نگاه بدی به رقیه می‌اندازد که دختر عقب می‌رود و رو به من می‌پرسد

- چی شده؟

دندان هایم روی هم چفت می‌شـــوند، با عصـــبانیت می‌خواهم چیزی بگویم که رقیه مانع می‌شود

- هیچی، داشتم می‌فتادم تازه عروس دستم رو گرفت.

سپس رو به من عاصی با لبخند می‌گوید

- ممنون عزیزم.

#زهرچشم
#پارت710

@shahregoftegoo | 2020

شالم را بی‌توجه به نگاه‌هایشان روی شانه‌ام عل می‌دهم و با نفس های که طبیعی نیستند، عقب می‌کشم

همه چیز این عمارت عجیب و غریب به نظر می‌رسد.

نگاهم میان دستان آن‌ها که تند تند کارها را انجام می‌دهد و ظرف‌ها را توی سینی می‌چینند، می‌چرخد و با صدای منیژه به خودم می‌آیم.

- ماه جان، از اونجا دبه‌ی ترشی رو میاری؟!

رد انگشتش را دنبال کرده و میان فلفل‌های خشک شده‌ای که از دیوار آویزانند، دبه‌ی ترشی را می‌بینم.

دبه را به زحمت تا کنار آن ها می‌کشم و او کاسه‌های سفالی را سمتم هل می‌دهد

- توی اینا بریز...

@shahregoftegoo | 2021

آستین بالا که می‌زنم، اضافه می‌کند

- موهات رو بپوشون بعد عزیزم.

نگاهم در اطراف می‌چرخد

- اما اینجا که نامحرم نیست!

با لبخند او هم مانند من به اطراف اشاره می‌کند

- آره دخترم، ولی اینجا آشپزخونه‌س، ممکنه مو بیوفته توی غذا...

شالم را که روی سرم می‌کشم اینبار می‌گوید

- بی‌زحمت دست‌عات هم آب بکش...

@shahregoftegoo | 2022

دســـتانم تمیز بودند ولی بدون مخالفت دســـتانم را توی ســینک آشــپزخانه می‌شــویم و توی کاســه‌های ســفالی از ترشی قرمز رنگ می‌ریزم.

آن‌ها هم غذا را توی دیس می‌ریزند و خورشـــت را اما با همان دیگ سفالی توی سینی می‌گذارند.

#زهرچشم

#پارت711

میز بزرگ غذاخوری را همراه دخترها می‌چینیم و من اما انگار همچنان توی آشــپزخانه، میان حرف‌های رقیه ســیر می‌کنم.

غذا را زیر سایه‌ی نگاه‌های زیر چشمی اطرافیان می‌خورم و دلم نمی‌دانم چرا آرام و قرار ندارد.

من آدمی نبودم که یک جمله تا این حد رویم تأثیر بگذارد اما رقیه و حرف‌هایش به طور عجیبی به همم ریخته بود.

@shahregoftegoo | 2023

آنقدری که بر خلاف قوانین عمارت، پشت میز غذاخوری بزرگ، بی‌توجه به نگاه‌های اخم‌آلود عصـــمت‌باجی، کنار علی، توی جمع مردانه بنشینم.

بعد از غذا، با اینکه هیچ میلی برای جمع کردنش ندارم اما همراه بقیه میز را جمع می‌کنم.

با اینجا و آدم‌هایش به شـــدت غریبه‌ام و حس موجود اضافه بودن دارم.

انگار هیچکدام از من خوشـــشـــان نمی‌آید و فقط نقش بازی می‌کنند.

تمام طول شـــب، دنبال گیر انداختن رقیه می‌گردم اما او تمام مدت حتی نگاهش را هم از من فراری می‌دهد.

می‌توانم ترس را توی نگاهش ببینم و از چه می‌ترسید؟

@shahregoftegoo | 2024

شـــب مضـــخرفی بود اما بالاخره تمام شـــده بود و من با خستگی روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره بودم.

افکارم نمی‌دانم کجا پرسه می‌زد...

با پایین رفتن تشـــک تخت، ســـمت علی می‌چرخم و کمی کنار می‌کشم

- از اینجا خوشم نمیاد.

کوتاه می‌خندد و دســـتش را دراز می‌کند تا سرم را روی بازویش بگذارم.

خودم را سمتش می‌کشم و توی آغوشش می‌خزم.

#زهرچشم

#پارت712

- تو که عصر خوشت میومد! یهو چی شد؟!

@shahregoftegoo | 2025

صورتم را مانند گربه به سینه‌اش می‌کشم و او می‌خندد

- نکن ماهک...

سر بلند می‌کنم تا نگاهش کنم و دستانم را بیشتر دورش می‌پیچم

- اینجا همه عجیب غریبن... حس می‌کنم از فضا اومدم.

چتری‌هایم را با انگشت کنار می‌زند و لبخند آرامش دلم را مثل همیشه گرم می‌کند.

- یه چند روزه، بعدش برمی‌گردیم نیشابور.

لب‌هایم را جمع می‌کنم و نگاه او سمت لب‌هایم سر می‌خورد

@shahregoftegoo | 2026

- بابابزرگت که از منم ســـالم‌تره! واســـه چی ما رو کشوندن اینجا علی؟

می‌خندد و مرا را بیشـــتر به خودش می‌فشـــارد و بوســـه‌ای روی گونه‌ام می‌نشاند

- منم نمی‌دونم.

در جواب بوسه‌اش، لب‌هایم را به گردنش می‌رسانم بدون اینکه ببوسم، بارها نفس عمیق می‌کشم.

بوی تنش معرکه است!

- ببین خودت داری انگولکم می‌کنیا!

هومی از تـه هنجره‌ام بیرون می‌فرســـتم و عجیب خوابم می‌آید

@shahregoftegoo | 2027

- ماهک اینقدر تو این گردن صـــاحب‌مرده‌ی من نفس نکش.

خنده‌ی کوتاهم جری‌ترش می‌کند، خودش را بالا می‌کشـد و روی تنم خیمه می‌زند.

#زهرچشم
#پارت713

- مگه نگفتی خوابت میاد؟!

دستانم را دور گردنش می‌پیچم

- یکم شبطونی قبل خواب می‌چسبه!

با خنده خم می‌شود و گوشه‌ی لبم را می‌بوسد

- مطمئنی؟!

@shahregoftegoo | 2028

جواب بوســـه‌اش را می‌دهم و دســـتان او با بی‌تابی روی پهلویم می‌نشیند

- من کی بدون اطمینان حرف زدم مگه سید؟!

هر دو دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و سرم را کج می‌کنم

- یه چیزی رو اعتراف کنم؟!

بوسـه‌های ریزش از روی گونه‌ام، تا گردنم امتداد می‌یابد و توی گوشم آرام پچ می‌زند

- بگو...

موهایش را می‌کشـم تا آن لب‌های داغ و نفس‌های گرم را از پوستم دور کنم و با نفس نفس می‌گویم

@shahregoftegoo | 2029

- قبلا حتی فکرش هم نمی‌کردم اینطوری باشی!

می‌خندد

- نکش موهام رو...

دستم را رها می‌کنم و او در جواب جمله‌ام می‌گوید

- حالا چی فکر می‌کنی؟! چطوریم مگه؟

با انگشـــتانم موهایش را نوازش می‌کنم و در جوابش پچ می‌زنم

- هات! جذاب و...

تقه‌ای به در می‌کوبد که باعث می‌شـــود جمله‌ام ناقص بماند و هر دو سمت در می‌چرخیم.

@shahregoftegoo | 2030

- اوا! نمی‌خوان بذارن بخوابیم؟!

#زهرچشم
#پارت714

علی بلند می‌شود و بی‌توجه به غر زدنم، می‌گوید

- هیس! ببینم کیه!

پشت به در می‌خوابم و ملحفه را روی سرم می‌کشم و علی بلند می‌گوید

- چند لحظه...

در را باز می‌کند و صدای منیژه به گوشم می‌رسد

- خواب بودین؟!

@shahregoftegoo | 2031

- نه عمه، چیزی شده؟!

منیژه با صدایی آرام می‌گوید

- زنت خوابه؟!

علی به جای جواب، دوباره سؤالش را تکرار می‌کند

- چیزی شده عمه؟!

- می‌شه زنت رو بیدار کنی؟ باهاش کار دارم.

چشمانم زیر ملحفه گرد می‌شوند و علی می‌گوید

@shahregoftegoo

- تازه خوابیده، اگه مهمه به من بگید اگه نه بمونه برای فردا عمه.

کنجکاوی مانند خوره به جان مغزم می‌افتد و دلم می‌خواهد بلند شده و بفهمم جریان چیست اما برای اینکه علی گفته خوابیده‌ام، حس کنجکاوی‌ام را خفه می‌کنم.

- باشه پس، فردا باهاش حرف می‌زنم. فقط بگو به محض بلند شدن بیاد پیشم.

- چیزی شده عمه؟ نگرانم می‌کنید!

- نه دور سرت بگردم، چیزی نیست. یه موضوع زنونه‌س.

می‌گوید و شب‌بخیری می‌گوید و می‌رود...

علی به محض بستن در، روی تخت می‌نشینم

- من تا فردا که ترک می‌خورم!

#زهرچشم
#پارت715

با جدیت جلوتر می‌آید

- چیزی شده ماهک؟!

متعجب و حیرت‌زده‌ام...
اینجا و آدم‌هایش انگار عجیب و غریبند.

خودم را روی تخت بالا می‌کشم و سرم را تکان می‌دهم

- مثلاً چی؟!

@shahregoftegoo

اینجا ترسناک است.

مانند خانه‌های بزرگ توی فیلم‌های ترسناک!

کنارم می‌نشـیند و همچنان گره‌ی میان ابروانش نشـان از جدی بودنش می‌دهند.

- نمی‌دونم خودمم! ولی اینکه عمه این وقت شب میاد در اتاقمون و می‌خواد باهات حرف بزنه یعنی یه چیز جدیه!

نگاهم به چشـمانش طولانی می‌شـود و قلبم محکم‌تر می‌کوبد

- خب نمی‌گفتی خوابم تا هر دومون بفهمیم چی به چیه!

موهایم را با آرامش پشت گوشم می‌زند

@shahregoftegoo | 2035

- گفتم خوابی تا با هم فکر کنیم و برای حرف‌هایی که ممکنه بشنوی آماده باشی!

- علی داری من و می‌ترسونی!

خم می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد

- بهت گفتم که قبلاً ماهک! اینجا یکم فرهنگ‌هاش متفاوته!

للی تر می‌کنم و بدون فکر لب می‌زنم

- این دختره رقیه بهم گفت دستت رو بگیرم و برگردیم هموم جایی که بودیم.

#زهرچشم

#پارت716

@shahregoftegoo | 2036

اخمی غلیظ میان ابروهایش می‌نشـــیند و من نگاهم را می‌گیرم

- یعنی چی؟!

- منم نفهمیدم، همون لحظه عمه‌ت سر رسید.

می‌خواهد از روی تخت بلند شـود که دو دسـتی مچش را می‌چسبم

- بریم از اینجا علی؟

با دست دیگرش، موهایم را نوازش می‌کند

- چیزی نیسـت ماهک... نگران نباش. شـاید خواسـته باهات شوخی کنه!

@shahregoftegoo | 2037

در توی چهره‌ی آن دختر رقیه نام اثری از شـــوخی بود، نه منِ عاصی جنبه‌ی شـــوخی داشـــتم که مانند وحشی‌ـــها ناگهانی یقه‌ی دختر را چسبیده بودم.

با اینکه اصـــلاً قانع نشـــده‌ام، بحثی نمی‌کنم . او بعد از درآوردن دوباره‌ی پیراهنش، کنارم دراز می‌کشد

- بخواب ماهک.

- تو اصـــلا کنجکاو نیســـتی بدونی عمه‌ت در مورد چی می‌خواست با من صحبت کنه؟

دســـت دور کمرم می‌پیچد و مجبورم می‌کند کنارش دراز بکشم و سپس به آغوشم می‌کشد

- نه، بگیر بخواب تو هم.

دلم می‌خواهد همانگونه که او می‌گوید، کنجکاوی‌ام را پس زده و بخوابم اما نمی‌شود.
آنقدر توی آغوشش وول می‌خورم که می‌گوید

- ماهک! آروم بگیر دیگه! چرا اینقدر وول می‌خوری؟

#زهرچشم
#پارت717

جوابی نمی‌دهم و روی تخت می‌نشینم

- می‌رم یکم آب بخورم..

قبل از من بلند می‌شود

- من برات میارم.

@shahregoftegoo | 2039

فرصـت اعتراض نمی‌دهد، لباس می‌پوشـد و از اتاق خارج می‌شود و من خودم را به پنجره‌ی بزرگ اتاق می‌رسانم.
پنجره‌ی قدیمی با شیشه‌های رنگی گلدار...

پنجره را باز می‌کنم و دسـت به سـینه حیاط بزرگ عمارت را زیر نظر می‌گیرم.
علی از فرهنگ حرف می‌زد اما تفاوت‌ها هیچ ربطی به فرهنگ نداشتند.

اینجا آدم‌های به طور مخوفی مرموز بودند. مردهایشان را را نمی‌دانستم اما زن‌ها عجیب بودند.

مردی را توی حیاط می‌بینم که با سـگ بازی می‌کند و یاد مکس می‌افتم.
چشم باریک می‌کنم و سگ بزرگ با نژاد ژرمن شپرد دورش می‌چرخد...

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشـــیند و هر چه تلاش می‌کنم چهره‌ی مرد را ببینم، نمی‌شود.

با سـگ بازی می‌کند و من دلم می‌سـوزد برای مکسی_که واگذارش کرده بودم.

در اتاق باز و بســـته می‌شـــود من اما نگاهم را از ســـگ دوست‌داشتنی نمی‌گیرم.

دلم برای پیچیدن‌های مکس دور پاهایم تنگ است.

- بیا ماهک.

پنجره را می‌بندم و سمتش میچرخم

- کی تو این خونه سگ داره؟!

#زهرچشم

#پارت718

@shahregoftegoo | 2041

برایم توی لیوان آب می‌ریزد

- ایمان، بیا بخور...

ایمان را نمی‌شناسم. شاید هم پایین بود و دیده بودمش ولی کسی برایم معرفی.اش نکرده بود.
تقریبا بین مردها، فقط با رشید و آقاسید آشنا شده بودم.

- ایمان پسر عموته؟!

لیوان را از دستش می‌گیرم و او روی تخت می‌نشیند

- آره، پسر کوچیک عمو رشید.

سرم را تکان می‌دهم و کمی آب می‌نوشم

- می‌تونم فردا با سگش بازی کنم؟!

روی تخـت دراز می‌کشـــــد و من لیوان را روی پـاتختی گذاشته و می‌نشینم

- لطفاً علی، هوای بازی با مکس رو کردم.

دسـتش را برای درآغوش کشـیدنم دراز می‌کند و من حین خزیدن توی آغوشش می‌گویم

- فقط نیم ساعت.

- ممکنه بهت آسیب بزنه، نمی‌شناستت...

با خنده چانه‌ی ته ریش دارش را می‌بوسم

- نگرانم میشی؟!

@shahregoftegoo | 2043

- آره...

دست دور کمرم می‌پیچد و جواب بوسه‌ام را می‌دهد

- به ایمان می‌گم، فقط حواست باشه یکم سگش بد قلقه.

#زهرچشم
#پارت719

.....

با نوازش دستان علی بیدار می‌شوم و بدون اینکه پلک باز کنم، بیشتر توی آغوشش می‌روم

- بیدار نمی‌شی عزیزم؟!

صورتم را به سینه‌اش می‌مالم و با صدایی گرفته می‌گویم

- هنوز خورشید طلوع نکرده کجا پاشم علی؟!

@shahregoftegoo | 2044

تو گلو می‌خندد و روی موهایم بوسه می‌زند

- اینجا بعد اذون صبحونه می‌خورن...

- مگه کله پزیه؟! نمی‌خوام.

موهایم را با انگشـــت به بازی می‌گیرد و درســـت وقتی که دوباره چشمانم گرم می‌شوند می‌گوید

- پس من برم پایین.

دست و پایم را محکم دور تنش می‌پیچم

- نه، بمون...

- نماز نخوندم بچه!

- من از نماز واجب‌ترم.

علی حرکت انگشتانش را میان موهایم ادامه می‌دهد

- باشه بخواب.

آنقدر حرکت انگشـــتانش آرام‌بخش اســـت که دوباره چشمانم گرم می‌شوند و خواب توی آغوشم می‌گیرد.

نمی‌دانم چقـدر می‌گـذرد امـا بـا تقـه‌ای کـه بـه در ذتـاق می‌خورد از جا می‌پرم و جای خالی علی باعث می‌شـود اخم غلیظی میان ابروهایم بنشیند.

- بله؟!

- منم عروس خانوم...

@shahregoftegoo | 2046

#زهرچشم
#پارت720

نمی‌توانم صدا را تشخیص بدهم و تنها اینکه صدای زنانه است باعث می‌شود خواب‌آلود خودم را روی تخت بالا کشیده و بگویم

- بفرمایید...

در باز می‌شود و منیژه وارد اتاق می‌شود اما با دیدن من به آنی نگاهش را پایین انداخته و استغفار می‌گوید.

نگاهی به سر و وضع خودم می‌اندازم و یک تاپ و شورتک تنم است و او که مرد نیست از او خودم را بپوشانم.

- چیزی شده عمه خانوم؟!

- دخترم این چه سر و وضعیه؟!

با شک از روی تخت بلند شده و مقابل آینه می‌ایستم

- چی شـده مگه؟! جوش زده صـورتم؟! یا آبله مرغون گرفتم؟!

با دقت خودم را توی آینه نگاه می‌کنم و او اما دوباره زیر لب استغفار می‌گوید

- منظورم لباس‌هاته عزیزم.

کلافه نفس عمیق می‌کشم

- آها، الآن عوض می‌کنم.

@shahregoftegoo | 2048

حرفی نمی‌زند و من ســـمت کمد قدم برمی‌دارم و ذکرهای زیر لبی او را می‌شنوم

- عمه من می‌خوام دوش بگیرم اگه اجازه بدید.

- اگه اشکالی نداره قبلش حرف بزنیم.

یاد آمدن آخر شبی دیشبش می‌افتم و لبی تر می‌کنم

#زهرچشم
#پارت721

- چشم بفرمایید...

سپس روی تخت نشسته و پا روی پا می‌اندازم.

نگاهش از چشـــمانم تا پاهای لختم سر می‌خورد و دوباره خیلی سریع به چشمانم زل می‌زند

@shahregoftegoo | 2049

- دیشب رقیه چی گفت بهت؟

کمی نگاهش می‌کنم و دســـتم ملحفه‌ی تخت را چنگ می‌زند.
لبی تر کرده و می‌پرسم

- علی دیشب گفت کارم داشتید! کارتون همین بود؟

جلوتر می‌آید

- اون دختر سر به هوا چی گفت بهت ماه خانوم؟! از دیشب خودش رو تو اتاق زندونی کرده... اگه عصمت باجی بفهمه براش بد می‌شه.

ابرو بالا می اندازم و از روی تخت بلند می‌شوم

- چیزی بود که نباید بهم می‌گفت عمه خانوم؟!

دست و پایش را گم می‌کند

- نه!

- چیزی بهم نگفته... این که چرا خودش رو تو اتاق حبس کرده و واسه چی می‌ترسه هم نمی‌دونم. واقعا نمی‌فهمم! شما با همه‌ی مهموناتون اینطور رفتار ناشایستی دارید؟

اخم می‌کند...
از جمله‌های کوبنده‌ام خوشش نمی‌آید

- کدوم کارم ناشایست بوده عروس خانوم؟

کوتاه می‌خندم و عصبی هستم..

@shahregoftegoo | 2051

- دارید ازم یه جورایی حساب می‌گیرید عمه خانوم!

#زهرچشم
#پارت722

می‌خواهد چیزی بگوید که در باز می‌شـــود و علی وارد اتاق می‌شود.
با دیدن منیژه توی اتاق ابرویش را بالا می‌فرســـتد و نگاهی به من می‌اندازد

- چیزی شده؟!

منیژه زودتر از من سمت در می‌رود

- نه،می‌خواســـتم عروس خانوم رو بیدار کنم واســـه صبحونه...

می‌گوید و از اتاق خارج می‌شود. علی جلوتر می‌آید

- چی می‌گفت؟!

سمت کمد قدم برمی‌دارم

- عمه‌ت گفت که!

- من دلم می‌خواد تو بگی!

لباســـم را از توی کمد برمی‌دارم میل عجیبی به برگشـــتن دارم.

- علی اینجا همه چی عجیب غریبه! تو هنوز متوجه نشدی؟!

هر دو بازویم را می‌گیرد

@shahregoftegoo | 2053

- تو بگو، متوجه بشم عزیزم.

خسته و کلافه پسش می‌زنم، اصلا حس خوبی ندارم

- تو کی رفتی؟!

- نماز خوندم فقط! صبحونه نخوردم تا با تو بخورم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم می‌نشیند و او سرخوش گونه‌ام را می‌بوسد

- با ایمان هم حرف زدم، می‌تونی سگش رو ببینی.

#زهرچشم
#پارت723

@shahregoftegoo

حال خوبی ندارم و حتی فکر کردن به بازی با آن ســـگ ژرمن شپرد هم حالم را خوب نمی‌کند.

از بازوی علی آویزان شده و می‌گویم.

- کاش زودتر بریم از اینجا!

خم می‌شود و نوک بینی‌اش را به بینی‌ام می‌مالد

- می‌ریم گلم...

اولین بار اســـت گلم صـــدایم می‌کند و ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند...

- هوم! از گلم گفتنت هم خوشم میاد!

لبخند دیگری می زند و سرش را تکان می دهد

@shahregoftegoo

- منظورت اینه کنار روزی دویســـت بار عزیزم گفتنم، گلم هم بگم بهت؟

چینی به بینی ام داده و با اخم می گویم

- اون بوسیدن بود روزی دویست بار!

تو گلو می خندد و تنم را سمت کمد هل می دهد

- لباس بپوش بریم عزیزم!

- داری از زیر بار مســئولیت هات شــونه خالی می کنی سید؟!

دست به کمر می زند و با تأسف سرش را تکان می دهد

@shahregoftegoo

- واقعا نمی فهمم داری در مورد کدوم مســـئولیت ها حرف می زنی وقتی من بیست و چهاری، دربست دلر اختیارتم.

از توی کمد لباس پوشـــیده ای برمی دارم تا تنم کنم و سمت او می چرخم

- به نظرت چرا هیچ کدوم از اعضای خانواده ت من و دوست ندارن؟

- اگه بفهمن چه فرشـــته ی مهربونی زیر این ظاهر شـیطون و کله شـقته مطمئن باش از اینکه از همون اول عاشقت نشدن پشیمون می شن.

#زهرچشم

#پارت724

توی دلم انگار پروانه پر می زند...

@shahregoftegoo | 2057

لبخنـدم را بـه زحمـت قورت داده و همراه لبـاس توی دستم، فاصله ی بینمان را از بین می برم.

- یعنی تو پشیمون شدی از اینکه از همون اول عاشقم نشدی و بهم گفتی زالو و افریته؟

می خندد و می خواهد عقب بکشد که مانعش می شوم

- فرار نکن. بگو ببینم آقا سید!

- ماهور بپوش بریم عزیزم!

ناگهانی پایم را به ساق پایش می کوبم

- برو بیرون لباس عوض کنم.

متعجب می خندد و من اینبار دســـتم را به شـــانه اش می کوبم

- برو گفتم علی!

لااله الاالله‌ی زیر لب زمزمه می کند و عقب می کشد

- در هم ببند.

با تأســـف سرش را به طرفین تکان می دهد و از اتاق خارج می شود. اصلا دلم نمی خواهد از اتاق خارج شوم و به آن جمع مرموز بپیوندم اما لباس عوض می کنم و بر خلاف میلم از اتاق خارج می شوم.

علی را روبروی در اتاق میبینم که با دیدن من تکیه از دیوار می گیرد و پیراهنش را روی تنش مرتب می کند

- بعد صبحونه کجا می ریم؟

متعجب ابرو بالا می اندازد

- مگه جایی قرار بود بریم؟

نفس عمیقی کشـــید و چتری های نازنینم را توی روسری فرو می کنم

- نمی شه همین الآن قرارش رو بذاریم؟

#زهرچشم
#پارت725

با خنده سرش را تکان می دهد و یکی از دســـتانش را توی جیبش می فرستد

- نه، چون قراره با آقاسید برم سر مزار بابام.

متأسف مقابلش می ایستم و دستش را می گیرم

- خب منم بیر...

روسری را روی سرم مرتب می کند و اصلا عادت به انداختن روسری ندارم اما شال را به خاطر سر خوردن های گاه و بیگاهش نمی توانم اینجا ببندم.

- نمی شه عزیزم... امروز با اون می رم، قول می دم وقتی برگشتم بریم اسب سواری.

با اخم عقب کشیده و دهان کجی می کنم، طوری حرف می زند ک انگار می خواهد بچه گول بزند.

دیگر اصراری نمی کنم و همراهش از پله ها پایین می روم.

بوی کله پاچه که به مشامم می رسد، چهره ام جمع می شود و چه بوی بدی دارد!

- چه بوی بدی میاد!

سرش را بی تفاوت تکان می دهد

- بوی کله پاچه س دیگه!

هیچ کس پشـــت میز بزرگ غذاخوری نیســـت و منیژه با کمک چند نفر دیگر در حال گرد گیری عمارت است

- همه خوردن صبحونه شون رو؟

سری تکان می دهد و پشت میز غذاخوری می نشیند

- آره ! اینجا بعد از اذون صبحونه صرف می شه!

- مگه پادگانه؟!

@shahregoftegoo | 2062

می خندد و از توی دیگ سـنگی برای من و خودش غذا می ریزد

- تو فکر کن آره...

چهره ام دوباره به خاطر بوی بد کله پاچه توی هم می رود

- علی تو واقعا حس نمی کنی کله پاچه همچین بویی نمی ده؟ سیرابی نیست که!

#زهرچشم

#پارت726

- ماهک بوی جدیدی نیســـت که عزیزم! کله پاچه همین بو رو می ده!

با اینکه قانع نشـده ام اصراری نمی کنم و او غذا را مقابلم می گذارد...

@shahregoftegoo | 2063

انگار حتی رنگ غذا هم متفاوت است!

- تا تو بیای من اینجا چیکار کنم؟ می تونم برم بیرون رو بگردم؟

- ممکنه راهت رو گم کنی یه وقت... من دیر نمی کنم زیاد، می تونی تا وقتی که من میام با سگ ایمان بازی کنی!

شرم را بالا و پایین می‌کنم و او لقمه‌ای از گوشت کله‌ی گوسفندی درست می‌کند و توی دهانش می‌گذارد.

نگاهش می کنم، چگونه تحمل می‌کند بوی بدش را توی دهانش؟

محتوای معده‌ام ناگهانی می‌جوشند و به سمت بالا هجوم می‌آورند که خیلی سریع از روی صندلی بلند می‌شوم.

- این پایین سرویس بهداشتی هست؟!

صدایم به خاطر حال بدم خفه است و او نگران می‌ایستد

- چی شده؟! زیر پله‌ها سمت راست.

بدون حرف به سمتی که می‌گوید پا تند می‌کنم و خیلی سریع خودم را داخل سرویس بهداشتی انداخته و سرم را سمت کاسه‌ی چینی روشوی خم می‌کنم.

عق می‌زنم و ناشتا هستم و چیزی توی معده‌ام نیست که بالا بیاید.

علی به در می‌کوبد

- ماهک چی شده؟!

برای اینکه صدای عق زدن‌هایم به بیرون نرود، شیر آب را باز می‌کنم.

آنقدرها هم خنگ نبودم که نفهمم آن بوی لعنتی، بوی طبیعی کله‌پاچه‌ی گوسفندی نیست!

#زهرچشم

#پارت727

- ماهک دارم میام تو...

بی حال از عق زدن های بیهوده با معده ای خالی، آبی به صورتم پاشیده و نگاهم را به تصویر خودم توی آینه می دوزم.

- دارم میام الآن...

توی گلویم انگار چیزی می جوشد!

صورت خیسم را با دستمال حوله ای خشک می کنم و در را باز می کنم

- چی شده؟

- چی تو این کله پاچه ریختن؟ حالم به هم خورد، اه!

با تعجب می پرسد

- تو که چیزی نخوردی!

از کنارش عبور کرده و سمت درب خروجی می روم

- همون بوش حال به هم زنه... تو غذات رو بخور من یکم هوا بخورم میام.

- بیا بشین برات یه چیز دیگه آماده کنم!

سمتش می چرخم

@shahregoftegoo | 2067

- میل ندارم فعلا علی... تو بخور عشقم.

حرفی نمی زند و من از ســـاختمان خارج می شـــوم و به محض خروج، هوای تازه را با نفسی- عمیق توی ریه هایم می کشم.
کله پاچه شان هم مانند خودشان عجیب و غریب بود.

باید رقیه را می دیدم و از زیر زبانش حرف بیرون می کشیدم امـا حتی او هم پیـدایش نبود. منیژه گفتـه بود از ترس خودش را توی اتاق حبس کرده است!
قدم هایم را ســـمت آن آشـــپزخانه ی بزرگ و قدیمی می کشانم.

سر و صـــدای ظرف و حرف زدن از داخل می آید و من پشـت در کمی توقف می کنم تا صـدایشـان را واضـح تر بشنوم.

- ولی خیلی خوشگله!

- ایشالله که اقبالش هم خوشگل باشه.

#زهرچشم
#پارت728

- به نظرت بعد بیست و چند سال واسه چی اومده آبجی ثمین؟

هر چه توی ذهنم دنبال اسم ثمین می گردم، پیدایش نمی کنم

- خب خانه ی پدریش هست! اومده آقا سید و عصمت باجی رو ببینه دیگه!

- چرا سید محمد و مادرش نیومدن پس؟

- به ما چه لیلا؟ اینقد فضـــولی نکن کارمون رو بکنیم بریم.

سرفه ای کرده و داخل آشپزخانه می شوم

- خسته نباشید!

هر دو سـمتم می چرخند و من با لبخند مقابلشـان دسـت دراز می کنم

- من ماهکم!

نگاهشـان ابتدا سـمت دسـت دراز شـده ی من کشـیده می شـود و من وقتی تعللشـان را می بینم، دسـتم را عقب می کشم و سمت یخچال گوشه آشپزخانه می روم

- از یخچال یه چی برمی دارم می رم، شما راحت باشید.

زیر چشـــمی آن ها را هم زیر نظر می گیرم، پچ پچ می کنند و من درب یخچال را باز می کنم. یک عدد خیار از ســـبد میوه ها برداشته و در را می بندم.

- من شما رو دیشب ندیدم...

هر چه من تلاش می کنم برای حرف زدن، آن ها فرار می کنند.

زن میان سال مشغول شستن ظرف ها می شود و دخترک لیلا نام، ظرف ها را توی کابینت می چیند.

- من لیلام، ایشـون هم ثمین خانم. هز روز صـبح میام برای کمک به منیژه خانم.

گازی از خیار می زنم و ابرو بالا می اندازم

- آهان! خوشبختم. منم زن علیم!

لیلا لبش را می گزد و ثمین در جواب جمله ام می گوید

- خوشبخت باشی دخترم.

#زهرچشم
#پارت728

ممنونم آرامی زیر لب زمزمه می کنم و با شـــنیدن صـــدای علی از بیرون، خیلی سریع خسته نباشیدی به آن ها گفته و آشپزخانه را ترک می کنم.

- علی من اینجام.

تقریبا فریاد می کشـــم و علی با صـــدایم نگاهش را ســـمتم چرخانده و چیزی به مرد روبرویش می گوید..

قدم ســـمتشـــان تند می کنم و مرد جوان با دیدنم سرش را پایین می اندازد

@shahregoftegoo | 2072

- سلام!

مرد هم سـلامی زیر لب زمزمه می کند و علی دسـت روی شانه اش می گذارد

- عزیزم ایشون ایمان پسر کوچیک عمو رشیده!

خودم را سمت علی کشیده و با لبخند می گویم

- منم ماهک! از آشنایی باهاتون خیلی خوشبختم.

با صدایی آرام جوابم را می دهد و علی دستش را روی کمرم می گذارد

- عزیزم من باید برم، ایمان تو رو با الکس آشنا می کنه.

با هیجان رو به ایمان می پرسم

@shahregoftegoo | 2073

- اسم سگتون الکسه؟

هیجانم هر دو را می خنداند و علی جوابم را می دهد

- آره، فقط مراقب باش بهت آسیب نزنه! باشه؟

سرم را به نشـانه ی تأیید تکان می دهم و او ضربه ی آرامی با کف دستش به کمرم می زند

- سعی می کنم زود خودم رو برسونم.

لبخندی برایش می زنم و او با آمدن آقا سید از من فاصله می گیرد..
سلامی زیر لب زمزمه می کنم که جوابش را با صدایی رسا و محکم می دهد و همراه علی سمت ماشین قدم برمی دارد.

#زهرچشم

#پارت729

آن ها را تا وقتی که از حیاط عمارت خارج شـوند با نگاهم دنبال می کنم و با صدای ایمان سمت او می چرخم

- تا لونه ی الکس همراهیتون می کنم.

روسری ام را روی سرم مرتب کرده و سرم را بالا وپایین می کنم.
سری تکان داده و همراهش قدم برمی‌دارم

- شما هم اینجا زندگی می‌کنی؟

بدون اینکه نگاهم کند، جوابم را می‌دهد

- ته باغ!

@shahregoftegoo | 2075

با چشـــمان گرد شـــده نگاهش می‌کنم او اما خیره به روبروست.

- اونجا هم مگه خونه هست؟!

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد

- من برای خودم ساختم.

برای خودش، تنهایی، ته باغ خانه ساخته است!
قبلاً گفته بودم اینجا تمام آدم‌هایش عجبب و غریبند؟!

دیگر حرفی نمی‌زنم، او هم تا رســـیدن به لانه‌ی الکس چیزی نمی‌گوید و به محض رســـیدن، روی یک زانو می‌نشیند و سوت می‌زند.

سگ به آنی از توی لانه‌اش بیرون می‌آید و مقابل او، روی پاهای عقبش نشسته و دهانش را باز می‌کند.

با ذوق می‌خندم و جلو می‌روم، مثلاً ژســـت صـــاحبش را گرفته بود پسرک!

- الکس!

#زهرچشم
#پارت730

می خواهم نزدیکش شوم که ایمان سریع می گوید

- از پشت بهش نزدیک نشید...

سرم را تکان داده و دوباره پسرک را صدا می زنم

- الکس! پسرم؟

@shahregoftegoo

صدایم را می شنود و من با لبخند، آرام نزدیکش میشوم؛ همیشه رابطه ی خوبی با حیوانات داشتم.

پرخاش نمی کند و من آرام دستم را روی سرش می کشم...

- آفرین پسرم...

دستم را از روی سرش تا پوزه اش پایین کشیده و می خندم

- می خوای بازی کنیم پسر؟ من ماهکم!

از خودش صدایی درمی آورد و انگار از من خوشش نیامده! خودم را بیشتر سمتش می کشم و ایمان فاصله می گیرد

- ممکنه بهتون آسیب بزنه!

توجهی به جمله اش نمی کنم و پوزه اش را می بوســـم و انگشـــتانم را میان موهای تنش تکان می دهم... آن قدر

حس خوبی دارم که انگار بعد از ماه ها دوباره مکس را نوازش کرده ام...

- آفرین پسرم... آفرین الکس!

با لبخند سمت ایمان می‌چرخم و نگاه او به سگش خیره است

- حیوونا حس می‌کنن... انگار الکس هم فهمیده من چه حسی بهش دارم!

الکس را بیشتر نوازش می‌کنم و الکس همان طور که نگاهش را در اطراف می‌چرخاند، زبانش را روی پوزه‌اش می‌کشد.

- من حیوونا رو خیلی دوست دارم.

#زهرچشم

@shahregoftegoo | 2079

#پارت731

- پس با اجازه‌تون من مرخص بشـــم. فقط مراقب باشید ممکنه یهو آسیب بزنه!

سرم را تکان می‌دهم و از روی زمین بلند می‌شوم

- ممنونم...

نگاهم نمی‌کند اما با لبخند سرش را بیشتر پایین می‌اندازد

- روزتون خوش زن داداش...

لبخندم گشادتر می‌شود.

رهای بیشعور هیچوقت زن داداش صدایم نمی‌کرد و اما انگار اینجا قرار بود همیشه پسوند زن داداش را بشنوم و برایم خوشایند بود.

@shahregoftegoo | 2080

تشکر دیگری می‌کنم و به محض دور شدن او جیغ خفیفی از هیجان می‌کشم و کنار الکس زانو می‌زنم

- چقدر آخه تو خوشگلی پسر؟!

روی پاهایش می‌ایستد و من هم بلند می‌شوم

- می‌خوای بازی کنیم؟!

تکه چوبی از روی زمین برمی‌دارم

- کاش مکس رو واگذار نمی‌کردم.

چوب را توی دســـتم بـالا می‌گیرم و الکس بـالا و پـایین می‌پرد...
با من احســـاس غریبی می‌کند اما انگار بازی کردن را خیلی دوست دارد.

- بگیرش ببینم پسر! زود باش!

الکس دورم می‌چرخـد و من چوب را نـاگهـانی کمی دورتر می‌اندازم و او خیلی سریـع برای گرفتن چوب می‌دود...

دستانم را به هم می‌کوبم و با صدای بلند می‌گویم

- بدو بدو الکس!

#زهـرچشـم
#پارت732

چند دقیقه از رفتن ایمان نگذشـته حضـور کسی ـ را اطرافم حس می‌کنم و نگاه می‌چرخانم اما کسی را نمی‌بینم

- کسی اونجاست؟!

@shahregoftegoo

بالاخره صـــنم از پشـــت دیوار بیرون می‌آید و با گونه‌هایی گلگون می‌گوید

- سلام...

الکس دورم می‌چرخد و می‌خواهد تکه چوب را پرت کنم اما من قدمی سمت صنم برمی‌دارم که او ترسیده دو قدم عقب می‌رود و با صدای مرتعش می‌گوید

- جلو نیا لطفاً... من از این می‌ترسم.

به سگ اشاره می‌کند و من با لبخند دست روی سر الکس می‌کشم...
آنقدر گفته بودند وحشـیســت که حتی مرا هم ترسـانده بودند ولی الکس حتی از مکس هم آرام تر بود.

- این زبون بسته چیکار به تو داره آخه؟

همچنان عقب ایســـتاده و حتی جمله‌ی من هم آرامش نمی‌کند

- مامانم گفت بیام صـــداتون کنم، انگار لباس‌هاتون آماده‌س...

اخمی میان ابروهایم می‌نشیند و او نگاه از الکسی که دور و اطرافم می‌چرخد نمی‌گیرد.

- میام چند دقیقه دیگه!

این پا و آن پا می‌کند و معذب می‌خواهد چیزی بگوید که بی‌توجه خم می‌شوم و دست روی پوزه‌ی الکس می‌کشم...

- وای، دست نزنید نجسه!

#زهرچشم

#پارت733

- نجس؟!

گونه‌هایش همچنان سرخ اســـت و انگار زیادی معذب است، سرش را پایین می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد.

- بله، سگ حیوون نجسیه!

دنـدان‌هـایم را روی هم چفـت می‌کنم و قـدمی ســـمتش برمی‌دارم...
دلم می‌خواهد تمام دندان‌هایش را توی شکمش بفرستم و چطور می‌توانـد بـه حیوان وفـادار و زبـان بســـتـه نجس بگوید؟!

- کی گفته نجسه؟!

جوابم را نمی‌دهد، انگار نمی‌خواهد بحث کند و من هم تمایلی برای حرف زدن با اویی که هیچ وقت قرار نیســـت بفهمد، ندارم.

- برو تو میام...

انگار می‌فهمد عصبیم، به همین خاطر عقب کشیده و بی هیچ حرفی می‌رود و من بار دیگر الکس را نوازش می‌کنم

- جدیش نگیر تو پسر!

با سر به لانه‌اش اشاره می‌کنم

- حالا برو تو بازم میام پیشت.

صـــدایی از خودش درمی‌آورد و من تا لانه‌ی بزرگ و قرمز رنگش می‌کشـــانمش. قلاده ندارد و به همین خاطر بدون اینکه ببندمش، تنهایش می‌گذارم.

به داخل عمارت که می‌رسم، منیژه با دیدنم رنگ و رویش می‌پرد و دست روی گونه‌اش می‌کوبد

- خدای من! غسل نکرده اومدی تو؟!

#زهرچشم
#پارت734

- چه غسلی؟! من غسل گردنم نیست!

با همان رنگ و روی پریده، با فاصله مقابلم می‌ایستد

- منظورم آب کشیدن خودت و لباس‌هاته دخترم.

با اخم کمی دیگر عقب می‌کشم

@shahregoftegoo

- به خاطر اینکه به الکس دست زدم؟

سرش را بالا و پایین می‌کند و من با لب‌هایی روی هم فشرده شده می‌گویم

- اما الکس تمیز بود!

انگشتش را مقابل بینی اش می‌گذارد

- آروم‌تر عزیزم... فقط یه آب کشیدنه دیگه دخترم... می‌خوای لباس‌هات رو دربیار بدم دخترا برات بشورنش.

دست روی سینه‌ام گذاشته و یقه‌ی مانتویم را چنگ می‌زنم.
اما به خاطر احتراب به آداب و رسومشان هم که شده، سرم را تکان می‌دهم

- خودم می‌شورم.

می‌خواهم قدم از قدم بردارم که می.گوید

- کفش‌هات رو هم دربیار عزیزم.

کفش‌هایم را هم با مغزی گر گرفته درمی‌آورم و حالا می‌فهمم چرا ایمان ته باغ برای خودش خانه ساخته است.

انگار ورود او هم به این عمارت ممنوع است!

لباس‌هایم را توی لگن می‌اندازم و خودم هم وارد حمام می‌شوم.
چه دلیلی به این همه وسواس بیهوده بود وقتی الکس تمیز بود و خشک؟!

#زهرچشم
#پارت735

@shahregoftegoo | 2089

شب قبل دوش گرفته‌ام و نیازی به شستن تنم نیست اما برای احتیاط هم شده با شامپو سر و تنم را می‌شویم و لباس‌هایم را هم توی لگن، لگد می‌کنم.

با یاد جمله‌ی رها خنده‌ام می‌گیرد

« واقعا باورم نمی‌شه به جای شستن لباسات، توی آب فقط لگدشون می‌کنی! حالا چطوری تمیز می‌شن؟!»

لباس هایم را هم آبکشی می‌کنم و از حمام خارج می‌شوم، اما با دیدن منیژه درست روبروی درب حمام دست روی سینه‌ام گذاشته و با چشمانی گشاد شده جیغ می‌کشم.

او هم ترسیده دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد

- وای خدای من! چرا جیغ می‌زنی دختر؟!

جای سؤال هم مگر باقی مانده است؟!

زنک ناگهانی توی اتاقم سـبز شـده، دو قورت و نیمش هم باقیست.

- ترسیدم عمه منیژه! شما یهو اینجا سبز شدی!

دســـتش را بالا می‌آورد و من نگاهم تازه به آن چند تکه لباس محلی می‌افتد

- من برات لباس آوردم!

حولـه را دور تنم محکم‌تر می‌کنم و او طوری نگـاهش را می‌دزدد که انگار جنس مخالفیم!

- لباس محلیه؟!

لبخندی روی لبش می‌نشیند و جوابم را فاخرانه می‌دهد...

انگار حتی به لباس‌هایشان هم فخر می‌فروشد

@shahregoftegoo | 2091

- بله! خودم با همین دست‌هام برات دوختم.

تشکر می‌کنم

- امـا ازم انـدازه نگرفتین کـه! همینطوری می‌دوزین همیشه؟!

#زهرچشم
#پارت736

- مطمئنم اندازه‌ت می‌شه... بپوش ببینم توی تنت!

- همینجا؟! جلوی شما؟

کوتاه می‌خندد و جوابم را می‌دهد

- نه، من می‌رم بیرون، بپوش بیا پایین...

@shahregoftegoo | 2092

سرم را تکان می‌دهم و او از اتاق خارج می‌شود، با کنجکاوی تای لباس‌ها را باز می‌کنم، ترکیب رنگ سبز و قرمز و سفید که آن‌قدرها هم بد به نظر نمی‌رسد.

لباس‌ها را روی تخت انداخته و ابتدا حوله را از روی موهایم برمی‌دارم اما با صـــدای زنگخور گوشی، با همان حوله‌ی کوتاه اسـتخری، روی تخت می‌نشـینم و با لبخند تماس سینا را وصل می‌کنم

- اوه! ببین کی زنگ زده! آقا دوماد!

پشت خط می‌خندد

- شنیدم رفتی دیار یار!

پوست کنده شده‌ی گوشه‌ی ناخنم را با دندان می‌گیرم

- تو هم انگار برگشتی سر کارت! مأموریت و فلان!

باز هم می‌خندد و من شانه را از روی میز برداشته و گوشی را روی حالت اسپیکر می‌گذارم

- یه کمک بود! هر می ندونه تو که می‌دونی من چقدر کله‌شقم!

همانطور که شانه را روی سرم می‌کشم، مصنوعی می‌خندم

- آره جون عمه ت! رها چطوره؟!

- رها که عالیه! تو چی! شوهرت؟!

چتری‌هایم را جدا کرده و بدون اینکه به سؤالش پاسخ دهم با خنده می‌گویم

- همین چند دقیقه پیش یادش بودم. بگو یه وقت زنگ نزنه الماساش میوفته!

#زهرچشم
#پارت737

- به لپ قرمزی من چپ نگاه نکنی یه وقتا!

چهره‌ام جمع می‌شود و ادای عق زدن درمی‌آورم

- اه اه اه! تو هم با این لپ قرمزیت! کسی_ نمی‌گه بالا چشش ابروعه نگران نباش!

انگار رها هم کنارش حضور دارد که سینا قربان صدقه‌اش می‌رود

- آخ من فدای اون لپ‌های سرخت بشم عشق سینا!

می‌خندم و می‌خواهم چیزی بگویم که صـــدای سرفه مانع می‌شود...

سمت در می‌چرخم و با دیدن صنم، ابرویم بالا می‌پرد.

نگاه شوکه‌اش را از گوشی‌ام می‌گیرد و سینا صدایم می‌کند

- ماهی کجا رفتی؟ صدات نمیاد چرا؟

گوشی را از روی میز برداشـته و حالت بلندگو را غیر فعال می‌کنم

- من بهت زنگ می‌زنم سینا...

- قطع نکن رها می‌خواد باهات حرف بزنه!

بی‌توجه به خواسته‌اش تماس را قطع می‌کنم و رو به صنم که رنگ به رو ندارد، می‌گویم

@shahregoftegoo | 2096

- چیزی شده عزیزم؟!

بزاق دهانش را با صـــدا قورت می‌دهد و نگاهش را از چشمانم فراری می‌دهد

- مامان گفت بیام زیپ لباستون رو براتون بالا بکشم.

سرم را برایش تکان داده و گوشی را دوباره روی میز برمی‌گردانم

- ممنونم گلم، الان می‌پوشـــمش. می‌تونی بیرون منتظر باشی، صدات می‌کنم.

#زهرچشم

#پارت738

@shahregoftegoo

از خدا خواســته از اتاق خارج می‌شــود و من سرم را تکان می‌دهم

- عجیب غریبه اینم!

حولـه را از دور تنم بـاز کرده و پیراهن بلنـدی کـه منیژه دوخته را به زحمت می‌پوشــم و صــنم را صــدا می‌کنم تا کمک کند زیپش را بالا بکشم.

دوباره داخل اتاق می‌شود و من مقابل آینه می‌ایستم

- لباس‌های شما رو هم عمه منیژه می‌دوزه؟!

بدون اینکه نگاهم کند پشت سرم می‌ایستد و انگشتانش را به زیپ می‌رساند

- بله!

خودم را توی آینه از نظر می‌گذرانم، رنگ قرمز و سبز عجیب به چهره‌ام می‌آید و لباس را دوست دارم... زیباست!

- خیلی خوشگله، بهم خیلی میاد.

جمله‌ام را تأیید می‌کند و من به محض بسته شدن زیپ، گوشی‌ام را از روی میز برمی‌دارم

- می‌شه عکسم رو بگیری؟!

موافقت که می‌کند، گوشی را روی حالت عکاسی، به دستش می‌دهم و دامن لباس را گرفته و کنار پنجره‌ی بزرگ اتاق می‌ایستم.

شیشه‌های رنگی از تابش مستقیم نور آفتاب توی اتاق جلو گیری می‌کنند.

ژســـت می‌گیرم و صـــنم با همان رنگ و روی پریده چند عکس با ژســـت‌های مختلف از من می‌گیرد و گوشی را به دستم می‌دهد.

همانطور که عکس را برای علی ارســـال می‌کنم، از او هم تشکر می‌کنم و او پچ پچ می‌کند

- کار دیگه‌ای با من ندارین؟!

#زهرچشم
#پارت739

با لبخند سرم را به طرفین تکان می.دهم

- نه گلم، مرسی...

او از اتاق خارج می‌شـود و من اینبار لب‌هایم را به دهانه‌ی گوشی نزدیک کرده و انگشتم را روی ضبط صدا می‌گذارم

- عشقم ببین لباسم چه قدر برام میاد! حوری بهشتیت منتظرته بیای!

بدون اینکه منتظر بمانم پیامم سین بخورد قفل گوشی را زده و روسری بزرگ سفید و سبز رنگ را هم سر می‌کنم و لبه‌اش را روی شانه‌ام می‌اندازم.

از لباس‌ها خوشم آمده است و دلم می‌خواهد هر چه زودتر با این طرز پوشش مقابل علی ظاهر شوم.

از اتاق خارج شده و پله‌ها را آرام پایین می‌روم. صدای حرف زدن از سالن می‌شنوم و خودم را به آن سمت می‌کشم.

عروس‌های رشید خان حین پاک کردن سبزی با هم حرف می‌زنند و من هم با لبخندی که روی لبم قرار دارد به جمعشان می‌پیوندم.

- سلام!

قبل از اینکه جواب سلامم را بدهند، نگاه هر دویشان روی لباس‌هایم می‌چرخد.

- سلام عزیزم، وقتت بخیر!

کنارشان روی مبل می‌نشینم و تشکر می‌کنم...

- همه‌ی شما تو این خونه زندگی می‌کنین؟

اسمشان را به یاد ندارم اما یکی از آن‌ها با لبخند جوابم را می‌دهد

- بله با هم زندگی می‌کنیم...

متعجب زیر لب نجوا می‌کنم

- چطور جا میشین آخه؟!

#زهرچشم

#پارت740

هر دو می‌خندند و من پا روی پا می‌اندازم

- من اصلا دیشب نتونستم درست و حسابی باهاتون آشنا بشم، حتی شوهرهاتون رو هم ندونستم کدومان!

زن جوانتر به خودش اشاره می‌کند

- من زهرام، زن امیر، ایشونم جاریم، عروس بزرگ رشیدخان، همسر آقا فردین، سمیرا!

لبخندی برایش می‌زنم که با خنده اضافه می‌کند

@shahregoftegoo | 2103

- هنوز خیلی زوده، به زودی بهتر همدیگه رو می‌شناسیم عزیزم.

البته‌ی آرامی می‌گویم و خودم را جلو می‌کشم تا کمکشان کنم.

حین پاک کردن سبزی‌ها سمیرا از خانواده و رسم و رسوماتشان حرف می‌زند و من هر با با شنیدن فرهنگ‌های عجیب و غریبشان، بیشتر متعجب می‌شوم.

مثلاً یکی از عجیب‌ترین رسمشان این بود که عروس، تا سال اول زندگی زناشویی‌اش، باید حامله می‌شد.

سبزی‌ها را پلک که می‌کنیم منیژه هم سر می‌رسد و من نگاهی به گوشی‌ام می‌کنم. علی هنوز حتی عکس‌هایم را هم ندیده است!

قول داده بود زود بیاید ولی بیشتر از چهار ساعت است خبری نیست و نزدیک ظهر است.

@shahregoftegoo | 2104

دستانم را توی سینک آشپزخانه‌ی بزرگ عمارت می‌شویم و همراه سمیرا و زهرا، مقدمات ناهار را آماده می‌کنم.

یک جا نشستن و منتظر ماندن، بیشتر کلافه‌ام می‌کند و ترجیح می‌دهم خودم را با کار کردن سرگرم کنم.

علی موقع ناهار می‌آید و اما من حتی فرصت نمی‌کنم به او خوشآمد بگویم.
همراه پدربزرگش توی سالن می‌نشیند و چشمانش سرخ است.

هنوز مرا ندیده و من برای اینکه کنارش بروم، سینی چای را از دست صنم می‌گیرم.

- من براشون چای می‌برم.

#زهرچشم

#پارت741

منیژه اما مانع می‌شود...

انگار توی این خانه، منیژه رئیس به حساب می‌آید!

- نه ماه بانو جان، شما بیا میز رو بچینیم صنم می‌بره!

با اکراه سینی را دوباره به دست صنم می‌دهم و کنار آبکش بزرگی که سبزی‌های شسته شده را داخلش ریخته‌اند می‌نشینم.

توی سبدهای کوچک سبزی می‌ریزم...

توی آشپزخانه همه مشغول انجام کاری هستند و این باعث می‌شود میز ناهار خیلی سریع آماده شود.

منیژه داخل یک ظرف از آبگوشت پخته شده می‌ریزد و از سوگل می‌خواهد آن را به دست خلیل برساند و من می‌پرسم

- اون غذا برای کی بود؟!

با حوصله جوابم را می‌دهد

- مردها سر زمینن، برای اوناست.

با ابروی بالا پریده می‌پرسم

- الآن که زمستون نزدیکه!

به جای منیژه، سمیرا جوابم را می‌دهد

- سیر رو تو فصل سرما می‌کارن.

آهانی زیر لب می‌گویم و قبلا این را شـنیده بودم ولی برایم بی‌اهمیت‌ترین چیز ممکن بود!

@shahregoftegoo

سـینی‌های غذا را همراه خودمان از آشـپزخانه تا عمارت می‌بریم و روی میز می‌چینیم و من رو به زهرا می‌گویم

- خونه به این بزرگی! چرا آشـپزخونه رو بیرون خونه ساختن؟!

زهرا ریز می‌خندد و من با نفسی عمیق لیوان‌ها را می‌چینم

- سختتون نیست اینطوری؟!

#زهرچشم
#پارت742

_ نه اینطوری راحت تریم...

دیگر حرفی نمی زنم...

ناهار را که می خوریم با چشم و ابرو به علی اشاره می کنم و او را اداهای کودکانه ام می خنداند..

عذرخواهی کرده و به طبقه ی بالا می رود که خیلی سریع به دنبالش روانه می شوم

- کجا دخترم؟

سمتش می چرخم و متعجب سری کج می کنم

- می رم بالا پیش علی!

و منتظر نمی مانم چیزی بگوید و با قدم هایی تند از پله ها بالا می روم.

به محض باز شدن در او را کنار در می بینم و بدون بستن در، از دور گردنش اویزان می شوم.

- قرار بود زود بیای!

کنار گوشـم را بوسـه می زند و دسـتانش را محکم دور تنم می پیچد

- اومدم دیگه... چی شده؟ پکر به نظر می رسی!

خودم را بالا کشیده و پاهایم را دور کمرش می پیچم که می خندد و چانه ام را بوسه ی ریزی می زند

- چیکار می کنی؟

- گریه کردی؟

با پایش در را می بندد و عقب می کشـــد و خوش را روی تخت می اندازد

- اره... یکم.

انکار نمی کند و من همانطور توی آغوشش نشسته و حلقه ی دستانم را دور گردنش تنگ تر می کنم و سرش را به سینه ام می چسبانم...

ماانند پسر بچه های تخس می ماند!

_ می تونی به من بگی...

#زهرچشم

#پارت742

_ نه اینطوری راحت تریم...

دیگر حرفی نمی زنم...

ناهار را که می خوریم با چشم و ابرو به علی اشاره می کنم و او را اداهای کودکانه ام می خنداند..

عذرخواهی کرده و به طبقه ی بالا می رود که خیلی سریع به دنبالش روانه می شوم

@shahregoftegoo | 2111

- کجا دخترم؟

سمتش می چرخم و متعجب سری کج می کنم

- می رم بالا پیش علی!

و منتظر نمی مانم چیزی بگوید و با قدم هایی تند از پله ها بالا می روم.
به محض باز شدن در او را کنار در می بینم و بدون بستن در، از دور گردنش اویزان می شوم.

- قرار بود زود بیای!

کنار گوشم را بوسه می زند و دستانش را محکم دور تنم می پیچد

- اومدم دیگه... چی شده؟ پکر به نظر می رسی!

خودم را بالا کشیده و پاهایم را دور کمرش می پیچم که می خندد و چانه ام را بوسه ی ریزی می زند

- چیکار می کنی؟

- گریه کردی؟

با پایش در را می بندد و عقب می کشـــد و خوش را روی تخت می اندازد

- اره... یکم.

انکار نمی کند و من همانطور توی آغوشـش نشـسـته و حلقه ی دسـتانم را دور گردنش تنگ تر می کنم و سرش را به سینه ام می چسبانم...

ماانند پسر بچه های تخس می ماند!

ـ می تونی به من بگی...

نفس عمیقی می کشد و سرش را از روی سینه ام برمی دارد

- بعد از چند سال رفتم سر مزار پدرم...

#زهرچشم
#پارت743

می خواهم چیزی بگویم که تقه ای به درب اتاق می خورد. نفس پر حرصی بیرون داده و شـــاکی از روی پاهای علی برمی خیزم

- بله؟

صدای سوگل را پشت در تشخیص می دهم

- عصمت باجی می خواد با داداش علی حرف بزنه.

با کلافگی خودم را روی تخت پرت می کنم و جوابش را نمی دهم که علی می گوید

- الان میام...

سپس روی تن من خم شده و دستش را میان موهایم می برد

- تو چرا اینقدر برزخی شدی تازگیا؟

با ناز دستم را روی سینه اش گذاشته و لب هایم را جمع می کنم

- حس خوبی به اینجا ندارم.

خم می شود، کوتاه و ناگهانی روی لبم بوسه زده و بدون اینکه چیزی در جواب جمله ام بگوید، پچ می زند

- نکن لبات رو اینجوری...

بر خلاف گفته اش، با لجبازی لبانم را بیشـــتر به بیرون جمع می کنم که می خندد

- گازشون می گیرما!

دستانم را دور گردنش پیچیده و سرش را سمت خودم می کشم

- بگیر...

با این که خیال می کنم گفته اش را انجام نمی دهد چشـم می بندم و با سوزش عمیق لب پایینی ام چشم گشاد کرده دستم را روی شانه اش می کوبم

- آخ لعنتی...

از روی تنم بلند می شود و می خندد

- تقصیر خودت بود که جدی نگرفتی حرفم رو.

#زهرچشم
#پارت744

تنم را روی تخت می گذارد و خودش می ایستد. لباسش را مرتب کرده و مقابل آینه می ایستد

- من یه سر به عصمت باجی می زنمف تو هم اماده شو بریم اسب سواری.

چشمانم از شدت ذوق برق می زنند و او به ذوق و شوقم می خندد

- ببین چه ذوقم می کنه!

- زودتر برو، زودم بیا....

خودش را توی آینه انالیز کرده و رد رژکم رنگم را از روی گردنش پاک می کند.

- باشه، طولش نمی دم.

از اتاق که خارج می شـود، خیلی سریع از روی تخت بلند شـده و توی کمد، دنبال یک لباس راحتی ومناسـب برای اسب سواری می گردم.

لباس هایم را عوض می کنم، با لوازم ارایش کمی به گونه ها و لب هایم رنگ می مالم و نگاهم سـمت سـاعت کشیده می شود.

زیاد طول نکشیده بود صحبت هایش با مادربزرگش؟

روسری کوچکی که همراه خودم اورده ام را از پشـــت می بندم و یقه ی بلند پیراهن یقه اســـکی ام به تنهایی برای پوشاندن گردنم کافیت.

از اتاق خارج شده و کمی هم بیرون اتاق منتظرش می مانم و وقتی خبری نمی شود، کلافه از پله ها پایین می روم.

مقابل درب اتاق عصمت باجی دست به سینه می ایستم و صـــدای جر و بحث از داخل اتاق می اید.... ولی آن قدرها هم صدا بلند نیست که قابل تفهیم باشد.

می خواهم کمی جلو بکشم و بیشتر بشنوم که خروج علی از توی اتاق ته دلم را خالی می کند.

طوری با خشـــونت در را باز کرده بود که ناخودآگاه قدم جلو آمده را به عقب رفته بودم.

گره ی میان ابروهایش ترسناک بود...

رگ های متورم پیشانی اش...

او را هیچ وقت تا این حد ترسناک و پر از خشونت ندیده بودم.

مرا که می بیند قدمش متوقف می شـــود و من قدمی دیگر به عقب می روم...

چه اتفاق افتاده بود؟!

#زهرچشم

#پارت745

یاد فریادهایش موقع دیدن عکس هایم با عماد می افتم و ضربان قلبم بالا می رود.

قدم دیگری عقب می روم و می خواهم لب باز کرده و بگویم اشتباهی نکرده ام که می پرسد

- کی اومدی پایین؟

لبی تر کرده و آرام پچ می زنم

- همین الآن...

@shahregoftegoo | 2120

قدم هایش را آرام ســـمتم برمی دارد و من جان می کنم تا دیگر عقب نکشم و حس بدی که دارم را به او هم منتقل نکنم.

- رنگ و روت چرا پریده؟ کسی چیزی بهت گفته؟!

کسی باید چیزی می گفت؟

شاید هم ترس و نگرانی به کل عقل و هوشم را از بین برده بود...

- ها؟!

جلوتر می اید و وقتی که می رسد، دست روی شانه ام می گذارد

- فردا برمی گردیم... هر کی هر چیزی گفت توجه نکن بهش، باشه؟

نمی فهمم چه می گوید و در مورد کدارم حرف ها حرف می زند اما سر تکان می دهم و مظلومانه می پرسم

- نمی ریم اسب سواری؟

انتظار اینکه قبول کند را را ندارم، در واقع از چشـــمانش آتش می بارد و او تلاش دارد آن آتش آسیبی به من نرساند و حجم ترسم را انگار می بیند.

- چرا، می ریم.

لبخند دست و پا شکسته ای می زنم و دست سر شده ام را روی بازویش می گذارمم و سعی می کنم عادی باشم.

#زهرچشم

#پارت746

- بریم....

همراه هم قدم برمی داریم و من جرأت اینکه بپرسم حرف های میان او و عصمت بانو چه بود را ندارم.

- سگ ایمان خیلی نازه!

به محض تمام شدن جمله ام، دندان روی هم می سایم و همین جمله ی مسخره به ذهنم رسیده بود برای پرت کردن حواس او...

- بهت آسیب که نزد؟!

قدم هایم ناگهان بازمی ایستند و او را هم مجبور به ایستادن می کنند...

بی طاقتم وقتی نگاهش توی چشمانم به دنبل دلیل ایستادنم می چرخند

- چی شد؟

لب تر کرده و ارام می پرسم

- چرا عصبی شدی؟

فاصله را از بین می برد و با پشت دست گونه ام را نوازش می کند

- از تو عصبی نیستم عزیزم.

نفسی گرفته و از آرامشش جرأت می گیرم

- با مامان بزرگت داشــتی بحث می کردی! چیزی گفت که ناراحت شدی علی؟

ســـعی می کند لبخند بزند اما من می بینم که لبخندش، ان لبخند همیشگی نیست.

- ناراحت نیستم عزیزم... تو ازم ترسیدی؟

ترسیده بودم از نگاه شعله ورش...
از گره ی میان ابروانش...
از نبض رگ های گردن و شقیقه هایش...

- نه! از چی باید بترسم؟ من فقط نگران شدم.

#زهرچشم
#پارت747
لبم را با زبان تر کرده و اضافه می‌کنم

- چی شد علی؟!

گره‌ی میان ابروانش کورتر می‌شود و محکم دستم را میان دستش می‌گیرد

- چیزی نیست... بریم.

اصراری برای فهمیدن علت آشفتگی‌اش نمی‌کنم و همانطوری که می‌خواهد، همراهش سمت اسطبل قدم برمی‌دارم.

این بار که سوار اسب می‌شوم، مانند بار اول ترس و واهمه ندارم و علی مجبورم می‌کند اینبار به تنهایی روی اسب سوار شوم.

خودش هم اسب دیگری را زین می‌کند و همانطور که به من می‌گوید چگونه اسب و حرکاتش را کنترل کنم، خودش هم با مهارت اسبش را به حرکت درمی‌آورد.

- افسارش رو محکم نگیر ماهک... اذیت می‌شه.

اسب آرام حرکت می‌کند و صدای پاهایش لبخند پر ذوقی روی لب‌هایم می‌نشاند...

توی مزرعه دور می‌زند و اسب من هم پا به پایش می‌رود...

از اینکه توانسته‌ام بدون کمک سوارش شوم آنقدر ذوق کرده‌ام که دلم می‌خواهد اسب را ساعت‌ها بتازانم.

- آروم‌تر ماهک....

پایم را به پهلوی اسب می‌کوبم و علی هشدار می‌دهد

- هنوز زوده... آروم‌تر ماهک.

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهم و همانطور که او می‌خواهد اسب با آرامش حرکت می‌کند...

- می‌خوام بدوعه!

می‌خندد و افسار اسبش را می‌کشد...

- آروم افسار رو بکش تا اسب وایسه!

- من می‌گم بدوعه تو می‌خوای وایسم؟!

#زهرچشم
#پارت748

به خاطر حرکت اسب دیگر نمی‌توانم ببینمش اما صدای بلندش را می‌شنوم.

- قبلش باید بتونی کنترلش کنی! حرفم رو گوش کن تا زودتر یاد بگیری.

اخم می‌کنم و او با صدای بلندتری اضافه می‌کند

- دســـت چپت رو یکم عقب بکش را اســـب برگرده... بدو...

همانطور که می‌خواهد، افسار را عقب می‌کشم و اسب با صـــداهایی که از خودش درمی‌آورد، برمی‌گردد و می‌توانم را ببینم.

- من نمی‌خوام وایسم علی!

به لجبازی کودکانه‌ام می‌خندد و منتظر می‌ماند تا به او برسم وسپس تکرار می‌کند

- وایسا عزیزم.

افسـار اسـب را ناگهانی می‌کشـم و همراه صـدای بلند او، صدای شیهه‌ی اسب هم بلند می‌شود

- آروم ماهک...

افسـار را سـفت می‌چسـبم تا حین حرکات تند و تیز اسـب پایین نیوفتم

- خودت یهو می‌گی وایسـا... الآن می‌ندازتم پایین چلاق می‌شم.

- باید خیلی نرم بگیری افسـار رو... اگه اذیتش نکنی نمی‌ندازتت.

دسـتم را می‌خواهم روی گردن اسـب بگذارم که اضـافه می‌کند

- فعلا فقط افسارش رو بگیر تا آروم شه...

- می‌خوام نوازشش کنم.

@shahregoftegoo

لبخندی روی لبش می‌نشـــیند و ناگهانی از اســـبش پایین می‌پرد. کنار اســـب من می‌ایســـتد و صـــورتش را نوازش می‌کند...

- تو داری می‌ترسـونیش ماهک... آروم‌تر... خودت هم آروم باش و اینقدر تنت رو منقبض نکن.

#زهرچشم

#پارت749

ریز می‌خندم

- انقباض تن من چه ربطی به ترس اسب داره؟!

سرش را بالا گرفته و نگاهم می‌کند، انگار شـــیطنت توی چشم‌هایم را می‌بیند که سرش را به طرفین تکان داده و زیر لب لااله‌الاالله می‌گوید.

- عه! چی شد باز داری ذکر می‌گی که!

- بیا پایین کافیه!

با چشمان گرد شده و ناراضی افسار اسب را سفت‌تر می‌چسبم.

- چی داری می‌گی؟ هنوز تازه سوار شدم!

با آرامش می‌گوید

- ماهک بریم من خسته‌م.

- نباید وقتی به من می‌رسی خسته باشی!

@shahregoftegoo

طوری نگاهم می‌کند که حس می‌کنم جمله‌ی خوب و شایسته‌ای به زبان نیاورده‌ام و نفس عمیقی می‌کشم

- یکم دیگه بمونیم علی!

مخالفت نمی‌کند...

بالاخره لحن مظلومانه‌ام قانعش می‌کند و کمی عقب می‌کشد

- من اینجا منتظر می‌مونم... سواری کن ببینمت.

با لبخند سرم را تکان می‌دهم که اضافه می‌کند

- فقط با آرامش ماهک... فشار پاهات رو هم یکم کم کن.

سری تکان داده و سعی می‌کنم کاری که می‌خواهد را انجام بدهم و موفق می‌شوم...

اســـب با ملایمت شروع به حرکت می‌کند و من جیغ می‌کشم

- منم اسب می‌خوام....

#زهرچشم
#پارت750

با خنده راهنمایی‌ام می‌کند و من اسب را تا جایی که مزرعه را دور بزند پیش می‌برم.

چنـد دور دور مزرعـه می‌چرخم و اســـب را کنـار علی نگه‌میدارم.

- چطور بود؟!

- خیلی خوب، بیا...

@shahregoftegoo

دســـتش را دراز می‌کند تا از دســـت او کمک گرفته و پیاده شوم که دستی به گردن اسب می‌کوبم و می‌بوسمش...

- خیلی خوبه این پسر...

دستم را توی دستش می‌گذارم وکمک می‌کند پایین بپرم

- خسته نباشی...

لبخند به نگاه زیبایش می‌زنم...
رنگ سبز به نظرم زیباترین رنگ بود.

- ممنون آقایی...

دســـتانم را ناگهانی دور گردنش حلقه می‌کنم که شرش را عقب کشیده و می‌خندد

- چیکار می‌کنی بچه؟! یکی می‌بینه!

سرم را کج کرده و سر او را با دستانم سمت خودم می‌کشم

- بذار ببینن زن سید علی چقدر عاشقشه...

- می‌دونم من!

این بار من هم می‌خندم...
با صدایی بلند

- ای جونم! آقا سیدمون خودشم می‌دونه!

دستش روی کمرم می‌نشیند و با شست پهلویم را نوازش می‌کند

- داری شیطنت می‌کنی؟!

@shahregoftegoo

#زهرچشم
#پارت751

- با تو شیطنت کردن و دوست دارم...

- زبون دراز...

خنده‌ام او را هم می‌خنداند
فشار دستش را بیشتر کرده و کمی فاصله می‌گیرد

- دلت می‌خواد بریم بیرون؟!

با هیجان استقبال می‌کنم و او اسب‌ها را به مرد میانسالی که کمی آنطرف‌تر ایستاده می‌سپارد و من فرصت می‌خواهم که لباس‌هایم را تعویض کنم.

وارد اتاق که می‌شوم، با دیدن فهیمه، درست بالای تخت چشم گشاد کرده و دستم را روی سینه می‌گذارم.

ابتدا گمان می‌کنم اتاق را اشتباهی آمده‌ام اما با دیدن لوازم اتاق قدمی به جلو برمی‌دارم

- چیزی شده عمه فهیمه؟!

صاف می‌ایستد و به جای جواب دادن می‌پرسد

- ترسوندمت؟

جلوتر می‌روم و نگاهم را در اطراف می‌چرخانم تا از مرتب بودن کامل اتاق مطمئن شـــوم و دلیل بودنش را توی اتاق نمی‌توانم حدس بزنم.

- نه نترسیدم... چیزی شده؟

نگاهش را از چشمانم می‌گیرد

- اومدم یه سر بهت بزنم... در زدم نبودی گفتم یه نگاه کنم لباس کثیف توی سـبد نباشـه... بچه میان برای جمع کردن رخت چرک‌ها؟

- من خودم می‌شورم لباس‌هام رو... ممنونم.

سرش را تکان می‌دهد و سرکی به پشت سرم می‌کشد

- علی آقا باهات نبود؟!

نگاه او به پشت باعث می‌شود من هم برگشته و نگاهی به راهروی خالی بیاندازم.

- با من بود... من اومدم آماده بشم بریم بیرون.

#زهرچشم

#پارت752

- برید به سلامت....

می‌گوید و با همان حال عجیب و غریبش از اتاق خارج می‌شود.

- زنیکه قاطی داره!

لباس مناسبی برمی‌دارم و حضور فهیمه توی اتاق به حدی فکرم را درگیر کرده که حس می‌کنم دیگر اشـــتیاق قبل را ندارم .

مقابل آینه می‌ایسـتم و چتری‌هایم را روی پیشـانی‌ام شـانه می‌کنم...
لبخندی روی لب.هایم می‌نشـــیند و دلم برای پیشـــانی پوشیده‌ام از چتری‌های مشکی رنگ تنگ شده...

کمی بلند شده‌اند و نیاز به نوک گیری دارند.

با کف دست داخل شال هلشان داده و شالم را مرتب می‌کنم.

- کی بشه از اینجا بریم!

از اتاق که بیرون می‌زنم سینه به سینه‌ی عصمت می‌شوم و نگاهم گشاد می‌شود...

زنک‌های جنی!

- کجا؟!

گره‌ای میان ابروهایم می‌افتد و دستم مشت می‌شود...

میل عجیبی به قول رها سلیطه بازی دارم اما صبوری کرده و تنها لب می‌زنم

- با علی دادم می‌رم بیرون...

- لازم نکرده.... برو تو من با علی حرف می‌زنم.

دندان‌هایم روی هم چفت می‌شوند و با یک قدم فاصله‌ی بینمان را به حداقل می‌رسانم

- چرا دقیقاً ؟ می‌شه دلیلش رو بدونم؟

او هم اخم می‌کند

- علی می‌دونه دلیلش رو...

- عصمت خانم....

سمتم که می‌چرخد، میلی عجیبی به فریاد کشیدن دارم

- من متوجه نمی‌شم واقعاً! این چه طرز برخورده؟!

#زهرچشم
#پارت753

نگاهش طور عجیبی اذیتم می‌کند

- شوهرت رو دوست داری؟!

بزاق دهانم را قورت داده و ســـنگی نگاهش را حتی خیرگی چشمانم هم نمی‌تواند تاب بیاورد...

نگاهم را در اطراف چرخانده و پچ می‌زنم

- چی؟!

- می‌گم شوهرت رو دوست داری؟

@shahregoftegoo

مانتوی گشادی که به تن دارم را چنگ می‌زنم

- آره...

سرش را بالا و پایین کرده و می‌گوید

- پس برو تو تا بگم...

نمی‌توانم درکش کنم...

نگاهم که طولانی می‌شـود، کلافه نفس عمیقی می‌کشـد و می‌خواهد چیزی بگوید که صدای علی مانع می‌شود

- ماهک؟!

نگاهم بالاخره از چشمان تاریک عصمت باجی کنده شده و بند نگاه سبز رنگ علی می‌شود...

چه گفته بود؟!

انگار حرفش سنگین بود...

طوری که مغزم را دچار سنگینی و سختی کرده بود.

علی که می‌رســـد، بزاق دهانم را قورت داده و کمی عقب می‌روم

- چیزی شده عصمت باجی؟!

علی می‌پرسد و عصمت نگاه به نوه‌اش می‌دوزد...
چرا نگاهش تا این حد ترسناک است؟!

- چیزی نیست... داشتم با زنت حرف می‌زدم و راضیش می‌کردم که این روستا جای گشت و گزار نیست.

#زهرچشم
#پارت754
از گوشـــه‌ی چشـــم نگاهم می‌کند و اخم میان ابروهایش چهره‌اش را خشن کرده است.

- من می‌خواستم ببرمش...

نگاهم فقط به علی است و ترجیح می‌دهم سمت مادربزرگش نچرخم...
حس می‌کنم آن زن عجیب و ترسناک است.

- من با تو حرف زدم...

علی بدون اینکه چیزی در جواب مادربزرگش بدهد، رو به من می‌کند

- تو برو پایین عزیزم...

سری برایش تکان می‌دهم و قدمی به جلو برمی‌دارم، اما دلم رضا نمی‌دهد علی را توی شرایط سخت تنها رها کرده و به قول عصمت، به فکر گشت و گزار خودم باشم.

قدمی که برداشته‌ام را باز می‌گردم و دست علی را می‌گیرم

- من خواستم بریم، نمی‌دونستم اینجا یه گشتن ساده مشکل درست می‌کنه...

علی سفت دستم را می‌گیرد و عصمت عقب می‌کشد

- به فهیمه می‌گم براتون عصرونه بیاره بالا...

می‌گوید و می‌رود و علی طوری سمتم می‌چرخد که انگار خطای بزرگی کرده‌ام

- برو تو...

لحنش اصلا خوب نیست و همین باعث می‌شود جبهه بگیرم

- چرا اینطوری حرف می‌زنی؟!

@shahregoftegoo | 2147

دست روی پهلویم گذاشته و مرا سمت در می‌کشد و با یک دست هم در را باز می‌کند

- برو تو ماهک، عصبانیم.

#زهرچشم
#پارت755

دستش را پس زده و بعد از پشت چشمی که نازک می‌کنم، وارد اتاق می‌شود و دست به کمر منتظر ورود او می‌مانم

به محض بسته شدن در، می‌پرسم

- بد کردم نذاشتم با مامان بزرگت بحث کنی؟!

موهایش را چنگ می‌زند و دستش را پشت گردنش برای چند لحظه نگه‌میدارد

- دخالت نکن ماهک!

عصبی جلو می‌روم

- دخالت نکنم؟!

نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد و می‌خواهد فاصله بگیرد که با یاغی‌گری دست روی شانه‌اش می‌کوبم

- دخارت نکن یعنی چی علی؟! من کی توام؟

کلافه است و به قول خودش عصبی...
نفســـش را بیرون پرتاب می‌کند و هر دو بازویم را میان پنجه‌هایش می‌گیرد و سعی دارد با آرامش صحبت کند.

- عزیزم، آروم...

- به من اینطوری نگاه نکن علی... طوری که انگار اشتباه کردم. خواستم فقط پیشت باشم.

- باشه گلم... از دست تو عصبی نیستم.

دستانش را پس می‌زنم

- ولی داری سر من داد می‌زنی!

- من کی داد زدم آخه؟!

عقب می‌کشم...
همینطور بی‌دلیل بغض کرده‌ام و دلم پر است.

- من می‌خوام از اینجا بریم.

@shahregoftegoo

#زهرچشم
#پارت756

گوشه‌ی چشمانش را با دو انگشت می‌فشارد

- باشه، می‌ریم.

سرتقانه می‌پرسم

- کی؟!

با خســـتگی نگاهم می‌کند و شـــاید به خاطر رفتارهای کوکانه‌ام است...

- می‌ریم عزیزم... قول می‌دم.

- تو ازم خسته شدی!

@shahregoftegoo | 2151

کلافه خودش را روی تخت پرتاب می‌کند و بغض من شدیدتر می‌شود

- وای ماهک! باورم نمی‌شه این حرف رو تو می‌زنی!

رو به سقف دراز می‌کشد و من هم روی کاناپه می‌نشینم. خودم هم باورم نمی‌شود تا این حد اعتماد به نفسم را باخته‌ام.

همان جا می‌مانم تا وقتی که او سمتم می‌چرخد و دستش را سمتم دراز می‌کند

- بیا اینجا ببینم دختر لوس!

- علی من از اینجا خوشم نمیاد.

- می‌دونم عزیزم.

همچنان بغض دارم وقتی سمت تخت قدمی برمی‌دارم و با صدای مرتعشی پچ می‌زنم

- پس چرا نمی‌ریم؟!

- فردا می‌ریم. حالا بیا اینجا...

روی تخت که می‌نشینم شالم را از روی موهایم می‌کشد

- پیش من شال سرت نکن...

#زهرچشم

#پارت757

****

@shahregoftegoo | 2153

همان طور که دیروز قول داده بود، داشـتیم برمی گشـتیم اما یک مشکل بزرگ بود...

یک مشـکل تعجب آور که روی صـندلی عقب ماشـین نشسته و به بیرون خیره بود.

آن قدر شـوکه بودم و که حتی فرصـت نکرده بودم علت حضور او را بدانم.

دختر کوچک رشـید خان، سـلاله که داشـت همراهمان به نیشابور می امد!

نگاهم را سـمت علی می چرخانم، نگاهش از همان ابتدا به مسـیرش دوخته شـده و سـمت من نمی چرخد تا حتی با چشـم و ابرو از او علت حضـور دختر عمویش را بپرسـم و به طور مضخرفی دلشوره دارم.

بی طاقت از بین صـندلی ها سـمت دخترک که می چرخم، توجه علی هم جلب می شود

- گلم من اصـــلا تو رو این چند روز ندیدم، مســـافرت بودی؟

به جای جواب دادن توی خودش مچاله می شـــود و علی ضربه ای کوتاه به بازویم می زند

سمتش که می چرخم با چشم و ابرو اشاره می کند کاری به کار دخترک نداشـــته باشـــم و دخترک عجیب و غریب است!

سری بالا و پایین می کنم و من هم نگاهم را به مسـیر جاده ای روبرویم می دوزم و احساس خوبی ندارم.

این ســـکوت بیشـــتر عصـــبی ام می کند و من عادت به ســـکوت کردن و خیره شـــدن به یک نقطه را ندارم. روی صـندلی بارها تکان می خورم و در آخر علی ماشـین را کنار جاده نگه می دارد و پیاده می شود...

از خدا خواسته به دنبالش از ماشین پایین می پرم و خودم را به پشت ماشین می رسانم

- آب می خوری؟

درب صـندوق عقب ماشـین را باز می کند و من دسـتم را روی دستش می گذارم

- این دختره داره باهامون کجا میاد علی؟

همان جوابی را می دهد که خودم می دانم

- نیشابور.

#زهرچشم
#پارت758

میل عجیبی به کشیدن آن موهایش دارم و او با خونسردی تمام برای خودش از توی فلاکس آب سرد می ریزد و سر می کشد

- اینو خودمم می دونم... می گم واسه چی میاد؟ اصلا چرا چیزی به من نگفتی در این مورد؟ من مگه زنت نیستم؟

کیوان را دوباره سر جایش برگردانده و درب فلاکس را می بندد

- آره، تو بلای شیرین منی!

مردک زبان چرب موذی...

بلد است مرا با حرف هایش رام کند و اما این دفعه آن قدر شوکه و کلافه ام که توجهی به آن مالکیت شیرین جمله اش نمی کنم

- علی اذیت نکن... خودت که می دونی چقدر کله خرابم! کاری نکن برم از خود دختره بپرسم.

دست دراز می کند و با پشت انگشتانش گونه ام را نوازش می کند

- - یه چند روز مهمونمونه... خونه ی حاج عمو می مونه.

- چرا داره تنها میاد؟ اصلا واسه چی میاد؟

به جای این که جوابم را بدهد با دستانش صورتم را قاب می گیرد و سرم را سمت خودش می کشد

- حالا گرد نکن اون چشاتو... بیشتر درشت می شه من بی طاقتم.

- علی داری خرم می کنی الآن؟

لب هایش را به پیشانی ام می چسباند و بعد از یک بوسه ی عمیق پچ پچ می کند

- دارم حواست رو از اون سؤالاتی که داری پشت سر هم تکرار می کنی پرت می کنم. مهمونه دیگه ماهک... بزرگش نکن عزیز دلم.

خودم را عقب می کشم و گویا بی دلیل دل شوره دارم....

وقتی دوباره سوار ماشین می شویم، دخترک را نگاه می کنم که پلک هایش را بسته و نفس های منظمش نوید خواب بودنش را می دهند

- خوابید انگار...

#زهرچشم

#پارت759

علی هم سرش را تکان می دهد و با صدای آرامی می گوید

- اینطوری بهتره... پیشمون خیلی معذبه.

حرفی نمی زنم...
نگاهم را از چهره ی زیبا و بدون آرایش دخترک می گیرم و کمربندم را می بندم

- من تشنمه....

سـنگینی نگاهش را حس می کنم اما سـمتش نمی چرخم و او می گوید

- ماهک همین چند لحظه پیش پرسیدم و تو نگفتی که تشنته!

شانه بالا می اندازم

- اون موقع تشنه م نبود... برام اب بیار.

@shahregoftegoo | 2160

نفســـش را کلافه مانند بیرون می دهد و دوباره از ماشـــین پیاده می شود. زمزمه ی زیر لبی اش را می توانم بشنوم.

- بلای جون....

فلاکس آب را همراه دو لیوان از صـندوق عقب بیرون می آورد و به دستم می دهد

- گشنه ت که نیست؟

همانطور که برای خودم اب می ریزم آرام نجوا می کنم

- نه...

حرکت که می کند می پرسم

- به حاج بابا خبر دادی که میایم؟

نگاهی به ساعتش می کند

- نه! دیر وقت ممکنه برسیم منتظر نمونن.

دیگر حرفی نمی زنم و دیر وقت قرار بود برســـیم و دختر رشید هم قرار بود توی خانه ی ما شب را صبح کند.

#زهرچشم
#پارت760

توی پمپ بنزین توقف می کند تا ســوخت گیری کند و من برای بار چندم نگاهی ســـمت دخترک غرق در خواب می چرخانم.
هر چــه تلاش می کنم علــت آمــدنش را درک کنم نمی شود...
بوی بنزین که ناگهانی زیر بینی ام می دود، چهره ام توی هم می رود و محتوای معده ام می جوشد.

درب ماشــین را باز می کنم و نگاهم را در اطراف برای پیدا کردن سرویس بهداشتی می چرخانم که علی می پرسد

- چیزی شده ماهک؟

دست مقابل بینی و دهانم گذاشته و کامل از ماشین پیاده می شوم

- می شه بپرسی دبلیو سی کجاست؟

با اخم های درهم نگاه می چرخاند و با دست سمت چپ اشاره می کند

- اونجاست...

با دیدن تابلویی که مســـیر را راهنمایی می کند، قدم های تندم را ســـمت سرویس بهداشـــتی برمی دارم و به علی که اسمم را صدا می کند توجهی نمی کنم.

قبل از رســـیدن به سرویس اما نمی توانم طاقت بیاورم و محتوای معده ام بالتر می آیند...

کنار فضـای سـبز نشـسـته و عق می زنم و دسـتم را روی شکمم می گذارم.

انگار دستی توی معده ام می چرخد....

علی که از فاصـله ی نزدیک صـدایم می کند، نگاه اشـک بارم را ســـمت او می چرخانم و به خاطر عق زدن های پی در پی پهلوهایم درد می کند.

- ماهک!

بزاق تلخ دهـانم را دور از چش او روی چمن هـا پرت می کنم و می ایستم

- چی شده؟! حالت خوب؟

@shahregoftegoo | 2164

به بطری چهار لیتری توی دستش اشاره می کنم

- می شـه یکم آب بریزی صـورتم رو بشـورم؟ نمی تونم دیگه برم سرویس.

#زهرچشم
#پارت761

کنار جوب خم می‌شـــوم و او حین باز کردن درب چهار لیری می‌گوید

- مطمئنی خوبی؟! قبلا اینطوری نمی‌شـــدی الان سومین باره حالت به هم می‌خوره.

حتی آمار به هم خوردن حالم را دارد و تو این شرایط نمی دانم چرا از این موضوع خوشم می آید.

- از بوی بنزین اینطوری شدم.

- تو که همیشـــه می گفتی از بوی بنزین و لاک و کبریت خوشت میاد!

آبی به صورتم می زنم و صاف می ایستم

- علی باورم نمی شـــه تو این شرایط چطور می تونی اصول دین بپرسی!

کوتاه می خندد و درب چهار لیتری را می بندد

- خوبی حالا؟ برم از مارکت یه چیزی بخرم؟

نگاهم سمت درب های شیشه ای مارکت کشیده می شود و دلم هوس بستنی می کند

- بستنی شاهتوتی!

لبخندی می زند و چهار لیتری را کناار پایم روی زمین می گذارد

- چشم عزیزم.

او که وارد مارکت می شود نگاهم را سمت ماشین که کمی آن طرف تر پارکش کرده می کشانم و انگار سلاله همچنان خواب است!

دخترک نمرده باشد!

بیشتر از دو ساعت است که خوابیده و حتی با صدای من و علی هم بیدار نشده!

بطری را برداشته و سمت ماشین می روم....

از پشت شیشه نگاهش می کنم و بطری را توی ماشین می گذارم

- سلاله جان!

تکانی می خورد و پلک هایش آرام که باز می شـــوند، نفس عمیقی کشیده و کمی عقب می کشم.

- این جا سرویس بهداشتی هست اگه بخوای استفاده کنی... چند ساعت دیگه راه مونده.

#زهرچشم

#پارت762

روسری محلی اش را روی سرش مرتب می کند و سرش را به چپ و راست تکان می دهد

- ممنون...

با ابز شدن در ماشین نگاهم سمت علی که سوار ماشین می شود می چرخانم و خودم هم می نشینم

- بیدار شدی سلاله؟

اخم می کنم...
خانومش را خورده بود؟!

- بله... خیلی خوابیدم؟!

علی نگاهش را به ســـاعت می دوزد و اما قبل از اینکه جواب دختر عمویش را بدهد من می گویم...

- آره... تقریبا از وقتی که سوار شدی خوابیدی تا الان.

دخترک معـذرت خواهی کوتـاهی زیر لـب می کنـد و علی بستنی ها را سمت من می گیرد

- بفرما عزیزم.

تشکر می کنم و یکی از بستنی ها را سمت سلاله می گیرم و علی حرکت می کند

- بستنی بخور...

توی خودش جمع می شود و متعجب می گوید

- خیلی سرده هوا!

علی با خنده می گوید

- فروشـــنده هم دقیقا همین و گفت ولی چه کنم که خانوم ما این وقت زمستون هوس بستنی شاهتوتی کرده.

بستنی را توی دستم تکان می دهم

- بگیر بخور می چسبه بهت!

با تردید بستنی را از دستم می گیرد و من یکی دیگر سمت علی می گیرم

- بهش می گفتی به تو چه؟ اصلا اگه سرده چرا بستنی می فروشه؟!

#زهرچشم

#پارت763

با خنده سرش را تکان می دهد

- بازش کن عزیزم.

طبق خواسته اش پلاستیک بستنی را باز می کنم و بوی تند شاهتوت دلم را قلقلک می دهد

بی طاقت یک گاز از بستنی او می گیرم و سپس بستنی را به دستش می دهم

- وای چقـدر خوشـــمزه س|! کـاش دو تـا می گرفتی واسم...

- بگیر واسه منم بخور.

بستنی خودم را باز می کنم

- نمیخواد... همین کافیمه تا مارکت بعدی!

من بستنی را زودتر از هر دوی ان ها تمام می کنم و نگاهم را به پشت می چرخانم

- خیلی سردته؟

سرش را به چپ و راسـت تکان می دهد و فقط یک چهارم بستنی اش را خورده و این گونه می لرزد؟!

- نه!

_ اگه سردته بندازش بیرون زجر نده خودت رو زن!

از خدا خواسته شیشه را پایین می دهد و بستنی را بیرون پرت می کند و من حرصی به پشتی مبل تکیه می دهم.
بستنی به آن خوشمزگی را بدون سوختن ماتحتش بیرون انداخته بود دخترک!
خب اگر نمی خوری از همان اول بگو دیگر!

علی درجه ی بخاری را بالا می برد و رو به سلاله می گوید

- خیلی سردته؟! تو صندوق عقب پتو هست بیارم؟

سلاله اما زیر لب جوابش را می دهد

- نه... زیاد سردم نیست.

#قتل_یک_رویا

#پارت764

فضـــای ماشـــین که گرم می شـــود، ســـلاله باز توی عالم خواب فرو می رود و دخترک مانند خرس می ماند!

علی مقابل یک رســـتوران سر راهی توقف می کند و رو به من می گوید

- سلاله رو بیدار کن اینجا شام بخوریم...

سری برایش تکان می دهم و او پیاده می شـــود... دوباره از بین صندلی ها به عقب می چرخم و آرام صدایش می کنم. بر خلاف خرس بودنش خوابش اما سبک است و با یک بار صدا کردن اسمش بیدار می شود.

از خواب می پرد و نگاه گیجش که توی نگاهم قفل می شود می گویم

- چیزی نیست... آروم!

دستی به صورتش کشیده و انگار گردن درد هم دارد به خاطر نامناسب بودن جای خوابش!

- من باز خوابیدم!

- اشکالی نداره... بیا پایین شام بخوریم!

نگاه گیجش را در اطراف می چرخاند

- رسیدیم؟

همانطور که کربندم را باز می کنم و آماده ی پیاده شدن می شوم، جوابش را می دهم

- نه هنوز نرسیدیم. بیا پایین.

خودک پیاده می شوم و او هم بعد از مرتب کردن روسری و لباس بلندش از ماشین پیاده می شود.

دلم می خواهد بپرسم برای چه همراه ما به نیشابور می آید ولی صبوری به خرج داده و همراهش تا داخل رستوران قدم برمی دارم.

دست و صورتش را توی سرویس بهداشتی کوچک رستوران می شوید و با خوردن آب به صورتش خوابش می پرد و بشاش تر می شود.

خودم را کنار علی روی تخت غذاخوری پرت می کنم و کفش هایم را توی هوا در می آورم.

- سفر خسته کننده ایه! کاش به حرفت گوش می دادم و با هواپیما میومدیم. له شدم از خستگی!

#زهرچشم

#پارت765

جوراب هایم را هم از پا در می آورم و پاهایم را وسط تخت تکان می دهم. حتی عضلات پاهایم هم گرفته است.
نگاه متعجب سلاله حرکاتم را دنبال می کند و علی می پرسد

- چی می خورید؟

- چی دارن؟

- قیمه، کوبیده، مرغ...

چینی به بینی ام که می دهم می گوید

- چی شد؟ تو که قیمه دوست داشتی؟

میلی به خوردن غذا ندارم و عجیب دلم می خواهد همان جا روی تخت دراز بکشم...

صندلی ماشین تمام عضلاتم را گرفته کرده بود!

- من میل ندارم...

- نمی شه... ضعف می کنی....

- پس بگو برام املت بزنن... غذای ســـنگین نمی تونم بخورم.

سری تکان می دهد و از روی تخت پایین می رود و اینبار از سلاله می پرسد

- تو چی می خوری سلاله؟

و او با سری پایین افتاده می گوید

- فرقی نداره...

علی که دور می شود، بی طاقت خودم را جلو می کشم

- داری میای نیشابور درس بخونی؟

متعجب با چشمان گشاد شده نگاهم می کند و من لبی تر کرده و اضافه می کنم

- البته علی گفته برای چی میایا، فقط می خواستم بگم اگه بخوای می تونی درست هم بخونی.

لعنتی!

چهره ی گیج و پرت دخترک داشت فریاد می کشید به طور احمقانه ای گند زده ام و من ترجیح می دادم دیگر اصلا این بحث خجالت آور باز نشود.

#زهرچشم
#پارت766

او اما جوابم را با سؤال می دهد و عصبی ترم می کند

- علی آقا چی گفتن بهتون؟!

اخمی کرده و جوابش را می دهم

- مهم نیســـت علی چی گفته... من فقط یه پیشـــنهاد دوستانه بهت دادم!

لب هایش را روی هم فشرـــده و با سری پایین افتاده می گوید

- من سواد ندارم که بخوام درسم رو ادامه بدم.

اینبار من متعجب نگاهش می کنم و اما قبل از ابراز بهت و تعجبم علی سر می رسد....

چگونه می گفت سوارد ندارم؟

آن روستا آنقدر هم دور افتاده نبود که مدرسه نداشته باشد!

سنی هم نداشت!

چهره اش دو سه سال از من کوچک تر نشانش می داد.

دیگر تا اتمام غذا کسی حرف نمی زند...

میلی برای غذا خوردن ندارم و حتی آن املت قرمز رنگ و خوش عطر هم نمی تواند برای خوردن ترغیبم کند.

غذایم را که می خورم جوراب هایم را می پوشم و پاهایم را از تخت آویزان می کنم

- این مرد و زنه زن و شوهرن؟

علی رد نگاهم را دنبال کرده و به زن و مردی که با لبس های سفید رنگ مشغول جمع کردن میز هستند می رسد

- نمی دونم....

- به نظر من زن و شوهرن... ببین! مرده یه چیزی گفت که زنه هی داره براش چشم غره می ره!

سلاله هم کنجکاو به آن ها نگاه می کند و علی می گوید

- اما تو قبل از اینکه ما با هم ازدواج کنیم هم برای من چشم غره می رفتی... این دلیلت کافی نیست!

- خب ما هم اون موقع زن و شــوهر های آینده بودیم دیگه!

#زهرچشم
#پارت767

با تأسف سرش را برایم تکان می دهد و آخرین لقمه را هم می گیرد...
به خاطر من برای خودش هم املت سفارش داده بود سید جذابم!

- سلاله داره دروغ می گه ها.... همیشه علی عین این پیرزنای غر غرو پشت چشم نازک می کرد واسم.

سلاله سر پایین می اندازد و علی می خندد

- آره... همین طوری بی دلیل! تو هم دختر آروم و سر به زیری بودی و اصلا هم اتیش نمی سوزوندی.

حواسم به کل از ان زن و مرد پرت می شود و سمت علی می چرخم

- چه آتیشی؟! مشکل این بود که اگه من خودمم آتیش می شدم و می سوختم باز تو داغ نمی شدی!

اصلا حضور سلاله را هم فراموش می کنم

- یادت نیست اولین باری که بوسیدمت؟ داشتی پس میوفتادی مرتیکه!

علی که با خنده چشم و ابرو می آید تا حواسم جمع سلاله می شود و با نفسی عمیق کمی فاصله می گیرم.

- همیشه طوری باهام رفتار می کردی که حس می کردم خود شیطونم!

برای خودش آب می ریزد و زیر لب جوابم را می دهد

- شـــیطون باید روزی دو ســـاعت بیاد پیشـــت واســـه شاگردی... خودت رو دست کم نگیر عزیزم.

معترض اسمش را می گویم که می خندد

- علی!

بی تفاوت به اعتراض من از روی تخت پایین می رود

- حقیقت تلخه دورت بگردم.

او برای حســـاب کردن می رود و من ســـمت ســـلاله می چرخم. نمی توانم علت سرخ و سـفید شـدنش را بفهمم و با کلافگی از تخت پایین می روم

- چیز دیگه ای لازم داری سلا؟!

متعجب از مخفف ادا شـــدن اســـمش با چهره ای سرخ شده نگاهم می کند که دستم را توی هوا می تابانم

- سلاله خیلی درازه! با سلای من فعلا کنار بیا جیگرم.

#زهرچشم
#پارت768
دوباره که توی ماشین می نشینیم، سلاله چند سانت از پنجره ی سمت راست را باز می کند و آرام لب می زند

- اگه سردتون شد بگید ببندم.

انگار می خواست از خوابیدن دوباره جلوگیری کند و موفق هم بود...
دیگر تا رسیدن به نیشابور نخوابید و علی در سکوت رانندگی می کرد.

ماشـــین را که توی پارکینگ پارک می کند، کمربندکم را باز کرده و رو به سلاله می گویم

- رسیدیم... بپر پایین.

علی قبل از ما پیاده می شـــود و از توی صـــندوق عقب ســـاک ها را بیرون می آورد... ســـلاله خیلی سریع ســـاک خودش را برمی دارد و من اما با قدم هایی تند خودم را به درب اسانسور می رسانم...

دلم برای خانه ی کوچک و مشـــترکم با علی تنگ شـــده است!

وارد اســانســور که می شــویم، ســلاله متعجب اطراف را بررسی می کند و با تکان خفیف اسـانسـور، با دسـت اهرم اسانسور را می چسبد

- یا ابوالفضل!

- منم تازه دارم به این اتاقک فلزی عادت می کنم، تا همین پارسال اگه گردنم رو می زدن سوار نمی شدم!

می گویم تا خیال او راحت شود و او حتی نگاهم نمی کند...

دخترک انگار مرض داشت وگرنه دلیلی نداشت تا این حد خیره به زمین و کفش هایش باشد، آن هم درست وقتی که یکی داشت با او حرف می زد!

علی درب خانه را با کلید باز می کند و روشنایی را روشن می کند

- بفرمایید خانوما!

قبل از این که خودم وارد شوم به رسم مهمان نوازی ابتدا او را راهنمایی می کنم و خود بعد از ورود در را می بندم.

- اینجا هم خونه ی خودت به حساب میاد... راحت باش عزیزم.

تشکری زیر لب می کند و من او را سمت اتاق میهمانی که روزی اتاق خودم بود راهنمایی می کنم

- می تونی اینجا یه خواب راحت داشته باشی!

#زهرچشم
#پارت769

او که وارد اتاق می‌شود سمت علی می‌چرخم. مشغول باز کردن دکمه‌های سردست پیراهنش است.

- علی؟

- جانم!

@shahregoftegoo

جانم گفتنش را به قدری دوســـت دارم که دلم می‌خواهد بارها نامش را نجوا کنم و او باز هم بگوید:" جانم "

قدمی برداشـــته و فاصـــله‌ی میانمان را از بین می‌برم. می‌خواهم دســـت دور گردنش آویخته و برای بوســـیدنش اقدام کنم.

من پرم از خواستن‌هایی که همه به او ختم می‌شود و شاید از توی چشـــمانم می‌خواند چه می‌خواهم که انگشـــتش را بند چانه‌ام می‌کند و با بی‌تابی می‌گوید.

- امشب نکن با من این کارو... مهمون داریم.

با او مگر چه کار کرده بودم؟!

خم می‌شـــود و بدون رها کردن چانه‌ام، گوشـــه‌ی لبم را بوسه می‌زند...

- حضورت تموم خستگی‌ها رو از بین می‌بره.

من عاشقانه‌های بسیاری شنیده بودم اما، عاشقانه‌های خالص و خاص علی، طور دیگری دلم را بود.

شنیدنشان مرا توی یک خلسه‌ی دوست داشتنی و شیرین فرو می‌برد.
دلم می‌خواست خودم را به او بسپارم، او بیخ گوشم عاشقانه بسراید و من غرق شوم توی عمق آغوشش...

عاشقی همین بود دیگر!
یک واکنش شیمیایی و لمس ناشدنی و عریان!
اما معشوق می‌توانست لمسش کند...

دستانم را دور گردنش پیچیده و قبل از اینکه او فاصله بگیرد خودم را بالا کشیده و من بوسه ی عمیق تری از لبش می گیرم... نه دلخوری می ماند نه ناراحتی...

#زهرچشم

#پارت770

****

رها توی صورتم آرام پچ پچ می کند

- چرا حرف نمی زنه؟! مشکلی چیزی داره؟

با چهره ای جمع شـده به خاطر بود آدامسـش عقب می کشم

- عین تو حراف نیستن ملت!

ادایم را درمی آورد و به صـندلی تکیه می دهد اما سـکوتش حتی دو دقیقه هم طول نمی کشد...

- به نظرت چرا اومده؟! به تو چیزی نگفت؟

- نمی دونم رها... این هزارمین باره همین ســـؤال رو می پرسی... مغزم رو تیلیت کردی.

با قاشق روی دستم می کوبد

- آروم تر خب! چرا سلیطه بازی درمیاری؟

نفس عمیقی کشــیده و ترجیح می دهم جوابش را ندهم و خودم را با همان خیار های خرد شده برای سالاد شیرازی گرم می کنم اما مگر رها و وراجی هایش امان می دهد؟!
مانند یک رادیوی کهنه می ماند به قول حاج بابایش...

- اونجا چطور بود؟ سراغی از ما گرفتن؟!

- از وجود تو بی خبر بودن!

چهره اش را جمع کرده و دوباره با دهان کج شـده ادایم را درمی آورد...

- از وجود تو بی خبر بودن! زهرمـار... چـه طرز حرف زدن با خواهر شوهرته؟!

- عزیزم می شه خفه شی و بذاری کارم رو بکنم؟!

پایش را محکم به ساق پایم می کوبد

- دارم از کنجکاوی می ترکم گور با گور!

پوزخندی زده و می گویم

- می خوای از عاشـــقانه های خودم و علی تو عمارت آسید خان بگم؟

#زهرچشم
#پارت771

- خدا خفه ت کنه که بیشعوریت حد نداره ماهی!

لبی گزیده و می خندم... حواسم حین خرد کردن گوجه ها به او و گونه هایش هم هست!

- یادته یه موسوی تو کلاس بود می گفت هر چی هات و جذاب و پایه س، این پسرـــای سر به زیر و آفتاب مهتاب ندیده س؟

- آروم تر یکی می شنوه احمق!

می خندم و با بی توجهی به اخطار او اضافه می کنم

- خدایی راســت می گفت! داداش آفتاب مهتاب ندیده ی تو هم آب ببینـه زیر آبی هـای خفنی می ره الله وکیلی!

آنقدر خوب و ماهرانه حواســش را پرت می کنم که دیگر نه ســؤالی از روســتا می پرســد نه ســلاله و آمدنش به نیشابور...

از روی صــندلی بلند می شــود و مشــغول مخلوط کردن برنج با زعفران می شود و زیر لب ناسزایم هم می گوید.

ریز می خندم و او با شـنیدن صدای خنده ام عصبی تر می شود

- خفه شــو ماهی... تو خجالت نمی کشی_ این حرفا رو می زنی؟

- چی گفتم مگه؟

بیشعوری زیر لب زمزمه می‌کند و همراه سفره از آشپزخانه خارج می‌شود.

حین خروج هم نگاهم را از چشـــم غره هم بی‌نصـــیب نمی‌گذارد.

کار گوجه‌ها هم بالاخره تمام می‌شود و بعد از زدن نمک و آبلیمو، سالاد را توی پیاله‌های تک نفره می‌ریزم.

- بیام کمک؟!

سمتش می‌چرخم و لب‌هایم بی‌اراده کش می‌آیند

- کمک نمی‌خواد، می‌تونی به جاش بهم انرژی انتقال بدی!

#زهرچشم

#پارت772

نگاهی به پذیرایی انداخته و کامل وارد آشپزخانه می‌شود

- هوم! چطور اونوقت؟!

رهای لعنتی قبل از اینکه من چیزی بگویم سر می‌رسد و این بار اوست که پذیرای نازک شدن پشت چشم من می‌شود و لبخند گشادی تحویلم می‌دهد.

- چی ببرم من؟!

رها بشقاب‌ها را به دستش می‌دهد

- اینا رو داداشم...

علی سر تکان می‌دهد و بعد از چشمکی که دور از چشم رها به من می‌زند، آشپزخانه را ترک می‌کند...

- چیشد؟! پریدم وسط لاو ترکوندنتون؟!

- دور از جون خونواده‌ت خیلی الاغی رها!

به جای اینکه ناراحت شود می‌خندد

- شئونات اسلامی رو رعایت نکنی همین می‌شه دیگه! تو خونه‌ی پدر شوهرت این کارا درست نیست عروس!

فحش رکیکی حواله‌اش می‌کنم و به ادامه‌ی کارم می‌رسم که می‌گوید

- راستی ماهی!

بی تفاوت منتظر ادامه‌ی جمله‌اش می‌مانم که بعد از چند دقیقه، خودش را جلو می‌کشد و پچ پچ می‌کند

@shahregoftegoo

- به نظرت چرا این دختره لباس سیاه تنشه؟!

- که چی؟! خب لابد از سیاه خوشش میاد!

با چهره‌ی جمع شده عقب می‌کشد

- خاک تو سرت یعنی!

- خاک تو سر خودت... بردار بیا زر مفت نزن.

#زهرچشم

#پارت774

با پوزخند سالادها را برمی‌دارم و او را توی آشپزخانه تنها می‌گذارم.

حاج محمد کنار دختر برادرش نشسته و با صدای آرام با او حرف می‌زند و دخترک با سری پایین گوش به او سپرده.

در مورد چه حرف می‌زند را نمی‌دانم اما اخم کوچکی میان ابروهای هر دو هست و جدی بودن حاج محمد هم خبر از مهم بودن حرف‌هایش می‌دهد.

علی اما دورتر از آنها، مقابل تلویزیون نشسته و کانال‌هایش را بالا و پایین می‌کند.

سالادها را توی سفره می‌گذارم و حاج خانم تشکر می‌کند.

بعد از رفتن ما به روستا، او هم از پله‌ها افتاده و پایش موم برداشته بود و زیاد نمی‌توانست سر پا بماند.

لبخندی برایش زده و خواهش می‌کنم آرامی زیر لب می‌گویم و اینبار علی هم بلند می‌شود.

- منم کمکتون کنم.

حاج خانم قربان صـــدقه‌ی قد رعنا و رفتار جنتلمنانه‌ی پسر شاخ و شمشادش می‌رود و من لب می‌گزم.

صبر می‌کنم به من برسد و به محض رسیدنش، با صدای آرامی پچ می‌زنم

- چی شد؟! طاقت نیاوردی؟

دستش را روی کمرم گذاشته و با ملایمت سمت آشپزخانه هلم می‌دهد

- وزه!

با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم که می‌خندد

- تو قصد داری بدون اینکه غذا بخوریم من و برگردونی خونه بچه؟!

@shahregoftegoo | 2202

توی درگاه آشـــپزخانه با رها روبرو می‌شـــویم و او با نگاهی باریک شده از کنارمان عبور کرده و می‌رود

- یعنی چی؟! مگه چیکارت کردم؟!

با همان شدای خشدار و آرامش، پچ می‌زند

- چشمات بلدن کار خودشونو...

#زهرچشم
#پارت775

ناهار را نمی‌دانم چگونه می‌خورم...
مانند دختران دبیرستانی چشم و گوش بسته‌ای می‌مانم که یکی برای بار اول برایش عاشقانه خرج می‌کند.

@shahregoftegoo | 2203

تقریباً عاشـقانه‌هایش هم فرق می‌کند، شـاید منم که تمام جملاتش را عـاشـــقـانـه تعبیر می‌کنم و میان هر کلمـه و حرف، بارها دلم می‌لرزد.

با ســلقمه‌ای که رها به پهلویم می‌کوبد، آخ بلندی گفته و سرم را از توی بشقاب غذایم بالا می‌آورم.

- خاک تو سرت رها...

زیر لب می‌گویم اما گویا صــدای حرصی‌ام به گوش علی و حاج محمد هم می‌رسد.

با خجالت لبخندی برای هر دو زده و رو به رها، از میان دندان‌هایم می‌غرم.

- چته روانی؟!

- از کی تـا حـالا گوشـــت می‌خوری تو؟! مگـه وگـان نبودی؟!

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و کمی آب می‌خورم

- کوری تو؟! چند ماهه جلوی چشـــمت می‌لنبونم تو تازه دیدی؟!

چشم گرد می‌کند

- چند ماه؟!

- غذات رو بخور حالا می‌گم...

دخترک کور مرا به خاطر یک تکه گوشـــت از قعر رویای شیرینم بیرون انداخته بود؟!

نگاهم سمت سلاله کشیده می‌شود.

سرش پایین است و با غذایش بازی می‌کند.

@shahregoftegoo | 2205

ترشی لیته‌ای که حاج خانم خودش درســـت کرده و مقابلش می‌گذارم

- ترشی دوست داری سُلا؟!

#زهرچشم
#پارت773

به جای جواب مثبت یا منفی، ممنونم آرامی زیر لب نجوا می‌کند و من با بی‌خیالی دســـتم را عقب می‌کشـــم و رو به حاج خانم می‌گویم.

- تو این ترشیا چی می‌ریزی شما حاج خانم؟!

قبل از اینکه او چیزی بگوید، رها خود شیرینی می‌کند

- عشـق می‌ریزه مامانم تو تموم غذاهاش و ترشـیاش... عشق!

هر چه تلاش می‌کنیم سلاله احساس غریبی نکند نمی‌شود... اصلا او هم تلاشی برای گرم گرفتن نمی‌کند.

با غذایش تا آخر بازی می‌کند.

بعد از ناهار علی برای سر زدن به کارگاه از خانه بیرون می‌زند و رها حتی موقع ظرف شستن هم دست از وراجی برنمی‌دارد.

- حامله‌م کردی رها! بسه دیگه!

پشت چشمی برایم نازک می‌کند و دستانش را آب می‌کشد

- تقصیر منه که دارم باهات درد و دل می‌کنم.

- رنگ لباس زیری که هفته‌ی پیش تو پاساژ دیدی دقیقاً کجاش درد و دل کردنه؟! وراجیه، وراجی! مغزم رو خوردی!

دستان خیسش را با دستمال پاک می‌کند و به کابینت تکیه می‌دهد

- ماهی من افسردگی بعد از ازدواج گرفتم فکر کنم. همه‌ش...

میان کلامش با اطمینان می‌گویم

- اینی که گرفتی، هر چی هست جز افسردگی! آدمای افسرده که اینقدر فکشون نمی‌جنبه!

سمتش چرخیده و اضافه می‌کنم

- اصلا مگه افسردگی بعد از ازدواج هم داریم؟! اون بعد زایمان نبود؟

#زهرچشم

#پارت774

با صدایی ارام می‌گوید

- نمی‌دونم چم شــده اصــلا... همه‌ش ترس این و دارم که سینا ازم خوشش نیاد، یا دلش رو بزنم، یا دوست داشتنش کم بشه.

- اون ســـینای زن ذلیلی که من دیدم، اکه این اتفاق بیوفته هم که البته محاله، از ترس لب باز نمی‌کنه بگه... پس خیالت تخت، سینا تمام و کمال براته!

معترض می گوید

- ماهی دارم جدی حرف می زنم!

@shahregoftegoo

آخرین ظرف را هم اب می کشـــم و حوله را از روی کانتر برمی دارم

- زده به سرت؟! افسرده نشـدی دیوونه شـدی! سـینا چرا بـاید ازت خوشـــش نیاد وقتی عین ســـگ می خواستت و باهات ازدواج کرد؟!

شانه بالا می اندازد و نگاهش را می گیرد

- چه بدونم... اصـــلا مگه همه ی اینایی که طلاق می گیرن یه روز با عشـق ازدواج نکردن؟! چی شـد که از هم خسته شدن و طلاق گرفتن؟

متعجـب تر از قبـل نگـاهش می کنم و او نفس عمیق و کلافه ای می کشد

- اینطوری نگاه نکن ماهک، به خدا خودمم دارم اذیت می شـم و زور می زنم تا سـینا متوجه نشـه تو سرم چه خبره!

- آخه چرا تو به طلاق و این چیزا فکر می کنی؟! مثل ادم بشین زندگیت رو بکن دیگه...

- به نظرت برم پیش یه دکتر؟!

لبی تر کرده و با وچشمانی ریز می پرسم

- ســـینا کاری کرده که این فکرها بیاد تو سرت؟ یا خانواده ش!

لب هایش را جمع می کند و من اینبار با جدیت بیشـــتری می پرسم

-اذیتت که نمی کنن خانواده ش؟

#زهرچشم

@shahregoftegoo | 2211

#پارت775

با همان لب های جمع شده سرش را بالا می اندازد

- نه... فقط چند روز پیش متوجه شـدم دختر خاله ی سینا از خیلی وقت پیش خاطر خواه سینا بوده!

یاد احساسات خودم می افتم.
یاد احساساتی که بعد و قبل عقد داشتم.
حسادت مهار نشدنی نسبت به بهار که داشت دیوانه ام می کرد.

من هم می ترسیدم...
از از دست دادن علی می ترسیدم.
از برگشتنش به بهار و نخواستنش می ترسیدم.

رها اشتباه می کرد. او دچار افسردگی یا دیوانگی نبود.

او را... وجودش را یک حس قوی و سمی داشت تسخیر می کرد.

حسی قوی تر از عشق و نفرت...

حسی به نام حسادت.

- چه ربطی داره؟ هر چی بوده تو گذشته مونده! سینا هم تو رو انتخاب کرده! باهات ازدواج کرده و جونش به جونت بسته س... دلیلی نداره به خاطر یه دختر که تو گذشته س و می دونی سینا هیچ حسی ـ بهش نداره خودت رو عذاب بدی!

- می دونم ولی...

- ولی نداره! اصلا نباید به اون دختر فکر کنی!

می دانستم فکر نکردن به آن دختر سخت است!

من آدم درستی برای پند و نصیحت کردن نبودم.

من خودم ماه ها به خاطر این موضـوع عذاب کشـیده و خود خوری کرده بودم.

نمی توانسـتم به او بگویم چه کار کند اما می توانسـتم او را از احسـاسـات بدی که داشـت توی مغزش رشـد می کرد آگاه سازم.

او باید جلوی رشد افکار بد توی ذهنش را می گرفت.

#زهرچشم

#پارت776

****

- واقعاً نمی‌فهمم این سـلاله چرا باید بیاد خونه‌ی حاج عموت بمونه.

همانطور که تیشرتش را از توی کمد بیرون می‌کشد، نگاهی به من می‌اندازد

- آماده شو ببرمت دکتر.

چشم گشاد کرده و با یاغی‌گری از گردنش آویزان شده و ناگهانی لاله‌ی گوشش را گاز می‌گیرم که مچ دستم را می‌گیرد و زیر لب می‌غرد

- وحشی!

- من حالم خیلیم خوبه! چرا باید بیام دکتر؟!

مچ دستم را می‌گیرد و مرا مقابل خودش نگه‌میدارد.

- ماهک خوب نیستی، هی داری بالا میاری.

سرم را کج کرده و اغوا گرانه دستم را روی گردنش می‌کشم و روی پنجه می‌ایستم

- من خیلیم خوبم عشـــقم. فقط هی دلم هوای تو رو می‌کنه.

لااله‌الا.اللهی زیر لب می‌گوید و من می‌خندم

- باور کن خوبم علی، فقط گاهی حالت تهوع دارم که احتمالا به خاطر خوراکمه... یه چیزی بهم نمی‌ســـازه که خیلی زود می‌فهمم.

نفس عمیقی می‌کشد و مچ دستم را رها می‌کند.

- قانع نشدم. آماده شو...

- علی گیر نده دیگه! کار داری برو کارت رو انجام بده شب می‌ریم.

@shahregoftegoo | 2216

سرش را به طرفین تکان می‌دهد و کت چرم‌اش را از رگال بیرون می‌کشد.

- شب حتماً می‌ریم. بهونه قبول نمی‌کنم ماهک. باشه گلم؟!

#زهرچشم
#پارت777

لب‌هایم را که جمع می‌کنم، خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد

- مراقب خودت باش.

- جواب سؤالم رو ندادی علی!

فاصله که می‌گیرد، می‌گوید

- خونه‌ی عموشـــه ماهک... می‌تونه تا هر وقت بخواد بمونه. چرا این موضـــوع اینقدر ذهنت رو مشـــغول کرده؟!

دهان کجی کرده و عقب می‌کشـــم. این همه رازداری‌اش را دوست ندارم.

- خیل خب برو نمی‌خواد وکیل این و اون باشی. منم می‌خوام برم بیرون.

مقابل آینه‌ی قدی می‌ایستد تا موهایش را شانه بزند

- واسه چی؟!

- می‌رم یکم قدم بزنم پوسیدم تو خونه.

@shahregoftegoo | 2218

سری تکان می‌دهد و مشغول شانه زدن موهایش می‌شود و من با چشمانی باریک شده می‌ایستم.

- تو داری می‌ری سر قرار یا کار؟!

از توی آینه نگاهم کرده و گوشه‌ی چشمانش چین می‌افتد

- چطور مگه؟! کارگاه نمی‌رم، می‌رم دفتر!

چینی به بینی‌ام داده و نزدیکش می‌شـــوم. یک دور سر تا پایش را از نظر گذرانده و پچ می‌زنم

- خوش تیپ کردی! تو خونه شـلوار کردی پات می‌کنی بعد بیرون رفتنی تیپ می‌زنی!

هر دو ابرویش بالا می‌پرد

- ماهک؟!

ادایش را درمی‌آورم

- هی چیه ماهک ماهک؟! دروغ می‌گم مگه؟! با اون شلوار گشادهایی که تو خونه می‌پوشی می‌تونی بری... دفتر؟!

#زهرچشم

#پارت778

دفتر را با کنایه می گویم و او می خندد... فاصله ی بینمان را با یک قدم بلند پر می کند و دستانش را دور تنم می پیچد

- بیا ببینمت تو رو بچه! این بهونه ها واسه چیه عزیز دلم؟

سرم را روی سینه اش جابه جا کرده و من هم دستانم را دور کمرش می پیچم و خودم هم نمی دانم بهانه ی چه چیزی را می گیرم.

@shahregoftegoo | 2220

جوابش را نمی دهم و در عوض آنقدر صورتم را به سینه اش می مالم که با خنده تنم را عقب می کشد

- نکن بچه...

- هی بهم نگو بچه...

گونه ام را می بوسد و بازوانم را رها می کند

- باشه... نمی گم دیگه بهت بچه ولی تو هم بهونه نگیر بذار برم.

- من مگه جلوت رو گرفتم و نمی ذارم بری؟

تیشرت سفید رنگی که زیر کت چرمی اش پوشیده را مرتب می کند

- تو که چشـــمات رو اینطوری مظلوم می کنی من دلم نمی خواد برم.

سرک کشـــیده و توی آینه نگاهی به چشـــمان خودم می اندازم

- چشمای من کجاش مظلومه؟! از صد متری سلیطه بودن رو فریاد می زنن... ببین!

- چیزی که من می بینم رو نمی تونی ببینی... هیچ کس نمی تونه ببینه.

می گوید و از اتاق خارج می شود که دنبالش روانه می شوم

- کی برمی گردی؟

@shahregoftegoo | 2222

مقـابـل در کفش هـایش را روی زمین می گـذارد و حین پوشیدنش جوابم را می دهد

- احتمالا تا سـاعت دو... کاری داری بیرون؟ اگه چیزی تو خونه کم و کسره بگو اومدنی بگیرم.

بار دیگر از سر تا پایش را نظاره می کنم و دلم نمی خواهد برود.

- نه همه چی اوکیه... به سلامت.

#زهرچشم

#پارت779

او که می رود لباس عوض کرده و من هم از خانه خارج می شـــوم. دلم توی دهانم می کوبد و برای اولین بار به خاطر اینکه توی خیابان دربه در تاکسی۔ نباشـم با اسـنپ تماس می گیرم و مرد راننده انگار توی همین خیابان باشـــد، سر چهار دقیقه می رسد.

بدون حرف مرا تا جایی که می خواهم می رساند و من با استرس به سر در آزمایشگاه خیره می شوم. با استرس انگشتانم را به هم می پیچم و از استرس زیاد دوباره حالت تهوع به سراغم می آید.

وارد می شوم و از دستگاهی که جلوی درب ورودی است فیش می گیرم و به انتظار می نشینم.

آزمایشگاه آنقدرها هم شلوغ نیست اما هیاهوی آن چند نفر هم اذیت کننده است.

یکی از تقبل نشدن حق بیمه حرف می زند و یکی دیگر از منفی شدن جواب آزمایشش...

زنی که پشت سر من نشسته هم با گوشی همراهش، در مورد ساعت دوم آزمایش قندی که داده است حرف می زند و از حال به هم زن بودن شربت گلوکز می گوید.

بالاخره شـماره ی فیشـم خوانده می شـود و من خودم را خیلی سریع به سـمت پیشـخوان کشـانده و فیش را روی میز می گذارم

- اگه برای جواب آزمایش اومدین باید عصرـتشریف می‌آوردید، پشت فیشی‌ـ که بهتون دادن نوشته شده گلم.

- می دونم ولی من عصر دارم می رم مسافرت باید زودتر جوابم رو بگیرم. نمی شه الآن بدین برم؟

دروغ می گویم و زن اما باورش می شـود. سری با تأسـف تکان داده و می ایسـتد و از دوسـتش می خواهد کارم را راه بیاندازد.

تشکر غلیظی کرده و خیلی زود برگه ی جواب آزمایشم را به دسـتم می دهند و من می مانم و دسـتانی که می لرزند و نای بیرون کشیدن برگ آزمایش از کاور را ندارند.

از آزمایشگاه بیرون می زنم و گوشه ی خیابان روی یکی از گارد های بتونی می نشینم و نگاهم دوخته می شود به اسم و مشخصات آزمایشگاه و زیر لب بارها نام خدا زمزمه می کنم

#زهرچشم
#پارت780

یاد حرف‌های رها می‌افتم.

« بیچاره مادرشوهر نازگل هی حالت تهوع داشت و نمی‌تونست درست و حسابی غذا بخوره، بعد از یه سال دربه‌دری فهمیدن سرطان معده داره. سنشم زیاد بالا نیستا، فقط چهل و شیش سالشه.»

بزاق دهانم را به زحمت قورت می‌دهم و به زحمت از روی بتون بلند می‌شوم و سرم را رو به آسمان ابری می‌دوزم.

خورشید هم آن پشت‌ها مانده است اما نورش حتی از پشت ابرها هم پیداست.

@shahregoftegoo | 2226

- خدایا می‌دونم اصلا آدم خوبی نیستم. ولی این کار و دیگه نکن با من.

نگاهم به تابلوهای مطب پزشکان که می‌افتد، بدون این که دکتر را بشناسم یا از قبل نزدش ویزیت شده باشم، وارد مطب می‌شوم و از منشی ـ وقت ویزیت اورژانسی ـ می‌خواهم.

با چرب زبانی و اصرار موفق می‌شوم و می‌گوید باید منتظر بمانم و من برگ آزمایشم را روی میزش می‌گذارم.

- نمی‌تونم منتظر بمونم. اصلا خودم نمیخواد برم تو، فقط این و نشونش بده تا بگه سرطانی چیزی دارم یا نه.

نگاهش رنگ ترحم می‌گیرد و دست من مشت می‌شود.

از پشت میزش بلند می‌شود و برگ آزمایشم را دوباره سمتم می‌گیرد.

- می‌تونید بعد از مریضی که داخله برید تو.

حرفی نمی‌زنم.
حال چندان مساعدی برای مجادله ندارم و ترجیح می‌دهم آن حس دلسوزی ترحم توی نگاهش را نادیده بگیرم.

مریض توی اتاق طول می‌کشد بیرون بیاید و من به محض خروج او از روی مبلی که گوشـــه‌ی مطب چیده شـــده، برمی‌خیزم.

- برم تو؟!

#زهرچشم
#پارت781

منشی سری تکان می‌دهد و دستش را سمت در می‌گیرد

- بله، بفرمایید.

تشکر کوتاهی زیر لب کرده و وارد اتاق می‌شوم.

- سلام خسته نباشید.

دکتر با لبخند تشـــکر کرده و تعارف می‌کند روی مبل طوسی رنگ بنشینم و من نگاهم توی اتاق می‌چرخد.

عکس انواع و اقسام استخوان و جمجمه...
حتی اسم دکتر را هم نمی‌دانم!

می‌نشینم و برگ آزمایش را روی میزش می‌گذارم

- می‌شه چک کنید ببیند مریضم یا نه؟!

کوتاه می‌خندد..
شـــاید فکر می‌کند دیوانه‌ای چیزی هســـتم اما البته‌ای می‌گوید و برگ را از کاورش درآورده و با جدیت نگاه می‌کند.

- به نظر خودتون اشتباه نیومدید؟!

لبی تر کرده و طوری خیره به دهانش مانده‌ام که او نگاهش را می‌گیرد

- نه، نزدیک ترین دکتر به آزمایشگاه شما بودین.

باز هم می‌خندد...
مسخره‌ام کرده است؟!

- دکترتون گفته بیماری چیزی دارید؟!

- دارم؟!

با صـــدای بلند و لرزان می‌پرســـم و او نگاهش را از برگه می‌گیرد

@shahregoftegoo | 2230

- نه، سؤال پرسیدم.

- نـه دکتر نرفتم... همینجوری چکـاپ دادم. حس می‌کنم سرطان معده دارم.

انگشـــتانش را مقابل دهانش می‌گذارد، انگار ســـعی دارد خنده‌اش را پنهان کند.

- برای تشـــخیص این بیمـاری بـایـد نمونـه برداری و گاسـتروسـکپی بشـه. این یه چکاپ روتینه که نشـون می‌ده باردار هم هستید!

#زهرچشم

#پارت782

باردار هم هستید...

باردار هم هستید...

باردار هم هستید...

سه کلمه ی اخر دکتر بارها توی مغزم تکرار می شود و باردار بودن همان معنی را می داد که ذهنم بود یا دکتر از چیز دیگری حرف می زد؟

- ها؟!

سرش را پایین انداخته و لبخند می زند... برگه را توی کاور گذاشته و آرنج هایش را تکیه به میز می دهد

- خب... انگار خبر نداشتید باردارید! تبریک میگم. به نظرم پیش یه دکتر زنان ویزیت بشید بهتره.

از روی مبل بلند شده و برگه را از روی میزش برمی دارم و از کاور بیرون می کشم

- اما من هی بالا میارم... نمی تونم درست غذا بخورم... هر چی می خورم انگار گره می خوره بالای معده م...

میان حالت عجیب و غریب من تکرار می کند

- خب علایم بارداریه!

نگاهم را به حروف انگلیسی ـ می دوزم و مغزم طوری خالی شـــده که هیچ از محتوای برگه متوجه نمی شـــوم، حتی اعداد را هم نمی توانم درک کنم.

- کجا نوشته باردارم؟

دکتر بـالاخره می توانـد قـانعم کنـد و من بـا شرمنـدگی و خجالت از مطبش بیرون می زنم. طوری خودم را به گیجی و نفهمی زده بودم که حد نداشت.

واقعا باردار بودم؟

من که همین چند روز پیش ماهانه شده بودم!

- خدا رو شـــکر دیگه این و به دکتر نگفتی با اون مغز معیوبت ماهی. یعنی با کدوم عقل فکر کردی سرطان معده رو آزمایش خون نشون می ده؟

گفته بود دکتر زنان!

احتمال داشت واقعا حامله باشم؟

گوشی ام را از توی کیفم بیرون کشـــیده و با رها تماس می گیرم.

- جونم عشقم...

- زهرمار منم اسکول.

#زهرچشم

#پارت783

@shahregoftegoo

- عه ماهی؟! خب منم به تو گفتم عشقم دیگه!

نفس عمیقی کشیده و سعی می کنم بحث نکنم

- رها حاملگی چطوریه؟

گیج و پرت می پرسد

- یعنی چی چطوریه؟! عادیه دیگه!

مشکل خودم بودم. شخص مناسبی را برای کمک فکری انتخاب نکرده بودم و شخص دیگری هم مدنظرم نبود.

- رها مسخره نشو دیگه! دارم در مورد حالت هاش حرف می زنم. یکی از دوستام می خواد بدونه حامله س یا نه، از کجا بفهمه؟

- هوم! بیی چک بندازه.

- مرسی از راهنماییت. بای...

- وایسا وایسا بگم... اول بگو اون دوستت کیه...

- به تو ربطی نداره.

- خیلی بیشعوری... ولی من چون خیلی مهربونم بهت می گم. می گن حالت تهوع و تکرر ادرار و ماهانه نشـــدن و پرخوری و غیره... من تا همینجا بلد بودم اگه با جزییات می خوای بدونی یه گوگل بزن.

با اخم روی نیمکت کنار خیابان می نشینم

- ممکنه کسی_ که سر وقت خودش ماهانه شـــده هم حامله باشه؟!

- نمی دونم والا... فکر نکنم بشـــه. من شـــنیدم می گن زن حامله تا وقتی که بچه ش به دنیا بیاد و از بعد زایمانشـم تا وقتی که شـیر می ده نمی شـه. باز چون تا حالا ســابقه ی حاملگی و زایمان نداشـــتم دقیق نمی دونم.

#زهرچشم

#پارت784

.....

- مطمئنید؟ آخه من پریود هم می‌شم!

اولین جایی که به ذهنم رسیده بود را آمده بودم و پزشک دستمال کاغذی را به دستم داده و جواب می‌دهد

- دکتر زنان هم رفتی گلم؟!

همانطور که مایع لزج روی شـکمم را پاک می‌کنم، نیم‌خیز می‌شوم.

- نه... احتمال نمی‌دادم باردار باشـم نتونسـتم تا عصر- طاقت بیارم و اومدم اینجا.

صـــندلی چرخانش را ســـمت لپ‌تاپش هل می‌دهد و حین تایپ می‌پرسد

- خونریزیت شدید بود؟!

لبم را با زبان تر می‌کنم

- نمی‌دونم، فکر کنم مثل همیشه بودم!

پاکتی سمتم می‌گیرد و من بعد از مرتب کردن شالم، پاکت سفید رنگ را می‌گیرم

- حتماً به پزشک زنان مراجعه کن گلم.

استرس به جانم می‌افتد.

بزاق دهانم را به سـخـتی قورت می‌دهم و او با فشـردن شاسی کنار لپ‌تاپ مریض بعدی را می‌خواند.

- چیزی شده؟! باردارم یا نه؟

- بارداریتون خارج از رحمه، حتما پزشـکتون رو در جریان بذارید.

خشـکم می‌زند و انگار مطب دور سرم می‌چرخد. قدمی به عقب برمی‌دارم و نمی‌دانم چگونه از مطب خارج می‌شوم.

به محض تنفس هوای آزاد بغضم همراه بازدمی که بیرون می‌فرسـتم می‌شـکند و من همانجا توی پیاده رو، روی نیمکت خیس شده از باران می‌نشینم.

#زهرچشم
#پارت785

قطره اشکی که روی گونه ام می غلتد را می گیرم و حس می کنم دنیا را کسی از زیر پاهایم کشیده. به سختی نفس می کشم و نمی دانم چه حسی دارم.

گوشی ام که زنگ می خورد، نگاهی به اسم علی می اندازم و تصویر صفحه ی گوشی مقابل نگاه تار شده ام می لرزد. تا این حد بنده ی نالایقی بودم که خدا حتی نمی خواست مادر شوم؟

تماس را وصل می کنم و گوشی را بدون حرف به گوشم می چسبانم.

- ماهک؟!

- سلام...

لرزش بی امان صـــدایم را حس می کند که خیلی سریع می پرسد

- داری گریه می کنی؟ چی شده؟

بغضـــم شـــدیدتر می شـــود و میل شـــدیدم برای زار زار گریستن بیشتر....

- علی می شه بیای پیشم؟

تنها خواسته ام همین بود...
بودن او کنارم.

- البته که میام. کجایی عزیزدلم؟!

@shahregoftegoo

اسم خیابانی که هستم را می گویم و او دوباره می پرسد

- حالت خوبه؟! کسی اذیتت کرده؟

سرم را به طرفین تکان می دهم بدون فکر کردن به اینکه او نمی تواند حرکت سرم ببیند.

- نه فقط بیا پیشم.

- باشه... تا چند دقیقه ی دیگه می رسم.

#زهرچشم
#پارت786

تا او بیاید حس می کنم از سرما منجمد می شـوم و او وقتی دست روی شانه ام می گذارد، پر بغض صدایش می کنم

- علی!

- جانم؟! چی شده؟ پاشو چرا اینجا نشستی تو سرما؟

کمک می کند بایستم و کت چرمی اش را از تن در می آورد و روی شانه های من می اندازد

- داری می لرزی از سرما! آخه چرا اینجا نشستی عزیز من؟!

لرزشم از سرما نبود. حس عجیب و غریب و وحشتناکی که داشتم تک تک سلول های تنم را به لرزه در اورده بود. توی ماشین که می نشینم حتی گرمای سیستم گرمایشی ماشین هم نمی تواند از لرزشم کم کند و او دستانم را توی دست خود می گیرد و تا نزدیکی لب هایش می برد.

روی دستانم ها می کند و من بغضم شدیدتر می شود.

- یخ زدن دستات.

نگاهم روی قفل دستانمان می لرزد و او نگاهم می کند

- چی شده عزیز دلم؟ چرا گریه می کنی؟

- گفت خارج از رحمه!

متعجب بدون اینکه دســـتانم را رها کند سرش را تکان می دهد

- چی؟!

قطره اشک دیگری که روی گونه ام می غلتد را با شانه ام می گیرم و با صدایی مرتعش تصحیح می کنم

- گفت خارج از رحم حامله ام.

اخم غلیظی میان ابروهایش می نشیند

- یعنی چی؟ حامله ای؟

#زهرچشم
#پارت787
دستانم را از میان انگشتان مردانه اش بیرون ی کشم و در جوابش با صدایی تحلیل رفته می گویم

- من خودمم نمی دونستم.

من خودم هنوز توی شوک بودم. نمی توانستم باور کنم. من برای حتی برای شنیدن سرطان داشتن خودم را آماده کرده بودم و اما این... فرق داشـــت. حس متفاوت و عذاب آوری را داشتم تجربه می کردم.

حس گلی را داشتم که شکوفا نشده دستور داده بودند خشک شود.

- بیا اینجا ببینم...

آغوشش را برایم باز می کند و من از خدا خواسته خودم را میان بازوان قدرتمندش جا می کنم و سر روی سینه اش می گذارم

- حالا بگو ببینم چی به چیه....

بدون اینکه از آغوشش بیرون بیایم، پاکت سونوگرافی را از توی کیفم دراورده و روی زانویش می گذارم

- من حالم اصلا خوب نیست علی.

با یک دست کاغذ را از توی پاکت بیرون می کشد و من پلک می بندم

- تو مطمئنی؟! اصـــلاً چیه این خارج از رحم؟! چطور می‌شه؟

#زهرچشم
#پارت788

- باشــه، باشــه. اذیت نکن خودت رو الآن می‌ریم پیش متخصص.

ماشین را روشن می‌کند و ادامه می‌دهد

- تو مگه چند روز پیش...

بدون اینکه جمله‌اش را تمام کند، نفســـش را کلافه بیرون می‌فرستد و من آرام پچ می‌زنم.

- دکتر الآن نیست، سه به بعد میاد.

- پس می‌ریم بیمارستان.

مخالفتی نمی‌کنم. تکیه به صـــندلی می‌دهم و با همان پلک‌های بســته با افکار وحشــتناکی که توی مغزم جولان می‌دهند می‌جنگم.

تا به بیمارستان برسیم و توی اورژانس تریاژ شوم و نوبت ویزیتم بشود، عصر می‌شود و علی هم همراه من وارد اتاق دکتر می‌شود.

- سلام.

دکتر میانســـالی که عینک طبی به چشـــم دارد با دیدنم لبخند می‌زند.

- خوش اومدی گلم. بفرمایید.

لبی تر کرده و علی به جای من برگه آزمایش و سـونوگرافی را روی میز دکتر قرار می‌دهد

- توی سونوگرافی گفتن همسرم خارج از رحم بارداره.

دکتر حین نگاه کردن به نوشته‌های برگه، می‌پرسد

- خونریزی داری عزیزم؟

نگاهی به علی می‌اندازم که با جدیت خیره به دهان من برای گرفتن جواب است.

- نه، ولی دو روز پیش ماهانه شدم.

دکتر اخم می‌کند

- مثل همیشه بود؟!

- نه...

نمی‌توانم توضـــیح بـدهم و در واقع مقـابـل علی و نگاه خیره‌اش خجالت می‌کشم.

#زهرچشم

#پارت789

نگاهش را بالاخره از برگه گرفته و بند چشـــمان لرزان من می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید که علی می‌پرسد

- این دیگه چطور بارداریه و باید چیکار کنیم؟!

دکتر نگاهش را از من گرفتـه و بـا حوصـــلـه رو بـه علی می‌گوید

- از اسمش مشخصه... جنین خارج از رحم رشد می‌کنه و اگه زودتر تشـــخیص داده نشـــه می‌تونه برای مادر خطرناک باشه.

- خب؟!

- خب ما تا وقتی که فالوپ دچار پارگی نشـــده باشـــه می‌تونیم با دارو درمان کنیم. اگه دچار پارگی بشـه باید جراحی شه.

به محض اتمام جمله‌اش، رو به من اضافه می‌کند

- معده درد هم داری دخترم؟!

سرم را بالا و پایین می‌کند و هیچ نیرویی برای جواب دادن ندارم

- بله... چطور درمان می‌شـــه؟ یعنی تا موقع زایمان جنین خارج از رحم می‌مونه؟!

دکتر با همان جدیت، جواب سؤالم را می‌دهد

- نه، با دارو به حاملگی پایان می‌دیم. فقط قبلش باید چند تا آزمایش دیگه ازتون بگیرن و یه بار دیگه سونو بشید.

- باید سقط کنه؟!

علی می‌پرســد و دکتر همانطور که توی برگه ویزیت چیزی می‌نویسد، کوتاه جواب می‌دهد

- بله....

#زهرچشم

#پارت790
**

نگاهی به اسـم نقش بسـته روی اسـکرین گوشی می‌کند و اما درست وقتی که می‌خواهد تماس مادرش را وصل کند، ماهک از اتاق خارج می‌شود.

قفل گوشی را زده و خیلی سریع خودش را به همسرـــش می‌رساند.

- خوبی؟!

دخترک با نگاه سرخ شده نگاهش می‌کند

- نـه... حس می‌کنم دارم آخرین لحظـات زنـدگیم رو می‌گذرونم.

دست روی کتف همسرش گذاشته و نوازشش می‌کند

- می‌خوای بشینی یکم؟!

- نه بریم پیش دکتر.

خم می‌شود و بدون توجه به حضور چند نفری که روی صندلی‌های انتظار نشسته‌اند، روی شقیقه‌ی همسرش بوسه می‌زند.

- خودت رو اینقدر اذیت نکن ماهک.

- باشه. بریم.

نفس کلافه‌ای بیرون می‌فرستد و کله شقی‌های دخترک، حتی توی این شرایط هم تمام شدنی نبود.

همراهش شـده و از پله‌ها بالا می‌روند و دوباره وارد سـالن بزرگ و پر هیاهوی اورژانس می‌شوند.

دکتر با دیدن جواب آزمایشـــات و ســـونوگرافی، سرش را تکان می‌دهد

- فردا صبح ساعت هشت اینجا باشید تا دکتر کاشانی معـاینـه‌تون کنـه. من الآن می‌تونم براتون داروی متوترکســات براتون تجویز کنم ولی اگه ایشـــون هم ببیننتون بهتره.

#زهرچشم

#پارت791

- نمیشه نندازمش؟

دکتر نگاهش را گرفته و برگه ی سـونوگرافی و آزمایشـات را سمت علی می گیرد.

- نه... خیلی خطرناکه. حتما باید خیلی سریع درمان بشید.

بغض کرده عقب می کشـــد و علی دســـت روی کمرش می گذارد و از دکتر تشکر می کند.

- بریم عزیزم.

ماهک اما اصلا حال خوبی ندارد. تصاویری خونی مقابل نگاهش جان می گیرند و علی کمکش می کند روی صـــندلی های انتظار راهروی پر سر و صدای اورژانس بنشیند

- ماهک نکن اینطوری عزیز دلم.

- من نمی خوام بمیرم.

طوری مظلومانه می گوید که علی با فکی فشرده شده کنارش می نشیند و دست دور شانه اش می پیچد

- خدا نکنه... این حرف ها چیه؟

دخترک فاصله گرفته و صورتش را میان دستانش پنهان می کند

- دلم می خواد وسط اورژانس بشینم و زار بزنم. چرا همه ی بلاها سر من میاد؟ من نمی خوام بندازمش.

علی حلقه ی دستش را دور تن همسرش محکم تر می کند و او را همراه خودش بلند می کند

- بریم خونه در موردش حرف می زنیم.

حرفی نمی زند و علی بدون اینکه رهایش کند تا خروجی بیمارستان همراهی اش می کند. سوار ماشین که می شود

نگاهی به ساعت می اندازد و تقریبا نصف شب است و بوی بیمارستان باعث شده کمی سردرد بگیرد.

- صندلی رو بخوابون یکم دراز بکش.

#زهرچشم
#پارت792

دخترک که دراز می کشد گوشی اش را از توی جیبش بیرون آورده و نگاهی به اعلان تماس های مادرش می اندازد و برای تماس گرفتن دیر است.

تنها پیام کوتاهی می فرستد و گوشی را دوباره توی جیبش قرار می دهد.

« مامان همه چی رو به راهه... بیرون بودیم بودیم با ماهک گوشیم تو خونه جا مونده بود.»

نگاهی به ماهک که طبق گفته ی او صندلی را خوابانده و پلک هایش را بسته است می اندازد و سرعت ماشین را بالاتر می برد. زندگی تا کی قرار بود با موجود نحیف کنارش بد تا کند؟

گوشی اش که زنگ می خورد، حاشیه ی راه توقف کرده و نگاهی به شماره ی مادرش می اندازد و از ماشین پیاده می شود.

- جانم مامان؟!

- کجایی مادر؟! دلم هزار راه رفت!

- نشد جواب بدم دورت بگردم... معذرت می خوام. چیزی شده؟

مادرش با صدای آرام تری می گوید

- مادر این سلاله حامله س؟

دست پشت گردنش برده و با درد سرش را بالا می گیرد

- کسی چیزی بهت گفته مامان؟

- حسش می کنم علی... همیشه که نباید کسی_ چیزی بگه! تو هم راستش رو بگو...

- مامان من بهت دروغ نگفتم.

- اما راستش هم نگفتی! چیه که من نباید بدونم؟

نگاهی به همسرش که توی ماشین خوابیده می اندازد و در جواب مادرش می گوید

- مامان اذیت نکن... برو بخواب دور سرت بگردم.

- تا نگی چی به چیه نمی خوابم علی!

#زهرچشم
#پارت793

**

پلک های دخترک که تکان می خورد، خم می شود و پیشانی اش را می بوسد

- پاشو عزیزم. باید بریم بیمارستان.

قرار بود توی خانه حرف بزنند اما ماهک تمام شـــب را خوابیده بود. تکانی می خورد و هوم غلیظی از توی هنجره

اش بیرون می فرستد. بار دیگر می بوسد گونه ی همسر خواب آلودش را...

- پاشو عزیز دلم... پاشو...

- نمی خوام علی... چیه کله صبحی؟!

نفسش را کلافه بیرون می فرستد و ماهک آرام پلک هایش را باز می کند.

- پاشو باید بریم بیمارستان ماهک.

دخترک با دست صورتش را می پوشاند

- لعنتی...

@shahregoftegoo

می خواهد روی تخت نیمخیز شود که زیر شکمش ناگهانی تیر می کشد، طوری که دست روی شکمش گذاشته و پر از درد آخ غلیظی می گوید. علی با ترس دست روی شانه اش گذاشته و خم می شود...

دردی که وحشتناک است و هر لحظه شدیدتر می شود.

- چی شد ماهک؟

دخترک پر درد به خود می پیچد و علی از روی تخت بلند می شود

- خدای من... چی شد ماهک؟ زنگ می زنم اورژانس.

دخترک طوری از درد به خود می پیچد که به آنی تنش از عرق خیس می شود و تا اورژانس برسد، دچار خونریزی شدیدی می شود. پشت سر ماشین سفید رنگ اورژانس با سرعت حرکت می کند و بارها قوانین راهنمایی و رانندگی را نادیده گرفته و نقص می کند.

بارها خدا را زیر لب صـــدا می کند و کمک می خواهد و قلبش گویا توی گلویش می کوبد.

#زهرچشم

#پارت794

همزمان با آمبولانس به بیمارســتان می رســد و ماشــین را دوبله پارک کرده و با دو خودش را به ورودی می رساند.

ماهک بیهوش را با برانکارد جابه جا می کنند و او سرگردان از دکتری که علایم حیاتی دخترک را به پزشـک بیمارسـتان ارائه می دهد می پرسد

- چی شده؟ کجا می برنش؟

دکتر کوتاه نگاهش کرده و پاسخ می دهد

- اورژانس مامایی...

دکتر می گوید باید بستری شود و او تا کارهای بستری شدنش را انجام بدهد و خودش را به اورژانس برساند، اقدامات لازم برای مداوایش انجام می شود.

به محض فاصله گرفتن دکتر از تخت ماهک می پرسد

- حالش خوبه؟

دکتر دستکش های لاتکس را از دستش درمی آورد و توی سطل زباله می اندازد

- نگران نباشید. حالشون خوبه. فقط خونریزی واژینال بوده اما خیلی سریع تر باید به حاملگیشون خاتمه بدیم.

سرش را به منظور تشکر بالا و پایین می کند و به محض دور شدن دکتر خودش را به همسرش می رساند. دخترک هنوز بیهوش است و پرستار سرمش را چک می کند.

نفسش را کلافه بیرون می فرستد و پرستار لب می زند

- لطفا بفرمایید بیرون... بیمارهای دیگه ناراحت می شن. همسرتون که بیدار شدن خبرتون می کنم.

نگاهش توی اورژانس می چرخد و دستی به صورتش می کشد و بعد از سری که تکان می دهد از سالن خارج می شود. مقابل درب به دیوار تکیه می دهد و پشت سرش را به دیوار می کوبد.

- یا قاضی الحاجات....

#زهرچشم

#پارت795

با صدای مادرش می چرخد و دستش را از پشت گردنش برمی دارد.

- علی؟!

@shahregoftegoo

نفس عمیقی می کشـــد و آســـیه خیلی زود خودش را به پسرش می رساند

- چی شــده مادر؟ چرا چیزی به من نگفتی؟ من باید از غریبه ها بشـــنوم آمبولانس اومده دم در خونه ت علی؟

لبش را تر کرده و دستش را روی شانه ی مادرش می گذارد

- خوبه ماهک مامان.

حاج خانم دست روی سینه اش می گذارد

- چی شده آخه؟

علی نگاه گرفته و دسـتش را از روی شـانه ی مادرش برمی دارد

- حامله بوده..

حاج خانم با چشمان گرد شده منتظر ادامه ی جمله ی پسرش می ماند و علی با نفسی سخت شده اضافه می کند

- انگار خدا نمی خواسته به دنیا بیاد.

حاج خانم اشک به چهره اش می نشیند

- بگردم براتون مادر... ماهک چطوره الآن؟

علی به درهای برقی اشاره می کند

- داخله... اجازه نمی دن پیشش باشم.

آسیه دست روی گونه ی ته ریش دار پسرش می گذارد و نگاهش از هجوم اشک برق می زند

@shahregoftegoo | 2268

- خدا بزرگه مادر...

#زهرچشم

#پارت796

.....

پشـــت دســـتش را بوســـه می‌زند و دخترک گونه‌اش را از خیسی‌ـــ پـاک می‌کنـد. نمی‌دانـد چرا نمی‌توانـد حریف اشک‌هایش شود.

- چرا خدا هر چی بلا داره سر من نازل می‌کنه؟! تو که میونه‌ی خوبی باهاش داری می‌شه ازش بپرسی؟

بی‌طاقت دسـت دور شـانه‌های نحیفش حلقه می‌کند و او را به خودش می‌چســـباند. همین یک ســـاعت پیش از بیمارستان مرخص شده بود.

- پاشو بریم تو ماهک اینجا سرده هوا...

ماهک اما اصلا دلش نمی‌خواست برود...دلش می‌خواست همان‌جا، روی تخت نشیمن بنشیند و خیره شود به درخت بزرگ توی حیاط.

- به نظرت من یه آدم نحسم؟

علی روی موهای بیرون زده‌اش را می‌بوسد و کمک می‌کند بایستد. سرما و نم زدگی تخت چوبی برای نشستن خوب نبود.

- کفر نگو ماهک.

- تو هم همیشه هوای خدات رو داری! کی هوای من و داشته باشه پس؟!

او را سمت پله‌ها می‌کشد و رها را می‌بیند که با تأسف بالای پله‌ها ایستاده و تماشایشان می‌کند.

- قرار نیست کسی_ من و دوست داشته باشه تو این دنیا.

نفسی_ سخت بیرون می‌دهد و سرش را سمت گوش دخترک خم می‌کند

- بی‌معرفت نباش ماهک... پس منی که نفسم بند نفسته چیم؟!

قدم‌های دخترک متوقف می‌شود و پر بغض نگاهش می‌کند، از زیر چتری‌هایش...
چتری‌های مشکی رنگی که روی چشمان درشت مشکی رنگش افتاده بودند و دلبرکش را عجیب دلربایش می‌کردند.

#زهرچشم
#پارت797

- من حالم خیلی بده علی...

- می‌خوای بریم خونه؟!

خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد. حس پوچی داشت. انگار قرار بود یکی محکم بیخ گوشش جیغ بکشد و او را از قعر کابوسش بیرون پرتاب کند.

بدون اینکه جواب علی را بدهد پله‌ها را بالا می‌رود و علی هم همراهش می‌شود.

رها چینی له بینی‌اش می‌دهد

- زنای قدیم هر ماه یه بچه می‌نداختن اینقدر زر زر نمی‌کردن. بسه دیگه اه!

بی‌توجه به لحن شـــوخ رها، از کنارش عبور کرده و داخل می‌شود و علی مقابل خواهر کوچکش می‌ایستد.

- نکن رها...

دخترک نگاهی به ماهک کرده و با پچ پچ رو به برادرش می‌گوید

- می‌خوام حالش عوض شه داداش.

علی نفسی عمیق کشیده و دست پشت گردن دردناکش می‌گذارد.
جملات دکتر همچنان توی سرش زنگ می‌زند.

- بهش زمان بده... اینطوری بیشتر اذیت می‌شه.

می‌گوید و یاالله گویان وارد خانه می‌شود. سلاله را نمی‌بیند و قدم‌هایش را سمت همسرش برمی‌دارد.

- دکتر گفت باید اســـتراحت کنی ماهک. مامانم اتاق من رو برات آماده کرده.

- نمی‌خوام بخوابم.

- سلام.

صـدای سـلاله نگاه هر دو را به آن سـو می‌کشـاند و علی خیلی زود نگاه می‌گیرد و جواب سلام دخترک را می‌دهد.

#زهرچشم
#پارت798

- علیک سلام. خوبی؟!

سلاله سر پایین می‌اندازد و علی کنار همسرش می‌نشیند

- سرتون سلامت باشه.

علی تشـــکر می‌کند و ماهک چشـــمانش را می‌بندد... دکتر گفته بود احتمال اینکه دیگر نتواند بچه‌دار شود هست و مغزش داشت از حجم درد متورم می‌شد.

- اومدین بچه‌ها؟! ماهک بیا برات شیر عسل درست کردم مادر...

پلک باز می‌کند و علی بلند می‌شـــود. ســـینی کوچک را از مادرش می‌گیرد و آسیه کنار عروسش می‌نشیند.

- اتاق رو برات آماده کردم دخترم. شیرت رو بخور یکم دراز بکش.

- خوبم، نمی‌خوام بخوابم.

شیرعسل را از دست علی می‌گیرد و کمی می‌نوشد. شیرینی عســـل را که زیر زبانش مزه می‌کند، انگار گرما را توی رگ‌هایش تزریق می‌کنند.

بیشتر خودش را سمت بخاری می‌کشد و آنقدر سر شده بود که تمام مدت بیرون بودنش، سرما را هم حس نکرده بود.

حاج خانم زیر گوشش می‌گوید باید بیشتر مراقب خودش باشد و او اما حواسش پرت سلاله‌ای می‌شود که دست روی شکمش گذاشته.

شیر عسلش را تا انتها می‌خورد و رو به دخترک می‌پرسد

- تو هم شکمت درد می‌کنه؟!

دخترک که نگاهش می‌کند، اینبار نگاه خسته و دردمندش بند لب‌های خشـــک و ترک خورده‌اش می‌شـــود و مریض بود؟!

- نه، فقط...

و در میان تپق زدن‌هایش زیر چشـــمی نیم نگاهی ســـمت علی می‌اندازد و این از چشمان تیز ماهک دور نمی‌ماند.

#زهرچشم
#پارت799

- یکم دل درد دارم.

علی که دســـت بند بازویش می‌کند، نگاهش را از چهره‌ی سرخ سلاله می‌گیرد و سمت او می‌چرخد

- پاشو یکم استراحت کن.

بدون مخالفت همراه همسرش می‌شـود و به محض ورود به اتاق می‌گوید.

- تو برو...

علی اما شـــال همسرـــش را از روی موهایش برمی‌دارد و برخلاف خواســته‌ی همسرـش او را ســمت رخت خواب می‌کشاند.

- پیشت می‌مونم.

ماهک اما خودش را کنار می‌کشـــد و بدون اینکه نگاهش کند روی رخت خواب دراز می‌کشد

- می‌خوام تنها باشم. برو به کارت برس.

- ماهک...

- برو علی...

@shahregoftegoo | 2278

لب‌هایش را روی هم می‌فشـــارد و خم می‌شـــود، روی شقیقه‌ی ماهک را می‌بوسد و لب می‌زند

- همه‌ی کار و زندگی من تویی.. هیچ‌جا نمی‌رم. بخواب من بیرونم.

بلند می‌شـــود و با نفسی‌ــ عمیق اتاق را ترک می‌کند، به محض خروج اما ســـلاله را می‌بیند که از دیوار فاصـــله می‌گیرد و سراسیمه خودش را به علی می‌رساند.

- باید حرف بزنیم پسرعمو.

با اخم در را می‌بندد و نگاهی به سالن می‌اندازد

- چیزی شده؟!

دخترک با همان استرس و دستپاچگی دستانش را به هم می‌پیچد و نفس‌های مقطع می‌کشد.

- لطفاً... بریم تو حیاط.

#زهرچشم
#پارت800

با جدیت سرش را تکان می‌دهد و دستش را سمت خروجی می‌گیرد

- شما بفرما میام چند دقیقه دیگه.

دخترک خیلی سریع سر تکان می‌دهد و از ساختمان بیرون می‌رود. علی اما دستی پشت گردنش می‌کشد و وارد آشپزخانه می‌شود.

رها را مشغول ریختن چای می‌بیند و لب می‌زند

- می‌شه یه لیوان آب بهم بدی؟!

رها خیلی سریع خواسته‌اش را انجام می‌دهد.

- حال ماهی چطوره داداش؟!

علی جرعه‌ای آب می‌نوشد و لیوان را توی سینک می‌گذارد

- گفت می‌خواد تنها باشه.

- به چیزی که می‌گه توجه نکن... تنهاش نذار داداش.

متوجه منظورش نمی‌شـــود. نمی‌داند چرا رها می‌گوید به خواسـته‌ی همسرش توجه نکند و بر خلاف خواسـته‌اش عمل کند. تنها سر تکان می‌دهد و از آشـــپزخانه خارج می‌شود.

نمی‌تواند حدس بزند علت آشفتگی سلاله چیست و توی این رابط اصلاً حوصله‌ی یک جنجال دیگر را ندارد.

زیر درخت خرمالو سـلاله را می‌بیند و بعد از انداختن کت چرم روی شانه‌هایش، خودش را به سلاله می‌رساند

- خب؟!

دخترک سمتش چرخیده اما نگاهش نمی‌کند. استرس دارد و انگشتانش را به هم قفل می‌کند

- من... چیزه... حاج خانم... یعنی زن عمو... فکر کنم بهم شک کرده.

#زهرچشم

#پارت801

@shahregoftegoo

علی دســـت به صـــورتش می‌کشـــد و نگاهش را ســـمت پنجره‌ی اتاق همسر.ـش می‌کشـــاند و تکان خوردن پرده‌ی پنجره، دلش را تکان می‌دهد

- پسرعمو؟!

هومی از ته هنجره‌اش بیرون می‌فرستد و سلاله با دلواپسی می‌گوید

- چیکار کنم؟!

- مادرم می‌دونه.

دخترک گیج و پرت نگاه به نیمرخش می‌دوزد و او اما هر چه منتظر نگاه همسر.ـش می‌ماند، دخترک دیگر پشـــت پنجره نمی‌آید.

- چی؟!

- مادرم کم و بیش خبر داره.

دخترک خجالت زده سر پایین می‌اندازد. مایه‌ی ننگ خانواده‌اش بود که از عمارت آسید طرد شده بود و حالا اینجا هم...

- نگران نباش... چیزی نمی‌شه.

- اما... اما اگه عمو بفهمه...

- چرا فکر می‌کنی می‌تونیم پنهونش کنیم؟!

دخترک بیشتر خجالت زده می‌شود و علی کلافه نفس عمیق می‌کشد

@shahregoftegoo | 2284

- اینجا کسی ـ قرار نیست اذیتت کنه. پس لازم نیست از چیزی بترسی.

سلاله سرش بیشتر توی سینه‌اش فرو می‌رود و شرم زده می‌گوید

- من... خجالت می‌کشم. خیلی شرمنده‌م.

علی سرش را تکان می‌دهد. نمی‌داند یک دختر، توی آن روستا، یکی از دختران عصمت باجی چگونه پا به بیراهه گذاشته.

- من باید برگردم پیش ماهک. اگه کار دیگه‌ای نداری...

دخترک با صدایی ضعیف لب می‌زند

- ببخشید که توی شرایط بدی قرارتون دادم.

#زهرچشم

#پارت802

**

صدای پایین رفتن دستگیره را که می‌شنوم پلک می‌بندم و او وارد اتاق می‌شود.

عطر تنش زودتر از خودش به من می‌رسد و دورم را احاطه می‌کند.

- ماهک؟!

آرام صدایم می‌کند و من اما پلک باز نمی‌کنم. افکار شومی که توی ذهن موریانه زده‌ام هر لحظه رشـــد می‌کنند، ترسناکند.

خودش را به من رســـانده و کنار رخت خواب، روی زمین می‌نشیند.

- پاشو باید قرص‌هات رو بخوری عزیزم.

حرف‌های سِرّی‌اش با سلاله تمام شده بود؟!

حس می‌کنم توی مغزم چندین هزار جانور موذی حرکت می‌کنند.

خودم را بالا کشیده و با اخمی که میان ابروهایم نشسته، قرص و لیوان آب را از دستش می‌گیرم.

- بریم خونه.

متعجب سرش را کج می‌کند.

- اما خودت گفتی بیایم...

با حرصی که توی صدایم ته نشین شده، میان کلامش می‌پرم

@shahregoftegoo

- الآن می‌خوام بریم. نمی‌خوام اینجا بمونم.

مقابل پرخاشم کاملاً با آرامش رفتار می‌کند و این عصبی کننده‌تر است. چگونه می‌تواند وقتی من توی این حالم، با دختر عموی مرموزش گوشه کنارها پچ پچ کند؟!

- باشه گلم، پاشو بریم.

از روی تشک بلند می‌شوم و او شالم را به دستم می‌دهد

- بیرون سرده. پالتوت رو بپوش عزیزم.

#زهرچشم
#پارت803

از سر لجبازی هم شده بر خلاف گفته‌ی او پالتویم را بدون اینکه بپوشم روی ساعد دستم می‌اندازم و مقابل نگاه خیره‌ی او اتاق را ترک می‌کنم.

سلاله را نمی‌بینم و این را پای خوش‌شانسی‌اش می‌گذارم. با حاج خانم و رها خداحافظی می‌کنم و در جواب تعجب و اصرار ماندنمان علی را مقصر نشان می‌دهم.

رها بازویم را گرفته و گوشه‌ی سالن می‌کشانتم.

- خوبی؟! چت شد یهو؟

شانه بالا می‌اندازم

- خوبم. چیزیم نیست!

پشت چشمی نازک کرده و سر جلو می‌کشد. با صدای آرامی توی صورتم غر می‌زند

- همین چند دقیقه پیش غمبرک زده بودی عین این مرده‌ها چپ و راست می‌رفتی، یهو چی شد باز سانتال

مانتال سینه جلو دادی و کاسه کوزه‌هارم سر داداشم می‌شکنی؟!

رها مرا خوب می‌شـــناخت. می‌دانســـت تمام غم ها و دردهایم را توی خودم دفن می‌کنم و از بروزشـان سـخت مقابله می‌کنم.

- خوشم میاد رها!

بی‌پروایی‌ام باعث می‌شـود چهره توی هم کشـیده و عقب برود

- زهرمار... الآن از چی عصبی‌ای؟!

از چه عصبی بودم؟!

از برادرش؟!

یا خدای برادرش؟!

@shahregoftegoo

لبی تر کرده و پالتو را روی شـانه‌هایم می‌اندازم بدون اینکه دستانم را توی آستین‌هایش فرو کنم.

- من ممکنه دیگه نتونم مادر بشم.

#زهرچشم
#پارت804

نگاهش گرد می‌شود.
شـوکه نگاهم می‌کند و من نگاه سـمت برادرش می‌کشـانم. مردی که توی این دنیا تمام زندگیم بود و امکان داشت از دستش بدهم.

- از این عصـبیم که چرا این خدای شـما دسـت از سر امتحان کردن من برنمی‌داره تا یکم نفس بکشم؟!

لب‌هایش را چفت هم می‌کند. گویا نمی‌داند چه در جواب کفرگویی من بگوید و من لبه‌های پالتویم را چسبیده و از کنار اوی بهت زده عبور می‌کنم.

دل‌گیر بودم از خدایی که گفته بود از رگ گردن به بندگانش نزدیک‌تر است و اما مرا هیچ وقت ندیده بود.

طاقتم تنها تا وقتی دوام می‌آورد که سوار ماشین می‌شوم. به محض حرکت ماشین توسط او کنایه‌هایم شروع می‌شود.

کنایه‌هایی که همراه خروار خروار بغض بیرونشان می‌ریزم.

- دختر عموت رو آوردی اینجا تا دم به دقیقه باهاش گوشه موشه‌های حیاط جیک تو جیک شی؟!

مانند کودکی که از مادرش جدایش کرده باشند بهانه می‌گرفتم. حس می‌کردم چیزی تا از دست دادن او نمانده و این روزها ترکم می‌کند. شاید هم مریض شده بودم!

سمتم می‌چرخد و نگاه متعجبش به خاطر رانندگی کردنش، طولانی خیره‌ام نمی‌ماند.

- چی؟!

عصـــیان کرده ســـمتش می‌چرخم. با دختر این دو روز فرســـنگ‌ها فاصـــله دارم و چنگ می‌زنم به در و دیوار زندگی‌ام، تا حفظش کنم.

- امکان داره دیگه هیچ وقت پدر نشی_! مشـکل هم از منه، نکنه...

قبل از تمام شدن جمله‌ام با اخم و صدایی بلند نامم را ادا می‌کند و من می‌مانم و خشـمی که افکار شـوم توی وجودم کاشته است!

- ماهک!

#زهرچشم
#پارت805

دست بند گلویم می‌کنم.
بغض لعنتی قصد خفه کردنم را دارد گویا!
سمت شیشه می‌چرخم و او نفسی کلافه بیرون پرت کرده و می‌گوید

- تو الآن حساس شدی...

حســـاس نبودم. بغض و بیچارگی مانند طناب دار دور گردنم پیچیده بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.
نمی‌توانستم حضمش کنم.
نمی‌توانســـتم این حجم از بیچارگی و درماندگی را حضـــم کنم.

بدبختی پیچک وار تمام وجودم را احاطه کرده بود و اجازه نمی‌داد زندگی کنم.

چرا تمامش نمی‌کرد خدایی که گفته بود:

«یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ»

- ماهک برگرد سمتم ببینمت؟!

سمتش که برنمی‌گردم، راهنما زده و ماشین را کنار می‌کشد. دست سمتم دراز کرده و دست بند شانه‌ام می‌کند

- ماهک؟! نگام کن ببینمت...

گریه‌ام می‌گیرد. شاید دلیلش حجم بزرگ آرامش صدای اوست. شاید هم...

دلیلش به همان مریضی- برمی‌گردد و ذهنی که پر است از افکار شوم.

نگاهش که می‌کنم، قطره‌ای اشـــک روی گونه‌ام می‌لغزد و او دست دور تنم می‌پیچد و مرا سمت خودش می‌کشد.

- چرا گریه می‌کنی آخه دورت بگردم؟!

کاش می‌دانستم دلیلش را...

انگار پر بودن دلم ربط مستقیم داشت اشک‌هایی که یکی پس از دیگری روی گونه‌هایم می‌ریختند.

- چرا خدا من و نمی‌بخشه؟!

صـــدایش خش‌دارتر از هر وقت دیگر می‌شـــود... انگار راه گلویش را سدی محکم می‌بندد.

- ماهک... نکن.

#زهرچشم

#پارت806

@shahregoftegoo | 2296

گله هایم دست خودم نبود...

دلم می خواست برای یک بار هم که شده رو در روی خدا بایســـتم، طوری که بتوانم ببینمش و از او از ته دل گله کنم. دقایقی را همان جا توی آغوشش می مانم و سپس با اکراه خودم را عقب می کشم.

- با دختر عموت در مورد چی حرف می زدی؟

به صورتش دست می کشد و لا اله الا اللهی زیر لب زمزمه می کند که بدون حرف در انتظار شـــنیدن جواب ســـؤالم نگاهش می کنم. وقتی ســـماجتم را می بیند، ارام زیر لب زمزمه می کند

- سلاله بارداره...

ابتدا گمان می کنم اشـــتباه شـــنیدم ولی با دیدن چهره ی جدی اش شوکه خودم را سمتش می کشم

- چی؟! حامله؟!

لب هایش را روی هم می فشـــارد و نگاهش را به رو به رو می دوزد... انگار اصـــلا حس خوبی ندارد و مســـبب حس بدش من هستم.

- اما مگه ازدواج کرده دخترعموت؟!

نفس عمیق و کلافه ای می کشد

- ماهک لطفا سؤال نپرس.

لب هایم را روی هم می فشـــارم و با این که به جای یک سؤال این بار میلیون ها سؤال توی ذهنم بود، ترجیح می دهم طبق خواسته ی او عمل کنم و دیگر سؤالی نپرسم.

- ببخشید...

او را توی شرایط سـخت قرار داده بودم خبر داشـتم ولی نمی توانستم حریف افکارم شوم.
افکاری که مانند یک گیاه سمی مغزم را احاطه کرده بود.

#زهرچشم
#پارت807
تا به خانه رسـیدنمان هیچ کدام حرف نمی‌زنیم. او رانندگی می‌کند و من با غول‌های توی سرم مبارزه می‌کنم.

کمک می‌کند از ماشـین پیاده شـوم و حالم را می‌پرسـد. بیشتر از جسمم، حال روحی‌ام بد بود. درب خانه را با کلید باز می کند و رو به من لب می زند

- بفرما گلم.

حس خوبی نداشتم...
نه به عزیزم گفتن هایش، نه گلم های پر حس و حالش...

انگار کسی ـ دست توی وجودم کرده و تمام احساسات خوب را از بین برده بود.

- تو می تونی به کارت برسی.

بی توجه به جمله ی من کلید را روی جا کلیدی آویزان می کند و کتش را در می آورد.

- کار و زندگیم تویی...

خودم را بی احتیاط روی مبل پرت می کنم که تک تک سلول هایم گویا تیر می کشند و چهره ام از درد مچاله می شود

- آخ!

- مراقب باش! چیکار می کنی؟

سرم را با درد بالا گرفته و بی نفس لب می زنم

- حواسم نبود. می شه یه قرص بدی بهم بخوابم؟

سؤال می پرسم اما تمام حواسم پرت چند هفته پیش می شود...
روزی که به خاطر سردرد شـــدیدم مجبور شـــده بود از قرص آرام بخش قوی استفاده کنم. سقطی که داشتم می توانست ربط مستقیم به استفاده از آن قرص ها داشته باشد؟!

- ماهک؟!

دستش که روی شانه ام می نشیند، تکان سختی خورده و نگاهش می کنم. نگاهی که پرت است و پر از حس پوچی!

- حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

#زهرچشم
#پارت808

دستی به صورتم کشیده و برای چند لحظه پلک می بندم تا افکارم را توی ذهن به هم ریخته ام مرتب کنم.

- خوبم علی... فقط یکم نیاز دارم تنها باشم.

نفسش را کلافه بیرون می فرستد و صاف می ایستد.

- باشه... من توی اتاق کارمم. اگه چیزی نیاز داشتی می تونی صـــدام کنی. به نظرم همین اندازه فاصـــله هم زیاده.

سری تکان می دهم و مخالفتی نمی کنم. او وارد اتاق کارش که می شود خیلی سریع توی وگل سرچ می کنم

« کدام دارو ها خطر بارداری خارج از رحم را افزایش می دهد؟»

سایت خیلی زود بالا می آید و من اولین سایت را با سر انگشتی لرزان باز می کنم... سایت مشکی رنگی بالا می آید و اسم داروهایی را که خطر حاملگی خارج رحمی را افزایش می دهد...

مغزم نبض می زند و نوشته ها توی ذهنم شبیه هزاران جانور موذی به جان مغزم می افتند.

نام دارویی که نوشته شده است مصرف قبل از سه ماه بارداری این خطر را پنجاه درصد افزایش می دهد، مانند یک پتک است که توی سرم کوبیده می شود.

همه چیز تقصیر خودم بوده است؟!

من مسبب بودم؟!

گوشی را کنارم روی کاناپه پرت کرده و صورتم را میان دستانم می گیرم. همیشه برای ذره ای آرامش و بی حسی-

تقلا کرده بودم. دســت به هر کاری زده بودم و نتیجه اش همین بیچارگی شده بود.

احتمال ناباروری هم وجود داشت.

به خاطر چند دقیقه آرامش و خواب، فرصت مادر شدن را از خودم گرفته بودم؟!

- نمی شه...

زیر لب زمزمه می کنم و صدایی که زیر گوشم با بدجنسی هر لحظه تکرار می کرد« تقصیر توعه!» صدای شیطان بود؟!

دســتانم را روی گوش هایم می گذارم و این بار با صــدای بلند تری می گویم

- نمی شه... خفه شو.

#زهرچشم

#پارت809

****

صـــدا توی مغزش خفه نمی شـــود بلکه زمزمه ها بیشـــتر شـــدت می گیرند و او برای پس زدن و شـــکســـت دادن آن صدا می ایستد و جیغ می کشد

- برو گمشو... نمی خوام صدات رو بشنوم.

- داری با کی حرف می زنی؟

صـــــدای متعجب علی را نمی شـــــنود... دور خودش می چرخد و علی با دلنگرانی ســـمت همسرـــ سرگردانش قدم برمی دارد

- ماهک؟!

دخترک گریه اش می گیرد و صـــدایش پر از عجز و ناتوانی می شود و او همچنان متعجب است و شوکه!

- تورو خدا خفه شو... نمی خوام صدات رو بشنوم.

قدم هایش را ســمت ماهک برمی دارد و بار دیگر نامش را زیر لب صـــدا می کند و اما باز هم دخترک صـــدای مرد را نمی شنود.

شـانه های نحیف دخترک را می گیرد و او را مقابل خودش نگه می دارد

- ماهک؟! عزیزم!

بالاخره می تواند صدای علی را بشنود...

نفسـش را مقطع بیرون می فرسـتد و علی دسـت دور تنش می پیچد

- حالت خوبه؟!

بغض توی گلویش به هزار تکه تبدیل می شود و اما از مرد جدا نمی شود....

- دارم دیوونه می شم علی...

علی روی سرش را بوســـه می زند و دخترک با هق هق اضافه می کند

- تو رو خدا من و نفرست به اون جهنم... خوبم!

علی با قفســه ی ســینه ای ســنگین شــده دخترک را به خودش می چسباند

- کجا بفرستمت وقتی تموم زندگی منی؟!

#زهرچشم

#پارت810

نگاهش را از چشمان بسته ی دخترک می گیرد و با نفسی عمیق از روی تخت بلند می شود. مقابل پنجره می ایستد و فندک اهدایی فرهاد را توی دستش به بازی می گیرد.

کاش می توانست برای دخترک کاری انجام بدهد!

برمی گردد و بار دیگر نگاهش می کند... توی خواب، زیر لب اصـــواتی نامفهوم زمزمه می کند. جهنمی که از آن حرف می زند کجاست دقیقا؟

صدای زنگ گوشی اش را که از بیرون می شنود، فندک را توی جیبش فرستاده و از اتاق خارج می شود. گوشی اش را از روی میز کارش برمی دارد و نگاهی به اسم سیو شده ی ایمان می کند و خیلی زود تماس را وصل می کند.

- بله؟!

در را می بندد تا صدایش دخترک توی خواب را بیدار نکند و ایمان توی گوشی می گوید.

- سلام دادا! چه خبر؟!

روی صندلی می نشیند و خودش را همراه صندلی سمت پنجره می چرخاند.

- تو چه خبر؟! همه چی روبه راهه؟

ایمان با سر خوشی جوابش را می دهد

- آره دادا... اومدم نیشابور. می شه ببینمت؟

لبخندی روی لبش می نشیند.

- چرا نشه پسر؟! آدرس می دم بیا خونه.

ایمان بدون هیچگونه مخالفتی اطاعت می کند و او آدرس می دهـد و تمـاس را قطع می کنـد. گوشی را بـه جیبش برگردانده و از اتاق خارج می شـود. خودش را به آشـپزخانه می رســـاند و بعد از گذاشـــتن کتری روی اجاق، از توی یخچـال میوه هـا را بیرون می آورد تـا توی میوه خوری بچیند.

#زهرچشم

#پارت811

تا ایمان خودش را برساند چای دم می کند و سالن را مرتب می کند. سری به همسرـــ غرق در خوابش می زند و زنگ واحد به صدا در می اید. با لبخندی که همچنان روی لب هایش قرار دارد در را باز می کند و تا بالا آمدن ایمان، همانجا کنار در می ایستد.

به محض دیدن پسرـــ عموب تخس و یک دنده اش، لبخندش بزرگ تر می شـود و دسـتانش را برای در آغوش گرفتنش باز می کند.

- خوش اومدی پسر!

ایمان خودش را به او رسانده و یک دستش را پشت کمر علی می کوبد

- خوش باشی...

عقب کشـــیده و ایمان را داخل واحد راهنمایی می کند و ایمان حین پرت کردن خودش روی مبل ها می گوید

- خانومت نیست؟

بدون اینکه جواب ایمان را بدهد، وارد آشپزخانه می شود و می پرسد:

- ده چه خبر؟! همه چی رو به راهه؟

ایمان همان طور که نگاهش را اطراف می چرخاند جواب می دهد

- همه چی اوکیه! من قبلا اومده بودم این ســـاختمونا، فراموش کرده بودم آدرس رو! سلاله کجاست؟

علی سـینی اسـتکان ها و قوری را از روی کابینت برمی دارد و از آشپزخانه خارج می شود.

- خونه ی حاج عمو...

اخمی میان ابروهای ایمان می نشـــیند و هر چه تلاش می کند خروش غیرت برادرانه اش را نادیده بگیرد، نمی شـود. دست مشت می کند و روی مبل لم می دهد

- دختره یه تنه یه ایل رو ترکونده! حالش چطوره؟

#زهرچشم

#پارت812

علی نگاهش را سمت درب اتاق خواب می‌کشاند و ماهکش همچنان خواب است؟!

- علی؟!

کف دستش را به صورتش می‌کشد و نفسش را بیرون می‌فرستد. نمی‌تواند روی حرف‌های پسرعموی تازه از راه رسیده‌اش تمرکز کند.

- جان؟!

- می‌گم حال سلاله چطوره؟!

سرش را بالا و پایین می‌کند

@shahregoftegoo | 2313

- خوبه... خونه‌ی حاج عمو جاش خوبه.

- عصمت باجی گفته بهت چیکار کنی؟!

پلک می‌بندد...
اصلاً دلش نمی‌خواهد به مکالمه‌ی بین خودش و عصمت خاتون فکر کند.

- گفته بچه رو به محض به دنیا اومدنش...

زبانش یاری نمی‌کند جمله‌اش را به اتمام برساند. دستش را بند پشت گردن دردناکش کرده و آرام پچ می‌زند

- چطور می‌خواین یه بچه رو از مادرش بگیرین؟!

ایمان با چهره‌ای سرخ شـــده سرش را پایین می‌اندازد و صدایش خفه است و خشمگین

- داداش خواهرم با شـناسـنامه‌ی سـفید حامله‌س... اونم نوه‌ی سـیدآقا، بزرگ ده! می‌خوای چی کار کنه عصـمت باجی وقتی حتی بابام هم از این جریان خبر نداره؟!

علی خسته شقیقه‌هایش را ماساژ می‌دهد. مغزش خسته است. دلش نمی‌خواهد توی این شرایط حساس ماهک، در مورد سلاله حرف بزند اما نمی‌شود.

دلش برای آن دخترک هم می‌سوزد.

#زهرچشم

#پارت813

- پدر بچه هنوز ازش خبر نیست؟!

ایمان پوزخندی صدادار و عصبی می‌زند و دندان قروچه می‌کند

- واقعاً باور داری پیداش می‌شـــه؟! این ســـلاله‌ی احمق.... لاالـه‌الاالله! دادا بی‌خیـال دهن من و بـاز نکن.

- به هر حال این کار درستی نیست ایمان. خواهرت یه اشتباهی کرده تو نباید پشتش رو خالی کنی.

- می‌خوای چه غلطی کنم دادا؟! من خودم به خاطر فلان و بهمان نمی‌تونم پا بذارم توی ســـاختمون عمارت دست خواهرم و بچه‌ی نامشروعش رو بگیرم چی بگم به بابام و سیدآقا؟!

علی نفسش را کلافه بیرون می‌فرستد.

- عصـــمت باجی می‌خواد به محض به دنیا اومدن بچه شوهرش بده. اونم به کسی که...

میان کلام علی اما ایمان با عجز می‌نالد

- نکن داداش...

- تو برادرشی ایمان. پشتش باش نذار بسوزه پای افکار پوسیده. من با خودم آوردمش تا بلکه تو این فاصله طرز فکر عصمت باجی عوض شه.

- باید همون اولش می‌گفت... خیلی قبل‌تر از وقتی که دکتر بیاد و بگه هیچ غلطی از دستش برای انداختن بچه برنمیاد.

کلافه از روی صندلی بلند می‌شود و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد

- من چی می‌گم، تو چی می‌گی! اصلا می‌شنوی حرف‌هام رو ایمان؟! غیرت برادرونه این نیست، باور کن.

غیرت اینکه نذاری اشــک تو چشــم خواهرت حلقه بزنه، نه اینکه بشی دلیل گریه‌هاش!

#زهرچشم

#پارت815

ایمان سرش را میان دستانش می گیرد و با پا ضرب عصبی روی پارکت ها می گیرد.

- می گی چیکار کنم؟!

علی اما مشــغول ریختن چای توی اســتکان ها ی کوچک می شــود. عادت داشــت چایش را توی اســتکان کوچک بخورد.

- برادری...

ایمان با بیچارگی سر بالا گرفته و نگاه به چهره ی خسته ی علی می دوزد و همین برادری را انگار نمی تواند به درستی انجام بدهد. علی با ابرو به استکان های چای اشاره می کند

- چاییت رو بخور پسر...

- اگه بفهمن یه عمر می شه سقز تو دهن جماعت ده... می گن دختر ته تغاری آسید رشید رسوایی به بار آورده... می گن...

صدای ریز گریه های ماهک از توی اتاق باعث می شود حواسش به کل از ایمان و حرف هایش پرت شود و ناگه بایستد

- چی شده دادا؟!

بی توجه دســـتش را توی هوا تابانده و ســـمت اتاق قدم برمی دارد. به محض ورود دخترک را نشـــسـته روی تخت می بیند با زانوانی که توی آغوش کشیده است.

در را می بندد و خودش را به دخترک می رساند

- ماهک؟!

- همه ش تقصیر من بود علی...

کنار دخترک می نشیند

- چی دورت بگردم؟!

- اگه... اگه اون قرص های لعنتی رو نمی خوردم...

دوباره صورتش را میان دستانش می گیرد و علی دست دور شانه هایش می پیچد.

#زهرچشم

#پارت816

- هیش! اینقدر عذاب نده خودت رو ماهک... دکتر گفت هیچ ربطی به داروهای تو نداره.

دخترک سر بلند می کند و با نگاهی سرخ و ملتهب نگاهش می کند

- خودم سرچ کردم... نوشته پنجاه درصد احتمالش رو افزایش می ده.

چتری های سرکش دخترم را از روی پیشانی اش کنار زده و لبهایش را به پیشانی بلندش می چسباند

- بیا این یه بار رو به خدا اعتماد کنیم. هوم؟! نظرت چیه؟ شابد خدا هم یه برنامه هایی داره.

انگار جمله ی علی را نمی شنود

- تو بچه دوست داری؟

- تو رو بیشتر از هر چیزی دوست دارم ماهک... اینقدر عذاب نده خودت رو.

یاد حضــور ایمان که می افتد دخترک را از خودش جدا می کند

- ایمان توی سالنه. تو بخواب من بفرستمش خونه ی حاج عمو باز برگردم پیشت باشه؟

خودش را کنار می کشـــد و گونه های خیســـش را پاک می کند.

- من حالم خوبه... می تونی بری پیشش. بد می شه.

خم می شـود و گونه ی نرم و نم دار دخترک را می بوسـد و دست روی موهایش می کشد

- زود برمی گردم پیشت. گریه نکن.

#زهرچشم

#پارت817

****

- دیگه نمی دونم چی کار باید بکنم.

ســـینا با اخم دســـتانش را به هم می پیچد و در جواب کلافگی های علی می گوید

@shahregoftegoo | 2323

- نگران نباش. باربد کارش رو بلده...

نگاهش را به درب بسته ی اتاق می اندازد و یک مرد توی اتاق همسرش بود که برای او غریبه بود اما سینا ادعا داشت پزشک معالج همسرش بوده است.

- چند وقته می ره پیشش؟

سینا هم رد نگاهش را دنبال کرده و به اتاق کار می رسد

- دو سه سالی می شه. من بهش معرفیش کردم.

بلند می شود و دستانش را پشت کمرش به هم قفل می کند. حین رابطه اش با عماد، نزد یک روان پزشک هم ویزیت می شد. اخمی میان ابرو هایش می نشیند و اینبار نگاهش را سمت ساعت می کشاند

- نزدیک یه ساعته! کی تموم می شه؟

سینا هم نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و بلند می شود

- معمولا چهل دقیقه می شه هر سری! این دفعه طولانی شده.

بی طاقت سمت درب قدم برمی دارد و اما درست وقتی دستش روی دستگیره ی در می نشیند، سینا مانع ورودش می شود.

- الان تموم می شه.

نفسش را کلافه بیرون فرستاده و کمی عقب می کشد

- نباید تو عمل انجام شده قرارش می دادم.

سـینا نگاه به کلافگی مرد روبرویش می دوزد و دسـتانش را توی جیب شـلوارش فرو می کند. انگار ماهک توانایی اش را داشت که حتی دل سید علی کاشف را هم بلرزاند! مرد مقابلش از وقتی که دیده بودش داشـــت مانند مرد سر کنده برای همسرش بال بال می زد.

کار خوبی کردی.

#زهرچشم

#پارت818

بالاخره ه دقیقه ی بعد مرد قد بلند و خوش پوشی که سـینا باربد می خواندش، از اتاق بیرون می اید و نگاهش بین چهره ی نگران او و سـینا می چرخد. سـینا زودتر از او می پرسد

- حالش خوبه باربد؟!

باربد دست به جیب زده و فاصله را از بین می برد.

- چیز نگران کننده ای نیســـت! به خاطر اتفاقاتی که براش افتـاده خودش رو مقصرـــ می دونـه، همین. واکنشـــش اون قدرها هم غیر عادی نیســـت، نگران نباشید.

- من فکر می کردم دیگه داروهاش رو مصرـف نمی کنه باربد! پس این داروهایی که علی نشون داد رو با کدوم نسخه گرفته؟!

سرش را به چپ و راســـت تکان داده و نگاهش را ســـمت علی می کشاند

- همین جای تعجب داره... این دختره باا جن ها ارتباط داره؟! فروش این داروها بدون نســـخه ممنوعه. نمی دونم چطور تهیه شـون کرده. من بیشـتر از یک سـاله هیچ دارویی براش تجویز نمی کنم.

علی دستی پشت گردنش می کشد و خودش را مقصر.این حال ماهک می داند. شاید هم به اندازه ی کافی حواسش به او نبوده که دخترک دوباره به سمت داروهای ارام بخش رفته است.

- براش چیکار می تونم بکنم؟!

باربد نگاه به چهره ی خسته و نگران علی دوخته و لبخند می زند

- فقط کنارش باشید. ماهک رو بیشتر از هر چیزی تنهایی ازار می ده و بارها خودش به این موضوع اشاره کرده.

سرش را تکان می دهد و سینا دست به شانه ی باربد می کوبد

- ممنون داداش... به خاطر اومدنت.

- این چه حرفیه؟! ماهک عین خواهر خودمه...

#زهرچشم
#پارت819

سینا و دکتر که می روند، داخل اتاق خوابشان می شود و دخترک را کنار پنجره می بیند. حتی با صدای باز و بسته شدن در هم سمتش نچرخیده بود و او قدمی جلو می رود

- ماهک؟

دست دخترک پرده ی سفید رنگ را چنگ می زند و نفس عمیق می کشد تا بغضش را پس بزند

- من باعث شدم بچه‌م سقط بشه، دیگه هیچ وقت قرار نیست مادر بشم. چرا فکر کردی دیوونه شدم که از باربد خواستی بیاد؟

کنار دخترک که می‌ایســـتد، دســـتانش را روی پهلوی‌های دخترک گذاشته و سرش را تا شانه‌ی نحیفش، کج می‌کند.

- با من که حرف نمی‌زنی! ازم دوری می‌کنی. اینطوری درد رو توی خودت می‌ریزی و من و می‌ترسونی.

- این ترسناکه که من دارم از تو هم فرصت پدر شدن رو می‌گیرم. تو بچه دوست داشتی؟!

دســـتانش روی پهلوهای دخترک سر می خورد و با حلقه شدن دور شکمش، او را به خودش می چسباند.

- ماهک!

صـــدای دخترک می لرزد و درونش پر از دردهاییســـت که نفس کشیدن را برایش سخت می کنند.

- من تو این اتاق دیشـــب حتی به اینکه ممکنه زن بگیری هم فکر کردم علی... چرا نمی گذره؟

نفس کشیدن برای او هم سخت می شود و سرش را به سر همسرش می چسباند. بغضی که بیخ گلویش نشسته را چه باید می کرد وقتی همسرش اصلا شرایط خوبی نداشت؟!

می خواهـد لـب بـاز کرده و چیزی در جواب جملـه ی دردنـاک دخترک بگویـد کـه زنـگ واحـد مـانع می شـــود. دخترک خودش را از آغوشـــش بیرون کشـــیده و لبه ی تخت می نشیند

- در و باز کن علی، من خوبم.

#زهرچشم

#پارت820

دستی کلافه به صورتش و سپس پشت گردنش می کشد و اتاق را ترک می کند. با خیال اینکه مادرش یا رها پشت در هستند در را باز می کند اما با روبرو شدن با سلاله ی گریان شوکه می شود.

- چی شده؟

دخترک با لرز، بدون تعارف وارد خانه می شود و در را می بندد

- تو رو خدا کمکم کن پسرعمو...

علی متعجب نگاهی کوتاه به چشمان سرخ و متورمش کرده و با دست به مبلمان اشاره می کند

- چی شده؟! بشین ببینم.

سلاله با دستمال کاغذی مچاله شده ی توی دستش آب بینی اش را پاک می کند و روی مبلمان می نشید

- من... من نمی خوام بچه ام را ازم بگیرن.

روبروی سلاله پشت مبل می ایستد و دستانش را تکه به پشتی مبل می دهد

- چی شد نظرت عوض شد سلاله؟

دخترک با بغض پلک هایش را می بندد و درب اتاق خوابشان باز می شود، اما علی متوجه حضور ماهکی که کنار در ایستاده و گوش به حرف هایشان می سپارد، نمی شود.

- نمی تونم... هر لحظه که می گذره بیشتر بهش وابسته می شم. تو رو خدا با عصمت باجی حرف بزن... اون به حرف تو گوش می ده.

کلافه سر بالا می گیرد و پلک هایش را رو به ســـقف می بندد. نمی داند به دخترک مقابلش چه بگوید تا دل او را نشکند.

#زهرچشم

#پارت821

- ســـلاله پدر این بچه گذاشـــته رفته... حتی با وجود اینکه می دونســـت ازش بارداری. چطور می خوای نگهش داری وقتی...

دخترک که هق می زند جمله اش را ناتمام گذاشـــته و دســـتانش را از پشـــتی مبل جدا می کند و روی مبل می نشیند

- ببین سلاله...

میان کلامش اما دخترک با گریه می گوید

- زن کریم می شم... فقط...

صدایش می شکند و علی سرش را میان دستانش می گیرد. ایمان کدام گوری بود؟! مگر قرار نبود کاری کند؟

- سلاله... نکن.

- می رم میوفتم به پای بابام.. التماســـش می کنم. تو هم...

هق می زند و نمی تواند درســـت جمله بندی کند حرف هایش را...

- چطور حاظر بشـــم بچه م رو به دنیا بیارم و بدم عصـــمت باجی تا گم و گورش کنه؟ داداش ایمان می گه عصمت باجی قراره بیاد... من می میرم پسرعمو.

- بدش به من...

صدای لرزان ماهک تکان شدیدی به دخترک وارد می کند و نگاه علی سمت آن جسم آب رفته ی کنار دیوار کشیده می شـــود و نمی تواند جمله ی دو کلمه ای اش را هضـــم کند.

- بچه رو بده به من... و علی.

- ماهک؟!

حتی تشر صدای علی هم نمی تواند او را از تصمیم ناگهانی اش پشیمان کند و قدم جلو برمی دارد.

- من بزرگش می کنم. این جا... تو این خونه.

#زهرچشم
#پارت822

علی بلند می شود و قدم سمتش برمی دارد

- ماهک... عزیز دلم...

- علی دست نزن بهم لطفا...

دســتانش توی هوا می ماند و ماهک خودش را به دخترک خشک شده روی مبل می رساند

- می تونی هر وقت دلت خواست بیای ببینیش... جای دوری نمی ره... دست عصمت هم بهش نمی رسه تا باهاش کاری کنه چون من و علی بالای سرشیم.

@shahregoftegoo | 2337

علی خیلی زود بازویش را می گیرد و رو به سلاله می گوید

- نشنیده بگیر حرفاش رو سلاله. اون...

ماهک اما با یاغی گری دست علی را پس می زند

- چرا عین بچه ها باهام رفتار می کنی علی؟ من... من دارم جدی حرف می زنم.

سپس سمت سلاله چرخیده و نفس نفس می زند از حجم احساساتی که به یکباره وجودش را فرا گرفته اند

- من دیگه هیچ وقت نمی تونم مادر بشـــم... من بچه ت رو عین بچه ی خودم...

دخترک که می ایســـتد جمله اش ناقص می ماند و توی وجودش انگار چندین ساختمان بلند فرو می ریزد... ویرانی

وجودش را نادیده گرفته و مقابل دخترک بلند قد می ایستد.

- ببین... نرو چند دقیقه... بشین یکم حرف بزنیم.

دخترک بغض کرده عقب می کشـــد سرش را به چپ و راست تکان می دهد اما ماهک کوتاه نمی آید

- مگه نمی خوای بچه ت رو از عصـــمت و و خانواده ت حفظ کنی؟! من کمکت می کنم. هم می تونی هر وقـت بخوای ببینیش و هم... بهترین هـا رو براش محیا می کنم... می خوای عصمت ازت بگیرتش؟!

#زهرچشم

#پارت823

- ماهک بیا کافیه دیگه...

علی اینبار ســـخت تر بازویش را می گیرد و او را ســـمت خودش می کشـد و ماهک عاصی تقلا می کند تا بازویش را از میان پنجه ی سخت او بیرون بکشد

- علی ولم کن... تو رو خدا ولم کن علی.

ســـلاله گونه های خیســـش را پاک می کند و با صـــدایی ضعیف پچ می زند

- من... من دیگه می رم.

- نه... نرو. یکم وایسا. ولم کن علی...

علی دســـت دیگرش را هم دور کمرش می پیچد و او را به خودش می چسباند

- آروم باش یکم ماهک.

بغض سخت توی گلوی دخترک می شکند و نالان می گوید

- تو رو خدا ول کن... من راضیش می کنم. نرو سلاله... یکم بمون حرف بزنیم.

علی سری برای سـلاله تکان می دهد و همسر_یاغی اش را سمت خودش می چرخاند و با دست صورتش را قاب می گیرد

- ماهک... صبر کن یکم.

اشـــکش که می چکد چیزی درون علی فرو می ریزد و برای چند لحظه پلک می بندد

- گریه نکن دورت بگردم...

صـــدای باز و بســـته شـــدن در باعث می شـــود ماهک با پرخاش دستان قدرتمندش را پس بزند

- بهم نگو دورت بگردم...

- ماهک!

#زهرچشم
#پارت824

دست لرزانش را توی هوا می تاباند

- می خوان اون بچه ی بی گناه رو گم و گور کنن... مگه نشنیدی سلاله چی گفت؟

- ماهک نمی شه... یکم بشین.

@shahregoftegoo | 2342

با یاغی گری عقب می کشـد و انگشـت لرزانش را با تهدید مقابل نگاه او تکان می دهد

- من اون بچـه رو می گیرم علی... نمی ذارم سر بـه نیستش کنن.

- سر به نیستش نمی کنن... می دن به یه خانواده ی...

صدای لرزانش بالا می رود

- مگه من و تو هم خانواده نیستیم؟! بدنش به ما...

گونه هایش را با پرخاش پاک می کند و سرش را تکان می دهد

- من می تونم سلاله رو راضی کنم.

- باشه... یکم آروم باش و بشین کارت دارم.

سرش را کودکانه بالا پرت می کند

- نمی خوام... تو می خوای من و منصرـــفم کنی. نمی خوام بشینم.

آب بینی اش را بالا می کشـد و تا حد امکان از علی دور می شود. می ترسد علی پشیمانش کند.

- اصـــلا... اصـــلا تو چرا مخالفی؟! دختره اومده بود اینجا ازت کمک می خواست. می خوای بشینی دست رو دست بذاری تا بچه اش رو ازش بگیرن؟!

- ماهک ســلاله نمی خواد بچه ش رو به کسیـ بده... نشنیدی؟!

- من راضیش می کنم.

#زهرچشم
#پارت825

**

- کجا می‌ری ماهک؟!

همانطور که زیپ چکمه‌های پاشـــنه بلندم را می‌کشـــم، بدون اینکه نگاهش کنم، می‌گویم

- بیرون....

- این وقت صبح؟!

@shahregoftegoo | 2345

به ساعت اشاره می‌کند و نگاه من هم ناخودآگاه حرکت ابروهایش را دنبال کرده و به ساعت ایستاده‌ی گوشه‌ی سالن می‌رسم.

عقربه‌ها هشت صبح را نشان می‌دادند و به نظرم اصلا هم بی‌وقت نبود.

- خب؟! چه ربطی داره؟ هشت صبحه!

دو قدم فاصله‌ی بینمان را پر کرده و دست مقابل سینه قلاب می‌کند

- ماهک! کجا می‌ری عزیز دلم؟! نزدیک عیده خیابونا شلوغه، هر چی لازم داری بگو من برات میارم!

از روی صندلی بلند شده و مانتویم را روی تنم مرتب می‌کنم

@shahregoftegoo | 2346

- می‌رم خونه‌ی حاج بابا... علاف خیابونا نمی‌شـــم که بترسی.

- اونجا واسه چی؟!

عصـــبی نگاه توی حدقه چرخانده و کیفم را روی شـــانه می‌اندازم

- علی چرا تازگیا ازم بازجویی می‌کنی همه‌ش؟!

مقابلم ایستاده و دست روی شانه‌هایم می‌گذارد

- چون می‌دونم واسه چی داری می‌ری خونه‌ی حاج عمو و باز قراره تو این خونه جنگ اعصاب داشته باشیم.

- علی...

دست روی سینه‌اش گذاشته و به لطف پاشنه‌های بلند پوتین‌هایم، تقریباً به گردنش می‌رسم.
چانه‌اش را بوسیده و عقب می‌کشم

- برای بچه یه چیزی خریدم می‌خوام ببرم به سلاله هم نشونش بدم.

#زهرچشم
#پارت826

پلک بسته و زیر لب اسم دخترک را زمزمه می‌کند

- ماهک!

- جون؟! عیدی خریدم براش خب!

حرفی که نمی‌زند، بار دیگر او را بوســـیده و از خانه بیرون می‌زنم...

درســـت دو ماه می‌گذشـــت اما ســـلاله هنوز رضـــایتش را اعلام نکرده بود.

در واقع اصلاً مقابل من حرف هم نمی‌زند.

نه موافقت می‌کرد، نه مخالفت...

تنها بی حرف می‌نشـست و به حرف‌های من در مورد بچه گوش می‌سپرد و گاهی هم، لبخند می‌زد.

سر راه برای خاج خانم هم ظرف سفالی هفت‌سین می‌خرم و قرار بود ســفره‌ی هفت ســین را من و ســلاله بچینیم و رها، با ســینایش ترجیح داده بود تعطیلات عیدش را توی قشم بگذراند.

حاج خانم با دیدنم لبخندی می‌زند و من ظروف سـفالی را توی دستم جابه‌جا می‌کنم

- ماهی خریدین؟!

سرش را بالا و پایین می‌کند و دســـت برای گرفتن وســـایل توی دست دراز می‌کند

- آره مادر، حاجی دیروز خرید. بده من اگه سنگینه!

کیفم را به دستش داده و نگاهم را توی حیاط می‌چرخانم

- سلاله خوابه؟!

سرش را تکان می‌دهد و همراه هم ســـمت ســـاختمان قدم برمی‌داریم

- آره مادر... نخواســـتم بیدارش کنم تا ســـحر بیدار بود...

پله‌ها را زودتر از او بالا می‌روم و اما کنار در منتظر می‌مانم تا او هم برسد

- حالش خوبه؟! امروز باید برای کنترل هم بره...

- آره دخترم، خوبه الحمدالله....

#زهرچشم
#پارت827

لبی گزیده و با دست به داخل اشاره می‌کنم

- بفرمایید مادرجون.

لبخند می‌زند...
تشـــکری زیر لب زمزمه می‌کند و قبل از من وارد خانه می‌شود.

@shahregoftegoo

- دلم برای رهام تنگ شـــده از الآن... زنگ نزدم از دیروز، به نظرت رسیدن؟!

ظروف سفالی را روی زمین می‌گذارم و می‌خندم

- با هواپیما رفتن دیگه! یکی دو ساعت بعد سوار شدن رسیدن بابا... تا الآن همه کار کردن اونجا...

لبش را می‌گزد و من وسط سالن، روی زمین می‌نشینم

- روزه‌ای امروزم مادرجون؟!

- نه مادر، امروز نتونستم بگیرم.

زیر چشمی نگاهش می‌کنم

- عذر شرعی و این حرفا؟!

گونه‌هایش مانند تازه جوان‌ها گل می‌اندازد و من می‌خندم

- نه دخترم... امروز یکم معده‌درد داشتم.

ظروف سـفالی را که مغازه‌دار کاغذ پیچی کرده، باز می‌کنم و در همان حین لب می‌زنم

- من امسـال ماه رمضـون تصـمیم گرفتم بگیرم. چندمه گفتین؟!

او هم کنار من می‌نشـیند، کنجکاو اسـت ببیند با چه سر و کار دارم

- کار خوبی می‌کنی مادر، قبول باشه. سوم فروردین...

ظرف‌ها را کنار هم چیده و لب می‌زنم

- اینم از ظرفای هفت سینتون! قشنگه؟!

#زهرچشم
#پارت828

با هیجان یکی از پیاله‌های پایه‌دار فیروزه‌ای، طلایی رنگ را برمی‌دارد و با چشمانی براق نگاهم می‌کند

- برای من خرید؟! خیلی قشنگن!

لبخندی برایش می‌زنم و او اینبار آینه‌ی کوچک را برمی‌دارد

- دستت درد نکنه مادر...

خم می‌شوم، گونه‌اش را می‌بوسم و لب می‌زنم

- پیشاپیش عیدتون مبارک مادرجون.

نگاهش به آنی پر می‌شود.

من حتی به خوبی چهره‌ی مادرم را به یاد نداشتم، یا حتی صدایش را...

اما این زن برایم همان مادری بود که می‌گفتند نامش مقدس است و بهت زیر پاهایش قرار دارد.

- دور سرت بگردم من عروسکم... عید تو هم مبارک باشه.

برایش لبخند زده و حین جمع کردن کاغذ پاره‌ها از روی زمین بلند می‌شوم.

- باید هفت سینمون رو آماده کنیم. من اینا رو بندازم تو زباله میام.

سری تکان داده و با ظروف سفالی سرگرم می‌شود و من بعد از انداختن کاغذها توی سطل زباله، تقه‌ای به در اتاق سلاله می‌زنم و آرام صدایش می‌کنم

- سُلا؟! بیداری؟

کمی صبر کرده و وقتی صدایی نمی‌شنوم، در را باز می‌کنم.

به محض باز شدن در روی رخت خوابش می‌نشیند و من با لبخند در را می‌بندم.

- صبحت بخیر عزیزم!

شالش را روی سرش می‌اندازد و سلامی زیر لب نجوا می‌کند که جوابش را با مهربانی داده و کنارش می‌نشینم.

- ساعت دهه‌ها!

#زهرچشم

#پارت829

گوشه‌ی چشمانش را با انگشت می‌فشارد و نگاه من سمت شکم برآمده‌اش کشیده می‌شود.

توی دلم یک خلأ بزرگ و عظیم بود که نمی‌توانستم هیچگونه پرش کنم.

- دیشب دیر خوابیدم!

دست روی سرش می‌کشم...

- مادرجون گفت... چی شده بود؟ درد داشتی؟

نفس عمیقی می‌کشد

- شبا خوابم نمی‌بره تازگیا...

با ذوق زیپ کیفم را باز می‌کنم

@shahregoftegoo

- آخ، فندوق کوچولو نمی‌ذاره شـــبا مامانش بخوابه! ببین براش چی خریدم...

از توی کیفم کالج‌های عســـلی رنگ را بیرون آورده و نگاه پر از هیجانم را به چشمان پف کرده‌اش می‌دوزم

- ببین چه نازن! یعنی من مردم براشون!

کالج ها را از دســـتم می‌گیرد و لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند و من با هیجان اضافه می‌کنم

- کوچیک‌تری شماره‌اش نوزده بود، ناز نیستن؟!

- خیلی قشنگن!

کالج ها را اما روی زمین گذاشته و حین بلند شدن اضافه می‌کند

- ممنون...

نگاهم روی کالج‌های کوچک می‌ماند و او درب کمد را باز می‌کند

- امروز باید برم درمونگاه...

#زهرچشم
#پارت830

کالج‌ها را توی دست گرفته و با لبخند انگشتم را رویشان می‌کشم.

- آره... منم امروز باهات میام. سلاله؟!

سمتش می‌چرخم و او منتظر نگاهم می‌کند

- بیست و چهار هفته‌ش شد... نمی‌خوای براش اسم انتخاب کنی؟

حوله‌ی سفید رنگی از کمد برمی‌دارد و نگاهش را از من می‌گیرد

- نه... به دنیا که اومد انتخاب می‌کنم.

از روی زمین بلند می‌شوم. دلم می‌خواهد بیشتر با او حرف بزنم، در مورد کودکی که قرار بود به دنیا بیاید اما سرنوشتش معلوم نبود چه می‌شود.

- نمی‌خوای در مورد اون چیز فکر کنی؟!

- دو روز دیگه عیده، امروز می‌خوام برم بیرون یکم چیز میز بخرم. می‌تونی باهام بیای؟!

همیشه همین بود.

جملاتم را مانند علی جدی نمی‌گرفت. نمی‌خواســـت در موردش حرف بزند و من بغض می‌کردم از اینهمه به در و دیوار کوبیدن خودم.

- باشه... بریم.

سر تکان می‌دهد و لبخند نیمه‌جانی تحویل نگاهم می‌دهد

- ممنون، من یه دوش بگیرم بریم.

سرم را تکان می‌دهم و او از اتاق خارج می‌شـــود. خودم را کنار پنجره می‌رســـانم و به درخت خرمالویی که وســـط حیاط قرار دارد چشم می‌دوزم.

گلویم از حجم بغض ســختی که با آن می‌جنگم درد می‌کند و کالج‌های نوزادی توی دستانم قرار دارند.

دلم می‌خواست از خدا گله کنم اما حتی حال گله و شکایت هم نداشتم.

#زهرچشم

#پارت831

در واقع خودم مسببش بودم اما خدا قدرتش را داشت تا حفظش کند.

- چرا داری خودت رو عذاب می‌دی مادر؟! خدا بزرگه، باز هم می‌تونی بچه‌دار بشی.

سمتش می‌چرخم و نگاه او از کالج‌های کوچک توی دستم، تا چشمان اشکی‌ام بالا می‌آید.

مشکل من دقیقاً همین بود.

من هیچ وقت دیگر قرار نبود آن حس را تجربه کنم...

بارداری، ویار، لگد زدن جنین توی شـــکم مادر، زایمان و آن حس بعد از اولین آغوش....

من نمی‌دانم به خاطر کدام گناه، از تمام این ها محروم شده بودم.

لبخندی زده و کالج‌ها را روی طاقچه می‌گذارم.

- گذشته دیگه مادرجون... منم دارم عادت می‌کنم فکر کنم.

نفس عمیقی کشیده و اضافه می‌کنم

- به دردش دارم عادت می‌کنم.

کنارم می‌ایســـتد و او هم نگاهش را به درخت خرمالوی توی حیاط می‌دهد

@shahregoftegoo

- خدا گر ببندد ز حکمت دری، ز رحمت گشـــاید در دیگری... خدا بزرگه مادر، به بزرگیش امید داشـــته باش.

لبخندی زده و نگاهم را ســمت او می‌کشــم. ما انســان‌ها همه با امید زنده بودیم. ترجیح می‌دادیم نداشـته‌هایمان را پای حکمت خدا بذاریم اما در واقع ما خودمان مســئول نداشته‌هایمان بودیم.

من خودم باعث شــده بودم، خودم آن قرص‌ها را خورده بودم و خدا تنها هیچ کاری نکرده بود و من می‌خواســتم باور داشته باشم به حکمتش...

- باور دارم...

مگر کار دیگری هم از دستم برمی‌آمد؟!

#زهرچشم

#پارت832

@shahregoftegoo | 2364

لبخندی زده و دست روی شانه‌ام می‌گذارد.

- تو دختر فوق‌العاده‌ای هســـتی... الهی خدا همیشـــه پناهت باشه.

بغض ســـختی که دارم بالاتر می‌آید و من با صـــدایی که می‌لرزد، می‌گویم

- من یه سر برم بیرون...

سرش را به نشـــانه‌ی موافقت تکان می‌دهد و من از خانه بیرون می‌زنم.
روی تخت نشـــیمن کنار باغچه می‌نشـــینم و نفس عمیق می‌کشم.

- این یه بار رو پشـــتم باش... برای یه بار هم که شـــده کمکم کن سلاله رو راضی کنم. خواهش می‌کنم.

نگاهم را به آسمان ابری می‌دوزم.
خدا دقیقاً کجا بود؟! توی آسمان‌ها؟!

- فقط این یه بار... باشه؟!

گوشی‌ام که توی جیبم زنگ می‌خورد، نگاه از آسمان گرفته و گوشی را از توی جیب شلوار جینم به زحمت بیرون کشیده و نگاهی به اسم علی و قلب کنار اسمش می‌اندازم.

این روزها با او هم گاهی دوری می‌کردم و دلیلش همین تصمیم ناگهانی من بود.
او مخالف بود و اما من مصر...

تماس را وصل کرده و گوشی را به گوش می‌چسبانم

- جونم!

- جونت سلامت عزیزم، کجایی؟!

نگاهم را در اطراف چرخانده و قطره اشکی که روی گونه‌ام می‌لغزد را پاک می‌کنم.
نباید خودم را می‌باختم. باید بیشتر پافشاری می‌کردم.

- خونه‌ی حاج‌بابا... توی حیاط نشستم.

#زهرچشم
#پارت833

- سرده بیرون ماهک! سرما می‌خوریا!

لبخندی زده و هوای خنک بهاری را نفس می‌کشم

- اونقدر سرد نیست... منتظرم سلاله آماده بشه بریم بیرون. تو کجایی؟ رفتی سر کار؟

صدای جیک جیک پرندگانی که روی شاخه‌های درخت نشسته‌اند باعث می‌شود سر بالا بگیرم.

- آره، اومدم کارگاه. کجا می‌خواید برید؟!

علت این سؤال پیچی های هر روزه‌اش را نمی‌دانستم. گویا نگران بود کار ناشایستی انجام بدهم و این مرا اذیت می‌کرد.

- سلاله می‌خواست یکم برای عید خرید کنه... نگران نباش، جای شلوغی نمی‌ریم، همین اطرافیم.

نفس عمیقی که می‌کشد را می‌شنوم...

- علی؟!

@shahregoftegoo | 2368

- جانم!

بغضم می‌گیرد...
دلم برای خودم و او می‌سوزد.
منی که داشتم تلاش می‌کردم نوزادی را از مادرش بگیرم و اویی که....
شاید او داشت به زور تحملم می‌کرد.

- شب بریم بیرون بگردیم؟!

- البته، کی بیام دنبالت؟

نگاهی به ساعت گوشی کرده و لب می‌زنم

- باهات تماس می‌گیرم. علی؟!

@shahregoftegoo | 2369

بار دیگر جانمی نثارم می‌کند و من لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند

- خیلی دوست دارم!

#زهرچشم
#پارت834

سلاله که آماده می‌شود، با حاج خانم خداحافظی کرده و همراه او از خانه بیرون می‌زنیم اما توی کوچه با بهاری روبرو می‌شوم که دست در دست کودکش، با لبخند قدم می‌زند.

قلبم را انگار کسی_ توی مشتش می‌فشارد و توی ذهنم پر می‌شود از جانورهای موذی....

سـنگینی نگاهم را حس می‌کند که سر بالا گرفته و چادرش را روی سرش مرتـب می‌کنـد و من امـا نمی‌دانم چرا دلم می‌لرزد...

او می‌توانست بچه‌دار شود...

عشق اول علی بود...

- ماهک؟!

صـدای سـلاله مانند پتک بر سرم کوبیده می‌شـود و نگاهم را از بهار و کودکش گرفته و سمت او می‌چرخم

- چیزی شده؟! دستم درد گرفت!

دندان روی هم فشرده و دسـت از روی بازویش برمی‌دارم و با صدایی ضعیف پچ می‌زنم

- معذرت می‌خوام!

@shahregoftegoo | 2371

دوباره سؤالش را تکرار می‌کند

- خوبی ماهک؟!

- سلام!

پلک روی هم می‌فشارم و سلاله نگاه سمت او چرخانه و با احترام جواب سلامش را می‌دهد بدون اینکه بداند پشت چهره‌ی مظلومش چه افریته‌ای پنهان است.

- سلام.

- چطوری عزیزم؟! خوبی؟

اخم کرده نگاهشان می‌کنم و همدیگر را می‌شناختند؟!

- خوبم بهار جون، شما چطوری؟

#زهرچشم
#پارت835

اخمم غلیظ تر می‌شـــود وقتی ســـلالـه او را بهـار جون می‌خواند و دستانم را روی سینه قلاب می‌کنم.

بهار اما لبخند دندان نمایی تحویل ســـلاله داده و نیم نگاهی هم به من می‌اندازد

- فدات شـم. تو چطوری ماهک جان؟! همه چی روبه راهه؟! راســتی بلا به دور باشــه وقتی شــنیدم خیلی ناراحت شدم!

چشمانم را نمی‌دانم چرا می‌سوزند...
دلم هم همینطور و او چهره‌ای غمگین به خودش می‌گیرد

- می‌تونم حدس بزنم چقدر برات ســـخت بوده. چرا اینطوری شد عزیزم؟!

تورم گلویم بیشـتر می‌شـود و نمی‌دانم چرا نمی‌توانم جواب دندان شکنی بدهم و زبانم مانند هر بار دراز نیست.

او را انگار خدا فرسـتاده بود تا تمام دردهایم را به صـورتم بکوبد و هر بار با زهر کلامش، مسمومم کند.

او شاید جزای من بود! مجازاتم!

سلاله دست روی شکمش می‌گذارد و می‌ترسد؟! شاید!

خودم را جلو کشـیده و بدون اینکه نگران شـکسـته شـدن صدایم باشم، جوابش را می‌دهم.

- ســخت بود... ولی من با ســختیای زندگیم بلدم کنار بیام، چون علی رو دارم.

سوخته بودم و شاید با گفتن جمله‌ام خواسته بودم او را هم بسوزانم.

قلبم درد می‌کرد...

- بریم سلا؟!

سلاله با لبخند سرش را تکان می‌دهد و اما بهار اجازه نمی‌دهد راهم را کشیده و از او دور شوم...

هر لحظه امکان داشت بر سرش آوار شوم!

- زیاد که سختت نیست سلاله؟ می‌دونم آخرای بارداری یکم سخت میشه ولی ازشون لذت ببر چون حاملگی بهترین حس دنیاس!

#زهرچشم

#پارت836

عقب می‌کشم.

چشمانم همچنان می‌سوزند...
دلیل التهاب گلویم چه بود؟!

حسادت شباهت زیادی به حسرت داشت...
حسی که داشتم را نمی‌توانستم تشخیص بدهم...
حسی در مایه‌های حسرت و حسادت و درد...

با هم حرف می‌زنند...
در مورد حاملگی، بی‌خوابی‌هایش، خستگی‌هایش، شیرینی‌هایش، لگد زدن هایش...
و آنقدر توی حرف‌هایشان غرق می‌شوند که متوجه دور شدن من از خودشان نمی‌شوند.

از آن ها که دور می‌شوم، قطره‌ای اشک روی گونه‌ام می‌لغزد و دیگر دلم نمی‌خواست همراه سلاله، برای خرید بروم.

- بره با بهار جونش....

@shahregoftegoo | 2376

تاکسی ـــ می‌گیرم و از راننده می‌خواهم مرا به کارگاه علی برساند و در تمام طول مسیر سعی دارم اشک‌هایم را کنترل کنم اما حریفشان نمی‌شوم.

راننده تاکسی هر از چند گاهی از آینه عجیب نگاهم می‌کند و زیر لب ذکر می‌گوید.

به مقصد که می‌رسم کرایه را پرداخت کرده و از ماشین پیاده می‌شوم.
چشمان خیسم را با دستمال کاغذی پاک کرده و به خاطر اشک‌هایی که ریخته بودم احتمالا هیچ اثری از خط چشمی که به چشم زده بودم، باقی نمانده بود.

به محض ورود به کارگاه با بوی چوب و صدای دستگاه‌ها روبرو می‌شوم و فرهاد خیلی زود خودش را به من می‌رساند.

آخرین باری که به اینجا آمده بودم را دلم نمی‌خواست به هیچ وجه یادآوری کنم.

#زهرچشم
#پارت837

- سلام زن داداش، خوش اومدین...

لبخندی به سربه زیری اش می‌زنم و مرا یاد روزهای اولی که علی را شناخته بودم می‌انداخت...

آن روزها میل عجیبی به اذیت و آزار علی داشتم.

- سلام داداش... علی هست؟!

داداش گفتنم به مذاقش خوش می‌آید که لبخندی زده و به طبقه‌ی بالای کارگاه اشاره می‌کند

- رفت بالا... مشتری اومده بود.

@shahregoftegoo | 2378

سری تکان می‌دهم

- خیلی خـب، من منتظر می‌مونم مهمونش بره تو می‌تونی به کارت برسی داداش.

دست به سینه می‌زند

- ارادت داریم، می‌رم براتون چـای بیـارم تـازه دم کردن بچه‌ها....

تشـــکر می‌کنم و او خیلی تند و فرز از کنارم گذشـــته و می‌رود.
نگاه در اطراف چرخانده و نفس عمیق می‌کشم.

صدای عماد توی گوش‌هایم می‌پیچد...
صدایش توی محوطه‌ی همین کارگاه...

«- اگه به زنت اعتماد نداری واســـه چی عقدش کردی؟! افســـارش رو ســـفت بچســـب یقه‌ی یکی دیگه نچســـب سید.»

پلک می‌بندم...
هر چه سعی می‌کنم آن روز را به یاد نیاورم نمی‌شود.
آبروریزی آن روز از یاد رفتنی نبود.

فرهاد با یک اســـتکان چای توی ســـینی اســـتیل که سر می‌رسد، لبخندی روی لب نشانده و افکارم را پس می‌زنم.

- بفرما اونجا بشین زن داداش... صندل گذاشتیم.

#زهرچشم
#پارت838

به ســـمتی که فرهاد اشـــاره می‌کند نگاه می‌دوزم و با دیدن کاناپه‌ی قهوه‌ای رنگ سر تکان می‌دهم

- خیلی ممنون ازت.

استـــکان چای را از توی ســـینی برمی‌دارم و روی کاناپه می‌نشینم

- من به داداش خبر بدم اومدنتون رو...

- نیازی نیست... عجله ندارم.

فرهاد نگاهی در اطراف می‌چرخاند و این پا و آن پا می‌کند

- چیز دیگه لازم ندارید براتون بیارم؟!

جرعه‌ای از چای داغ می‌نوشم

- نه، مرسی...

@shahregoftegoo | 2381

فرهـاد کـه می‌رود، نگـاه دیگری در اطراف چرخـانـده و گوشی‌ام را درمی‌آورم. برای پرت کردن حواســـم گزینـه‌ی خوبی بود.

سری به پیام رســـان‌هایم می‌زنم و اســـتوری‌های برنامه‌ی اینسـتاگرامم را بدون اینکه دقت خاصی روی محتوایشـان داشته باشم رد می‌کنم.

اما اسـتوری سـینا باعث می‌شـود انگشـت شـسـتم را روی صحفه گذاشته و با دقت به عکسشان خیره شوم.

عکس زیبایی گرفته بودند و هر دو خنده‌ی زیبا و دلنشـینی روی چهره‌شان بود.

نگاهشان به دوربین نبود...

رها به دوردســـت خیره بود و نگاه ســـینا اما روی چهره‌ی دلبر به قول خودش لپ قرمزی‌اش...

لبخندی روی لبم می‌نشیند...

@shahregoftegoo | 2382

از ته دل برایشان خوشحال بودم.

#زهرچشم
#پارت839

روی گزینه‌ی پیام را لمس کرده و تایپ می‌کنم:

« خاک تو سرتون با این عکس گرفتنتون... رها چرا چشاش چپ افتاده؟!»

ارسال می‌کند و اما صدای خنده‌های زنی که میان صدای دستگاه‌ها به گوشم می‌رسد، باعث می‌شود متعجب نگاه از گوشی گرفته و سر بلند کنم.

دختری که طبقه‌ی بالا، همراه علی می‌بینم، باعث می‌شود اخم غلیظی میان ابروهایم بنشیند و دخترک با خنده چیزی می‌گوید که به گوشم نمی‌رسد...

- این زنیکه دیگه کیه؟!

استکان چای را بدون اینکه باقیمانده‌اش را بنوشم روی کاناپه می‌گذارم و با اخم خیره‌شان می‌شوم.

علی خیلی زود سنگینی نگاهم را حس کرده و نگاه در اطراف می‌چرخاند و با دیدن من، لبخند می‌زند.

مردک خجالت نمی‌کشید!

چیزی به زن می‌گوید و هر دو حین حرف زدن پایین می‌آیند و من با میل عجیبی که برای پای پله رفتن دارم، سخت می‌جنگم.

زن بعد از خداحافظی می‌رود و علی خودش را به من می‌رساند

- خوش اومدی عزیزم.

- اصلا هم خوش نیومدم، این دیگه خرکی بود؟!

طرز صحبتم باعث می‌شود سگرمه‌هایش توی هم برود و با جدیت کوتاه سمت در بچرخد

- مشتری!

- تموم مشتریات تا اینجا میان؟! پاشنه‌های کفشاش نشکنه یه وقت؟!

با خنده اسمم را زیر لب نجوا می‌کند و من اما اصلا حوصله خنده و شوخی ندارم

- علی دارم جدی می‌گم! ازکی تا حالا مشتریای جینگول مینگولت رو میاری کارگاه؟! پس اون دفتر کوفتی

@shahregoftegoo | 2385

واســـه چیه وســـط شـــهر؟! که نکوبن تا اینجا بیان، درسته؟!

#زهرچشم
#پارت840

متعجب می‌خندد

- داری حسودی می‌کنی الآن؟!

قـدمی بـه جلو برمی‌دارم و دنـدان‌هـایم روی هم کلیـد می‌شوند. داشت مسخره‌ام می‌کرد و می‌خندید؟!

- علی می‌زنم اون فک قشـــنگت رو میارم پایینا! نخند! می‌گم اون زنیکه چرا اومده بود اینجا و باهاش اون بالا، تو اتاق خلوت کرده بودی؟!

نگاهش را در اطراف چرخانده و دســـتانش را توی جیبش فرو می‌کند.

همچنان خنده را می‌شود توی میمیک چهره‌اش دید.

- تو قرار بود با سلاله بری خرید!

ابروهایم را بالا داده و با عصبانیتی که نمی‌شود مخفی‌اش کرد، می‌گویم

- آها! پس چون فکر می‌کردی من می‌رم خرید و سرم با سلاله گرمه این زنیکه رو گفتی بیاد اینجا؟!

- ماهک مشتری بود!

- مشـــتری غلط می‌کنه میاد کارگاه! اصـــلا این مشـــتری شـــوهر یا آقا بالاسر نداره که خودش میاد ســـفارش بده؟!

نگاهش را در اطراف چرخانده و وقتی از نبود کسی در این طرف‌ها مطمئن می‌شـــود، دزدکی دســـت روی گونـه‌ام می‌کشد.

- وقتی حسودی می‌کنی خیلی بامزه می‌شی!

- علی!

بلافاصله جواب می‌دهد

- جان دلم!

#زهرچشم

#پارت841

@shahregoftegoo

- اعصابم خرده، حال شوخی ندارم. دارم جدی خودم رو پاره می‌کنم!

دستش را ابتدا روی شانه‌ام، و سپس تا روی کتف‌هایم سر می‌دهد

- بریم بالا؟!

نگاه کوتاهی به طبقه‌ی بالا کرده و باز هوای پریدن به او را می‌کنم که سر جلو می‌آورد.

- بریم بالا هر چقدر دلت می‌خواد جدی خودت رو پاره کن!

دستش را پس زده و قبل از او سمت پله‌ها قدم برمی‌دارم که او بلند اسم فرهاد را صدا می‌کند. فرهاد خیلی سریع خودش را می‌رساند و من بدون اینکه علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هایشان داشته باشم، در اتاق را باز کرده و داخل می‌شوم.

نگاهم توی اتاق، تیز و ریزبینانه می‌چرخد تا فقط یک ایراد پیدا کند و با دیدن کیف دستی کوچک روی صندلی اخم غلیظی میان ابروهایم می‌نشیند.

جلوتر رفته و با پا کیف را روی زمین هل داده و روی صندلی روبرویی می‌نشینم تا او سر برسد.

به محض ورودش به اتاق، عصبی می‌خندم...

- می‌دونی این چیه؟!

علی متعجب اشاره‌ی دستم را دنبال کرده و به کیف دستی کوچک سفید رنگ می‌رسد

- عه! کیف خانم شکور جا مونده!

@shahregoftegoo

پوزخندی عصـــبی زده و با حرص پا دراز کرده و بار دیگر آن کیف را هل می‌دهد

- نخیر! این یه بهونه برای دوباره اینجا اومدنه که اون زنیکه از قصد گذاشته!

این بار خنده‌اش پر از تعجب است!

- ماهک!

- علی اینقدر نگو اون اسم لعنتی من و! این زنیکه بهت چشم داره!

#زهرچشم

#پارت842

@shahregoftegoo

علی خم می‌شود و کیف دستی را از روی زمین برداشته و بعد از گذاشتنش روی میز، روبروی من، می‌نشیند.

-چرا با سلاله نرفتی بیرون؟!

پا روی پا می‌اندازم و دست به بغل می‌زنم، این که جدی‌ام نمی‌گیرد یک معضل بزرگ است و برای تلافی هم که شده، کودکانه روی برمی‌گردانم.

می‌خندد و از جایش بلند می‌شود. روی دسته‌ی مبلی که من نشسته‌ام می‌نشیند و آرنجش را پشت سرم، روی پشتی می‌گذارد.

- من که می‌دونم تو دنبال بهونه برای دعوایی! بگو ببینم چی شده بلای جونم!

- اون زنه اینجا چه غلطی می‌کرد؟!

حرف خودم را می‌زنم و به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد کوتاه بیایم.

- تو به من اعتماد داشتی که!

لب‌هایم را جمع می‌کنم و او نگاهش تا روی لب‌هایم سر می‌خورد. بلد بودم دلبری کنم و هر بار دلش را ببرم!

- من اعتمادم به تو فوله، اما به این زنای دوزاری اعتماد ندارم. نگاه‌هاشون رو می‌شناسم. مثل یه گربه‌ای که به کباب نگاه می‌کنه نگاهت می‌کنن.

می‌خندد و سرش را به سرم می‌چسباند...
صدای خنده‌اش کنار گوشم زیباترین ملودی دنیاست.

- من چند دور دورت بگردم می‌فهمی هیچکس نمی‌تونه جای تو رو بگیره گلم؟!

مانند یک گربه، سر به سینه‌اش می‌چسبانم و صورتم را به پیراهنش می‌مالم که می‌خندد

- الآن قصدت اینه با مالیدن لوازم آرایشت به لباسم به همه بفهمونی...

میان کلامش می‌پرم

- که صاحب داری...

#زهرچشم
#پارت843

توی گلو می‌خندد و چانه‌اش را روی سرم حس می‌کنم.

- علی من این روزا می‌دونم غیرقابل تحملم.

حلقه‌ی دســتش دور شــانه‌هایم تنگ‌تر می‌شــود و نفس عمیقش میان موهایم سر می‌خورد...

- می‌خوای بریم بیرون؟

سرم را بیشتر یه تنش می‌فشارم

- علی....

- جان دلم؟

- من دیگه بچه نمی‌خوام.

مرا از خودش فاصــله داده و با نگاهی متعجب خیره‌ی چشمانم می‌شود.

@shahregoftegoo | 2395

- دیگه نمی‌خوام اصرار کنم سلاله بچه‌ش رو بده من... نمی‌خوام خودمون رو عـذاب بـدم. فقط... فقط تو هم ترکم نکن. تنهام نذار علی!

لب‌های علی که به پیشـــانی‌ام می‌چســـبد، پلک می‌بندم... نفسی ـ عمیق می‌کشـم و دلم نمی‌خواهد به خاطر تصـمیم ناگهانی‌ام پشیمان یا دلگیر باشم.

- من تا آخر عمرم پیشتم ماهک...

دســـتـانم را دور گردنش می‌پیچم و طوری خودم را توی آغوشـــش می‌اندازم که به خـاطر ناگهانی بودن حرکتم، تعادلش را از دسـت می‌دهد و حتی چنگی که به پشـتی مبل هم می‌زند، کارساز نیست.

او روی زمین می‌افتد و من، روی تن او می‌خندم.

- ماهک!

با خنده، به جای اینکه از روی تنش بلند شـــوم، بیشـــتر خودم را به او می‌چسبانم

- به من چه! خودت باعث شدی احساساتم بجوشه!

#زهرچشم
#پارت844

علی دست روی کمرم می‌گذارد و من با شیطنت نفسم را توی گلویش فوت می‌کنم.
کنار او حالم خوب است، حتی اگر غمگین‌ترین دختر روی زمین باشم.

سرش را عقب می‌کشد اما با سماجت دوباره خودم را جلو می‌کشم که می‌خندد

- چیکار می‌کنی بچه؟!

@shahregoftegoo | 2397

- دارم اقدامات یه بوسه‌ی فرانسوی رو محیا می‌کنم.

لبهایم را جمع می‌کنم و چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم و می‌بینم که سیبک گلویش تکان می‌خورد.

- اینجا؟!

فاصله را از بین برده و بوسه‌ی ریزی به گوشه لبش می‌زنم و صدای قلب‌هایمان توی اتاق کوچک، میان صدای دستگاه‌ها و کارگرها به گوشم می‌رسد

- آره، نمی‌خوای؟

بی‌طاقت سرش را جلوتر می‌آورد و پنجه‌ی من قفل موهایش می‌شود، اما با باز شدن ناگهانی در، بعد از چند تقه‌ی کوچک که حتی به ما مهلت جدا شدن نمی‌دهد، بدون اینکه لب‌هایش مرا لمس کند، عقب می‌کشد و فرهاد با صدایی بلند می‌گوید:

- یا خدا... چیشده؟... من... مزاحم شدم... من...

حتی ســـمتش نمی‌چرخم و اما می‌توانم حدس بزنم دور خودش می‌چرخد. علی با گرفتن کمرم مرا از روی تنش بلند کرده و خود هم بلند می‌شود.

- من... می‌رم الان داداش... ب... ب...

با خونسردی روی مبل می‌نشینم و پا روی پا می‌اندازم و او طوری سرخ شـــده که انگار مهیج‌ترین و خجالت‌آورترین تصویر عمرش را دیده است.

علی به یاری اش می‌شتابد...

- بده من چایی‌ها رو فرهاد... ممنون ازت!

#زهرچشم

#پارت845

طوری سینی را به دست علی داده و در می‌رود که خنده‌ام می‌گیرد. به محض بسته شدن در می‌خندم و علی زیر لب پچ می‌زند.

- بد شد!

همانطور که شالم را دوباره روی شانه‌هایم می‌اندازم، می‌گویم

- نه بابا، بد چیه؟ اگه شدت خشونت بوسه‌مون رو درک کنه باقیش حله!

گیج سرش را کج می‌کند که روی زمین اشاره می‌کنم

- تو روی زمین، من رو شکمت، پنجه‌م بین موهات، لب تو لب، منظره‌ی جالبی باشه به نظرش فکر کنم!

@shahregoftegoo | 2400

اینبار او هم صـــدادار می‌خندد، ســـینی چای را روی میز می‌گذارد و من اضافه می‌کنم

- از شوک زیاد نمی‌تونست حرف بزنه بیچاره!

اســـتکان چای را به دســـتم می‌دهد و خود هم روبرویم می‌نشیند... همچنان در حال خندیدن است.

- در جریان اینکه همه‌ش پیش من می‌خندی هســـتی شما سید؟!

سر کج می‌کند

- این که خوبه! اگه پیش بقیه هم می‌خندیدم که دهنم رو سرویس می‌کردی!

نیشم شل می‌شود و جرعه‌ای از چای می‌نوشم. ما مکمل هم بودیم. او کنار من می‌خندید و من، کنار او احساس آرامش و زندگی داشتم.

هر چقدر من عاصی و سرکش بودم، او آرام بود و خونسرد...

چقدر ترکیب زیبایی درست کرده بودیم!

- خیلی خوبه که می‌دونی نباید پیش هر کس و ناکسی بخندی!

سرش را تکان می‌دهد و من نمی‌خواهم به چند ساعت پیش و دلیل آمدنم به اینجا فکر کنم.

حتی دلم نمی‌خواهد به سلاله و چگونه به خرید رفتنش فکر کنم.

دلم می‌خواهد، خودخواهانه، امروز را برای خودم و علی باشم...

بدون هیچگونه حسرت و افسوسی...

- بریم آخر سالی دیوونگی کنیم؟!

#زهرچشم
#پارت846

.....

برای این که صـــدایم را بین صـــدای جیغ و فریاد دختر و پسر_ها، به گوش علی برســانم، تقریبا بیخ گوشــش جیغ می‌کشم

- اومدیم اینجا دقیقاً چطوری دیوونگی کنیم؟!

سـمتم چرخیده و با چشـمانی که گوشـه‌شـان چین افتاده نگاهم می‌کند.

- ترسیدی؟!

اخم کرده می‌توپم

@shahregoftegoo | 2403

- من؟ از چی باید بترسم؟!

نگاهش در اطراف می‌چرخد و با خنده به ترن یو که تقریباً کنارش ایستاده‌ایم اشاره می‌کند.

- نترس، مجبورت نمی‌کنم سوارش بشی!

می‌خندم، مشتی به پهلویش می‌کوبم که او را هم می‌خنداند.

- شاغال! می‌خوای تحریکم کنی؟!

دست روی کمرم گذاشته و از سر راه چند جوان خندان، کنارم می‌کشد، صدای خنده‌اش میان هیاهوی شهربازی را دوست دارم.

- بریم اونطرف!

قبل از اینکه قدم از قدم بردارد، بازویش را چنگ می‌زنم

- کجا؟! سوار همین می‌شیم.

نگاهی دیگر به ترن می‌کند، جیغ و داد جوانان حتی حین بالا رفتن هم کر کننده است

- این خطرناکه!

مقابل نگاه سبز رنگی می‌ایستم

- نکنه می‌ترسی سید؟!

با خنده نگاهم می‌کند، نگاهش برق می‌زند و من با اینکه مشکلات بسیار بزرگی داشتم، اما کنار او خوشبخت‌ترین زن روی زمین بودم.

- اگه بگم آره مسخره می‌کنی؟!

#زهرچشم
#پارت847

اینبار بلند می‌خندم و او با لبخند تماشایم می‌کند...

- از چی این می‌ترسی؟ عین قطاره دیگه!

فشاری روی کمرم وارد می‌کند

- نظرت چیه با چرخ و فلک شروع کنیم؟! خطری هم نداره.

بی میل موافقت می‌کنم و همراهش سمت صف چرخ و فلک قدم برمی‌دارم.

آخرین باری که به اینجا آمده بودم، همراه عماد بودم. روزهای اول آشـــناییمان بود و عماد مانند یک جنتلمن واقعی رفتار می‌کرد.

پوزخندی می‌زنم... جنتلمن!

آخر صـــف می‌ایســـتیم و نگاهم ســـمت علی می‌چرخد. دستش را توی دستم می‌گیرم و نگاهش را معطوف خودم می‌کنم.

به محض تلاقی نگاه‌هایما، بی‌صدا لب می‌زنم

- خیلی دوست دارم!

لـب‌خوانی می‌کنـد و لبخنـدی عمیق روی لـب‌هـایش می‌نشـیند. ســمتم خم می‌شــود و توی گوشــم آرام نجوا می‌کند

- منم!

سوار کابین چرخ و فلک که می‌شویم، بی‌توجه به مسئول که می‌گوید روبروی هم بنشینیم، کنار علی می‌نشینم.

- پنج، شـــیش روز مونده تا ماه رمضـــون! قراره روزه بگیری؟

دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد، بی‌تفاوت به این که کسی نگاهش به ما بیوفتد.

- البته...

بزاق دهانم را قورت می‌دهم و چرخ و فلک آرام شروع به چرخیدن می‌کند

- من تا حالا روزه نگرفتم!

@shahregoftegoo

#زهرچشم

#پارت848

من شـــناخت خوبی از خدایی که او از آن تعریف می‌کرد نداشتم، من بزرگ‌تری نداشتم که مرا با خدا آشنا کند.

در کودکی پدر و مادرم را از دســت داده بودم و نوجوانی ام در گریز و پنهان‌کاری و ترس از عمویم گذشته بود...

روزهای ابتدایی جوانی‌ام را هم در یک اتاق سرد و بی‌روح، با نام یک دیوانه روی پیشـــانی گذرانده بودم و بعدش هم... به انتقام گذشته بود.

حالا که خودم را از کودکی، مختصرـــ آنالیز می‌کردم، دلم برای خودم می‌سوخت.

- ماهک؟!

سمتش می‌چرخم و لبخند می‌زنم...

بدون اینکه بدانم چه گفته بود و چه می‌خواست بگوید، دستش را محکم توی دستم می‌گیرم.

اگر قرار بود زمان به عقب برگردد و بار دیگر گذشته را زندگی کنم، با شرط همین لحظه و مردی که کنارم بود، با جان و دل حاظر به تکرار گذشته‌ی شومم بودم.

پشت دستم را نوازش می‌کند و نگاهش میان چشمانم می‌چرخد.

شاید فکر می‌کند دوباره توی منجلاب خود درگیری‌ام گیر کرده‌ام!

- ماهک؟!

- عموم اینا یه همسایه‌ی فضول داشتن... یه پیرزن غر غرو که هر از گاهی میومد و با زن عموم گپ می‌زد. یه چیزی می‌گفت که خیلی اون جمله رو دوست داشتم.

نگاهم را از نگاه خیره‌اش گرفته و در اطراف می‌چرخانم... منظره‌ای بسیار زیبا از شهر مقابل نگاهمان است و از این بالا، همه چیز ریز و کوچک به نظر می‌رسد.

- می‌گفت:« امید وارم یکی سر راهت قرار بگیره که سر بالا بگیری و بگی خدا، دمت گرم...»

#زهرچشم

#پارت849

فشاری به دستم وارد می‌کند و من سرم را بالا می‌گیرم. خدا آن بالا بود؟!

ما را می‌دید؟

- دمت گرم!

حلقه‌ی دست چپش دور تنم بیشتر می‌شود و روی دست راستم بوسه می‌زند.

نگاهم به خورشـــیدیســـت که چیزی تا غروبش نمانده است!

روزهای ســـختی گذرانده بودم، شـــب‌هایی که ســـیاه و ترســـناک بودند و زجه‌هایی که توی دلم دفنشـــان کرده بودم.

شاید حق با حاج خانوم بود! شاید حکمتی داشت!

ما انسان‌های عجیبی بودیم!

اشـــتباهاتمان را پای حکمت خدا می‌نوشـــتیم و به زندگی ادامه می‌دادیم.

شاید هم به این باور غلط نیاز داشتیم برای زندگی کردن...

سر روی شانه‌اش می‌گذارم

- به نظرت خدا اون بالاست؟!

او هم به تبعیت از من، سر بالا می‌گیرد و چرخ و فلک این بار پایین اســـت، اما آســـمان حتی از این پایین هم همان عظمت و بزرگی را دارد.

- آره...

چرخ و فلک بار دیگر اوج می‌گیرد و من بعد از نفس عمیقی که می‌کشم می‌گویم

- برای آشـــنا شـــدن باهاش باید کسی_ بشـــم که اون می‌خواد؟

بوسه‌ای که روی سرم می‌زند را از گرمای نفس‌هایش میان موهایم می‌فهمم

@shahregoftegoo

- خودت باش... خدا تو رو هر طوری که هستی دوست داره.

لبخند می‌زنم و سرم را برای دیدن او می‌چرخانم

- حتی اگه بدون چادر نماز بخونم؟!

#زهرچشم

#پارت850

خنده‌اش می‌گیرد و چرخ و فلک برای سوار و پیاده کردن دقایقی را متوقف می‌شود...

دستم را رها می‌کند و دست روی سینه‌ام می‌گذارد

- کافیه دلت باهاش باشه...

دیگر حرفی نمی‌زنم. به این فکر می‌کنم که دل دادن به خدا چگونه است و علی هم با سکوتش اجازه می‌دهد توی افکاری که دارم غرق شوم.

از چرخ و فلک که پیاده می‌شـــویم، درســـت بیخ گوشـــم می‌گوید

- بریم ترن؟!

لبخندی که روی لب‌هایم می‌نشیند پر از شیطنت است و موذی‌گری...

انگار من هیچ وقت موفق نمی‌شـــوم بنده‌ی خوب خدا باشم.

- چیشد؟! ترست ریخت؟

تقصیر او هم بود که داشت کرم می‌ریخت!

می‌خندد و دســـتانش را توی جیب‌های شـــلوارش فرو می‌کند...

- اومدیم دیوونگی کنیم دیگه، درسته؟!

با هیجان دست دور بازویش می‌پیچم

- فکر کنم به جای متحول شـــدن من تو از راه راســـت منحرف بشی سید، داستان رفیق ناباب و این بحثا... این روزا شـیطنت‌هات دارن پمپاژ می‌کنن بیرونا، گفته باشم.

بلندتر می‌خندد و دست روی کمرم می‌گذارد

- حالا رفیق ناباب کیه این وسط؟ تو؟!

آخر صف بلند ترن می‌ایستیم و علی نگاهش را بین جوانان پرشور و هیجانی که در صف حضور دارند می‌چرخاند.

- آره دیگه.

#زهرچشم

#پارت851

صدای حرکت ترن روی ریل‌ها و جیغ و داد جوانان باعث بالا رفتن آدرنالین خونم می‌شـــود و انگشـــتانم را به هم پیچیده و از علی می‌پرسم

- قبلاً سوار شدی؟!

نگاهش را از ترن گرفته و به من می‌دوزد

- نه... اولین باره.

- نترس، من پیشتم سید!

با خنده سر تکان می‌دهد و بالاخره نوبتمان می‌رســـد. کنار هم روی صـــندلی‌ها می‌نشـــینم و من خم شـــده و نگاهش می‌کنم.

- نمی‌ترسم ماهک... ترسم به خاطر توعه!

با چهره‌ای جمع شـــده ادایش را درمی‌آورم و مرد جوان کمربندهایمان را چفت می‌کند.

- دروغ نگو سید...

به جای جواب می‌خندد و یکی از پسرـــها با شـــوخی از آن پشت می‌گوید

- بگم غلط کردم پیاده‌م می‌کنین؟!

ســپس خودش با لودگی به جمله‌ی خودش می‌خندد و ترن کم کم شروع به حرکت می‌کند

- یا حضرت عباس! آقا غلط کردم نگه‌دار...

سمت صدا می‌چرخم، اما نمی‌توانم آن جوانی که خودش را به خوشمزگی می‌زند پیدا کنم و رو به علی با شیطنت می‌گویم

- ممکنه چون بار اولته بالا بیاریا، کاش با خودمون پلاستیک میاوردیم!

#زهرچشم

#پارت852

سمتم که می‌چرخد، می‌خندم و او سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد...

ترن بالا می‌رود و درست انتهای ریل‌ها توقف می‌کند.

صدای جیغ و دادها بیشتر می‌شود و من نگاهی سمت علی می‌اندازم. طوری خونسرد نشسته و اطراف را نگاه می‌کند که انگار روی صندلی کنار دریا نشسته و غروب خورشید را تماشا می‌کند.

ترن که ناگهانی آزاد می‌شـــود، دهانم را باز کرده و از ته دل جیغ می‌کشم...

هوا توی دهانم پر می‌شود و برای چند لحظه راه نفسم را می‌بندد...

بلند نام علی را صـــدا می‌زنم و او میان هیاهو و جیغ مردم حالم را می‌پرسد!

چند دور که بالا و پایین می‌شود، بالاخره سرعت کم می‌شود و من با آشفتگی سمت علی می‌چرخم...

- من خوبم، تو خوبی؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد که خنده‌ام می‌گیرد

- سرگیجه گرفتم! این دیگه چه کوفتیه؟

بلند می‌خندم و ترن کم کم توقف می‌کند

- طوری ریلکس نشسته بودم گفتم ککت نمی‌گزه!

کمربندهای برقی بعد از توقف کامل ترن باز می‌شـوند و او خیلی سریـع پایین می‌پرد

- زیپ‌لاین از این بهتره! تو خوبی؟! سرگیجه نداری؟

پیاده شده و با خنده جوابش را می‌دهم

- خوبم من... یکم جیغ و داد می‌کردی خـب! عین مجسمه ابوالهول نشستی انتظار داری سر گیجه هم نگیری؟

از سکو پایین می‌آییم

- هنجره‌م رو پاره می‌کردم سرگیجه نمی‌گرفتم؟!

#زهرچشم

#پارت853

گوشه‌ای می‌ایستد و برای چند لحظه پلک می‌بندد

- خوبی؟! برم یه چی بگیرم بخوری؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند

- بخند، اینقدر نگه‌ندار خودت رو....

خنده‌ام که آزاد می‌شود، دوباره پلک می‌بندد و من دست روی بازویش می‌گذارم

- خب ببخشید... آخه خیلی خنده داره این باعث بشه سرگیجه بگیری، نگردوند که!

به ترن اشاره می‌کنم که دوباره کم کم روی ریل بالا می‌رود و او نفسش را کلافه بیرون پرت می‌کند.

- بشـــین یکم اگه خوب نیســـتی برم برات آب زرشـــک بگیرم.

پلک باز می‌کند

- واقعاً؟!

منتظر می‌مانم جمله‌ی ناقصـــش را تمام کند و او سر تکان می‌دهد

- کجا نوشته آب زرشک درمون سرگیجه‌س؟!

لبخند دندان‌نمایی می‌زنم و انگار کم کم حالش جا می‌آید...

- حال میده خوردنش!

نمی‌تواند با خنده‌اش مقابله کند و می‌خندد... دســـتم را می‌گیرد و سرش را تکان می‌دهد

- یه حالی بهت نشون بدم!

زمزمه‌ی زیر لبی‌اش را می‌شنوم اما خودم را به نشنیدن زده و می‌پرسم

- چی؟!

مرا ســـمت خودش کشـــیده و ســـمت بوفه‌ی بزرگی که ابتدای شهربازی قرار دارد، قدم برمی‌دارد

- هیچی...

#زهرچشم

#پارت854

@shahregoftegoo | 2424

- به نظرت نشستن وسط خیابون و خوردن ساندویچ سوسیس سیب‌زمینی، تا چه حدی دیوونگیه؟!

همانطور که می‌خندد، از توی یخچال فســـت‌فودی دو عدد دوغ لیوانی برمی‌دارد.

- تهِ تهش! من وسط خیابون نمی‌شینم.

ابرویی بالا می‌اندازم و اما قبل از اینکه لب باز کرده و چیزی بگویم، مرد میانســـال ســـاندویچ‌های کاغذ پیچی شده را توی سینی گذاشته و می‌گوید

- آماده‌س دادا...

علی دوغ‌ها را به دست من داده و جلوتر می‌رود

- می‌بریم داداش، لطفاً توی پلاستیک بذار.

مرد اطاعت میکند و بعد از پرداخت هزینه‌ی ساندویچ‌ها، همراه هم از مغازه‌ی کوچک بیرون می‌زنیم.

- تو می‌تونی کنار بشینی!

- من طاقت دوری تو رو هم ندارم. هر دو کنار هم می‌شینیم.

سمتش چرخیده و مشتی محکم به بازویش می‌کوبم

- شاغال بازی درنیار دیگه!

شانه بالا می‌اندازد و نیشخند می‌زند. اینکه ماشینش را توی همان شهربازی گذاشته و پیاده خودم را به اینجا رسانده بودیم هم دیوانگی به حساب می‌آمد.

- همینه که هست... یا با هم، یا با همدیگه!

خنده‌ام می‌گیرد. لبه‌ی جدول خیابان می‌نشـینم و علی هم کنارم می‌نشیند.

- الآن این دو تا کجاشون با هم فرق داشت؟!

یکی از سـاندویچ ها را همراه یک سـس کوچک قرمز به دستم می‌دهد.

- همدیگه از دو تا کلمه تشـکیل شـده! وسـط خیابون نشـسـتن دیوونگی نیسـت، حماقته! من که دلم نمی‌خواد مردم فحشم بدن!

#زهرچشم

#پارت855

بلند می‌خندم و او گازی از ساندویچش می‌گیرد

- آخرین باری که سوسیس سیب‌زمینی خوردم یادم نیست.

به تبعیت از او من هم گازی از ساندویچم می‌گیرم و من اما زیاد خورده بودم!

تنهایی طوری احاطه‌ام کرده بود که ساندویچ سبزیجات و تخم‌مرغ تقریبا وعده‌های غذایی‌ام را پر کرده بود.

- منم اگه یکی مثل حاج خانم هر روز برام دیزی و قرمه سبزی درست می‌کرد لب به ساندویچ و غیره نمی‌زدم.

سمتم که می‌چرخد، به ماشین‌ها اشاره می‌کنم

- چطور قراره بریم خونه؟!

- باید برگردیم شهربازی دیگه... ماشین اونجا مونده!

گاز دیگری از ساندویچ می‌خورم و کمی دوغ می‌نوشم که می‌پرسد

- نگفتی چرا با سلاله نرفتی خرید!

بدون گرفتن نگاهم از روبرو، جواب می‌دهم

- دیوونگیم گل کرد وسط کوچه ولش کردم اومدم پیش تو!

- چی؟!

این بار سمتش می‌چرخم...

صدای ماشین‌ها و بوق‌هایشان، مجبورم می‌کند با صدای بلند صحبت کنم.

- می‌گم... داشـــتیم می‌رفتیم خرید، یهو زد به سرم، تو کوچه ولش کردم و اومدم پیش تو!

عاقل اندر سفیه که نگاهم می‌کند، می‌خندم

- امروز می‌خوام دیوونگی کنم خب!

- داری شوخی می‌کنی؟!

از اینکه جدی‌ام نمی‌گیرد، شاکی می‌شوم

- مگه باهات شـــوخی دارم؟! نخواســـتم باهاش برم خرید!

#زهرچشم

#پارت856

@shahregoftegoo | 2430

- ماهک؟!

اخمی میان ابروهایش می‌نشـیند و لقمه را به زور جویده و به معده‌اش می‌فرستد.

- حسودیم شد...

- به چی؟

سمتش می‌چرخم...
نگاهش به من است و غذایش را نمی‌خورد.

- نمی‌دونم، شـاید از این ناراحت شـدم که رابطه‌ش با بهار خوب بود! یا حرف‌هاشـون اذیتم کرد... فقط می‌دونم کنارش اذیت شدم و اومدم پیشت!

خودش را روی جدول سـمت من کشـیده و بازویش را به بازویم می‌چسباند

- اون هیچ جایی توی زندگی من نداره ماهک! هیچ وقت هم قرار نیست داشته باشه.

ضربه‌ای با سرش به سرم می‌زند و اضافه می‌کند

- من یه تار موی گندیده‌ی تو رو به صـــد تای اون نمی‌دم گلم!

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم

- منظورت از موی گندیده همون پشمه؟!

ناباور می‌خندد و باور ندارد میان جملات احســـاسی و زیبایش گند بزنم.

- چرا نمی‌تونم حَلِت کنم؟

گازی از ساندویچم گرفته و برایش چشمک می‌زنم

- من حل نشدنی‌ام سید!

می‌خندد و من دوباره نگاهم را به ماشین‌ها می‌دوزم

#زهرچشم
#پارت857

ســـاندویچ‌هایمان را که می‌خوریم، از روی جدول بلند می‌شوم و دستانم را توی جیب‌های بارانی‌ام فرو می‌کنم

- علی؟

جانمی که می‌گوید، مانند تابش خورشید از لابه‌لای ابرها، در یک روز سرد می‌ماند.

همان اندازه دلنشین و گرم!

- جانم؟

دستش را گرفته و مجبورش می‌کنم بایستد...

- چشم‌هات رو ببند...

با لبخند چشــمانش را که می‌بندد، دســتانم را دور گردنش می‌پیچم. تو گلو می‌خندد و می‌پرسد

- چیکار می‌کنی وروجک؟!

خودم را بالا کشیده و لبم را روی لبش که می‌گذارم، دست او بند کمرم می‌شود و مرا به خودش می‌چسباند.

امشب، او هم انگار خط‌قرمزهایش را نادیده گرفته است و می‌خواهد پابه‌پای من، دیوانگی کند!

بوسه‌ام که بی‌جواب نمی‌ماند، پلک‌هایم روی هم می‌افتند و حتی توقف ماشـــین کنارمان هم نمی‌تواند مرا از حس و حالی که دارم، بیرون بکشد.

- استغفرالله... فاسدهای زمونه!

علی عقب می‌کشد و من اما...
این حس و حال را دوست دارم و نمی‌خواهم تمام شود.

- دستگیرشون کنید.

دلم هری می‌ریزد و علی مرا به پشت خود هدایت می‌کند

- همسرمه آقای محترم!

فقط در عرض چند لحظه، دستان یک زن چادرپوش بند بازوهایم می‌شود که با پرخاش پسش می‌زنم

- چیکار می‌کنین؟! ای بابا! شوهرمه، دست نزن بهم!

#زهرچشم
#پارت858

هر چه خودم را برای اثبات نسبتمان پاره می‌کنم، هیچکدام باورمان نمی‌کنند، مجبورمان می‌کنند توی ماشین دراز گشت بنشینیم و راهی کلانتری شویم.

- چرا باید مدارکت رو تو ماشین جا بذاری علی؟!

در جواب سؤال پر خشونت و عصبی‌ام می‌خندد و جایش نیست بزنم دهانش را سرویس کنم؟!

- خب خیر سرمون خواستیم یکم دیوونگی کنیم! شناسنامه باید با خودم میاوردم؟

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و زن بیخ گوشم می‌گوید

- موهات رو بپوشون!

طوری امر می‌کند که مغزم سوت می‌کشد!
نگاه تیزی حواله ی چشمانش می‌کنم.

- موهای منه، تو رو ســـننه؟! نکنه دو تا پشـــم من تحریکت می‌کنه؟

او که سرخ می‌شود، علی هشدارانه نامم را زمزمه می‌کند و من پا روی پا می‌اندازم. عصـــبی هســـتم و اما تنها ادای انسان‌های خونسرد را بازی می‌کنم.

چرا به خاطر یک بوســـه باید پایمان به کلانتری باز می‌شد؟!
قانون مضخرفی داشتیم!

- می‌تونم برم پیش شوهرم؟!

زن قبل از اینکه تکان بخورم بازویم را می‌چســـبد و مانند یک جنایتکار رفتار می‌کند

- نه، بشین همینجا.

با پرخاش بازویم را می‌کشم

- زنیکه‌ی عقده‌ای!

پشـت چشـم برایم نازک می‌کند و من نفس عمیق کشـیده و توی دلم چند بار تا ده می‌شمارم.

- ماهک!

نگاهش می‌کنم و او لب می‌زند

@shahregoftegoo

- من پیشتم.

#زهرچشم
#پارت859

با کلافگی نفسم را بیرون پرت کرده و لب می‌زنم

- می‌دونم.

اما مگر می‌توانم با کرم‌های موذی توی ذهنم مقابله کنم؟!
گردن کشیده و به مرد میانسالی که روی صندلی شاگرد نشسته و آخرین دکمه‌ی یقه‌ی دیپلماتش درست روی غبغبش بسته شده می‌گویم

- حاجی شما تا حالا زنت رو نبوسیدی؟!

@shahregoftegoo

بلند اســـتغفار می‌گوید و علی باز هم نامم را می‌گوید که شانه بالا می‌اندازم و زبانم نمی‌ایستد.

- الآن معلوم شه ما زن و شوهریم چی میشه؟!

- آزاد می‌شید.

زن کنار دستم می‌گوید و من با چشمان گرد شده می‌گویم

- واقعاً؟! یعنی گند زدین وسط عشق و حالمون، ما رو سوار این ابوقراضه کردین و می‌برین کلانتری، وقتمون رو هم که گرفتین، اینا چی می‌شن؟! من ازتون شکایت می‌کنم.

- ساکت شو، زیاد حرف نزن.

- خودت ساکت شو زنیکه... فکر کردی ازت می‌ترسم؟ من...

- ماهک!

صدای علی درست میان جمله‌ام باعث می‌شود جمله‌ام ناقص بماند و سمت او بچرخم.

- آروم باش عزیز دلم. اونا دارن کارشون رو انجام می‌دن.

- عه! کارشون گند زدن به لحظه‌های قشنگ جووناست؟!

مرد کمی سمت عقب ماشین می‌چرخد

@shahregoftegoo

- بسه دیگه خواهر...

اخمی می‌کنم و اما قبل از اینکه جوابی به مرد بدهم، علی اشـــاره می‌کند ســـاکت باشـــم و با همان اخم‌ها کمرم را به صندلی کوبیده و زیر لب پچ می‌زنم

- آشغالا...

#زهرچشم

#پارت860

زن کلمه‌ای که زیر لب نجوا می‌کنم را می‌شـــنود، اما حرفی نمی‌زند و تا رسیدن به مقصد، تنها با پا کف ماشین ضرب می‌گیرم.

ماشـــین که مقابل کلانتری متوقف می‌شـــود، زن دوباره بازویم را می‌چســـبد که عاصی بازویم را از چنگ پنجه‌اش درمی‌آورم

- هوی! یواش!

زیر لب الله و اکبری می‌گوید و چادرش را روی سرش مرتب می‌کند

- شالت رو بکش جلوتر تا دردسر درست نکنی واسه خودت.

اخمم کورتر می‌شود و علی پشت سرم می‌گوید

- آروم باش ماهک!

آرام نبودم.
من قبلاً هم به این خرابشده آمده بودم و هیچ دلم نمی‌خواست بار دیگر اثر انگشتم را روی تعهدنامه‌ی لعنتی بکوبم.

- سینا...

سمت او چرخیده و هیجان زده می‌گویم

- به سینا زنگ بزن... اوکی می‌کنه.

- ماهک نترس... بفهمن زن و شوهریم ولمون می‌کنن.

زن دوباره بازویم را می‌کشد

- سریع‌تر...

نگاه از علی گرفته و همراهش قدم برمی‌دارم

- تو ستوانی؟! سروانی؟! چی‌ای؟!

@shahregoftegoo

بدون اینکه نگاهم کند می‌گوید

- سریع‌تر... حرف نزن.

زنک عقده‌ای!

#زهرچشم
#پارت861

- می‌دونی فک و فامیلای من همه سرگرد و سرهنگن؟!

زنک عقده‌ای حتی به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد و من تنها برای خودم حرف می‌زنم.
گوشی‌هایمان را می‌گیرند و درست وقتی در انتظار روبرویی با سرگرد هستیم رو به علی می‌گویم.

- اینه ته دیوونگی، هنوزم پایه‌ای؟

کنارم می‌ایســـتد و سرباز جوان داخل اتاق راهنمایی‌مان می‌کند

- تا ته دیوونگی با تو پایه‌م...

لبخندی که روی لب‌هایم می‌نشـیند راه مسـتقیم به قلبم دارد. با صـدای سرباز به خودم می‌آیم و از عالمی که فقط خودم و او هستیم بیرون پرت می‌شوم.

- بفرما آبجی...

سری تکان داده و با لبخندی که نمی‌توانم جمعش کنم و داخل اتاق می‌شوم، علی هم به دنبالم وارد می‌شود و سلام و شب‌بخیری به سرگرد می‌دهد.

در توسط همان سرباز بسته می‌شود و سرگرد سر بلند کرده و نگاهی به من و او می‌کند.

- مدارک شناسایی گفتن همراهتون نیست، درسته؟!

علی جواب می‌دهد

- بله سرگرد، توی ماشین مونده، ماشین هم توی پارکه.

- تماس بگیرید براتون بیارن مدارکتون رو... در غیر این صورت باید تشریف ببرید آزمایشگاه برای...

مان کلام سرگرد پریده و شاکی می‌پرسم

- آزمایشـــگاه واســـه چی آقا؟ ما نه مســـتیم نه معتاد، همکاراتون از اون چیزا گرفتن درِ دهنمون. این آقا شوهرمه، چرا باور نمی‌کنید؟!

#زهرچشم

#پارت862

@shahregoftegoo | 2447

سرگرد با اخم و جدیت جواب می‌دهد

- ما اینجا هر روز با آدمای زیادی روبرو می‌شیم که ادعا دارن زن و شوهر هستن و اما عکسش ثابت می‌شه!

با یاد عکس‌های توی گوشی‌ام خودم را حلو کشـــیده و می‌گویم

- عکس عقدمون هست توی گوشیم، کافیه؟!

علی خودش را کنارم می‌کشد

- بسپرش به من ماهک، نترس.

با اینکه سرسـختانه سـعی داشـتم ترسـم را مخفی کنم اما انگار آن قدرها هم موفق نبودم. او حس کرده بود ترســم را...

سری تکان داده و خودم را عقب می‌کشم و علی سمت میز سرگرد قدم برمی‌دارد.

- می‌تونم یه تماس بگیرم؟!

سرگرد سرش را تکان می‌دهد و علی تشـــکر کوتاهی زیر لب می‌گوید. انتظار دارم با سینا تماس بگیرد.

ســـینایی که مســـافرت اســـت، اما با یک تماس تلفنی هم می‌تواند ما را از این جا بیرون بکشد.

- سلام حاج عمو....

لبی تر کرده و نگاه متعجبم را به قامتش می‌دوزم.

- من و ماهک توی کلانتری هســـتیم، مدارکمون توی ماشین مونده، می‌شه سند ازدواج ما و شناسنامه‌ی

من رو بیارید اینجا؟! توی اتاق کارمه، مامان کلید خونه رو داره.

روی پاهایم جابه‌جا می‌شـــوم و او تماســـش را بعد از یک توضیح مختصر، در عرض یک دقیقه قطع می‌کند.

- خانم بیا اینجا رو امضا کن.

پرخاشگرانه جوابش را می‌دهم

- من جایی رو امضا نمی‌کنم.

#زهرچشم
#پارت863
.....

به محض خروج از کلانتری از علی می‌پرسم

- چی گفت مرده؟!

@shahregoftegoo | 2450

اینکه مرا بعد از آن جمله‌ی پرخاشـــگرانه‌ام از اتاق بیرون انداخته بود را نمی‌توانســـتم درک کنم. چرا باید به خاطر کاری که جرم و گناه نبود تعهد می‌دادم و جاهایی که او می‌گفت را امضاء می‌کردم؟!

- هیچی عزیزم. بهشون ثابت شد، ولمون کردن.

سمت حاج محمد چرخیده و لب می‌زند

- به زحمت افتادی حاج عمو... من خیلی معذرت می‌خوام ازتون.

نفس کلافه ام را بیرون فرســـتاده و آرام از حاجی تشـــکر می‌کنم.
دست روی شانه‌ی پسرش کوبیده و با لبخند می‌گوید

- همیشه خوش باشید بچه‌ها...

مثل اینکه باور ندارد پســـر به زیر و عابد و ذاهدش، حین لب گرفتن از عروسش، آن هم وسط خیابان دستگیر شده که نگاهش می‌خندد.

برای اینکه علی خجالت زده نباشد، رو به حاجی می‌گویم

- حاج بابا اینا هر چی می‌گن دروغه‌ها، باور نکنید. آخه علی وسط خیابون...

علی دستپاچه میان کلامم می‌پرد و حاج محمد می‌خندد

- ماهک!

اما من کوتاه نیامده و اضافه می‌کنم

- بشـینه با زنش سـاندویچ بخوره؟! اصـلا سـاندویچ خوردن تو خیابون کجاش جرمه؟! این‌ها کارشـــون

همینه، می‌چرخن تا ببینن هر کی لبخند رو لبشـــه و شاده رو بگیرن و شبشون رو زهرمار کنن.

#زهرچشم

#پارت864

حاج محمد سرش را به طرفین تکان می‌دهد و لبخند به لب دارد وقتی نگاهی کوتاه ســـمت علی چرخانده و رو به من اضافه می‌کند.

- جوونیه دیگه... ازش لذت ببرید.

جمله‌اش را دوست دارم.

- حرف‌هاتون بوی گل می‌دن حاج محمد، دمتون گرم... ولی این جماعت نمی‌خوان جوونا از جوونیشون لذت ببرن.

جمله‌ام می‌خنداندش...

ذکری زیر لب می‌گوید و عبایش را روی شانه‌هایش مرتب می‌کند.

- من برمی‌گردم خونه... تاکسی منتظرمه!

علی نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و لب می‌زند

- ماشین ما مونده شهربازی! دیرتون نمی‌شه اگه ما رو شهربازی پیاده کنه؟

حاج محمد سرش را تکان می‌دهد

- نه، بیاید...

او که قبل از ما حرکت می‌کند، زیر لب پچ می‌زنم

@shahregoftegoo

- کاش همه‌ی آدمایی که ادعای باخداییشـــون گوش فلک رو کر کرده، مثل حاج عموی تو بودن علی...

انگار پچ پچم را نمی‌شنود که می‌پرسد

- چی؟!

سمتش چرخیده و نیشخند می‌زنم

- می‌گم ترسـیدی به حاج بابا بگم وسـط خیابون من و بوسیدی؟!

لبش رو به بالا کج می‌شـود و همراهم سـمت ماشـین زرد رنگی که به انتظار حاج محمد ایستاده، قدم برمی‌دارد

- تو من و بوسیدی!

#زهرچشم

@shahregoftegoo | 2455

#پارت865

دهان کجی که می‌کنم، تو گلو می‌خندد و کنارم روی صندلی عقب ماشین می‌نشیند.

به محض نشستنمان توی ماشین راننده تاکسی نگاهمان کرده و چیزی زیر لب می‌گوید که به گوش من نمی‌رسد، اما انگار علی صدایش را می‌شنود.

اخمی میان ابروهایش می‌نشیند و حاج محمد بعد از بستن کمربندش، رو به مرد میانسال می‌گوید

- بریم شهر بازی پسرم....

- حاج آقا داشتم می‌گفتم، نونی که الآن این می‌خوره حروم نیست؟

- خدای بزرگ توی سوره‌ی نساء خوردن مال یتیم رو به آتش سوزان تشبیه کرده. خوردن مال یتیم یه گناه

کبیره‌س. حتی اگه اون طفل زیر ســـایه‌ی اون آدم باشه.

پوزخندی روی لبم می‌نشـــیند و یاد عمویم می‌افتم. پدرم دارایی زیادی نداشـــت اما آن خانه‌ی قدیمی کلنگی ما را فروخته و با پولش برای خودش مغازه خریده بود.

مال یتیم نبود؟!

- چه کنیم حاجی؟! برادرمه، چی بگم بهش؟

- بزن دهنش رو سرویس کن...

جمله‌ام باعث می‌شـود نگاه علی و راننده سـمتم بچرخد و زیر لب استغفرالله بلندی می‌گوید

- ماهک؟!

شـــانه‌ای برای علی بالا انداخته و بی توجه به لحن متعجبش، خودم را لبه‌ی صندلی می‌کشم

- عموی منم همین غلط رو کرده... کاش می‌تونســـتم بزنم فکش رو بیارم پایین. اون بچه‌ی یتیم هیچ وقت نمی‌بخشه...

حاج محمد زیر لب ذکری گفته و نگاه من به تسبیح تربت میان انگشتانش سر می‌خورد.

- می‌تونی با آرامش بهش بفهمونی که کار برادرت درست نیســـت! از نظر قانون ایشـــون حتی صـــلاحیت قیم بودن رو نداره.

#زهرچشم

#پارت866

راننده‌ی پرحرف با حرف‌هایش حوصـله‌ام را سر می‌برد که خودم را سمت علی کشیده و توی گوشش می‌گویم

- از اون جا می‌ریم خونه؟!

نگاهی به ساعتش می‌اندازد و او هم مانند من زمزمه می‌کند

- نه، هنوز زوده...

لبخندی از ته دل روی لب‌هایم می‌نشـــیند و دســـتش را می‌گیرم

- بریم سینما؟!

- ساعت دوازده شبه ماهک!

چهره‌ای جمع کرده و پچ پچ می‌کنم

- پس بریم بالای پل جیغ بزنیم.

@shahregoftegoo | 2459

آرام می‌خندد و فشار کوتاهی به دستم وارد می‌کند

- حالا جیغ واسه چی؟!

با لبخندی دندان نما جوابش را می‌دهم

- که خودمون رو رها کنیم و سبک بشیم. امروز استرس زیادی بهم وارد شد، نیاز قابل توجهی به جیغ کشیدن و سبک شدن دارم.

باز هم می‌خندد و اما توقف ماشین درست مقابل پارک بزرگ، اجازه نمی‌دهد جوابی بدهد. درب ماشین را باز می‌کند و اما قبل از اینکه پیاده شود حاج محمد می‌گوید

- علی جان من با ایشون می‌رم، شما با هم بیاید.

سر پایین می‌اندازد، دست روی شانه‌ی حاج بابا گذاشته و با صدایی خش‌دار لب می‌زند.

- ممنون که اومدین خاج عمو... به زحمت افتادین.

حاج محمد کف دستش را روی دست علی گذاشته و ضربه‌ای آرام به دستش می‌کوبد

- زحمت چیه پسر... برید دیگه، در پناه خدا.

#زهرچشم

#پارت867

من هم تشکر بلند بالایی کرده و از ماشین پیاده می‌شوم. تاکسی که دور می‌شود، سمت علی می‌چرخم.

- بد شد به نظرت؟!

دستم را توی دستش می‌گیرد و سمت ورودی پارک قدم برمی‌داریم

- پیش میاد از این اتفاقا هم!

با خنده از بازویش آویزان می‌شوم...

- به نظرم شوکه بود! آخه سید علی اونا کجا و این سید علی شیطون و دیوونه که وسط خیابون از دختر مردم لب می‌گیره کجا!

کنار نگهبانی می‌ایستد و دستش را از روی کمرم برمی‌دارد

- دختر مردم زنمه! تو همین جا بمون ماشین رو میارم.

با خنده سری برایش تکان می‌دهم و همان‌جا می‌مانم. با نگهبانی صحبت می‌کند و داخل محوطه‌ی پارک می‌شود.

- ماهک؟!

قدمی جلو برداشته و سری تکان می‌دهم که با دست اشاره می‌کند نزدیک‌تر بروم.

- چیه؟!

- بیا باهام، دیر وقته تنها نمون!

دستی برای نگهبانی تکان داده و داخل محوطه می‌شوم

- دو قدم راهه دیگه!

حرفی نمی‌زند و من با قدم‌هایی بلند خودم را به او می‌رسانم

- علی؟!

- جان!

- به خاطر اینکه به خاطر من، پیش حاج عموت خجالت زده شدی متأسفم.

#زهرچشم
#پارت868
**

بوی سبزی پلویی که حاج خانم درست کرده بود، تمام خانه را در بر گرفته بود.
شمعدانی‌های توی گلخانه را به خاطر هوای خوب بهاری، روی پله‌ها گذاشته بودم و موزائیک‌های حیاط را شسته بودم.

امسال، اولین سال تحویل من، به عنوان عروس این خانه بود.

شـــیلنگ نارنجی رنگ را جمع کرده و توی انباری می‌گذارم و نگاهم را توی حیاط می‌چرخانم.

این خانه را دوســـت داشـــتم. مانند خانه‌ی پدر بزرگ و مادربزرگ قصه‌ها بود. حوض کوچک زیر درخت خرمالو، شـــمعدانی‌های کنار حوض و روی پله‌ها، جلوه‌ی خاصی داشت!

برای منی که طعم خانه و خانواده داشـــتن را از یاد برده بودم، این خانه برایم همه چیز بود!

چکمه‌های ســـیاه‌رنگ را از پا درمی‌آورم و گوشـــه‌ی دیوار کنار هم می‌گذارم تا خشک شوند و از پله‌ها بالا می‌روم.

حاج‌خانم با آن دردی که به تازگی به جان پاهایش افتاده بود، مقابل اجاق در حال سرخ کردن ماهی‌هاســـت که خودم را خیلی زود به او می‌رسانم.

- من سرخ می‌کنم...

لبخندی می‌زند و ماهی را توی ماهیتابه می‌چرخاند تا سمت دیگرش هم سرخ شود.

- نه عزیز دلم، تو برو استراحت کن خسته شدی.

- خسته نیستم. خودم خواستم بشورم، دوست داشتم.

- قربان دستت مادر، زنگ بزن بگو علی اومدنی حاج عموش هم بیاره از مسجد.

گوشی‌ام را از روی اوپن برمی‌دارم و زیر چشمی نگاهی به سلاله که گوشه‌ای نشسته و به سفره‌ی هفت‌سین خیره شده می‌اندازم.

به نظرم گوشه‌گیرتر از قبل شده است.

با علی تماس می‌گیرم. خیلی زود تماسم وصل می‌شود و صدای آرامش توی گوشی می‌پیچد.

- توی مسجدم ماهک.

#زهرچشم

#پارت869

خودم را کمی عقب کشیده و لب می‌زنم

- دلم برات تنگ شده، می‌شه بین راز و نیازهات، نیازهای ما رو بر طرف کنی سید؟! من نیاز دارم ببینمت الآن.

سرفه می‌کند و ببخشید آرامی که می‌گوید نشان می‌دهد تنها نیست و اما چند دقیقه بعد، انگار از آدم‌های توی مسجد دور می‌شود که جواب می‌دهد

- باز که داری پا رو دمم می‌ذاری بچه؟!

لبخندی که می‌خواهد روی لب‌هایم بنشـــیند را قورت می‌دهم و انتهای موهایم را با انگشت به بازی می‌گیرم.

- کی میای؟!

- حاج عموم پای منبره، تموم شد میام.

- مامانت می‌گه حاج عموتم امشب با خودت بیار...

- فکر کنم ایشـــون یکم بیشـــتر بمونه مســـجد، قراره صندوق رو باز کنن.

- عه! باشه پس، می‌گم به مامانت. تو زود بیا علی.

- چشم خانوم...

خانم گفتنش به قدری به دلم می‌نشـــیند که لبخندم گشادتر می‌شود و ضربان قلبم بالاتر می‌رود.

- پس منتظرتم...

می‌خندد و بعد از خداحافظی تماس را قطع می‌کند و من جوابی که داده یود را به حاج خانم منتقل کرده و ســـمت سلاله می‌روم.

طاقت ندارم توی این حال ببینمش.

- سلا؟!

تکان شدیدی می‌خورد و نگاهم می‌کند. لبخندی به نگاهش زده و کنارش می‌نشینم.

#زهرچشم

#پارت870

- تا چند ســـاعت دیگه می‌ریم ســـال بعد، چرا اخم کردی؟!

لبش را تر کرده و دستش را روی شکمش می‌گذارد. شکمش بزرگ شـــده بود اما او به خاطر خجالتی بودنش، ســـعی داشت با پوشیدن لباس‌های گشاد، از تابلو بودن برآمدگی شکمش جلوگیری کند.

اشـــتباه کرده بود، اما... نمی‌دانم، شـــاید هم گناهش بخشودنی نبود!

نگاهش از شدت اشکی که توی چشمانش جمع شده برق می‌زند... خدا داشت با بنده‌هایش چه می‌کرد؟!

یکی به خاطر وجود پاره تنش خجالت زده بود و یکی دیگر، حاظر بود به خاطر فرزند، تمام زندگی‌اش را معامله کند.

دنیا، جای عجیبی بود!

- فکر می‌کردم سال تحویل امسال، بهترین سال تحویل عمرم می‌شه، اما....

نفس عمیق و مقطعی کشـــیده و نگاهش را بـه پـایین می‌اندازد

- پدر بچه‌م فرار کرده، هیچ کس هم ازش خبر نداره... انگشت نمای روستا می‌شم و...

دســـتم را که روی پایش می‌گذارم، جمله‌اش را ناقص رها کرده و لبش را بین دندان می‌گیرد. بغضی‌ــ که توی گلویش دارد را من هم می‌توانم حس کنم.

- می‌دونم ســـختته، ولی به این فکر کن که قراره مادر بشی‌ــ! بـه نظرم این خودش می‌تونـه خـالق بهترین لحظه‌ها باشـــه! ما خودمون برای خودمون روزهای خوبی می‌سازیم.

نگاهم می‌کند. و من سعی می‌کنم با وجود حس حسرتی که توی دلم قد می‌کشد، لبخند بزنم.

- مردم همیشـــه حرف می‌زنن، اگه قرار باشـــه با فکر اینکه اونا چی می‌گن زندگی کنیم، حتی بهترین روزا هم زهرمار می‌شن.

#زهرچشم

#پارت871

کف دستم را آرام روی پایش کوبیده و اضافه می‌کنم

- حالا اخمت رو باز کن، می‌گن لحظه‌ی ســـال تحویل اگه اخم کنی تموم ســال ســگرمه‌هات تو همه... پس بخند...

لبخندی که می‌زند، تلخ است و کام مرا هم زهرمار می‌کند، اما دستش را گرفته و فشار می‌دهم که می‌پرسد:

- این و راست گفتی که دیگه بچه‌دار نمی‌شی؟!

نگاهم بند چشمانش می‌شود. پلک‌هایش خیس است و توی نگاهش غم تلنبار کرده است.

لب باز می‌کنم جوابش را بدهم که در باز می‌شود و علی چند بار، بلند یاالله می‌گوید.

بزاق دهانم را همراه بغضی سخت قورت می‌دهم و می‌ایستم

- علی اومد!

خودم را کنار در رسانده و بلند می‌گویم

- بفرمایید آقاسید! بفرمایید حجابمون کامله!

بـا لبخنـد وارد می‌شـــود و من هم لبخنـدی بزرگ روی لب‌هایم می‌نشانم.

او گفته بود راضیم به رضای خدا و من هم امید داشتم به خدایی که علی، چشم بسته و از ته دل به او ایمان داشت.

- سلام گلم...

لبم را می‌گزم تا از شـــدت دلتنگی خودم را توی آغوشـــش نندازم و تنها با انتهای موهای بافته شده‌ام بازی می‌کنم.

- علیک سلام سید... قبول باشه نمازت!

سرکی به داخل کشیده و فاصله را از بین می‌برد

- من که با تو تنها می‌شم بچه!

چشم گشاد می‌کنم...

@shahregoftegoo | 2474

- هین! می‌خوای چیکار کنی مگه؟!

#زهرچشم
#پارت872

با خنده در را می‌بندد و من قبل از اینکه چیزی بگوید می‌گویم

- ازت بعیده حرف‌های مثبت هیجده بزنی سید!

سنجاق کنار سرم را که چتری‌هایم را با آن مهار کرده‌ام از روی موهایم برمی‌دارد و چتری‌هایم را با آرامش روی پیشانی‌ام می‌ریزد

- از سید علی که وسط خیابون دختر مردم رو می‌بوسه و بالای پل داد می‌زنه عاشقشه چه انتظاری داری؟!

خنده‌ام می‌گیرد و او یاالله دیگری می‌گوید و حاج خانم صدایش را جواب می‌دهد

- بیا تو پسرم، خدا اجرت بده. قبول باشه نمازت.

تشکر می‌کند و پیشانی خط افتاده‌ی مادرش را بوسه می‌زند.

- شام رو آماده کنیم حاج عموم هم نیم ساعت دیگه میاد.

- می‌موندی میاوردیش دیگه پسرم، هنوز کامل خوب نشده.

- نخواستن... گفت حالشون خوبه. سلاله؟! چی شده؟

@shahregoftegoo | 2476

نگاه هر دوی ما هم سمت سلاله کشیده می‌شود و با دیدن صورت اشکی‌اش، من زودتر از آن‌ها سمتش می‌روم

- چی شده سلا؟!

گونه‌های خیسش را پاک کرده و با بغض نگاهم می‌کند که نگران دست روی شانه اش می‌گذارم

- درد داری؟ چی شده؟

فین فین کنان جوابم را می‌دهد

- چیزی نیست... خوبم. فقط... فقط دلم برای مامانم تنگ شده.

#زهرچشم

#پارت873

@shahregoftegoo | 2477

می‌گوید خوب اســـت اما هق می‌زند. متعجب کنارش می‌نشـــینم و علی با گفتن آب می‌آورم، وارد آشـــپزخانه می‌شود.

- آروم باش عزیزم... می‌خوای باهاشون تماس بگیری؟

سرش را چپ و راست تکان می‌دهد

- از خودم بدم میاد!

نمی‌دانم چگونه آرامش کنم وقتی احســـاســـاتی که دارد را درک می‌کنم و بغضم می‌گیرد...
تنم از شـدت احسـاسـات گوناگون اسـت که می‌لرزد یا به خاطر اسـترس، نمی‌دانم! فقط من هیچ وقت حس خوبی به گریه‌های اطرافیانم نداشتم و ندارم.

- بیا یکم آب بخور دخترم.

حاج خانوم آنطرفش که می‌نشـــیند، همان جا روی زمین خودم را عقب می‌کشم و سلاله کمی آب می‌نوشد.

- کاش مامانم پیشم بود.

من هم دلم برای مادرم تنگ شــده بود. چهره‌اش را کم کم داشتم از یاد می‌بردم، صدایش را خیلی وقت بود که دیگر نمی توانستم برای گوش‌هایم یادآوری کنم.

- من قراره چیکار کنم؟!

حاج خانوم در آغوشــش می‌گیرد و او سر روی شــانه‌اش می‌گذارد و گریه‌اش دلم را مچاله می‌کند.

- دلم داره می‌ترکه زن‌عمو... کاش بمیرم و راحت شم.

اولین بار یود او را توی این حال می‌دیدم. شالم را روی سرم شل می‌کنم و دستم را روی گردنم می‌کشم.

دلم می‌خواهد دلداری‌اش داده و آرامش کنم اما، نمی‌دانم چرا قلبم به درد آمده است.

- خدا نکنه دخترکم... خدا نکنه. آروم باش عزیز دلم. تموم اینا می‌گذره.

دردش هم دقیقاً همین بود!

ما انتظار گذشـــتن را می‌کشـــیدیم در حالی که درد، هیچ وقت قرار نبود بگذرد.

ما به درد فقط عادت می‌کردیم و گذشتنی در کار نبود.

#زهرچشم

#پارت874

با این که ابتدای شـــب، ســـلاله اوقات تلخی کرده بود و بغضی‌ـــ ســـخت توی گلوی من هم نشـــانده بود، بعد از صرف شام لحظاتی خوبی را سپری کرده بودیم.

حاج محمد از گذشته و آداب و رسوم حرف می‌زد و علی با تعریف چند خاطره‌ی طنز از دوران دبیرستانش خنده روی لبمان آورده بود.

انتهای شب هم، همه در انتظار تحویل سال دور سفره جمع شده بودیم. حاج بابا زیر لب قرآن زمزمه می‌کرد و علی نگاه دوخته بود به ویژه برنامه‌ی سال تحویل که از شبکه‌ی سه پخش می‌شد.

من اما توی دلم انگار هلهله بود. چندین سال حتی به ساعت تحویل سال هم دقت نکرده بودم اما امشب، هر از چند گاهی نگاهم خیره می‌شد به تایمری که گوشه‌ی تلویزیون زمان باقی مانده را اطلاع می‌داد.

خودم را سمت او کشیده و آرام توی گوشش پچ پچ می‌کنم

- برای سالگرد ازدواجمون چه برنامه‌ای داری؟!

صـدایم توی گوشـش باعث می‌شـود به سرفه بیوفتد و با عذرخواهی کوتاهی سمت من بچرخد...

قبل از اینکه او حرفی بزند، اخم می‌کنم

- نکنه یادت رفته؟!

سرش را به طرفین تکان داده و او هم مانند من، پچ می‌زند

- یادم نرفته... می‌خواستم سوپرایزت کنم.

آرام می‌خندم

- زرشک!

می‌خواهد چیزی بگوید که صدای حاج خانم مانع می‌شود

@shahregoftegoo

- دو دقیقه مونده؟

#زهرچشم
#پارت875

نگاه من هم ناخودآگاه سمت تلویزیون کشیده می‌شود و سلاله آرام جوابش را می‌دهد.

- سه دقیقه...

- علی؟!

اسمش را زمزمه می‌کنم و سپس دوباره چشم می‌دوزم به چشمان سبز رنگش...

- بله؟!

لبی تر کرده و با صدای پایین تری پچ می‌زنم

- الآن سال تحویل بشه همه قراره روبوسی کنیم؟

خنده‌اش بلند است!

طوری که حتی نگاه حاج محمد هم سـمتمان کشـیده می‌شود و لبم را می‌گزم.

به زحمت خنده‌اش را جمع و جور می‌کند و من با لب‌هایی کش آمده رو به حاج محمد می‌گویم

- جوک گفتم...

حاج محمد لبخند می‌زند، لبخندی معنادار!

انگار این روزها انتظار هر گونه شـیطنت را از پسر_عابد و ذاهدش دارد!

- یَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ...

ای تغییر دهنده‌ی دل‌ها و دیده‌ها...
چه معنی بامفهومی داشت این آیه‌ی کوچک!
خدا بود که دل‌ها و دیده‌ها را تغییر می‌داد؟
مانند دل و دیده‌ی من!

نگاهم سمت تلویزیون کشیده می‌شود و دست علی را می‌گیرم. اعتقادی به حرف‌هایی که مردم می‌گفتند نداشتم اما دلم می‌خواست به این باور داشته باشم که اگر در لحظه سال تحویل دست او را بگیرم، تا آخر سال رهایم نمی‌کند.

- یَا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ...

حاج محمد و علی هم داشت با صدایی که توی تلویزیون پخش می‌شد، همخوانی می‌کردند...

#زهرچشم

#پارت876

- یَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَالِ حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ...

نفس عمیقی کشیده و برای چند لحظه پلک می‌بندم. آرام زیر لب نجوا می‌کنم

- خدایا حال دلمون رو خوب کن.

حال دل خودم، حال دل سلاله و تمام آدم‌هایی که خوب نبودند.

علی که فشاری به دستم وارد می‌کند، سمت او می‌چرخم و لبخندی که روی لب‌هایش قرار دارد، مرا هم برای لبخند زدن دعوت می‌کند و صدای دهل توی تلویزیون پخش می‌شود و مجری سال جدید را تبریک می‌گوید.

زیر لب با شیطنت از علی می‌پرسم

- نگفتی الآن باید روبوسی کنیم؟

دســـتم را که توی دســـتش دارد بالا می‌آورد و مقابل نگاه منتظر و پر شیطنتم، پشت دستم را بوسه می‌زند.

- عیدت مبارک عزیزم.

قلبم طوری توی ســـینه‌ام می‌کوبد که حس می‌کنم هر آن احتمال شکافته شدن سینه‌ام وجود دارد!

پروانه‌های توی دلم را چه می‌کردم؟!

حاج محمد زودتر از همه تبریک می‌گوید و من با اکراه دست علی را رها کرده و گونه‌ی حاج خانم را می‌بوسم.

- عیدتون مبارک.

سـلاله را هم می‌بوسـم و حاج محمد از توی قرآن چند اسـکناس بیرون می‌آورد و به دسـتمان می‌دهد که به آن دشت اول سال می‌گوید.

با این که تا به حال چنین چیزی نشـنیده بودم اسـکناس را تا کرده و توی جیبم می‌گذارم و به تبعیت از جمله‌ی علی، لب می‌زنم

- پر برکت باشه.

#زهرچشم

#پارت877

**

صـدای بوق‌های متوالی انتظار توی گوشـش که طولانی می‌شـود، گوشی را گوشـش فاصـله می‌دهد اما قبل از قطع تماس، صدای خسته‌ی زنی توی گوشی می‌پیچد

- الو!

@shahregoftegoo | 2488

بزاق دهانش را قورت داده و دست چپش مشت می‌شود. خاطرات عذاب آوری که مانند کابوس چمبره زده بود توی زندگی‌اش جلوی چشمانش زنده می‌شود.

گریه‌هایش...
بی‌کسی‌هایش...
تنهایی‌هایش...

زن پشت تلفن بی‌حوصله می‌گوید

- الو؟! صدات نمیاد!

- منم زنعمو...

کمی میانشان سکوت می‌شود و او مشتش را باز کرده و کف دست خیسش را روی شلوارش می‌کشد...

دلش می‌خواست ببخشد...

دلش می‌خواست سال جدیدش را بدون کینه شروع کند.

اما امکانش نبود!

درونش پر بود از حس حسرـــت و بی‌کسیـــ و تنهایی و.... کینه!

به خودش قول داده بود ســـــال جدیدش متفاوت‌تر از سال‌های گذشته باشد... به همین خاطر تماس گرفته بود اما داشت پشیمان می‌شد.

جغدی شوم انگار بیخ گوشش بود که جیغ می‌کشید.

- الو؟ ماهک! خودتی؟

از روی صندلی بلند می‌شود...

حس سـنگینی عجیبی دارد! انگار چندین تن بار روی تنش قرار دارد که مجبورش می‌کنند، حملش کند.

#زهرچشم
#پارت878

- آره، منم.

زن باورش نمی‌شود.
برایش ناممکن‌ترین اتفاق ممکن است تماس گرفتن ماهک!

- حالت خوبه دخترم؟!

پوزخندی که می‌زند بی‌اراده است! دخترم! چه واژه‌ی سنگینی!

- خوبم. خیلی خوبم.

@shahregoftegoo

به خودش قول داده بود دردهای گذشته‌اش را توی همان گذشته رها کند و سال جدیدش را با علی، به بهترین سال عمرش تبدیل کند.

قول داده بود برای خوب شدن حال دلش، تلاش کند.

و تماس با خانواده‌ی عمویش اولین قدمی بود که برمی‌داشت.

- دخترت خوبه؟

صدای نفس عمیق و لرزان زن را از توی گوشی می شنود و دستش را روی شیشه‌ی پنجره می‌گذارد.

- همونطوره، فرقی نکرده.

لبش را با زبان تر می‌کند و برای چند لحظه پلک می‌بندد.

انگار قرار است سخت‌ترین کار عمرش را انجام بدهد.

- زنعمو...

مکث کوتاهی کرده و آرام اضافه می‌کند

- من می‌بخشمتون.

توی دلش انگار کسی سیخ داغ فرو می‌کند و او نگاهش را روی زخم دستش سر می‌دهد.
همان جای سوختگی!

- هم تو رو، هم عموم رو.

#زهرچشم
#پارت879

بار دیگر بزاق دهانش را قورت می‌دهد...
این بار به خاطر حجم بغض گلویش سخت‌تر و دردناک‌تر...

@shahregoftegoo | 2493

- به خاطر خودم می‌بخشمتون. چون نمی‌خوام کینه از شماها زندگیم رو تباه کنه.

- ماهک...

میان جمله‌اش می‌پرم

- بذار حرفم رو بزنم زنعمو... من به خاطر شما سال‌ها با حس حسرت و تنهایی و کینه زندگی کردم، اما دیگه نمی‌خوام این طور زندگی رو... می‌خوام خوش‌حال باشم، از ته دل... می‌خوام توی دلم هیچ چیز جز عشق و محبت نباشه.

می‌تواند حدس بزند زن پشت خط گریه می‌کند و بغضش بزرگ‌تر می‌شود.

- امیدوارم دخترت خوب بشه.

می‌گوید و تماس را بدون هیچ حرف اضـــافه‌ی دیگر قطع می‌کند.
قطره‌ای اشـــک از توی چشـــمش می‌غلتد و روی گونه‌اش می‌افتد.

فکر می‌کرد این تماس تلفنی از سنگینی سینه‌اش کم می‌کند اما، قفسه‌ی سینه‌اش بیشتر مچاله شده بود!

- خوشبخت می‌شی ماهک...

صدای باز و بسته شدن در را که می‌شنود، گونه‌اش را پاک کرده و لبخندی پربغض روی لبهایش می‌نشاند.

- ماهک؟!

گوشی را روی کاناپه پرت کرده و ســـمت ورودی قدم برمی‌دارد

- جونم سید! خسته نباشی!

علی با دیدن همسرـــ زیبایش لبخند می‌زند و نگاهش را طولانی در چهره‌ی دخترک می‌چرخاند

- سلامت باشی خانم! خوشگل کردی!

دخترم می‌خواد خوش‌حال باشه😍😟

#زهرچشم

#پارت880

سرش را با اغوا کج می‌کند و انتهای موهایش را با دلبری به بازی می‌گیرد.

دلش می‌خواهد تمام غصه‌های دلش را دور بریزد.

- خب امروز یه روز خاصه!

@shahregoftegoo | 2496

علی ابرو بالا انداخته و تک کت مشـــکی رنگش را از تنش درمی‌آورد.

- هوم! یه روز خاص!

کتش را توی کمد کنار ورودی گذاشـته و دسـتانش را دور تن همسرش می‌پیچد و گونه‌اش را نرم می‌بوسد.

- با تو هر روز من خاصه!

دخترک گردن می‌کشـد تا جای برای بوسـه‌های بعدی باز کند و دست دور گردن مردش حلقه می‌کند.

- گفته بودی برای سالگرد ازدواجمون سوپرایز داری!

علی با خنده لب‌هایش را به شـاهرگ دخترک چسـبانده و کوتاه می‌بوسد...

@shahregoftegoo | 2497

- عجول خانوم!

پلـک می‌بنـدد و تیغـه‌ی بینی علی روی گلویش، قلقلش می‌دهد

- نکن علی!

دســـت علی روی کمرش می‌نشـــیند و تنش را به خودش می‌چســـبانـد. همـانجـا توی گلوی دخترک نفس بلنـدی کشیده و نجوا می‌کند.

- چیکار می‌کنم مگه؟!

- شـــیطونی! کجاســـت اون پسرـــکه با حرف یه لمس کوچیک سرخ و سفید می‌شد؟

@shahregoftegoo | 2498

با هنده بوسه‌ی دیگری روی گلوی دخترک کاشته و سرش را عقب می‌کشد تا نگاه به نگاهش بدوزد.

- از اون موقع تا حالا خیلی چیزا فرق کرده!

#زهرچشم

#پارت881

خودش را توی آغوش مرد تابی داده و می‌پرسد

- چه فرقی؟!

علی نگاهش را در تک تک اجزای صـــورتش چرخانده و چند تار موی کنار صورتش را پشت گوشش می‌زند. لاله‌ی گوش دخترک با با دو انگشت لمس کرده و پچ پچ می‌کند.

- اون موقع دلم بند این نگاه سیاهت نبود!

دلش توی سـینه‌اش قـل می‌خورد و فرو می‌ریزد و توی شـکمش مایعی داغ می‌جوشـد. لب‌هایش را از هم فاصـله می‌دهد تا علی را به یک بوسـه دعوت کند و خوشـبخت بود!

خوشـبختی همین حسی ـ بود که توی سـینه‌اش داشـت می‌جوشید!

خوشـبختی همین لحظه، توی آغوش او بود و نیازی به گشتن نبود!

لب‌های علی که روی لب‌هایش می‌نشـیند، دلش هری می‌ریزد و پلک‌هایش روی هم می‌افتد...

بوسـه می‌زند تا شروع کننده‌ی بوسـه‌های عمیق بعدی باشـد اما صـدای زنگ تلفن همراه علی، باعث باز شـدن پلک‌هایش می‌شود!

- خروس بی‌محل!

علی با خنده اما حلقه‌ی دور کمر دخترک را تنگ‌تر کرده و اجازه نمی‌دهد فاصله بگیرد.

- بی‌خیال... به کارمون برسیم.

شـخص پشـت خط اما قصـد کوتاه آمدن ندارد! تماس قطع می‌شـود و دوباره زنگ تماس به صـدا در می‌آید که با حرص عقب می‌کشد

- جواب بده انگار نمی‌خواد بی‌خبال شه!

علی نفسی با کلافگی بیرون می‌فرستد و بدون فاصله گرفتن از دخترک، گوشی را از توی جیبش بیرون می‌آورد

- بمون همینجا...

#زهرچشم

#پارت882

دخترک از خدا خواســته سر. وی ســینه‌اش می‌گذارد و او جواب تلفنش را می‌دهد

- جانم حاج‌عمو!

پلک می‌بندد و نفس عمیق می‌کشــد. صــدای تپش قلب علی را درسـت زیر گوشـش می‌شـنود و گویا ریتم زندگی‌اش نواخته می‌شود....

- چشم، حتماً... آقای عزتی خودش قراره بیاد؟!

سر بالا می‌گیرد و با شــیطنت بوســه‌ای کوتاه روی چانه‌ی علی می‌زند و دستانش را سفت‌تر دور کمرش می‌پیچد.

دخترک بیشتر شیطنت می‌کند. لب‌های رنگینش را از روی چانـه‌اش تـا ســیبک گلویش سر می‌دهـد و بـدون اینکـه لب‌هایش را بردارد، ریز ریز بوسه می‌زند.

- به روی چشم.

صـــدایش خشـــدار مرد کیفورش می‌کند. ریز می‌خندد و سرش را عقب می‌کشد. نگاهش از شیطنت و هیجان برق می‌زند.

علی تماس را با یک خداحافظی سرسری قطع می‌کند و اما قبل از اینکه حرکتی کند، او جست برمی‌دارد و می‌گریزد!

- بیا اینجا ببینم!

سر روی شانه کج کرده و لب‌هایش را جمع می‌کند

- پس کی می‌خوای سوپرایزم کنی؟

علی که قدم سمتش برمی‌دارد، بلند می‌خندد و تنش را تاب می‌دهد

- می‌خوای من و بترسونی سید؟! از چی؟

علی خیلی تنـد خیز برمی‌دارد و دخترک را دوبـاره میـان بازوانش اسیر می‌کند

- از همون چیزی که ازش فرار می‌کنی! بیا ببینم!

#زهرچشم
#پارت883

بلندتر می‌خندد و توی آغوش مرد پیچ و تاب می‌خورد.
راه دلبری کردن را خوب بلند اســـت این دخترک ریز اندام ملوس!

- چون ممکنـه دیرمون بشـــــه از خیر تنبیـه کردنـت می‌گذرم!

@shahregoftegoo | 2504

خم می‌شـــود و چانه‌ی دخترک را گاز می‌گیرد و جیغ بلندش را درمی‌آورد

- حالا برو لباس بپوش بریم!

دخترک که داخل اتاق می‌شـــود، گوشی‌اش را از توی جیب شلوارش بیرون می‌آورد و با فرهاد تماس می‌گیرد

- جانم داداش!

- فرهاد عزتی قراره بیاد کارگاه، بگو علی یه کاری براش پیش اومده و خودت در مورد چوب‌ها براش توضیح بده... در مورد همه چی، باشه؟

- چشم داداش، سفارش می‌خواد بده؟

دست پشت گردنش می‌برد نگاهش را به ساعت نصب شده روی دیوار می‌دهد

- احتمالاً... حواست باشه فرهاد.

- چشم داداش، حواسم هست نگران نباش. برو خوش باشی.

تماس را که قطع می‌کند، ماهک هم آراسته سر می‌رسد و او حین گذاشتن گوشی توی جیبش با تحسین می‌گوید.

- داری می‌درخشی!

ماهک دستی به مانتوی بلند زیتونی رنگش می‌کشد و شال کرم رنگ را مقابل سینه‌اش مرتب می‌کند. علی با اشتیاق بیشتری جلوتر می‌رود.

- دقیقاً مثل اسمت!

#زهرچشم
#پارت884

- خیلی هیجان‌زده‌م!

علی می‌خندد و به محض رســـیدن ماهک، دســـت روی کمرش می‌گذارد.

- منم!

- تو دیگه چرا؟ کسی که قراره سوپرایز بشه منم!

همراه هم از واحد خارج می‌شـــوند و علی آرام توی راه پله نجوا می‌کند

@shahregoftegoo | 2507

- من با تو، هر روز سوپرایز می‌شم!

خنده‌اش از ته دل است! از ته همان دل شکسته‌اش. فکر می‌کرد هرگز قرار نیست خوشحال شود، هرگز قرار نیست روی خوش دنیا را ببیند اما خدا آنقدری بزرگ بود که لبخند روی لب‌هایش بیاورد.

سوار ماشین که می‌شوند، علی از روی داشبورد، چشم بندی فانتزی برداشته و سمتش می‌گیرد.

- ببند چشم‌هات‌و....

با هیجان چشم بند را از دست علی گرفته و روی چشمانش می‌گذارد.

- قلبم داره تو دهنم می‌کوبه!

علی می‌خندد و ماشین را روشن می‌کند

@shahregoftegoo | 2508

- تا نگفتم باز نکن چشم‌هات رو، باشه؟!

سرش را بالا و پایین می‌کند و برای غافلگیری هیجان نسبتاً بالایی دارد. نمی‌تواند حدس بزند چه چیزی در انتظارش است و همین باعث می‌شود ضربان قلبش بالا برود.

- کجا می‌ریم؟!

علی که حرفی نمی‌زند، کورمال دست سمتش دراز می‌کند و با لمس بازویش، خودش را سمت مرد می‌کشد.

- راهنمایی کن یه وقت غش نکنم!

#زهرچشم
#پارت885

کوتاه سمتش چرخیده و نگاهش می‌کند

- عجله نکن...

معترض اســـمش را زیر لب می‌گوید و علی می‌خندد... کمی که می‌گذرد، دست به چشم‌بند رسانده و می‌پرسد

- کی باز کنم؟!

- طول می‌کشه، می‌تونی بخوابی!

کورمال سمتش می‌چرخد

- کجا می‌ریم مگه؟! مشهد؟

بدون گرفتن نگاهش از مسیر می‌گوید

- نه، صندلی رو بیار پایین یکم بخواب تا کسل نشی!

نفس عمیق می‌کشـــد و کمی سرش را بالا می‌گیرد. به خاطر چشم بند روی چشمانش حس خفگی دارد اما نمی‌خواهد از شدت غافلگیری‌اش کم کند.

صندلی را با لمس اهرم می‌خواباند و دست به سینه می‌زند

- خوابم نمیاد... فقط خســـته میشـــم. می‌شـــه حرف بزنی؟

و علی اولین چیزی که برای حرف زدن به ذهنش می‌رسد را بیان می‌کند

- اولین روز آشناییمون یادته؟!

دخترک با یاد آن روز لبخند می‌زند و علی تو گلو می‌خندد

- آره... یه بطری نوشـــابه رو خالی کرده بودم سرت... وای اون فیس متعجب و درمونده ازت رو هیچ وقت نتونستم فراموش کنم.

اینبار علی بلندتر می‌خندد و دست به پیراهن سفید رنگش می‌کشد

- لباسم تازه شسته و اتو شده بود!

#زهرچشم
#پارت886

- بهم گفتی کنه!

- عین کنه می‌چســـبیدی ول نمی‌کردی! اصرار داشـــتی مستقیم تو چشم‌هات زل بزنم.

دخترک خودش را جلو می‌کشـــد و کامل ســـمت علی می‌چرخد، از اینکه نمی‌تواند چهره‌ی او را ببیند کلافه است اما می‌خندد

- چرا همیشه فرار می‌کردی از زل زدن تو چشمام؟

علی اما سرعت ماشـــین را کم کرده و نگاهش را برای چند لحظه در چهره‌ی دخترک می‌چرخاند.

چشمان زیبایش!

چگونه می‌توانســت به آن چشــمان درســت مشــکی رنگ خیره شود و هوایی نشود؟!

- می‌ترسیدم چشم‌هات هواییم کنن!

دخترک کیفور می‌خندد و او دوباره به مسیر خیره می‌شود...

- اما نشد مقاومت کنم.

- پشیمونی؟!

می‌خندد...

به ســـؤالات کودکانه دخترک می‌خندد و ناگهانی گونه‌ی دخترک را میان دو انگشتش می‌گیرد و می‌کشد

- از چی؟!

دخترک گونه‌اش را نوازش می‌کند

- از اینکه نتونستی مقاومت کنی!

- نه... پشیمون چرا؟ من خودم این شکستی که مقابل تو داشتم رو دوست دارم.

- چرا اینقدر خوب می‌تونی دلم رو ببری؟!

سؤال ناگهانی دخترک باعث می‌شود بلند بخندد و ماهک شاکی دست روی بازویش می‌کوبد.

- نخند! دارم جدی می‌گم! طوری حرف می‌زنی که تو دلم کارخونه‌ی قند راه میوفته!

#زهرچشم

#پارت887

- این خوبه که!

دخترک خودش را سمت او کشیده و سر روی شانه‌اش می‌گذارد.

- آره... خیلی خوبه!

@shahregoftegoo

علی بوسه‌ای روی سرش می‌زند و به مسیر خیره می‌شود و برای پرت شدن حواس ماهک می‌گوید

- اون روزی که با پررویی اومدی نشـــستی کنارم تو ماشین و یادته؟!

با خنده مشتی به پهلویش می‌کوبد

- یادمه...

- اونروز ترسیده بودی، اما همچنان داشتی خودت رو محکم نشـــون می‌دادی. اون قیافه‌ی طلبکار و حق به جانبی که داشتی برام جالب بود.

صـــاف می‌نشـــیند و دلش می‌خواهد هر چه زودتر از آن پارچه‌ی لعنتی که روی چشمانش بود خلاص شود.

- نترسیده بودم!

علی آرام به انکار کودکانه‌اش می‌خندد و دســـت دخترک را توی دستش می‌گیرد و تنش را دوباره سمت خود می‌کشد.

- دیوار حاشا بلنده.

دوباره مشـــتش را روی پهلوی علی می‌کوبد و اصرار دارد حرف حرف خودش باشد.

- دارم می‌گم نترسیدم!

علی با خنده مقابل همسر گردن کلفتش کوتاه می‌آید.

- باشه، نترسیدی!

بینشان چند لحظه‌ای سکوت می‌شود که ماهک با کلافگی می‌پرسد

- علی خیلی مونده برسیم؟!

- نه، کم مونده، دست نزن.

#زهرچشم
#پارت888

دست‌اندازهایی که توی مسیرشان بود باعث شده بود مقصدشان را حدس بزند اما حرفی نزده بود تا هیجان غافلگیر شدن را از بین نبرد.

بالاخره ماشین توقف می‌کند و او با صدای لرزان از هیجان می‌پرسد

- رسیدیم؟!

@shahregoftegoo | 2518

علی کمربندش را باز کرده و سمت همسرش می‌چرخد

- رسیدیم گلم...

با ذوق و قلبی کوبان می‌خندد و علی پیاده می‌شود و ماشین را دور می‌زند

- علی؟! می‌تونم چشم‌هام رو باز کنم؟!

علی درب سمت او را باز کرده و خم می‌شود تا قفل کمربند ایمنی‌اش را هم باز کند و در همان حین جوابش را می‌دهد.

- نه، بیا پایین مم حواسم هست بهت.

لبخندش بزرگ‌تر می‌شـــود و باد ملایمی که می‌وزد و بوی گیاهان کوهی زیر مشـــامش هیجانش را بیشـــتر می‌کند. خودش را از قصد بیشتر به علی می‌چسباند.

- نیوفتم؟!

علی محکم دستش را می‌گیرد و دست دیگرش را هم دور کمر باریک دخترک می‌پیچد...

- نه، بیا حواسم هست...

نفس عمیقی می‌کشد و علی مقابل کلبه می‌ایستد و او را هم مجبور به ایستادم می‌کند.

- همینجا وایستا.

بزاق دهانش را قورت می‌دهد و علی رهایش می‌کند. ضربان تند قلبش را توی گلویش حس می‌کند و دلش می‌خواهد تا آخر عمرش اینجا و توی این لحظات بماند.

#زهرچشم

#پارت889

@shahregoftegoo | 2520

- کجا رفتی؟!

صدای علی از دور به گوشش می‌رسد.

- میام چند لحظه صبر کن...

این پا و آن پا می‌شـــود و لبش را می‌گزد. حالا که اینجا خودشان تنها بودند، باید لباس مناسب‌تری می‌پوشید.
لباسی که زیبایی‌های زنانه‌اش را به نمایش بگذارد.

- خاک تو سرت مانتو پوشیدی که!

زیر لب برای خودش غر می‌زند و اما با صـــدای علی سرش را می‌چرخاند.

- می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی عزیزدلم.

هیجان غیر قابل وصفی دارد... حس می‌کند توی بیست و سه سال عمرش این اولین بار است که تا این حد خوش‌حال است.

چشم بند را با ذوق روی گردنش سر می‌دهد و با دیدن کلبه‌ی تزئین شده‌ی سینا، تمام وجودش ستاره باران می‌شود.

با ذوق دستانش را به هم کوبیده و نگاهش را از ریسه‌ها و روشنایی‌های ترئینی دورتادور کلبه نمی‌تواند بگیرد.

- اوه مای گاد! چه جینگول شده اینجا!

جلوتر که می‌رود، علی دستش را می‌گیرد

- صبر کن...

بالاخره نگاهش را از آن کلبه‌ی کوچک دوست داشتنی که شـــبیه عبادتگاه‌ها توی فیلم‌های هندی، تزئین شـــده بود می‌گیرد و بند چشمان سبز رنگ او می‌کند.

میل عجیبی به آویزان شدن از گردنش و بوسه‌باران کردن صورتش دارد اما خانوم بودن خودش را حفظ می‌کند.

- نکنه باز باید چشم‌هام رو ببندم؟!

تن نحیف دخترک را سمت خودش می‌کشد و دستانش را دور کمر باریکش حلقه می‌کند و ماهک با خنده به واســطه‌ی آرنج‌هایش میان خودش و او فاصــله درســت می‌کند.

- چیکار می‌کنی؟!

#زهرچشم

#پارت890

@shahregoftegoo | 2523

- می‌خوام اینجا یه قولی بدیم به هم...

دخترک می‌خندد...

حس معلق بودن دارد، حس پرواز...

حس خوشبختی و لبخند از ته دل...

گویا خدا آن بالا نشسته بود و برایش لبخند می‌زد.

از همان لبخندهای معنادار...

از همان‌هایی که انگار حرف می‌زدند! چه می‌گفت را می‌توانست حس کند.

« خوشبختی همینه....»

- چه قولی؟!

علی گونه‌اش را می‌بوسد و خیره می‌شود توی آن نگاه مشکی رنگ...

نگاهی که مانند آسمان شبِ صاف می‌ماند.

@shahregoftegoo | 2524

همان اندازه تاریک که برق ستارگاه، زیبایش می‌کرد!

- قول بدیم هر اتفاق که افتاد، کنار هم بمونیم.

ماهک پیشـــانی‌اش را به لب‌های مرد می‌چســـباند. دلش می‌خواهد بوسیده شود!

- هیچ اتفاق نمی‌تونه من و از تو جدا کنه، عین کنه چسبیدم بهت و ولت نمی‌کنم.

لحن شـوخش باعث می‌شـود علی بخندد و خودش هم با خنده اضافه می‌کند:

- قول می‌دم تا ته تهش همون بلای آســـمونی خودت بمونم!

پیشانی‌اش که بوسیده می‌شود، پلک می‌بندد و علی همان جا پچ می‌زند

- قول می‌دم تا پشتت باشم ماهکم...

میم مالکیتی که ته اسمش می‌چسبد، شیرین است ملس!
حس سبکی و راحتی به دلش سرازیر می‌کند!
با شیطنت کمی صورتش را عقب کشیده و لب می‌گزد

- ای شیطون، می‌خوای اون پشت چیکار کنی؟

#زهرچشم
#پارت891

علی که بلند می‌خندد، او هم خنده‌اش می‌گیرد. صـــدای خنده‌های انگشت شمارش انگار انرژی‌زا بود!

فاصله می‌گیرد و چشم‌بند را بالا می‌کشد

- تا هوایی نشـدم و همین‌جا بهت دسـت‌درازی نکردم، بریم به ادامه‌ی سوپرایزمون برسیم.

علی دسـتش را می‌گیرد و همراه او سـمت درب چوبی کلبه قدم برمی‌دارد.

درب را باز می‌کند و نگاهش روی موجود کوچک سـفید رنگ که گوشه‌ی کلبه نشسته ثابت می‌ماند.

لبخند می‌زند و قدمی برمی‌دارد و توله سـگ می‌ایسـتد و دم تکان می‌دهد...

پارس که می‌کند ماهک طاقت نمی‌آورد و چشـمانش را شوکه باز می‌کند.

- مکس؟

توجهی به تزئین زیبای کلبه و گلبرگ‌های زیر پایش نمی‌دهد و تمام حواسـش به آن موجود سـفید رنگ که گوشـه‌ای ایستاده و نگاهشان می‌کند، جلب می‌شود.

- مکس نیست... شبیهشه.

باورش نمی‌شود!

انتظار هر چیزی را داشـــت، جز دیدن یک توله‌ی ســـفید رنگ که زیادی شبیه پسرکش بود!

جلوتر می‌رود و سگ پارس دیگر می‌کند.

- عزیزم! بیا اینجا ببینمت پسر...

علی نگاهش می‌کند...

به ذوق کودکانه‌اش وقتی جلوتر می‌رود و ســـگ ناآرام را توی آغوشش می‌گیرد و زیر گلویش را نوازش می‌کند!

دخترک آنقـدر دلش بزرگ بود کـه مهر و محبتش حتی شامل یک حیوان هم می‌شد!

- قربون چشات! ببین چه دلبری می‌کنه با نگاهش علی!

#زهرچشم
#پارت892

لبخندش بزرگ‌تر می‌شود و جلوتر می‌رود

- می‌دونستم خوشت میاد ازش.

نگاه براق دخترک بالاخره از آن حیوان ناآرام توی آغوشش جدا می‌شود.

- خوشم میاد؟! عاشقش شدم علی! ببین چه نازه؟!

جلوتر می‌رود، تا جایی که کنار ماهک می‌ایســـتد و دخترم توله سگ را روی زمین می‌گذارد

- چند ماهشه؟!

دست روی شانه‌ی همسرش گذاشته و آرام پچ می‌زند

- دو...

سمت علی می‌چرخد و توله سگ دوباره گوشه‌ی کلبه پناه می‌گیرد.

- ممنونم علی... اصلا فکرش هم نمی‌کردم یه همچین سوپرایز معرکه‌ای برام آماده کنی.

- می‌دونستم به خاطر من مجبور شدی واگذارش کنی.

دستانش را با تردید روی شانه‌های مرد می‌گذارد

- بدت نمیاد دستام رو زدم به سگ؟!

علی آرام و تو گلو می‌خنـدد و دســـتـانش را دور تنش می‌پیچد...

- بدم نمیاد...

- حتی اگه با خودم بیارمش خونه؟!

گونه‌ی دخترک را نرم می‌بوسد

- براش یه جایی تو خونه درست می‌کنیم.

از شدت خوشحالی بغض می‌کند...
بیشتر خودش را به علی می‌چسباند و آرام پچ می‌زند

- خیلی خوشحالم علی...

#زهرچشم

@shahregoftegoo | 2531

#پارت893

علی دستش را می‌گیرد و سمت تشکچه‌هایی که گوشه‌ی کلبه گذاشته شده‌اند می‌کشد و دخترک نگاهش بند گلبرک‌های زیر پایش که می‌شود، نگاه زیبایش گرد می‌شود.

- وای، خدای من!

علی می‌خندد و او بدون اینکه ست علی را رها کند، دوری می‌زند و ذوق زده از زسر دست علی عبور می‌کند

- اینجا رو کردی بهشت که سید!

علی با خنده وادارش می‌کند بار دیگر بچرخد و سپس ناگهانی از پشت به آغوش می‌کشد تن نحیف و بغلی همسر پر شیطنتش را...

سرش را کنار گوشش برده و زیر گوشش را می‌بوسد

- سالگرد ازدواجمون مبارک...

لبخند می‌زند...

هرم نفس‌های علی بیخ گوشـــش، تنش را مور مور می‌کند و شانه بالا می‌دهد.

- قلقلکم میاد علی...

او اما با شیطنت توی گردن دخترک می‌خندد

- فقط قلقلک؟!

دخترک با آرنجش صربه‌ای به شکمش می‌زند

- شاغال!

@shahregoftegoo | 2533

علی بار دیگر گونه‌اش را می‌بوســـد و دخترک را را روی تشکچه‌ها راهنمایی می‌کند.

- من اینجا شناختمت ماهک!

دســـتش را می‌گیرد و نگاهش را به آن دســـتان ظریف و سفید می‌دوزد

- اینجا جاییه که پیشنهاد ازدواجم رو قبول کردی!

می‌خندد و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند.

#زهرچشم
#پارت893

- اون روز خیلی غمگین بودم.

@shahregoftegoo

علی دست دور شانه‌اش پیچیده و او را سمت خودش می‌کشد

- چرا گلم؟!

نمی‌توانست حالش را موقع گلم گفتن های علی تفسیر کند.

حال عجیبی بود!

مانند حس یک مادر، وقتی که کودک برای اولین بار می‌گوید «مامان!»

- حس می‌کردم داری ازم استفاده می‌کنی.

علی روی سرش را بوسه می‌زند و با سکوتش دخترک را ضی می‌کند تا حرفش را بزند چ ماهک پس از مکثی طولانی ادامه می‌دهد.

- فکر می‌کردم هنوز هم اون زن رو میخوای!

اخمی میان ابروهایش می‌نشیند و ماهک پلک می‌بندد...
به این لحظه‌ها برای چشیدن طعم واقعی سک زندگی نیاز داشت. یک زندگی واقعی!

- حالا چی فکر می‌کنی؟

علی نرم مجبورش می‌کند سر بالا بگیرد و نگاهش کند. دخترک لبخند می‌زند...
لبخدی که بوی شیطنت می‌دهد.

- حالا می‌دونم از ترس سلیطه بازی من نگاهت هم چپ نمی‌ره. چه برسه به دلت!

آن نگاه سیاه رنگ پر برق و زرق، توانسته بود حصار فولادی دورش را خراب کرده و به قلبش نفوذ کند.

- یعنی می‌گی من زن ذلیلم؟!

ماهک که بلند قهقهه می‌زند، لب به چانه‌اش چسبانده و می‌بوسد و ناگهانی گاز می‌گیرد

- نخند بچه! من با این سن چرا باید از یه وروجک نیم وجبی بترسم؟!

خندان جای دندان‌های علی را روی چانه‌اش نوازش می‌کند و شانه بالا می‌اندازد.

- خجالت نداره که سید، بیشتر مردا از زنشون می‌ترسن!

#زهرچشم

#پارت894

می‌خندد و از دخترک فاصله می‌گیرد...

توله سگ همچنان غریبگی می‌کند و گوشه‌ی کلبه نشسته و نگاهشان می‌کند.

از توی جیب کتش یک جعبه‌ی جواهر سرمه‌ای رنگ بیرون می‌آورد و ماهک با دیدن جعبه‌ی مخمل، ابرو بالا می‌اندازد

- هوم! انگار قراره باز هم سوپرایز شم!

مقابل دخترک روی زانو می‌نشیند و جعبه را مقابل نگاهش باز می‌کند.

- می‌خواستم امشب یه چیز خاص برات بگیرم.

نگاهش روی گردنبندی که کلمه‌ی خدا به شـــکل زیبایی نوشته شده بود، ثابت می‌ماند. ضربان قلبش بالا می‌رود و علی با انگشت گردنبند ظریف طلا را از توی جعبه بیرون می‌آورد.

- این اسم برای خودم خیلی خاصه...

ماهک لب تر می‌کند و بزاق دهانش را ســـخت قورت می‌دهد.

- من... من لایقش نیستم.

از روی زمین بلند می‌شود و پشت دخترک می‌نشیند. قفل زنجیر را باز می‌کند و لب می‌زند.

- تو لایق بهترین‌هایی.

زنجیر را دور گردن دخترک می‌اندازد و پلاک طلا درســـت می‌افتد روی جناق سینه‌اش...

بغضش می‌گیرد و گردنبند سرد است!

@shahregoftegoo

موهایش را با دست بالا می‌گیرد تا علی قفل زنجیر را ببندد و دست دیگرش روی اسم خدا می‌نشیند.

اسمی که نزدیک قلبش بود!

انگار خدا همراه اسمش، به او نزدیک‌تر شده بود!

علی که روی گردنش بوسه می‌زند، تکان خفیفی می‌خورد و پلک می‌بندد.

« تو لایق بهترین‌هایی...»

حتی لایق حمل این اسم؟!

#زهرچشم

#پارت895

دستان علی که روی شانه‌هایش قرار می‌گیرد، سرش را سمت راست متمایل می‌کند و توی دلش می‌گوید.

- امید وارم همین طوری باشه که می‌گی.

علی دوباره کنارش می‌نشیند سمتش می‌چرخد

- می‌خوام یه تشکر حسابی کنم ازت!

علی که با نگاهی خندان نگاهش می‌کند، خودش را بالا کشیده و روی پاهای مرد می‌نشیند و با شیطنت دست دور گردنش می‌پیچد.

- نظرت چیه بقیه‌ش رو بسپری به خانمت؟! بالاخره سالگرد ازدواج جفتمونه، منم به روش خودم سوپرایزت کنم!

علی که ابرو بالا می‌اندازد، تابی به تنش داده و مانتویش را از تن در می‌آورد.

- باید بهم می‌گفتی قراره بیایم اینجا تا من لباس مناسب‌تری بپوشم!

علی به ورجه وورجه‌های دخترک روی پاهایش نگاه می‌کند و ماهک تیشرت خردلی رنگی که به پوست سفیدش عجیب می‌آید، را روی تنش مرتب می‌کند

- یه تاپی، لباس خوابی، چیزی... عین این دختر مدرسه‌ای‌ها شدم با این تیشرت تدی!

- به نظر من خیلی هم جذابی!

پشت چشم نازک می‌کند و موهایش را هم از اسارت کش مویی که بالای سرش بسته آزاد می‌کند.

- به نظرت می‌شه با این لباس‌های بچه‌گونه بی‌تابت کنم؟

علی دست میان موهای دخترک می‌برد و این همه استفاده از رنگ مو روزی به موهایش آسیب می‌زند.

- من همیشه بی‌تابتم.

دخترک چون انتظار شـــنیدن این جملـه را نـدارد، ریز می‌خندد و دستانش را روی شانه‌های علی می‌گذارد.

- خـب شروع کنیم، ون می‌بوســـمـت، یـه بوســـه‌ی فرانسوی، بعد تو که...

پارس توله ســگ اما میان دلبری‌هایش وقفه می‌اندازد و او شاکی بلند می‌شود.

- انگار قبلش باید مکس عزیزم رو ببری تو ماشـــین تا مفصـل‌تر ازت به خاطر خلق این شـب رویایی تشـکر کنم سیدجان!

#زهرچشم

#پارت896

* * •

حس می‌کنم بار دیگر متولد شده‌ام.

انگار خدایی که اسمش روی سینه‌ام بود، یه فرصت دیگر داده بود تا زیباتر زندگی کنم.

نگاهم سمت او کشیده می‌شود، ابروهای بلند و پرپشتش را با نگاه نوازش می‌کنم و چشـــمان بســـته‌اش را با نگاه، می‌بوسم.

انگار یک معجزه بود...

حضـــور او درســـت در تاریک‌ترین لحظات زندگی‌ام مانند یک روشنایی می‌ماند.

از روی تشک‌ها بلند می‌شوم و نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم. صـبح شـده بود و من دیشـب زیباترین شـب زندگی‌ام را گذرانده بودم.

در کلبه را که باز می‌کنم، هوای خنک و تمیز کوهستانی باعث می‌شود نفس عمیق بکشم و قبل از خروج از کلبه سویچ ماشینش را بردارم.

توله سگ با دیدنم توی ماشین بالا و پایین می‌پرد و درب ماشین را باز می‌کنم

- بگردمت من پسرم، انداختنت بیرون از کلبه؟!

او را به آغوش می‌کشم و سرش را با نوک انگشتانم نوازش می‌کنم.

- جیش که نکردی رو صندلی‌های ماشین؟! علی وسواسیه.

خنده‌ام می‌گیرد...

بیچاره تمام شب را توی ماشین مانده بود.

- معذرت می‌خوام. گرسنته؟ اسم مکس رو دوست داری پسر؟!

توی آغوشم تقلا می‌کند و من صندوق عقب ماشین را با استفاده از ریموت باز می‌کنم.

- بذار ببینم چیزی اینجا برای خوردن تو پیدا می‌شه... تو خونه که رفتیم کلی خوراکی خفن برات می‌گیرم.

#زهرچشم

#پارت897

نگاهم توی صندوق می‌چرخد و با دیدن غذای خشک مخصوص، لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

فکر همه چیزش را کرده بود.

- ببین اینجا چی پیدا کردیم!

@shahregoftegoo

پاکت را از توی صـــندوق برمی‌دارم و درب صـــندوق را می‌بندم. مکس را توی آغوشم جابه‌جا کردن و سمت کلبه قدم برمی‌دارم.

- از اینا دوست داری؟! داداشت هم از اینا می‌خورد.

روی سـنگی که کنار کلبه قرار دارد می‌نشـینم و پاکت را باز می‌کنم. کمی از خوراکی خشـک با مشـت برداشـته و مقابل دهانش می‌گیرم.

- فعلا همینجوری بخور علی خوابه، سر و صـــدا کنم بیدار می‌شه.

صـــدای لولاهای در کلبه اما نگاهم را به ســـمت علی که خواب‌آلود در را باز کرده می‌چرخاند و لبخند می‌زنم.

- بیدار شدی؟

موهای به هم ریخته‌اش را با دست مرتب می‌کند و جلوتر می‌آید.

- آره... وقتی حس کردم کنارم نیستی بیدار شدم.

ابرو بالا می‌اندازم و او کنارم روی یک پا می‌نشیند

- چه احساس قوی! تو خواب حس کردی نیستم؟!

هومی می‌گوید و با نوک انگشـــت توله ســـگ را نوازش می‌کند

- گرسنه‌ش بود؟! دیشب یادم رفت برش گردونم کلبه!

زیر گلوی پشـمالویش را نوازش کرده و یک مشـت دیگر از خوراکش بیرون می‌آورم

- پسلم گشنه‌ش بود؟! آله؟!

به لحن بچه‌گانه‌ام می‌خندد و روی پاهایش می‌ایستد.

- هوای اینجا خیلی خوبه... آدم برگشتنش نمیاد!

نیشخندی زده و نگاه کوتاهی به قامت بلندش می‌کنم

- هواش خوبه یا شب خوبی گذروندی سید؟!

#زهرچشم
#پارت898

صدای بلند خنده‌هایمان توی کوهستان! آنقدر دلنشین است و رویایی که دلم می‌خواهد هر بار که او به رویم لبخند می‌زند، بلند بخندم و صدای خنده‌ام توی کوهستان بارها پژواک شود.

دلم می‌خواهد حتی کوه‌ها و حیواناتی که سر و صدایشان گهگاهی به گوشمان می‌رسد هم صدای خنده‌هایمان را بشنوند.

صبحانه‌ای که علی برایم آماده می‌کند، صدای جوشیدن کتری روی هیزم‌ها و بازی کردن مکس با توپ کوچک تنیس!

دلم می‌خواهد تا آخر عمرم همین جا توی کوهستان بمانم و این لحظات را بارها زندگی کنم.

زمان اینجا، توی کوهستان انگار زودتر می‌گذرد، و کاش عمر خوشی‌ها همیشه بلند باشند.

وقتی که برای برگشتن آماده می‌شویم مکس را توی آغوشم می‌گیرم و با یک دست گلبرگ‌های روی زمین را جمع می‌کنم.

- این فیلم‌های عاشـقانه رو که می‌بینم انگار اصـلا قرار نیسـت اون بریز بپاش های بعد عشـق بازی رو جمع کنن... تصورم به هم ریخت.

می‌خندد و ریسـه‌هایی که دیشـب به زیباترین شـکل ممکن کلبه را نورانی کرده بودند باز می‌کند.

- اگه خسته بذار بمونه من جمع می‌کنم.

گلبرگ‌ها را توی پلاســتیک می‌ریزم و یک مشـــت دیگر برمی‌دارم

- مگه سنگ جابه‌جا کردم خسته باشم؟! دارم در مورد تصوراتم حرف می‌زنم.

از روی چهارپایه پایین می‌آید و ریســـه‌ها را توی کارتون می‌گذارد.

- برای جذاب‌تر کردن فیلم‌ها مهمه بریز و بپاش...

#زهرچشم
#پارت899

مکس را روی زمین می‌گذارم تا سریع‌تر جمع کنم

- تا جمع کردنش رو بی‌خیال، تایم درســـت کردنش برگای آدم رو می‌ریزونه، تنهایی درســـت کردی اینجا رو؟!

همانطور که ســـعی دارد ریســـه‌ی دیگری را هم باز کند، جواب می‌دهد.

- اگه یه کاری رو با عشق انجام بدی حتی اگه طول هم بکشه لذت‌بخشه.

لبخند می‌زنم و بالاخره گلبرگ‌های روی زمین تمام می‌شوند. بلند می‌شوم و سر پلاستیک را گره می‌زنم.

- هوم! عشق! فکر می‌کردم عشقت فقط منم!

یک پله‌ی دیگر روی چهارپایه بالا می‌رود و نیم نگاهی به نگاه طلبکارم می‌کند.

- عشـــق به تو باعث می‌شـــه تموم کارهایی که برات می‌کنم با عشق همراه باشه.

جمله‌اش طوری دلم را گرم می‌کند که لبخندی شـــیرین روی لب‌هایم می‌نشیند.

- داری لوسم می‌کنی!

آن ریسه را هم کنده و از چهارپایه پایین می‌آید.

- لوس نشو تو خب!

لگدی به پایش می‌کوبم که می‌خندد و آخرین ریســه را هم توی کارتون می‌اندازد.

- تموم شد، بریم؟!

با نگاه دنبال مکس می‌گردم و بالاخره گوشـــه‌ی کلبه پیدایش می‌کنم. حین قدم برداشتن سمت مکس، رو به او می‌گویم

- آره بریم.

#زهرچشم

#پارت900

* * •

- ده دقیقه مونده تا افطار، می‌شه کمک کنی سفره رو بچینم؟!

سمت رها قدم برمی‌دارم و در همان حین شالم را هم از پشت به هم گره می‌زنم. همین دیروز برگشته بودند و امروز هم چتر شده بودند توی خانه‌ی حاج محمد.

به چهره‌ی برنزه شده‌اش خریدارانه نگاه کرده و چهره توی هم می‌کشم.

- پوست سفید بهتر بهت میاد...

دهان کجی کرده و سینی استکان‌ها را به دستم می‌دهد

- تو عادته ضد حال بزنی و بریني به آدم. من عادت دارم دوست عزیزم.

@shahregoftegoo

می‌خندم و اما قبل از اینکه از آشـــپزخانه خارج شـــوم، بازویم را می‌گیرد.

- می‌گم...

منتظر نگاهش می‌کنم و او کمی مکث می‌کند... انگار تردید دارد.

- دیروز کجا بودین؟!

بازویم را کشیده و با نیشخند جوابش را می‌دهم

- کوه...

گیج و پرت که نگاهم می‌کند، لبی تر کرده و چشـــمک می‌زنم.

@shahregoftegoo | 2556

- یه شب رویایی داشتیم که نگم، یعنی رویایی که می‌گم تو تهش رو در نظر بگیر... از ســـغچفر به لاس‌وگاس بهتر بود!

- مگه لاس‌وگاس رفتی که داری مقایسه می‌کنی؟

ریز خندیده و سرم را جلوتر می‌برم

- علی مجبور شـــد دیروز روزه‌ش رو بخوره، تا این حد شبمون رویایی بود!

#زهرچشم

#پارت901

چهره‌اش توی هم می‌رود و کف دســـتش را محکم روی شانه‌ام می‌کوبد

- اه، ماهی! نمی‌خوام بشنوم.

با شیطنت سرم را جلوتر می‌برم

- هوم! بالای کوه، توی کلبه...

- ماهک؟!

صـدای علی باعث می‌شـود کلامم توی گوش رها نصـفه بماند و با لبی گزیده سمتش می‌چرخم.

- جونم سید!

نگاهش میان من و خواهرک سرخ شـــده‌اش می‌چرخد و آرام لب می‌زند:

- بدید کمک کنم، کم مونده تا اذان!

@shahregoftegoo | 2558

دور از چشم رها برایش بوسی توی هوا می‌فرستم و سینی را به دستش می‌دهم، امیدوارم صدای آرامم را نشنیده باشد!

- بفرما...

جواب بوسه‌ام را با لبخندی کوچک می‌دهد و همراه سینی سمت سالن قدم برمی‌دارد

- ذلیل شی ماهی...

می‌خندم و کاسه‌ها را از روی کابینت برمی‌دارم

- حالا تو چرا سرخ شدی؟! شب شب ما بود!

این بار با پایش روی ساق پایم می‌کوبد و از میان دندان‌هایش می‌غرد

@shahregoftegoo | 2559

- برو گمشو بیشعور... تصوراتم از داداشم رو داری به هم می.زنی!

اخم کرده دهانش را کج می‌کنم

- چیه؟ تصور داشتی داداشت خواجه باشه؟

#زهرچشم
#پارت902

سرخ‌تر می‌شود و من با چشمکی ریز از آشپزخانه خارج می‌شوم. صدای ربنای قبل از اذان توی خانه پیچیده و حاج محمد با سر آستین‌هایی تا آرنج تا شده همزمان با من وارد خانه می‌شود.

- سلام حاج بابا...

جواب ســـلامم را به نرمی داده و زیر لب دعایم می‌کند و سلاله سر به زیر سفره را می‌چیند.

از اینکه روزه نیستم و قرار است دور این سفره‌ی افطار بنشینم، شرمنده‌ام.

این بار همراه علی سمت آشپزخانه می‌روم و او آرام توی گوشم پچ می‌زند

- حالت چرا گرفته شد؟

لبخندی زده و سمتش می‌چرخم

- این خواهر ورپریده‌ات هی می‌پرســـه دیشـــب چیکار کردین، چی شد...

به گلایه‌ی مصـــنوعی‌ام لبخند زده و دســـت روی کمرم می‌گذارد

@shahregoftegoo | 2561

- پس رها کلافه‌ت کرده!

وارد آشـــپزخانه می‌شـــویم و انگار صـــدایش به گوش رها می‌رسد که چشم گشاد می‌کند و متعجب می‌پرسد

- چی؟! من؟

علی می‌خندد و من چینی به بینی‌ام می‌دهم

- افطاره! یکم سریع‌تر.

- داداش به خدا می‌زنمشا!

علی با خنده گونه‌ی رها را می‌کشـــد و ســـبدهای کوچک سبزی را از دستم می‌گیرد

- من ترجیح می‌دم بین شما دو رفیق بی‌طرف بمونم.

@shahregoftegoo | 2562

#زهرچشم
#پارت903

پارچه‌های کوچک نخی را از روی کابینت برمی‌دارم و قابلمه‌ی آش رشته را برمی‌دارم.

- کار خوبی می‌کنی سید، این وزه زورش به من نمی‌رسه. نگران نباش.

علی با خنده از آشپزخانه خارج می‌شود و رها لب می.زند

- باور کردنی نیست، تو داداشم رو از راه به در کردی!

- بچه‌ها بیاید، یه دقیقه موند...

با خنده‌ای ریز خم می‌شوم و گونه‌ی رها را محکم می‌بوسم

- حالا زیاد فشـار نقول عجیجم، بالاخره داداشـت هم مَرده و زن هاتی مثل من داره. سرســـختی دشـــواره، دشوار.

از آشـپزخانه همراه رها خارج می‌شـوم و سـلاله با شـکم برآمده‌ای که سـعی دارد زیر چادر مخفی‌اش کند، کنار حاج خانم نشسته و چای توی استکان‌ها می‌ریزد.

حاج خانم با دیدن من و رها کاسـه‌ها را یکی یکی روی زمین می‌چیند

- دستتون درد نکنه بچه‌ها... تو زحمت افتادین.

خواهش می‌کنمی زیر لب می‌گویم و قابلمه را کنار حاج خانم می‌گذارم و خود کنار علی می‌نشـــینم. رها هم همراه کشـک و نعناداغ کنار حاج خانم می‌نشـیند تا در کشـیدن آش کمکش کند.

- سینا کو پس؟!

رها لب باز می‌کند چیزی بگوید که حاج محمد، حین بستن دکمه‌ی سردست‌هایش جواب می‌دهد

- داره وضو می‌گیره بابا جان... الآن میاد.

صـــدای الله و اکبر که توی خانه می‌پیچد، حاج محمد زیر لب دعا می‌خواند و نگاه من ســـمت تلویزیون کشـــیده می‌شود.

زیر دو کلمه‌ی الله و اکبر معنی‌اش نوشته شده بود

« خدا بزرگ است...»

#زهرچشم

#پارت904

بار اولی نبود که پای یک سفره‌ی افطاری می‌نشستم، اما انگار دلم برای اولین بار بود که صدای اذان مغرب رمضان را می‌شنید!

هیچ وقت علاقه‌ای به درس عربی نداشتم، قرآن هم توی همان کلاس‌های دبستان خوانده بودم! اما حالا دلم می‌خواست یه تلویزیون خیره شوم و تک تک آن معنی‌ها را بخوانم.

- ماهک!

بالاخره نگاهم از تلویزیون کنده می‌شود!

- جان!

علی توی گوشم صدایم زده بود، زمزمه مانند! من اما جانم را با صدای بلند گفته بودم، درست مانند یک انسان با گوش‌های سنگین!

انگار صـــدای اذان گوش‌هایم را ســـنگین کرده بود! حس می‌کردم صـــداهای اطراف را از فاصـــله‌ی بســـیار دور می‌شنوم.

نگاهی در اطراف چرخـانـده و لبخنـدی می‌زنـد. از همـان لبخندهایی که بیشتر برای رد گم کنی می‌زنیم.

- حواست کجاست؟! مامان برات چای تعارف کرد!

سمت حاج خانوم چرخیده و دستپاچه خم می‌شوم و یکی از اسـتکان‌های چای را برمی‌دارم. نگاهم ناخودآگاه سـمت حاج عمویی کشـیده می‌شـود که چای شـیرین درسـت کرده است!

- ممنونم. داشتم به اذان گوش می‌کردم.

صـادقانه جواب داده بودم! صـدای دلنشـین مؤذن زاده، تمام حواسـم را به خود جلب کرده بود. به تبعیت از حاج

عمو ظرف شـــکر را برداشـــته و کمی توی چای می‌ریزم که علی لب می‌زند.

- آش نمی‌خوری؟

- دوباره نیم نگاهی به حاج محمد می‌اندازم، با آرامش خاصی پنیر روی ســـنگک گذاشـــته و لقمه درســـت می‌کند و سپس همراه چای می‌خورد.

- چرا... چایی شیرینم‌و بخورم بعد.

#زهرچشم
#پارت905

رد نگاهم را دنبال کرده و به عمویش می‌رســـد و لبخند می‌زند. حرفی نمی‌زند و من همانطور که تمام حرکات آن‌ها را زیر نظر دارم، بدون اینکه روزه باشم، افطار می‌کنم.

بعد از افطار حاج محمد عبایش را می‌پوشد و عزم رفتن به مسجد می‌کند و علی هم همراهش بلند می‌شود.

سینا هم وقتی با این صحنه مواجه می‌شود، توی گوش رها چیزی پچ پچ می‌کند که دخترک را مانند لبو سرخ می‌کند و او هم به علی و حاجی می‌پیوندد.

- می‌شه ما هم بیایم؟!

علی همانطور که مقابله آینه موهایش را مرتب می‌کند، بی‌حواس می‌گوید

- البته که می‌شه عزیز دلم...

با سماجت رها و سلاله را هم راضی به رفتن می‌کنم. حاج محمد اما قبل از خروج از خانه به اتاقش برمی‌گردد و ما توی حیاط منتظرش می‌مانیم.

سینا بند کفش‌هایش را که می‌بندد، کنار من می‌ایستد.

- هی، ماهی؟

آرام صدایم می‌کند و من خودم را بیشتر سمتش می‌کشم تا صدایش را واضح بشنوم.

- ها!

- می‌گم اونجا که خم، چی می‌گیم؟!

گیج و پرت سمتش می‌چرخم که اخم می‌کند

- موقع نماز خوندن!

ابرو بالا می‌اندازم و با پا روی ساقش می‌کوبم.

- مرتیکه‌ی گنده، حتی تو مدرســـه هم نماز نخوندی تو؟!

- نه، من همیشه الکی پچ پچ می‌کردم.

#زهرچشم
#پارت906

خنده‌ام می‌گیرد و با خنده فحش رکیکی زیر لب زمزمه می‌کنم

- مضخرف! این خم شدن اسمش رکوعه! اگه ذکرش رو بلد نیستی می‌تونی سه بار بگی سبحان الله...

ابرو بالا می‌اندازد

- ها! میگم سبحان‌الله داشت!

@shahregoftegoo | 2571

با چهره‌ای جمع شده نگاهش می‌کنم، مردک خجالت هم نمی‌کشید!

- خاک تو سرت! من فکر می‌کردم از من بدتر نیســـت، تو که ریدی!

آمدن رها اجازه نمی‌دهد جوابم را بدهد و رها با کنجکاوی می‌پرسد

- چی شده؟!

پوزخندی زده و همانطور که از آن دو فاصـــله می‌گیرم، می‌گویم

- شـــوهرت نمی‌دونه موقع خم شـــدن چی بگه، یادش بده تا شرفش رو به باد نداده!

@shahregoftegoo | 2572

کنار علی می‌ایستم و با شیطنت انگشتم را به شکمش می‌زنم.

- شب برنامه داریم؟

خنده‌اش می‌گیرد و زیر لب ذکری زمزمه می‌کند

- نکن بچه! دارم می‌رم مسجد!

دلم می‌خواهد خودم را بیشتر به تنش بچسبانم و گهگاهی ببوسمش!

- هوم... خب من منظورم بعد مسجده!

نگاهش توی تاریکی حیاط برق می‌زند، لب باز می‌کند چیزی بگوید اما با صدای حاج محمد، هر دو سمتش می‌چرخیم و او حرفش را می‌خورد.

- ماهک دخترم!

لبی تر کرده و جلوتر می‌روم.

- بله حاج بابا...

#زهرچشم
#پارت907

پارچه‌ی سفید رنگی را سمتم می‌گیرد، ارچه‌ی سفید رنگی که اولین حدسی که در موردش می‌زنم، کفن است!

- این چادر رو سال‌ها پیش از مکه برای زن علی گرفتم.

چادر احرام بود؟!

لب تر می‌کنم و نمی‌دانم چه بگویم که با لبخند عبایش را روی شانه مرتب می‌کند.

- حالا که میای مسجد، می‌تونی بپوشی و قامت ببندی برای نماز جماعت.

دســـت دراز کرده و آن چادر را از دســـتش می‌گیرم و او اضافه می‌کند

- حاج خانم فردا برات یه چادر نماز می‌خره، امشب رو با همین سر کن.

- با این می‌رن مکه!

لبخندش بزرگ‌تر می‌شود...

- مسجد هم خونه‌ی خداست دخترم. یالا، بریم دیگه دیر شد.

@shahregoftegoo

حرفی نمی‌زنم. نگاهم روی پارچه ی ســـفید رنگ بار ها ثابت می‌ماند و بدون اینکه بپوشـــم، تا مســـجد قدم برمی‌دارم.

حواسم را نمی‌دانم چه چیزی پرت کرده اما با صدای علی به خودم می‌آیم.

- اجبار نیست! می.تونی نپوشی.

بزاق دهـانم را قـورت می‌دهم و نگـاهم را در اطـراف می‌چرخانم. دور و اطراف حاج محمد به آنی پر می‌شـــود و حاج خانم همراه سلاله راهی مجلس زنانه می‌شود.

- انگار توی دستم سنگینه...

دســـت دراز می‌کند تا پارچه را بگیرد که دســـتم را عقب می‌کشم.

- می‌پوشمش.

#زهرچشم
#پارت908

با آن چادر نمی‌دانستم چه شکلی دیده می‌شدم ولی تمام نگاه‌های زنانه وقتی وارد مسجد شدم، به من معطوف شدند.

اولین بار بود که از نگاه‌های متعجب و پر اخم و شاید هم کینه‌توزانه‌ی اطرافیانم اذیت می‌شدم.

من همیشه اعتقاد داشتم حرف مردم و طرز فکرشان هیچ اهمیتی ندارد اما، نمی‌دانم، شاید هم به خاطر چادر روی سرم بود.

بین رها و سلاله توی صف نماز می‌نشینم و سعی می‌کنم با بستن پلک‌هایم کمی از استرس و اضطرابی که دارم کم کنم.

مکبر با صـــدایی آرام و دلنشـــین اذان می‌گوید و وقتی قد قامت‌الصـــلاة از بلندگوهای مســـجد خوانده می‌شـــود، جماعت برای نماز قامت می‌بندند.

حاج خانم توی صـــف جلوتر ایســـتاده و به محض تمام شدن اذان دستانش را روی گوش‌هایش می‌گذارد.

پلک می‌بندم، بعد از سال‌ها این اولین بار است برای نماز خواندن ایستاده‌ام و توی دل، نیت می‌کنم.

نگاهم بی‌دلیل تار می‌شود و دلم بی‌دلیل پُر...

بغض می‌کنم و به محض زدن یک پلک کوچک قطره اشکی روی گونه‌ام می‌غلتد.

انگار واقعاً خدا مقابلم بود و نگاهم می‌کرد! با دلخوری!

لب‌هایم می‌لرزد وقتی به رکوع می‌روم و اشـــکم باز می‌چکد وقتی برای سجده پیشانی به مهر می‌زنم.

سه رکعت مغرب که تمام می‌شود، رها تسبیح سبز رنگی سمتم می‌گیرد

- ذکر فاطمه زهرا بگو... سی و چهار الله و اکبر، سی و سه الحمدالله و سه سه بار سبحان‌الله...

تسبیح را که از دست رها می‌گیرم، صدای نجوای زنی از پشت سر، به گوش‌های تیزم می‌رسد.

- دختره ذکر بلد نیست اومده نشستن تو صف اول نماز جماعت!

#زهرچشم

#پارت909

نگاهم به روبرو خیره می‌ماند و رها توی گوشم پچ می‌زند

- بهش توجه نکن، خاله زنکه.

می‌ترســـد اتفاقات توی عروسی‌ام اینجا هم تکرار شـــود و من یکی از دانه‌های تســـبیح را رد می‌کنم و بدون اینکه جوابی به رها بدهم،پچ می‌زنم

- الله و اکبر...

- تو خیابون کم مونده لخت بیاد، بعد پاشـــده اومده نماز جماعت بخونه. آب رو واسـه حاج آقا نذاشـته. چند وقت پیش شـــنیدم می‌گفتن چند بار دیدن مرد غریبه در خونشونو می‌زنه. لکه‌ی ننگه، ننگ.

الله اکبر دیگری می‌گویم و درونم آشـوبیست آرام نشـدنی! رها به عقب برمی‌گردد و صدایش آرام است

- سرت تو کار خودت باشه ملیحه خانوم.

کاش می‌توانستم گوش‌هایم را نیز مانند چشمانم ببندم. دستانم می‌لرزید و مهره‌های تسبیح بدون تمرکز رد می‌کردم.

بالاخره با هر زحمتی که بود ذکر فاطمه زهرا را دادم و با نفسی مقطع تسبیح را سمت رها گرفتم. دلم می‌خواست سمت زن برگردم و هر چه ناسزا می‌دانم بارش کنم اماخودداری کرده و به محض شروع نماز عشاء دوباره قامت بستم.

دلم نمی‌خواست اولین روزی را که مقابل خدا داشتم بندگی می‌کردم را به خاطر یک خاله زنک خراب کنم.

نماز عشاء هم که تمام شد، توی همان صف نشستم و از جا تکان نخوردم، حاج محمد داشت بالای منبر مسئله می‌گفت اما تمام حواس من پی پچ پچ‌های ریز زنان بود.

شاید هم داشتم اشتباه می‌کردم و حق با آن‌ها بود!

شاید اگر من هم جایشان بودم، با کسی۔ مثل خودم رفتار این چنینی داشتم.

#زهرچشم
#پارت910

رها یه جای من زیر لب غر می‌زند

- معلوم نیست واسه خاله زنک اومدن یا نماز!

آنقدر افکارم پیچیده و به هم ریخته اند که متوجه جملات و حرف‌های حاج محمد بالای منبر نمی‌شوم.

از منبر که پایین می‌آید زنان یکی یکی از داخل ساختمان مسجد بیرون می‌زنند و من آرام زیر لب برای رها پچ پچ می‌کنم.

- منم می‌رم بیرون.

@shahregoftegoo | 2582

سرش را تکان می‌دهد و من چادر سـفید رنگم را جمع کرده و از روی زمین بلند می‌شوم که سلاله لب می‌زند.

- صبر کن منم بیام.

کفش‌هایمان را که می‌پوشـــیم همراه ســـلاله کنار حوض بزرگ مسجد می‌ایستم که سلاله لب می‌زند.

- به حرف‌هاشون توجه نکن.

ســـمتش می‌چرخم... اجازه نداده بودند از اولین دقایق با خدا بودم لذت ببرم.

- می‌دونی اولین بار بودم نماز می‌خوندم!

با گیجی نگاهم می‌کند، انگار نمی‌تواند جملاتم را درک کند!

بی‌تفاوت به خیس شـــدن چادر و لباســـم، لبه‌ی حوض می‌نشینم و انگشتانم را توی آب می‌برم.

- نمی‌دونم چه حسی دارم.

منتظر می‌مانم سـلاله چیزی بگوید اما صـدای زنی که کمی آنطرف‌تر با دو زن ایســـتاده، فقط به خاطر لفظ علی، باعث می‌شود گوش تیز کنم.

- می‌گن برادرزاده‌ی حـاج آقـاس ولی من می‌گم یـه کاسـه‌ای زیر نیم کاسـه‌س. زن سـیدعلی باشـه تعجب نمیکنم

#زهرچشم

#پارت911

از روی لبه برمی‌خیزم. نمی‌شود اینبار آرام باشم.

انگار دست گذاشته باشند روی یک زخم عفونی!

- هی!

بلند صـــدایش می‌کنم و جز آن دو زن، چندین نگاه دیگر در اطراف سـمتمان معطوف می‌شـود. می‌خواهم قدم جلو بردارم که دست سلاله روی بازویم چنگ می‌شود.

- چیکار میکنی ماهک؟!

شنیده بود حرف‌هایشان را؟
شنیده بود و اینگونه آرام بود؟!
دستش را با خشونت پس زده و جلوتر می‌روم.

- داری چر زر می‌زنی تو؟! بی‌ناموس هفت جد و آبادته!

چشـم گرد می‌کند و من قدمی دیگر به جلو برمی‌دارم. میل شـــدیدی به کشـــیدن موهایش دارم، شـــاید هم کشـــیدن ناخن روی صورت صاف و آرایش شده‌اش!

- زیادی داری چیز می‌خوری، نمی‌ترسی از روزی که ما یبوست بشیم و گرسنه بمونی؟

چهره‌اش درست مانند لبو سرخ می‌شود و من قدمی دیگر به جلو برمی‌دارم.

- ماهک آروم باش.

سلاله دوباره بازویم ا می‌گیرد و از کدام آرامش حرف می‌زد؟؛

- دختره‌ی سلیطه‌ی بی‌ادب! البته منم از یه بی‌پدر و مادر انتظار ادب نباید داشته باشم.

خشم را درونم انگار با سوزن ترزیق می‌کنند... دست سلاله را پی زده و سمتش حمله‌ور می‌شوم اما با قرار گرفتن علی درست روبرویم، قبل از اینکه کاری کنم. دست داغش کمرم را چنگ می‌زند و آرام میپرسد

@shahregoftegoo | 2586

- چی شده؟

#زهرچشم
#پارت912

دندان روی هم می‌سایم و انگار چادر روی سرم سنگینی می‌کند.

- می‌خوام دهن این زنیکه رو جر بدم، علی از سر راهم برو کنار تا روانی نشدم.

بر خلاف من، نگاه و صدایش آرام است و اما من مانند یک اقیانوس طوفان زده می‌مانم.

- ماهک!

بلند صدایش می‌کنم و صدای من هیچ شباهتی به آرامش و امنیت صدای او ندارد.

صدایم هم مانند درونم طوفان زده و خشمگین است!

- علی!

مکث می‌کنم و اینبار آرام‌تر زمزمه می‌کنم

- برو کنار...

هر دو بازویم را از روی چادر می‌گیرد

- اینجا مسجده ماهک! حرمت نگه‌دار.

دندان‌هایم از شدت ساییدگی روی هم صدا می‌دهند، دلم می‌خواهد موهای آن زن گرفته و از مسجد کشان کشان بیرون برده و مردگانش را جلوی چشمانش بیاورم.

خشمی که دارم، غیر قابل کنترل است.

- این مسجد وقتی چند تا خاله زنک دوزاری تو صفش می‌شینن و تهمت می‌زنن حرمتش شکسته می‌شه!

تنها نگاهم می‌کند و اما صدای آن زن این بار بلندتر است و تیزتر توی قلبم فرو می‌رود.

- حاجی ما یه عمر به شما اقتدا کردیم و نماز خوندیم، خدا رو خوش میاد یه دختر ناپاک تو صف اول نماز جماعت خونه‌اش بشینه و خم و راست شه؟! این دختر تا همین چند ساعت پیش نصف موهاش بیرون بود، می‌دونید تا بیاد اینجا نگاه چند تا مرد و دنبال خودش کشونده و گناه کرده؟

#زهرچشم

#پارت913

مغزم سوت می‌کشد و انگار دنیا دور سرم می‌چرخد. چگونه خودشان را مسلمان می‌دانستند؟!

قبل از اینکه جمله‌ای توی ذهن گیج زده‌ام پیدا کنم، علی اخطار می‌دهد

- مراقب حرف‌هات باش ثریا خانم... این که کی میاد تو خونه‌ی خدا رو شما مشخص نمی‌کنی! این در اگه به روی شمای یاوه‌گو بازه، چرا زن من نمی‌تونه بیاد؟!

نگاهم در اطراف می‌چرخد!

حیاط مسجد تقریباً پر است و همه برای تماشا ایستاده‌اند و گاهی هم پچ پچ می‌کنند. یک زن آن طرف‌تر رو به ثریای سرخ شده می‌گوید

- مسجد حرمت داره ثریا! دعوا داری بیرون!

ثریا اما چادر زیر بغل می‌زند و سمت حاج محمد قدم برمی.دارد

- حاجی اگه قراره از فردا این دو دختر رو هم بیاری مسجد، دنبال یه پیشنماز برای مسجد باشیم! کسی که گناه بیاره تو مسجد لایق اقتدا نیست.

دلم برای مردی که به خاطر من حرف می‌شنود می‌سوزد و بغضی که مثل بختک به گلویم چسبیده بزرگ‌تر می‌شد.

سینا بازویم را از روی لباس می‌گیرد

- بریم ماهک...

علی مقابل دیدم قرار می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد چهره‌ی حاج محمد را ببینم.

- با سینا برید خونه، ما هم میایم.

صدایم می‌لرزد وقتی سرسختانه می‌خواهم آن زن را سر جایش بنشانم

@shahregoftegoo | 2591

- من جایی نمی‌رم. من این زن و پاره می‌کنم جـ.نده رو...

این بار عصـبی و محکم اسـمم را ادا می‌کند و دسـت من مشت می‌شود روی چادر نماز سفید رنگم.

- ماهک یه بارم که شده گوش کن بهم!

#زهرچشم
#پارت914

دسـتانم از شـدت عصـبانیت می‌لرزد و سـینا بازویم را می‌کشد.

- ماهک اوضاع رو از اینی که هست بدتر نکن.

اگر دهان باز می‌کردم و آن زن فتنه را به فحش و ناسزا می‌بستم اوضاع از این خراب‌تر می‌شد؟

بزاق دهانم را قورت می‌دهم اما حتی آن بزاق هم حناق می‌شود و به بغض سخت توی گلویم می‌چسبد.

- ولم کن میام خودم.

از محوطه‌ی مسجد که خارج می‌شوم، بغض توی گلویم منفجر می‌شود و اشکم می‌چکد! دلم می‌خواهد همان‌جا بنشینم و زار بزنم و سلاله هم ریز ریز هق می‌زند.

- زنیکه‌ی پاپتی پتیاره... فکر کرده خودش دست راست خداست!

سمت سلاله می‌چرخم، با اینکه تار می‌بینمش، تشر می‌زنم

- چرا داری زر زر می‌کنی؟ زبون نداشتی بکوبی تو دهنش؟ داشت بهت تهمت می‌زد!

سلاله لب می‌گزد و سینا دوباره بازویم را می‌گیرد.

- آروم باش ماهی!

راهم را از آن دو جدا می‌کنم و پلک نمی‌زنم که مبادا اشکم بریزد.

- نمی‌خوام سینا. می‌خوام برم خونه‌ی خودم.

دست سمتم دراز می‌کند و سر تکان می‌دهد. طوری حرف می‌زند که انگار یک کودک شش ساله‌ی تخس مقابلش قرار دارد.

- ماهک! بیا بچه نشو.

دستم را توی هوا برایش تاب می‌دهم و صدایم می‌لرزد.

- تو سلاله رو برسون، من می‌رم خونه‌ی خودم.

#زهرچشم

#پارت915

سر می‌چرخانم و با دیدن رها که دوان دوان سمتمان می‌آید رو به سینا اضافه می‌کنم

- ببین، زنتم اومد. ولم کنید می‌خوام تنها باشم.

به صدا زدنش توجهی نکرده با قدم‌هایی تند مسیر خانه‌ی خودم را در پیش می‌گیرم.
خانه‌ی خودم و او!

ســـینا بی‌توجه به جمله‌ام دنبالم می‌آید و میان راه به من می‌رسد.

- سرتق!

توجهی نمی‌کنم و به مسیرم ادامه می‌دهم که می‌پرسد:

- چیزی بهشون گفتی و سگشون کردی؟

از اینکه به آن زن‌ها لقب ســگ می‌دهد خوشــم نمی‌آید. حیف حیوان به آن نازی نبود؟!

- سگ شرف داره به اون بی‌شرف‌ها که فکر می‌کنن خدا فقط برای اوناست و بقیه بنده‌ی نفرین شدن!

می‌خندد و کنارم همراه با منی که از حرص قدم‌های بلند برمی‌دارم، می‌آید.

- یعنی تو پاچه‌شونو نگرفتی؟

نگاه کوتاهی همراه با چشــم‌غره ســمتش می‌اندازم که نیشخند زنان اضافه می‌کند.

- اینطوری نگاهم نکن من که می‌دونم تو چه سلیطه‌ای هستی!

- ســـینا اعصـــاب نـدارم، می‌زنم دهنـت رو سرویس می‌کنما! گمشو می‌خوام تنها باشم.

با خنده جوابم را می‌دهد

- اوه اوه اوه! ترسیدم!

توجهی به او نمی‌کنم و به مســـیر خودم ادامه می‌دهم که باز بازویم را می‌گیرد

- ولشـــون کن بابا! از کی تا حالا به حرف چند تا خاله زنک عصبانی می‌شی تو؟! بذار هر چی دلشون می‌خواد بگن!

@shahregoftegoo | 2597

#زهرچشم
#پارت916

- مگه فقط خودمم سـینا؟ اون زنیکه‌ی دوهزاری مگه ندیدی چه حرف‌هایی به حاجی زد؟ به خاطر این که من عروسشم احتمالاً خجالت کشیده!

جمله‌ی آخر را با بغض و مظلومیت می‌گویم که سینا بلند می‌خندد و با انگشت به شقیقه‌ام ضربه می‌زند.

- هی هی! اینجا رو ببین! یه دختر ســـلیطه و وحشی‌ـــ زیادی مظلوم شده!

- مسخره بازی در نیار سینا حالم خوش نیست!

خنده‌اش را جمع می‌کند و من توی کوچه به دیوار تکیه داده و می‌نشـــینم. نیرویی برای ادامـه دادن در خودم نمی‌بینم.

@shahregoftegoo | 2598

- چرا نشستی؟

صورتم را بین دستانم گرفته و چند نفس عمیق و پی در پی می‌کشم. آن زن مرا یک بی‌کس و کار خیابانی خوانده بود. آن هم مقابل نگاه علی!

- حالم خیلی بده سینا.

مقابلم روی پایش می‌نشیند و دست روی شانه‌ام می‌گذارد

- هی! ببینمت! سرت گیج رفت؟

مقاومت می‌کنم.
دلم نمی‌خواهد اشکی که از گوشه‌ی چشمانم بیرون می‌ریزد را ببیند.

- نه، حال روحیم خوب نیست.

@shahregoftegoo | 2599

- توجه نکن ماهک! چرا باید حرف مردم برات مهم باشـــه؟ بی‌خیال بابا! تو داری برای خودت زندگی می‌کنی. شـــوهرت و حاج محمد هم می‌دونن چطور دختری هســـتی. پس چرا حرف یه مشـــت خاله زنک برات مهمه؟

پلک‌هایم را می‌بندم و او دســـتانم را از مقابل صـــورتم کنار می.زند

- مردم همیشـــــه حرف می‌زنن. اینو من خیلی خوب می‌تونم درک کنم. باور کن همون مردم اگـه بفهمن بودنت به نفعشـــونه دور سرت می‌چرخن! این رســـم کثیف آدماست!

#زهرچشم

#پارت917

@shahregoftegoo | 2600

سـینا مرا به خانه می‌رسـاند و می‌رود، علی انگار با ماشـین زودتر از من رسـیده یود که به محض دیدنم سـمتم قدم برمی‌دارد.

- خوبی؟

چـادر نمـازی کـه روی سرم بود را از سر درآورده و روی پشتی مبل می‌اندازم. دلم آغوشش را می‌خواهد.

- چقدر زود رسیدی!

تنم را بـه آغوش می‌کشـــد و لـب‌هـایش را روی سرم می‌چســباند. حس می‌کنم بوســه‌ای را که عمیق روی موهایم می‌نشاند.

- سینا پیام داد میاین خونه. با ماشین زود رسیدم.

سر روی سینه‌اش جابجا می‌کنم و او حلقه‌ی دستانش را دور تنم بیشتر می‌کند.

- معذرت می‌خوام علی.

مرا همراه خودش سمت مبل می‌کشد و مجبورم می‌کند بنشینم.

- به خاطر اینکه زنت منم، حرف شنیدی، به حاج عموت بی‌احترامی کردن. من، خیلی معذرت می‌خوام.

حرکت دستش روی بازویم آنقدر آرام و دلچسب است که دلم می‌خواهد همینجا توی آغوشش ساعت‌ها بنشینم.

- در دهن مردم رو نمی‌شه بست، مردم همیشه حرف می‌زنن.

سر عقب می‌کشـــد و نگاهم می‌کند، لبخند گرمش مانند گرمای خورشید توی زمستان می‌ماند.

همان قدر دلچسب و دوست‌داشتنی.

- بهت گفتم چادرت خیلی بهت میومد؟!

اگر انتهای تمام لحظه‌های گند و ناخوش به این لحظه ختم می‌شد، من آن ناخوشی‌ها را با جان و دل پذیرا بودم!

پیشـــانی‌ام را از قصـــد جلو کشـــیده و به لب‌هایش می‌چسبانم.

- مهم نیست چقدر بگی، هر بار انگار بار اوله.

#زهرچشم

#پارت918

* * ●

@shahregoftegoo | 2603

علی نگفته بود آن‌شب بعد از آمدن من توی مسجد چه خبر شده بود، در واقع من هم نپرسیده بودم. علاقه‌ای به کنکاش لحظه‌های بد زندگی‌ام نداشتم.

رها اما مانند خاله‌زنک‌هایی که آلو توی دهانشان خیس نمی‌خورد فردای همان روز شال و کلاه کرده و آمده بود تا خبرچینی کند!

گفته بود تنها کسی ـ که توی مسجد مخالف رفتن من و سلاله بود، همان زن سلیطه بود و آن شب همه به طرفداری از حاج محمد برخاسته و جوابش را داده بودند.

رها با آب و تاب از آرامش و سیاست پدرش گفته بود. از جملات سنجیده و حرف‌هایی که باعث شده بود زن با پشیمانی فردا آن روز به خانه‌ی حاج محمد رفته و معذرت‌خواهی کند.

@shahregoftegoo | 2604

آن روز تعجب نکرده بودم. من به حاج محمد و اینکه فقط با حرف‌های آن زن اعتبار و ارزشش را در محله از دست نمی‌دهد ایمان داشتم.

رها اما انگار حتی با گذشت چندین ساعت همچنان شوکه به نظر می‌رسید وقتی لحظه به لحظه‌ی آن شب را با آب و تاب تعریف می‌کرد.

زیر اجاق را که خاموش می‌کنم با خستگی روی صندلی می‌نشینم. اینکه امروز حتی برای خرید هم از خانه خارج نشده بودم، کمی بی‌حوصله‌ام کرده بود.

با یاد مکس از روی صندلی دوباره برخاسته و بعد از برداشتن ظرف غذایش سمت اتاقی که مخصوص او درست کرده بودیم تا تمام خانه را کثیف نکند، قدم برمی‌دارم، اما با دردی که ناگهانی زیر شکمم حس می‌کنم، به دیوار تکیه زده و دست آزادم را روی شکمم می‌گذارم.

- آخ...

انگار مکس به خراب بودن وضـعیت جسـمی‌ام می‌برد که صـــدایی توی اتـاق از خودش می‌آورد و من بـه خـاطر طاقت‌فرسا بودن درد، روی زمین می‌نشینم.

#زهرچشم
#پارت919

لبم را میان دندانم می‌گیرم و طولی نمی‌کشـــد که درد آرام می‌شود و من دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام می‌کشم.

دلیلش می‌توانست آن سقط جنین باشد؟!

بـا شـــک وارد اتـاق می‌شـــوم و غـذای مکـث را داخـل قفســـه‌های آهنی که برایش درســـت کرده‌ایم می‌گذارم و حیوان کوچک توپ کوچکش را رها کرده و تند خودش را به غذا می‌رساند.

- نکنه مرض جدید داشته باشم؟

عصبی پیشانی‌ام را لمس کرده و کنار نرده‌ها می‌نشینم تا سر مکس را نوازش کنم اما با صدای زنگ در بلند می‌شوم و حین خروج از اتاق نگاهی کوتاه به ساعت مچی‌ام می‌اندازم.
علی به خاطر ماه رمضان زودتر کارش را تعطیل می‌کرد ولی نه تا این حد!

شال روی سرم می‌اندازم و در را باز می‌کنم. ایمان را که مقابلم می‌بینم، دستپاچه دستی به شالم کشیده و زیر لب سلامی زمزمه می‌کنم که سر پایین می‌اندازد.

- سلام زن‌داداش، سید نیستش؟

لبی با زبان تر کرده اضطرابش نگرانم می‌کند

- چیزی شده؟!

کلافه دســـت بین موهایش می‌برد و این پا و آن پا می‌کند، تردید دارد حرف بزند و اما من با ســـماجت خودم را جلو می‌کشم.

- چیزی شده آقا ایمان؟

- حاج عموا‌ینا نیســـتن خونه، بابام فهمیده جریان سلاله رو داره میاد.

چشم گشاد می‌کنم.

- چی؟

کلافه است وقتی عقب می‌کشد و درمانده می‌نالد

- سلاله رو می‌کشن. باید پیداش کنم.

#زهرچشم
#پارت920

- چرا؟

نمی‌دانم چرا مغزم نمی‌تواند کار کند و اگر او عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند، حق دارد. کاملا از شدت شوکگی به گیجی می‌زنم!

- علی کجاست؟

دستی به صورتم می‌کشم و توی دلم از یک تا ده می‌شمارم بدون اینکه فکر کنم باربد این حربه را برای کنترل عصبانیت پیشنهاد داده بود.

- زنگ بزنم بهش. آره... الآن زنگ می‌زنم بهش!

- من زنگ زدم جواب نداد.

داخل واحد برگشته و گیج و پرت دنبال گوشی‌ام می‌گردم

- به حاج خانم زنگ بزنیم.

گوشی‌ام را بالاخره پیدا کرده و نزد او برمی‌گردم و او منتظر تا وصـــل شـــدن تماس نگاهم می‌کند. به محض شـــنیدن صدای حاج خانم دستپاچه می‌پرسم

- سلاله پیش شماست مادرجون؟!

برای اینکه خیال ایمان راحت شـــود گوشی را روی حالت بلندگو می‌گذارم و حاج خانم با مکث جواب می‌دهد:

- آره مادر، وقت دکتر داشـــت منم باهاش اومدم، چیزی شده؟

نگاهم سمت ایمان کشیده می‌شود که آرام پچ می‌زند

- بگو بمونه همونجا بریم پیششون!

سر تکان داده و می‌پرسم

- کدوم دکتر مادر؟ زنان؟

تأیید که می‌کند، جمله‌ی ایمان را تکرار کرده و تماس را قطع می‌کنم.

- آدرس گرفتین؟

#زهرچشم
#پارت921

@shahregoftegoo

کمد کار شـــده‌ی کنار دیوار را باز کرده و مانتویم را از داخلش بیرون می‌کشم و تن می‌زنم.

- بلدم.

بدون بستن دکمه‌های مانتو، کلید و گوشی‌ام را توی دست گرفته و از واحد خارج می.شوم که می‌گوید.

- با هم بریم؟

طوری نگاهش می‌کنم که مجبور می‌شود سر پایین انداخته و اضافه کند.

- من با موتور اومدم!

- من با تاکسی می‌رم شما دنبالم بیا، اوکیه؟

حرفی نمی‌زند و تنها سرش را تکان می‌دهد که از پله‌ها پایین می‌روم.

- به خاطر باردار بودنش می‌خوان بکشنش؟! مگه اولاد پیغمبر نیستین شما؟!

سؤالم را بی‌جواب می‌گذارد و همراه با اخمی که بین ابروانش شکل گرفته ترک موتورش می‌نشیند. پوزخند زنان نگاهم را برای یافتن تاکسی ــ در اطراف می‌چرخانم و باید کمی منتظر می‌ماندیم!

- کاش اسنپ می‌گرفتین!

- یکم جلوتر ایستگاهه، یکم صبر کنیم میاد.

سر خیابان تاکسی ــ سبز رنگی که توی خیابان می‌پیچد را می‌بینم و لبخند می‌زنم.

- اومد.

تاکسی. مقابل ساختمان با اشاره‌ی دستم توقف می‌کند و زنی که از ماشین پیاده می‌شود، اخمی سخت میان ابروانم می‌نشاند. مینه‌ی چند ماه پیش هنوز هم توی دلم بود!

به محض پیاده شـــدن چادرش را زیر چانه گرفته و لبخند می‌زند

- خوبی خانم کاشف؟!

#زهرچشم
#پارت922

بدون توجه به او و سؤال دوستانه‌اش، از سمت شاگرد توی ماشین خم شده و از زن راننده می‌پرسم

- آجی من و تا عطار می‌رسونی؟

@shahregoftegoo | 2614

موافقت که می‌کند دستی برای ایمان تکان داده و اشاره می‌کنم دنبالم بیاید و خود روی صندلی شاگرد می‌نشینم. با اینکه سنگینی نگاه فریال را حس می‌کنم، سمتش نمی‌چرخم و رو به زن راننده پچ می‌زنم.

- اگه بدونی این چه افریته‌ایه!

زن زیر لب الله و اکبری زمزمه می‌کند و انگار او هم باور ندارد زیر آن چادر سیاه، یک ابلیس واقعی است.

حرفی نمی‌زنم و او هم تا مقصد رانندگی می‌کند و من بدون چانه زدن در مورد قیمت کرایه را پرداخت کرده و پیاده می‌شوم.
ایمان نیز موتورش را کنار خیابان قفل و بست کرده و سمتم می‌آید.

- تا کی می‌خوای خواهرت رو از بابات قایم کنی؟

سمت ساختمان پزشکان قدم برداشته و او زیر لب جوابم را می‌دهد.

- نمی‌دونم.

همراهش سوار آسانسور می‌شوم و شاسی طبقه‌ی مورد نظرم را می‌فشـــارم و نگاهش می‌کنم، به دیوار فلزی آسانسور تکیه و چشمانش را بسته است.

- حرف‌هات رو اون‌دفعه توی خونه با علی شنیدم!

تغییری در چهره و حالت ایستادنش ایجاد نمی‌شود و من نگاهی به نمایشگر کوچک آسانسور می‌اندازم.

- من برادر نداشتم، ولی یه خواهر داشتم که مثل کوه همیشه پشتم بود. می‌گفت خواهرا باید جونشون به جون هم وصـــل باشـــه، به نظرم این جمله در مورد خواهر و برادرا هم صدق می‌کنه آقا ایمان.

#زهرچشم
#پارت923

منتظر می‌مانیم سـلاله معاینه شـده و بیرون بیاید و حاج خانم با دیدن من و ایمان آن هم توی مطب دکتر گیج و متعجب می‌پرسد:

- چیزی شده پسرم؟

ایمان دسـت میان موهایش می‌کشـد و قبل از اینکه او پاسخ بدهد می‌گویم.

- انگار رشـید خان فهمیده سـلاله حامله‌س. اومده نیشابور.

دسـت به گونه‌اش کوبیده و به خاطر حضـور من و ایمان مجبور شـده بود سـلاله را تنها گذاشـته و همراه ما توی راهرو باشد.

- خدا مرگم بده! حالا چی می‌شه؟

- نمی‌دونم زن عمو...

با اخم پشت چشمی به زنی که چپ چپ نگاهمان می‌کند نازک کرده و می‌گویم.

- اگه واکنش پسر_پیغمبر خون و خونریزی باشه دیگه باقی مردم چی می‌شن!

حاج خانوم هیسی__ می‌گوید و ایمان اخمش غلیظ‌تر می‌شود

- بحث ناموسه!

@shahregoftegoo

دهان کجی کرده و ترجیح می‌دهم به انتظارم را توی مطب ادامه بدهم و منشی به محض ورودم لبخند می‌زند. مرا به خاطر هر بار آمدنم همراه سلاله می‌شناسد.

سری برایش تکان می‌دهم و روی یکی از صندلی‌های صورتی رنگ اتاق می‌نشینم و یکی از مجله‌های روی میز را برمی‌دارم تا با آن سرگرم شوم.

به تصویر نوزاد توی رحم مادرش نگاه دوخته و دست روی شکمم می‌گذارم. اگر آن قرص‌های لعنتی را مصرف نمی‌کردم....

#زهرچشم

#پارت924

نفسی عمیق می‌کشم و با حسرت مجله را روی میز پرت کرده و نگاه زیر چشمی منشی را به جان می‌خرم.

بالاخره بعد از چند دقیقه انتظار ســـلاله همراه جواب آزمایش و ســـونوگرافی‌اش از اتاق دکتر خارج می‌شـــود و مریض بعدی با راهنمایی منشی داخل می‌شود.

از روی صندلی بلند که می‌شوم نگاهش بند نگاهم شده و متعجب سمتم می‌آید.

لبخند به لب دارد وقتی می‌پرسد

- تو کی اومدی؟!

- چه کیفت کوکه! چی گفت دکتر؟!

لبخندش بزرگ‌تر می‌شود و دست روی شکمش می‌گذارد

- فقط ســـه هفته دیگه مونده تا به دنیا بیاد. هر بار صدای قلبش رو می‌شنوم دلم می‌لرزه.

لبخندی که می‌زنم اجباری است و پر از حسرت. دست روی بازویش کوبیده و لب می‌زنم.

- معلومه چقدر خوش‌حالی!

نفس عمیقی کشیده و قبل از اینکه او چیزی بگوید، اضافه می‌کنم

- داداشت بیرونه!

رنگش می‌پرد و من نمی‌دانم چگونه باید مقدمه‌چینی می‌کردم!

- چی؟!

- نگران نباش، اومده ببینتت.

@shahregoftegoo | 2621

سر پایین می‌اندازد و من دست دور بازویش می‌پیچم.

- بریم دیگه حالم‌و بد می‌کنه اینجا.

همراهم از مطب خارج می‌شـــود و با دیدن ایمان توی راهرو قدم‌هایش متوقف می‌شـــود. ایمان نگاهی به شـــکم برآمده‌اش انداخته و سمتش می‌آید.

- سـ... سلام داداش.

#زهرچشم

#پارت925

ایمان به جای جواب ســـلام، دســـت دور شـــانه‌هایش پیچیده و در آغوشـــش می‌گیرد خواهر شـــوکه و خشـــک شده‌اش را و من، عقب می‌کشم.

- حالت خوبه؟

عقب می‌کشم و سلاله همچنان خشک شده نگاهش به روبرو دوخته شـــده اســـت. انگار باور ندارد ایمان در آغوشش گرفته.

کنار حاج خانم می‌ایستم و توی گوشش پچ می‌زنم

- نگاهش کن، انگار اولین باره بغلش کرده! پانیک کرد دختره!

حاج خانم متعجب سمتم می‌چرخد

- پانیک چیه مادر؟

با لبخند و حوصله جوابش را می‌دهم

- یعنی وحشـــت کرد! ببینش تو رو خـدا... بخورم مظلومیتت رو فنچم.

@shahregoftegoo | 2623

با خنده زیر لب الله و اکبر می‌گوید و چادرش را روی سرش مرتب می‌کند.

- من خیلی براش می‌ترسم.

- ترس نداره که، من یه جوری اون رشید خان و می‌شورم می‌ندازم بند که تو عمرش چلونده نشده باشه. مگه شهر هرته؟!

قدم جلو برمی‌دارم و با سرفه‌ای مصلحتی گلو صاف می‌کنم

- خب سلاطین... وسط مطب ترکوندن لاوتون اگه تموم شده تشریفمون رو ببریم تا نندااختنمون بیرون.

#زهرچشم

#پارت926

* * •

سلاله می‌ترسد از ماشین پیاده شود، از حدسیات توی سرش می‌ترسد و من قبل از هر سه‌ی آن‌ها پیاده شده و شالم را مرتب می‌کنم.

توی کوچه، نگاهی که سمت کودک بهار کشیده می‌شود را غلاف کرده و رو به ایمان می‌گویم.

- الآن رشید نیشابوره؟

بالاخره سلاله را راضی به پیاده شدن می‌کنند و دخترک چشمانش طوری سرخ و متورم که انگار به جای چند دقیقه گریه، روزها زار زده است.

- آره... زن عمو، عموم کجاست؟!

@shahregoftegoo

حاج خانم با اســـترس نگاهی در اطراف می‌چرخاند و انگار سؤال ایمان را نشنیده باشد می‌پرسد

- داداش رشید میاد اینجا؟!

ایمان نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی هر دو زن کنارش می‌اندازد و مغزم دلیل اســترس و اضــطراب حاج خانوم را نمی‌تپانست هضم کند.

- مامان در و باز کن بریم تو حرف می.زنیم.

جمله‌ی من باعث می‌شـــود دســـت توی کیف ســـنتی دستی‌اش کرده و کلید درب آهنی را بیرون بکشد.

- باشه.

@shahregoftegoo | 2626

در را که با کلید باز می‌کند، نگاه لعنتی‌ام دوباره سمت آن کودک سر می‌خورد. دلیل حسرت و افسوسی که توی دلم بود با دیدن او مادرش انگار بیشتر و طاقت‌فرساتر می‌شد.

وارد حیاط می‌شویم و من رو به سلاله که همچنان اشک می‌ریزد پچ می‌زنم

- برو بالا... اگه هم بابات اینا اومدن تا آروم نشدن اوضاع نیا بیرون.

- اما....

#زهرچشم

#پارت927

حین ور رفتن با گوشی، از زیر چتری‌هایم نگاهش می‌کنم که بدون حرف از پله‌ها بالا می‌روز و حاج خانم ترسیده روی تخت نشیمن می‌نشیند.

- خدایا خودت به داد این دختر مظلوم برس... خطا کرده، تو ببخشش...

با حاجی تمام می‌گیرم و کمی عقب می‌کشـــم. ایمان کلافه است و حاج خانم مضطرب. من هم توی شوک و گیجی پرســـه می‌زنم وقتی حاجی جواب می‌دهد و کمرم ناخودآگاه صاف می‌شود.

- سلام حاج بابا...

جواب ســـلامم را با مهربانی می‌دهد و من این پا و آن پا می‌کنم.

- چیزه... داداشتون انگار اومده حاج بابا....

می‌دانم آرامی که می‌گوید باعث می‌شـــود نفسی ــ که توی ســـینه‌ام حبس شـــده بیرون بپرد و نگاهم ســـمت ایمان کشیده می‌شود.

- پیش شماست؟!

- آره دخترم، انگار اومدن خونه حاج خانوم نبوده بچه‌ها راهنمایی کردن مسجد...

پوست لبم را می‌گزم و آرامش صدای حاج محمد انگار دل ناآرام مرا هم آرام می‌کند.

- میاین خونه؟!

دوباره با همان اندازه آرامش و مهربانی جوابم را می‌دهد. انگار نه انگار برادرش را بعد از چندین سال ملاقات کرده و برادرش اصلا با نیت خوب نیامده!

- آره دختر قشنگم... الآن میایم.

با صـدایی آرام نمی‌دانم چگونه خداحافظی می‌کنم، گوشی را از گوشم فاصله داده و پچ می‌زنم

- تو مسجدن!

#زهرچشم
#پارت928

ایمان با کلافگی دســـت بین موهایش می‌برد و حاج خانم ترسیده دست روی پایش می‌کوبد.

- خدایا به دادمون برس... رحم کن.

- این همه ترس واسـه چیه خدایی؟ تهش می‌خواد دو تا داد بزنه، یه روز غر بزنه، یه هفته قهر کنه تموم شـه بره دیگه!

جمله‌ام بر خلاف انتظاری که دارم، نه دل آشـــوب ایمان را گرم می‌کند، نه دلهره‌ی حاج خانم را آرام.

تنهـا خودم را بـه بی‌خیـالی زده و طبق معمول تصـــمیم می‌گیرم اگر بحث بالا گرفت، با حرافی و فحاشی اوضـاع را آرام کنم.

همان جا توی حیاط تا آمدن آن دو برادر منتظر می‌مانم و نگاهم هر از گاهی سـمت پنجره‌ی اتاق سـلاله هم کشـیده می‌شود.

پرده‌ی کیپ تا کیپ کشیده شده و تکان نخوردنش نشان می‌دهد سلاله هم واهمه دارد!

در بالاخره توسـط حاج محمد باز می‌شـود و من زودتر از آن دو قـدم جلو برمی‌دارم. دلم می‌خواهـد هر طوری کـه شـــده از آن دختر طبقـه‌ی بـالا، بـا وجود تمـام گنـاه و اشتباه‌هایش، دفاع کنم.

- بفرما داداش... یاالله...

حاج محمد حین مرتب کردن عبایش می‌گوید و ون قدمی دیگر جلو رفته و کنار حوض می‌ایستم.

سید رشید هم یاالله بلندی گفته و وارد می‌شود و نگاهش قبل از هر چیز دور تا دور حیاط می‌چرخد.

سلام بلند و بالای من باعث می‌شود حواس‌ها همه معطوف من شود و ایمان هم خیلی زود خودش را جلوتر می‌کشد.

نگاه رشید خیلی سریع از من گرفته می‌شود و او هم انگار نگاه کردن به دختر جلفی مثل من که به قول همسایه یک محله را بدنام کرده‌ام، حرام می‌داند.

#زهرچشم

#پارت929

جواب سلامم را آرام می‌دهد و رو به برادرش می‌گوید

- دختره کجاست محمد؟! بگو بیاد...

خودم را جلوتر می‌کشـــم بی‌اهمیت به اینکه از نگاهش مشخص از هیچ از من خوشش نمی‌آید و دلش نمی‌خواهد هم صحبت شود!

- چیکارش دارین؟!

انگار که یک مگس بی‌ارزش وز وز کرده باشـــد، توجهی نمی‌کند و همچنان در انتظار رســیدن به جواب ســؤالش خیره به برادرش است!

کوتاه نمی‌آیم، تا حدی که به آن‌ها برســم جلوتر می‌روم و لبخند می‌زنم.

- بعد سال‌ها اومدین خونه‌ی داداشتون سراغ دخترتونو می‌گیرین سید رشید؟! زشت نیست؟

اخم میان ابروهایش می‌نشـــیند و من خودم را کنار حاج محمد می‌کشم، عمامه به سر دارد...

- اینجا خونه‌ی حاجیه! ببینید چه باصـفاس! بفرمایید بشینید منم براتون تا افطار یه چای عروس دم براتون درست کنم که...

- محمد!

صدایش رشته‌ی کلامم را پاره می‌کند اما خیلی زود به خود مسـلط شـده و قبل از اینکه حاج محمد چیزی بگوید لب می‌گزم...

- می‌بینید حاج بابا! خیلی بی‌ادبی شـــد که یهو ســـد راهتون شدم، مگه نه؟!

کنار رفته و به داخل اشاره می‌کنم

- بفرمایید آقارشـــید خان... خیلی خوش اومدین! من قبلاً باهاتون آشـنا شـدم ولی اجازه بدید بازم معرفی کنم خودمو، من ماهک، عروس حاج محمدم!

#زهرچشم

#پارت930

از وراجی‌ام هیچ خوشـــش نمی‌آید، عصـــبی‌تر نگاهی به برادرش می‌اندازد و من اما کوتاه نمی‌آیم.

- واقعاً ببخشـید که همون اولش نتونسـتیم درسـت و حســـابی میزبانی کنیم. البته اینجا خونه‌ی خودتونه، بفرمایید لطفاً...

- محمد دختره رو صدا بزن بریم.

- منظورتون سلاله‌س؟!

- ماهک جان بابا...

با لبخند برای حاج محمد سر تکان می‌دهم، پریدن میان جمله‌اش را هیچ دوســـت ندارم ولی یک بار که ایرادی ندارد!

- ســـلاله حامله‌س حاج بابا... باید از اســـترس و ترس دور باشه اما این آقا انگار عصبیه!

- تو دخالت نکن بچه!

@shahregoftegoo

قدم جلو برمی‌دارد که می‌ترسم، اما قصد عقب کشیدن ندارم.

- اون دختر شماست! خیلی ترسیده! اونقدر ترسیده که فکر می‌کنه قراره بهش آسیب بزنید.

ایستادن ایمان کنارم را که حس می‌کنم، کوتاه سمتش می‌چرخم

- اون خودش می‌دونه اشتباه کرده، با مجازات کردنش هیچی درست نمی‌شه! شما بزرگی و بخشیدن لایقتونه.

- چی رو ببخشم بچه؟! آبرومو؟

قبل از اینکه من جوابی بدهم اما صدا بالا می‌برد و بلند صدا می‌کند سلاله را...

- بیا اینجا سلاله!

صـــدای بلندش تکانی شـــدید به تنم وارد می‌کند و نگاهم ناخودآگاه سمت پنجره‌ی اتاقش کشیده می‌شود.

- با اذیت کردنش چی میشـــه؟! اون مرد برمی‌گرده یا آبروی شما؟!

#زهرچشم
#پارت931

حاج خانوم بازویم را می‌چسبد. او هم ترسیده است!

- هیس... ماهک!

- آقا رشید خان... من پدر و مادر بالا سرم نبود که بگن چی درســـته و چی غلط، یعنی اگه ناخواســـته بهتون بی‌احترامی می‌کنم به بزرگی خودتون ببخشید.

@shahregoftegoo | 2638

- بابا من به عصـــمت باجی قول دادم درســـتش کنم، درستش هم می‌کنم. بعد از به دنیا اومدن بچه...

فریاد بلند رشـید خان چهار سـتون تنم را می‌لرزاند و اینبار عقب می‌کشم

- چی رو قراره درستش کنی؟! بی‌ناموسی و بی‌غیرتیت رو چطوری قراره درست کنی؟!

- داداش!

حـاج محمـد مـداخلـه می‌کنـد و مرا ترس وادار بـه عقـب کشیدن می‌کند.

- بریم داخل حرف بزنیم داداش.

@shahregoftegoo | 2639

- چه حرفی محمد؟ دختره رو بگین بیاد باید برگردم.

- خواهرم تا به دنیا اومدن بچه‌اش همین جا می‌مونه بابا.

جملات ایمان بیشتر پدرش را عصبی می‌کند. خشمگین است وقتی قدم جلو برمی‌دارد و دست سنگینش بر صورت ایمان کوبیده می‌شود.

- بی‌غیرت!

ایمان اما سر پایین انداخته و مقابل پدرش می‌ایستد... این ایستادگی و مقاومتش مرا یاد ماهلی می‌اندازد!

- خواهرم فعلا همین‌جا می‌مونه بابا...

حاجی بازوی برادرش را گرفته و او را عقب می‌کشـــد تا بار دیگر دســـتش روی گونه‌ی ایمان کوبیده نشـــود و حاج خانم از ترس لام تا کام حرف نمی‌زند.

- آروم بـاش داداش... بـا داد و فریـاد چیزی عوض نمی‌شه!

#زهرچشم

#پارت932

با صـدای جیغ بلند سـلاله نگاهم سـمت پنجره کشـیده می‌شود و یاخدای ایمان تکانی به تنم می‌دهد.

زودتر از همه سمت پله ها می‌دوم و وارد خانه می‌شوم

- چی شد سلا؟

توی اتاق با چهره‌ای رنگ پریده می‌بینمش که دسـت روی شکمش گذاشته و می‌لرزد.

- ک... کیسه آبم پاره شد...

با چشمانی گشاد شده نگاهم ناخودآگاه سمت شلوار خیسش سر می‌خورد و جلوتر می‌روم. با اینکه خودم ترسیده‌ام و سلول به سلول تنم می‌لرزد، پچ می‌زنم

- چیزی نیست!

گریه می‌کند

- ماهک هنوز خیلی مونده تا وقتش... می‌میره!

جلوتر رفته و بازویش را می‌گیرم. درد دارد، ترسیده، می‌لرزد...
درست مانند خودم توی آن شب لعنتی!

@shahregoftegoo | 2642

من آدم خوبی برای دل‌داری دادن نبودم، دل خودم پر بود از درد و من عادت به درمان نداشــتم، من یاد گرفته بودم هر روز روی زخم‌هایم نمک پاشیده و ببندمشان.

- چیزی نمی‌شه...

بدون اینکه بازوی او را رها کنم، پنجره را باز کرده و رو به ایمانی که کنار پله‌ها ایستاده می‌گویم

- باید ببریمش بیمارستان...

بلافاصــله از پله‌ها بالا می‌آید و من ســمت ســلاله می‌چرخم... همچنان گریه می‌کند و دســت روی شــکمش گذاشته.

- چیزی نمی‌شه سلا... نفس عمیق بکش.

#زهرچشم

#پارت933

نمی‌دانم علت لرزش دست و پایم به خاطر چیست اما کم از سـلاله ندارم وقتی دسـت به دامان ایمان می‌شـوم و سـلاله را به او می‌سـپارم تا همراه مسـئولین اورژانس توی آمبولانس بگذارند.

برای خودم، با دسـتانی لرزان آب می‌ریزم و چندین بار نفس عمیق می‌کشم اما همچنان می‌لرزم.

از خانه که خارج می‌شوم، رشید خان را نشسته روی پله‌ها می‌بینم و شـانه‌هایش که تکان می‌خورد، بغض توی گلویم می‌نشاند.

همیشـه نیبت به گریه‌ی مردها حسـاس بودم و بغضـم می‌گرفت. تلفن همراهم را از توی جیبم بیرون کشـیده و بعد از گلویی که برای جلب توجه صـاف می‌کنم، با علی تماس می‌گیرم.

حتی حاجی هم همراهشـــان رفته بود و تنها من توی خانه مانده بودم و رشـــید خانی که می‌توانســـتم ببینم چقدر شانه‌هایش خمیده است.

علی که به تماسم جواب می‌دهد، بدون اینکه به او مهلت حرف زدن بدهم، پچ می‌زنم

- بچه‌ی سلاله داره به دنیا میاد علی، عمو رشیدت هم خونتونه، می‌شه بیای پیشش من برم بیمارستان؟!

شـوکه می‌شـود اما بدون سـؤال و جواب اضـافه موافقت می‌کند و من کنار آقا رشید روی پله می‌نشینم.

- هنوز خیلی زوده برای به دنیا اومدن بچه!

نگاهم نمی‌کند و من آرام لب می‌زنم

- اگه روزه نیستین براتون یکم آب بیارم!

با صدایی خش‌دار جواب می‌دهد

- روزه‌م...

- قبول باشه... منم قرار بود امروز بگیرم ولی...

خجالت می‌کشم ادامه بدهم، شنیده بودم روزه شکستن گناه است و نمی‌خواستم او بداند به خاطر یک ترس امروز روزه‌ای که قرار بود اولین روزه‌ام باشد را شکسته بودم!

#زهرچشم

#پارت934

@shahregoftegoo

- خوب می‌شـــن هر دوشـــون، نگران نباشـــید... الآن بچه‌ها رو توی دسـتگاه نگه‌می‌دارن، می‌گن مثل شـکم مادر می‌مونه.

او حرفی نمی‌زند و من نمی‌دانم چرا بغضم می‌شکند.

- من همین چند ماه پیش بوه‌م ســقط شــد... احتمال داره دیگه هیچ وقت نتونم مادر بشم.

زیر لب ذکری می‌گوید که نمی‌توانم تشخیصش بدهم...

- فکر کنم مادرتون می‌خواد بچه‌ی سـلاله رو به محض به دنیا اومدنش ازش بگیره.

تا به حال مقابل یک غریبه اشـــک نریخته بودم. ترجیح داده بودم همه مرا یک دختر بی‌خیال و جلف تصـور کنند تا یک دختر شکننده و شکسته!

اما حالا اصـــلا نمی‌دانم از کی چشـــمانم شروع به باریدن کرده بودند.

- من پدر نداشتم که پشتم باشه، همیشه تنها بودم، از وقتی که یادمه... فقط یه خواهر داشـــتم که اونم مرد... اجازه ندین ســـلاله با داشـــتن یه پدر حس کنه این دنیا ارزش زندگی کردن نداره و تنهاست!

حرفی نمی‌زند... من هم آب بینی‌ام را بالا کشیده و اضافه می‌کنم

- خدا نمی‌خواســـت من مادر بشـــم، چون احتمالا فکر می‌کنه مادر به درد نخوری می‌شـــم. اما به ســـلاله فرصتش رو داده، این فرصت رو از دخترتون نگیرید.

اولین بار است حرف‌های بزرگ و گنده می‌زنم، حرف‌هایی که دوستشان دارم!

- داری من و نصیحتم می‌کنی بچه؟!

بچه گفتنش شـــبیه بچه گفتن های علی می‌ماند... انگار او هم فهمیده جملاتم زیادی بزرگ‌تر هستند.

- یعنی دمت گرم که این همه زر زدم فکر کردی دارم نصیحت می‌کنم.

#زهرچشم

#پارت935

علی که می‌آید مختصر-اوضاع را برایش توضیح داده و او را با عموی بدعنقش تنها می‌گذارم و به مقصد بیمارستان از خانه خارج می‌شوم.

بین راه با رها هم تماس گرفته و او را در جریان آمدن عمویش می‌گذارم و خودم را به بیمارستان می‌رسانم.

سراغش را می‌گیرم و خبر می‌دهند توی بلوک زنان بستری شده و من به زحمت حاج خانم را مقابل درب‌های برقی بلوک پیدا می‌کنم.

- حاج خانم!

گریه‌اش می‌گیرد و خودش را به من می‌رساند...

- دکتر می‌گه باید به دنیا بیاد، حاجی رفت امضا بده که ببرنش اتاق عمل.

- اتاق عمل برای چی؟ زایمان نمیکنن؟!

گونه‌هایش را با دستمالی که دورتا دورش دوخته شده و گوشه‌اش را خودش گلدوزی کرده پاک می‌کند.

- نمی‌دونم که... سر درنمیارم من.

سر تکان داده و زنگ کنار بلوک را می‌زنم، زنی با بی‌حوصلگی جواب می‌دهد

- بله...

- همراه سلاله کاشفم...

- خانم منتقلش کردن اتاق عمل، طبقه‌ی دوم.

سرم را جلوتر می‌کشم

- برای زایمان؟! سالمه بچه؟

با همان بی‌حوصـــلگی ناشی از خســـتگی جوابم را می‌دهد. انگار مسبب تمام مشکلات و خستگی‌هایش، من باشم.

#زهرچشم

#پارت935

- بله زایمان سزارین.

لبی تر کرده و توی مطب دکتر کمی در مورد بارداری و زایمان مطالعه کرده‌ام.

- اما دکتر گفته بود قراره طبیعی به دنیا بیاد!

- چقدر طول می‌کشه...

- خبر ندارم گلم.

و گوشی که کوبیده می‌شود! آن گلم ته جمله‌اش مانند یک فحش ناموسی می‌ماند!

- ایکبیری، انگار ارث باباش رو خوردم!

حاج خانم لباسم را می‌کشد

- بریم طبقه‌ی دومم.

برایش سری تکان می‌دهم و همراهش حین برداشـــتن قدم ســمت آســانســور با حاج محمد تماس می‌گیرم تا اطلاع بدهم به طبقه‌ی دوم می‌رویم و دنبالمان نگردد.

حاج خانوم زیر لب ذکر می‌گوید و من پچ می‌زنم

- ایمان کو پس؟!

- با حاجی رفت...

چهره در هم کشیده و شاسی آسانسور را می‌فشارم

- دلم برای باباش هم می‌ســوزه! بیچاره تو یه حالی بود که دلم جزغاله شد براش!

چند نفر دیگر همراهمان وارد آسانسور می‌شوند و من به اجبار ته آسانسور می‌ایستم.

- چی بگم مادر... چی بگم. منم دلم ریش شـــد واســـه بچه، ممکنه پاره شـدن کیسـه آبش به خاطر شـوک باشه؟

سر تکان می‌دهم و نمی‌دانم چه جوابی بدهم، من شــخص مناسبی نبودم.

کسی- که خود جنینش را به خاطر مصرف دارو از دست داده بود، شخص مناسبی برای مشاوره دادن بود؟

#زهرچشم

#پارت936

* * *

سینی خرما و چای و آب جوش را روی تخت می‌گذارد و سمت عمویش می‌چرخد

- عمو!

رشید نگاه از روبرویش نمی‌گیرد و او ناچار قدم سمتش برمی‌دارد، به هیچ وجه قانع نشده بود همراه او به داخل خانه برود.

- عمو؟ پاشید افطار کنید عمو... اذان و خیلی وقته گفتن!

پیرمرد سمتش می‌چرخد.
گره‌ای که میان ابروهایش قرار دارد برایش آشناست...
او را یاد عکس پدرش می‌انداخت!

- یه زنگ می‌زدی خبر می‌گرفتی از زنت!

بلافاصله جوابش را می‌دهد، هر چقدر هم اگر عصبی و ناراحت بود، احساسات پدرانه‌اش پیشی می‌گرفتند.

- چند دقیقه پیش تماس گرفتم، هنوز بهشون خبری ندادن!

پیرمرد با شانه‌هایی خمیده از روی پله بلند می‌شود و سمت تخت نشیمن قدم برمی‌دارد، بدون اینکه حرفی بزند و علی نگران می‌پرسد:

- اگه می‌خواین بعد افطار ببرمتون بیمارستان.

استکان آب جوش را همراه یک خرما برمی‌دارد و زیر لب نجوا می‌کند

@shahregoftegoo | 2656

- نمی‌خواد...

حرفی نمی‌زند، خود هم یکی از بامیه‌های خانگی حاج خانم برمی‌دارد و لبه‌ی تخت می‌نشیند.

بســـم‌اللهی زیر لـب پچ می‌زنـد و بـامیـه را توی دهـانش می‌گذارد.

- عصـــمت باجی می‌خواد به محض به دنیا اومدن بچه شـــوهرش بده. بچه رو هم می‌ســـپارت به یه خانواده که نمی‌تونن بچه‌دار بشن.

#زهرچشم
#پارت937

نگاهش را به پیرمرد سرخ شده می‌دوزد و اضافه می‌کند

- سلاله یه اشتباهی مرتکب شده، اعتماد کرده... اما دلیل نمی‌شه تا آخر عمرش به خاطر یه اشتباهش عذاب بکشه عمو...

- چیکار کنم پسر؟

- من نمی‌تونم چیزی بگم، ولی به نظرم بهتره به جای پس زدنش، هواشو داشته باشید. اونم شکست بدی خورده، روزهای سختی رو گذرونده. اشتباهات قبل رو دوباره تکرار نکنید عمو.

اشتباهات قبل، منظورش کاری بود که با حاج عمویش کرده بودند، پس زدن و طرد کردن اوضاع را درست نمی‌کرد، بلکه باعث رشد مشکلات بیشتری می‌شد!

گوشی‌اش که زنگ می‌خورد، نگاه از رشید گرفته و می‌ایستد و تماس دلبرکش را وصل می‌کند.

اســـم دلبر بالای صـــفحه باعث کوبیدن ماهیچه‌ی میان سینه‌اش می‌شود و نگران سلاله و جنینش است!

- جانم عزیزم...

صـــدای فین فین دخترک قبل از صـــدای نازک خودش به گوش می‌رسد

- علی به دنیا اومد....

نگاه سمت عمویش چرخانده و پچ می‌زند

- حالشون چطوره؟!

علت گریه‌ی دخترک پشت خط را می‌تواند حدس بزند اما ترجیح می‌دهد نادیده‌اش بگیرد

@shahregoftegoo | 2659

- سلاله رو یکی دو ساعت دیگه میارن بخش، بچه اما باید تو دستگاه باشه... زود به دنیا اومده به خاطر همون. علی من مامان و بابات رو به زور با ایمان فرستادم بیان، خودم می‌مونم پیش سلاله امشب.

#زهرچشم
#پارت938

نگاهش را از رشید گرفته و توی گوشی پچ پچ می‌کند

- منم میام پیشت.

دخترک آن سوی خط با بغض می‌خندد

- بیای اینجا چیکار آخه؟ مامانت رو به زور قانع کردم برگرده، مهمون داره...

@shahregoftegoo

از عمویش فاصله می‌گیرد تا صدایش به گوش او نرسد وقتی آرام پچ می‌زند:

« دلم می‌خواد بهت نزدیک باشم...»

همان جمله‌ی کوتاه و ساده می‌تواند درون دخترک پشت خط غوغا به پا کند، گونه‌های خیسش را پاک کرده و روی صندلی انتظار راهرو بنشیند.

- نزدیک من باشی که چی بشه؟! اینجا که نمی‌شه کارای خاکبرسری انجام داد!

پرستاری را که می‌بیند از سالن بیرون می‌آید، دوباره می‌ایستد و توی گوشی می‌گوید

- علی من باید برم... بازم بهت زنگ می‌زنم.

@shahregoftegoo | 2661

می‌گوید و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب او باشـــد، به تماسش خاتمه می‌دهد.

- خانم پرستار...

پرستار سمتش چرخیده و نگاهش می‌کند

- جان...

خودش را به زن رسانده و با داخل سالن اشاره می‌کند

- من همراه سلاله کاشفم، سزارین شده... ساعت چند به بخش منتقل می‌شه؟ به هوش اومده؟

زن با لبخند جوابش را می‌دهد

@shahregoftegoo

- عزیزم همین چنـد دقیقـه پیش گفتم کـه! یکی دو ساعت باید تحت مراقبت ویژه باشن، بعدش منتقل می‌شن بخش زنان.

#زهرچشم
#پارت939

قانع نمی‌شود، کله خراب است و عجول...
هنوز حتی آن کودکی که مانند او با عجله به دنیا آمده بود هم ندیده بود و عصبی بود.

- خب نمی‌شه من بیام اون تو ببینمش؟! نگرانشم.

زن کلافه از اصرارهای ماهک، نفس عمیقی می‌کشد

- خانومم، ورود شما ممنوعه، حال بیمارتون هم خوبه شکر خدا، بچه هم تحت نظر پزشک اطفاله، یکی دو ساعت منتظر بمونید به بخش منتقل می‌شن دیگه!

آن‌ها چه می‌دانستند دل دخترک از جایش کنده می‌شود... بغض بود که همراه بزاق دهانش هر چند لحظه یک بار قورت می‌داد تا با اشک مقابله کند.

دهان کجی می‌کند و بی‌توجه به چشم غره‌ی پرستار جوان عقب می‌کشد. چقدر دیگر باید منتظر می‌ماند؟!

انتظار خسته کننده ترین حس دنیا بود!

با زبان لبی تر می‌کند و برای زودتر گذشتن زمان، راه خروجی را در پیش می‌گیرد. با قدم زدن توی محوطه هم زمان اینگونه کند نمی‌گذشت، هم هوایی تازه می‌کرد.

به محض خروج چند قطره آب روی صورتش می‌ریزد و او نگاهش را بالا گرفته و به آسمان تاریک و ابری چشم می‌دوزد.

بارانی که نم نم می‌بارد باعث نشستن لبخند روی لبش می‌شود...

باران اسم دخترانه بود!

- می‌شـــه یه روز دختر دار بشـــم و اســـمش رو بذارم باران؟!

برای رویـای خودش پوزخنـد می‌زنـد و هیچ امیـدی توی دلش نبود...

قـدم می‌زنـد و بی‌توجـه بـه بـارش ریز بـاران روی نیمکـت می‌نشیند.

#زهرچشم

#پارت940

خودش را با دستانش بغل می‌گیرد و سر بالا می‌دهد...

بارش نم نم باران باعث می‌شود چشم باریک کند.

- بهارت رو برای همین دوست دارم، بارونش...

گوشی‌اش که زنگ می‌خورد، بلافاصـــله نگاه از آســـمان گرفتـه و گوشی‌اش را نگاهی می‌کنـد، اســـم علی بـاعـث نشستن لبخند روی لبش می‌شود.

- جونم سید؟!

- دارم میام پیشـت، دلم می‌خواد مسـیر با حرف زدن با تو طی بشه...

می‌خندد...

از ته دل می‌خندد و نگاهش می‌درخشد...

- هوم! حرف بزنیم!

حرف زدن با علی می‌توانســـت یکی از زیباترین اتفاق‌هایی باشـد که دلش می‌خواسـت سـاعت‌ها طول بکشـد. اسـم حسی ـ که داشـت را نمی‌دانسـت چه بگذارد اما عشـق که می‌گفتند برای احساسش کم بود!

@shahregoftegoo | 2666

دیگر نه بارش باران برایش مهم بود، نه انتظار برایش سخت! حین حرف زدن با علی انگار زمان هم زودتر می‌گذشت!

خنده‌های ریزش زیر باران و صدایی که توی گوشی عاشقانه می‌گفت آنقدر برایش لذت‌بخش بود که حتی متوجه گذشتن زمان هم نشده بود!

علی بر خلاف تصوراتی که قبلاً از او داشت بلد بود عاشقی کند. عاشقانه‌های علی برایش ناب بود و دل‌بردنی!

نگاهی به ساعت گوشی کرده و گونه‌هایی را که باران خیس کرده پاک می‌کند. نزدیک بیست دقیقه بود حرف می‌زدند!

- پس کی می‌رسی؟!

- رسیدم، پشت سرتم!

#زهرچشم
#پارت941

ناگهانی از روی نیمکت بلند می‌شود و با دیدن علی گوشی را قطع می‌کند

- دیوونه!

علی که جواب لحن خندانش را با لبخندی کوچک می‌دهد، سمتش قدم برمی‌دارد. مقابلش می‌ایستد و با یک هم‌آغوشی سفت سخت زیر باران، سخت مقابله می‌کند.

- خیلی نامردیه از پشت گوشی دل ببری خانوم!

«او» خانم را طوری می‌کشید که دل دخترک توی سینه‌اش زیر و رو می‌شد. دست بند یقه‌ی مرد مقابلش

کرده و علی‌رغم میل عجیبی به کشـــیدن یقه‌اش ســـمت خود و بوسیدنش دارد، مرتبش می‌کند.

- خب می‌تونم رودررو هم دل ببرم، هوم! کجا مونده بودیم؟

دسـتش را روی سـینه‌ی مرد سر داده و با سر انگشـتانش نوازشش می‌کند

- هوم! گفتی امشـب می‌خوای حتماً بریم خونه تا بغلم کنی! کارای دیگه هوس نکردی باهام بکنی؟! فقط بغل؟

علی نگاهی. ر اطراف چرخانـده و در جواب دابری‌های دخترک خم می‌شـــود و بی‌طاقت نوک بینی‌اش را بوســـه می‌زند.

- شیطونی بسه، بریم تو خیس شدی!

ماهک اینبار پیشانی‌اش را به لب‌های علی می‌کوبد و دلش می‌خواهد باز هم بوسیده شود...

- هی می‌گن باید منتظر بمونیم، حوصـــله‌م سر رفت اومدم بیرون! ببین هوا چه خوبه!

علی بوســـه‌ی کوتـاهی روی چتری‌هـای خیس دخترک می‌نشاند و سر عقب می‌برد

- سرما می‌خوری دیوونه!

دخترک بی‌پروا می‌خنـدد و بی‌تفـاوت بـه جملـه‌ی علی، ناگهانی لب می‌زند

- باران اسم قشنگیه، مگه نه؟!

#زهرچشم

#پارت942

@shahregoftegoo | 2670

علی دست دور کمرش پیچیده و سمت ورودی بیمارستان راهنمایی‌اش می‌کند

- اوهوم، اسم قشنگیه!

سر بلند می‌کند و نگاهش را به روبرویش می‌دوزد، زنی روی صندلی‌های انتظار نشسته و با نگرانی دست روی پیشانی کودک تب‌دارش می‌گذارد.

- می‌خوام برم دکتر... دلم می‌خواد بچه‌دار بشم.

علی به نیمرخ جذاب و دیدنی‌اش خیره می‌شود و او نگاهش را با احساساتی به غلیان در آمده از زن و کودکش می‌گیرد.

- دلم می‌خواد امید داشته باشم.

- هنوز زوده ماهک... تو تازه...

@shahregoftegoo | 2671

میان کلام علی با لبخند لب می‌زند

- تو دلت نمی‌خواد؟! انگشـــتت رو با اون دســـت‌های کوچیکش بگیره، بخنده، بهت بگه بابا.... علی بابا!

با اینکه دلش قنج می‌رود، برای دل شـکسـته‌ی همسرـش هم که شـــده، فشـــاری به کمر دخترک آورده و مجبورش می‌کند به راهش ادامه بدهد

- هنوز زوده، بذار یکم از دو نفره‌هامون لذت ببریم.

سـوار آسـانسـور می‌شـوند و ماهک نفسی ـ عمیق از هوای بدبوی بیمارستان می‌کشد

- یه جوری حرف می‌زنی انگار قراره خیلی زود حـامله بشم! علی من ممکنه اصلاً نتونم.

علی با تصور چیزی می‌خندد و دخترک با اخم به شانه‌اش می‌کوبد

- داری به من می‌خندی؟

با خنده مشت ماهک را گرفته و سر جلو می‌برد

- هیکل گردآلوت رو موقع بارداری تصور کردم خنده‌م گرفت!

پشت چشم غلیظی برای نگاه خندان علی نازک می‌کند

- بیشعور!

#زهرچشم
#پارت943

* * •

@shahregoftegoo | 2673

پرستار سرم را از دستش جدا می‌کند و رو به من لب می‌زند

- بیدارش کن، باید به بچه شیر بدن!

لبم را با زبان تر می‌کنم و قدم جلو برمی‌دارم

- بچه رو میارین اینجا؟!

لوازم را توی سبد گذاشته و فضار سنج را دور بازوی سلاله می‌پیچد

- نه، باید بیاد طبقه‌ی پایین.

می‌بینم که پلک‌های سلاله تکان می‌خورد و بالای سرش می‌ایستم

- اما تازه جراجی شده، نمی‌تونه بیاد پایین که!

@shahregoftegoo | 2674

با اخم حین فشردن جیوه‌ی فشار سنج می‌توپد

- نباید زیاد دراز بکشه! باید قدم بزنه تا شکمش خوب بشه. احتمال داره یبوست اذیتش کنه اگه شدید بود خبر بدین شیاف بدم!

سر تکان می‌دهم و روی صندلی تخت‌شویی که کنار تخت قرار دارد می‌نشینم.

- سلاله؟!

ناله می‌کند و من دستش را توی دستم می‌گیرم، نیم ساعتی می‌شد که به بخش منتقل شده بود و اما هر ده دقیقه بیدار می‌شد و دوباره خوابش می‌گرفت.

- سلاله پاشو عشقم باید به بچه شیر بدی!

با درد سرفه می‌کند و دستش را روی شکمش می‌گذارد

- آخ...

از روی صندلی بلند می‌شوم

- آروم باش... نفس عمیق بکش. پرستار گفت طبیعیه سرفه بعد عمل! درد داری؟

#زهرچشم

#پارت944

اشکش که می‌چکد دوباره روی صندلی نشسته و دستش را سفت می‌گیرم

- گریه نکن دیگه... چند دقیقه پیش رفتیم به بچه سر زدیم با علی، انقدر کوچولوعه! خیلی قرمزه! لخت

خوابوندنش توی یه دستگاه شیشه‌ای... می‌گن چون زود به دنیا اومده باید ده تا بیست روز بستری باشه.

دست روی سینه‌اش می‌گذارد و بی‌نفس پچ می‌زند

- وقتی به دنیا اومد گذاشتنش اینجا...

بغض طوری صدایش را می‌لرزاند که حس می‌کنم من هم نفسم تنگ می‌شود.

- مگه بی‌هوش نبودی؟!

پلک می‌زند و اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورده و پایین می‌لغزد

- نه، فکر کنم کمر به پایین بی‌حس کردن.

لبخند می‌زنم، لبخندی که کامم را تلخ می‌کند

- خب، چه حسی داشتی؟!

بدون اینکه چیزی از احساسش بگوید دست بالا برده و گونه‌اش را پاک می‌کند

- می‌میرم اگه ازم بگیرنش!

دلم را انگار با سیخ داغ، داغ می‌زنند، صدای من هم مانند او می‌لرزد

- نمی‌گیرن، بابات رو راضی می‌کنیم. پاشو الآن باید بری به اون فندوق شیر بدی گشنه‌ش شده.

کمک می‌کنم بلند شود، زیر شکمش به خاطر جراحی درد می‌کند و من تک تک توصیه‌های دکتر را برایش بازگو می‌کنم. مانتو و شالش را روی همان لباس‌های بیمارستان می‌پوشانم و بازویش را می‌گیرم.

- یواش بیا تا اذیت نشی...

#زهرچشم
#پارت946

مرا داخل اتاق راه نمی‌دهد، از پشت شیشه نگاهشان می‌کنم. پرستار با دقت نشان می‌دهد چگونه شیرش بدهد و علی صدایم می‌کند

- ماهک؟!

از پنجره‌ی بزرگ شیشه‌ای فاصله گرفته و سمت او قدم برمی‌دارم، با دیدن نگاه خیسم اخمی کرده و می‌پرسد

- گریه کردی؟!

@shahregoftegoo | 2679

چشـمان خسـته و بی‌خوابم را با انگشـت لمس کرده و پچ پچ می‌کنم.

- چیزی نیست...

ساک دستی را سمتم می‌گیرد

- اینا رو رها آورده.. لباسـای بچه و سـلاله‌س! یکم هم خوردنی خریدم رها برد توی اتاق.

ساک را از دستش می‌گیرم و او دست روی بازویم می‌گذارد

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

نگاهم را از چشـمان سـبز رنگش گرفته و بند سـاک را با انگشت به بازی می‌گیرم.

- سلاله رو آوردم به بچه شیر بده.

صـدایم که می‌کند، دوباره نگاهم را بند آن تیله‌های سـبز رنگ می‌کنم و انگار می‌داند توی سـینه‌ام حسی‌ـ شـبیه حسرت می‌جوشد.

- خسته شدی! رها پیششون می‌مونه، می‌برمت خونه!

- علی بچه‌ش رو ازش می‌گیرن؟!

بغضی‌ـ که توی صدای سلاله بود انگار گلوی مرا هم زخم کرده بود، دلم می‌خواست برایشان کاری بکنم.

- تو به این چیزا فکر نکن عزیزم.

- علی می‌خوام کمکشون کنم!

@shahregoftegoo | 2681

#زهرچشم

#پارت947

بلافاصله می‌گوید

- اما داری خودت رو اذیت می‌کنی ماهک! من این و نمی‌خوام. بهت قول می‌دم هر کاری از دســـتم بربیاد براشون بکنم ولی...

- فکر می‌کنی به خاطر بچه‌س!

جمله‌ام را با بغض می‌گویم و کلام علی را می‌بُرم! علی که حرفی نمی‌زند با بغض اضافه می‌کنم

- فکر می‌کنی بازم می‌خوام بچه‌ی سلاله رو بگیرم!

- نه فقط...

@shahregoftegoo | 2682

بغض توی گلویم متورم می‌شـــود و قبـل از اینکـه علی جمله‌اش را تمام کند، با تنه‌ی محکمی که به او می‌زنم، از کنارش عبور کرده و دور می‌شوم.

دلیل پرخاش و عصـــبانیتم اگر برایش قابل درک نبود هم دلم نمی‌خواست توضیح بدهم.

دلم می‌خواســـت او همیشـــه حرف‌های توی دلم را بدون اینکه به زبانشان بیاورم بفهمد.

- ماهک!

بدون توجه ســـمت خروجی می‌روم و علی هم دنبالم قدم برمی‌دارد، به محض خروج از ســـاختمان بیمارســـتان اما بازویم اسـیر پنجه‌های مردانه‌اش می‌شـود و تنم را سـمت خود می‌چرخاند

- ماهک!

- ولم کن...

لبخند می‌زند تا دخترک یاغی مقابلش را به آرامش دعوت کند

- باشـــه عزیزم... گوش کن یکم! الآن چرا بـه هم ریختی؟!

شـــالش را که روی شـــانه‌اش سر می‌خورد بالا می‌کشـــد و چتری‌هایش را بی‌فکر توی شال فرو می‌کند

- نمی‌دونم... حالم خوب نیست!

#زهرچشم
#پارت948

@shahregoftegoo | 2684

- می‌شه حرف بزنیم؟!

قانع می‌شوم روی همان نیمکتی که دیشب نشسته بودم بنشینم و او هم کنارم می‌نشیند.

- اگه به دکتر رفتن و دنبالش افتادن حالت رو خوب می‌کنه من حرفی ندارم.

لبم را با زبانم تر می‌کنم و او دستم را می‌گیرد

- اما به شرطی که حالت بد نشـــه ماهک... حتی اگه از بچه ناامید هم شدی از خودمون امید نبری! باشه؟!

لبخندی که روی لب‌هایم می‌نشیند هر چند تلخ است و طعم زهرمار می‌دهد، اما دلم می‌خواهد برای نگاه نگران او لبخند بزنم.

- قول می‌دم هیچ وقت از خودمون امید نبُرم.

دستم را بالا برده و بوسه‌ی عمیقی پشت دستم می‌زند

- پس من برات از دکتر وقت می‌گیرم.

تشـــکری زیر لب می‌کنم و او مجبورم می‌کند ســـلاله و کودکش را به رها سـپرده و کمی توی خانه اسـتراحت کنم. اعتراضم را هم نادیده می‌گیرد و حرف خودش را می‌زند.

از سـلاله خداحافظی کرده و برای رها توصـیه‌های دکتر را گوشزد می‌کنم. توی ماشین که می‌نشینم کفش‌هایم را از پا درآورده و نوک انگشتان پایم را با دست می‌فشارم.

- پاهام فلج شد تو این کفشا!

علی نگاهی به کفش‌های پاشـــنه بلندم کرده و سر تکان می‌دهد

- من موندم با اینا چطور راه می‌ری تو!

به خاطر قد کوتاهی که داشتم، ترجیح می‌دادم با پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند یا لژدار این نقص را بپوشانم اما هر بار به پاهای خودم صدمه می‌زدم.

#زهرچشم
#پارت949

اعتماد به نفس پایینی نداشتم، تنها دلم می‌خواست وقتی کنار آدم‌های قدبلند می‌ایستم، زیادی کوتاه دیده نشوم.

- می‌ریم خونه‌ی خودمون؟!

بله‌ی بدون مکثی که می‌گوید باعث می‌شود خنده‌ام بگیرد و تنم را سمتش خم کنم.

- هوم! تو هم قراره با من استراحت کنی؟

لحن پر شیطنتم او را هم می‌خنداند

- آره خب! ناســـلامتی منم مثل تو تموم شـــب بیدار موندم!

انگشـت سـبابه‌ام را که توی پهلویش فرو می‌کنم واضح‌تر می‌خندد و قلقلکش می‌آید

- نکن ماهک! دارم رانندگی می‌کنم!

بی‌اهمیت به هشـدارش باز دیگر انگشـتم را فرو می‌کنم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم

- پس قراره با هم بخوابیم!

کوتاه ســـمتم می‌چرخد و من لب هایم را جمع می‌کنم که نگاهش چند لحظه روی لب‌هایم سر می‌خورد

@shahregoftegoo | 2688

- جلوتو نگاه کن علی!

لااله‌الاالله بلندی زیر لب می‌گوید و نگاهش را به مسیر می‌دوزد

- مگه می‌ذاری رانندگی کنم؟! با اون لب‌هات! عین این بچه‌های لوس شدی!

فاصله می‌گیرم تا حواسش پرت نشود

- هوم! دلت خواست؟!

- چی؟!

خوشم می‌آید اذیتش کنم و شیطان و موذی بودنم دست خودم نیست وقتی پچ می‌زنم

@shahregoftegoo | 2689

- بوسیدن لب‌هام‌و!

#زهرچشم
#پارت950

دوباره زیر لب لااله‌الاالله بلندی می‌گوید و این بار نگاهش را از مسیر نمی‌گیرد

- خودت چی فکر می‌کنی؟!

دستم را روی دستش می‌گذارم و آرام پشت دستش را نوازش می‌کنم.

- نگران نباش، کم مونده برسیم، طاقت بیار...

@shahregoftegoo

خنده‌هایمان آنقدر بلند بود که صدای غم و غصه‌ی توی دلم شنیده نشود! حق با او بود، قبل از هر چیز باید برای خودمان تلاش می‌کردیم.

برای ما!

• * * *

- آقا رشید خان؟!

سمتم که می‌چرخد لبخند بزرگی روی لب می‌نشانم، امروز قرار بود سلاله و کودک پانزده روزه‌اش از بیمارستان مرخص شوند و حاج محمد توانسته بود رشید خان را بالاخره بعد از چند روز راضی کند.

ایمان و سلاله قرار بود همین‌جا، توی نیشابور بمانند.

- بچه شبیه شماست!

زیر لب در جواب جمله‌ی خندان و پر شیطنتم ذکر می‌گوید و نگاه می‌گیرد. حاج خانم با سینی ذغال و اسفند از آشپزخانه خارج می‌شود و من به زور لب‌هایم را جمع می‌کنم.

- ماهک مادر علی کجا رفت؟!

از جا بلند شده و سینی را از دستش می‌گیرم، ایمان و رها قرار بود سلاله را بیاورند و ما توی خانه منتظرشان بودیم!

بی‌صبرانه منتظر بودم آن کودک قرمز و کوچک را در آغوشم بگیرم.

- فرهاد زنگ زد رفت کارگاه... گفت می‌ره تا سلاله راحت باشه.

#زهرچشم

#پارت951

@shahregoftegoo | 2692

جمله‌ام باعث می‌شود حاج خانوم لب گزیده و زیر چشمی نگاهی به رشید خان بیاندازد.

- حاجی الآن برمی‌گرده داداش، نماز دیگه تموم شده تا الآن... ببخشید تو رو خدا شما هم تنها موندین!

از روی زمین بلند می‌شود که حاج خانم بلافاصله می‌پرسد

- چیزی لازم دارین داداش؟!

کتش را روی شانه‌اش می‌اندازد

- می‌رم مسجد پیش محمد، نمی‌خوام چشم به صورت این دختره بخوره.

می‌گوید و قدم سمت خروجی برمی‌دارد که دنبالش می‌روم

- اما شما که بخشیدینش!

بی‌توجه به جمله‌ی متعجب من بیرون می‌رود و در را می‌بندد. حاج خانم با صدایی آرام می‌گوید

- اصرار نکن دیگه دخترم.

سینی به دست برمی‌گردم، چه ساده‌لوحانه فکر می‌کردم همه چیز به خیر و خوشی گذشته و تمام شده!

- دلم واسه رشید خان هم می‌سوزه، ولی بیشتر واسه سلاله! آخه کی رو داره جز خانواده‌ش؟! به خاطر یه اشتباه که آدمو نمی‌کشن!

زیر لب خدا را صدا می‌زند و می‌نشیند، این روزها درد پایش بیشتر شده است!

- چی بگم، خدا کمکشون کنه.

خوش خیال بودم که برنامه چیده بودم از رشـــید خان بخواهم برای نوزاد اسم انتخاب کند؟!

او هنوز دخترش را نبخشیده بود!

- به نظرتون می‌بخشه؟!

#زهرچشم

#پارت952

به جای جواب به سؤال من، پناه به خدایی می‌گوید و من ســـینی را روی زمین می‌گذارم و گوشی‌ام را از توی جیب پشتی شلوار جینم بیرون می‌کشم.

- یه زنگ به رها بزنم ببینم کجا موندن!

حرفی نمی‌زند، تماس می‌گیرم و رها طول می‌کشد تا جواب بدهد و صـــدای گریه‌ی نوزاد زودتر از صـــدای او توی گوشی می‌پیچد و نیشم را شل می‌کند.

- رسیدیم، رسیدیم.

و تماسی که قطع می‌شـــود و من زیر لب برایش فحشی‌ـــ زمزمه می‌کنم. خبر رســـیدنشـــان را به حاج خانم داده و سینی اسفند را از روی زمین برمی‌دارم.

با دیدن نوزادی که رها توی آغوشـش گرفته لبخند بزرگی روی لب‌هایم می‌نشـیند و حاج خانم سـینی اسـفند را از دستم می‌گیرد.

اضـطرابی که سـلاله دارد را می‌توانم توی نگاه سرگردانش ببینم و ایمان می‌خواهد تنش را جلوتر بکشـد اما او قدم از قدم برنمی‌دارد.

- بابام!

@shahregoftegoo | 2696

جلوتر می‌روم تـا نوزاد را از آغوش رهـا بگیرم... دلم پر پر می‌زند برایش و این ربطی به حسرـتی که توی دلم همچنان باقیست، ندارد.

- نیستش، رفته مسجد!

نوزاد کوچکی که توی کیسـه خواب قرمز رنگش قنداق‌پیچ شـده دلم را می‌لرزاند. حاج خانم حین ریختن اسـفند توی ذغال‌ها رو به من می‌گوید

- ببرش تو دخترم سرده هوا.

گونه‌ی نرم و قرمزش را می‌بوســـم و زودتر از آن‌ها داخل خانه می‌شـــوم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد اما من بی‌تفاوت به گوشی کنار بخاری نشسته و نوزاد را توی آغوشم جابه‌جا می‌کنم.

#زهرچشم

#پارت953

سـلاله که می‌آید مادر جان داخل اتاقش راهنمایی‌اش می‌کند و نگاه سلاله سمت نوزاد توی آغوش من کشیده می‌شود. لبخند می‌زنم و شاید داشتم زیاده‌روی می‌کردم!

- یکم ببینمش میارمش پیشت!

او هم برایم لبخند نصف و نیمه‌ای می‌زند و من رو به ایمان می‌گویم

- دایی جونش، ببین چه کوشولوعه!

جلوتر می‌آید و نوزاد توی آغوشم نق می‌زند

- بابام چرا رفت؟!

نق نق هایش که بیشتر می‌شود با احتیاط بلند می‌شوم و با صدایی آرام پچ می‌زنم

- رفت مسجد دیگه... حاج بابا هم اونجاست!

سد راهم می‌شود و من نگاه متعجبم را بالا می‌گیرم... نگاهم نمی‌کند اما مردمک چشمانش سرگردان توی حدقه می‌چرخد.

- چیزی نگفت موقع رفتن؟!

اخم کرده کنار می‌کشم، از این که کسی ـ سؤال و جوابم کند هیچ خوشم نمی‌آید.

- نه مگه من مفتشم؟! ولم کن بابا، عه!

زیر لب عذرخواهی می‌کند و من بی‌توجه سمت اتاق می‌روم، رها بالشت‌های پشت سر سلاله را مرتب می‌کند و حاج خانم پتوی قرمز رنگی را روی پاهایش می‌کشد.

- دراز بکش دخترم...

- خوبم زن‌عمو...

نوزاد را همراه همان کیسه‌خواب به دست سلاله می‌دهم و خودم کنار می‌ایستم.

- بابام کی میاد؟!

#زهرچشم

#پارت954

- شما خواهر و برادر کلیک کردین رو این پیرمرد بیچاره! بابا گفت که کاریت نداره! تازه قراره این اطراف براتون خونه اوکی کنه!

حرفی نمی‌زند و ایمان از بیرون اتاق صدایم می‌کند

- زن‌داداش گوشیت زنگ می‌خوره!

قبل از خروج چشمک ریزی به سلاله می‌زنم که گونه‌هایش سرخ می‌شود و من با خنده اتاق را ترک می‌کنم.

تماس علی را وصل می‌کنم و برای راحت‌تر صحبت کردن از خانه بیرون می‌زنم

- جونم سید!

- سلام خانوم! نمی‌خوای بیای خونه؟!

چشم باریک کرده و روی تخت نشیمن می‌نشینم.

- خونه چه خبره مگه؟!

@shahregoftegoo

- چه خبری بهتر از اینکه من خونه منتظرتم؟!

لبخند پهنی روی لب‌هایم می‌نشـــیند و حسی‌ــ شـــیرین و خواستنی زیر دلم می‌جوشد!

- اوا! منتظری بیام کارای خاکبرسری انجام بدیم؟!

او پشت خط می‌خندد و صدای خنده‌ی ریز رها را از بالای پله‌ها می‌شـنوم و پشـت چشـمی برایش که گوش ایسـتاده نازک می‌کنم.

- منحرف نبـاش یکم! من نمیتونم بیـام اونجـا، تو بیـا پیشم. دلم برات تنگه!

دلم می‌خواهد بال درآورده و تا کنار او پرواز کنم!

- باشه، تا نیم ساعت دیگه خونه‌م!

رها دستش را به نشانه‌ی خام بر سر توی هوا می‌تاباند و من از روی تخت بلند می‌شوم.

- آفرین خانوم، کار خوبی می‌کنی!

#زهرچشم
#پارت955

تماس را که قطع می کنم از روی تخت بلند شده و رو به رها می توپم

- چته؟! چرا چشم و ابرو می رقصونی؟

دهان کجی کرده و از پل ها پایین می اید

@shahregoftegoo

- خودت با داداشـــم هر طوری که می خوای لاو می ترکونی بعد ســـینای بیچاره وقتی چیزی به من می گه لب و دهن کج می کنی!

چهره توی هم کشـــیده و گوشی ام را توی جیبم برمی گردانم.

- رها نمی خوام باهات بحث کنم و اخرش کارمون به گیس و گیس کشی کشیده بشه.

می خندد و دست روی شانه ام می گذارد

- گیس و گیس کشی؟ چرا عزیزم؟ می تونی به خاطر اینکه کم آوردی پاره م کنی!

دلم می خواهد همانطور که می گوید پاره اش کنم اما بی تفاوت تنها به دهان کجی بســـنده کرده و از کنارش می گذرم

@shahregoftegoo | 2704

- من باید برم.

- آره، می تونی بری و به کارای خاک برسریت برسی دلبندم!

به جای جواب برایش دهان کجی می کنم و او می خندد. وارد خانه می شـــوم و ایمان بلاتکلیف همانجا میان خانه ایستاده و با دیدن من این پا و آن پا می کند

- می شه بپرسی ببینی چیزی لازم داره یانه؟

دلم می خواهد برای پوزخند بزنم اما لبهایم را کنترل کرده و کیفم را از روی زمین برمی دارم

- خودت زبون نداری مگه؟! بپرس دیگه! من باس برم.

نگاه از چهره ی شوکه اش می گیرم و به اشپزخانه سرک می کشمم

- من باید برم مادر جون... علی خونه س... بازم میام.

نگاه سمتم چرخانده و قوری را روی کتری می گذارد

- نمی مونی واسه شام؟

#زهرچشم
#پارت956

نگاهی به ســـاعت می کنم. باید هر چه زودتر خودم را به علی می رساندم. نمی توانستم ضربان قلبم را کنترل کنم و به نظرم صدایش حتی به گوش اطرافیان هم می رسید!

- نه دیگه ممنون... باید برم. کاری ندارید باهام؟

@shahregoftegoo | 2706

- خدا به همراهت دخترم.

لبخندی برایش زده و راهم را ســـمت خروجی کج می کنم که دوباره ایمان را در جای قبلی اش می بینم.

- خودش ازش بپرسی چیزی ازت کم نمی شه فقط اون دلش گرم تر می شه.

بر و بر نگاهم می کند که سرم را با تأســـف برایش تکان می دهم و از خانه بیرون می زنم رها با دیدنم شـــیلنگ آب را سمتم می گیرد

- می خوام قبل رفتن آبیاریت کنم.

انگشـــت ســـبابه ام را به نشـــانه ی تهدید برایش تکان می دهم

@shahregoftegoo | 2707

- یه قطره آب رو تنم بریزه گورت کنده س!

برایم ابرو بالا می دهد و من با دندان هایی روی هم سفت شده پله را پایین می روم. به خودم و ابهتی که دارم مطمئن هستم اما ببا پاشیده شدن ناگگهانی آب روی سرم جیغ می کشم و رها بلند می خندد.

- بیشعور می کشمت!

سمتش هجوم می برم که تهدیدم می کند

- جلو بیای بیشتر خیست می کنم عروس!

زیر لب فحشی برایش می دهم که برایم زبان بیرون انداخته و مسخره ام می کند و صدای حاج خانم باعث می شوم دست از ادب کردنش کشیده و اخم غلیظی میان ابروهایم بنشیند.

- چی شده بچه ها؟!

قبل از اینکه من چیزی بگویم رها جواب می دهد

- ماهی خیس شـــد مامان. می بینی واســـه دو قطره آب چه سلیططه بازی راه انداخته؟!

#زهرچشم
#پارت957

پشـــت چشـــمی برایش نازک می کنم و رو به حاج خانم می گویم

- چیزی نیست. بچه اس بی خیال مادر جون! من دیگه می رم.

حاج خانم آرام از پله ها پایین می آید

- از لباس های رها داخل هست، عوض کن بعد برو!

دستی به لباس خیسم کشیده و سرم را تکان می دهم

- لازم نیست مامان جون... دیرم شده.

دستی برایش تکان داده و بدون اینکه فرصتی برایش برای حرف زدن بدهم از در حیاط بیرون می زنم. دستی دوباره به لباس هایم کشیده و زیر لب فحش دیگری برای رها زمزمه می کنم که صدای حاج محمد باعث می شود برگردم و کمی آنطرف تر ببینمش...

انگار کائنات دست به یمکی کرده بودند تا امروز من به خانه دیر برسم...

لبخندی زده و سمتش می روم

- سلام حاجی! قبول باشه!

- قبول حق دخترم. کجا می ری؟

لبخندم را حفظ می کنم و روی پا جا به جا می شوم. عجله داشتنم از حرکاتم پیداست و اما انگار او متوجه نمی شود.

- علی زنگ زد. می گه برای اینکه سلاله راحت باشه نمیاد اینجا برم براش شام درست کنم.

برایم لبخند می زند... عبایش را روی شانه مرتب کرده و سر تکان می دهد

- باشه دخترم... برو.

- اقا رشید موندن تو مسجد؟!

با گیجی می پرسد

@shahregoftegoo | 2711

- خونه نبود مگه داداشم؟

لبی گزیده و خلاصـــه وار جریان را برایش می گویم که سر تکان می دهد

- من می رم پیشش نگران نباش.

بـا اینکـه نگران آن مرد پیر زورگو نبودم و حـاج محمـد اشـتباه برداشـت کرده بود حرفی نمی زنم و از او که راهش را برای برگشت به مسجد کج می کند جدا می شوم.

#زهـرچشـم

#پارت958

خودم را که به خانه می رســـانم نفس نفس می زنم و انگار فاصـله ی ده دقیقه ای در مدت زمان بیشـتری طی شـده

بود. قبل از باز کردن در نفسی ــ تازه می کنم و پله ها را دو تا یکی بالا آمده بودم.

به جای باز کردن در با کلید زنگ واحد را می زنم و طولی نمی کشد که صدایش توی گوشم می پیچد

- کیه؟!

با لبخند تقه ی دیگری به در کوبیده و سرم را جلو می برم

- منم سید!

در را باز می کند و من لبخندم گشـــادتر می شـــود با دیدن موهای مرتب و شانه خورده اش...

- اوه! جناب سید علی جان! خوشتیب کردین!

با خنده سرش را تکان می دهد

- چرا در می زنی؟ مگه کلید نداری؟

جلوتر رفته و از گردنش آویزان می شوم.

- دلم خواست تو در و برام باز کنی! مشکلیه؟

دست روی کمرم می گذارد و با دست دیگر در را می بندد

- نه، چه مشکلی!

خم می شود و حین بوسیدن چانه ام اضافه می کند

- دیر کردی!

با یادآوری کار کودکانه ی رها اخمی میان ابروهایم می نشیند

@shahregoftegoo | 2714

- خواهر سلیطه ت روم آب ریخت... ببین لباسم هنوز خیسه!

حرص خوردنم کیفورش می کند! با فشـــاری که به کمرم وارد می کند خودم را روی تنش بالا کشیده و پاهایم را دور کمرش می پیچم که می خندد

- چیه خب! زن به این سـبکی داری! تو اصـلا نباید من و زمین بذاری.

#زهرچشم
#پارت959

با خنده در آغوشم می‌گیرد سمت مبلمان قدم برمی‌دارد.

- سبُک که هستی، یهویی پریدی ممکن بود هر دومون بیوفتیم!

مهم نیستی زیر لب زمزمه می‌کنم و او کنار مبل روی زمینم می‌گذارد. شـــالم را از روی سرم برداشـــته و نگاهم را در اطراف می‌چرخانم.

- خونه رو مرتب کردی! مرسی!

بدون اینکه جوابی به تشکرم بدهد به مبل اشاره می‌کند.

- بشین!

جمله‌ی تک کلمه‌ای آمارانه‌اش اخمی میان ابروهایم می‌نشاند و دست روی سینه‌اش می‌گذارم و هلش می‌دهم که چون انتظارش را ندارد روی مبل می‌افتد.

- اوه، آقامون خشن شده!

@shahregoftegoo

نامم را زمزمه می‌کند که بی‌خیال روی پایش می‌نشـــینم و دستانم را دور گردنش می‌پیچم

- جون!

طوری رخ به رخش قرار می‌گیرم که نفسش تکه تکه بیرون می‌آید و دستش روی کمرم می‌نشیند.

- امروز تولدته!

درون دلم انگار چندین پروانه پیله می‌گشـــایند و به پرواز درمی‌آیند! لبخندی بزرگ روی لب‌هایم می‌نشیند و موهای پشت سرش را با نوک انگشتانم نوازش می‌کنم.

- هوم! یادم نبود!

حلقه‌ی دستانش دور کمرم تنگ‌تر می‌شود. و تنم را بیشتر به خودش می‌چسباند.

- قرار بود سوپرایزت کنم، اما...

خم شده و لب‌هایم را کنار لب‌هایش نگه‌میدارم تا به یک بوسه دعوتش کنم!

- شدم...

#زهرچشم
#پارت960

بی‌طاقت کمرم توسط دستش چنگ زده می‌شود و از لب زیرینم بوسه‌ی شیرینی می‌گیرد

- من...

می‌خواهد فاصله بگیرد که اجازه نمی‌دهم، لبش را می‌بوسم و دلم یک بوسه‌ی طولانی می‌خواهد.

بوســه‌ای که باعث کم آمدن نفســم شــود و بالاتر رفتن ضربان قلبم....
جمله‌اش توی گلویش می‌ماند و همراهی می‌کند.

گاز محکمی که از لبش می‌گیرم باعث می‌شود عقب کشیده و با خنده و حس و حالی پریده زیر لب بغرد:

- وحشی!

می‌خندم و او دســت روی لبش می‌گذارد و خونش را لمس می‌کند و من با نگاهی براق خیره‌ی شـــاهکارم روی لبش می‌شوم.

- اوخ شد لبت!

@shahregoftegoo

به انگشـــت خونی‌اش نگاهی می‌اندازد و با دســـت دیگرش تنم را از روی پاهایش، روی کاناپه هل می‌دهد و جلوی آینه می‌ایستد

- باورم نمی‌شه گاز گرفتی!

می‌خندم و او خم می‌شـود و از روی میز یک برگ دسـتمال کاغذی بیرون می‌کشد

- باورت بشه که یه زن وحشی داری!

خون لبش را پاک کرده و وقتی از بند آمدن خون مطمئن می‌شـــود نزدم بازمی‌گردد و قبل نشـــســـتن روی تنم خم می‌شـــود و دســـت روی پشـــتی کاناپه، دو طرف تنم تکیه می‌دهد.

- منم می‌تونم وحشی بشم!

خیره‌ی زخم روی لبش با لبخند پچ می‌زنم

- اوه! یه سید وحشی! دلم می‌خوادش.

#زهرچشم
#پارت961

نگاهش می‌خندد وقتی عقب می‌کشـــد و دســـتم را توی دستش می‌گیرد

- فعلا با همین علی راه بیا اون سید وحشی. بمونه تایم دیگه!

معترض صدایش می‌کنم که می‌خندد

- کجا می‌ریم؟!

@shahregoftegoo | 2721

شـالم را روی سرم می‌اندازد و چشـمک می‌زند. تمام حس و حالم را نابود مرده بود!

- یه شام رمانتیک بخوریم.

یقـه‌ی پیراهن مردانـه‌اش را می‌گیرم و تنم را بـه تنش می‌چسبانم

- گشنه‌م نیست!

خیره‌ی چشمانم می‌شود و دستش روی کمرم می‌نشیند

- خب؟!

روی پنجه می‌ایســـتم و لب‌هایم را روی ســـیبک گلویش می‌چسبانم

@shahregoftegoo | 2722

- شـــام رمانتیک و می‌تونیم هر وقت گرســـنه‌مون شـــد ســـفارش بدیم. دلم می‌خواد تو خونه جشـــن بگیریم تولدم‌و!

خنده‌ی تو گلویش اذیتم می‌کند که مشـــتی به ســـینه‌اش کوفته و بدون فاصله گرفتن از او و گردنش پچ می‌زنم

- کوفت!

- خب چی سفارش بدیم؟!

قصدش هم انگار همین است!

که اذیتم کند!

دکمه‌ی ابتدایی پیراهنش را با دو انگشـــت باز می‌کنم و گلویش را می‌بوســم و تکان خوردن ســیبک گلویش کیفورم می‌کند.

- پیتزا... یه فعالیت سنگین گرسنه‌مون می‌کنه!

سرم را بالاتر کشـــیده و اینبار چانه‌اش هدف بوســـه‌ام می‌شوند و چنگ شدن دستش روی کمرم را دوست دارم!

هرم نفس‌هایش را که بوســه می‌زنند روی سرشــانه‌هایم و سر انگشتانی که جزء به جزء تنم را نوازش می‌کند!

#زهرچشم

#پارت962

* * •

صدایش بیخ گوشم باعث می‌شود نگاهم را از شمع روی کیک گرفته و سرم سمت او بچرخد

- آرزو کن بعد!

پلک بسته و آرزو می‌کنم...

@shahregoftegoo | 2724

آرزوی خوشبختی!

شـــمع‌های عددی را فوت می‌کنم و با لبخند خود برای خودم دست می‌زنم!

علی دسـت دور شـانه‌ام می‌پیچد و با دسـت دیگر چاقوی تزئین شده‌ای را سمتم می‌گیرد.

جشن تولد دو نفره‌مان توی یک رستوران سنتی توی مرکز شـــهر، از هر جشـــن تولد مدرن و باشـــکوهی دلنشـــین‌تر است!

چاقو را از دستش گرفته و او شمع‌های روی مینی کیک را برمی‌دارد و اشاره می‌کند برش بزنم.

کیک را به دو نیم تقسیم کرده و چاقوی خامه‌ای شـده را مانند بچه‌ها لیس می‌زنم که با تأســـف برایم سر تکان می‌دهد!

- خب نوبتی هم باشـــه نوبت هدیه دادنه! چی خریدی واسه عشقت سید؟!

با لبخند جعبه‌ی کادوی قرمز رنگ را که کنارش گذاشـــته بود را برمی‌دارد و روی پایم می‌گذارد

- تولدت مبارک زندگی!

دلم قنج می‌رود برای اینکه زندگی‌اش خطابم می‌کند و آرام روبان بنفش رنگ جعبه را باز می‌کنم.

- می‌ترســم این دفعه همســتری ســنجابی چیزی بخری برام!

می‌خندد و من در جعبه را برمی‌دارم

- نترس، حیوون بیچاره رو قرار نیســـت بکنم تو باکس که!

@shahregoftegoo

لوازم آرایش توی جعبه خنده‌ی کوچکی روی لب‌هایم جاری می‌کند و نگاهم سمتش می‌چرخد

- رها گفت این باکس از نیم کیلو طلا بیشـــتر دخترا رو خوش‌حال می‌کنه!

#زهرچشم
#پارت963

نگاهم برق می زند

- از رها پرسیدی چی خوشحالم می کنه؟

خودش را بالا می کشد و روی زانو می نشیند و دست توی جیبش می کند

@shahregoftegoo | 2727

- وقتی جلوی میز آرایش می ایستی و حین قر دادن سعی می کنی اون فرچـه ی کوچیـک رو روی مژه هـات بکشی، خیلی خواستنی می شی!

دوباره می خندم و لوازم توی جعبه را جابه جا می کنم و او از توی جیبش یک دستبند طلا بیرون می کشد. دستبندی که کادو پیچ نشده و توی جعبه ی جواهر نیست و او بعد از بیرون آوردنش مقابل نگاهم تکانش می دهد...

- این رو به سلیقه ی خودم گرفتم، نه رها.

دستبند ظریفی که انتهای زنجیرش یک ماه و ستاره ی زیبا وصل شده باعث نشستن لبخند روی لب هایم می شود

- ماه و ستاره!

دست دیگرش را جلو می آورد و با فرستادن سر انگشتانش داخل شالم، پشت گوشم را لمس می کند

- ماه و ستاره!

خالکوبی کوچک ماه و ستاره را پشت گوشم لمس می کند و نگاهش توی چشمانم خیره است وقتی پچ می زند

- این ماه و ستاره رو حتی با وجود خط قرمزهام دوست دارم.

ساعد دستش را چسبیده و بوسه ای به مچش می زنم

- خط قرمزت چیه؟!

- تتو!

لبخندم بوی شیطنت می دهد

- من خوشم میاد روی خطوط قرمز پا بذارم سید!

دستش را که می کشد، تنم را سمت او کشانده و سر روی شانه اش می گذارم و دستبند را از دستش می گیرم

- برام ببندش!

#زهرچشم
#پارت964

سر تکان می دهد و دســـتبند را روی مچم می اندازد و با قفلش درگیر می شود

- علی؟!

کوتاه نگاهم کرده و جانمی می گوید که لبخندی روی لب هایم می نشیند

- یکی دو سال دیگه فکر کنم یه کلکسیون از کهکشان داشته باشم!

بالاخره موفق می شود قفل دستبند را ببند و صدایش با صدای حیرت زده ام هم همراه می شود

- این خیلی خوشگله!

- چطور؟

خودم را تکیه به تنش بالا کشیده و گونه ی ته ریش دارش را می بوسم

- گردنبند خورشید و زحل قبلا برام خریدی، حالا هم که ماه و ستاره!

خنده اش می گیرد و با خنده جواب بوسه ی کوتاهم را می دهد و ناغافل با انگشت کمی از خامه ی کیک برمی دارد و روی نوک بینی ام می مالد

- تولدت مبارک.

خامه را از روی بینی ام پاک کرده و سمتش می چرم

- هوس کردی موهات خامه ای بشه سید جان؟

نگاهش می خندد و هر دو دستم را می گیرد

- هوس کردم تحریکت کنم برای کرم ریختن و بعد حسابت رو برسم!

سعی می کنم دستانم را از دستانش بیرون بکشم که مانع می شود و تنم را بیشتر سمت خودش می کشد

- مطمئنی؟ علی ولم کن...

به جای رها کردنم، سر خم می کند و توی گوشـــم پچ پچ می کند

- نچ! ببین خودت داری انگولک می کنیا!

#زهرچشم
#پارت965

* * •

« چهار سال بعد »

موهایم که توسط دستان کوچک حامی کشیده می‌شوند، جیغ خفیفی کشـــیده و سرم را ســـمت دســـتان مشـــت شده‌اش هدایت می‌کنم.

- آخ... نکش حامی!

@shahregoftegoo | 2733

پسرک می خندد و بیشتر می کشد که سلاله به کمکم می آید و دستان کوچک حامی را از موهای مصری ام جدا می کند.

- حامی اذیت نکن دیگه!

علی از توی اینه نگاهم می کند

- کم مونده! می خوای تو بیا جلو!

ایمان مشتی به بازویش می کوبد و از بین صندلی ها به عقب می چرخد. به نظر می آید ایمان زودتر از علی توانسته کنار بیاید!

- انگار دل آقا سیدمون طاقت نیاورد! زنداداش بیا جلو شما من می رم عقب.

علی ماشـین را کنار خیابان هدایت می کند و من جایم را با ایمان عوض می کنم، ایمان می تواند حامی را آرام کند و پسرک از من به خاطر دور انداختن او از دایی اش کینه به دل داشت.

- کمربندت رو ببند عزیزم!

همانطور که کمربند را می بندم نگاهش می کنم، حتی با آن پیراهن مردانه که استین هایش را تا آرنج تا زده هم جذاب اســـت. نگاه خیره ام باعث می شـــود برای چند ثانیه ی کوتاه نگاه از مسیر گرفته و بند چشمان من کرده و لبخند بزند.

- ناراحتی؟!

انگار می تواند سؤال ناقصم را کامل بفهمد که سرش را بالا و پایین می کند

- آره...

دســـت دراز کرده و روی دســـتش می گذارم. در واقع نمی دانم چگونه باید دلداری اش بدهم. نمی دانم چگونه باید با او همدردی کنم.

- چیکار کنم برات؟!

#زهرچشم

#پارت966

لبخندی که می زند تلخ است. دنده را رها کرده و به دستم فشار ملایمی می دهد

- همین که هستی کافیه!

صـــدای زنگ گوشی ام باعث می شـــود به عقب برگردم و کیفم را از دســـت ســـلاله بگیرم. با دیدن اســـم رها روی

صـفحه ی گوشی تماسـش را وصـل می کنم که به محض اتصال تماس می پرسد

- پس کجا موندین؟!

نگاهی به سـاعت مچی بسـته شـده دور مچم می اندازم و جوابش را می دهم

- فکر کنم نیم ساعت دیگه برسیم. یکم بین راه توقف کردیم. شما رسیدین؟

نگاهم را از علی گرفته و به مسـیر خیره می شـوم. مسـیر جاده ای که به روستای حاج محمد ختم می شد.

- آره نیم ساعتی می شه...به علی بگو یکم عجله کنه.

باشه ای زیر لب زمزمه می کنم و به تماس خاتمه می دهم

- می گه یکم سریع تر باشین.

- چیزی نگفت در مورد حاج عمو؟!

سرم را به چپ و راســـت تکان می دهم و دلم برا ی حاج محمدی که شـب قبل تا خود صـبح روی تخت نشـیمن حیاط نشـسـته بود و توی سرما به روبرویش زل زده بود، می سوخت. شاید هم نمی توانست باور کند مادرش رفته و دیگر قرار نیسـت او را ببیند و با او حرف بزند. درسـت یک هفته قبل از اینکه فوت کند، حاج محمد را نزد خودش خوانده و خواســـته بود لحظات آخر عمرش را کنار پسرش باشد!

حاج محمد بعد از سال ها، تنها یک هفته توانسته بود با مادرش وقت بگذراند و این تلخ بود!

به روســـتا که می رســـیم حامی غرق در خواب را ایمان در آغوش می گیرد و ســـلاله همان ترسی را دارد که قبل از سوار شدن به ماشین همراهش بود

-من و حامی...

ایمان قل از اینکه من چیزی بگویم با جدیت رو به خواهرش می گوید

- با هم می ریم، پیاده شو.

#زهرچشم

#پارت967

منتظر می‌مانم تا سلاله پیاده شود و سپس رو به علی که به در خانه‌ی آقاسید زل زده می‌گویم

- علی!

نگاهم که می‌کند برایش لبخند می‌زنم. نمی‌دانم چند سال پیش توی آن اتاق عصمت چه به او گفته بود که بعدها هم حاضر نشده بود اینجا بیاید.

- بریم دیگه، منتظر چی هستی؟

بدون اینکه جوابی برای سؤالم بدهد پیاده می‌شود و منتظر می‌ماند تا من هم کنارش بایستم و بعد درهای ماشین را قفل می‌کند.

پرچم‌های سیاه رنگی به در و دیوار خانه نصب شده که مرگ مادری مهربان و همسری وفادار را تسلیت می‌گویند و با این که قضاوت کردنش اشتباه است، من او را هیچگاه مادری مهربان تصور نکرده بودم.

داخل خانه‌ی بزرگشان که می‌شویم صدای صوت قرآن به گوش می‌رسد و چند نفری را حین خروج از خانه می‌بینم که بار قبل با آن‌ها آشنا نشده بودم.

علی اما از یکی از آن‌ها سراغ حاج عمویش را می‌گیرد و من همراه سلاله وارد مجلس زنانه می‌شوم.

حامی را ایمان با خودش به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا برده بود تا راحت‌تر بخوابد!

- آروم باش سُلا! چرا داری می‌لرزی؟

شـــال مشـــکی رنگی که روی شـــانه‌ام سر می‌خورد را دوباره روی موهایم می‌کشم و او توی گوشم پچ پچ می‌کند

- می‌ترسم!

نگاهم را به منیژه که کنار عکس مادرش نشـــســـته و گریه می‌کند ثابت می‌ماند و اما آرام لب می‌زنم

- نترس... هیچ کدوم از این آدما چیزی نمی‌دونن، اگه بدونن هم کاری نمی‌تونن انجام بدن. ریلکس کن!

#زهرچشم

#پارت968

@shahregoftegoo | 2741

قدم برمی‌دارم سمت منیژه و سلاله هم همراهم می‌آید...

- تسلیت می‌گم منیژه خانم!

نگاهش را از عکس مادرش گرفته و از روی صـــندلی‌اش بلند می‌شود و به سینه می‌کوبد

- قربونت برم من... عصـمت باجی! پاشـو ببین علی و عروسش اومده...

در آغوشم می‌گیرد و گریه‌هایش باعث می‌شود بغض توی گلوی من هم بنشیند و لب‌هایم را به شانه‌اش بچسبانم.

- می‌بینی ماه‌بانو... مادرم با دل شکسته رفت... رفت و تنهام گذاشت.

@shahregoftegoo | 2742

من آدم درستی برای دلداری دادن و همدردی نبودم. من این احساس را یاد نگرفته بودم. عقب می‌کشم و اجازه می‌دهم سلاله همراه عمه‌اش برای مادربزرگش گریه کند و من خودم را سمت رها می‌کشم.

چشمانش سرخ است و می‌شود فهمید گریه کرده و اما به محض نشستن من کنارش می‌گوید

- کدوم گوری بودی؟ اینا با نگاهشون می‌خوان بخورنم!

بدون گرفتن نگاهم از منیژه و سلاله که در آغوش هم گریه می‌کنند، پچ می‌زنم

- فکر کنم دلیلش اینه که اصلا خبر نداشتن تویی وجود داره!

- چی؟!

به جای جواب به او خم می‌شـــوم و رو به حاج خانم تسلیت می‌گویم که دستم را توی دستش فشار می‌دهد و تقریباً بیشتر از ده روز بود ندیده بودمش...

- ماهی!

نگاهش که می‌کنم اخم می‌کند

- تو مریض شدی؟!

گیج و پرت سر تکان می‌دهم که با چشـــمان باریک شـــده لب می‌زند

- چشمات چرا گود افتاده پس؟!

#زهرچشم

#پارت969

@shahregoftegoo | 2744

با چشمان باریک شده منتظر می ماند تا جواب سؤالش را بگیرد اما درســـت وقتی که لب برای انکار باز می کنم مانه می شود

- ماهی حس خیلی بدی دارم اینجا... داداشـــم کجا رفت؟

نگاهم را بین همه می چرخانم. تا دقایقی دیگر مجلس شروع می شـــد و منیژه با چشـــمان گریان این بار از زن چادرپوشی که قرآن توی دستش داشت استقبال می کرد.

- رفت ســالن بالا... طبیعیه احســاســا خوبی نداشــته باشی خب. با خانواده ی پدریت تازه روبرو شـــدی، اونم تو شب هفتم مادربزرگت.

آرام زیر لب بیشعوری زمزمه می کند که سمتش می چرخم و او با چهره ای جمع شده اضافه می کند

- خیلی بیشعوری که حقیقت رو مثل سیلی می کوبی تو صورت آدم.

بی تفاوت به اینکه ممکن اســـت جمله ام ناراحتش کند شانه بالا می اندازم

- می گن حقیقت تلخه... اما اگه بپذیری ســـختیش می ره دیگه. پس یا بپذیر، یا به چپت بگیر.

دهان کجی می کند

- مرسی از راهنماییت عروس! کمک بزرگی بهم کردی.

با پوزخند چتری هایم را توی شال مشکی رنگم فرو می کنم

- خواهش عزیزم. می تونی دستم رو ببوسی بعدا.

فحشی__ زیر لب زمزمه می کند و آن زن چادر پوش کنار میزی که رویش شمع و گل چیده شده می نشیند و قرآنش را باز می کند.

- به نظرت چرا برای مرده قرآن می خونن؟ که روحش شاد شه؟

دختر بچه ای با روسری بزرگ مشـــکی رنگ مقابلمان قرار می گیرد و قرآن های کوچک را به دستمان می دهد

- احسانه دیگه! می گن توشه س برای روح اموات!

نگاهم را به کتابچه ی توی دســـتان او می دهم و می بینم که ســـوره ی الرحمن را باز می کند و با زن همخوانی می کند.

#زهرچشم

#پارت970

@shahregoftegoo | 2747

من هم به تبعیت از کار او صـــفحه ی مورد نظر را باز می کنم و با نیت توشــه ای برای عصــمت زیر لب همراه زن همخوانی می کنم. قرائت که تمام می شـــود همان دختر بچه برای جمع کردن قرآن ها می اید و زن اینبار روضه می خواند.

- چرا تو گریه نمی کنی؟!

رها سمتم می چرخد و نگاه من در اطراف می چرخد، تقریبا همه ی زنان روسری روی صـورت خود انداخته و بعضی بی صدا و بعضی هم با صدای بلند گریه می کنند.

- گریه م نمی گیره چون ماهی! چرا گیر ســـه پیچ می دی؟!

- آخه همه دارن زار می زنن... به خاطر روضـــه س یا عصمت باجی زیادی عزیز بوده واسه همه؟

خنده اش می گیرد و او با گذاشـــتن انگشـــتانش روی لب هایش خنده اش را پنهان می کند

- بمیر ماهک! نخندون وسط روضه!

نگاهم را در اطراف می چرخانم و روی صـــندلی جابجا می شوم

- من دلم گرفت رها... برم بیرون بد نمی شه؟!

- نه، برو... فقط برو یه آب و هوایی به صورتت بخوره خوابت بپره!

آرام از جا بلند شده و بی سر و صدا از ساختمان بیرون می زنم. دلم برای اســـب ها تنگ شـــده و دلم می خواهد ساعت ها با آن اسب ها وقت بگذرانم. ساختمان را دور می زنم و وارد اسطبل می شوم. لبخندی روی لب هایم می

نشـــیند و دســـت روی سر یکی از آن ها که سرش را بیرون کشیده، میکشم.

- سلام پسر! چه خبرا؟

سرش را عقب می کشد انگار از نواششم خوشش نیامده

- خانوم خونه مرده! داخل دارن براش گریه می کنن. به نظرت بد شد من اومدم بیرون؟!

نگاه توی اسـطبل می چرخانم، با اینکه میل شـدیدی برای اســـب ســـواری دارم اما با علاقه ام مقابله کرده و تنها با وقت گذراندن با اسب ها اکتفا می کنم.

#زهرچشم

#پارت971

گوشی ام که زنگ می خورد از توی جیبم بیرون می کشم و با دیدن اسم رها حین خروج از اسطبل تماسش را وصل می کنم

- ها؟!

- ها و زهرمار... کجا رفتی غیب شـــدی؟ بیا دارن میرن سر خاک!

بدون اینکه جوابش را بدهم تماس را قطع کرده و با قدم‌هایی تند خودم را به آن‌ها می‌رسانم.

کنار رها قرار می‌گیرم و پای پیاده تا قبرستان بالای تپه قدم برمی‌داریم.

- کجا بودی؟!

@shahregoftegoo

جوابش را که می‌دهم ســـمتم می‌چرخد و اصرار دارد به محض برگشـــت او را هم نزد اســـب‌ها ببرم. گوشی توی جیبم می‌لرزد و من حین سر تکان دادن برای رها نگاهی به شماره‌ی ناشناس انداخته و چشم باریک می‌کنم.

از شماره‌های ناشناس دل خوشی ندارم و به همین خاطر رد تماس داده و شماره را به لیست سیاه اضافه می‌کنم.

- کی بود؟!

آرام جوابش را می‌دهم

- آشنا نیست، فکر کنم اشتباه گرفته!

چینی به بینی‌اش می‌دهد و کمی با فاصـله از قبری که انگار به تازگی جمع شـده و سـنگ سـفید رویش با سـنگ‌های سیاه رنگ اطراف متفاوت است!

نگاهم روی نوشته‌های سنگ کناری باریک می‌شود

«سید رضا کاشف»

با نگاه دنبال علی می‌گردم و انگار مزار پدرش بود! یادم نمی‌آمد کی به مزار پدر و مادرم رفته بودم و حالا با دیدن قبر پدر علی، دلم هوایشان را کرده بود!

شاید فرزند خوبی نبودم که به آن‌ها سر نمی‌زدم و برایشان احسان نمی‌دادم!

#زهرچشم

#پارت973

مداح مرد روضـــه می‌خواند، از زبان حضرـــت زینبی که مادرش را از دســـت داده و بیشـــتر مردان و زنان گریه می‌کنند.

منیژه روی زمین نشـــسـته و بر سرش می‌کوبد و مادرش را صدا می‌زند. یاد خودم و ماهلی می‌افتم!

وقتی که یتیم شده بودیم سنمان به قدری کم بود که حتی به درســـتی گریه هم نکرده بودیم! هر که می‌آمد زیر لب «بیچاره‌ها، از الآن بی‌کس و کار شـــدن» ـــــی می‌گفت و می‌رفت!

آن روزها می‌گفتند پدر و مادرت نزد خدا رفته‌اند و وقتی من دلم می‌خواست هر چه زودتر من هم به آسمانی بروم که پدر و مادرم رفته بودند! از سر عشـــق و بی‌تابی نبود، من، کنجکاو بودم فقط خدا را ببینم.

من یتیم شـدن را بعدها درک کردم، بی مادری را، بی پدری را، بی‌خانمانی را...

روزهای ابتدایی گمان می‌کردم قرار اسـت بیایند اما هر چه روزها می‌گذشت، سخت‌تر می‌شد زندگی کردن!

بادی که می‌روزد، باعث می‌شـــود خیس بودن گونه‌هایم را حس کنم و با انگشـــت اشـــک‌هایی که نمی‌دانم کِی روی گونه‌هایم ریخته‌اند را پس بزنم.

دلم برای کســانی که دیگر حتی صــدایشــان را از یاد برده بودم تنگ شده بود! حتی برای بداخلاقی و اخم‌های پدرم!

مردان فاتحه‌ای می‌خوانند و می‌روند و اینبار زنان ســـنگ قبر را دوره می‌کنند، صـــدای گریه‌های منیژه را می‌توانم بشـنوم و اما صـدای علی درسـت بیخ گوشـم باعث بالا پریدن شانه‌هایم می‌شود.

- من این دور و اطرافم، کاری داشتی زنگ بزن.

سمتش می‌چرخم و از روی شانه نگاهش می‌کنم

- سید رضا کاشف پدرته؟!

#زهرچشم

#پارت974

نگاه او هم برای چند لحظه روی سنگ قبر می‌لغزد، دقایقی پیش دیده بودم کنارش نشسته و دست رویش گذاشته بود. با حرکت سر تأیید می‌کند و من اضافه می‌کنم

- براشون فاتحه می‌خونم!

علی برایم لبخند می‌زند و رها به محض دور شدنش می‌گوید

- حالا فاتحه بلدی خانم خودشیرین؟!

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم و با قدم‌هایی آرام از میان چند نفر گذشته و خودم را به سنگ قبر سیاه رنگ می‌رسانم. کنارش می‌نشینم و رها هم همراه من نشسته و با نوک انگشت چند ضربه به سنگ می‌زند.

- این یه جورایی در زدنه؟!

سـوره‌ای که زیر لب نجوا می‌کند، اجازه نمی‌دهد جوابم را بدهد و من هم آرام ســوره‌ی حمد و توحید را زیر لب می‌خوانم.

نگاهم را به اسـم حک شـده روی سـنگ دوخته و به این فکر می‌کنم که علی دلتنگش شـده بود که می‌خواسـت از جمعیت دور باشد؟!

کم کم قبرســتان خلوت می‌شــود، اهالی روســتا یکی یکی تســلیت می‌گویند و می‌روند و فقط اهل خانه می‌ماند و مایی که همچنان احساس غریبی داریم.

منیژه اینبار کنار مزار برادرش می‌نشــیند و گریه‌هایش را از سر می‌گیرد.
گوشی‌ام دوباره زنگ می‌خورد و باز هم یک شــماره‌ی ناشناس دیگر...

با اخم‌هایی در هم کمی از آن‌ها فاصـــله گرفته و تماس را وصل می‌کنم. حرفی نمی‌زنم و شخص پشت خط با دیدن سکوتم خود لب باز می‌کند.

- منم مـاهی! قطع نکن می‌خوام دو کلـه حرف بزنم و قطع کنم.

اخم‌هایم کورتر می‌شـــود و نگاهم سراســـیمه در اطراف می‌چرخد تا مبادا علی این اطراف باشد

#زهرچشم

#پارت975

لبم را گریده و بیشـــتر از جمعیت فاصـــله می‌گیرم و توی گوشی می‌غرم

- واسه چی زنگ زدی؟

- لازم نیست بترسی! نمی‌خوان اذیتت کنم ماهی!

- ازت متنفرم عماد! چرا گم نمی‌شی از زندگیم بیرون؟! چی می‌خوای؟

صـدای نفس عمیقش را می‌توانم پشـت گوشی بشـنوم و ضربان قلبم به حدی بالاســت که حس می‌کنم چیزی تا ترکیدن قفسه‌ی سینه‌ام نمانده!

- ماهک!

- دیگه بهم زنگ نزن... گورت رو گم کن عماد... شرت رو بکن از زندگی کوفتیم بذار برای یکم زندگی کنم!

- عامر خودکشی کرده!

حس می‌کنم با شـــنیدن اســـمش آب داغ روی تنم خالی می‌کننـد. گر می‌گیرم و یـاد آن روزهـای جهنمی توی آن روستای دورافتاده می‌افتم.

نفسم سخت بالا می‌آید و انگار هنوز پایش روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار دارد.

- حالم خوب نبود گفتم زنگ بزنم صدات رو بشنوم.

صـدایش را می‌شـنوم و نمی‌شـنوم. روی یکی از سـنگ‌ها می‌نشـینم و زانوانم می‌لرزند. مشـتی که توی شـکمم کوبیده بود را حس می‌کردم... دردش طاقت‌فرســا بود و من اما خندیده بودم!

- می‌دونم قول داده بودم دیگـه سر راهـت قرار نگیرم ولی... ببخش مـاهـک! انگار اینم نفرین منـه کـه از دور....

میان کلامش نفس می‌زنم

- بسه...

کلامش را قورت داده و با نفسی‌ــ عمیق بحث را عوض می‌کند

- دارم میام ایران... برای چند روز. ولی قول می‌دم سر راه زندگیت قرار نگیرم، مطمئن باش.

#زهرچشم

#پارت976

- پس چرا زنگ زدی؟! که بربنی تو اعصاب من عماد؟

- معذرت می‌خوام. اشتباه بود که فکر کردم با شنیدن صدات یکم آروم می‌شم.

دندان‌هایم روی هم کلید می‌شوند و بی‌رحمانه می‌گویم

- من شوهر دارم عماد... دیگه بهم زنگ نزن، در موردم فکر نکن، نخواه که با شنیدن صدام آروم بشی-، در مورد اون برادر حرومزاده‌ت هم بگم که هر چی لجن کم‌تر، زندگی بهتر...

می‌گویم و تماس را قطع می‌کنم. شماره را به لیست سیاه اضافه کرده و نزد رها برمی‌گردم. تمام حواسم با تماسش به هم ریخته چون لحظه به لحظه‌ی شکنجه‌های عامر مقابل نگاهم زنده می‌شود.

حرف‌هایش، ضرب دست‌هایش...
مشت و لگدهایش...
گرسنگی و تشنگی...
تمامشان را می‌توانم دوباره حس کنم و معده‌ام می‌جوشد.

دهانم طعم زهرمار می‌دهد وقتی عقب می‌کشـــم و کنار سنگ بزرگی که کمی آنطرف‌تر قرار دارد عق می‌زنم.

بالا می‌آورم هر چه از صـــبح خورده‌ام را و کاش می‌شـــد خاطرات تلخ را هم بالا آورد.

رهـا بـا یـک بطری آب کنـارم قرار می‌گیرد و حـالم را می‌پرسد...

دستان لرزانم را به هم چسبانده و پچ می‌زنم

- خوبم... بریز.

آب می‌ریزد تا صورتم را بشویم و من آبی به صورتم می‌زنم و نفس عمیق می‌کشم

طعم تلخ دهانم هنوز هست و رها با نگرانی می‌پرسد

- چت شد یه دفعه؟! خوبی؟

#زهرچشم

#پارت977

دوباره خوبم آرامی زیر لب زمزمه می کنم و او با اینکه قانع نشـــده سرش را تکان می دهد و تا برگشـــتن به خانه کنارم کنارم می ماند. همان اتاقی که قبلا می ماندیم را برایمان آماده می کنند و اما علی طول می کشد تا برگردد. تلاش می کنم تا پی به آشوب و همهمه ی توی دلم نبرد اما او فقط با یک نگاه کوچک هم می فهمد یک مرگی دارم.

دستش را دور تنم می اندازد و مرا سمت خودش می کشد

- چیزی شده؟ نگران به نظر می رسی!

پلک هایم را با دو انگشـــت روی هم می فشـــارم و و نفس عمیق می کشـــم تا بتوانم این همه به هم ریختگی را جمع کنم. دلم نمی خواهد دوباره ســـوءتفاهم های جدیدی شکل بگیرد و به همین خاطر زیر لب پچ می زنم

- عامر خودکشی کرده!

اخمی غلیظ میان ابروانش می نشیند و من سر روی شانه اش می گذارم تا آن گره ی ســـخت میان ابروهایش دلم را نلرزاند.

-یاد روزایی که من و گرفته بود افتادم و یکم به هم ریختم. جمع می کنم خودم و، نگران نباش.

- چطور خودکشی ــ کرده؟ تا جایی که اطلاع داشـــتم زندان بود!

من هم خبر نداشـــتم! با تنم فشـــاری به تنش می دهم و مجبورش میکنم دراز بکشـــد. دلم نمی خواهد در مورد استوارها حرف بزنیم. می خواهم توی خلوتمان من باشم و او و حتی فکر یک غریبه هم خلوتمان را به هم نزند به همین خاطر ترجیح می دهم به جای جواب به ســـؤالش بگویم:

- کاش یکم بیشتر بمونیم اینجا...

مجبورم می کنـد نگاهش کنم. خیرگی توی آن تیلـه هـای سبز تیره مسبب پرت شدن حواسم می شد.

- تو که قبلا دوست نداشتی اینجا رو!

#زهـرچشـم
#پارت978

- الان دلم می خواد بیشتر بمونیم. هوای اینجا خوبه.

حلقه ی دسـتش را دور تنم بیشـتر می کند و لب هایش را به پیشانی ام می چسباند.

- هر طور تو راحتی.

کنار او بودن، حس ریتم منظم قلبش زیر گوشـم، زیباترین صحنه‌ای بود که می‌توانستم توی این شرایط خلقش کنم.

سرم را جابه‌جا می‌کنم و گوش به سینه‌اش می‌چسبانم.

- یکم بخوابیم.

تأیید که می‌کند، پلک می‌بندم و سعی می‌کنم استوارها را از ذهنم دور کنم. آن دردهای قفسه‌ی سینه و پهلو ناشی از لگدهای عامر که می‌توانم حسشان کنم را فراموش کنم.

خستگی مسیر و گرمای خورشید که توی قبرستان چند ساعتی مستقیم فرق سرم تابیده بود باعث می‌شود پلک‌هایم خیلی زود سنگین شوند.

خوابی که قرار بود توی آغوش او آرام و زیبا باشد تبدیل می‌شود به کابوس‌هایی که همه ربط مستقیم به استوارها دارند.

میان برهوت ترسناکی که خواب برایم ساخته، صدای علی مانند نور توی تاریکی می‌ماند. هر چه دهان باز می‌کنم

صدایش بزنم هنجره‌ام یاری نمی‌کند و این بار که صدایم می‌کند، انگار یک بمب ساعتی توی مغزم منفجر می‌شود

- ماهک!

سراسیمه از خواب می‌پرم و او چتری‌هایم را کنار می‌زند

- کابوس دیدی عزیزم.

#زهرچشم
#پارت979

دست به صورت خیس از عرقم می‌کشم و نفسم تکه تکه بالا می‌آید

-ساعت چنده؟!

@shahregoftegoo

احمقانه‌ترین ســـؤالی بود که ناگهانی به ذهن وامانده‌ام رسـیده بود و او را وادار کرده بود نگاهش سـمت سـاعت کشیده شود.

- شیش عصره عزیزم.

سر می‌تکانم و چند دقیقه بیشـــتر نخوابیده بودم، خودم را لبه‌ی تخت می‌کشم و پایین می‌روم.

- من یه دوش می‌گیرم.

با لبخند سر تکان می‌دهد و او هم از روی تخت بلند می‌شود.

- من یه سر به حاج عموم می‌زنم.

@shahregoftegoo | 2769

منتظر می‌مانم تا او اتاق را ترک کند و به محض خروجش دستم را به در حمام تکیه می‌دهم. دستم را بند دلم می‌کنم و دلیل این همه بی‌تابی اش را نمی‌فهمم.

چطور یک تماس و پیغام می‌تواند اینگونه به همم بریزد را هم نمی‌توانم درک کنم. همچنان حالت تهوع دارم و دلم می‌خواهد بالا بیاورم تمام گذشـــته‌ای که هنوز هم پنجه توی قلبم فرو کرده بود و فشارش می‌داد.

دوش گرفتنم طولانی‌تر از هر بار می‌شود، به حدی که علی تقه به در حمام می‌کوبد و حالم را می‌پرسد

- خوبم، الآن میام.

بـه محض بیرون آمـدن او را روی تخـت می‌بینم کـه بـا صدای باز شدن در سر بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند.

- آفیت باشه.

لبخند می‌زنم و با همان حوله‌ی کوتاه سـفید رنگ که دور تنم پیچیده‌ام، مقابل آینه می‌ایستم.

- حال حاج بابا خوبه؟!

#زهرچشم
#پارت980

جوابم را با حرکت سر می‌دهد و من از توی آینه نگاهش می‌کنم

- لباس بپوش باید حرف بزنیم.

بند دلم پاره می‌شـود... حس می‌کنم چیزی سـنگین توی قفسـه‌ی سـینه‌ام می‌افتد و اجازه نمی‌دهد درسـت تنفس کنم. از تماس سینا با خبر شده بود؟!
اصلا چرا خودم نگفته بودم؟!

- علی...

تنها نگاهم می‌کند و مرا آن جدیت توی نگاهش لال می‌کند

- بله!

زبانی روی لب‌هایم خیسم می‌کشم و پاهای سر شده‌ام را سمت چمدانم می‌کشم

- باشه... الآن لباس می‌پوشم.

تا لباس پوشیدن من نگاه نمی‌گیرد و وقتی کنارش می‌نشینم خبر ندارم هنوز دلی توی سینه برای تپیدن دارم، یا نه!

- می‌خوام یه چیزی بگم، دلم نمی‌خواد از عمه بشنوی.

@shahregoftegoo | 2772

کف دستانم را روی شلوار جینم می‌کشم تا کمی از التهاب مشتم کم شود و او نگاه بند نگاهم می‌کند

- بگو...

نفس عمیق می‌کشد و دستم را می‌گیرد

- قبلش باید قول بدی که قشقرق به پا نکنی...

بزاق دهانم را می‌بلعم و اخم می‌کنم

- چیه علی؟

- قول بده...

سر تکان داده و زیر لب نجوای قول می‌کنم و او فشاری به دستم وارد می‌کند

- ببین تموم شـــده رفته، منم چیزی رو قبول نکردم، حالا که می‌خوام بگم فقط به خاطر اینه که....

صدایش می‌کنم و کلامش قطع می‌شود

- علی... بگو.

نفسی بیرون می‌دهد و دست پشت گردنش می‌برد

#زهرچشم

#پارت981

حالا می‌توانم بفهمم این بحث هیچ ربطی به تماس عماد ندارد

- عصمت باجی می‌خواست من سلاله رو عقد کنم.

می‌توانم گرد شدن نگاهم را به خاطر شوک بفهمم

@shahregoftegoo | 2774

- قبل از ازدواجت با من؟! مگه قبلا اومده بودی اینجا؟

بار قبل که اینجا آمده بود همه‌ی واکنش‌ها طوری بود که انگار بعد از سال‌ها به این خانه برگشته.

- نه...

با اینکه متوجه جمله‌ی تک کلمه‌ای اش نمی‌شوم می‌خندم

- عا! پس می‌خواستن به زور با کسی_ که نمی‌خوای و ندیدیش بفرستنت مزوج شی که سینه سپر کردی و گفتی نه حاجی! جون به ابهت سید خودم!

- ماهک!

@shahregoftegoo | 2775

خنده‌ام را جمع می‌کنم

- خب، بگو ادامه‌ش رو... من مشـــکلی با این قضـــیه ندارم که... مربوط به...

میان کلامم می‌گوید

- مربوط به بار قبلیه که با هم اومدیم اینجا...

برای چند لحظه نفس نمی‌کشـــم. توی ذهنم دنبال درک جمله‌اش می‌گردم و هر چه تلاش می‌کنم بفهمم نمی‌شود.

- منظورت اینه مادربزرگت می‌خواست زن دوم بگیری؟

جمله‌ام به حدی تلخ بود که دهانم طعم زهرمار می‌داد. انگار یک شیشه زهر توی دهانم شکسته باشد! سیبک آدمش که تکان می‌خورد، جمجمه‌ام آتش می‌گیرد.

- یعنی چی؟

- گفت کافیه فقط اسمم روش باشه، تا...

#زهرچشم
#پارت982

دستم را از توی دستش بیرون می‌کشم... مانند کسی‌ـ که جنون گرفته باشد از تخت پایین می‌پرم و دلم می‌خواهد با تمام توانم جیغ بکشم

- یعنی چی اســـمت روش باشـــه؟! این مگه زن دوم نیست؟

- ماهک!

@shahregoftegoo

- ماهک و زهرمار... علی به خدا می‌رم بیرون و وحشی‌ـ بازی درمیارما! درست حرف بزن!

صـــدایم بالا رفته و او دســـت توی هوا می‌تکاند برای آرام کردنم...

- چیزی نشده ماهک! من، قبول نکردم!

جیغ می‌کشم

- قبول می‌کردی خب!

اینکه قبول کرده یا نکرده برایم مهم نیست. اصلا نمی‌دانم چه چیزی برایم مهم اســـت، پنهان‌کاری‌اش نزدیک شـــش سال یا...

- ماهک وقتی چیزی نشـــده بود نخواســـتم تو بیخود و بی‌جهت عصبی بشی!

@shahregoftegoo | 2778

- باید بهم می‌گفتی تا دهن مادربزرگت رو سرویس کنم تا....

اینبار نامم را با اخطار تلفظ می‌کند و من با دهان کجی سمت درب اتاق قدم برمی.دارم

- کجا؟ صبر کن...

در را که باز می‌کنم بازویم را می‌گیرد و با دست دیگرش در را دوباره می‌بندد

- چند دقیقه صبر کن آروم شو بعد برو...

دستانش را پس می‌زنم

- سلاله خبر داشت؟

@shahregoftegoo | 2779

سکوتش عصبی‌ترم می‌کند. دندان روی هم ساییده و خود به سؤالم جواب می‌دهم.

- خبر داشت...

#زهرچشم
#پارت983

در را باز می‌کنم و انگشت سبابه‌ام را مقابل نگاهش تکان می‌دهم.

- راحتم بذار تا قشقرق به پا نکنم.

دستش دوباره بین موهایش می‌خزد و من اتاق را ترک می‌کنم...

- پیری گوربه‌گوری...

@shahregoftegoo | 2780

با اینکه دلم می‌خواهد هر چه فحش و ناسزا بلد هستم نثارش کنم اما به خاطر کوتاه بودن دستش از این دنیا تنها به همان جمله‌ی پر حرص اکتفا کرده و بدون در زدن وارد اتاق سلاله می‌شوم.

نگاه می‌گردانم و وقتی با خالی بودن اتاق مواجه می‌شوم، عصبی لگد محکمی به تختش می‌کوبم و بیرون می‌زنم.

- ماهک!

دنبالم آمده بود چون می‌دانست من نمی‌توانم ساکت بمانم و کاری نکنم. دنبالم آمده بود چون مرا می‌شناخت.

سمتش می‌چرخم و طوری با خشونت سرم را سؤالی تکان می‌دهم که گردنم درد می‌کند

- چیه؟ چی می‌خوای؟!

- عزیز دلم، خانومم، آروم باش یکم!

نمی‌توانستم آرام بمانم، توانایی بیرون کشیدن آن پیرزن، از توی قبر را هم داشتم. می‌خواهد بازوانم را بگیرد که عقب می‌کشم.

- عصبی‌ام علی!

- می‌دونم دورت بگردم... واسه همین می‌خوام آرومت کنم.

کاش اینقدر صدایش رویم تأثیر نداشت! کاش این قدر وابسته‌اش نبودم! وابستگی شدیدی که داشتم مضر بود.

نرم شدنم باعث می‌شود دستانش را روی شانه‌هایم بگذارد و لبخند بزند

@shahregoftegoo | 2782

- بریم پیش اسب‌ها؟!

#زهرچشم
#پارت984

من آدم نرمالی نبودم، و او هم این را می‌دانست که می‌خواست توی اسطبل، پیش اسب‌ها آرامم کند.

همراهش تا اسطبل قدم برمی‌دارم و حتی کوبیده شدن سُم اسب‌ها رو زمین هم نمی‌تواند از عصبانیتی که دارم کم کند.

دستم را به یال‌های سیاه رنگ اسبی که کنار در ایستاده می‌کشم و پچ می‌زنم

- چطور همچین پیشنهاد کثیفی داد بهت؟!

- به خیالش داشت از آبروریزی که قرار بود به بار بیاد جلوگیری می‌کرد.

- می‌خواست اسم حامی بره تو شناسنامه‌ی تو، به عنوان پدرش! انگار می‌دونست من هیچ وقت نمی‌تونم بهت...

میان کلامم با اعتراض نامم را نجوا می‌کند و. من مانند آدم‌هایی که داغ دلشان تازه شده از سر می‌گیرم گله‌هایم را...

- ممکنه به خاطر اینکه نمی‌تونم بچه‌دار بشم دوستم نداشته باشی دیگه! شاید...

بازویم را می‌گیرد و تنم را در آغوشش می‌گیرد آن گرمایی که انگار درست میان قفسه‌ی سینه‌اش قرار دارد به تک تک سلول‌های یخ زده‌ی من هم ساطع می‌شود.

- علاقه‌ی من بهت الکی نیســـت که به خاطر بچه کم بشه!

صـــورتم را توی ســـینه‌اش پنهان می‌کنم تا نبیند آن حس حسرت توی چشمانم را...

- بیا و تموم کنیم این بحث بچخ رو همینجا ماهک! باشـــه؟! بیا راضی باشـــیم به رضـــای خدا... شـــاید حکمتی داره!

دکترها می‌گفتند توانایی باروری را دارم، هیچ مشـــکل جسمی از نظر علمی نداشتم اما انگار حق با علی بود.
انگار خدا نمی‌خواست باشد!

بعد از سال‌ها دوا و دکتر و دربه‌دری باید راضی می‌شدم به پذیرفتن اینکه قرار نیست طعم مادر بودن را بچشم.

#زهرچشم

#پارت985

از آغوشش که بیرون می‌آیم دستان مردانه‌اش صورتم را قاب می‌گیرند و مجبورم می‌کند به چشمان رنگی‌اش خیره شوم.

- ماهک!

- اینقدر نگو ماهک...

سرش را بالا و پایین می‌کند

- چشم، می‌گم عزیزم، خوبه؟!

سعی می‌کنم سرم را عقب بکشم اما مانع می‌شود و با انگشتان شستش گونه‌هایم را نوازش می‌کند.

- سـختش نکن ماهک، یه موضـوع بی‌ارزش و پیش پا افتاده بود که فقط برای اینکه اطلاع داشـته باشی بهت گفتم.

اینبار وقتی عقب می‌کشـم دوباره عصـبی شـده‌ام و دلم می‌خواهد موهایش را بکشم.

- علی می‌زنمتا!

با لبخندی که روی لب‌هایش می‌نشـیند سرش را جلوتر می‌آورد

- اگه باعث می‌شـه این خشـم توی نگاهت بخوابه بزن...

جمله‌اش باعث خنده‌ام می‌شـود و او وقتی می‌بیند خنده‌ام را قورت می‌دهد نوک بینی‌ام را آرام می‌بوسد.

@shahregoftegoo | 2787

- ببین وقتی می‌خندی چه دلبر می‌شی؟ چرا خودتو به خاطر موضوعات بی‌ارزش عصبی می‌کنی؟

حرفی نمی‌زنم. قرار نیســـت کوتاه بیایم و همین را او هم خیلی خوب می‌داند که ســـعی دارد حواســـم را پرت کند. می‌خواهم هر چه زودتر ســـلاله را پیدا کنم و اینکه قرار است مکالمه‌مان چگونه پیش برود، نمی‌دانم.

کمی دیگر توی اســـطبل می‌مانیم و برمی‌گردیم، هوا کم کم تاریک می‌شود و علی زیر گوشم می‌گوید:

- وقت شـامه، مهمون دارن، لباسـت رو عوض کن بیا پایین، باشه؟

#زهرچشم

#پارت986

سر تکان می‌دهم و او به سـالن طبقه‌ی بالا می‌رود و من اما دوباره راهم را سمت اتاق سلاله کج می‌کنم.

اینبار توی اتاقش حضـــور دارد و با دیدن من روی تخت نیم‌خیز می‌شـود و من با دیدن نگاه اشـکی اش اخم می‌کنم. برایم ذره‌ای اهمیت ندارد که مادربزرگش را از دسـت داده و عذادار است.

در را می‌بندم و جلوتر می‌روم.

- مادربزرگت می‌خواست زن علی شی!

شـــوکه از جملـه‌ی نـاگهـانی و بی‌مقـدمـه‌ام روی تخـت می‌نشـــیند و نامم را زیر لب نجوا می‌کند و من با پوزخند روی صندلی میز آرایشش می‌نشینم.

- این اسم صدا کردنا چه حکمتی دارن من نمی‌دونم!

لبش را تر می‌کند و گونه‌هایش را پاک می‌کند

- علی قبول نکرد!

ابرو بالا می‌اندازم و نگاهم غیردوستانه است، لحن و کلامم هم همینطور...

- آها، اگه علی قبول می‌کرد تو مشکلی نداشتی یعنی!

لب‌هایش را توی دهانش می‌برد و سؤالم را جواب نمی‌دهد

- اینطوری فقط خودت رو اذیت می‌کنی ماهک... چیزی نشده، سال‌ها هم گذشته و...

صدایم میان کلامش بالا می‌رود

- چون گذشته من یادم بره چقدر باهات صادق بودم و تو گند زدی؟

@shahregoftegoo | 2790

از روی تخت پایین می‌آید. با خودم نبود حجم خشونت و عصبانیتی که داشتم. حس کسی را داشتم که سال‌ها بازی خورده...

- متأسفم ماهک! متأسفم ولی این هیچ ربطی به من و علی نداره! طرز فکر و تصمیم عصمت باجی بود که با مخالفت شـــدید علی مواجه شـــد و همون جا تو اتاقش دفن شد.

#زهرچشم

#پارت987

من هم بلند شده و رخ به رخش می‌ایستم و پشت دستم محکم روی شانه‌اش کوبیده می‌شود

- می‌دونی دردم چیه؟! اینه که...

بی‌تفاوت به خشونت من بازوهایم را می‌گیرد و میان کلامم می‌گوید

@shahregoftegoo | 2791

- دردت هر چی که هســـت، برات مهم نیســـت علی چقدر دوست داره؟!

دندان‌هایم قفل می‌شوند و او آرام اضافه می‌کند

- خیلی می‌خوادت ماهک... پس به خاطر چند تا مضخرف خاک شده کام خودتون رو تلخ نکن. همه چی تموم شـــده رفته، تو گذشـــته دفن شـــده، بیا و خاکش رو دست نزن بذار دفن بمونه.

شاید باید توی اتاقم ساعت‌ها توی تنهایی می‌نشستم و فکر می‌کردم! یا شـــاید هم باز هم به مطب باربد سر می‌زدم. حس خوبی نداشتم.

حتی وقتی از اتاق ســـلاله بیرون زده و تا آخر شـــب بدون توجه به مهمان‌ها توی اتاق می‌مانم. دلم می‌خواهد برگردیم و اما وجود عماد توی شهر و امکان روبرو شدن با او دست و پایم را بسته است.

پرده را کنار می‌زنم. حیاط شـــلوغ اســـت و نگاه من اما به دوردست‌ها دوخته می‌شود.

- دارم اشتباه می‌کنم باز... می‌دونم.

آن دوردســـت‌ها ســـیاهی اســـت و تاریکی اما نگاه از یک نطقه‌ی مشخص شده و تاریکی نمی‌گیرم. کاش می‌شد برای یک بار هم که شده خدا را دید و روبرویش قرار گرفت!

- شـــاید به خاطر اینکه تو هیچ وقت نبودی که راه درست رو برام نشون بدی، منم کس و کاری نداشتم. برای یه بار هم که شده کمک کن...

نفس عمیق می‌کشم تا بغض نکنم

- این حس بد و ازم دور کن... راه درســـت و نشـــونم بده...

پنجره را باز می‌کنم و اما بوی خورشت قیمه‌ای که از پایین می‌آید باعث باز شـــدن اشـــتهایم می‌شـــود. طوری که سر بیرون ببرم و نفس عمیق بکشم.

#زهرچشم
#پارت989

هر چه بوی قیمه را نفس می‌کشـــم انگار قرار نیســـت با بلعیدن هوا سیر شوم. عقب کشیده و گوشی‌ام را از روی پاتختی برمی‌دارم و پیامکی برای علی می‌فرستم.

« می‌شه شام من و بیاری بالا؟ »

منتظر می‌مانم تا جوابم را بدهد و اما وقتی هیچ پیامکی از او دریافت نمی‌کنم با یک تک زنگ توجهش را جلب می‌کنم و اتاق پر شـده از بوی خورشـت قیمه که می‌توانم حتی بوی هل و دارچین مخلوط شـــده را هم تشـــخیص بدهم.

در اتاق که باز می‌شود، سمت اوپی که یک بشقاب برنج و خورشت همراهش دارد لبخند می‌زنم.

- مرسی... خیلی گرسنه‌م شده بود!

سینی را روی میز مقابل کاناپه می‌گذارد و می‌پرسد:

- پایین نیومدی؟

روی کاناپه می‌نشینم و بی‌تاب قاشقی خورشت روی برنج می‌ریزم.

- نیاز داشتم تنها باشم یکم.

کنارم می‌نشیند و من بعد از گذاشتن قاشقی غذا توی دهانم نفس عمیق می‌کشم. مانند کسی که بعد از چند روز گرسنگی به غذا رسیده است. تا تمام شدن غذا

نگاهم می کند و من بی توجه به او و نگاهش غذایم را با اشتیاق تمام می کنم.

- می گن نباید لقمه های یکی رو شمرد!

درب نوشـــابه را باز می کنم و حین نوشـــیدنش نگاهم را ســمت او می چرخانم. چهره ام به خاطر گاز زیاد نوشــابه توی هم می رود اما بی خیال خوردنش نمی شوم

- به تو اینو نگفته حاج بابا؟!

- فقط متعجب شــدم. اگه معذب شــدی معذرت می خوام.

#زهرچشم

#پارت990

@shahregoftegoo | 2796

بطری نوشـابه را توی سـینی می گذارم و سرم را به طرفین تکان می دهم

- بد شد من نرفتم پایین؟

دستش دور شانه ام می پیچد و مرا سمت خودش می کشد

- نه! اون پایین خیلی شـــلوغه. بعید می دونم متوجه نبود تو بشن.

سرم را روی شـــانه اش جابه جا می کنم و تلاش می کنم دلخوری را کنار بگذارم و عاقلانه تر فکر کنم. لبم را با زبان تر می کنم و گوشه ی پیراهن مشکی اش را با انگشت به بازی می گیرم.

- علی من می ترسم.

@shahregoftegoo | 2797

موهایم را از جلوی سرم با انگشـــت کنار می زند و حرکت لب هایش را روی سرم حس می کنم.

- از چی؟

- از این که عمر خوشـــبختیم همین پنج شـــیش ســـال باشه.

بوسه ی این بارش عمیق تر است روی موهایم

- خوشـــبختی رو ما خلق می کنیم ماهک... من و تو می تونیم تا همیشه خوشبخت بمونیم.

کاش همینطور که او می گفت می مانـد. درون دلم یک دلشـوره ی عجیبی بود که نمی توانسـتم توصـیفش کنم. مانند یک موجود موذی می ماند که توی دلم لانه کرده و مشغول جویدن دلم بود.

- می دونی چیه؟

سرش را روی سرم می گذارد و آرام می پرسد:

_ چیه؟

- گاهی وقتا دلم برای تو هم می ســـوزه علی، مجبوری کسی_ رو تحمل کنی که عین بچه ها بهونه می گیره و اصلا سیستم روانی نرمالی نداره.

#زهرچشم

#پارت991

مجبورم می کند نگاهش کنم و خیره توی چشـــمانم پچ می زند

- تو بهترین اتفاق زندگی منی... درســـته که مثل طوفان می مونی اما من حتی وقتی عصیان می کنی هم دوست

دارم. زندگی با تو، وقت گذروندن با تو، خندیدن با تو... قشـــنگ ترین لحظه هاییه که می تونه برام رقم بخوره.

پلک هایم را می بندم. دلم می خواهد تک تک کلماتش را بـار هـا توی ذهنم برای خودم مرور کنم. حرف هـایش آنقدر دلنشـین هسـتند و خواسـتنی که می خواهم سـاعت ها همین جا توی آغوشـش بمانم و او حرف بزند. اما کمی که می گذرد مجبورم منطقی باشم. عقب می کشم و نفسم را برای چند لحظه توی ســینه نگه میدارم تا عطر تنش بیشتر توی ریه هایم بماند.

- برو دیگه مهمون دارین بد می شه. منم نیومدم پایین.

قبل از اینکه بلند شــود پیشــانی ام را می بوســد و اما به محض اینکه لب باز می کند حرفی بزند در باز می شـــود و رها مانند گاو وارد اتاق می شود.

- ما... عا! چیزه! تو اینجایی داداش؟

علی صاف می ایستد و من طلبکار نگاهش می کنم

- چیزی شده؟

- نه داداش... فقط ماهی پایین نیومد نگرانش شدم.

عقب می کشد تا از اتاق بیرون برود که علی می گوید

- می تونی بمونی من داشتم می رفتم.

رها از خدا خواســـته جلوتر می آید و با لبخندی گشـــاد منتظر می ماند تا علی از اتاق بیرون برود و مثل یک جانور تیز پا سمتم هجوم بیاورد.

- بگو چی شده...

با اکراه جمله اش را تکرار می کنم که مردمک چشـــمانش گشاد می شوند و با صدایی که می لرزد می گوید

- بابای حامی پایینه...

#زهرچشم
#پارت992

ضربان قلبم نا خودآگاه بالا می رود و نگاهم گشاد می شود

- چی؟!

- وای قلبم داره تو دهنم می زنه!

ضربه ای به شانه اش می کوبم و شاکی می غرم

- درست بگو ببینم چی شده؟!

@shahregoftegoo | 2802

دســت روی ســینه اش می گذارد و برای چند لحظه پلک می بندد

- - ببین چند دقیقه پیش اومد... می گه اومده دنبال زنش... باورت می شه یکی بعد شیش سال بیاد و...

میان کلامش با تعجب پچ می زنم

- زنش؟

سرش را با هیجان تکان می دهد و انگشــتانش را به هم می پیچد

- بینشـون صـیغه خونده شـده انگار... وای هنوز باورم نمی شه!

@shahregoftegoo | 2803

از روی کاناپه بلند می شـوم که دسـتم را می گیرد و مجبورم می کند دوباره روی کاناپه بنشینم

- کجا؟ بشـین حاج بابام گفت بیام بالا پیش تو و پایین نریم. مرده با ایمان دعواشون شد!

بی توجه به جمله ی رها دوباره می ایســـتم و به علی فکر می کنم که احتمال دارد قاطی دعوا شود.

- علی هم رفت بیرون!

شال روی سرم می اندازم و بی اهمیت به حرف ها و تهدید های رها از اتاق خارج می شوم و او هم به اجبار دنبالم می آید و ناله و نفرینم می کند.

- کجان؟

- ماهک بیا برگردیم... ما دیگه دردسر درست نکنیم.

گوشـــم بدهکار نیســـت وقتی به دعوایی فکر می کنم که احتمال دارد علی قاطی شود و صدمه ببیند.

#زهرچشم

#پارت993

رها با دیدن نگاه شاکی و عصبی ام آرام زیر لب می گوید تو حیاط هستند و من سراسیمه از پله ها پایین می روم. هیچ کس قرار نبود چیزی بداند اما ان مرد با آمدنش همه چیز را خراب کرده بود.

مهمان ها رفته بودند اما همه ی اعضـــای خانواده ی کاشـف توی حیاط بودند و شـوکه به نظر مبی رسـیدند. قبل از رسـیدن به معرکه ای که صـدای داد و بیداد ایمان شنیده می شود حاج خانم دستم را می گیرد

- نرو مادر... کجا می ری؟

- علی... علی کجاست؟

نگاهش را در اطراف می چرخاند و صدایی ناآشنا فریاد می کشد

- زنمه! می خوامش...

دستم را از دست حاج خانم بیرون می کشم... صداها بالا می روند و گوش هایم سوت می کشند و هر چه می گردم علی را پیدا نمی کنم. سرم گیج می رود. احتمالا استرس دارم و پلک هایم را به خاطر سیاهی رفتن چشمانم چند بار باز و بسته می کنم.

- در مورد کدوم زن حرف می زنی مرتیکه؟ دختر من...

دست روی قلبش می گذارد رشید خان و ادامه ی جمله اش را من نمی شنوم. شاید هم خودش ادامه نمی دهد، نمی دانم.

- علی...

نمی دانم توی این معرکه صدایم را می شنود یا نه اما کسی کنارم می ایستد و نگاه می چرخانم و می‌بینمش...

- چرا اومدی پایین عزیزم؟ بیا....

- ترسیدم تو هم دعوا کنی...

اخمی میان ابرو هایش قرار دارد و نگاه از من می گیرد و رو به کسی که پشت سرم ایستاده می گوید

#زهرچشم
#پارت994

- برین بالا پیش سلاله...

@shahregoftegoo | 2807

رها از پشـــت چشـــمی می گوید و بازوی مرا می گیرد و می کشـــد. دســـت و پایم از داد و بیداد های بیرون می لرزد و رها گریان زیر لب خدا را صـدا می کند. خودمان را به اتاق سلاله می رسانیم و رها قبل از ورود می گوید

- تو برو تو من به سینا زنگ برنم.

حرفی نمی زنم.... داخل اتاق می شـــوم و دلم مثل ســـیر و سرکه می جوشد وقتی سلاله را توی اتاق نمی بینم.

- سلاله؟!

نگاهم روی نوری که از در سرویس بهداشـــتی اتاقش می تابد ثابت می ماند و خودم را به آن سمت می کشم

- سلاله؟

تقه ای به در می زنم و وقتی جوابی دریافت نمی کنم در را باز می کنم اما با دیدن صحنه ی روبرویم تنم به رعشه می افتد و صدای بلند جیغ وحشت زده ام گوش های خودم را کر می کند. تنم یخ می زند و چشمانم مقابل دریای خونی که توی حمام به راه افتاده بسته می شوند.

تصاویری مقابل نگاهم ظاهر می شوند که سال ها با آن ها جنگیده بودم. تصاویری که جان کنده بودم از ذهنم دورشان کنم. تصاویر خونین ماهلی و تن سرد و بی جانش توی حمام خانه ی عمو...

دنیا دور سرم می چرخد و گوش هایم سوت می کشد...

وقتی روی کاشی ها می افتم و دستانم خونی می شوند نیمه هوشیارم و می بینم که رها وارد اتاق می شود و دودستی توی سرش می کوبد و بعد سیاهی...

سیاهی وحشتناکی که دامنم را می گیرد پر است از کابوس و شکنجه...

#زهرچشم

#پارت995

* * ●

درب اتاق که باز می شـود، دسـت ظریف همسرش را رها می کند و می ایستد. دکتر بالای سرش می ایستد و نگاهی به سرم بسته شده به دست دخترک می اندازد.

- بیدار شدن؟!

دســـتی میان موهای آشـــفته اش می کشـــد و برای چند لحظه پلک روی هم می گذارد.

- بیدار می شـه، هزیون می گه دوباره می خوابه، بیسـت و چهار ســـاعت شـــده دکتر، دارویی که بهش دادین خیلی سنگینه؟

دکتر با انگشـــت پلک های دخترک را از هم باز کرده و نگاهی به مردمک چشمانش می کند.

- نه، کم کم بیدار می شـــه، به خاطر بارداریشـــون نمی تونیم داروی قوی براشـون تزریق کنیم. به محض به هوش اومدن همسرتون خبر بدید به همکارا.

سرش را تکان می دهد و پلک های سنگینش را می فشارد تا سـوزش چشـمانش کمی بهتر شـوند و ممکن نیسـت! تن لرزان همسرـش را وقتی از آن حمام نفرین شـــده بیرون کشـــیده بود انگار دنیا زیر پاهایش نبود. دکتر از تشـــنج خفیف در بارداری می گفت و او انگار تنها چیزی که می توانست حسش کند درد و بی نفسی بود!

صرع! کلمه ی وحشتناکی که در این بیست و چهار ساعت بارها توی ذهنش اکو شده بود و بارها به خودش قبولانده بود که همسرـش هیچ ربطی به این نوع بیماری ندارد و کاملا ســـالم اســـت! دکتر بعد از معاینه از اتاق خارج می شـود و او دوباره روی همان صـندلی می نشـیند و دسـت ظریف دخترک را میان دســـتانش می گیرد و به لب هایش می چسباند.

گفته بود می ترسد و او خندیده بود!

در دوباره باز می شـود و این بار رها اسـت که وارد اتاق می شـود و قبل از ظاهر شـدن مقابل نگاه برادرش گونه های خیسش را پاک می کند.

- داداش می خوای تو برو تو نمازخونه یکم اســـتراحت کن من پیششم.

توی بیمارســـتان یک شـــهر غریب، انگار توی یک تاریکی محض بود و می خواســـت هر چه سریع تر به روشـــنایی برســـد! بی توجه به جمله ی رها بدون برداشـــتن دســـت ماهک از روی لب هایش می گوید

- سلاله چطوره؟

#زهرچشم

#پارت996

رها نفسی ــ عمیق می کشـــد و با دور زدن تخت درســـت مقابل برادرش می ایســـتد و نگاهی به دخترک غرق توی خوابی که با مظلومیتی خاص پلک هایش بسـته اسـت می کند.

- خوبه... صبح مرخص می شه.

اخمی میان ابروهایش می نشیند و زیر لب پچ می زند

- بی عقل!

رها خم می شود و پیشانی ماهک را می بوسد

- دکتر و دیدم از اینجا بیرون رفت، چی گفت؟

دست ماهک را بالاخره از لب هایش فاصله داده و کنارش روی تخت می گذارد و نگاه سرخش بند چشـــمان ســـؤالی خواهرش می شود.

- همون حرف های قبل. برای ام آر آی و نوار مغزی باید بیدار بشه.

رها لبه ی تخت می نشیند و سرش را تکان می دهد

- مطمئنم یاد ماهلی افتاده. عزیز دلم! دلم داره براش کباب می شه داداش... این دختر چیا کشیده آخه!

رها گریه اش می گیرد و او از روی صندلی با قفسه ی سینه ای سنگین شده می ایستد. به کسی_ نگفته بود دخترک باردار است و می خواست اولین بار به خود ماهک بگوید.

- مامان و حاج عمو برگشتن روستا؟

رها گونه هایش را پاک کرده و می گوید|

- نه، مامان گفت طاقت نمیارم، سـینا رفت هتل جور کنه شب و تو هتل بمونن. کی بیدار می شه داداش؟

نگاهش سـمت ماهک کشـیده می شـود و لب باز می کند جوابش را بدهد که می بیند پلک های ماهک تکان می خورد و با ضربان قلبی تند شده خودش را جلو می کشد

- فکر کنم داره بیدار می شه...

#زهرچشم
#پارت997

خم می شـود و بی اهمیت به حضـور رها پیشـانی همسرش را می بوسد و آرام صدایش می کند

- ماهک؟ عزیز دلم؟!

@shahregoftegoo

دخترک زیر لب زمزمه می کند و او هر چه تلاش می کند چیزی متوجه نمی شود

- ماهک؟ دورت بگردم چشمات و باز کن من اینجام.

- خون...

رها بیشـــتر گریه اش می گیرد و او دســـت روی سرش می کشد. کش کلاه گاه روی پیشان اش رد انداخته و او کلاه را از سرش بیرون می کشد

- چیزی نیست عزیزم... چشمات و باز کن ببین!

دخترک بدون اینکه پلک هایش را باز کند لب می زند

- می ترسم... همه جا خونه.

@shahregoftegoo | 2816

قطره ای اشـک از چشـمش غل می خورد و روی گونه ی دخترک می افتد و او سـمت رها می چرخد... داشـت بیدار می شد!

- دکتر خبر کن رها...

رها گریا سر تکان می دهد و از اتاق بیرون می رود و او بار دیگر پیشانی همسرش را می بوسد

- نترس دورت بگردم. چشـــمات رو باز کن، ببین من کنارتم... هیچی نیست!

دستش را توی دستش می گیرد و نگاهش روی قطره اشکی که از میان پلک های بســـته ی ماهک می غلتد، سر می خورد.

#زهرچشم

#پارت998

@shahregoftegoo | 2817

دکتر سر می‌رسد و بعد از معاینه‌ی وضعیت جسمی دخترک و چند سؤالی که ماهک با صدایی بی‌رمق جوابشان می‌دهد، از اتاق خارج می‌شود و علی بعد از لبخندی که به نگاه لرزانش می‌زند، به دنبال دکتر بیرون می‌رود.

- آقای دکتر؟

دکتر پرونده را به دست پرستار می‌دهد و پرستار دور می‌شود. منتظر می‌ماند تا علی خودش را برساند و با لبخند می‌گوید

- بفرمایید!

دستش را پشت گردنش می‌گذارد و انگار رگ‌های پشت گردنش نبض می‌زنند.

- حالش چطوره؟

دکتر بالافاصله جوابش را می‌دهد، انگار می‌تواند آن نگرانی عذاب‌آوری که توی نگاه مرد یک شـــبه رســـوب کرده را ببیند!

- خداروشکر بهترن، یکم استراحت کنن یکی دو ساعت دیگه آماده‌شون کنید برای ام‌آرآی...

با تردید خودش را جلو می‌کشـــد و نگاه نگرانی به اتاقی که ماهک هست می‌اندازد.

- چون بارداره انجام ام‌آرآی براش مضر نیست؟!

- نگران نباشید، ام‌آرآی براشون مشکلی ایجاد نمی‌کنه چون از اشعه استفاده نمی‌شه.

سرش را تکان می‌دهد، تشکر آرامی زیر لب می‌کند و دکتر با آرزوی سلامتی دور می‌شود. دوباره که وارد اتاق می‌شود،

رها را پایین تخت می‌بیند که تخت را بالاتر می‌برد تا ماهک راحت باشد.

- کی می‌ریم خونه؟

#زهرچشم
#پارت999

روی صـــندلی می‌نشـــیند و دســـت ظریف دخترک را توی دستش می‌گیرد و می‌بوسد.

- صبح قراره بری برای ام‌آرآی، دکتر در مورد ترخیصت فعلا چیزی نگفته.

کلافه دست دیگرش را بند آن کلاه کش‌دار کرده و از روی موهایش برمی‌دارد.

@shahregoftegoo | 2820

- غش کردم دیگه، ام‌آرآی واســـه چی؟! سرم جـایی خورده؟

رها کنار تخت می‌ایسـتد و علی پشـت دسـت دخترک را با انگشت شست نوازش می‌کند

- حمله‌ی عصبی بهت دست داد ماهک!

دســتش را عقب می‌کشــد، دکتر با حرف‌هایش کلافه‌اش کرده بود.

- غش کردم... حمله‌ی عصــبی فلان نبود. با دیـدن خون...

چهره‌اش توی هم می‌رود و کلامش توی گلویش می‌میرد با یادآوری خون و جسم بی‌جان سلاله!

همین چند دقیقه پیش رها خبر خوب بودن حالش را داده بود اما نمی‌توانســت آن تصــاویر وحشــتناک را از مقابل چشمانش کنار بزند.

@shahregoftegoo | 2821

جان می‌کند و بالاخره صـــدای لرزانش ســـکوت اتاق را می‌شکند

- من یاد ماهلی افتادم...

اینبار رها دســـتش را می‌گیرد، دلش برای دخترکی که روی تخت دراز کشـــیده و ســـعی دارد قوی به نظر برســـد، می‌سوزد.

- قربونت برم من... الآن خوبی؟

- خوبم...

نگاهش را به علی دوخته و اضافه می‌کند

- خوبم علی... بریم از اینجا من حالم بد می‌شـــه تو بیمارستان.

#زهرچشم
#پارت1000

بیمارســـتان او را یاد تاریک‌ترین و سردترین روزهایش می‌اندازد و مرد انگار پی به حال خرابش می‌برد که کلافه از روی صـــندلی برمی‌خیزد و ســـعی می‌کند با آرامش قانعش کند.

- الآن که شبه عزیزدلم! مرخص نمی‌کنن که شب!

دخترک اما ســـاز مخالف می‌زند، نمی‌خواهد اینجا بماند، روی تخت سـفت و دیوارهای سـفیدی که انگار سـمتش هجوم می‌آورند.

- علی تو رو خدا... نمی‌خوام. یاد تیمارستان میوفتم!

نگاه اشـــکی دخترک بند دلش را پاره می‌کند، ســـمت رها می‌چرخد و با حرکت چشـــم او را به بیرون اتاق راهنمایی می‌کنـد و بـه محض خروج رهـا، روی موهـای همسرـــ یک‌دنده‌اش بوسه می‌زند.

- ببین من و...

رخ به رخ دخترک قرار می‌گیرد و لبخندی به نگاه نمدارش می‌زند

- یه مژده دارم برات!

کلافه می‌خواهد عقب بکشد که علی مانع می‌شود

- وایسا یکم!

- نمی‌خوام علی! من مگه بچه‌م که گولم بزنی؟!

@shahregoftegoo | 2824

دســـتش را روی گونه‌اش می‌گذارد و ضربان کر کننده‌ی قلبش خبر از هیجانی که دارد می‌دهد.

- گفتم مژده! نه که گولت بزنم!

دخترک که لب می‌گزد، دســـتش را روی شـــکم تختش سر می‌دهد و لب به گوشش می‌چسباند

- جواب آزمایشی که ازت گرفتن نشون می‌ده بارداری!

#زهرچشم

#پارت1001

تکان شدیدی که دخترک می‌خورد را حس می‌کند و بوسه‌ی دیگری روی شـــقیقه‌اش زده و عقب می‌کشـــد. لبخند به

لب دارد وقتی دســـتانش را توی دســـت می‌گیرد و لبه‌ی تخت می‌نشیند.

- حامله‌ای ماهک.

دخترک نفسی ـ ســخت بیرون می‌دهد، نمی‌تواند باور کند. انگار یکی از محالات زندگی‌اش را شنیده باشد، انکار می‌کند

- داری دروغ می‌گی!

علی اینبار واضح‌تر می‌خندد

- چرا باید دروغ بگم آخه؟! فردا صـــبح قبل ام‌آرآی قراره سونوگرافی بشی!

مـاهـک اشـــکش می‌چکـد و بغض توی گلویش بزرگ‌تر می‌شود.

@shahregoftegoo | 2826

- باورم نمی‌شه!

علی می‌خندد و دلش می‌خواهد این جو متشنج بینشان را از بین ببرد

- باورت بشه. می‌تونی تصور کنی چه حسی داشتم وقتی داشتم از نگرانی می‌مردم و این خبر رو شنیدم چه حالی داشتم؟!

دخترک ناباور لبی تر می‌کند و به جای جواب به سؤال علی دوباره زیر لب نجوا می‌کند

- داری راست می‌گی؟ باورم نمی‌شه!

علی بلند می‌شود و از توی یخچال کوچک اتاق یک بطری آب معدنی بیرون می‌آورد و کمی توی لیوان یکبار مصرف می‌ریزد.

- من دروغ گفتم تا حالا؟!

لیوان را به دستش می‌دهد و دوباره روی صندلی می‌نشیند

- اگه حرف من باورت نمی‌شه می‌تونی صبر کنی دکتر بیاد ازش بپرسی.

#زهرچشم
#پارت1002
* * •

بالاخره از آن دستگاه بزرگ و ترسناک بیرون کشیده می‌شوم، دکتر گفته بود آرام باشم و واکنشی نشان ندهم و من با اینکه اولین بار نبود داخل دستگاه می‌شدم، تکان نخورده بودم.

حرکت نکردم از ترس عمیقی که به دستگاه نشأت می‌گرفت، نه اطاعت از توصیه‌های دکتر.

عرق روی پیشـــانی‌ام را با آســـتین لباس بیمارســـتان پاک می‌کنم و هیچ میلی به شنیدن حرف‌های دکتر ندارم.

بیرون اتاق منتظر آمدن علی می‌مانم و به محض خروجش می‌پرسم

- نگفت کی مرخص می‌شم؟

جلوتر می‌آید، شـال سـفید رنگی که رها برایم آورده را روی موهایم مرتب کرده و با آرامشی خاص جواب می‌دهد.

- فردا صبح!

چشـمانم گرد می‌شـوند و اما قبل از اینکه اعتراضاتم شروع شوند، او دستم را می‌گیرد و اضافه می‌کند.

- اعتراض نباشه دیگه!

@shahregoftegoo | 2829

- علی من حالم بد می‌شه تو بیمارستان!

دستش دور تنم پیچیده می‌شود و سمت خروجی راهنمایی‌ام می‌کند

- من پیشتم، فکر کن خونه‌ایم، حتی می‌تونیم لیست سیسمونی هم بنویسیم!

به هر دری می‌زند تا قانعم کند و بالاخره هم موفق می‌شود، مگر می‌توانستم مقابل او و زبان ریزی‌اش مقاومت کنم؟!

دوباره مرا به آن اتاق که یک تخت خالی‌اش صبح پر شده و زنی بداخلاق منتقل شده می‌رساند و خود برای خرید نوشیدنی به بوفه‌ی بیمارستان می‌رود.

#زهرچشم

#پارت1003

به محض خروج علی زن با بدخلقی می‌پرسد

- کی مرخص می‌شی؟!

آب گلویم را قورت داده و بلاتکلیف روی تخت دراز می‌کشم، رها را علی به زور فرستاده بود تا برود و کمی استراحت کند.

- فردا...

سرش را تکان می‌دهد و بلافاصله پس از دریافت جوابش می‌پرسد

- شب شوهرت می‌مونه پیشت؟

سؤال می‌پرسد اما مهلت نمی‌دهد جوابش را بدهم.

- آخه نمی‌شه که شوهرت بمونه تو اتاق، من نمی‌تونم راحت باشم!

دندان‌هایم را روی هم قفل می‌کنم تا فحشش ندهم و روی می‌گیرم از چهره‌ی طلبکار و اخم‌آلودش...

روی تخت دراز می‌کشم و او زیر لب نمی‌دانم چه می‌گوید و علاقه‌ای هم به شنیدنش ندارم.

علی یالله گویان که وارد اتاق می‌شود نگاهی سمت آن زن می‌کنم، ملحفه را روی سرش کشیده و تنها دستش که به آن سرم وصل است بیرون قرار دارد.

علی پاکت خرما را روی میز کنار تخت می‌گذارد و توی لیوان یکبار مصرف چای می‌ریزد.

- تو چایی بخور من این خرت و پرتا رو تو یخچال بذارم.

@shahregoftegoo | 2832

همانطور که لیوان مقوایی را برمی‌دارم و کف دســـتم را به داغی ناشی از حرارت چای می‌گذارم می‌پرسم

- بعدش؟

متعجب سر جایش می‌ماند

- چی؟!

نگاه دیگری به زن کرده و کامل به او پشت می‌کنم

- ایشـون می‌گن با حضـورت تو این اتاق مشـکل دارن! بعدش می‌خوای کجا بری؟

#زهرچشم
#پارت1004

@shahregoftegoo | 2833

علی همانطور که زن خواسته بود، توی سالن بیمارستان، روی صندلی‌های انتظار نشسته بود و گه‌گاهی سر می‌زد!

عصر ـ همه به ملاقاتم آمده بودند، از حاج خانوم و حاجی گرفته تا ایمان و آقا رشید و منیژه!

اتاق شلوغ شده بود و اما آن زن بد اخلاق توی هیاهوی اتاق نمی‌دانستم چگونه خوابیده! یا شاید هم خودش را به خواب زده بود.

منیژه خانم داشت عذرخواهی می‌کرد که حاج خانم کنارم روی تخت نشست، نگاهش رنگ نگرانی مادرانه داشت، نگاهی که من سال‌ها توی زندگی‌ام کم داشتم.

- من یکم از خون می‌ترسم، غش کردم.

احمقانه به نظر می‌رسید و آن‌ها هم انگار می‌دانستند و به رویم نمی‌آوردند، به خاطر یه غش کردن ساده که سه روز بستری نمی‌کنند!

آقا رشـــید کنار حاجی ایســـتاده بود و متأســـف بود از کار بچگانه‌ی دخترش که باعث حال خراب من شـــده بود! با اینکه کنجکاو بودم در مورد آن شـب بدانم حرفی نزدم. تا تمام شـــدن وقت ملاقات حاج خانم اصرار داشـــت از کمپوت گلابی که باز کرده بود بخورم و من با اینکه حس می‌کردم طعمی بدتر از طعم کمپوت نیسـت، دسـتش را رد نمی‌کردم و چنگال را بی میلی توی دهانم می‌بردم.

علی از رها خواسـته بود شـب را بماند و خود توی سـالن مانده و رها کنارم روی صندلی نشسته بود.

- اون مرد چی شد؟!

رها بلافاصـــله می‌فهمد منظورم کیســـت که سرش را به طرفین تکان داده و با افسوس می‌گوید

- مرتیکه لندهور بعد شـــیش ســـال اومده دو قورت و نیمش هم باقیه! خیلی بیشـعوره! می‌گه برگشـتم ولی

سـلاله رفته بود، به گوشـش رسـوندن شـوهر کرده انگاری، یه همچین چیزی گفت!

#زهرچشم
#پارت1005

نفسی عمیق می‌کشم و می‌خواهم چیزی بگویم که دستم را می‌گیرد و با هیجان خودش را جلو می‌کشد

- ماهی! یه چیزی شده؟!

منتظر نگاهش می‌کنم، منتظرم یک خبر بد دیگر بدهد که لب‌هایش را جمع کرده و آرام می‌گوید

- من حامله‌م!

چهره‌ام نمی‌دانم چگونه جمع می‌شود که او ریز می‌خندد و کمی خودش را عقب می‌کشد

- چرا رو ترش می‌کنی خب؟! حتی به سـینا هم نگفتم، صبح بیی چک انداختم مثبت بود!

نمی‌دانم چه حسی_ دارم، تعجب، ناباوری یا خوشـحالی! کنجکاو بودم بدانم خوشـگذرانیشـان از زندگی دونفره کی تمام می‌شود که بالاخره انگار سیر شده بودند!

- یه چیزی بگو خب، ناراحتت کردم؟!

لبی تر کرده و سـعی می‌کنم از افکارم دور باشـم تا حواسـم کامل به او باشد که کم کم داشت لبخند از روی لب‌هایش محو می‌شد.

- بالاخره دم به تله دادین؟!

لبخندش دوباره عمیق می‌شـود و نگاه براقش بیشـتر برق می‌زند

- ماهک حس می‌کنم دارم می‌لرزم، نمی دونم چطوری به سینا بگم!

من هم دیشب فهمیده بودم، شاید رها برای گفتن جشن می‌گرفت و ســـینا را غافلگیر می‌کرد، ما اما متفاوت بودیم انگار، همه چیزمان با بقیه متفاوت بود!

- انگار قراره هم مادر و هم عمه بشی!

ابتدا متوجه نمی‌شـــود منظورم را اما ناگهانی چنان جیغی می‌زنـد کـه آن زن فلـک زده وحشـــت زده روی تخـت می‌نشیند و پرستار هم با ترس پارد اتاق می‌شود!

دیوانه بود واقعاً!

#زهرچشم

#پارت1006

تا صبح تمام بیمارستان فهمیده بودند دارد عمه می‌شود و حتی توی اتاق رقصیده بود!

به حاملگی خودش اندازه‌ی من خوشحالی نکرده بود و آن زن بداخلاق را هم دیوانگی‌هایش خندانده بود!

مطمئناً اگر دیر وقت نبود همه‌ی خانواده را هم خبردار می‌کرد. آخرش بی‌طاقت بازویم را گرفته و از تخت پایینم کشیده بود!

- بریم پایین به علی هم بگیم!

نمی‌خواستم ذوقش را کور کنم و بگویم در اصل علی خبرش را به من داده و به محض رسیدن به سالن انتظار از گردن برادرش آویزان شده و مژدگانی خواسته بود!

برای علی چشم و ابرو آمده بودم تا وانمود به ندانستن کند و او هم به دیوانگی‌های کودکانه‌ی خواهرش خندیده بود.

کنارشـــان با همان لباس‌های گشـــاد بیمارســـتان، روی صـــندلی‌های انتظار نشـــســـته بودم و رها از هیجانی که داشـــت گفته بود. از اینکه چقدر خوشـــحال اســـت دارد عمه می‌شـــود و حتی چندین بار وان‌یکاد خوانده و توی صورتم فوت کرده بود!

صـــبح اول وقت می‌رود و می‌دانم می‌خواهد خبر بدهد مهمانی، البته مهمان‌هایی کوچک توی راه داریم و علی همانطور که کارهای ترخیصـــم را انجام می‌دهد، مرا به طبقه‌ی پایین برای انجام سونوگرافی می‌برد.

دکتر همانطور که توی مانیتور خیره اســـت، آخرین تاریخ ماهانه‌ام را می‌پرســـد و وقتی جوابش را می‌دهم، لبخند می‌زند.

- شش هفته و چهار روز...

با استرس می‌پرسم

- سالمه خانم دکتر؟

سـؤالم نگرانی درونم را آشـکار می‌کند و قبل از اینکه او جواب بدهد، اضافه می‌کنم

- یه سـقط داشـتم قبلاً، حاملگی خارج رحمی... به خاطر اون پرسیدم!

#زهرچشم

#پارت1007

دکتر بلافاصـله دوباره به مانیتور خیره می‌شـود و سر تکان می‌دهد

- همه چی نرماله، اما حتماً به یه متخصـص زنان مراجعه کن و تحت نظر ایشون باش.

چشمی زیر لب می‌گویم و همراه برگه‌ی سونوگرافی از اتاق بیرون می‌زنم، لبخندی روی لب‌هایم قرار دارد که می‌تواند تمام سختی‌هایم را کم‌رنگ کند.

علی دست روی کمرم می‌گذارد و من به نگاهش لبخند می‌پاشم، دیگر مهم نیست آن شب با دیدن خون چقدر وحشت زده شده‌ام و حمله‌ی عصبی داشتم، مهم نیست دکتر گفته تحت درمان باشم و به محض هر گونه مشاهده از تشنج خیلی زود به بیمارستان مراجعه کنم.

مهم این است که خدا شنیده بود صدایم را...

مهم این بود که کنار علی بودم و جنینم سالم توی شکمم...

بغض داشتم، بغضی بزرگ که دوست داشتنی بود!

برای اولین بار بود که حس می‌کردم گاهی اشک و بغض هم می‌تواند دوست داشتنی باشد و دلنشین!

با اینکه دلم می‌خواهد قبل از بازگشت به نیشابور سلاله را ببینم و از حال خوبش مطمئن شوم، علی مانع می‌شود چون یقین دارد توی روستا تنش‌ها ادامه دارد.

ایمان و حامی و سلاله می‌مانند و ما به شهر خودمان برمی‌گردیم. حاج محمد به خاطر اینکه عروس و دخترش همزمان باردار هستند قربانی می‌دهد.

علی اصرار دارد تا به دنیا آمدنش به خانه‌ی حاج محمد نقل مکان کنیم که با مخالفت من روبرو می‌شود و دستانم را دور گردنش می‌پیچم.

بیش از حد اهمیت می‌دهد و این اهمیت‌ها و توجه‌ها ممکن است لوسم کند!

- می‌خوام تو خونمون باشیم!

همانطور که چانه‌ام را می‌بوسد می‌گوید

- نمی‌خوام خودت رو خســـته کنی، روزا هم که من سر کارم تنها می‌مونی!

#زهرچشم
#پارت1008

خنده‌ام می‌گیرد، زیادی داشت پرتوقعم می‌کرد!

- داری لوسم می‌کنی، در جریانی؟

او هم می‌خندد و دستانش روی پهلوهایم می‌نشیند، شکمم هنوز تخت اســـت و من به این فکر می‌کنم که چند ماه دیگر نمی‌توانم به او تا این حد نزدیک باشم!

قرار بود چاق و گردالو شــوم و با این قد کوتاه من، شــبیه هندوانه می‌شدم!

- مشـــکلی نیســـت، می‌تونی لوس کنی خودت رو، نازت رو می‌خرم!

لب‌هایم جمع می‌شود و ناز می‌کنم، حالا که قرار بود بخرد چه بهتر!

- اینا همه‌ش به خاطر بچه‌س، نه مامان خوشگلش!

اینبار یکی از دســتانش را از روی پهلویم برداشــته و محکم گونه‌ام را می‌کشد، طوری که دردم می‌آید و آخی می‌گویم.

- بدجنس نباش دیگه مامان خوشگل!

دســـتانم را می‌خواهم از دور گردنش باز کنم کـه اجـازه نمی‌دهد

- بمون یکم...

از خدا خواسته حلقه‌ی دستانم را تنگ‌تر می‌کنم و خودم را بالا می‌کشم، این حس معرکه‌ای که کنار او و حمایت‌هایش دارم را دوست دارم.

صورتم را توی گردنش فرو می‌برم و وقتی می‌بوسم، خنده‌اش می‌گیرد. می‌دانم قلقلکش می‌آید و اما عقب نمی‌کشم.

آغوش او امن ترین نقطه‌ای بود که توی زندگی‌ام داشتم. کنار او حس می‌کردم بعد از سال‌ها سرگردانی و بلاتکلیفی بالاخره به مقصد رسیده‌ام.

او خانه‌ام بود، زندگی‌ام، حامی‌ام....

#زهرچشم

#پارت1009

* * •

رها بر خلاف من که بارداری راحتی داشـتم، سـه ماهه‌ی اول با حالت تهوع و تنبلی مواجه بود به خاطر حالت تهوع زیاد و بالا آوردن‌هایش مجبور به مصرف قرص شده بود.

سـن بارداری من یک هفته از او بیشـتر بود، فقط یک هفته و حاج خانم هر بار که جمع می‌شدیم اسکناس دور سرمان می‌چرخاند و صدقه می‌داد.

با اینکه من اعتقادی نداشـتم اما او معتقد بود بلا را دور می‌کند.

توی هفته‌ی هجدهم بارداری بودم و روی تخت خانه‌ی حاج محمد همرا حاج خانوم نشسته بودیم که ناگهانی به در کوبیده شد.

من دست روی سینه گذاشته بودم و حاج خانوم از تخت پایین رفت، به لطف داروهایی که سـینا برایش سـفارش داده بود کمردردش بهتر شده بود.

در را که باز کرد بهار گریان داخل پرید، نگران از روی تخت پایین رفتم و ضربان قلبم بالا بود.

- به دادم برس خاله آسیه...

- چی شده دخترم؟!

قدم سمتشان برداشتم و صورت اشکی‌اش و آن چشمان قرمز باعث شده بود دلم بسوزد.

- پسرم، نمی‌تونه نفس بکشه... زنگ زدم اورژانس می ترسم دیر بشه...

حاج خانوم خیلی زود از خانه خارج شد و من هم پا تند کردم... پسرک توی حیاط کنار باغچه افتاده و چهره‌اش کبود شده بود...

بهار جیغ و داد می‌کرد و حاج خانوم سعی داشت دهان پسرک را باز کند.

کنارشان نشستم... یاد بهاره دخترعمویم افتادم.

- نکنه چیزی قورت داده باشه؟!

#زهرچشم

#پارت1010

حاج خانوم سؤالی به بهار نگاه کرد و زنک دوباره با جیغ و داد توی سرش کوبید و گفت که چیزی نمی‌داند.

کمک کردم حاج خانوم کودک را بلند کند و خودم پشت سرش ایستادم... دیده بودم زن‌عمو چگونه هسته‌ی زردآلو را از گلوی بهاره بیرون کرده بود.

ثریا با اینکه زن بدی بود اما مانند بهار آدم دســـت و پا چلفتی و جیغ‌جیغویی نبود. پسرک داشـت خفه می‌شـد و مادرش فقط داشت خودزنی می‌کرد.

کمی روی دسـت چپم خمش کردم و با کف دسـت راسـتم چند ضربه بین کتف‌هایش کوبیدم، وقتی واکنشی ـ نشـان نداد، مشـتم را روی معده‌اش گذاشـته و اینبار فشـار را به معده‌اش دادم و پسرک عق زد...

زررزهای بهار روی مخ بود!

تیله‌ای که از دهانش بیرون پرید را که دیدم، دســـتانم لرزید... مادرش کنارش زانو زد و پسرک نفسش سخت بالا می‌آمد و گریه میکرد.

عقب کشـیدم، حاج خانم بین کتف‌هایش را ماسـاژ می‌داد و تشویقش می‌کرد تا نفس‌های عمیق بکشد.

بهار قربان‌صـدقه‌اش می‌رفت، صـدای آژیر آمبولانس که به گوشـــم رســـید خودم را از توی حیاط آن ها بیرون

کشانده و مقابل نگاه‌های همسایه‌ها، مسئولین اورژانس را داخل حیاط راهنمایی کردم.

همه چیز سریع اتفاق افتاده بود، آنقدر سریع که حتی ترسی که توی دلم قد کشـــیده بود را هم فراموش کرده بودم. بغض داشتم و دستانم می‌لرزید، می‌دانستم اگر این احســـاســـات را چند دقیقه قبل داشـــتم، هیچ کاری نمی‌توانستم انجام بدهم.

پسرک را معاینه کرده بودند و به بهار توصیه‌های لازم را داده بودند. دکتر می‌گفت اگر آن تیله‌ی پلاستیکی، باطری یا جسم تیز بود آسیب جدی به پسرک وارد می‌کرد.

همسایه‌ها مانند کسانی که دنبال کشف جدید باشند، می‌خواستند جزء به جزء بدانند و پرس و جو می‌کردند.

#زهرچشم

#پارت1011

نمی‌دانســـتم با کاری که انجام می‌دهم، به قهرمان محله تبدیل می‌شوم. حاج محمد می‌گفت بحث کاری که کرده‌ام حتی توی مسجد هم دهان به دهان می‌چرخد.

علی با افتخار نگاهم می‌کرد و باعث می‌شـــد احســـاس آرامش و خوبی داشــته باشــم. نمی‌دانم به خاطر کاری که کرده بودم بود یا چیز دیگری اما یک روز آن زن، همان زنی که توی مســـجد یه شـــب بلوا به پا کرده بود درب خانه‌مان را زده و با گریه و التماس حلالیت خواسته بود.

بحـث مـال ســـال‌هـا پیش بود و بعـد هم چنـدین بـار عذرخواهی کرده بود اما این بار فرق داشـــت، اینبار از ته دل بودنش را می‌توانستم حس کنم.

- چه خبر؟!

صـــدای بلند رها باعث می‌شـــود تکان شـــدیدی بخورم و چاقویی که با آن خیار پوست می‌گیرم انگشتم را بخراشد.

- خاک تو سرت آدم شو دیگه رها...

کنارم پشـــت میز آشـــپزخانه می‌نشـــیند و ظرف ســـالاد را سمت خودش می‌کشد.

- اوه اوه... اوخ شدی زنداداش؟!

بلند می‌شـــوم تا دســـتم را بشـــویم و حین عبور از کنار او مشتی حواله‌ی شانه‌اش می‌کنم.

دخترک سرتق!

- بیشعور...

زیادی بشـــاش به نظر می‌رســـد، دســـتم را شـــســـته و یک دستمال کاغذی دور انگشتم می‌پیچم.

- چیه؟ کبکت خروس می‌خونه!

@shahregoftegoo | 2853

پوزخند می‌زند

- رفتم سونو...

#زهرچشم
#پارت1012

ابرویم را بالا می‌دهم و لب باز می‌کنم چیزی بگویم که اضافه می‌کند

- اگه بگم سینا نذاشت بفهمم جنسیتش چیه باورت می‌شه؟!

خنده‌ام می‌گیرد و او اضافه می‌کند

- فکر کنم می‌خواد جشن تعیین جنسیت بگیره! به نظرت لازمه؟!

شانه بالا می‌دهم، خانواده‌ی سینا افکار متفاوتی داشتند. نمی‌توانستم نظری بدهم. وقتی سکوتم را می‌بیند کلافه نفسش را فوت می‌کند و همانطور که خیارها را خرد می‌کند می‌پرسد

- تو نمی‌خوای بدونی جنسیتش رو؟! واقعاً؟

لبخندی که روی لب‌هایم می‌نشیند را دوست دارم، تصمیمی بود که با علی گرفته بودیم.

- آره، می‌خوام تا به دنیا اومدنش صبر کنم.

- خیلی الاغی!

لگدی به پایش می‌کوبم و اخم می‌کنم

@shahregoftegoo | 2855

- الاغ خودتی... به تو چه اصـــلا من می‌خوام چیکار کنم؟!

- خب لباسـاش و سـیسـمونیش رو باید بگیری یا نه؟! نمی‌شه که نفهمی جنسیتش چیه؟!

دستمال کاغذی را از روی زخمم برمی‌دارم

- یه چیزی می‌گیرم که هم واسـه دختر بخوره هم پسر، تو نگران نباش.

دهان کجی که می‌کند، از روی صندلی بلند می‌شوم، موفق باشیدی زیر لب برایش زمزمه می‌کنم و از آشپزخانه خارج می‌شوم.

#زهرچشم

#پارت1013

@shahregoftegoo | 2856

سینا داشت با لبخند و چاپلوسی چیزی به حاج خانم می‌گفت که گل از گلش شکفته بود، حتم دارم در مورد رها و چگونه برگذار کردن جشن تعیین جنسیت است.

نگاهم را به سوی علی و حاجی که گوشه‌ی سالن نشسته‌اند و مشغول بازی شطرنج هستند می‌کشانم و به نظر می‌رسد کنار آن‌ها بودن هیجان بیشتری دارد.

قدم که سمتشان برمی‌دارم سینا صدایم می‌کند

- ماهی بیا چند دقیقه...

قدم‌هایم را سمت آن‌ها کج می‌کنم، لباس گشاد و بلندی که تنم کرده بودم، هدیه‌ای از سمت حاج خانم بود. هم برای من و هم برای رها خریده بود.

کنارشان می‌نشینم و سینا با هیجان و صدایی آرام می‌گوید

- می‌خوام کمک کنی جشن بگیرم.

زن ذلیلی برایش زیر لب نجوا می‌کنم که می‌خندد و اضافه می‌کند

- اوخ، باز سگ شد!

دیگر عادت کرده بودند به دوستی عجیب و غریبی که بین من و رها و سینا بود! برایشان همان طور که ابراز علاقه‌های عجیب سینا عادی شده بود، به روحیه‌ی دمدمی مزاج من هم عادت کرده بودند.

- سگ خودتی، اصلا کمکت نمی‌کنم.

حاج خانم مداخله می‌کند، آن هم با خنده‌ای که سعی می‌کند پنهانش کند

- بچه‌ها بحث نکنید، اصـــلا به نظر من بهتره این جشـنی که می‌خوای بگیری رو با هم بگیرید، هم برای رها، هم برای ماهک!

اینکه حاج خانوم همان روحیه معصـــوم و پر از مهرش را در هر شرایطی داشـــت، ســـوا بود! نمی‌دانســـتم چگونه می‌توانـد تـا این حـد درونش را پر از عطوفـت و مهربـانی مادرانه کند.

#زهرچشم

#پارت1014

من مخـالفـت می‌کنم و برای چنـدمین بـار تکرار می‌کنم تصـــمیم ندارم قبل از به دنیا آمدن فرزندم جنســـیتش را بفهمم.

میان حرف‌های سـینا متوجه اینکه جنین رها دختر اسـت می‌شـوم و لبخندی روی لب‌هایم می‌نشـیند و وسـوسـه‌ام می‌کند برای سونوگرافی شدن دوباره...

به دیوار تکیه می‌دهم و تکان شدیدی که توی شکمم حس می‌کنم باعث می‌شود دست روی شکم برآمده‌ام بگذارم و نفسم را پر از هیجان بیرون پرت کنم.

تکان خوردن‌های ریز و درشتش هر بار درونم را پر از حسی خوب می‌کرد.
حس زیبای مادرانه...

نگاهم را در اطراف می‌چرخانم، وروجک دوست‌داشتنی‌ام باز هم لگد می‌کوبد و من به خانواده‌ی دوست داشتنی و کوچکم نگاه می‌کنم. این چند سالی که بینشان حضور داشتم، فهمیده بودم خانواده داشتن، نعمت بزرگی است که می‌تواند توی بدترین شرایط پشت و پناه باشد.

خانواده، یک واژه‌ی خشک و خالی نبود، خانه‌ی گرم بود توی سردترین و تاریک‌ترین روزها...
انسان‌هایی که می‌دانستم دوستم دارند و دوستشان دارم.
انسان‌هایی که می‌توانستم به آن‌ها تکیه کنم.

من وقتی پدر و مادرم را از دست داده بودم، کوچک بودم، آنقدر کوچک که دیگر یادم نبود کنارشـــان چه حسی داشـــتم اما این روزها می‌توانســـتم تصـــور کنم شـــاید آن روزها، روزهایی که خانواده‌ی خودم بودند، خوشـــحال بودیم و خانه‌ای گرم و پر از محبت داشتیم.

دســـتی که روی زانویم می‌نشـــیند باعث می‌شـــود ســـمتش بچرخم و نگاهش لبخندی عمیق‌تر روی لب‌هایم بنشاند.

خدایی که سال‌ها ترجیح داده بودم نادیده‌اش بگیرم چقدر مهربان بود که با وجود کفرهایی که گاهی به ریشـــش می‌بستم، او را سر راهم قرار داده بود.

#زهرچشم

#پارت1015

- به چی داری فکر می‌کنی با این نگاه ستاره بارون؟!

خنده‌ام می‌گیرد، خنده‌ای که ذوق و شـــوق درونم را بازگو می‌کند

- به تو... به داشتن تو... به اینکه چه خوبه که هستی!

خوشیرینی‌ام او را می‌خنداند، طوری که نگاه همه سمتمان کشیده می‌شود. سرش را کنار گوشم می‌آورد و بیخ گوشم پچ پچ می‌کند

- من حریف این زبون شیرینت نمی‌شم!

رها که از توی آشپزخانه سیما را صدا می‌کند نگاهی به آن سو کرده و می‌گویم

- مثل اینکه تایم کار شما شروع شد!

@shahregoftegoo | 2862

به آنی متوجه اینکه باید همراه ســـینا ســـفره را بچیند می‌شـــود که می‌خندد و قبل از ایســـتادن بینی‌ام را میان دو انگشتش می‌گیرد و می‌کشد...

- ما که قراره بریم خونه، از خجالتت درمیام عزیزدلم.

چشـمکی برایش می‌زنم و تکیه‌ام را به پشـتی می‌دهم، طولی نمی‌کشد که رها هم کنارم می‌نشیند.

- کاش مردا هم حامله می‌شدن!

به فانتزی خنده‌دارش نمی‌خندم و تنها چپ چپ نگاهش می‌کنم که شانه بالا می‌اندازد

- من خیلی استرس دارم ماهی، اصلا چرا باید همه چیز گردن ما زنا باشه؟! حامله شدن، زاییدن، بچه تربیت کردن، خونه تمیز کردن، رسیدن به شوهر و بچه...

- تو که داری از این ســـینا عین حمال کار می‌کشی‌ـــ، یه حاملگی و زاییدن درد شـــده واســـت؟! می‌خوای اونم بنداز گردن اون بیچاره!

خودش هم به حال ســـینایی که کم مانده بود حتی تا سرویس بهداشتی هم همراهش کند، ریز می‌خندد.

- بیشعور نباش دیگه! زن ستیز!

به جای جواب از روی زمین بلند می‌شوم تا کمکشان کنم و اما حاج خانم اجازه نمی‌دهد. حتی شـــســـتن ظرف‌های شام را هم به گردن آن دو می‌اندازد.

#زهرچشم

#پارت1016

* * •

هر روزی که می‌گذشت سنگین‌تر از قبل می‌شدم و کمردردی که در اواخر بارداری دامنم را گرفته بود حتی با وجود ورزش‌هایی که دکترم پیشنهاد داده بود هم تسکین نمی‌یافت.

انگار درمان درد کمرم توی دستان علی بود، با ماساژهایش می‌توانستم راحت‌تر بخوابم.

روزی که کمردردهایم شدیدتر شده بود، زودتر از تاریخ زایمانی بود که دکتر تخمین زده بود. کمردردی که متفاوت بود و شبیه دردهای زایمانی که دکتر توصیفش کرده بود.

مجبور شده بودم با علی تماس بگیرم و به بیمارستان مراجعه کنم و اورژانس مامایی خیلی زود به بخش زایمان منتقلم کرده بود. زایمان، ترسناک و دردناک بود اما درست وقتی که جسم کوچکی را روی سینه‌ام گذاشتند همه چیز تمام شده بود...

نه دردی توی خاطرم مانده بود، نه ترسی...

سرشار شده بودم از حسی. خوب و لذت بخش که باعث می‌شد اشک بریزم.

حتی نمی‌دانستم چند ساعت توی آن اتاق مانده و درد کشیده بودم، مهم نوزادی کوچک بود که چند لحظه برهنه توی آغوشم گذاشته بودند و وقتی دکتر ماما می‌خواست برای از آغوشم بگیرد، التماس کرده بودم کمی بیشتر بماند.

پسر بود!

دکتر ماما وقتی فهمیده بود از جنسیتش خبر ندارم با ذوق مژدگانی خواسته بود!

دو ساعتی هم توی آن فضا که قبل از زایمانم ترسناک به نظر می‌رسید مانده و سپس به بخش زنان منتقل شده بودم.

حاج خانم کنارم مانده و از علی که مانند مرغ پر کنده شب را سر کرده بود می گفت، اینکه مجبور شده بود

بیرون بماند چون آقایان اجازه‌ی ورود به بخش زنان را نداشتند.

#زهرچشم
#پارت1017

درد هنوز هم با تنم بود و خســتگی گاهی پلک‌هایم را روی هم می‌انداخت اما با سماجت سعی داشتم بیدار بمانم.

- ماهک؟!

با اینکه انگار خواب بودم، صــدای آرامش را می‌شــنوم و چشــمانم را باز می‌کنم، نوزاد قنداق‌پیچ شــده را که توی آغوشش می‌بینم، تنم را با درد روی تخت بالا می‌کشم و او لب می‌زند

- انگار گرسنشه مادر...

می‌نشـــینم و نوزاد کوچک را توی آغوشـــم می‌گیرم، آنقدر کوچک اســـت که حین در آغوش کشـــیدنش می‌ترســـم آسیبی به دست و پایش بزنم.

- پرستار قرص آورد برات گفت ساعت دوازده بخوری.

تمام حواسم به دهان کوچک نوزاد است وقتی سینه‌ام را توی دهانش فرو می‌کنم و او محکم می‌مکد، طوری که چهره‌ام از درد توی هم می‌رود.

- علی بیرونه مادرجون؟!

- آره مادر، چیزی لازم داری؟

پسرک چشمانش را باز می‌کند، چشمان بادامی که دورشان پف کرده! مادرجان دستانش را هم توی قنداق کرده بود.

- نه، فقط بیرون خسته می‌شه، زنگ می‌زنم بهش که برگرده خونه استراحت کنه.

روی صندلی می‌نشیند، با انگشتم گونه‌ی قرمز رنگ پسرک را نوازش می‌کنم و دلم ضعف می‌رود برای آن چشمان معصومش...

انگار عجول بود که دو هفته زودتر به دنیا آمده بود!

- شبیه علیه!

#زهرچشم

#پارت1018

لبخند می‌زند و قربان صدقه‌اش می‌رود، با اینکه هنوز نمی‌توانستم تشخیص بدهم شبیه کیست، دلم می‌خواست او را به علی تشبیه کنم.

دلم می‌خواســـت مردی مانند پدرش باشـــد، همانقدر پر صـــلابت و مقتدر... جذاب و دوســـت‌داشـــتنی... دلم می‌خواست مرد باشد، مانند پدرش...

نگاهم وقتی سمت حاج خانم کشیده می‌شود تار است و پر از ترس...

- من می‌تونم یه مرد مثل علی تربیت کنم مادرجون؟!

از روی صندلی‌اش بلند می‌شود، دست روی سرم می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌بوسد

- چرا نتونی مادر؟! تو بهترین مادر می‌شی، مطمئنم.

دست روی سر نوزاد می‌گذارد و می‌خواهد ادامه بدهد اما صدای گوشی همراهش مانع می‌شود.

خم می‌شود و از توی کیف دستی بافتش گوشی همراهش را بیرون می‌آورد و حین برقراری تماس با لبخند خبر پشت خط بودن علی را می‌دهد.

- جانم مادر؟!

سکوت می‌کند و نگاه خندانش کوتاه سمت من می‌چرخد...

- داره بچه رو شیر می‌ده...

نمی‌دانم علی آن سوی خط چه می‌گوید که او را می‌خنداند و حین تکان دادن سرش، گوشی ساده‌اش را به گوشم می‌چسباند

- ببین چی می‌گه.

گوشی را با شانه‌ام نگه‌می‌دارم و او دور می‌شود..

- علی؟!

لرزش و خســـتکی صـــدایم بی‌اراده بود، انگار زایمانی که داشتم باعث تحلیل رفتن تمام انرژی‌ام شده بود.

- جانم، خوبی دورت بگردم؟

#زهرچشم
#پارت1019

لبم را می‌گزم، علت تب و تابی که درون دلم بر پا شده بود را نمی توانستم بفهمم.

- خوبم.

- باهاشون حرف زدم، قرار شده تا چند دقیقه ی دیگه منتقلت کنن اتاق جدا، میام پیشت.

نگاهم سمت حاج خانم کشیده می شود، مشغول حرف زدن با همراه زن تخت روبرویی است که سزارین شده و به زحمت به نوزادش شیر می دهد.

- تموم شب اینجا بودی؟!

- مگه می تونستم برم وقتی تو اون تو داشتی درد می کشیدی؟ حالت خوبه؟ اذیت شدی؟

خنده ام می گیرد. سخت بود، اذیت شده بودم اما این زیباترین سختی و دردی بود که می ارزید. نگاهم سمت پسرکم کشیده می شود. آنقدر مطمئن بودم دختردار می شوم که یک اسم دخترانه انتخاب کرده بودیم.

- علی...

جانمی که می گوید مانند یک انرژی زای قوی می ماند.

- من حالم خوبه... پسرمون خیلی شیرین و کوچولوعه علی.

کمی سکوت می شود و اینبار صدای آرام خنده اش به گوشم می رسد... پسرک سینه ام را دها کرده بود، در واقع شیر آن چنانی نداشتم اما حاج خانم می گفت شیر مادر با هر بار مکیدن نوزاد زیاد می شود.

- مگه می شه مادرش تو باشی و دلبر نباشه؟

لب هایم کش می آیند، خم می شوم و پسرک را سر جایش برمی گردانم

- نمی شه... هر چقدر هم دلبر باشه نباید بیشتر از من دوسش داشته باشی.

#زهرچشم

#پارت1020

@shahregoftegoo | 2874

همانطور که توی گوشی گفته بود حدود بیست دقیقه ی بعد به یک اتاق مجزا منتقل شـــدم و همراه علی حاج محمد هم به دیدنم آمد. روسری قرمز رنگی که حاج حانم روی سرم انداخته بود ضـخیم بود و سـنگین اما اعتراضی نکردم که شال نازک و سفید خودم را می خواهم.

حاج محمد پسرک شیرینم را توی آغوشش می گیرد و حین قربان صـدقه رفتنش پیشـنهاد می دهد اسـمش امیررضـا باشد. نام برادرش را می خواهد روی اسم پسر علی بگذارد و من با لبخند موافقت می کنم. حاج خانم با بهانه ای کوچک حاجی را به بیرون اتاق می کشـد و علی کنارم روی تخت بیمارســتان می نشــیند و دســت روی گونه ام می گذارد.

- رنگ و روت خیلی پریده.

با لبخند مچ دسـتش را می گیرم و صـورتم را مانند گربه به کف دستم می مالم

- خب طبیعیه! من خوبم علی... دکتر هم می گه همه چی روبراهه.

نفسی ـ عمیق می کشـــد و این بار دســـتم را می گیرد و کف دستم را می بوسد

- فردا مرخص می شی، توی خونـه بهتر می تونم ازت مراقبت کنم.

دســـتم را رها نمی کند، گردن می کشـــد و نگاهی کوتاه به پسرک غرق در خواب می اندازد و لبخند می زند

- پدرسوخته رو ببین! راحت گرفته خوابیده!

نگاه من هم سمتش کشیده می شود و او صدایم می کند

- ماهک؟

سمتش می چرخم و پشت دسنتم را با انگشت نوازش می کند.

- هر اسمی تو بخوای روش می ذاریم. تو رودربایستی قرار نگیر...

سرم را به چپ و راست تکان می دهم

- نه واقعا از امیررضا خوشم اومد.

#زهرچشم
#پارت1021

* * •

@shahregoftegoo

من با این که یک مرد همیشه حواسش به همه چیز باشد، غریبه بودم. نه توجه خاصی از جانب پدرم دیده بودم، نه عمویم آدمی بود که حواسش به همسرش باشد.

علی اما متفاوت بود.

انگار می توانست نگاهم را معنی کند! کافی بود چیزی توی سرم چرخ بخورد، او در عرض چند ساعت محیایش می کرد. حواسش به همه چیز بود، اینکه کم و کسری نداشته باشم، استراحت کنم و داروهای بعد از زایمانم را سر ساعت مصرف کنم.

- ماهک؟!

نگاهم را از پنجره می‌گیرم و سمت او می‌چرخم، امیر توی آغوشش بود و داشت مانند یک پدر نمونه روی پاهایش تکانش می‌داد. لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- گوشیت زنگ می‌خوره حواست کجاست عزیزم؟!

حواســـم پی او بود و رنگی که توی زندگی خاکســـتری‌ام پاشـــیده بود! صـــدای گوشی از بیرون اتاق می‌آید و او به پاهایش اشاره می‌کند.

- زیاد سر پا نمون، بیا بخواب من می‌رم گوشـــیت رو می‌آرم.

روی تخت می‌نشینم و او امیررضا را از روی پایش برمی‌دارد و توی گهواره‌ی کنار تخت می‌گذارد. از اتاق خارج می‌شود و با گوشی‌ام برمی‌گردد.

- انگار سلاله بود، قطع شد!

گوشی را از دســـتش می‌گیرم و او هم کنارم می‌نشـــیند. با آخرین شـماره‌ی لیسـت تماس‌ها، تماس می‌گیرم که خیلی زود وصل می‌شود.

- سلام مامان خانوم، احوال آقا امیررضا چطوره؟!

#زهرچشم
#پارت1022

علی دراز می‌کشـــد و با گرفتن دســـت من، مرا هم مجبور می‌کند کنارش بخوابم.

- خوبیم عزیزم، شما چطوری؟ حامی خوبه؟!

دســـت علی که دور تنم پیچیده می‌شـــود شـــاکی نگاهش می‌کنم و او بی‌اهمیت پلک‌هایش را می‌بندد.

- شرمنده‌م که نتونسـتم بیام پیشـت ماهک، اینجا یکم اوضـــاع قمر در عقربه، از طرف من امیر کوچولو رو ببوس.

دســـت علی را از دور تنم باز می‌کنم تا بنشـــینم که اجازه نمی‌دهد.

حواســـم را به زحمت جمع کرده و معطوف مکالمه‌مان می‌کنم نه هرم نفس‌های علی درست بیخ گوشم.

- چی شده مگه اونجا؟!

- نگران نباش... مربوط به رابطه‌ی من و پدر حامیه.

تکان‌های ریز و درشتم باعث می‌شود علی دستانش را شل کند و من خیلی زود از تخت پایین می‌روم. با اخم نگاهم می‌کند و اعتراضش از نگاهش پیداست.

- مزاحمت می‌شه؟

- نمی‌دونم بهش بگم مزاحمت یا چی! دنبال برگردوندنمه، دنبال پسرـــش، به هر دری می‌زنه برای برگشتن ولی همه‌ی درا بسته‌س.

دوباره کنار پنجره می‌ایستم و نگاهم را به بیرون می‌دوزم

- اون شب، به خاطر اینکه برنگردی پیشش خودت رو زخمی کردی؟

نفس عمیقی که آن سوی خط می‌کشد را می‌شنوم.

- نه، خجالت می‌کشـــیدم از زنده بودنم. یه حماقتی کردم که مثل چی پشیمونم.

#زهرچشم
#پارت1023

اینکه خودش می‌دانســـت کارش حماقت بوده کافی بود. براها هم به خاطر حماقتی که باعث شـــده بود من روی تخت بیمارستان بیوفتم خودش را سرزنش کرده بود.

- خب، می‌خوای چیکار کنی؟ ببخشیش؟!

امیررضا نق می‌زند و مجبور می‌شوم سمت گهواره بچرخم، علی آرام تکانش می‌دهد.

- نمی‌دونم... عمه منیژه می‌گه حالا که مثل ســـگ پشـــیمون ضـــده پوزه‌ش رو به خاک بمالم بعد ببخشمش!

خنده‌ام می‌گیرد، منیژه انگار زیادی رسم شوهرداری را بلد بود! با اینکه هیچ عقیده‌ای به حرف‌هایش ندارم، تأیید می‌کنم.

- آره خب، راست می‌گه...

می‌خندد و من دوباره نگاه به بیرون می‌دوزم، به نظرم مردی که یک بار رهایش کرده و فرار کرده بود می‌توانست دوباره این کار را بکند و بخشیدنش حماقت محض بود. اما انگار سلاله مانند من فکر نمی‌کرد، به نظر می‌رسید نرم شده...

- به حامی چیزی گفتین؟!

- فعلا نه، حامی هنوز خیلی بچه‌س ماهک... نمی‌دونم قراره چطور باهاش حرف بزنم.

می‌توانستم حدس بزنم چه موقعیت حساسی است و حامی آنقدرها بزرگ نشده بود که بدی‌ها و خوبی‌های انسان‌ها را بفهمد. به نظر او هر که لبخند می‌زد و کودکان را نوازش می‌کرد، آدم خوبی بود.

- رها کی زایمان می‌کنه؟

نگاهم دوباره سمت علی کشیده می‌شود، به من خیره است. تماس غافلگیرکننده‌ی سلاله باعث شده بود اخم کند.

- فکر کنم هفته‌ی بعد، دیروز اینجا بود احتمالا سزارین بشه.

#زهرچشم
#پارت1024

نفس عمیقی که پشت خط می‌کشد به گوشم می‌رسد

- سلاله؟!

جانمی زمزمه می‌کند و من اضافه می‌کنم...

- به نظرم قبل از هر کسی_ باید به حامی و خودت فکر کنی... نه حرف‌های منیژه، نه آبروریزی و نه حتی پدر حامی... به خودتون دو تا فکر کن و بعد تصمیم بگیر.

با اینکه به خودم قول داده بودم دخالت نکنم، اما حریف دلم نشـــده بودم. حرف خودم را زده و با خداحافظی سرسری تماس را قطع کرده بودم.

- فکر کنم نرم شده!

اخم دارد وقتی سرش را تکان می‌دهد

- آره، ایمان یه چیزایی گفت..

کنارش روی تخت می‌نشینم

- امیدوارم خوشبخت بشه...

تنم را سمت خودش می‌کشد و دستانش را دور تنم می‌پیچد.

- اگه خودخواهی رو تموم کنه خوشبخت می شه.

سر بالا کشیده و با چشمانی باریک شده از تعجب می پرسم

- منظورت چیه؟

نفسش را کلافه بیرون می فرستد و سکوتش باعث می شود بیشتر اصرار کرده و قانعش کنم برای جواب دادن.

- اون مرد از وجود بچه خبر نداشت، سلاله خودخواهی کرده.

- اما اون مرد ولش کرده رفته، حتی اگه از وجود بچه خبر هم نداشته باید پای کاری که کرده می ایستاده!

#زهرچشم
#پارت1025

موهایم را انگشتانش نوازش می کند. با اینکه می دانم هیچ علاقه ای به حرف زدن در مورد بقیه توی خلوتمان ندارد، جوابم را می دهد.

- به خاطر یه سری افکار بچگانه تهدیدش کرده. در واقع اون مرد ترکش نکرده، سلاله اونو پسش زده.

باور کردنی نبود اما انگار حقیقت داشت، حرف های علی ذهنم را آن قدر مشغول می کند که تمام شب نمی توانم بخوابم. در واقع هر وقت موفق می شوم افکارم را پس بزنم و پلک روی هم بگذارم نق نق های امررضا هوشیارم می کند. صبح با صدای آلارم گوشی علی از خواب بیدار می شوم و او اما خیلی زود آلارم را خاموش می کند.

- معذرت می خوام، بخواب هنوز زوده!

نیم خیز شده و با چشمانی باریک شده و خواب آلود نگاهش می کنم

- کجا می ری؟

از روی تخت پایین می رود و نگاهی توی گهواره می اندازد

- یه سر به کارگاه می زنم برمی گردم. یکم بخواب حالا که این پدرسوخته خوابه تموم شب بیدار بودی.

سرم را روی بالشت می کوبم و او قبل از خروج از اتاق خم می شود و گونه ام را می بوسد

- میام کارای خونه رو انجام می دم، خودت رو خسته نکن، باشه؟

سرم را تکان می دهم و او از اتاق خارج می شود. تلاش می کنم بخوابم اما حریف افکار توی ذهنم نمی شوم. روی تخت می نشینم و تلفن همراهم را از روی پاتختی برمی دارم. پیامکی از جانب رها آن هم ساعت دو شب برایم ارسال شده که خبر زایمانش را می دهد.

#زهرچشم

#پارت1026

متعجب بار دیگر پیامکش را خوانده و خیلی سریع تماس می گیرم. طول می کشد تا جواب بدهد و صدای ضعیفش انگار از ته چاه بیرون می آید.

- حالت خوبه رها؟ به دنیا اومد؟

سرفه می‌کند و می‌توانم دردی که هنگام سرفه کردن توی تمام تنش می‌پیچد را حس کنم. صـــدایش گریان اســـت وقتی جوابم را می‌دهد.

- آره... خیلی بیشعوری که گفتی اصلا درد نداره...

گریه می‌کند دخترک ناز نازی! با اینکه خنده ام گرفته اما می‌گویم

- لوس نشو... حالتون خوبه؟! بچه چطوره؟

@shahregoftegoo

فین فین می‌کند، می‌توانم صـــدای حاج خانم را بشـــنوم و پیرزن بیچاره از من خلاص نشـــده باید این بار پرســـتاری رها را می‌کرد.

- خوبه اون توله... من دارم می‌میرم. حس می‌کنم سلول به سلول تنم رو با آر پی جی ترکوندن.

خنده‌ی اینبارم به گوشـش می‌رسـد که شـاکی زهرماری زیر لب می‌گوید

- زهرمار... من اون سـینای بیشـعور و می‌کشـم. بذار دستم بهش برسه.

- با اون فلک زده چیکار داری؟! اینکه تو زنشی خودش عذابه، عذاب.

دوباره فین فین می‌کند... زیادی لوس و نازپرورده به بار آورده‌اند او را حاجی و آسیه بانو...

- خیلی بیشـــعوری... من تازه زایمان کردم خر... داری روحیه‌م و خراب می‌کنی سگ.

- رها کافیه بیا بهش شیر بده گرسنشه...

صدای حاج خانم به گوشم می‌رسد و سپس صدای گریان رها

- نمی‌خوام مامان... قلقلکم میاد.

#زهرچشم
#پارت1027

خنده‌ی اینبارم آنقدر بلند است که باعث می‌شود امیر از خواب بیدار شود و حاج خانم سعی دارد رها را قانع کند

- قلقلک چیه رها؟! ببین طفل معصوم گرسنشه...

رها اما به جای جواب به حاج خانم توی گوشی رو به من می‌گوید

- ماهی تو قلقلکت نمیاد وقتی شیر می‌دی؟!

گوشی را روی حالت بلندگو می‌گذارم و امیر را از توی گهواره‌اش برمی‌دارم.

- نه... لوس نشو رها شیر بده بهش طفلی گناه داره.

دوباره گریه می‌کند

- من فکر کنم افسردگی بعد از زایمان گرفتم. شوهرم پیشم نیست گوشیش هم در دسترس نیست. آخه کدوم شوهری زن حامله‌ش رو می‌ذاره خونه‌ی ننه باباش و می‌ره میوفته دنبال قاچاقچیا؟!

- رها آروم باش یکم... کجاست سینا؟

با بغض جواب می‌دهد

- دیروز داداشش زنگ زد رفت تهران... نمی‌دونم دنبال کدوم خلافکار. آخه شوهر من که دیگه پلیس نیست چرا زنگ می‌زنن بهش؟ من از اســـترس چهار روز زود زایمان کردم.

- باشـه عزیزم، هر وقت اومد پوسـت سرش رو می‌کنی، حالا یکم آروم باش و به اون بچه شـــیر بده منم الآن میام پیشت.

فین فین می‌کنـد و انگار کمی آرام شـــده. غر زدن طبق معمول آرامش کرده.

- امیر و چیکار می‌کنی؟ داداش خونه‌س؟

- نه ولی میاد تا یه ساعت دیگه، امیر رو می‌سپرم بهش میام پیشت. تا اون موقع هم سینا اومده.

#زهرچشم
#پارت1028
* * •

- بیشـــعور آدم زن پا به ماهش رو ول می‌کنه می‌ره مأموریت؟! بزنم چشمات بیوفته کف دستت؟

با چاپلوسی خم می‌شـــود و بی توجه به اســـتغفرالله گفتن حاج خانم و معذب شـــدنش، گونه‌ی رهای قهر کرده را می‌بوسد.

- من صـــد بارم بگم غلط کردم کافی نیســـت خانومم. بیوفتم به دست و پات لپ قرمزیم؟!

رها به جای او برای من پشت چشم نازک می‌کند

- بگو بره پیش داداشش، من نمی‌خوام ببینمش.

خنده‌ام می‌گیرد، پشت نوزاد را با دو انگشت لمس می‌کنم تا آروغ بزند و سینا باز هم التماس می‌کند

- من چیز بخورم شما رو ول کنم برم خانم، به خدا اگه می‌دونستم قراره این پدر صلواتی به دنیا بیاد دراز به دراز میوفتادم هم نمی‌رفتم. حالا باز کن اون اخماتو بذار دورت بگردم.

این بار حاج خانم هم می‌خندد...

- تا خوند رو تو شیشه نکنه باز نمی‌کنه اخماش رو، تو همین طوری دورش بگرد.

برایم دهان کجی می‌کند و بار دیگر همسرش را می‌بوسد

- رها به حرف این جلاد گوش نکن، این دل نداره که... آخه دلت میاد من با این قد و قواره جلوی این سنگ دل بیوفتم به پات؟!

بالاخره موفق می‌شـــود با چرب زبانی و چاپلوسی لبخند روی لـب رهـا بیـاورد و بـارهـا، بـه روش هـای متفـاوت عذرخواهی کند.

گوشی‌ام که زنگ می‌خورد دختر رها را به آغوش مادرش داده و جواب علی را حین بیرون رفتن از اتاق می‌دهم

- جانم علی، دارم میام.

#زهرچشم

#پارت1029

- تو محوطه‌ی بیمارستانیم عزیزم، انگار وروجک گرسنشه!

سرعت قدم‌هایم بیشتر می‌شود

- ببخشید واقعاً، دیر کردم؟

- عجله نکن...

گوشی را قطع کرده و خیلی زود خودم را به پارکینگ می‌رسانم، ماشین را طول می‌کشد تا میان ماشین‌های دیگر پیدا کنم و روی صندلی شاگردش بنشینم.

- سلام... این رهای لوس باعث شد دیر کنم.

امیر را به آغوشـــم می‌دهـد و من حین نفس نفس زدن، دکمه‌های مانتو را باز می‌کنم

- سینا اومد؟!

با یادآوری درماندگی سینا خنده‌ام می‌گیرد

- آره، کم مونده پر و پاچه‌ی رها رو ببوســه... زن ذلیل واقعی ایشونه.

با لبخند تماشـایم می‌کند و من ســینه‌ام را توی دهان امیر می‌گذارم

- چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟!

کف دســـتش را روی سر امیر می‌گـذارد و خم می‌شـــود، گونه‌ام را بوسیده و عقب می‌کشد

@shahregoftegoo | 2899

- دلم می‌خواد همینطوری با خنده ســـاعت‌ها حرف بزنی و من تماشات کنم.

لب‌هایم کش می‌آیند و دلم می‌لرزد

- هوم... یعنی سرت خورده نمی‌شه از پر حرفیم؟!

اخم می‌کند، اخمی که شیرین است و دوست داشتنی.

- معلومه که نه!

- حتی اگـه حرصـــت می‌دم و از اون حرف هـای بـد می‌زنم؟! زن قرتی و زبون دراز خوب نیستا!

چتری هایم را با انگشت روی پیشانی‌ام به هم می‌زند

- اتفاقاً خیلی هم خوبه... تو به من یاد دادی زندگی کردن رو دختر قرتی!

#زهرچشم
#پارت1030

خم می‌شود و این بار لب روی لب‌های سرخم می‌گذارد... آرام می‌بوســـد و بدون اینکه عقب بکشـــد همان جا پچ می‌زند

- می‌دونی گاهی رنگ قرمز چقدر می‌تونه یه مرد رو از پا دربیاره؟!

لبخند که می‌زنم، بار دیگر می‌بوسد، این بار طولانی‌تر...

- وقتی رژ قرمز می‌زنی بـایـد فکر اون مرد هم بکنی... چون اون مرد مثل یه گاو وحشی‌ـــ می‌مونه که پرچم قرمز بهش نشون دادن.

سرم را عقب می‌کشم، لب‌های او هم قرمز شده!

- اون مرد نباید یادش بره که تا چهل روز باید از حمله‌ی وحشیانه خودداری کنه!

می‌خندد و دســـت روی گونه‌ام می‌گذارد، انگار با نگاهش حرف می‌زند.

- علی!

- جان...

- ممنون که هســـتی... من با تو خوشـــبخت‌ترین زن دنیام.

@shahregoftegoo

با نوک انگشتم رژ مالیده شده‌ی روی لبش را پاک کرده و با شیطنت اضافه می‌کنم

- حاجی کجاست ببینه پسر شاخ شمشاد با ایمونش تو ملاء عام دختر مردم رو می‌بوسه!

مچ دستم را می‌گیرد

- دختر مردم زنمه! هر جا که دلم بخواد می‌بوسمش!

می‌خندم و او دستم را بوسیده و ماشین را روشن می‌کند

- می‌گن عیادت مریض باید کوتاه باشـــه، زنگ بزن خداحافظی کن برگردیم خونه.

متعجب و با لحنی خندان اسمش را نجوا می‌کنم

- علی!

@shahregoftegoo | 2903

با مهارت از پارک بیرون آمده و چشـــمکی به نگاه گرد شده‌ام می‌زند

- تو ملاء عام نمی‌شـــه طوری که می‌خوام بغلت کنم، پس می‌ریم خونه و از خجالت اون سرخی لبات درمیام.

* * *

پایان

بگذار لبخندت

حال تمام روزهای مرا خوب کند..

لبخند بزن...

بگذار بار دیگر به خدا و معجزه‌هایش ایمان بیاورم...

معجزه تو بودی که مانند نور بر تاریکی زندگی‌ام تابیدی قلب من!

@shahregoftegoo


شهر گفتگو